دانلود
کتاب

موبی دیک

نویسنده : هرمان ملویل

موبی دیک

یا وال سفید

هرمان ملویل

ترجمهٔ پرویز داریوش

موبی‌دیک

یا

وال سفید

نوشتهٔ

هرمان ملویل

ترجمهٔ

پرویز داریوش

این کتاب ترجمه ای است از:
Herman Melville. *MOBY DICK or THE WHALE*. United States of America,1851.

موبی‌دیک یا وال سفید

نوشتهٔ: هرمان ملویل
ترجمهٔ: پرویز داریوش

به نشانهٔ ستایش نبوغ **ناتانیل هاوثورن**
این کتاب را به نام او تحریر می‌کنم.
هرمان ملویل

بسم‌الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب

فقه‌اللغه	—	صفحهٔ	۹
گلچین	—	«	۱۱
فصل اول	پندارها	«	۲۲
« دوم	خورجین	«	۲۶
« سوم	مسافرخانهٔ منگل	«	۲۹
« چهارم	روتختی	«	۳۹
« پنجم	ناشتایی	«	۴۱
« ششم	کوچه	«	۴۳
« هفتم	کلیسا	«	۴۵
« هشتم	منبر	«	۴۷
« نهم	وعظ	«	۴۹
« دهم	دوست‌جانی	«	۵۵
« یازدهم	پیراهن خواب	«	۵۸
« دوازدهم	در شرح حال	«	۵۹
« سیزدهم	چرخ زنیه	«	۶۱
« چهاردهم	نانتوکت	«	۶۴
« پانزدهم	طاس‌کباب ماهی	«	۶۶
« شانزدهم	کشتی	«	۶۸
« هفدهم	رمضان	«	۷۸
« هجدهم	نشانهٔ او	«	۸۲
« نوزدهم	پیشگو	«	۸۵
« بیستم	همه در جنبش	«	۸۸
« بیست ویکم	سوارکشتی	«	۸۹
« بیست ودوم	عید میلاد مسیح	«	۹۲
« بیست و سوم	ساحل دور از باد	«	۹۵
« بیست و چهارم	وکیل	«	۹۶
« بیست و پنجم	یادداشت بعدی	«	۹۹
« بیست و ششم	سروران و زیردستان	«	۱۰۰
« بیست و هفتم	سروران و زیردستان	«	۱۰۲
« بیست و هشتم	اهب	«	۱۰۵
« بیست و نهم	اهب به‌صحنه وارد می‌شود و استاب بر او...	«	۱۰۸
« سی‌ام	پیپ	«	۱۱۰
« سی ویکم	ملکه ماب	«	۱۱۱
« سی ودوم	درشناخت وال	«	۱۱۲
« سی وسوم	سر زوبهن‌انداز	«	۱۲۱

فصل سی وچهارم	میز اطاق ناخدا	صفحهٔ	۱۲۳
« سی وپنجم	نوبت سردکل	«	۱۲۷
« سی و ششم	عرشهٔ دوم	«	۱۳۱
« سی وهفتم	شام	«	۱۳۷
« سی وهشتم	تاریك روشن	«	۱۳۸
« سی ونهم	نخستین پاسدار شب	«	۱۳۹
« چهلم	نیمه شب، در عرشهٔ زیرین	«	۱۴۰
« چهل ویکم	موبی‌دیك	«	۱۴۵
« چهل ودوم	سفیدی وال	«	۱۵۲
« چهل وسوم	گوش کن	«	۱۵۸
« چهل وچهارم	نقشه	«	۱۵۹
« چهل وپنجم	سوگندنامه	«	۱۶۳
« چهل وششم	پندارها	«	۱۶۸
« چهل وهفتم	بوریابافی	«	۱۷۰
« چهل وهشتم	افکندن قایقها به‌دریا نخستین‌بار	«	۱۷۲
« چهل ونهم	کفتار	«	۱۷۹
« پنجاهم	قایق وجاشوان اهب، فتح‌الله	«	۱۸۱
« پنجاه ویکم	فوارهٔ جنی	«	۱۸۳
« پنجاه ودوم	ماهیخوار سفید	«	۱۸۵
« پنجاه وسوم	دید و بازدید دریایی	«	۱۸۷
« پنجاه وچهارم	داستان تاون‌هو	«	۱۹۰
« پنجاه وپنجم	دربارهٔ تصویرهای ناحق والها	«	۲۰۵
« پنجاه وششم	دربارهٔ تصاویر کم اشتباه والها وتصاویر حقیقی از صحنه‌های والگیری	«	۲۰۸
« پنجاه وهفتم	درباب والها در نقاشی؛ در دندان؛ درآهن ورقه؛ درسنگ؛ درکوهها؛ درستارگان	«	۲۱۱
« پنجاه وهشتم	شاه ماهی	«	۲۱۳
« پنجاه ونهم	چشته ماهی	«	۲۱۵
« شصتم	ریسمان	«	۲۱۷
« شصت ویکم	استاب یك وال می‌کشد	«	۲۱۹
« شصت ودوم	پرتاب نیزه	«	۲۲۳
« شصت وسوم	دو شاخه	«	۲۲۴
« شصت وچهارم	شام استاب	«	۲۲۵
« شصت وپنجم	وال به صورت غذا	«	۲۳۱
« شصت وششم	کشتارکوسه‌ها	«	۲۳۳
« شصت وهفتم	پاره پاره‌کردن وال	«	۲۳۴

فصل شصت وهشتم	پتو	صفحهٔ ۲۳۵
« شصت ونهم	دفن وختم	« ۲۳۸
« هفتادم	ابوالهول	« ۲۳۹
« هفتاد ویکم	داستان جروبوم	« ۲۴۰
« هفتاد ودوم	طناب عنبر	« ۲۴۵
« هفتاد وسوم	استاب وفلاسك یك وال گروئنلندی می‌کشند، برسر جنازهٔ او باهم گفتگو دارند	« ۲۴۸
« هفتاد وچهارم	سروال سرزا ـ نظر مخالف	« ۲۵۲
« هفتاد وپنجم	سروال گروئنلندی ـ نظرمخالف	« ۲۵۵
« هفتاد وششم	کلنگ	« ۲۵۷
« هفتاد وهفتم	گاوصندوق هایدلبرگ	« ۲۵۹
« هفتاد و هشتم	روغن ـ انبار وسطلها	« ۲۶۰
« هفتاد ونهم	مرتع	« ۲۶۳
« هشتادم	گردو	« ۲۶۵
« هشتاد ویکم	کشتی یکوئود باکشتی عنداء برخورد می‌کند	« ۲۶۷
« هشتاد ودوم	شرف و افتخار والگیری	« ۲۷۵
« هشتاد وسوم	یونس ازنظرگاه تاریخ	« ۲۷۷
« هشتاد وچهارم	تیرك اندازی	« ۲۷۸
« هشتاد وپنجم	چشمه	« ۲۸۰
« هشتاد وششم	دنب	« ۲۸۳
« هشتاد وهفتم	بحریهٔ بزرگ	« ۲۸۶
« هشتاد وهشتم	مکتبها ومکتب‌دارها	« ۲۹۵
« هشتاد ونهم	ماهی بسته وماهی رها	« ۲۹۷
« نودم	سر یا دنب	« ۳۰۰
« نود ویکم	ملاقات کشتی یکوئود باکشتی روزبود	« ۳۰۲
« نود ودوم	عنبر خاکستری	« ۳۰۷
« نود وسوم	مطرود	« ۳۰۹
« نود وچهارم	فشار دست	« ۳۱۲
« نود وپنجم	قبا	« ۳۱۴
« نود وششم	پیه گدازی	« ۳۱۵
« نود وهفتم	چراغ	« ۳۱۸
« نود وهشتم	انبارکردن و زدودن	« ۳۱۹
« نود ونهم	اشرفی طلا	« ۳۲۱
« صدم	ساق و بازو. کشتی یکوئود تانتوکتی، باکشتی ساموئل اندربی لندنی ملاقات می‌کند	۳۲۶

فصل صد ویکم	تنگ	صفحهٔ ۳۳۱
« صد ودوم	کمانگر اشکانی	« ۳۳۴
« صد وسوم	اندازه‌گیری استخوانبندی وال	« ۳۳۷
« صد وچهارم	سنگوارهٔ وال	« ۳۳۹
« صد وپنجم	از درشتی وال کاسته می‌شود؛	
	ازمیان خواهد رفت	« ۳۴۱
« صد وششم	پای اهب	« ۳۴۴
« صد وهفتم	نجار	« ۳۴۶
« صد وهشتم	اهب و نجار	« ۳۴۸
« صد ونهم	اهب و استاربك دراطاق ناخدا	« ۳۵۱
« صد ودهم	کویکوئگ در تابوتش	« ۳۵۳
« صد ویازدهم	اقیانوس آرام	« ۳۵۷
« صد ودوازدهم	آهنگر	« ۳۵۸
« صد وسیزدهم	کوره	« ۳۶۰
« صد وچهاردهم	زرکار	« ۳۶۲
« صد وپانزدهم	کشتی پکوئود با کشتی باچلر	
	برخورد می‌کند	« ۳۶۴
« صد وشانزدهم	وال محتضر	« ۳۶۵
« صد وهفدهم	نگهبانی وال	« ۳۶۷
« صد وهجدهم	اسطرلاب	« ۳۶۸
« صد ونوزدهم	شمعها	« ۳۶۹
« صد وبیستم	عرشه، حوالی‌پایان نوبتی اول‌شب	« ۳۷۴
« صد وبیست و یکم	نیمه‌شب ـ کنارهٔ عرشهٔ زیرین	« ۳۷۵
« صد وبیست و دوم	نیمه‌شب بالای دکل ـ رعد و برق	« ۳۷۶
« صد وبیست وسوم	تفنگ	« ۳۷۶
« صد وبیست وچهارم	عقربك	« ۳۷۹
« صد وبیست وپنجم	سرعت سنج و ریسمان	« ۳۸۱
« صد وبیست وششم	حلقهٔ نجات غریق	« ۳۸۴
« صد وبیست وهفتم	عرشه	« ۳۸۷
« صد وبیست وهشتم	کشتی پکوئود با کشتی رحیلا	
	برخورد می‌کند	« ۳۸۸
« صد وبیست ونهم	اطاق ناخدا	« ۳۹۱
« صد وسی‌ام	کلاه	« ۳۹۲
« صد وسی ویکم	کشتی پکوئود با کشتی دیلایت	
	برخورد می‌کند	« ۳۹۶
« صد وسی ودوم	همادازی	« ۳۹۷
« صد وسی وسوم	شکار ـ روز نخست	« ۴۰۰
« صد وسی وچهارم	شکار ـ روز دوم	« ۴۰۷
« صد وسی وپنجم	شکار ـ روز سوم	« ۴۱۳
پایان سخن		« ۴۲۲

فقه‌اللغه

(از مرحوم ناظم مسلول مدرسهٔ ابتدائی بازمانده است)

ناظم رنگ‌پریده را ــ بـا تیمتنه و دل و تن و مخ نخ‌نما ، هم اکنون نیز می‌بینم. همواره گردکتابهای کهنسال لغت و دستور زبانرا با دستمال عجیبی می‌گرفت که به‌نحوی‌مسخره با پرچمهای خوش وشاد همهٔ ملتهای معروف جهان زینت‌شده بود. علاقه داشت گردکتابهای کهنهٔ خود را بگیرد، این‌کار به‌نحوی اورا به‌یاد مرگ ومیر خود او می‌انداخت.

«وقتی تعهد می‌کنید دیگران را تعلیم دهید و بدیشان بیاموزیدکه ماهی وال در زبان انگلیسی چگونه باید نامیده شود و به‌علت جهل حرف H راکه تقریباً به‌تنهایی اهمیت این واژه را نمودار می‌سازد برزبان نمی‌آورید هرآینه چیزی‌را تعلیم داده‌اید که حقیقت‌ندارد.»
هکلیوت

«وال[1] به انگلیسی Whale به سوئدی و دانمارکی havl. نام این جانور از گردی یا گردیدن برآمده. در دانمارکی hvalt به‌معنی طاقدار یا طاقزده آمده است.»

فرهنگ وبستر

«Whale این واژه بدون فاصله و واسطه از واژهٔ Wallen آلمانی و هلندی و Walw-ian آنگلوساکسن‌گرفته شده است که به‌معنی غلتیدن و غلت‌خوردن است.»

فرهنگ ریچاردسون

---

۱. وال واژهٔ فارسی و همریشه و هم معنی است با واژه‌هایی‌که در زبانهای مختلف‌در متن نقل خواهد شد.ـــم.

وال	فارسی
וָאל	عبری
κητος	یونانی
CETUS	لاتینی
WHŒL	آنگلوساکسن
HVALT	دانمارکی
WAL	هلندی
HWAL	سوئدی
WHALE	ایسلندی
WHALE	انگلیسی
BALEINE	فرانسه
BALLENA	اسپانیایی
PEKEE-NUEE-NUEE	فجی
PEHEE-NUEE-NUEE	اروهانگویی

گلچین

(به‌توسط شاگرد معاون کتابخانه‌دار)

خواننده خواهد دید که این وامدار زحمتکش و کرم کتاب بخت‌برگشته شاگرد معاون از میان امثال واتیکان و غرفه‌های خیابانهای زمین گذر کرده هر گونه ایهام و اشارهٔ تصادفی که به‌والها به‌هر طریق و در هر گونه کتابی اعم از مقدس یا ضاله یافته است برچیده و جمع‌آورده است. از این روی دست کم در تمامی موارد نباید جملات مربوط و نامربوط به‌وال را در این گلچین به‌عنوان آیهٔ منزله در علم والشناسی تلقی کرد. بسیار از این مرحله به‌دور است. در آن‌حد که به‌طور کلی ذکری از مؤلفان باستان و نیز شاعران کهن در این منقولات شده است خود گلچین تنها از لحاظ دید اجمالی آنچه به نحو آشفته و درهم ملتها و نسلهای پیاپی و از جمله ملت و نسل ما در بارهٔ لویاتان[1] گفته و اندیشیده و پنداشته و سروده‌اند واجد ارزش یا سرگرمی بخش است.

پس ای شاگرد معاون بخت برگشته که من سفسر تو هستم به‌سلامت باش. تو از زمرهٔ آن قوم زردروی بی‌نوایی که هیچ‌گونه شراب دنیوی تو را گرم نخواهد کرد و حتی شراب سیمفام شیراز بیش از اندازه برای تو نیرومند و گلگون است اما، چنان کسی هستی که آدمی گاه دوست دارد با او بنشیند و خود نیز احساس بخت‌برگشتگی کند و با ریزش اشک جشن بگیرد و با چشمان پر و جامهای تهی و با غمی که بروی هم بی لذت نیست بی‌مهابا خطاب به جمع ایشان بگوید ــ ای شاگردهای معاونان دیگر وا بدهید! چون هر قدر بیشتر برای خوشایند جهانیان رنج ببرید به‌همان نسبت نامشکورتر خواهید بود! ای کاش می‌توانستم کاخ همپتون را در انگلستان و کاخ تویلری را در فرانسه برای شما خالی کنم! اما اشکهای خود را فرو خورید و با قلبهای خود از شاه دکل بالا روید که دوستان شما که پیش از شما رفته‌اند هفت کرسی آسمان را از اغیار پاك می کنند و درانتظار فرا رسیدن شما جبرییل ومیکاییل و رفاییل را که سالهای سال خوش ومرفه بوده‌اند از آن درگاه می‌رانند. اینجا بر روی زمین تنها دلهای درهم شکسته را بر هم بزنید ــ در آنجا جامهای ناشکن را برهم خواهید کوفت.

«و خدا والهای عظیم را آفرید.»

سفر تکوین

---

۱. واژهٔ عبری به معنی حیوان غول‌پیکر دریایی.ــم.

«لویاتان راهی پدید می‌آورد که از پس او بدرخشد + به‌ذهن متبادر می‌شود که اعماق خاکستری تیره است.»

ایوب

«هر آینه خداوند ماهی عظیمی آماده فرموده بود تا یونس را فرو دهد.»

یونس

«و اینک آن کشتیها؛ آنک آن لویاتان که تواش آفریدی تا در دریا بگردد.»

مزامیر

«در آن روز خداوند به شمشیر برا وبزرگ و ستبر خود لویاتان مار ثاقب را، ولویاتان مار محیل راکیفر خواهد داد+ و آن اژدها راکه در دریاست خواهد کشت.»

اشعیاءنبی

«و هر گونه چیزی اضافه برآن به‌هنگامهٔ دهان این غول برسد از جانور و زورق و سنگ بی‌درنگ از حلقوم عظیم و عفن او فرو خواهد شد و در خلیج بی‌منتهای شکم او از میان خواهد رفت.»

اخلاق پلوتارخ

«دریای هند بیشترین و بزرگترین ماهیها راکه در جهان هست پدید می‌آورد: و از جمله والها و حوتهاکه در طول قامت به‌چهار جریب می‌رسند.»

تاریخ طبیعی پلینی

«هنوز دوروزکامل بر دریا نرانده بودکه در طلوع آفتاب چندین وال و دیگر غولهای دریایی پدید آمدند. در میان دستهٔ اول یکی بود سخت عظیم‌الجثه... این یک با دهان گشوده به‌سوی ما می‌آمد و امواج را از همه سو بر می‌افراشت و دریای پیش روی خود را کف‌آلود می‌ساخت.»

تاریخ حقیقی لوسین

«همچنین به‌قصد صید وال به‌این کشور آمدکه استخوانهای دندانشان ارزش بسیار دارد و او مقداری برای شاه آورد... بهترین والها درکشور خود او صید می‌شوندکه طول برخی چهل‌وهشت و برخی پنجاه قدم می‌شود. می‌گفت یکی از شش نفری بوده است که طی دوروز شصت وال راکشته‌اند.»

نقل شفاهی لول اوکتر به‌تحریر شاه آلفرد ۸۹۰ میلادی

«و از آنجاکه همه‌چیز دیگر از حیوان گرفته تاکشتی چون به‌خلیج موحش دهان این‌غول (وال) برسند در دم فرو داده وناپدید می‌شوند ماهیهای کوچک دراسان کامل به‌درون آن می‌روند و می‌خوابند.»

مونتنی- اعتذار ریموندسبون

«بگریزیم، بگریزیم! عزرائیل مرا ببرد اگر این همان لویاتان نباشدکه نبی مرسل موسی در حیات ایوب صبور و صف کرده است.»

رابله

«جگر این وال به‌اندازهٔ باردو ارابه بود.»

سالنامهٔ استو

«لویاتان عظیم که دریاها را همچون تاوهٔ جوشان می‌پزد.»

روایت لردبیکن از مزامیر

«درباب جثهٔ غول‌آسای وال یا حوت هیچ‌چیز مسلمی در دست نیست. این حیوانات بسیار فربه می‌شوندتا آن‌حد که مقدار باور نکردنی روغن از یک وال به‌دست می‌آید.»

ایضاً «تاریخ زندگی و مرگ»

«برای ریش درون از هر مرهمی بهتر وال سرز است.»

شاه هنری (شکسپیر)

«بسیار شبیه وال»

هاملت (شکسپیر)

«که در حصول آن هیچ‌گونه مهارت هنر زالو او را فرا نیامد، اما برای بازگشت به‌زنندهٔ زخم‌خود که با نیزهٔ پستسینهٔ اورا شکافته درد بی‌آرام پدیدآورده‌بود. همچنان که وال مجروح از میان کشتیها به‌سوی ساحل می‌شتابد.»

ملکهٔ پریان

«همچون والهای عظیم که جنبش ابدان شگرفشان می‌تواند دریای آرام آسوده را به‌جوش وخروش آورد.»

مقدمهٔ گوندیبرب ـ سرویلیام داونانت

«اینکه وال سرزا چه هست مردم حق دارند شک کنند چراکه هوزه‌مانوس دانشمند، در اثر سی سالهٔ خود صرفاً می‌گوید: Nescio Quid sit[1].»

سر برون: در وال‌سرزا و سرزایندگی

«همچون تالوس اسپنسر بابوجاری‌نو آن‌با دنب‌وزین‌خود به‌انهدام‌تهدید می‌کند.

* * *

نیزه‌های کاشتهٔ ایشان را برپهلو گرفته و بر پشت او نیزاری از تبر پدیدار است.»

والر: نبرد جزایر تابستان

«به‌توسط هنر آن لویاتان عظیم آفریده می‌شود که بدان حکومت یا دولت (به ـ لاتینی civitas) می‌گویند و چیزی جز از انسان مصنوع نیست.»

سرآغاز لویاتان اثر هوبس

«مانسول‌ابله آن‌را بدون جویدن فرو داد چنانکه گویی ماهی کوچکی در دهان وال بود.»

سیاحت مسیحی

---

۱. نمی‌دانم چه هست.ـــم.

«آن جانور دریا، لویاتان، که خداوند از همهٔ مخلوق خود که در دریا شناورند عظیمتر آفرید.»

فردوس مفقود (میلتون)

«آنک لویاتان
عظیمترین مخلوق زنده، در اعماق دریا گسترده همچون دماغه می‌خوابد یا شنا می‌کند و زمین متحرك می‌نماید؛ از پره‌های گوش به‌درون می‌کشد و همراه نفس دریایی بیرون می‌دهد.»

ایضاً

«والهای شگرف که در دریای آب شناورند و دریایی از روغن دریشان شنا می‌کند.»

حال کفر و قدس: فولر

«چسبیده در پس دماغه‌ای نهان می‌شوند لویاتانهای عظیم تا به‌صید خود پردازند و دنبال هم نمی‌کنند بلکه بچه ماهیها را فرو می‌دهند که در میان دهان گشودهٔ ایشان را گم می‌کنند.»

آنوس میرابولس (درایدن)

«همچنانکه وال در دنبالهٔ کشتی روی آب کشیده می‌شود سر آن‌را می‌برند و با زورق به‌نزدیکترین ساحل می‌فرستند اما یک سوی آن از دوازده یا سیزده قدمی به‌زمین می‌خورد.»

از «ده سفر به‌اسپتسبرگن» اثر طامس اج

«بر سر راه خود والهای متعدد دیدند که در اقیانوس به‌تفرج مشغول بودند و به‌بازیگوشی آب را از میان لوله‌ها و روزنها که طبیعت بر شانهٔ آنها تعبیه کرده است پف می‌کردند.»

از «سفرهای آسیا و افریقا» اثر سر هربرت

«دراینجا چنان دسته‌های شگرفی از وال دیدند که ناگزیر با احتیاط بسیار پیش رفتند تا مبادا کشتی را از روی آنها بگذرانند.»

از «ششمین سفر دریایی گرد جهان» اثر اسکوتن

«از الب شراع کشیدیم. باد شمال شرقی بود که درکشتی بدان یونس اندر دهان ماهی می‌گویند... برخی می‌گویند وال نمی‌تواند دهان بگشاید اما این افسانه است...
بارها از دکلها بالا می‌روند تا ببینند وال دیده می‌شود یا نه چون نخستین کسی که وال ببیند یک دوکات جایزه می‌گیرد...
شنیدم والی در شتلندگرفته بودند که افزون بر یک بشکه ماهی بزرگ در شکم داشته... یکی از قلاب‌اندازان ما به من گفت که وقتی در اسپتسبرگن والی گرفته که سراپا سفید بوده است.»

از «سفری به‌گروئنلاند. ۱۶۷۱» هاریس کول

«چند وال بدین ساحل (فایف) آمده‌اند. در سال ۱۶۵۲ یکی از نوع هشتاد-

قدمی آمد که (به‌نحوی که اطلاع یافتم) اضافه بر مقدار هنگفتی روغن پانصد واحد استخوان سفید نیز به‌دست داد. لکین این وال به‌صورت دروازه در باغ پیت‌فه‌رن قرار گرفته‌اند.»

از کتاب «فایف و کینروس» سیبالد

«من خود موافقت کرده‌ام بکوشم شاید بتوانم بر وال سرزا فایق آیم و آن‌را بکشم چون تاکنون نشنیده‌ام یکی از آنها را انسان کشته باشد و این به‌سبب شدت و سرعت آن است.»

از نامهٔ ریچارد استرافورد، از برمودا ۱۶۶۸

«والها به‌دریا
گوش دارند به‌خدا.»

ن. ا. پرایمر

«همچنین تعداد زیادی والهای بزرگ دیدیم و می‌توانم بگویم که در دریاهای جنوب صدبرابر دریاهای دیگر وال هست.»

از سفر ناخداکولی گرد کره، ۱۷۲۹

... «و نفس وال غالباً چنان بوی تحمل‌ناپذیری به‌همراه دارد که موجب اختلال مغز می‌گردد.»

از کتاب «امریکای جنوبی» اولوآ

«به‌پنجاه جن برگزیدهٔ خاص
تصدی امر مهم را می‌سپریم که فستون است
بارها دانسته‌ایم که پوشش هفت‌لا وا مانده است
هر چند از حلقه انباشته و به‌دندهٔ وال مجهز باشد.»

هتک قفل

«اگر از حیث عظمت حیوانات بری را با آنها که در اعماق دریا ساکنند قیاس کنیم خواهیم دید که در این مقایسه حقیرند. شک نیست که وال عظیمترین حیوان خلقت است.»

تاریخ طبیعی گلداسمیت

«اگر بخواهی افسانه‌ای برای ماهیهای کوچک بنویسی باید کاری کنی که مثل والهای بزرگ حرف بزنند.»

از نامهٔ گلداسمیت به‌جانسون

«بعد از ظهر چیزی را دیدیم که گمان می‌رفت صخره باشد، اما معلوم شد وال مرده است که گروهی از مردم آسیا کشته بودند و در آن هنگام به‌ساحل می‌کشیدند. ظاهراً می‌کوشیدند خود را پشت وال نهان کنند تا ما نبینیمشان.»

از «مسافرتهای کوك»

«به‌والهای بزرگتر کمتر جرأت حمله دارند. از برخی از آنها چنان وحشت دارند

که وقتی به‌دریا می‌رفتند از بردن ناسشان باك دارند و پهن و آهك و چوب اردج در زورق با خود می‌برند تا والها را بترسانند و مانع نزدیك آمدنشان شوند.»

از نامه‌های فون‌ترویل در بارهٔ مسافرتهای بانکس و سولاندر به ایسلند در ۱۷۷۲

«وال گروئنلاندی که سرخپوستان نانتوکتی یافتند حیوان فعال خشنی است و صید آن محتاج دلداری و شجاعت صیادان.»

وال یادگار توماس جفرسون به‌وزیر مختار فرانسه در ۱۷۷۸

«و خواهش می‌کنم بفرمایید در دنیا چه چیزی با آن برابر است؟»

از نطق ادموند برك در پارلمان انگلستان دربارهٔ والگیری نانتوکت

«اسپانیا- والی عظیم که بر سواحل اروپا به‌گل نشسته.»

ادموند برك

«شعبهٔ دهم درآمد معمول پادشاه که می‌گویند بر اساس محافظت و نگاهبانی دریاها از دزدان و دریازنان قرار دارد حق ماهی سلطنتی است که همان وال و ماهی خاویار باشد. و این دو ماهی هر وقت به‌ساحل بیفتند یانزدیك ساحل صید شوند ملك پادشاهند.»

بلاکستون

«زود ملاحان به‌ورزش کشتار می‌پردازند رادموند بی‌اندك لرزشی برفراز سرش معلق می‌گیرد فولاد خاردار را و هر دور فرود می‌آورد.»

از «کشتی شکسته»ی فالکونر

«خوش می‌درخشید بامها وگنبدها و مناره‌ها و خمپاره‌ها می‌ترکیدند و به‌راه خود می‌رفتند تا آتش ناپایدار خود را بیاویزند.

برگرد طاق آسمان
پس برای مقایسهٔ آب و آتش
اقیانوس به‌آسمان بر شده
گویی والی آن‌را به‌هوا تنیده
تا نشاط نابسامان خود را بنماید.»

از قطعهٔ کوپر در بارهٔ سفر ملکه به‌لندن

«به‌یك ضربت ده تا پانزده گالن خون از قلب بیرون می‌جهد، آن‌هم با سرعت بسیار.»

از «شرح کالبدشکافی وال» جان‌هانتر

«شریان وال از حیث حدقه از لولهٔ اصلی سازمان آب در پل لندن گشادتر است و آبی که هنگام عبور از آن لوله می‌غرد از حیث صدا و سرعت برابر خونی که

از قلب وال می‌جهد ناچیز.»

از «معرفةالله» پیلی

«وال حیوان پستانداری است که پاهای عقب ندارد.»

بارون کوویه

«در چهل درجهٔ جنوبی والهای سرزا را دیدیم اما تا اول ماه مه هیچ نگرفتیم چون در این هنگام دریا از آنها پر شده بود.»

از «سفر کولنت به‌منظور توسعه صید وال‌سرزا»

«در عنصر آزاد زیر من شنا می‌کردند، چالش می‌کردند و زیر آب می‌رفتند، به‌بازی، به‌شکار، به‌نبرد ماهیهای همه‌رنگ و همه‌شکل و همه‌گونه که زبان ترسیمشان نتواند، و دریانورد هرگز ندیده بود، از لویاتان وحشت‌انگیز تا ملیونها جانور که در هر موج می‌زیستند، در گروههای عظیم گرد آمده، همچون جزایر شناور به‌راهنمایی غرایز اسرارآمیز میان آن هرزاب وناحیهٔ بی‌پایان هدایت می‌شدند، هر چند از همه‌سو دشمنان خونخوار حمله‌ور بودند. والها و کوسه‌ها و غولها، با جبهه یا فک مجهز با شمشیر واره و شاخ پیچاپیچ یا دندان قلابدار.»

از «دنیا پیش از طوفان‌نوح» مونت‌گومری

«یوا پیان! یو، بسرایید
برای پادشاه، اهل فلس
از این وال برومندتر
در اقیانوس اطلس نیست
و ماهی از او فربه‌تر
گرد دریای قطب چالش نمی‌کند.»

از «پیروزی وال» چارلزلمب

«در سال ۱۶۹۰، برخی اشخاص بر تپهٔ بلندی رفته به‌تماشای فوران آب از سروال و بازی کردن والها با هم پرداخته بودند که یکی از ایشان با اشاره به‌دریا گفت این چمنزار سبزی است که فرزندان و نوادگان ما دنبال نان بدان خواهند رفت.»

از «تاریخ نانتوکت» اوبدمیسی

«کلبه‌ای برای سوزان و خود ساختم و با برافراشتن فکین وال دروازه‌ای به‌سبک گوتیک بر آن گذاشتم.»

از «قصه‌های دوبار گفته»ی هاوثورن

«آن زن به‌تقاضای ساختن بنای یادگاری برای نخستین معشوق خود آمده بود که چهل سال پیش در اقیانوس ساکن به‌توسط وال کشته شده بود.»

ایضاً

تام پاسخ داد: «خیر، قربان، این وال متوسط است. نوارهاش را دیدم. یک جفت رنگین‌کمان خیلی قشنگ به‌هوا انداخت که هر مسیحی آرزوی دیدنش

را دارد. این وال معدن روغن بود!»

از کتاب «بلد» کوپر

«روزنامه‌ها را آوردند و ما در گازت برلن دیدیم که وال را در آنجا به‌صحنه آورده بودند.»

از «مکالمات اکرمان با گوته»

«خدای من، آقای چیس، چه اتفاقی افتاد؟» من در جواب گفتم: «چیزی نیست یک وال ما را خرد کرد.»

«نقل از شکستن کشتی والگیر اسکس نانتوکت که در اقیانوس ساکن موردحملهٔ یک وال عظیم گروئنلاندی قرار گرفت و بالاخره درهم شکست. به‌قلم اوون چیس نانتوکتی، نایب اول کشتی مزبور- نیویرک ۱۸۲۱»

«دریانوردی یک شب در کفن نشسته بود
باد آزاد زمزمه می‌کرد
مهتاب‌گاه درخشان و گاه تیره بود
و دنبال وال فسفر در آب می‌درخشید
و وال در دریا چالش می‌کرد.»

الیزابت اوکس‌اسمیت

«مقدار ریسمانی که از زورقهای مختلف درشکار این یک‌وال جمع‌شد روی‌هم‌رفته به ۱۰۴۴۰ یارد یا تقریباً شش میل انگلیسی بالغ گردید.» ...
«گاه وال دنب مهیب خود را در هوا تکان می‌دهد و آن صدای تازیانه می‌دهد و تاسه‌یا چهار میل آن سویتر شنیده می‌شود.»

اسکورزبی

«وال‌گروئنلاندی که از شدت رنج حاصل از حمله‌های جدید خشمگین و دیوانه شده چندبار غلت می‌خورد، سر عظیم خود را عقب می‌کشد و با فکین گشودهٔ وسیع خود به‌هرچیز که پیرامون او باشد قاپ می‌اندازد، با سر به‌طرف زورقها هجوم می‌برد، زورقها جلو او به‌سرعت می‌چرخند و گاه بالکل نابود می‌شوند.
... این امر موجب کمال تأثر است که از رعایت عادات حیوانی چنین جالب و از حیث تجاری چنین مهم (یعنی وال‌گروئنلاندی) باید تا این حد بکلی غفلت شده باشد یا میان ناظران متعدد و احیاناً صالح به‌این اندازه کم بدان توجه شده باشد در حالی که طی سنوات اخیر بیش از هر وقت و بهتر از هر وقت فرصت مشاهدهٔ عادات والها را داشته‌اند.»

از «تاریخ وال‌گروئنلاندی» توماس‌بیل - ۱۸۳۹

«وال‌سرزا که کاشالو نیز نامیده می‌شود نه فقط با داشتن سلاح وحشتناکی در دو انتهای بدن خود از وال‌گروئنلاندی مجهزتر است بلکه غالباً نیز تمایلی نسبت به‌استفاده از این سلاح در حال حمله نشان می‌دهد آن هم به‌شیوه‌ای در آن واحد هنرمندانه و شجاعانه و بدسگالانه بدانگونه که موجب شده است میان

تمامی انواع شناخته شدهٔ وال حملهٔ به‌آن‌را از همه خطرناکتر بدانند.»
از «سفر گرد کره»ی فردریک دوبل بنت

۱۳ـ اکتبر. از بالای دکل ندا آمد «آنجا می‌رود.»
ناخدا پرسید: «کدام طرف؟»
«قربان، سه‌درجه مخالف باد.»
«سکان را بالا ببر، نگاهدار.»
«نگاه داشته‌ام، قربان.»
«آهای، سر دکل، حالا وال را می‌بینی؟»
«بله، بله، قربان. یک گله وال‌سرزا، آنجا می‌رود، آنجا زیر آب می‌رود.»
«خبر بده! هر دفعه خبر بده!»
«بله، بله، قربان! آنجا باد می‌دهد! آنجا ـ آنجا
ـآن... جا باد می‌دهد ـ باد!»
«چقدر دور است؟»
«دومیل‌ونیم.»
«برق‌ورعد بزنندت، اینقدر نزدیک، همهٔ افراد را به‌خط کن.»
از «گراورهای رامس‌برون از کشتی والگیری ۱۸۴۶»

«کشتی والگیری گلوب که اتفاقات موحش که از این‌پس نقل خواهیم کرد در آن روی داد متعلق به‌جزیرهٔ نانتوکت بود.»
از «نقل طغیان در گلوب به‌توسط بازماندگان ۱۸۲۸»

«یک‌بار که به‌توسط والی که خود آن را زخمی کرده بود تعقیب می‌شد تا مدتی پا نیزه از حملهٔ وال جلوگیری می‌کرد اما غول خشمگین عاقبت به‌زورق حمله برد، او و رفقایش هنگامی که متوجه شدند جلوگیری از حمله ممتنع است فقط با جستن در آب از مرگ نجات یافتند.»
«یادداشتهای تایرمان و بنت از مرسلین مسیحی.»

آقای وبستر گفت: «خود نانتوکت قسمت جالب و خاصی از منافع ملی را تشکیل داده است. در حدود هشت یا نه‌هزار جمعیت آنجا در دریا زندگی می‌کنند و از طریق شجاعانه‌ترین و ماندگارترین صنایع به‌ثروت ملی می‌افزایند.»
از «گزارش نطق دانیل وبستر در سنای امریکا راجع به‌تقاضای احداث موجگیر در نانتوکت ۱۸۲۸»

«وال مستقیم روی او افتاد و شاید در یک لحظه او را کشت.»
از «وال و گیرندگان آن با سرگذشت‌های والگیر و شرح حال وال که در سفر بازگشت ناوپره‌بل جمع آمده» به‌قلم کشیش هنری‌چیور.

ساموئل جواب داد: «اگر یک‌ذره صدا از خودت در آوردی یکراست می‌فرستمت به‌جهنم.»

از «زندگی ساموئل کومستوک به‌قلم برادرش ویلیام کومستوک»

«سفرهای دانمارکیها و انگلیسیها به‌اقیانوس شمالی به‌این منظور که درصورت امکان از میان آن‌معبری به‌هندوستان بیابند، هر چند به‌هدف اصلی راهی نداشت موجب شد که معبر و خورشگاه والها بر ملا شود.»

فرهنگ بازرگانی مک‌کولوخ

«این چیزها متقابلند. توپ از زمین باز می‌جهد تا باز از نو به‌پیش بجهد، زیرا که بر ملاساختن معبر و خورشگاه والها اکنون به‌نظر می‌رسد که والگیران مستقیماً به‌مفتاحهای جدیدی در حل همان سر معبر شمال غربی برخورده باشند.»

از «چیزی چاپ نشده»

«امکان ندارد در اقیانوس با کشتی والگیری برخورد کنیم و از ظاهر نزدیک آن به‌حیرت نیفتیم. این کشتیها باشراعهای کوتاه و نگهبانهای بالای سر دکلها که با اشتیاق و ولع دریای گشوده را می‌پایند بکلی‌با کشتیهایی که به‌مسافرت عادی مشغول هستند فرق دارند.»

از «جریانهای آبی و والگیری»

«کسانی که در نزدیکی لندن و جاهای دیگر پیاده می‌روند شاید به‌یاد بیاورند که استخوانهای خمیده‌ای را در زمین واداشته بودند تا یا بالای دروازه‌ها طاق بزنند یا برای مغازه‌های طاقدار مدخل بسازند و شاید همان موقع به‌ایشان گفته باشند که آن استخوانها استخوان وال است.»

از «داستانهای مسافر والگیر
در اقیانوس منجمد شمالی»

«تا وقتی که زورقها از تعقیب والها باز نگشته بودند سفیدها متوجه نشدند که کشتی ایشان درتصرف خونین وحشیانی است که میان جاشوان برخورده بودند.»

از «نقل اخبار روزنامه‌ها درموردگرفتن
و بازگرفتن کشتی والگیری هوبوباک»

«این نکته‌راهمه‌خوب می‌دانند که‌ازکلیهٔ جاشوان کشتیهای والگیری(امریکایی) فقط چند نفری با همان کشتی که رفته‌اند باز می‌گردند.»

از «سفر دریا درکشتی والگیری»

«ناگهان توده‌ای عظیم از آب سر بر آورد و عمود به‌هوا برخاست. این توده همان وال بود.»

از «میریام کافین یا صیاد وال»

«در اینکه وال را به‌زوبین قلابدار می‌زنند شک نیست، اما فکر آن‌را بکنید که چگونه می‌توانید کرهٔ سواری ندادهٔ نیرومندی را تنها با بستن ریسمانی به‌دنب آن مهار کنید.»

از «فصلی در صید وال»

«در یک مورد دو تا از این غولها (والها) را دیدم که شاید نر و ماده بودند و آرام یکی دنبال دیگری شنا می‌کردند و از ساحل بیش از یک سنگ پرتاب

فاصله نداشتند.»

از «سفر یک عالم طبیعیدان» داروین

«نایب کشتی فریاد زد: همه به‌عقب کشتی، چون همینکه سر برگردانده بود فکین گشودهٔ وال‌سرزای عظیمی را دیده بود که به‌جلو زورق نزدیک می‌شود و آن‌را به‌نابودی فوری تهدید می‌کند. همه به‌عقب بدوید تا زنده بمانید!»

از «وارتون وال‌کش»

«پس شاد باشید، فرزندان، دلهایتان هماره بتپد؛ در آن هنگام که زوبین‌انداز وال را می‌زند.»

از «سرود نانتوکت»

«آوخ، وال‌کمیاب‌کهن، در توفان و موج در خانهٔ خود اقیانوس، همواره دیوی قوی خواهد بود آنجا که حق با قوی است و سلطان دریاهای بیکران.»

از «سرود وال»

فصل اول

پندارها

اسماعیل خطابم کنید. سالها پیش (کاری نداریم درست چند سال پیش) از آنجا که چندان یا هیچ پولی در جیب نداشتم و چیز خاصی هم در ساحل مرا جذب نمی‌کرد، اندیشیدم اندکی به کشتی بنشینم و آن قسمت جهان را که آب گرفته به‌تماشا گیرم. این راهی است که من برای برطرف کردن سودا و تنظیم جریان خون در پیش می‌گیرم. هر وقت احساس کنم کامم ناخوش شده، هرگاه ببینم روحم دچارخزان نمناك و بارانی شده، هر موقع ببینم بی‌اراده برابر مرده‌شویخانه ایستاده مرده‌ها را تشییع می‌کنم، و به‌خصوص هر وقت خونم چنان به‌غلیان بیاید که بر من چیره شود و باید به‌اصول اخلاقی محکمی متوسل شوم تا به‌این قصد به کوچه نروم که باعزم جزم کلاه‌مردم را از سرشان بیندازم ــ در این‌مواقع به‌نظرم وقت‌آن شده که هرچه زودتر خود را به‌دریا برسانم. این به‌دریا رفتن من جای متوسل شدن به‌پیشتاب و گلوله است. کاتو در چنین موردی با ایراد نطق فلسفی خود را روی شمشیر می‌افکند، اما من با آرامش به کشتی پناه می‌برم. دراین کار هیچ چیز بهت‌آوری نیست. تقریباً همهٔ مردم به‌درجات مختلف، گاه وبیگاه تقریباً همین احساس مرا نسبت به‌دریا حس می‌کنند، منتها خود خبر ندارند.

و اینک شهر جدا افتادهٔ مانهاتوزکه دور آن‌را سکوبهای بارگیری چنان گرفته که گرد جزیره‌های کوچک هند شرقی را سنگهای مرجان ــ این شهر را کف وجوش تجارت محاصره کرده است. از چپ‌وراست به‌هر کوچه‌ای قدم بگذاری از دریا سر در می‌آوری. قسمت نهایی پایین شهر به‌زرادخانه می‌رسد که امواج اسکلهٔ بلند آن‌را می‌شویند و وزش نسیم آن‌را خنک می‌کند، در حالی که چند ساعت پیش از آن خشکی به‌چشمشان نمی‌خورد. آن جمعیت را ببین که چشم به‌آب دوخته‌اند. بعدازظهر رؤیاانگیز روز شنبه شهر را دور بزنیم. از کورلیر- زهوك به کوئینتس اسلیپ برویم، و از آنجا، از راه‌هوایتمال، به‌طرف شمال. آن‌وقت چه می‌بینیم؟ هزاران نفر را می‌بینیم که بسان نگهبانان خاموش راست ایستاده، چشم به‌دریا دوخته خواب و خیال می‌بینند. برخی به‌پایه‌های چوبی تکیه داده‌اند، بعضی روی اسکله نشسته‌اند، گروهی از پهلوی کشتیهایی که ازچین آمده‌اند نگاه می‌کنند، و گروهی بالای انبار بندرگاه رفته‌اند گویی سعی دارند بیشتر و بهتر دریا را ببینند. اما اینها همه خشکی‌نشینند، ایام هفته همه را با توفال و گچ سروکار داشته‌اند. پشت میز نشسته یا به‌صندلی میخکوب بوده یا پای بساط ایستاده بوده‌اند. پس این چه حالی است؟ مگر دشتهای سر سبز از میان رفته‌اند؟ اینها

اینجا چه می‌کنند؟

اما آنجا را نگاه کن، عدهٔ بیشتری می‌آیند، سرراست به‌طرف آب روانند، و گویی می‌خواهند به‌آب بجهند. عجیب است! هیچ‌چیز اینها را راضی بر نمی‌گرداند مگر رسیدن به آخرین حد خشکی؛ ول گشتن زیر سایهٔ درختهای انبارهای بندر برایشان کافی نیست؟ خیر. باید هرچه بتوانند به‌آب‌نزدیکتر بشوند، اما به‌شرط آنکه در آب نیفتند. واکنون آنجا ایستاده‌اند به‌طول چند کیلومتر... یا چند فرسنگ. اینها همه خشکی‌نشینند، از کوچه و خیابان و کوی و برزن از شمال و جنوب و مشرق و مغرب آمده‌اند. با اینهمه در اینجا همگی یکی می‌شوند. بگو ببینم، نکند قوهٔ مغناطیس عقربکهای قطب‌نمای این همه کشتی اینها را جذب می‌کند؟

ازسرنو: فرض کنیم در خارج شهر درسرزمین مرتفعی باشی که چند دریاچه هم دارد. از هر راه که دلت خواست برو، از هر ده کوچه نه‌تایش به‌دره می‌رسد و تو را به‌استخری که از نهر پر می‌شود می‌رساند. این حال جادویی دارد. بی‌حال و حواسترین مردم را بگذار در خواب وخیال خود فرو برود ــ آن‌وقت این مرد را سر پا وادار، پایش را به‌حرکت درآور، و لامحاله این مرد تو را به‌طرف‌آب می‌برد ــ به‌شرط آنکه در آن منطقه آب موجود باشد. اگر وقتی در صحرای بزرگ امریکا تشنه شدی این تجربه را به‌کار بند ــ به‌شرط آنکه درکاروان شما یک استاد فلسفهٔ ما بعدالطبیعه هم‌سفر کند. بلی، همچنانکه گفته‌اند تفکر و آب جاودان زناشویی کرده‌اند.

و اما این هم یک نقاش. دلش می‌خواهد رؤیاییترین و تارترین و آرامترین و هوشرباترین تکهٔ منظرهٔ خیال‌انگیزی را در همهٔ درهٔ ساکو برای شما بکشد. مادهٔ عمده‌ای که به‌کار می‌برد کدام است؟ این درختهایش، هر یک با تنهٔ خالی مثل اینکه زاهدی با صلیب خود درون آن باشد، این‌هم چمنش که به‌خواب رفته و آن هم رمهٔ گاوهایش که خوابیده‌اند، و آن بالا ازکلبهٔ آنسوتر دود خواب‌آلودی بالا می‌رود. در اعماق بیشهٔ دوردست کوره راه پیچاپیچی پیش می‌رود تا به‌رشته‌های روی هم افتادهٔ کوهها می‌رسد که در نیلی کنارهٔ تپه‌ها فرو رفته‌اند. اما با آنکه تصویر نقاش بدینگونه حال‌دارد و باآنکه درخت سرو او ناله‌های خود را مثل برگ بر سر شبان او می‌ریزد، باز هم همهٔ تصویر بیهوده است مگر آنکه چشمان شبان به‌نهر جادویی که پیش رویش روان است دوخته شده باشد. وسط تابستان به‌تماشای مراتع ایالات مرکزی برو که فرسنگهای پیاپی تا زانو از وسط شقایق وحشی می‌گذری کدام عامل گیرندگی را نمی‌بینی؟ ــ آب را ــ یک قطره آب در همهٔ آن ناحیه نیست! اگرنیاگارا ستونی از سنگریزه بود حاضر بودی هزار میل سفرکنی تا آن‌را ببینی؟ چرا آن شاعر بینوای اهل تنسی وقتی ناگهان دو مشت نقره‌گیرش آمد به‌فکر افتاد نیمتنه‌ای بخرد که سخت به‌آن احتیاج داشت یا پولش را به‌مصرف سفر پیاده به‌ساحل راکه‌وی برساند؟ چرا تقریباً هر پسر بچهٔ نیرومند تندرستی راکه با روح نیرومند و سالم می‌بینی یک وقت درعمرش هوای دریا به‌سرش می‌زند؟ چرا بار اول که به‌سفر دریا رفتی، وقتی به‌تو گفتند که تو وکشتی دیگر از خشکی دیده نمی‌شوید دچار آن ارتعاش روحانی شدی؟ چرا پارسیان باستان دریا را مقدس می‌دانستند؟ چرا یونانیان خدای جدایی برای دریا درنظر گرفتند که برادر زاوش بود؟ شک نیست که اینها بی‌معنی نمی‌تواند باشد. و از اینها همه عمیقتر معنی آن داستان نرگس است که چون تحمل تصویر نرم و جانفرسا راکه در چشمه می‌دید نیاورد خود را با سر به‌چشمه انداخت و غرق شد. اما همان تصویر راما خودمان در همهٔ رودخانه‌ها و اقیانوسها می‌بینیم. این تصویر شبح به‌دست نیامدنی زندگی است، و این کلید همهٔ آن معماهاست.

و اما وقتی گفتم عادت کرده‌ام هر وقت چشمانم سیاهی می‌رود و توجهم به‌ریه‌هایم زیاد می‌شود به‌دریا بروم منظورم این نبود که کسی نتیجه بگیرد گاه به‌عنوان مسافر راه دریا

را پیش می‌گیرم. چون برای آنکه به‌عنوان مسافر بروم ناگزیر باید کیسه‌ای داشته باشم و کیسه اگر چیزی در آن نباشد کهنه پاره‌ای است. وانگهی مسافرها گرفتار دل‌آشوبه می‌شوند، بدخو و ستیزه‌جو می‌شوند، شبها خوابشان نمی‌برد، روی هم رفته چندان لذتی‌از سفر نمی‌برند ــ نه من هیچ‌وقت به‌عنوان مسافر نمی‌روم، همچنین با اینکه خودم سرم به‌تنم می‌ارزد هیچ‌وقت به‌عنوان فرمانده یا ناخدا یا آشپز به‌دریا نمی‌روم. افتخار و امتیاز این مناصب را به‌همانها وا می‌گذارم که از آنها خوششان می‌آید. در حدی که به‌خودم مربوط است، من از هرگونه سعی و کوشش و مشقت محترمانه و شریف وحشت دارم. همینقدر که بتوانم از خودم توجه کنم، بدون آنکه مواظب کشتیها و زورقها و سفینه‌ها و بارکشها و سایر وسایل نقلیهٔ دریایی بشوم، خودش زیاد است. و اما در مورد رفتن به‌دریا با عنوان آشپز (با اینکه اعتراف می‌کنم در این کار فخری هست، چون آشپز درکشتی نوعی افسر به‌حساب می‌آید) باز هم هر طور که هست هیچ‌وقت دلم نخواسته مرغ بریان کنم با اینکه همینکه مرغ بریان شد و کرهٔ حسابی روی آن مالیدند و نمک و فلفل به‌اندازه روی آن پاشیدند کسی نیست که در ادای احترام (اگر بندگی نگوییم) نسبت به‌مرغ بریان از من پیش بیفتد. این به‌خاطر عشق و علاقهٔ بت‌ـ پرستانهٔ مصریان قدیم به‌ماهیخوار بریان و اسب آبی تفتیده است که مومیایی آن دورا در نانوایی‌های عظیمشان که اهرام باشد می‌بینیم.

نه، من وقتی به‌دریا می‌روم به‌عنوان ملاح ساده می‌روم. به‌زیر کشتی می‌روم یا از سر دکل بالا می‌روم. راست است که اندکی بیش‌از اندازه به‌من‌فرمان می‌دهندو وادارم می‌کنند مثل سلخ روی حاصل از این شاخه به‌آن شاخه بجهم و در ابتدای کار این موضوع خیلی مرا دلخور می‌کند. این عمل به‌عزت نفس شخص لطمه می‌زند، بخصوص اگر از خانواده‌های متمکن و قدیمی خشکی مثل وان‌رنسه‌لار یا راندولف یا هاردیکانوت هم آمده باشد. از اینها همه بدتر آن است که پیش از آنکه شخص مجبور شود دستش را در پاتیل قیر فروکند معلم یا مدیر مدرسه بوده، بلندترین بچه‌هاهم از او هراس داشته‌اند. قطع داشته باشند که تغییر حال از آقا معلمی به‌ملاحی خیلی ظریف است و محتاج جوشاندهٔ خیلی قوی، کار مکتب رواقیون و سنگ تا کمک کند آدم بتواند آن‌را تحمل کند. اما حتی همین هم با مرور زمان از میان می‌رود.

حالا چه اهمیت دارد که بعضی خرده‌پیرها که ناخدا شده‌اند به‌من امر بدهند بروم جاروب بردارم عرشهٔ کشتی را جاروب کنم. وقتی این بی‌حرمتی را در ترازوی کتاب مقدس بکشیم چه وزنی دارد؟ خیال می‌کنید به‌خاطر این بی‌حرمتی فرشتهٔ مقرب جبرییل به‌من کمتر اعتناء می‌کند چون من فوری و با کمال احترام فرمان آن خرده‌پیر را اطاعت می‌کنم؟ جوابم را بدهید. خوب دیگر حالا این ناخداهای پیر واخورده هر چه دلشان می‌خواهد به‌من فرمان بدهند ــ هرجور دلشان می‌خواهد مرا هول بدهند و سیخونک بزنند، من دلم خوش است که می‌دانم هیچ اشکالی ندارد و هرکسی از راهی به‌همین بلیه گرفتار است ــ حالا یا بدناً یا روحاً، و به‌این ترتیب آن سیخونک عالمگیر به‌همه تعارف می‌شود و همهٔ دستها باید شانهٔ یکدیگر را بمالند و راضی باشند.

در ضمن اینکه من همیشه به‌صورت ملاح ساده به‌دریا می‌روم به‌این علت است که صاحبان کشتی حتماً بابت زحماتی که من می‌کشم چیزی به‌من می‌دهند، در حالی که تا به‌حال نشنیده‌ام به‌یک مسافر یک شاهی پول داده باشند. مسافر باید بالعکس چیزی هم دستی بدهد. وبین پرداختن وستدن‌از زمین تاآسمان اختلاف‌هست. عمل پرداخت‌احتمالا ناراحت‌ترین بلایی است که آن دو دزد باغ میوه بر سر ما آورده‌اند. اما مگر چیزی هم هست که با گرفتن مزد برابری کند؟ عمل آمیخته به‌تمدن که هرکس به‌حکم آن پول می‌گیرد واقعاً اعجاب‌آور

است آن‌هم با توجه به‌اینکه ما واقعاً معتقدیم پول ریشهٔ همهٔ خبائث روی زمین است و هیچ آدم پولداری راه به‌بهشت ندارد. اما واقعاً با چه بشاشتی خودمان را به‌گمگشتگی می‌سپاریم.

و بالاخره اینکه همیشه به‌صورت ملاح ساده به‌سفر دریا می‌روم به‌علت تمرین وورزش سالم و هوای پاك عرصهٔ زیرین کشتی است. چون مثل دنیای خودمان بادهایی که بالا می‌وزند خیلی بیشتر از بادهایی است که پایین و از عقب می‌وزند. این است که در بیشتر موردها فرمانده کل که در عرصهٔ بالایی جا دارد هوای دست دوم را از ملاحانی که در طبقهٔ زیر هستند می‌گیرد. خودش خیال می‌کند پیش از همه او هوای خوش را فرو داده، اما اینطور نیست. مردم عادی به‌همین طریق در بسیاری ازکارها رهبران خود را هدایت می‌کنند، در حالی که خود رهبران همچو چیزی به‌فکرشان نمی‌رسد. اما چه شد که پس از بارها بوکشیدن دریا به‌عنوان ملاح ساده درکشتیهای بازرگانی این بار به‌سرم زد که بروم درکشتی والگیر ملاح شوم. تصور می‌کنم جواب این سؤال‌راکاراگاه تامریی مقدرات که پیوسته مراقب من است و درخفا زاغ‌سیاه مرا چوب می‌زند و ازراه بی‌حسابی دربن نفوذ می‌کند بهتر ازهرکس دیگر بداند. و شکی هم ندارم که این رفتن من به‌سفر والگیری جزوی از برنامهٔ عظیم تقدیر بود که مدتها پیش ازوقوع این امر تنظیم شده بود. این امر مثل یک تکنوازی یک نوازنده میان دو قطعهٔ مفصل همراه دستهٔ موسیقی واقع شد. فکر می‌کنم که روی این قسمت از ورقهٔ تقدیر اینطور نوشته شده بود:

«انتخابات آمیخته به مبارزهٔ شدید برای ریاست جمهور کشورهای متحد»

«سفر والگیری شخصی اسماعیل نام»

«جنگ خونین در افغانستان»

هرچند به‌هیچ وجه نمی‌توانم بدانم که‌چرا آن ملائکهٔ تقدیرکه مدیران صحنهٔ نمایش هستند درست مرا برای اجرای این نقش سفر والگیری معین کردند در حالی که دیگران رابرای اجـرای نقشهای عالی در نمایشنامه‌های حزن‌انگیز مـؤثر و نقشهای آسان وکوتاه در نمایشنامه‌های نرم خنده‌انگیز و نقشهای مسخره در پهلوان کچل معین کرده بودند ــ با اینکه نمی‌توانم بدانم درست چرا این طور شده بود باز هم اکنون که تمام اوضاع و احوال را به‌خاطر می‌آورم فکر می‌کنم که اضافه بر آنکه مرا فریب دادند تا توهم کردم اختیار با خودم و نتیجه ارادهٔ بی‌دغدغه و حکم بدون تبعیض من بوده محرکات و جنباننده‌هایی راکه با زیرکی و زیر نقابهای گوناگون به‌من ارائه می‌شد و مرا راضی ساخت تا نقشی راکه اجراکردم اجراکنم می‌توانم بشناسم. مهمترین این محرکات فکر سرگیجه‌آور خود وال عظیم بود. چنان غول مهیب و اسرارآمیزی همه کنجکاوی مرا بر می‌انگیخت. بعد از آن دریاهای دور و وحشی بود که وال جثهٔ جزیره مانند خود را در آنها چالش می‌داد، و خطرهای بی‌اسم و رسم و غیر‌قابل توصیف وال. اینها که شمردم به‌اضافهٔ شگفتیهای هزاران منظره و بانگ موحش اقیانوس هندکـه ملازم آن سفر بود دست به‌هم دادند و مرا به‌دامان هوسم افکندند. شاید بـرای افراد دیگر اینگونه چیزها هوس‌انگیز نباشد، اما من گرفتار خارش آرام ناشدنی برای چیزهای دور از دسترس هستم. دوست دارم در دریاهای خطرناك سفرکنم و به‌سواحل وحشی پیاده شوم. بی‌آنکه از چیزهای خوب غافل باشم به‌سرعت چیزهای وحشت‌انگیز را درك می‌کنم و می‌توانم (اگر بگذارند) باز هم بـا آن بسازم چون چیزی بهتر از این نیست که انسان با تمام ساکنان هرکجاکه در آن اقامت کرده دوستی کند.

پس به‌این دلایل سفر والگیری را استقبال کردم. دروازه‌های سیلگیر دنیای عجایب به‌روی من باز شد و در آن توهمات و تصورات دور از ذهن که مرا به‌طرف مقصود سوق می‌دادند، در اعماق روحم دستهٔ طویل و تمام نشدنی والها دو به‌دو می‌گذشتند و میانهٔ همگی آن والها یک شبح عظیم سر پوشیده مثل تپهٔ برفی در هوا موج می‌خورد.

فصل دوم

خورجین

یکی دو پیراهن در خورجین خود چپاندم و خورجین را زیر بغل زدم و به‌طرف دباغهٔ هورن و اقیانوس آرام راه افتادم. پس از بیرون آمدن از شهر کهنسال مانهاتو به‌موقع به‌نیوبدفورد رسیدم. شنبه‌شبی در ماه دسامبر بود. چه بسیار دلسرد شدم وقتی فهمیدم آن کشتی پستی کوچک که عازم نانتوکت بود پیش از رسیدن من رفته بود و هیچ راهی برای رسیدن به‌نانتوکت تا دوشنبه موجود نبود. از آنجا که بیشتر داوطلبان دردورنج سفر والگیری در همین نیوبدفورد توقف می‌کنند تا از آنجا به‌کشتی خود سوار شوند و به‌سفر بروند، شاید بهتر باشد این نکته را بگویم که من یکی هیچ همچو قصدی نداشتم. چون تصمیم خود را گرفته بودم که جز با کشتی نانتوکتی به‌سفر نروم، به‌این علت که نسبت به‌هر چیز که با آن جزیرهٔ مشهور قدیم ارتباط داشت چیز لطیف آمیخته به‌غوغایی موجود بود که به‌نحوی شگفتی‌آور به‌دل من چنگ می‌زد. وانگهی با آنکه نیوبدفورد دراین‌اواخر به‌تدریج تجارت والگیری‌را به‌خود منحصر ساخته و با اینکه در این زمینه نانتوکت بینوا بسیار از نیوبدفورد عقب مانده باز هم نانتوکت حرمت تقدم داشت و در حکم شهر صور نسبت به‌قرطاجنه بود: یعنی محلی بود که نخستین وال مردهٔ امریکایی در آن پاره‌پاره شده بود. آن والگیران بومی سرخپوست اگر ابتدا ازهمین نانتوکت به‌قایق پارویی ننشسته بودند تا سر به‌دنبال لویاتان بگذارند پس از کجا راه افتاده بودند؟ و همچنین آن اولین کشتی یک دکلهٔ کوچک ماجراجو که به‌قول معروف مقداری سنگ مدور و تیله‌بارکرده بود تا به‌طرف والها پرتاب کنند تا بفهمند چه موقع فاصله والها آنقدر با کشتی کم شده که می‌توانند از روی عرشه زوبین به‌طرف آنها بیندازند، از کجا حرکت کرده بود؟

و اما وقتی معلوم شد پیش از آنکه بتوانم به طرف بندر مقصد خود حرکت کنم یک شب و یک‌روز و باز هم یک شب بایست در نیوبدفورد بگذرانم نگران آن شدم که در آن مدت کجا بایست غذا می‌خوردم و می‌خوابیدم. شب بسیار مشکوک یا حتی تاریک و خفقان‌آور و سخت سرد و عاری از نشاطی بود. هیچ کس را در آنجا نمی‌شناختم. با چنگهای مضطرب خود جیبهایم را وارسی کردم و فقط چند سکه نقره از قعر آنها در آوردم. این بود که وسط کوچهٔ وحشتناکی ایستاده خورجین را به‌دوش گرفته منظرهٔ غم‌انگیز شمال را با تاریکی جنوب مقایسه می‌کردم و به‌خود گفتم: «خوب، اسماعیل، به‌هر کجا می‌روی، اسماعیل‌جان، اول راجع به‌خرج سؤال کن و زیاد هم سختگیر مباش.»

باقدمهای مردد کوچه‌ها را می‌پیمودم واز برابر نشانهٔ مسافرخانهٔ «زوبینهای متقاطع» رد شدم ــ اما این محل زیاده از حد گران و با روح به‌نظرم رسید. اندکی پیشتر که رفتم از

پنجره‌های روشن سرخ «مسافرخانهٔ ماهی شمشیری» چنان اشعهٔ با حرارتی به‌بیرون می‌تافت که گویی تودهٔ برف و یخ انباشته را جلو مسافرخانه آب کرده بود، چون در هر جای دیگر برف یخزده به‌قطر ده اینچ به‌صورت فرش اسفالت محکمی گسترده بود ــ و این وقتی پایم به برجستگیهای سنگ‌مانند می‌خورد مرا فرسوده می‌ساخت چون کف چکمه‌های من بر اثرخدمت سخت و پیاپی به‌حال زاری در آمده بود. یک لحظه درنگ کردم و به‌روشنی وسیع در کوچه چشم دوختم و به چکاچاک جامها در درون مسافرخانه گوش دادم و باز فکر کردم اینجا هم زیادگران و با روح است. عاقبت به‌خود گفتم راهت را بگیر، برو، اسماعیل، از جلودر رد شو. مگر گوشت بدهکار نیست؟ چکمه‌های پنبه‌دارت راه را بند آورده. پس به راه خود ادامه دادم. اکنون به حکم غریزه از کوچه‌هایی پیش می‌رفتم که راه به دریا می‌بردند، چون شک نبود اگر با نشاطترین مسافرخانه‌ها در آن حدود نبود ارزانترین آنها همانجا بود.

چه کوچه‌های وحشتباری! در هر طرف به‌جای خانه صخره‌های سیاهی بود و اینجا و آنجا شمعی، مثل شمعی که در گور حرکت کند. در آن ساعت شب، در آخرین روز هفته، آن محلهٔ شهر بکلی متروك مانده بود. اما هنوز چیزی نگذشته بود که به‌نور دودآلودی رسیدم که از ساختمان کوتاه پهنی بیرون می‌آمد و در آن ساختمان باز بود و گذرنده را به درون می‌خواند. ظاهر پاشیده‌ای داشت، مثل آنکه آنجا را برای استفادهٔ مردم به‌حال خودگذارده باشند. این بود که همینکه وارد شدم اولین کاری که کردم آن بود که سکندری به‌خاکستردانی در ایوان برخوردم. فکر کردم: به! به! و در آن حال پاره‌های خاکستری که به‌هوا برخاسته بود داشت مرا خفه می‌کرد. این خاکسترها از همان شهر معدوم گمره بازمانده‌اند؟ اما آن یکی اسمش «زوبینهای متقاطع» بود ودومی «ماهی‌شمشیری» ــ پس این‌حتماً نشانهٔ «تله» است. با وجود این دست‌وپایم را جمع کردم و به شنیدن صدای بلند حرف‌زدن از داخل، در دومی را که رو به‌داخل باز می‌شد زور دادم و باز کردم.

گویی به‌پارلمان سیاهان درشهر توفت قدم نهاده بودم. یکصد چهرهٔ سیاه از ردیفهای نیمکت به‌طرف من گشتند تا نگاهم کنند، و آن طرف آن چهره‌ها فرشتهٔ سیاه قضا بالای منبر کتابی‌را به‌دست می‌کوفت. اینجا کلیسای سیاهان بود و موعظهٔ واعظ دربارهٔ سیاهی تاریکی وگریه‌و زاری وندبه و دندان‌سایی در آن بود. عقب کشیدم‌و به‌خودگفتم: «به! به! اسماعیل، چه پذیرایی گندی در نشانهٔ «تله» منتظرت بود.»

باز هم بیشتر رفتم و عاقبت به‌روشنی کمسویی رسیدم که از بندرگاه چندان فاصله نداشت، و صدای سایش غمزده‌ای را درهوا شنیدم. سر بلند کردم و نشانه‌ای را بالای در دیدم که تاب می‌خورد و روی آن نقاشی سفیدی بود که به‌زحمت فوارهٔ بلند مستقیمی درآن تشخیص داده می‌شد و زیر آن این کلمات را نوشته بودند: «مسافرخانهٔ منگل پتر کافین.»

تابوت[1]؟ ــ منگل؟ ــ در آن مورد به‌نظرم تا حدی شوم آمد. اما آنطورکه می‌گویند در نانتوکت این اسم مرسوم است و فکر می‌کنم این پتر هم ازآنجا مهاجرت کرده. چون نور تیره به‌نظر می‌رسید و محل، در آن لحظه به‌حد کافی آرام بود و خانهٔ چوبی گشادشده مثل آن بود که با ارابه‌های محلهٔ سوخته‌ای آن‌را به‌اینجا کشیده بودند و چون نشانهٔ مسافرخانه با صدای شومی تاب می‌خورد با خود گفتم با پول کم‌جا از اینجا بهتر نمی‌شود و به‌جای قهوه هم می‌توان جو سوخته خورد.

جای بهت‌آوری بود ــ خانهٔ کهنهٔ مثلثی که به‌نظر می‌رسید یک طرف آن غشی کرده و روی طرف دیگر تکیه داده بود. بر گوشهٔ تیز بادگیری واقع بود که باد شدید

---

۱. Coffin، چنین معنی می‌دهد.ــم.

اورقلیدون[۱] صدایی‌وحشتناک‌تر ازآن می‌کرد که‌زمانی کشتی پولس‌قدیس‌را گرفتارآن‌ساخته‌بود. امادر هر حال اورقلیدون برای کسی که داخل‌اطاق باشد و پایش‌را روی لبهٔ بخاری‌دیواری نهاده باشد تا گرم شود و آمادهٔ رفتن به‌بسترگردد نسیم دلپذیری است. یک نویسندهٔ قدیم که از آثار او من تنها نسخهٔ موجود آن‌را در اختیار دارم دربارهٔ اورقلیدون می‌نویسد: «هنگام بررسی آن باد توفانی معروف به‌اورقلیدون فرقی عظیم است در اینکه از پشت شیشهٔ دریچه به‌آن بنگری که همهٔ یخبندان بیرون شیشه است یا اینکه از دریچهٔ فاقد شیشه بدان بنگری که یخبندان در هر دوسوست و شخص مرگ تنها شیشه‌گر آن.» در آن موقع این عبارت از خاطرم گذشت و من فکرکردم: راست است. تو بدذات خوب استدلال کرده‌ای. بلی، این چشمها دریچه‌اند و این تن من خانه. چه حیف که این روزنها و گربه‌روها را بند نیاورده‌اند و اینجا و آنجا قدری ملحفه چپانده‌اند. اما حالا برای اصلاحات خیلی دیر شده. کار عالم به‌پایان رسیده و سنگ روی بنا راکارگذارده و خردمسنگها را میلیونها سال پیش با ارابه برده‌اند. آن لازاروس[۲] تیره‌بخت که دندانهایش را روی سنگ به‌جای بالش فشار می‌دهد و می‌لرزد و از فرط لرزه ژنده‌هایش را هم می‌لرزاند ممکن است در هر دوگوش پاره چپاند و چوب بلال در دهان فروکند، اما باز هم نخواهد توانست اورقلیدون توفانی را بیرون نگاهدارد. مرد توانگر[۳] در پوشش ابریشمین سرخرنگ خود (که بعدها از آن سرختری تهیه کرد) می‌گوید: اورقلیدون، به! چه حرفها! عجب شب یخبندان قشنگی، جبار عجب می‌درخشد. چه زیباست نور شمالی، هر چه می‌خواهند از هوای تابستانی مشرق درگلخانه‌های ابدی خود بگویند: من دلم می‌خواهد تابستان خودم را با ذغال‌سنگ خودم درست کنم.

اما لازاروس در چه فکر است؟ می‌تواند دستهای کبودش را زیر نور شمال بگیرد و گرم کند؟ ترجیح نمی‌داد هم اکنون در سوباترا باشد تا اینجا؟ خیلی بهتر نمی‌دانست که در خط استوا درازش می‌کردند؟ آری، خدایان! دلش نمی‌خواست به‌خود جهنم برود تا از این یخبندان برهد؟

اکنون که لازاروس بایست با شکم دریده بر سنگفرش مقابل‌خانهٔ مرد توانگر بیفتد، این از آن جالبتر است که کوه‌یخی به‌یکی از جزایر ملوك بسته شود. اما خود مرد توانگر نیز مثل تزار درکاخ یخی که از آهنهای منجمد ساخته شده است زندگی می‌کند و از آنجا که رئیس انجمن مبارزه با نوشابه‌های الکلی است تنها اشك ولرم یتیمان را می‌نوشد.

اما این ندبه‌وزاری بس است، ما داریم به‌شکار وال می‌رویم و ازاین پیه فراوان خواهیم داشت[۴] یخ را از پای یخزدهٔ خود بتراشیم و ببینیم این «سنگل» چگونه جایی می‌تواند باشد

---

۱. Euroclydon، رجوع کنید به اعمال رسولان: ۲۷: ۱۴ (باد شرقی و غربی).ـــم.

۲. مرد فقیر: انجیل لوقا ۱۶.ـــم.

۳. در بارهٔ داستان او و لازاروس رجوع کنید به انجیل لوقا ۱۶.ـــم.

۴. blubber، هم به معنی ندبه و زاری و هم به معنی پیه وال. این جناس به‌فارسی ترجمه‌پذیر نیست.ـــم.

فصل سوم

مسافرخانهٔ منگل

همینکه کسی به‌مسافرخانهٔ مثلثی شکل منگل قدم می‌نهاد خود را در مدخل کوتاه و گشاد خفه‌کننده‌ای می‌یافت با قابهای چوبی از رسم افتاده که او را به‌یاد دیواره‌های غرشهٔ بالایی کشتی ازکار افتاده می‌انداخت. بر یک دیوار نقاشی روغنی خیلی بزرگی آویخته بود که‌چنان کامل دود گرفته و از هر حیث محو شده بود که تازه‌وارد زیر چند نور متقاطع نامساوی که بر آن تصویر می‌تافت، تنها با مطالعهٔ دقیق و چند بار نزدیک شدن به‌آن و تحقیقات کافی از همسایگان ممکن بود به‌نحوی به منظور آن تصویر پی ببرد. چنان توده‌های بی‌حساب سایه و نیمسایه در آن جمع بود که در نظر اول بیننده گمان می‌برد نقاش جوان بلندپروازی‌هنگامی که نیوانگلند مردابی بوده سعی کرده آشفتگی جادوزده را ترسیم کند. اما پس ازتماشای جدی و متوالی و تفکرات مکرر و بخصوص بعد ازگشودن دریچهٔ کوچکی که طرف پشت مدخل قرار داشت، بیننده به‌این نتیجه می‌رسید که چنان مفهومی هر چند هم وحشی باشد روی‌هم‌رفته بیهوده نیست. اما آنچه بیش از هر چیز بیننده راکلافه و مبهوت می‌کرد تودهٔ دراز و خمیده و وزین و سیاه چیزی بود که در وسط تصویر روی سه‌خط آبی تیرهٔ عمود درکف درهم و آمیختهٔ نامعلومی خیمه زده بود. راستی که تصویر شلوغ پلوغ قلابی مضحکی بود و می‌توانست آدم عصبی را به‌خود جلب کند. با وجود این در این تصویر نوعی متعالی لایتناهی و نیمه‌حاصل غیرقابل تصور موجود بود که می‌شد گفت بیننده را مثل یخ به خود می‌چسباند تا وقتی که بیننده خواه‌نخواه ناسزایی به‌خود می‌گفت و عزم می‌کرد که حتماً ازکار شگفت این نقاش سر دربیاورد. پیاپی افکار نو اما بدبختانه فریبگر به‌ذهن بیننده می‌گذرد: مثل اینکه این تصویر دریای سیاه است در توفان نیمه‌شب. نبرد غیر طبیعی چهار عنصر اصلی است. بوتهٔ خارو رآمده است. صحنهٔ زمستان سرزمین قطب شمال است. درهم شکستن نهر یخ بستهٔ زمان است. و از این قبیل. اما در وهلهٔ آخر همهٔ این توهمات جای خود را به‌چیز نامعلوم اما وزین و پرهیمنهٔ وسط تصویر می‌داد. اگر آن چیز معلوم می‌شد باقی تصویر ساده و آسان بود. اما، ببینم، این سیاهی شبیه ماهی خیلی بزرگی نیست؟ عین لویاتان نیست؟

در واقع طرحی که نقاش افکنده بود همان فرضیهٔ نهایی خود من بود که اساس آن‌را تا حدی عقاید مجموع افراد مسلی تشکیل می‌داد که من دربارهٔ این موضوع با ایشان مذاکره کرده بودم ــ این تصویر یک کشتی جنوب امریکا بود که در توفان موحشی گرفتار آمده بود. کشتی نیمه‌شکسته که سه‌دکل خردشدهٔ آن از آب بالا مانده بود با حرکت امواج پس و پیش می‌شد، و وال نومید خشمگین قصد داشت از بالای کشتی بجهد و در آن لحظه روی سه‌دکل فرود می‌آمد و خود را خرد می‌کرد.

روی دیوار روبه‌روی این تصویر انواع چماقها و نیزه‌های مردم وحشی به‌طور غیر مرتب نصب شده بود. روی برخی از اینها چند رج دندان براق کارگذارده بودند که مثل اره عاج شده بودند، و یکی از اینها به‌شکل داس بود با دستهٔ بزرگی که دور آن گشته بود مثل پاره‌های علف که بازوی بلند مرد دروگر درمیان علف تازه دروشده باقی می‌گذارد. بیننده همچنان که خیره به‌این اشیاء می‌نگریست به‌لرزه در می‌آمد و مبهوت می‌ماند که چه آدمیخوار غول‌آسایی ممکن بوده است با چنان ابزارکشنده و وحشتبار به‌درو کردن نفوس آدمی پرداخته باشد. میان همین چماقها و نیزه‌ها،زوبینها و نیزه‌های مخصوص والگیری دیده می‌شدند که همگی شکسته از ریخت افتاده بودند.برخی ازسلاحها داستانهایی باخود داشتند.

با این نیزه که وقتی بلند بوده و اکنون سخت کارکرده می‌نمود پنجاه سال پیش ناتان‌سوین از طلوع تا غروب آفتاب پانزده وال را کشته بود. و آن زوبین قلابدار که اکنون به‌شکل چوب ـ پنبه کش درآمده بود در دریای جاوه به‌طرف والی پرتاب شده در تن او نشسته بود. سالها بعد آن وال را در دماغهٔ بلانکو کشته بودند. آهن اصلی زوبین در نزدیکی دنب حیوان فرورفته و مثل سوزن بی‌آرام در تن انسان چهل قدم تمام در بدن وال پیش رفته بود و بالاخره در کوهان وال پیدا شده بود.

پس از عبور از مدخل نیمه تاریك و گذشتن از دالانی که طاق سقف آن کوتاه بود ـ و شاید از میان محلی بریده شده بود که در قدیم لولهٔ دود کش عظیمی بوده و اجاقهای متعدد پیرامون آن واقع بوده‌اند ـ شخصی وارد اطاق عمومی می‌شود. اما اینجا تیره‌تراز دالان است وتیرهای سوحشی بالای‌سر و الوارهای پوسیدهٔ زیر پای‌آن شخص‌را به‌این‌خیال می‌اندازد که کف عرشهٔ دوم کشتی فرسوده‌ای در شب پر باد و صدایی قدم گذارده است و این کشتی کهنهٔ نوح که درگوشه‌ای لنگر انداخته با خشم و شدت پس و پیش می‌شود. در یك گوشه یك میز درازکوتاه‌پایه و طاقچه‌مانند قرار داشت که جعبه‌های لیوان شکسته را روی آن چیده و داخل جعبه‌ها انواع نوادر خاك گرفته که از دورترین و دورافتاده‌ترین نقاط جهان گرد آورده بودند قرار داده بودند. ازگوشهٔ بعدی اطاق آشیانهٔ تیره‌رنگی از دیوار درآمده که بار محل است و سازنده بیهوده کوشیده است آن‌را به‌صورت سر وال ایسلندی بسازد. اما هر چه هست استخوان خمیدهٔ فك وال به‌دیوار تکیه داده شده و این طاق چنان وسیع است که یك کالسکه از زیرآن‌رد می‌شود. داخل‌بار طاقچه‌ها و رفهای مندرسی‌دیده می‌شد که‌روی آنها تنگهای کنده و بطریهای مانده و بغلیهای خشکیده گذارده بودند و در آن فکین مرگ‌آور پیرمرد کوچك‌اندام در هم خردشده‌ای مثل یونس‌ملعون (و از قضا او را نیز یونس خطاب می‌کردند) هذیان و مرگ را به‌قیمت گزاف به‌سلاحان می‌فروشد. آن جامها که پیرکوچك‌اندام زهر خود را در آنها می‌ریخت وحشتناك بودند. با اینکه از بیرون استوانه‌شکل بودند آن جامهای پلید سبز بدمنظر از درون با نیرنگ به‌صورت قیفی درمی‌آمدند. مدارهای موازی به‌شیشه کشیده شده و این جامهای راهزنان را احاطه کرده‌اند. تا این خط یك پنی ـ تا این‌خط دو پنی ـ و همین‌طور تا وقتی که جام پر شود ـ که واحد نوشابه در دماغهٔ هورن است و قیمت آن یك شیلینگ تمام.

همینکه وارد شدم عده‌ای جوانان دریانورد را دیدم که گرد میزی جمع آمده زیر نور خفیفی انواع مختلف آثار دستی را بررسی می‌کردند. جویای صاحب مسافرخانه شدم و چون به‌او گفتم که اطاق می‌خواهم در جواب شنیدم که مسافرخانه پر شده و هیچ تخت خالی موجود نیست. بازگفت:«اما بیحرکت» و دستی به‌پیشانی خود زد، «حرفی نداری که با یك زوبین‌انداز زیر یك پتو بخوابی، ها؟ خیال می‌کنم به والگیری می‌روی، پس بهتر است به‌اینجور چیزها از حالا عادت کنی.»

به‌او گفتم که هیچ‌وقت خوشم نیامده با کسی بخوابم، و اگر هم وقتی ناگزیر شوم این‌کار را بکنم به‌آن بستگی دارد که آن زوبین‌انداز چگونه کسی باشد و اگر او (صاحب مسافرخانه) واقعاً جای دیگری ندارد که به‌من بدهد و آن زوبین‌انداز به‌طور مسلم مورد ایراد نباشد، جای آنکه در شب به‌آن سردی باز هم در آن شهر غریب سرگردان شوم البته حاضرم با نیمه‌ای از پتوی هر مرد شریفی بسازم.

«من هم اینطور فکر می‌کردم. خیلی‌خوب. چرا نمی‌نشینی. شام؟ ـ شام می‌خواهی؟ همین حالا شام حاضر می‌شود.»

روی نیمکت چوبی کهنه‌ای نشستم که سراسر آن‌را مثل نیمکتهای قلعهٔ سانهاتان

منبت‌کاری کرده بودند. در یک انتهای آن ملاح نشخوارگری باز هم با چاقوی خود مشغول تزیین نیمکت بود، ملاح خم شده با دقت آن قسمت از نیمکت را که میان پاهایش بود می‌کند. چیزی که می‌کند کشتی شراعی بود که همهٔ شراعهایش را کشیده باشد اما به‌نظر من چیز درستی از کار در نمی‌آورد.

عاقبت چهار ـ پنج‌نفر ما را به‌اطاق‌مجاور به‌سر شام خواندند. آن اطاق مثل ایسلند سرد بود ـ هیچ آتش در آن نمی‌سوخت ـ صاحب مسافرخانه گفت پولش‌را ندارد. هیچ نوری هم نداشت به‌جز دو شمع مومی ناچیز که هر یک در پوشش خمیده‌ای قرار داشت. مجبور شدیم نیمتنه‌های سرتاسری خود را تکمه کنیم و با انگشتان یخزده فنجانهای چای‌تیز و داغ را به‌لب برسانیم. اما شام خیلی مایه‌دار بود ـ نه فقط گوشت و سیب‌زمینی در آن بود، بلکه مقداری هم خمیر پخته داشت، خدا خودش رحم کند: شام و خمیرپخته. یکی از جوانها که نیمتنهٔ سبزرنگ یخه‌بسته‌ای پوشیده بود به‌طرز بسیار زننده‌ای مشغول خوردن این خمیرپخته‌ها شد.

صاحب مسافرخانه گفت: «پسرجان، حتماً امشب دچار کابوس می‌شوی.»

من به‌نجوا گفتم: «ارباب، اینکه آن زوبین‌انداز نیست، ها؟»

صاحب مسافرخانه که طنز شیطنت‌آمیزی در قیافه‌اش منعکس شده بود، گفت: «اوه نه، زوبین‌انداز پسرک سیه‌چرده‌ای است؛ هیچ‌وقت هم خمیرپخته نمی‌خورد ـ فقط بیفتک می‌خورد به‌شرط آنکه زیاد سرخ نشده باشد.»

گفتم: «خیلی زحمت می‌کشد. حالا این زوبین‌انداز کجا هست؟ اینجاست؟» جواب این بود که: «به‌همین زودیها پیدایش می‌شود.»

دست خودم نبود، اما اندك‌اندك به‌وجود این زوبین‌انداز «سیه‌چرده» ظنین می‌شدم. به‌هر صورت تصمیم خودم را گرفتم که اگر قرار باشد با هم بخوابیم او باید اول لباسش را در آورد و پیش از من به‌بستر برود.

شام که تمام شد همگی به‌اطاق بار بازگشتیم و چون نمی‌دانستم چه کار بکنم قصد کردم باقی شب را تماشاچی باشم.

اندکی نگذشته بود که صدای بلندی از بیرون آمد. صاحب مسافرخانه از جا جست و فریاد زد: «این جاشوهای گرامپوس هستند. امروز صبح دیدم خبر آمدنش را به‌لوحه زده بودند. از سفر سه‌ساله پر بر می‌گردد. هورا، بچه‌ها. حالا آخرین اخبار جزایر جنوب را می‌شنویم.»

از مدخل مسافرخانه صدای قدمهای چکمه‌پوش به‌گوش رسید؛ در به‌شدت باز شد و یک دسته ملاح و جاشوی خروشان وارد شدند. با روپوشهای نگهبانی پاره و سرهای پوشیده زیر کلاههای پشمی و سراپا وصله‌دار و ژنده و ریشهای یخزده، گویی یک عده خرس از لابرادور گریخته بودند. تازه از کشتی خود پیاده شده بودند و این نخستین مسافرخانهٔ سر راهشان بود. پس‌جای عجب نبود که یکراست به‌طرف دهان وال ـ یا بار ـ رفتند و در آنجا یونس کوچک‌اندام چروکیده به‌سرعت جاهایشان را پر کرد. یکی از ایشان از سرماخوردگی سر شکایت داشت، و یونس بیدرنگ مخلوطی از جین و عصاره‌های مختلف درست کرد که قسم یاد می‌کرد علاج قطعی انواع سرماخوردگیها است خواه تازه باشد خواه کهنه و در ساحل لابرادور گرفتار آن شده باشند یا در ساحل سرد جزیرهٔ یخ.

مشروب خیلی زود در سرشان اثر کرد، چنانکه معمول آن است ولو در مورد سرمست‌ترین شرابخواران که تازه از کشتی پیاده شده باشد، ملاحان بیدرنگ با سروصدای زیاد به‌حرف‌زدن مشغول شدند.

مع‌الوصف متوجه یکی از ایشان شدم که تا حدی خود را کنار می‌گرفت، و با اینکه ظاهراً میل نداشت بشاشت و سرخوشی همکاران خود را با قیافهٔ گرفتهٔ خود بر هم زند، روی هم رفته از سروصدا کردن مثل دیگران ابا داشت. این مرد توجه مرا در دم جلب کرد و از آنجا که خدایان دریا چنان مقدر کرده بودند که به زودی همسفر کشتی من شود (هر چند در حدی که مربوط به‌این نقل است رفیق خواب من شد) در اینجا اندکی به‌وصف او می‌پردازم. قدش به‌طور کامل شش قدم بود. با شانه‌های بزرگ‌منش و سینه‌ای شبیه صندوق سیمان. در عمرم کمتر مردی را چنین عضلانی دیده‌ام. چهره‌اش سخت سوخته و بور بود و در نتیجه دندانهای سفیدش بیشتر می‌درخشید. اما در سایهٔ عمیق چشمانش یادبودهایی پس‌وپیش می‌شد که به‌ظاهر چندان او را دلشاد نمی‌ساخت. صدایش که بلند شد معلوم شد از ایالات جنوبی کشورهای متحد است و از قامت دلپذیرش فکر کردم باید ازمردم کوهستان‌نشین‌سلسلهٔ آلگانی در ویرژینی باشد. وقتی آشوب و نشاط همراهانش به‌اوج خود رسید، او بی‌آنکه توجه دیگران را به‌خود جلب کند از آنجا رفت و من دیگر او را ندیدم تا وقتی که در دریا رفیق من شد. اما هنوز چند دقیقه نگذشته رفقایش متوجه غیبت او شدند و چون آنطور که معلوم بود مورد التفات همه بود فریاد «بالکینگتون! بالکینگتون کجاست؟» بلند شد و همگی به‌دنبال او بیرون دویدند.

اکنون ساعت به‌نه رسیده بود، و چون اطاق به‌طور فوق‌العاده‌ای بعد از بیرون رفتن ملاحان ساکت شده بود، من به‌تدریج از نقشهٔ کوچکی که قبل از آمدن ملاحان طرح کرده بودم به‌خود تبریک می‌گفتم.

هیچ سردی نیست که همبستر شدن با سردی دیگر را نپسندد. حتی آدم خوشش نمی‌آید با برادر خودش بخوابد. من نمی‌دانم چرا، اما سردم دوست دارند وقت خواب خلوت داشته باشند و وقتی کار به‌آنجا برسد که آدم بخواهد با سرد ناشناسی در مسافرخانهٔ ناشناسی در شهر ناشناسی بخوابد و آن مرد ناشناس زوبین‌انداز هم باشد، اشکال و ایراد آدم به‌طور نامحدود چند برابر می‌شود. هیچ دلیل مقبولی هم نبود که میان آن‌همه ملاح، من با دیگری همبستر بشوم: چون اگر پادشاهان غرب در خشکی دو نفری می‌خوابند ملاحان هم در دریا این کار را می‌کنند. البته همگی در یک قسمت کشتی می‌خوابند اما هر کس تخت مخصوص به‌خود دارد و پتوی مخصوص به‌خودش را رویش می‌کشد و در پوست خود می‌خوابد.

هر چه بیشتر در بارهٔ این زوبین‌انداز فکر می‌کردم بیشتر از فکر خوابیدن با او دچار وحشت می‌شدم. می‌شد منصفانه به‌این فرض رسید که چون این مرد زوبین‌انداز بود ملحفه یا پتوی او (هر کدام که بود) نمی‌توانست خیلی نظیف باشد و قطعاً چندان نظیف نبود. همهٔ تنم به‌خارش افتاد. وانگهی، دیروقت شده بود و آن زوبین‌انداز محترم بایست مدتها پیش به‌خانه آمده وخوابیده باشد. حالا فرض کنیم نیمه‌شب‌آمد و پایش لغزید و روی من افتاد ــ من از کجا بدانم از چه سوراخ لجنی آمده است؟

«ارباب، در مورد آن زوبین‌انداز، من فکرم را عوض کردم ــ من با او نمی‌خوابم. سعی می‌کنم روی همین نیمکت بخوابم.»

«هر طور دلت می‌خواهد. متأسفانه نمی‌توانم رومیزی به‌جای تشک بدهم و این هم تختهٔ سفتی است.» با دست گره‌ها و گلوله‌های چوب را بررسی می‌کرد.

«اما آقاجان کمی صبر کن، یک رندهٔ نجاری اینجا در بار دارم.» و همینکه گفت، رنده را آورد، و نخست با دستمال ابریشمین کهنه‌اش گرد نیمکت را گرفت، و با شدت به‌رنده کردن تخت من پرداخت، و در ضمن مثل بوزینه چهره‌اش را به‌هم کشیده بود. پوشالها به‌چپ‌و‌راست می‌پریدند، تا عاقبت آهن‌رنده به گره محکم رنده‌نشدنی خورد. صاحب مسافرخانه

نزدیک بود مچ خود را خرد کند ومن به‌او گفتم محض خاطر خدا بس کند ــ تخت به‌قدری که برای من مناسب باشد نرم است، و از طرفی نمی‌دانستم چطور ممکن‌است با رنده کردن بتوان از چوب کاج لحاف و تشک ساخت. این بود که صاحب مسافرخانه پس از یک‌بار دیگر فشردن دندان وجمع کردن پوشالها، آنها را دربخاری بزرگ وسط اطاق ریخت و دنبال کار خود رفت و مرا به‌حال تفکر گذاشت. در این هنگام اندازهٔ نیمکت را گرفتم و دیدم به‌قدر یک قدم از قد من کوتاهتر است ــ اما آن نقص را می‌شد با گذاردن یک صندلی برطرف کرد. از طرف دیگر به‌قدر یک قدم هم از عرض کم بود و تنها نیمکت دیگری که در اطاق بود به اندازهٔ چهار اینچ از این که رنده‌شده بود بلندتر بود ــ از این جهت نمی‌شد دو تایی را به‌یک مالبند بست. پس همان نیمکت اولی را از جهت طولی رو به تنها قسمت دیوار که چیزی به‌آن‌نیاویخته بود گذاردم و اندکی فاصله بین دیوار و نیمکت گذاشتم تا پشتم جا بیفتد. امااندکی بعد فهمیدم که اززیر جام دریچه چنان سوزی می‌آید که آن نقشه هرگز عملی نخواهد شد، بخصوص که بادی که از درسست نااستوار می‌وزید با نسیم زیر پنجره برخورد می‌کرد و دو تایی به اتفاق چند گردباد کوچک در نزدیکی همان نقطه تشکیل می‌دادند که من قصد کرده بودم شب را در آن به‌روز بیاورم.

فکر کردم‌شیطان‌این زوبین‌انداز را برساند، اما صبر کن ببینم، نمی‌شود دست پیش‌را بگیرم در را از داخل چفت کنم، و توی بسترش بجهم و هر قدر محکم در زد بیدار نشوم؟ فکر بدی به‌نظرم نرسید، اما پس‌ازکمی بیشتر فکرکردن از سر آن‌هم گذشتم. چون ازکجا معلوم بود که فردا صبح همینکه من از اطاق بیرون می‌رفتم زوبین‌انداز در مدخل مسافرخانه منتظر من نباشد تا از پا درم بیاورد.

با وجود این، وقتی بار دیگر به‌جوانب خودم نگریستم و دیدم هیچ امکان گذراندن آن شب دشوار نیست مگر آنکه در بستر شخص دیگری باشد، به‌این فکر افتادم که شاید هر چه باشد من تصورات بدون سابقه و غیر مجازی در بارهٔ آن زوبین‌انداز ناشناس با خود می‌کنم. فکر کردم، مدتی صبر می‌کنم، حتماً به‌همین زودیها پیدایش می‌شود. آن‌وقت خوب به‌او نگاه می‌کنم و شاید آخرش دوستان همبستر خوبی ازکار درآمدیم ــ هیچ معلوم نیست.

اما با آنکه شبخوابهای دیگر یکایک و دوبه‌دو و سه‌به‌سه می‌آمدند و به‌بستر می‌رفتند هنوز اثری از زوبین‌انداز نبود.

گفتم: «ارباب، این زوبین‌انداز چه‌جور آدمی است ــ همیشه اینقدر دیر می‌کند؟» ساعت نزدیک دوازده شده بود.

صاحب مسافرخانه بار دیگر به‌قهقهه خندید، و چنان می‌نمود که چیزی به کلی دور از فهم من او را به‌خنده انداخته. در جواب گفت: «نه، معمولا از پرنده‌های زودخواب است ــ زود می‌خوابد و زود بیدار می‌شود ــ بله، این از آن پرنده‌هاست که کرم می‌گیرد. اما امشب به‌دوره‌فروشی رفته و من نمی‌دانم چه چیزی مانع آمدنش شده مگر اینکه شاید سر خودش را نتوانسته بفروشد.»

«سر خودش را نتوانسته بفروشد؟ این چه قصهٔ قلابی است که برای من می‌گویی؟» و سخت خشمناک شدم. «ارباب، واقعاً می‌خواهی به‌من بگویی که این زوبین‌انداز شنبه شب به‌این دیری یا در واقع صبح به‌این زودی روز یکشنبه دارد سرش را در این شهر می‌فروشد؟»

صاحب مسافرخانه گفت: «حقیقتش همین است، و من به‌او گفته‌ام که اینجا نمی‌تواند بفروشد چون این جنس از بازار زیاد آمده.»

من فریاد زدم: «چه جنسی؟»

«سر، دیگر. مگر در دنیا سر زیادی نیست؟»

من با آرامش گفتم: «ارباب، ببینید من چه می‌گویم: بهتر است از رشتن این پشم برای من خودداری کنید — من بزدل نیستم.»

«شاید نباشید» چوبه‌ای برداشت و از آن خلال دندان ساخت «اما خیال می‌کنم اگر آن زوبین‌انداز بشنود که از سرش بدگفته‌ای دلت را سفره کند.»

بار دیگر به‌شنیدن این مزاح صاحب مسافرخانه خونم به‌جوش آمد و گفتم: «سرش را به‌دست خودم می‌شکنم.»

او گفت: «لازم به‌زحمت شما نیست. خودش شکسته.»

گفتم: «شکسته؟ — یعنی می‌گویید شکسته.»

«البته. خیال می‌کنم به‌همین دلیل هم نتواند بفروشدش.»

به‌سردی قلهٔ هکلا در توفان برف به‌کنار صاحب مسافرخانه رفتم و گفتم: «ارباب، ارباب، این چوب را بگذار زمین. من و شما باید بفهمیم چه می‌گوییم آن‌هم بدون معطلی، من به‌مسافرخانهٔ شما آمده‌ام اطاق می‌خواهم. شما به‌من می‌گویید فقط نصف یک اطاق می‌توانید به‌من بدهید، چون نصف دیگرش مال یک زوبین‌انداز است. و دربارهٔ این زوبین‌انداز که من هنوز ندیده‌امش شما اصرار دارید اعجاب‌انگیزترین و باور نکردنی‌ترین قصه‌ها را به‌من بگویید به‌این قصد که در من نسبت به‌کسی که می‌خواهید با او همبسترشوم احساس ناراحتی تولید کنید — درحالی که رابطه‌ای که ما می‌خواهم برقرار کنیم یکی‌از نزدیکترین و محرمانه‌ترین رابطه‌هاست. حالا صریحاً از شما می‌خواهیم که به‌زبان بیایید و بگویید این زوبین‌انداز چه‌کسی است و آیا اگر من شب را با او به‌سر ببرم از همه حیث سالم می‌مانم یا نه. و در وهلهٔ اول شما باید لطف کنید و قصه‌ای را که در بارهٔ فروش سرش گفتید پس بگیرید، چون اگر راست باشد من یقین دارم این زوبین‌انداز دیوانهٔ محض است و من هیچ خیال ندارم با یک دیوانه بخوابم، و شما آقا، شما آقای صاحب مسافرخانه، به‌شما می‌گویم که با کوششی که برای راضی کردن من به‌این کار می‌کنید با علمی که به‌احوال او دارید خودتان‌را تحت تعقیب جزایی قرار می‌دهید.»

صاحب مسافرخانه نفس بلندی کشید و گفت: «خوب، برای جوانی که گاهگاهی صدایش در می‌آید این وعظ مفصلی بود. اما آسوده باش، آسوده باش، این زوبین‌انداز که من صحبتش را می‌کردم تازه از دریاهای جنوب آمده و از آنجا چندین سر موبیایی زلند جدیدی با خودش آورده (می‌دانی عتیقه‌های مهمی هستند) و غیر از یکی همهٔ سرها را فروخته و آن یکی را هم سعی دارد امشب بفروشد چون فردا یکشنبه است و جور در نمی‌آید وقتی که همهٔ مردم به‌کلیسا می‌روند یکی سر آدم بفروشد. یکشنبهٔ پیش می‌خواست این کار را بکند، اما داشت از در بیرون می‌رفت که من نگذاشتم برود: چهار تا سر را به‌ریسمان آویزان کرده بود مثل حلقهٔ پیاز.»

این داستان آن راز را که به‌هیچ‌وجه دیگری پذیرفتنی نبود روشن کرد و معلوم ساخت که صاحب مسافرخانه در هر حال قصد دست‌انداختن مرا نداشته — اما در عین حال راجع به‌زوبین‌اندازی که شنبه‌شب تا حلول به‌سبت بیرون می‌ماند و مشغول چنان عمل آدمیخواری مثل فروش سر بت‌پرستان مرده بود چه می‌توانستم بگویم؟

«ارباب، حرفم را قبول کن که این زوبین‌انداز آدم خطرناکی است.»

جوابم این بود: «پولش را مرتب می‌دهد. اما دیگر بس است، خیلی دیر شده، بهتر است لنگر بیندازی — رختخواب خوبی هم هست، من و سال شبی که جفتمان کردند توی همان رختخواب خوابیدیم. توی آن رختخواب آنقدر جا هست که دو نفر می‌توانند لنگ و لگد بیندازند، خیلی تخت بزرگی است. اصلا پیش از آنکه ولش کنیم سال معمولا سام و جانی

کوچولو را پایین‌پای آن می‌خواباند. اما یک‌شب من خواب می‌دیدم و روی‌تخت غلت می‌خوردم و سام روی زمین افتاد و نزدیک بود بازویش بشکند. بعد از آن، سال گفت نمی‌شود این کار را کرد. حالا بیا در یک چشم به‌هم‌زدن راه را روشن می‌کنم.» وهمچنانکه حرف می‌زد شمعی را افروخت و رو به‌من گرفت تا من پیش بیفتم. اما من مردد به‌جا ایستاده بودم. در این هنگام نگاهی به‌ساعت دیواری افکند و به‌صدای بلند گفت:

«چه می‌گویم، دیگر یکشنبه شده — امشب دیگر آن زوبین‌انداز را نخواهی دید، حتماً جایی لنگر انداخته — پس بیا، بیا دیگر، نمی‌خواهی بیایی؟»

لحظه‌ای در بارهٔ وضع فکر کردم، و بعد از پله‌ها بالا رفتیم، ومن به‌اطاقی رانده شدم که مثل حلزون سرد بود، و در واقع هم تخت وسیعی در آن بود که حقیقتاً چهار زوبین‌اندازهم می‌توانستند پهلوی هم روی آن بخوابند.

صاحب مسافرخانه شمع را روی‌اشکاف کهنهٔ دریایی‌گذاشت که دوکار ازآن می‌آمد: هم میز وسط اطاق بودهم جای دستشویی. گفت: «بیا، بیا، خودت‌را راحت کن. شب به‌خیر.» من از بررسی تخت سر بلند کردم، اما صاحب مسافرخانه رفته بود. روتختی را تا زدم و روی تخت خم شدم. هر چند از زبده‌ترین بسترهای عالم نبود اما از پس آن وارسی خوب برآمد. آنگاه گرد اطاق نگریستم و به‌جز تخت و میز وسط اطاق هیچ اثاثه‌ای ندیدم که در خورد محل باشد، بلکه رف خشن و چهار دیوار و کاغذ مقوایی که روی آن شکل مردی را درحال زدن وال کشیده بودند. از جمله چیزهایی که ربطی به‌آن اطاق نداشتند یکی تنوبی بود که جمع شده در یک گوشهٔ اطاق افتاده بود، دیگر خورجین بزرگ دریانوردی که به‌جای چمدان زمینی حاوی البسه زوبین‌انداز بود. همچنین بسته‌ای قلابهای استخوان ماهی خارجی روی رف بالای بخاری و یک زوبین بلند بالای سر تخت بود.

اما روی اشکاف چه گذارده‌اند؟ بلندش کردم و نزدیک نور گرفتم و دست به‌آن کشیدم و بو کردم و از هر طریق کوشیدم دربارهٔ آن به‌نتیجهٔ رضایت‌بخشی برسم. آنچه را آنجا دیدم فقط با حصیر زیرپایی می‌توانم مقایسه کنم که لبه‌های آن را با منگوله‌های صدادار شبیه تیغ رنگ شدهٔ جوجه‌تیغی که دور پاپوش آهوی سرخپوستان امریکا دیده می‌شود زینت کرده باشند. در وسط این حصیر سوراخ یا معبری بود که عین آن را در پونچو[1] امریکای جنوبی می‌توان دید. اما آیا ممکن بود که هیچ زوبین‌اندازی که عقلش سرجایش باشد توی حصیر زیر پایی برود و در یک شهر مسیحی رژه برود؟ من خود برای امتحان آن‌را به‌تنم کشیدم و مثل صندوق سنگینی مرا خم کرد، چون به‌طور غیر متعارف کلفت و پربار بود و به‌نظرم قدری هم مرطوب بود مثل اینکه زوبین‌انداز اسرارآمیز یک روز بارانی آن‌را به‌تن کشیده بود. همچنان که تنم بود به‌طرف‌تکه آینه‌ای که به‌دیوار چسبیده بود رفتم، و هرگز در عمرم همچو منظره‌ای ندیده بودم چنان به‌شتاب خودم را از زیر آن خلاص بخشیدم که ضربتی هم به‌گردنم خورد.

برکنار تخت نشستم و به فکر این زوبین‌انداز سرفروش، فرورفتم و آن حصیر زیر پایش. پس از مدتی فکر کردن در آن حال برخاستم و نیمتنهٔ تمام تکمه‌ای خودرا در آوردم و سپس وسط اطاق به فکر ایستادم. بعد نیمتنهٔ زیری را درآوردم ومدتی با زیرپیراهنی به‌فکر ایستادم. اما با آن حال نیمه‌برهنه کم کم سردم شدو با به‌یاد آوردن آنچه صاحب مسافرخانه دربارهٔ نیامدن زوبین‌انداز آن شب به‌اطاق گفته بود، چون خیلی دیروقت بود، دیگر سختگیری

---

۱. Poncho، قبای یک‌سره که برای عبور سر، سوراخی درآن تعبیه‌شده است: همچنین برای دودست و زین دوچرخه و غیره.—م.

نکردم بلکه به یک خیز چکمه‌ها و شلوارم را در آوردم و شمع را فوت کردم و میان بستر جستم و خودم را به‌توجه الهی سپردم.

اینکه آن تشک با چوب بلال پر شده بود یا با چینی شکسته هیچ نمی‌دانم، اما من مدتی غلت زدم و خوابم نبرد. عاقبت چرت خفیفی مرا فرا گرفت، و چیزی نمانده بود که به‌دیار خواب برسم که صدای پای سنگینی از دالان بلند شد و از زیر در چشمم به‌نوری افتاد که به‌اطاق آمده بود.

فکر کردم خدا مرا نجات بدهد، این حتماً آن زوبین‌انداز سر فروش جهنمی است. اما بکلی بیحرکت خوابیدم و تصمیم گرفتم تا کسی با من حرفی نزده خودم چیزی نگویم. ناشناس، شمعی به‌یک دست و سر زلند جدیدی به‌دست دیگر وارد اطاق شد و بدون آنکه به‌طرف تخت نگاه کند شمع را به‌فاصلهٔ زیاد از جایی که من خوابیده بودم در گوشهٔ اطاق گذارد و سپس مشغول باز کردن گرههای ریسمان خورجین بزرگی شد که قبلا گفتم در آن اطاق بود. من همه اشتیاق بودم که صورتش را ببینم اما او تا مدتی که مشغول باز کردن در خورجین بود سرش را به‌طرف دیگر گردانده بود. اما همینکه این کار را به پایان رساند صورتش را چرخاند — و آن‌وقت، خدایا خودت رحم کن! چه منظره‌ای! چه‌صورتی! صورت زرد بنفش تیره‌ای بود که اینجا و آنجا آثار سیاهشدهٔ زخمهای سریع بر آن بود. بله، درست همان طوری است که خیال کرده بودم همبستر وحشتناکی، دعوا کرده و بدجوری زخمی شده وحالا از پیش جزاح بر می‌گردد. اما در آن لحظه رویش را چنان به‌طرف شمع گرداند که من به‌وضوح دیدم آن لکه‌هایی که به‌صورت دارد شمع نیستند اینها انواع لکه بودند. اول نفهمیدم اینها را چه حساب کنم، اما اندکی بعد بارقه‌ای از حقیقت به‌درونم تافت. داستان مرد سفیدپوستی را که — از قضا والگیر هم بوده — به‌یاد آوردم که میان آدمیخواران گرفتار آمده بود و ایشان او را خالکوبی کرده بودند. اینطور نتیجه گرفتم که این نیزه‌انداز هم طی مسافرتهای طولانی خود حتماً به‌همین سرنوشت دچار شده بوده. فکر کردم، حالا تازه مگر چه عیبی دارد! این فقط بیرون اوست، آدم در هر جور پوستی می‌تواند شریف و درستکار باشد. بعد فکر کردم، اما آن رنگ جهنمی که دارد — یعنی آن قسمت که روی آن هیچ خالکوبی نشده چطور؟ البته ممکن بود این هم چیزی نباشد مگر سوختگی در آفتاب استوا، اما تا آن وقت نشنیده بودم که آفتاب‌خوردگی آدم سفیدپوست را زرد بنفش تیره بکند. با وجود این، خود من هیچ‌وقت به‌دریاهای جنوب نرفته بودم و فکر کردم شاید آفتاب‌آن نواحی این آثار فوق‌العاده را روی پوست پدید می‌آورد. و اما در تمام مدتی که این افکار به‌سرعت برق از ذهن من می‌گذشت زوبین‌انداز اصلا متوجه من نشد. اما پس از آنکه مدتی در باز کردن خورجین خود با اشکال مواجه بود بالاخره آن‌را باز کرد و در آن به‌جستجو پرداخت و یک نوع تبرزین جنگی و یک کیف پوست شیر آبی بیرون آورد که موی آن‌را هم نکنده بودند. اینهارا روی اشکاف وسط اطاق گذارد و سر زلند جدیدی را که مثل ارواح بود برداشت و توی خورجین چپاند. آنگاه کلاهش را که پوستی و نو بود از سر برداشت — و نزدیک بود از فرط تعجب جدیدی که به‌من دست داد فریاد بکشم. سرش هیچ مو نداشت — شاید چند دانه داشت که قابل ذکر نبود — بالای پیشانیش فقط پوست کشیدهٔ سرش بود. سرطاس سرخرنگ او در این موقع بکلی مثل جمجمهٔ قارچزده شده بود. اگر آن ناشناس میان من و در اطاق نایستاده بود به‌چنان سرعتی از آنجا می‌گریختم که هرگز لقمه‌ای را ناجویده به‌آن سرعت فرو نداده بودم.

حتی در همان وضع هم به‌فکرم رسید از دریچه به‌بیرون بخزم، اما پنجره در طبقهٔ سوم بود. آدم بزدلی نیستم، اما اینکه با آن رذل بنفشرنگ سرفروش چه باید می‌کردم از فهم من بیرون بود. جهل پدر ترس است و چون من بکلی در مورد مرد ناشناس مات و

مبهوت شده بودم، اعتراف می‌کنم که چنان از او ترس برم داشته بود که گویی خود شیطان در دل شب به‌زور وارد اطاق من شده بود. در واقع چنان ترسیده بودم که به‌خودم تسلط نداشتم با او حرف بزنم و در بارهٔ ظاهر غیر موجهش توضیح رضایتبخشی بخواهم.

در این مدت او مشغول برهنه شدن بود و بالاخره بازوان و سینه‌اش را آشکار ساخت. به‌همان حقیقت که زنده‌ام، این قسمتهای بدن او که قبلا زیر لباس بود درست همان نقش چهارگوشهای صورت او را داشت. مثل آن بود که در جنگ سی‌ساله‌ای شرکت داشته‌همان شب با پیراهن مشمع چسبانی از آن گریخته بود. از آن بدتر اینکه ساقهای پایش هم نشاندار بودند، مثل اینکه یک دسته قورباغهٔ سبز تیره از نهالهای خرما بالا بروند. اکنون کاملا آشکار بود که او حتماً یکی از وحشیهای خونخوار دریاهای جنوبی است که سوارکشتی والگیری شده و به‌این ترتیب به‌یک کشور مسیحی قدم گذارده. از فکر این موضوع تنم به‌لرزه افتاد. فکر کردم، سر آدم هم که می‌فروشند— شاید سر برادران خودش باشد. شاید هوس کرد سر مرا بکند — خدایا، آن تبرزین را ببین.

اما فرصت لرزیدن نبود، چون در این هنگام مرد خونخوار مشغول به‌کاری شد که توجه مرا بکلی جلب کرد و برایم مسلم شد که آن مرد بت‌پرست‌است. به‌طرف پالتو یا روپوش یا کپنک کلفتی که قبلا روی صندلی انداخته بود رفت و در جیبهای آن گشت و بالاخره شکل کوچک عجیب از ریخت افتاده‌ای که کوژی هم بر پشت داشت و درست به‌رنگ بچهٔ سه‌روزهٔ اهل کنگو بود در آورد. چون سر مومیایی شده را به‌یاد داشتم ابتدا تقریباً گمان بردم این مجسمهٔ سیاه بچهٔ حقیقی است و به‌همان ترتیب نگاهداری شده . اما وقتی دیدم نرم نیست و مثل آبنوس صیقل شده می‌درخشد، نتیجه گرفتم که چیزی به‌جز صنم چوبی نمی‌تواند باشد، و همان هم ازکار در آمد. چون در این موقع مرد خونخوار کنار بخاری خالی رفت و مقوای نقاشی را پس زد و آن مجسمهٔ کوژپشت کوچک را مثل سنجاق سر میان نرده‌های کف بخاری بر پا داشت. دیوارهٔ دودکش و همهٔ آجرهای داخل بخاری دود گرفته بود، و از این جهت من فکر کردم این بخاری برای آن صنم کنگویی مقبره یا سزار مناسبی می‌شود.

در این وقت من چشمانم را سخت تنگ کرده به‌طرف مجسمهٔ نیمه‌پنهان نگاه می‌کردم و خیلی‌هم ناراحت بودم تا ببینم بعد از آن چه خواهد کرد. ابتدا مقداری پوشال از جیب کپنک خود در آورد. و با دقت جلو صنم قرار داد و سپس قطعه‌ای بیسکویت مخصوص کشتی روی آنها گذارد و با شعلهٔ چراغ پوشالها را آتش زد و حریق قربانی را علم کرد. در این هنگام پس از چندبار دست بردن سریع به‌میان آتش و پس کشیدن‌سریعتر انگشتان(که ظاهراً هر بار سخت می‌سوختند) بالاخره موفق شد بیسکویت را از میان آتش بیرون آورد، آنگاه فوت کرد تا حرارت و خاکستر از بیسکویت دور شود و با ادب تمام آن را به‌حضور بچهٔ سیاه تقدیم کرد. اما آن شیطانک ظاهراً هوس همچو چیز خشکی را نداشت، اصلا لبهایش را تکان نداد. همهٔ این غرایب باصداهای غنهٔ غریبتر مرد سرسپرده همراه بودند که ظاهراً با صدای آواز دعا می‌خواند یا شاید سرود یا مزمور می‌خواند و در خلال آن صورتش به‌وجه بکلی غیر طبیعی کج و مج می‌شد. بالاخره آتش را خاموش کرد و بدون تشریفات صنم را برداشت و مثل ورزشکاری که توپ را در جیب‌بیندازد آن را بی‌اعتنا در جیب کپنک فرو کرد.

همهٔ این جریانات عجیب ناراحتی مرا چند برابر کرده بود، و اکنون که می‌دیدم نشانه‌های مسلم خاتمه‌یافتن اعمال او پدیدار شده و نزدیک است به‌میان بستر در کنار من بجهد؛ فکر کردم دیگر وقتش شده و اگر حالا نکنم دیگر نخواهم توانست پیش از آنکه چراغ خاموش شود آن سحر که دست و پای مرا بسته بود بازکنم.

اما آن فاصله که طی آن فکر می‌کردم چه بگویم کار مرا ساخت. تبرزین را از روی

میز برداشت و یک لحظه لبهٔ آن‌را آزمود و سپس دهانش را به دستهٔ آن و خود آن‌را به‌طرف روشنی گرفت وتودهٔ بزرگی دود توتون بیرون داد. لحظه‌ای بعدچراغ خاموش شد وآن آدمخوار وحشی، با تبرزین میان دندانهایش، میان تخت به کنار من جست. فریادم برآمد، دیگر نمی‌توانستم خودداری کنم، و او غرش اضطراب‌آمیزی کرد و با دست مشغول وارسی من شد.

چیزی که خودم هم نفهمیدم بالکنت زبان گفتم و به طرف دیوار دور از او غلتیدم، و بعد قسمش دادم که هرکه و هر چه هست آرام باشد و بگذارد من برخیزم و چراغ را از نو روشن کنم. اما از جوابهای غنهٔ او فوری درك کردم که او معنی‌حرف مرا درست نمی‌فهمد.

بالاخره گفت: «توکی هستی؟ به‌من حرف بزنی سی کشمت.» و همینکه این را گفت تبرزین روشن دور من در تاریکی به‌جولان درآمد.

من فریاد زدم: «ارباب، محض رضای خدا، پترکافین! ارباب! نگهبان! کافین! فرشته‌ها! به‌دادم برسید!»

«حرف بزن، بگو چه خری هستی وگرنه می‌کشمت.» آدمخوار همچنان می‌غرید و درضمن جولان موحش تبرزین خاکستر داغ توتون را دور من می‌پراکند به‌طوری که به‌فکرم رسید ملحفه آتش خواهد گرفت. اما شکر خدا در همان لحظه صاحب مسافرخانه چراغ در دست وارد اطاق شد و من به‌یک خیز از تخت پایین جستم و به‌طرف او دویدم.

صاحب مسافرخانه بار دیگر دندانهایش را به‌هم فشرد و گفت: «دیگر مترس. این کویکوئگ به‌یک موی تو هم آسیب نمی‌رساند.»

من فریاد زدم: «ادا در نیاور. اصلا چرا از اول به‌من نگفتی این زوبین‌انداز جهنمی آدمیخوار است.»

«فکرکردم خودت می‌دانی— مگر به‌تو نگفتم سرهای آدم را دور شهر می‌فروشد؟— اما حالا دیگرلنگر بینداز و بخواب. کویکوئگ، ببین، تو مرا می‌شناسی، من تو راسی‌شناسم. این آدم با تو می‌خوابد می‌فهمی؟»

کویکوئگ چپقش را می‌کشید و روی تخت نشسته بود. به‌غرش گفت: «خوب می‌فهمم.»

آنگاه با تبرزین به‌من اشاره کرد و گفت: «بیا بالا.» ولحاف را پس زد این کار را نه فقط با ادب بلکه با خیر و لطف کرد. من یک لحظه ایستادم و به‌او نگاه کردم. با وجود تمام خالکوبی روی‌هم رفته آدمیخوار پاکیزه و ظاهراً آرامی بود. فکرکردم این همه قیل و قال چه بود راه انداختم این هم مثل من آدم است، هر قدر من از او می‌ترسم اوهم حق دارد از من بترسد. آدم بهتر است با آدمیخوار هوشیار بخوابد تا بامسیحی مست.

گفتم: «ارباب، به‌او بگو آن تبرزینش یا چپقش، یا هر چه هست خاموش کند، خلاصه به‌او بگو دود نکند تا من با او بخوابم. هیچ خوشم نمی‌آید باکسی بخوابم که در رختخواب دود می‌کند. خطر دارد. وانگهی من خودم را بیمه نکرده‌ام.»

همینکه این مطلب به‌کویکوئگ گفته شد، بیدرنگ اطاعت کرد، و باز مؤدبانه از من دعوت کرد که به‌بستر بروم— غلتی خورد و آنقدر خود را عقب کشید که گویی عملا می‌گفت پایم هم به‌پایت نخواهد خورد.

گفتم: «ارباب، شب به‌خیر شما دیگر بروید.»

چنان خوابیدم که هرگز درعمر خود نخوابیده بودم.

فصل چهارم

روتختی

صبح روز بعد وقتی نزدیک برآمدن روشنایی روز بیدار شدم دیدم بازوی کویکوئگ به‌طرز بسیار با محبت وعاطفه روی من افتاده است. اگر کسی می‌دید تقریباً گمان می‌برد من زن او هستم. روتختی از قطعات پارچه‌های الوان مختلف ساخته‌شده مملو از مربعها و مثلثهای رنگین گوناگون بود و بازوی او که سراسر خالکوبی شده نقش شبیه دالان بی‌انتهای جزیرهٔ کرت برآن دیده می‌شد و در تمام بازوی او دو قسمت که همرنگ باشند وجود نداشت (وگمان می‌کنم این به‌سبب آن بود که به‌طور مرتب بازویش را در آفتاب وسایه نگاه داشته بود و آستینش هم به‌طور نامنظم بالا زده شده بود) وحالا این را می‌گفتم که این بازوی او عیناً مثل قطعه‌ای از همان روتختی بود که از پارچه‌های گوناگون ساخته شده بود. در واقع تا حدی چون وقتی‌من بیدار شدم بازو روی روتختی قرار داشت، من درست بین آن‌دو را تشخیص ندادم وفقط به‌علت‌احساس‌وزن وفشار متوجه‌شدم که کویکوئگ سرا درآغوش گرفته به‌خود می‌فشرد.

دریافتهای من عجیب بودند. سعی می‌کنم درست توضیح بدهم. وقتی بچه بودم وضعی شبیه همین برای من پیش آمد و من هیچ‌وقت نتوانستم یقین کنم که آنچه دیدم واقعیت بود یا رؤیا. آن وضع این بود. من داشتم جست‌وخیز می‌کردم — تصور می‌کنم سعی داشتم از دودکش بالا بروم چون چند روز پیش از آن یک دوده پاک‌کن کوچک‌اندام را دیده بودم که این کار را می‌کرد. زن پدرم که بی‌علت و با علت مدام سرا شلاق می‌زد یا بدون شام وادارم می‌کرد بخوابم. زن پدرم پاهای مرا گرفت و از دودکش بیرون کشید و وادارم کرد بروم بخوابم، با آنکه ساعت دو بعد از ظهر روز ۲۱ ژوئن[1] بود که طولانی‌ترین روزهای سال در نیمکرهٔ ماست. خیلی کلافه شده بودم. اما هیچ چاره نبود، و این بود که رفتم بالا به‌اطاق خودم درطبقهٔ سوم و تا توانستم درکندن لباس طول دادم تا وقت بگذرد و آهی تلخ کشیدم و به‌بستر رفتم.

با تلخکامی روی تخت افتاده حساب می‌کردم پیش از آنکه بتوانم امید به‌نجات پیدا کنم باید شانزده ساعت تمام بگذرد. شانزده ساعت در رختخواب، پشتم از فکر آن به‌درد آمد. هوا هم خیلی روشن بود، آفتاب از پنجره تو آمده بود و میان درختان سوسکها آواز راه انداخته بودند و از تمام خانه صداهای کیف ولذت می‌آمد. من آن به‌آن دلم بیشتر می‌گرفت. عاقبت بلند شدم و لباس پوشیدم و جوراب پاکردم وبدون کفش از پلکان پایین رفتم و دنبال نامادریم گشتم و همینکه او را دیدم خودم را روی پاهایش انداختم و التماس کردم برای بی‌ادبی که کرده بودم مرا با لنگه کفش کتک بزند، یعنی‌هر بلا که می‌خواهد سر من بیاورد به‌جز همینکه مرا وادارد چنان مدت طولانی غیر قابل تحملی را در رختخواب بمانم. اما نا‌مادریم بهترین و اصولیترین نامادریها بود و من ناگزیر به‌اطاق خودم برگشتم. چندین ساعت با چشم باز روی تخت افتاده بودم و حال بدی داشتم که تا به‌حال نظیر نداشته، هر چند بدبختی‌های پیاپی به‌سرمن آمده است. عاقبت قاعدتاً دچار چرت آمیخته به‌کابوس شده بودم و وقتی چشمانم را آهسته بازکردم درحالی که هنوز نیمی در عالم رؤیا به‌سر می‌بردم، اطاق که پیش از آن با روشنایی آفتاب روشن بود اکنون درآغوش تاریکی فرورفته بود. ناگهان احساس کردم که تمام تنم لرزید، هیچ چیز دیده نمی‌شد وهیچ‌چیز هم شنیده نمی‌شد اما مثل

---

۱. اول تیرماه.ـــم.

آن بود که دستی مافوق طبیعت در دست من گذارده شده بود. بازوی من روی روتختی آویزان مانده بود و آن شکل یا شبح بی‌نام و غیر قابل تصور و خاموش نزدیک تخت من نشسته بود. مدتی که به‌نظرم چندین قرن آمد همچنان با چشمان باز روی تخت افتاده از شدت ترس جرأت نداشتم دست خود را بکشم اما در تمام مدت در این فکر بودم که اگر بتوانم دست خود را به‌اندازهٔ یک بند انگشت تکان بدهم همهٔ آن افسون از میان می‌رود. نمی‌دانم چطور شد که بالاخره این هوشیاری را هم از دست دادم، اما صبح که بیدار شدم ناگهان تمام آن‌را به‌یاد آوردم و تا روزها و هفته‌ها و ماهها بعد بیهوده کوشش می‌کردم راز آن‌را کشف کنم. ماهها کدام است، تا همین حالا هم بیشتر وقتها با این معما کلنجار می‌روم.

و اما آن‌روز صبح ترس را که برداریم باقی حواس من هم درست مثل احساسی بود که وقتی بیدار شدم و بازوی بت‌پرست کویکوئگ را دور خودم دیدم به‌من دست داد. اما بالاخره همهٔ وقایع‌شب پیش با وضوح به‌خاطرم آمد و تنها آن‌وقت بود که متوجه وضع مضحک خود شدم. چون با آنکه سعی کردم بازوی او را از دور خود رد کنم — یا چنگ دامادی او را بگشایم — با وجود اینکه خواب بود باز هم مرا تنگ به‌خود می‌فشرد مثل اینکه هیچ چیز جز مرگ‌مارا ازهم جدا نخواهد کرد. آنگاه سعی کردم اورا بیدار کنم —«کویکوئگ! کویکوئگ.»

اما تنها جواب او خرخر بود. آن‌وقت غلت خوردم و گردنم مثل آن بود که زیر سالبند گیر کرده باشد و ناگهان احساس خراش کوچکی کردم. روتختی را پس زدم، دیدم تبرزین چنان درکنار سرد وحشی خوابیده که گویی کودکی است با صورت تبر. فکر کردم: واقعاً وضعی دارم، اینجا روز روشن در خانهٔ غریبه با یک آدمیخوار و یک تبرزین توی یک رختخواب خوابیده‌ام! «کویکوئگ، تو را به‌خدا بیدار شو! کویکوئگ!» عاقبت پس از تقلای زیاد و فریادهای بلند و پیوسته که درضمن آن در بارهٔ زشتی عمل او که مردی را به‌آن طرز زناشویی در بغل گرفته است داد و بیداد می‌کردم توانستم غرشی از او در آورم، و بیدرنگ بازویش را عقب کشید و مثل سگ از آب درآمده سراپایش را لرزاند و راست مثل عصا روی تخت نشست و درضمن که چشمانش را می‌مالید و گویی درست به‌خاطر نداشت من چطور آنجا آمده‌ام به‌من نگاه می‌کرد و رفته‌رفته بارقهٔ ضعیفی از علم به‌اینکه چیزی‌راجع به‌من یادش می‌آمد درچشمانش پدیدار شد. دراین‌مدت من آرام درازکشیده اورا برانداز می‌کردم و چون اکنون هیچ ناراحتی نداشتم سعی داشتم به‌دقت این موجود عجیب را تماشا کنم. وقتی بالاخره ذهن او به‌ظاهر درمورد شخص همبستر او روشن شد و گویی خود او آن واقعیت را پذیرفت به‌یک خیز به‌میان اطاق جست و با علائم و اصوات خود به‌من چنین فهماند که اگر دلم بخواهد او اول‌لباس بپوشد وبیرون برود تامن تنها لباس بپوشم. فکر کردم: کویکوئگ، در این اوضاع و احوال عمل تو خیلی به‌تمدن آراسته است اما حقیقت این است که هرکه هر چه بگوید این مردمان وحشی نوعی ظرافت فطری دارند. ادب ذاتی مردم وحشی بسیار شگفتی‌انگیز است. این اظهار ادب را نسبت به‌کویکوئگ به‌خصوص از این جهت می‌کنم که با وجود خشونت و بی‌ادبی من، او آنقدر درحق من ادب و رعایت روا داشت. من در رختخواب‌افتاده خیره به‌او نگاه می‌کردم ومواظب تمام اعمال آرایش اوبودم. بموقتاً کنجکاوی من بر تربیت من چیره شده بود. با وجود این باید بدانیم که آدمی مثل کویکوئگ چیزی نیست که هر روز دیده شود و خود او و رفتار او در خور تماشای غیر معمول بود.

لباس پوشیدن را با سر آغاز کرد و کلاه پوستی را بر سر نهاد که درضمن بسیار کلاه بلندی بود و بعد بدون آنکه شلوار بپوشد چکمه‌هایش را به‌دست گرفت. اینکه چرا این کار را کرد نمی‌دانم اما حرکت بعدی او این بود که خم شد (کلاه بر سر و چکمه به‌دست) و زیر تخت‌رفت. از تقلا و نفس‌زدن شدید او دریافتم که با سختی تمام چکمه‌هایش را به‌پا می‌کند،

اما در هیچ آداب و رسومی نشنیده‌ام که وقتی شخصی چکمه پایش می‌کند باید از انظار نهان باشد. اما باید بدانید که کویکوئگ در مرحلهٔ تغییر و تحول بود، نه کرم بود نه پروانه شده بود همین قدر بوی تمدن گرفته بود که اجنبی بودن خود را به‌غریبترین وجهی نشان می‌داد. تعلیم وتربیت او کامل نشده بود، دورهٔ آخر را طی می‌کرد، اگر اندکی متمدن شده بود شاید اصلا زحمت چکمه‌پوشیدن را تحمل نمی‌کرد؛ اما از طرف دیگر اگر هنوز کمی وحشی نبود برای پاکردن چکمه به‌زیر تخت نمی‌رفت. بالاخره وقتی از زیر تخت بیرون آمد کلاهش از چند جا فرو رفته و روی چشمانش آمده بود، و خودش دور اطاق می‌شلید و می‌لنگید، گویی چون زیاد به‌پوشیدن چکمه (آن‌هم چکمهٔ چرم گاو چروکیده که لابد سفارشی هم نبود) عادت نداشت صبح به‌آن سردی در قدمهای اول پایش را می‌زد و آزارش می‌داد.

در این هنگام متوجه شدم که دریچه‌ها پرده نداشت و چون کوچه باریک بود خانهٔ مقابل کاملا به‌اطاق ما مشرف بود و چون بیش از پیش متوجه شدم که کویکوئگ وضع دور از آدابی پدید آورده است و تنها با چکمه و کلاه بر تن دور اطاق راه می‌رود، به‌هر زبانی که بود از او خواهش کردم در آرایش خود تا حدی تسریع کند و به‌خصوص هر چه زودتر شلوار به‌پا کند. پذیرفت و عمل کرد، و بعد به شستن خود پرداخت. در آن موقع هر فرد مسیحی در وقت صبح صورت خود را می‌شست اما با کمال حیرت دیدم کویکوئگ به‌همان قناعت کرد که غسل دادن را به سینه و بازوان و دستهایش محدود سازد. آنگاه جلیقه‌اش را پوشید، و قطعه صابون سفتی را از روی میز وسط اطاق که دستشویی نیز بود برداشت و در آب فرو برد و شروع به کف‌مالی صورتش کرد. می‌خواستم ببینم تیغش را کجا گذاشته که ناگهان حیرتزده دیدم زوبین را از گوشه تخت برداشته و دسته چوبی بلند را آورد و سر آن‌را از غلاف بیرون کشید و اندکی روی چکمه‌اش تیز کرد و برابر پاره آینه‌ای که به دیوار بود رفت و با شدت به‌تراشیدن یا در واقع زوبین‌زدن ریش خود پرداخت. فکر کردم کویکوئگ دارد از بهترین کارد و چنگال روجرس انتقام می‌گیرد. اما بعدها که فهمیدم زوبین را از چه فولاد عالی می‌سازند و چطور لبهٔ بلند و مستقیم آن‌را همواره به‌شدت تیز نگاه می‌دارند کمتر از این عمل کویکوئگ حیرت کردم.

باقی آرایش او به‌زودی پایان یافت و او کپنک ملاحی را بر خود پیچیده زوبینش را مثل تعلیمی مارشالها تاب می‌داد و با غرور تمام از اطاق بیرون رفت.

فصل پنجم

ناشتایی

به‌شتاب لباس پوشیدم، و همینکه به‌اطاق بار وارد شدم با صاحبخانه که پیوسته صورتش را کج‌وراست می‌کرد به‌خوشرویی صحبت کردم. هیچ دلخوری از او نداشتم. هر چند در قضیهٔ همبستر من قدری قصه‌سرایی کرده بود.

با وجود این، خنده‌ای که از ته دل باشد خوب چیزی است، و تا حدی هم‌خوب است هم کمیاب. و این بیشتر جای تأسف است. پس اگر کسی فی‌نفسه چیزی برای شوخی خوبی نسبت به‌هر کس دیگر داشته باشد مبادا جلو او را بگیرید بلکه باید بگذارید شوخی

خود را بکند و تحویل بگیرد. وهرکس را دیدید که چیز خنده‌دارهنگفتی در خود دارد یقین بدانید که در وجود او شاید بیش از آنچه فکر کرده‌اید خاصیت هست.

اکنون اطاق بار از شبخوابهایی که شب پیش وقت و بی‌وقت آمده بودند و من هنوز ندیده بودمشان پر شده بود.

خیلی آسان می‌شد حدس زد که هر یک چه مدتی بر ساحل بوده. گونه‌های خوش این جوان از حیث رنگ مثل گلابی است که در آفتاب برشته شده باشد و همان بوی خوش را هم داشته باشد. مسلماً بیش از سه روز از پایان سفر هند او نمی‌گذرد. آن دیگری که پهلوی اوست اندکی سفیدتر می‌نماید و می‌توان گفت اثری از سفیدار در او هست. در رنگ چهرهٔ سومی هنوز اثر سوختگی مناطق حاره باقی است منتها با وجود این کمی سفید شده است. شك نیست که این یکی هفته‌ها بر ساحل می‌گشته. اما کدام یک می‌تواند گونه‌ای شبیه کویکوئگ داشته باشد؟ که از رنگهای مختلف راه راه و شبیه دامنهٔ غربی جبال آند ترکیب شده در یک رج آب و هواهای متضاد را منطقه به‌منطقه نشان می‌دهد.

در این هنگام صاحب مسافرخانه دری را بازکرد و فریاد زد: «غذا حاضر.» و ما برای صرف ناشتایی وارد آن اطاق شدیم.

می‌گویند کسانی که دنیادیده‌اند از این رهگذر آسایشی در رفتار و سلوکشان پدید می‌آید و در محضر دیگران بر خود چیرگی دارند. اما همیشه اینطور نیست. لدیارد اهل نیوانگلند که سفر بسیار کرده بود و مونگوپارك اسکاتلندی در اطاق‌نشین از همه کمتر بر خود چیره بود. اما شاید صرف عبور از سراسر سیبریه در سورتمه‌ای که سگها آن‌را می‌کشیده‌اند چنانکه لدیارد کرده بود یا راه‌پیمایی در تنهایی و با شکم خالی در قلب سیاه افریقا که مجموع عملیات مونگوپارك بینوا را تشکیل می‌داد — می‌گویم این جور سفر شاید بهترین طرز کسب جلای اجتماعی از نوع عالی نباشد. با وجود این در بیشتر موارد همه‌جا این جور چیزها هست.

علت ذکر این تفکرات در اینجا این وضع بود که وقتی همه دور میز نشستیم و من آمادهٔ شنیدن داستانهای خوشی در بارهٔ والگیری شده بودم درکمال تعجب دیدم تقریباً همگی سکوت عمیقی را حفظ کرده‌اند. و فقط سکوت نبود، بلکه همگی آشفته می‌نمودند. آری، در این اطاق گروهی سگهای دریایی گرد آمده بودند که بسیاری از ایشان بدون اندك ناراحتی والهای بزرگ را در دریاهای بزرگ که بکلی برایشان ناشناس بوده‌اند به کشتی کشیده بی‌آنکه چشم بر هم گذارند جنگیده و آنها را کشته بودند و با وجود این اکنون دور میز ناشتایی عمومی نشسته بودند و همگی یک شغل و سلیقه‌های مشابه داشتند و چنان با دلهره و حیا به‌یکدیگر می‌نگریستند که گویی همهٔ عمر درکوهستانها گوسفندچرانی می‌کرده‌اند. عجیب منظری است دیدار این خرسهای خجالتی و صیادان جنگی والگیرکمرو! و اما در مورد کویکوئگ — میان ایشان نشسته بود و از قضا بالای میز هم قرارگرفته بود و مثل پارهٔ یخ سرد بود. به‌طور یقین نمی‌توانم چندان چیزی در بارهٔ تربیت او بگویم. حتی بزرگترین دوستداران او نیز نمی‌توانند درکمال صمیمیت عمل او را در آوردن زوبین به‌اطاق ناشتایی توجیه کنند، خصوصاً که بدون هیچ‌گونه تشریفاتی آن‌را به‌کار می‌برد و در حالی که چندین سر را به‌خطر می‌انداخت آن‌را درازمی‌کرد و بیفتکها را به‌طرف خودمی‌کشید. اما این کار رامسلماً باخونسردی کامل انجام می‌داد و همه می‌دانند که اگرکاری را به‌خونسردی انجام بدهیم مثل آن است که با بزرگواری انجام داده باشیم.

در اینجا راجع به‌تمام اعمال عجیب و خاص کویکوئگ صحبت نمی‌کنیم. یا اینکه چطور از قهوه و نان شیرینی ابا کرد و توجه کامل خود را بذل بیفتکهای خوندار ساخت. همین بس که وقتی‌صرف ناشتایی‌خاتمه پذیرفت، او نیز مانندیگران به‌اطاق‌عمومی بازگشت وچپق‌

تبرزین خود را آتش کرد، و آنجا نشسته آرام مشغول هضم غذا وکشیدن چپق بود وکلاه جدا ناشدنی خود را بر سر داشت که من برای گردش بیرون شتافتم.

فصل ششم

کوچه

اگر درنظر اول که به‌موجود اجنبی‌مانند کویکوئگ که میان‌مردم مؤدب شهر متمدنی درگردش بود کردم سخت متعجب شدم همینکه به اول گردش بامدادی خود درکوچه های نیوبدفورد پرداختم آن تعجب از یادم رفت.

هر بندر با ارزشی در خیابانهایی که به‌اسکله می‌پیوندند غالباً عجیبترین افراد غیر مشخص را عرضه می کند که از دیگر قسمتهای جهان آمده‌اند. حتی در خیابانهای برادوی و چستنات، گاهی دریانوردان سواحل مدیترانه خانمهای وحشتزده را هول می‌دهند. خیابان ریجنت لندن بر دریانوردان مالایی و لاسکار ناشناس نیست. و در باغ آپولو در شهر بمبئی یانکیهای زنده چه بسیار مردم بومی را ترسانده‌اند. اما نیوبدفورد ازهمهٔ بندرهای دیگر پیش افتاده است. در بیشتر بندرها فقط ملاحان‌به‌چشم می‌خورند. اما درنیوبدفورد آدمخواران‌واقعی درگوشهٔ کوچه‌ها ایستاده با هم گفتگو می کنند. بسیاری از افراد وحشی دیده می‌شوند که هنوز هم گوشت حرام بر استخوان دارند. اینها باعث می‌شود که‌هرغریبه‌ای پا به‌نیوبدفورد بگذارد به‌مردم خیره شود.

اما اضافه بر افراداهل فیجی‌و تونگاتابوتار و اروسانگوآ و پانانجی و بریگی وعلاوه بر نمونه های وحشی‌ملاحان والگیرکه بدون توجه درکوچه‌ها می‌گردند، مناظر دیگری نیز دیده می‌شود که از این هم عجیبتر و قطعاً خنده‌دارتر است. هر هفته دهها نفر از مردم ورمونت و نیوهمشیر سر سبز به‌این بندر می‌آیند که همگی تشنهٔ برد و ظفر در ماهیگیری هستند. بیشتر این افراد، جوان و چهارشانه هستند. کسانی‌هستند که درختان جنگل را می‌انداخته‌اند و اکنون قصد دارند تبرهیزم‌شکنی را بیندازند ونیزهٔ والگیری را برگیرند. بسیاری از ایشان مثل کوهستان سبزی که از آن آمده‌اند تازه‌سالند. در بسیاری چیزها ایشان را می‌توان چند ساعته پنداشت. آنجا نگاه کنید! آن جوان را ببینید که درگوشهٔ خیابان گام بر می‌دارد. کلاه پوستی بر سر و نیمتنهٔ دمدار دربر دارد وکمربند ملاحی وکارد غلافدار به‌میان بسته‌است. این یکی با کلاه بارانی و قبای کتانی پیش می‌آید.

هیچ جوان خوشپوش شهری با جوان خوشپوش بیرون شهر قابل مقایسه نیست. منظورم جوان رعنای کاملا روستایی است که در روزهای سخت کاری دو جریب زمینی‌را که دارد با دستکشهای پوستی درو می کند تا مبادا دستهایش سیاه‌شوند. و اما وقتی چنین جوان رعنای روستایی به‌سرش می‌زند که شهرت به‌سزایی کسب کند ویه‌گروه صیادان وال می‌پیوندد باید کارهای مضحکی راکه به‌محض رسیدن به‌بندرگاه ازاو سر می‌زند تماشا کرد. برای نشان دادن لباس دریایی خود سفارش می‌دهد که به‌جلیقهٔ او تکمه های فلزی بدوزند و به‌شلوار کربامش نوار. وای بر تو، ای تخم‌کاه، آن نوارها در اولین موج شدید، وقتی خود تو و نوارها و تکمه‌ها و همه چیزت درگلوی توفان می‌غلتی به‌چه وضع دردناکی از هم می‌پاشند.

اما گمان مبرید که این شهر معروف فقط زوبین‌انداز و آدمیخوار و جوانان رعنای روستایی عرضه می‌کند. به‌هیچ‌وجه. باز هم نیوبدفورد جای عجیبی است. اگر به‌خاطر ما والگیران نبود این قطعه زمین شاید هنوز هم به‌همان وضع رقتبار ساحل لابرادور مانده‌بود. تازه باهمهٔ تغییری که کرده قسمتهایی ازبیرون شهر از بس خالی و عاری از سکنه است آدم‌را می‌ترساند. خود شهر شایددرتمام نیوانگلند برای‌زندگی ازهمه‌جا بهتر باشد. سرزمین روغنخیزی است‌اما نه‌مثل کنعان. همچنین سرزمین غلات وشراب است. درکوچه‌ها شیر جاری نیست ودر فصل بهار هم آنهارا با تخم‌مرغ فرش نمی‌کنند. با اینهمه در سراسر امریکا خانه‌هایی چنین اشرافی و باغهای عمومی و خصوصی بدین بزرگی پیدا نمی‌شود. اینها ازکجا آمده‌اند؟ دراین پارهٔ زمین خشک و بیحاصل چگونه کاشته شدند؟

بروید و به‌زوبینهای آهنی که خود واجد معنی خاصی هستند و دور آن منزل رفیع قرار دارند نگاه کنید تا جواب این سؤال را دریابید. آری، تمام این‌خانه‌های بلند و باغهای پرگل از اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر و اقیانوس هند آمده‌اند. یکایک آنهارا از قعر دریا به‌زوبین گرفتند و به‌این ساحل کشیدند. آیا اسکندر بزرگ می‌تواند چنین خطری‌را پیشباز کند؟

معروف است که در نیوبدفورد پدران، وال جهیز دخترها می‌کنند و به‌برادر زادگان خود نفری چند اسب آبی می‌بخشند. اما باید به‌نیوبدفورد بروید تا عروسی فروزان را ببینید، چون معروف است که در هر خانه روغن ــ انبار دارند و شمعهایی از پیه وال که به‌قامت خودشان ساخته‌اند هر شب روشن می‌کنند و اعتنایی هم ندارند.

تابستان این شهر دیدن دارد؛ پر از درخت افراست ــ خیابانهای بلند آن‌را سبزی و طلایی گرفته است. و در آخر تابستان شاه‌بلوطهای زیبا و فراوان چهلچراغ‌وار در هوا معلقند و شکوفه‌های خوشه‌بسته و مخروطشکل مستقیم خود را به‌گذرندگان عرضه می‌دارند. و هنر چه صاحب قدرت است: در بسیاری از محلات نیوبدفورد ایوانهای پرگل را به‌جای صخره‌های خشک و بیحاصل نشانده که در روز آخر آفرینش به‌دور افکنده شده‌اند.

و زنان نیوبدفورد همچون‌گل سرخهای خود می‌شکفند. اما گل سرخ تنها در تابستان شکوفه می‌کند در حالی که گل لطیف گونه‌های این زنان همانند آفتاب آسمان هفتم هماره فروزان است. جای دیگری نیست که بتواند با شکفتگی‌زنان بدفورد رقابت کند، مگر سالم که می‌گویند نفس دخترانش چنان مشکبوی است که ملاحان خواستار بوی ایشان‌را فرسنگها دور از ساحل استشمام می‌کنند چنانکه گویی به‌جزایر خوشبوی ملوك نزدیک می‌شوند و نه به شنزارهای منزه‌طلبان[1]

---

۱. Puritanic، و آن مأخوذ است ازPuritans که پیروان کلیسای انگلستان در سده‌های شانزدهم و هفدهم بودند و نیزآن گروه که پیش ازگروه‌های دیگر درسرزمینهای شرقی‌کشورهای متحد امریکا، معروف به‌انگلستان جدید، سکنی‌گزیدند؛ و در اینجا «شنزارهای منزه‌طلبان» یعنی ساحل نیوانگلند. مترجم از این تفسیر پوزش می‌طلبد که یا باید از آن می‌گذشت یا امثال آن را در این‌کتاب بیش از سیصد مورد باز می‌نمود ــ و اکنون چنین نکرده است که این‌کتاب درسی نیست.ــم.

فصل هفتم

کلیسا

در همین نیوبدفورد کلیسایی هست خاص والگیران و جز گروهی اندك از ماهیگیران تندخو کسی نیست که درفاصله‌ای کوتاه قصداقیانوس هند یا اقیانوس ساکن داشته باشد وازعبادت درکلیسا در روز یکشنبه وا بماند. من که یقین دارم وا نماندم.

پس‌از بازگشت از قدم‌زنی بار دیگر به‌همین منظور از مسافرخانه بیرون رفتم. آسمان از حال روشن و سردآفتابی به‌وضع مه‌آلود و بارانی درآمده بود. خود را در بالاپوش پشمینی که به‌پوست خرس معروف است پیچیدم و راه خود را در مقابل توفان با تلاش پیمودم. همینکه وارد شدم جماعتی پراکنده از ملاحان و زنان ایشان و بیوگان ملاحان درکلیسا دیدم. سکوت خفه‌ای حکمفرما بودکه گاه با نعرهٔ توفان در هم می‌شکست. چنان می‌نمود که هر نمازگزار خاموشی به‌قصد از نمازگزار دیگر دور نشسته است،گویی هر غم خاموشی مجزا و با دیگران بی‌ارتباط بود. آخوند هنوز نیامده بود و آن زنان و مردان ساکت جزیرمانند نشسته یک راست به‌چند لوح مرمری با حاشیه‌های سیاه نگاه می‌کردندکه در هر طرف منبر در دیوار کارگذارده شده بود. بر سه لوح از این الواح چیزی نوشته شده بود شبیه این‌که می‌نویسم، اما درست یادم نیست و ادعای نقل دقیق نمی‌کنم:

به‌یادبود مقدس

جان تالبوت

که در هیجده سالگی در نزدیکی جزیرهٔ غربت درآبهای

پانتاگونی ازکشتی به‌دریا افتاد

اول نوامبر ۱۸۳۶

این لوح به توسط خواهرش نصب شد

به‌یادبود مقدس

رابرت لانگ ـ ویلیس‌الری

ناتان‌کولمان ـ والترکانی

سث‌میسی ـ ساموئل‌کلایگ

ملوانان قایق شکاری کشتی الیزاکه یک وال ایشان را دور

ازساحل درا قیانوس کبیر با قایق ناپدید ساخت

۳۱ دسامبر ۱۸۳۹

این لوح مرمرین به‌توسط باقی ملاحان کشتی نصب شد

به‌یادبود مقدس

مرحوم ناخدا ازکیل هاردی

که درشراع کشتی خود به‌توسط والسرزا

درساحل ژاپن کشته شد

سوم اوت ۱۸۳۳

این لوح به توسط بیوهٔ او نصب شد

باران یخزده را ازکلاه و بالاپوش یخ‌بسته‌ام تکان دادم و نزدیک در نشستم و همینکه به‌دوروبرم نگاه کردم با حیرت چشمم به کویکوئگ افتاد که نزدیک من نشسته بود. این وحشی تنها کسی بود که به‌ظاهر متوجه ورود من شده بود، چون او سواد نداشت و بنابراین مشغول خواندن آن کتیبه‌های خشک و سرد نبود. اینکه کسی از بستگان آن ملاحان که ناسشان برکتیبه‌ها بود میان حضار بود یانه نمی‌دانم، اما تصادفات وتلفات غیر مضبوط ماهیگیری چندان زیاد است و گروهی از زنان حاضر درکلیسا اگر لباس عزا در بر نداشتند چنان آشکار اندوه پایدار از بشرهٔ ایشان پدیدار بود که یقین کردم درآن کلیسا پیش چشمان من کسانی جمع آمده‌اند که در دلهای درمان‌ناپذیرشان منظرهٔ آن الواح سفید سرد به‌نحوی درد آورد باعث بازشدن ریشهای قدیم می‌شد.

آوخ! شما که مردگانتان زیر چمن سبز در خاك خفته‌اند و خود میان گلها ایستاده می‌توانید بگویید محبوب من دراینجا خفته است از غم و اندوهی که در دل این داغدیدگان مأوا گزیده خبر ندارید، وه که چه پوچی تلخی پس آن مرمرهای سیاه حاشیه است که هیچ خاکستر جنازه‌ای را پنهان نکرده‌اند! در آن کتیبه‌های بیحرکت چه یأسی آرمیده! درآن خطوط که گویی دل هر ایمان را بیخاید و رستاخیز را از آن موجودات که بی‌گور در بی‌مکانی نابود شده‌اند ابا می‌کند چه خلأ کشنده و بی‌ایمانیهای ناخواسته‌ای موجود است. این الواح چه درین کلیسا باشند چه درجایلقا.

مردگان بشر درکدام طبقه از موجودات زنده جای دارند، چرا آن مثل جهانگیر چنین می‌گوید که مردگان هرگز رازکسی را فاش نمی‌کنند با آنکه از همه جا و همه چیز اسرار بیشتری در خود دارند! چرا باب شده است که پیش از نام کسی که دیروز به‌جهان دیگر شتافته لفظی چنین معنی‌دار وعاری از ایمان می‌افزاییم و با وجود این اگر به‌سوی دورترین نقاط جهان زندگان‌رهسپار شود با این‌لفظ حقوقی بدو ارزانی نمی‌داریم. چرا شرکتهای بیمهٔ عمر پس از مرگ ظاهری افراد نامیرا حق تام بیمه را می‌پردازند. آدم ابوالبشر که شصت قرن پیش مرد درچه فلج ابدی بیجنبش و بیخودی نومیدانهٔ کشنده قرارگرفته. چرا هنوز هم حاضر نیستیم نسبت به کسانی که در هر حال معتقدیم درسعادت بیان‌ناشدنی مقیمند تسلیت یابیم. چرا همهٔ زندگان این‌گونه می‌کوشند تا همهٔ مردگان را خاموش نگاهدارند. به‌چه سبب شایعهٔ لطمه‌رسیدن به‌گور کسی شهری‌را به‌وحشت می‌اندازد. اینها همه نمی‌تواند بیمعنی باشد.

اما ایمان مثل شغال میان این گورها تغذیه می‌کند و از همین شکهای مرده جانبخشترین امیدهای خود را گرد می‌آورد.

چندان نیاز به‌بازگفتن آن نیست که درشبی که فردایش به‌سوی ناتنوکت‌رهسپار می‌شدم با چه احساساتی بدان الواح مرمرین می‌نگریستم و در روشنایی تیرهٔ آن روز تار و غمبار

شرح سرنوشت آن والگیران را که پیش از من رفته بودند می‌خواندم. آری، اسماعیل، تو نیز ممکن است همین سرنوشت را داشته باشی. اما بنحوی بار دیگر شادمان شدم. برای آغاز کردن سفر وسایل تشویق و ارضاء پسندیده موجود شده بود و برای ارتقاء فرصتی مناسب دست داده بود— آری، یک قایق سوراخدار مرا به موجب سنن افتخاری جاویدان خواهد ساخت. بلی، در این شغل والگیری مرگ ومیرهست— دست وپا بستن انسان به‌شتاب و بی‌گفتگو و در وضعی آشفته و فرستادن او به‌دیار ابدیت درکار است. اما بعد چه؟ گمان می‌برم در این مسئلهٔ مرگ و زندگی زیاده از حد اشتباه کرده‌ایم. گمان می‌برم آنچه سایهٔ من بر روی زمین می‌خوانند ذات حقیقی من است. گمان می‌برم با نگریستن به‌چیزهای روحانی بیشباهت به ـ خرچنگ نباشم که از زیر آب به‌آفتاب نگاه می‌کند و آب قطور را هوای بسیار لطیف می ـ پندارد. گمان می‌برم تن من چیزی جز از پناهگاه هستی بهتر من نیست. در واقع می‌گویم تن مرا بگیرید، بگیرید، تن من خود من نیست. بنابراین سه‌بار به‌افتخار نانتوکت هورا می‌کشیم و هر وقت قایق سوراخدار وتن‌سوراخدار فرا رسیدند برسند که روح مرا خود زاوش نیز نمی‌تواند سوراخ کند.

فصل هشتم

منبر

هنوز از نشستن من درکلیسا چندان مدتی نمی‌گذشت که مردی با نوعی تقدس آمیخته به ـ سلامت وقوت وارد شد. بلافاصله پس از بازگشتن در توفانزده به‌جای‌خود، پس‌از وارد شدن این شخص نگاه تند و حرمت‌آمیز حاضران کلیسا به‌او به‌حد کافی معلوم کرد که آن مردپیر خوش‌قیافه خود آخوند است. بلی، این شخص همان اب‌ماپل معروف بود که والگیران این نام را به‌او داده بودند چون این کشیش میان ایشان دوستداران بسیار داشت. خود در جوانی ملاح و زوبین‌انداز بوده اما از چندین سال پیش زندگی خود را وقف عالم کلیسا کرده بود. در موقعی که اکنون شرح آن‌را می‌نویسم اب‌ماپل زستان سخت عمر دراز آمیخته به‌تندرستی خود را به‌سر می‌برد. از آن‌گونه پیرها بود که گویی درانتهای این دوره، شباب را از سر می‌گیرند، چون میان همهٔ شکافهای چروکهای صورتش فروغی ضعیف ازشکفتگی اخیری به‌چشم می‌خورد— گویی سبزهٔ بهار از زیر برف زستان سر زده بود. هیچ کس نبود که قبلا داستان زندگی اب‌ماپل را شنیده باشد و بار اول که او را می‌بیند حداکثر علاقه را به‌دیدن او نداشته باشد چون برخی خصایص آخوندی به‌او بسته بودند که زادهٔ دوران زندگی دریایی سابق او بود. وقتی به‌درون کلیسا آمد من دیدم که چتر با خود نداشت و شک نبود که با درشکه هم نیامده است چون از روی کلاه بارانی او پاره‌های یخ آب شده می‌ریخت و روپوش کلفت و سنگین او نیز از بس آب به‌خود گرفته و سنگین شده بود تقریباً به‌زمین می‌کشید. با وجود این کلاه و پالتو و گالش روی کفش را یکایک درآورد و در فضای کوچکی درگوشهٔ مجاور آویخت و آنگاه با لباس مناسبی آرام به طرف منبر رفت.

این منبر نیز مانند بسیاری از منبرهای سابق بسیار بلند بود و چون پلکان معمولی به‌آن ارتفاع و با زاویهٔ وسیعی که نسبت به‌کف کلیسا پیدا می‌کرد فضای بالنسبه کوچک

کلیسا را می‌گرفت، چنان می‌نمود که معمار با اشارهٔ اب‌ماپل منبر را بدون پلکان به‌پایان رسانده و به‌جای پلکان نردبان جنبی عمودی مثل آنها که برای بالارفتن از قایق به‌کشتی به‌کار می‌برند تعبیه کرده بود. عیال یکی‌از ناخدایان کشتیهای والگیر یک زوج طناب کلفت پشمی سرخ زیبا برای این نردبان آورده بود که چون خودطناب خوشبافتی بود و رنگ‌لاکی خوشی‌داشت تماسی آن شیوه که برای استفاده ازسکوب منبر بکار زده بودند باتوجه به‌اینکه خود کلیسا چگونه کلیسایی بود به‌هیچ وجه حاکی از بی‌ذوقی نبود. اب‌ماپل لحظه‌ای پای نردبان ایستاد گره‌های آذینی آن‌را به‌هردو دست گرفت؛ نگاهی به‌بالا افکند وسپس همچون ملاحان واقعی اما باز هم با مهارت قدس‌آمیزی چنان دست بالای‌دست از پله‌ها بالا رفت که گویی از دکل بزرگ کشتی خود بالا می‌رود.

قسمتهای عمودی این نردبان جنبی چنانکه در نردبانهای آویخته معمول است از طنابی بود که روی آن را با پارچه پوشیده بودند و فقط دو انتهای هر پله چوبی بود و از این جهت در هر پله مفصلی قرار داشت. در نگاه اولی که به‌منبر کرده بودم از این نکته غافل نمانده بودم که این مفصلها هرقدر هم که در یک کشتی لازم باشند در اینجا لزومی‌نداشتند. چون انتظار نداشتم که ببینم اب‌ماپل پس از رسیدن به بالای سکوب بچرخد و خم شود و نردبان را پله به‌پله بالا بکشد تا وقتی که تماسی آن در داخل منبر قرار بگیرد و او را در باروی کوچکش دور از دسترس قرار دهد.

مدتی بی‌آنکه درست دلیل آن‌را درک کنم در بارهٔ آن فکر کردم. اب‌ماپل چنان به‌صفا و قدس شهرت داشت که نمی‌توانستم در حق او گمان بد ببرم وچنین بیندیشم که برای مغازله با شهرت از نیرنگهای خاص صحنهٔ نمایش استفاده می‌کند. اندیشیدم که نه این کار باید دلیل معقولی داشته باشد و علاوه بر آن باید نشانهٔ چیزی باشد که به‌چشم نمی‌آید. پس آیا ممکن است که منظور اب‌ماپل از این جدایی بدنی آن باشد که به‌طور موقت ازهمهٔ بستگیها و پیوندهای دنیوی به‌دنیای روحانی واپس کشیده است؟ بلی، چون با مجهزشدن به‌گوشت و شراب لفظ وکلام به‌نظر من این منبر برای مرد مؤمن به‌خدا قلعهٔ کاملی است که حاجتی به‌بیرون از خود ندارد— سنگ‌فروزان بهشت است و چشمهٔ کوثر درون آن فوران می‌کند.

اما آن نردبان جنبی که از سفرهای سابق آخوند به عاریت‌گرفته شده بود تنها منظر عجیب آن محل نبود. بین گورهای مرمرین خالی از مرده که‌در دو طرف منبر بودند دیواری که پشت منبر را تشکیل می‌داد با نقاشی بزرگی زینت شده بود که کشتی دلاوری را نشان می‌داد در نبردی سهمگین با توفان و در پشت آن ساحل باصخره‌های سیاه و موج‌شکنهای برفگون قرار داشت. اما بالای ابرهای بارانی و ابرهای تیرهٔ غلتان جزیرهٔ کوچکی‌از آفتاب درنوسان بود که از آن چهرهٔ فرشته‌ای می‌درخشید. و این چهرهٔ درخشان نقطهٔ نوری بر عرشهٔ در همریختهٔ کشتی می‌افشاند نظیر آن صفحهٔ نقره‌ای که اکنون در تختهٔ پیروزی در جایی که دریادار نلسون از پای در آمده جا داده‌اند. گویی این فرشته ندا می‌داد: «ای کشتی بزرگوار، مبارزه کن، مبارزه کن و از توفان بگذر که خورشید از میان ابرها سر می‌زند، ابرها در گریزند — نیلگونهٔ آرامبخش پدیدار می‌شود.»

و آن منبر نیز عاری از نشانهٔ همان ذوق دریایی نبود که نردبان و تصویر را فراهم آورده بود. قسمت جلو آن که قاب داشت شبیه کمانهٔ جلوکشتی بود وکتاب مقدس روی قطعهٔ منبت‌کاری برجسته‌ای قرار داشت که به‌تقلید دماغهٔ کمانی کشتی ساخته شده بود.

دیگر از این پر معنیتر چه می‌توان یافت؟ چون منبر همواره پیشروترین قسمت این جهان است و بقیه‌همه ازپس آن می‌آیند. منبر پیشاپیش جهان است. از آنجا توفان خشم

تند خدا نخست به‌چشم می‌آید و کمانهٔ کشتی ناگزیر باید پیش‌از دیگر قسمتها به‌آتش بسوزد. هم از آنجاست که به‌خدای نسیم خوش و ناخوش ملتجی می‌شوند تا باد موافق بفرستد. آری جهان سفینه‌ای‌است آمادهٔ سفردریا و نه‌سفری که درحد خود کامل باشد، ومنبر سپر دریایی‌آن.

فصل نهم

وعظ

ابه‌ماپل برخاست و با صدای نرمی که نشان قدرت در آن نبود به‌مردم پراکنده درکلیسا دستور داد نزدیکتر بنشینند. «آهای، از عقب کشتی به‌طرف مرکز — از طرف مرکز به‌عقب کشتی! همه دروسط کشتی! همه دروسط!»

از میان نیمکتها صدای چکمه‌های سنگین دریایی و از آن کم‌صداتر خشاخش کفشهای زنان برخاست، وسپس آرامش از نو برقرارشد و چشمها همه به‌آخوند متوجه گردید. ابه‌ماپل اندکی درنگ کرد، سپس در دماغهٔ منبر زانو زد و دستهای بزرگ کبودش را روی سینه نهاد و چشمان بسته‌اش را رو به‌بالا گرفت و دعایی چنان از سر اخلاص و نیاز خواند که گویی درقعر دریا زانو زده دعا می‌خواند.

پس‌ازخاتمهٔ دعا، به‌لحن‌سنگین وکشیده، مثل زنگ مداوم کشتی وقتی درمه‌سرگردان شود شروع به خواندن مزموری کرد که پس از این سطرها نقل کرده‌ام، اما رفتارش در اواخر هر بند تغییر می کرد و با نشاط و بهجت آواز می‌داد:

«استخوان و گوشت و وحشت وال
حزنی جانکاه بر سرم آورد
در آن هنگام که امواج روشن از آفتاب خدا بر همه می‌غلتیدند
و مرا بر گرفته به‌ژرفای قضا می‌بردند.

شکاف گشودهٔ جهنم را دیدم
با دردها و غمهای بی‌پایان آن
که جز آنان که چشیده‌اند کسی بازگو نتواند
وای که در یأس غوطه می‌خوردم.

در نومیدی سیاه خدا را ندا دادم
آنگاه که چندان او را از خود نمی‌شناختم
گوش خود را به‌شکایت من فرود آورد
و دیگر وال مرا محبوس نداشت.

به‌شتاب به‌نجات من شتافت
همچون کسی که بر سگ آبی براق بنشیند

وحشت‌انگیز اما فروزان همچون برق می‌درخشید
چهرهٔ خدای رهانندهٔ من.

سرود من تا ابدیت ثبت خواهد کرد
آن ساعت موحش و شادیبخش را
هله لویا هله لویا می‌گویم
که رحم و قدرت همه از اوست...»

تقریباً همگی این مزمور را می‌سرودند، و صدای ایشان از زوزهٔ توفان فزونی‌گرفت. سکوتی کوتاه دست داد، آخوند آهسته کتاب مقدس را ورق می‌زد، تا عاقبت دست بر صفحهٔ معین فرود آورد وگفت: «ملاحان محبوب، می‌پردازیم به‌خط آخر از باب اول کتاب یونس — و خدا ماهی عظیمی را آماده کرده بود تا یونس را ببلعد.»

«ملاحان، این کتاب که فقط چهار باب — یا چهار داستان — دارد، یکی‌ازکوچکترین نخهای طناب ضخیم کتاب مقدس است. و با این وصف ریسمان یونس تا کجای عمق روح را می‌کشد. این پیامبر چه درس عبرت مالامالی است! آن سرود در دل ماهی چه چیز بزرگواری است! چه دریاوش و غران است! احساس می‌کنیم که سیلها روی ما می‌ریزند، همراه او به ـ اعماق خزه‌بستهٔ آبها می‌رویم، گیاهان دریایی و گل و شل دریا، گرد ما را گرفته اما، آن درس عبرت کتاب یونس کدام است؟ ملاحان، این درس دو رشته دارد: یکی درسی است برای ما که همه گناهکاریم و دیگر درسی است برای من که کشتیبان خدای زنده‌ام. در آن حد که همه گناهکاریم، این کتاب درسی است برای ما چون داستان گناه و سختدلی و بیمهای ناگهان پدید آمده و پاداش سریع و پشیمانی و دعا و عاقبت رستگاری و شادی یونس است. گناه این پسر آمیتای نیز مانند همهٔ انسانهای گناهکار در سرپیچی عمدی از فرمان خدا بود (اکنون کاری نداریم که آن فرمان چه بود یا چگونه به‌یونس رسید) که یونس آن فرمان را دشوار یافته بود. اما هر چیز که خدا بخواهد ما انجام دهیم انجام دادن آن دشوار است. این را همواره به‌خاطر داشته باشید. و از اینجاست که خدا بیشتر به‌ما فرمان می‌دهد و کمتر سعی دارد ما را قانع کند. و اگر ما فرمان خدا را ببریم ناگزیر باید از فرمان خود سرپیچی کنیم. و دشواری فرمان بردن از خدا در همین سرپیچی از فرمان خود ماست.

یونس با این‌گناه سرپیچی از فرمان خدا باز هم خدا را به‌ریشخند می‌گیرد و در صدد بر می‌آید که از خدا بگریزد. چنین می‌پندارد که کشتی ساخت آدمیان می‌تواند او را به سرزمینهایی ببرد که خدا را بر آنها سلطه‌ای نیست و فقط ناخدایان زمینی بر آنها حکومت دارند. در حوالی اسکله‌های جوپا پنهان می‌شود و دنبال یک کشتی می‌گردد که عازم ترشیش باشد. در اینجا یک معنی که شاید پیش از این به‌آن توجه نشده است به‌چشم می‌خورد. به‌هر حساب که توجه کنیم ترشیش هیچ شهری به‌جز قادس کنونی نمی‌تواند باشد. این عقیدهٔ دانشمندان است. حالا، ملاحان، بگویید قادس کجاست؟ قادس در اسپانیا واقع است و از راه دریا تا جوپا آنقدر فاصله دارد که شاید حداکثر فاصله‌ای است که در آن زمان ممکن بوده یونس از دریا سفر کرده باشد چون در آن هنگام اقیانوس اطلس تقریباً ناشناخته مانده بود. چون جوپا که همان یافای امروزی باشد در اقصی نقطهٔ شرقی مدیترانه و دریای شام واقع است و ترشیش یا قادس بیش از دوهزار میل به‌طرف مغرب از آن فاصله دارد و آن‌طرف‌تنگهٔ جبل طارق واقع است. پس ای ملاحان، توجه کنید که یونس می‌خواسته سراسر جهان را طی

کند و از خدا بدین نحو بگریزد. مرد بینوا! وه که چه اندازه در خور تحقیر و سرزنش بوده، با کلاه کج و چشمان گناهکار از خدای خود می‌گریخته و پنهان می‌شده و میان کشتیرانان مثل دزدان پست سردرگم بوده و فقط شتاب داشته که دریا را طی کند، وضع او چنان درهم ریخته و آشفته و لو دهنده است که اگر در آن روزگار پلیس می‌بود یونس را به‌صرف سوءظن توقیف می‌کردند و فرصت نمی‌دادند پایش به‌عرشهٔ کشتی برسد. عجیب پیداست که فراری است! نه باروبنه‌ای دارد نه جعبهٔ کلاهی نه چمدانی‌نه‌خورجینی — هیچ کس هم به‌بدرقهٔ او به‌بندرگاه نیامده. عاقبت پس‌از جستجوی بسیار کشتی عازم ترشیش را می‌یابد که آخرین قطعهٔ مال‌التجارهٔ خود را بار می‌کند و همینکه قدم به‌درون آن می‌گذارد تا ناخدای آن‌را دراطاقش ببیند همهٔ ملاحان یک لحظه از بارکشتی دست بر می‌دارند و شومچشمی مرد اجنبی را به ـ یکدیگر گوشزد می‌کنند. یونس متوجه می‌شود و بیهوده می‌کوشد رویش را آرام و مطمئن نشان دهد و بیهودهٔ سعی می‌کند لبخند بزند. دریافت درونی ملاحان ایشان را مطمئن می ـ سازد که آن اجنبی بیگناه نیست. به‌طریق خوشمشربانه اما در ضمن جدی خود، یکی به‌دیگری می‌گوید: «جک، این حتماً سال بیوه‌ای را برده» یا: «جو، می‌بینیش، حتماً دو زنه است.» یا: «پسر، من خیال می‌کنم این همان زناکاری است که از زندان عموره گریخته یا یکی از قاتلین گم شدهٔ سدوم است.» یکی دیگر از ایشان دوان به‌طرف اعلانی می‌رود که به‌ستون بندر چسبانده‌اندو کشتی به‌آن بسته شده است و در این اعلان پانصد سکهٔ طلا به‌کسی وعده داده شده که پدرکشی را با این مشخصات دستگیر کند. این شخص اعلان را می‌خواند و یونس را برانداز می‌کند و باز به‌شرح اعلان متوجه می‌شود و همهٔ ملاحان دوست او دور یونس حلقه زده آمادهٔ آنند که اورا گرفتار سازند. یونس وحشتزده به‌خود می‌لرزد و همهٔ شجاعت خود را در صورت جمع می‌آورد و در نتیجه همانقدر بزدلتر به‌نظر می‌رسد. حاضر نیست اعتراف کند که مورد سوءظن واقع شده، اما این خود باعث تحریک سوءظن است. این است که حداکثر استفاده را می‌کند و پس از آنکه ملاحان متوجه می‌شوند یونس با پدرکش فراری تطبیق نمی‌کند او را به‌حال خود می‌گذارند و او وارد اطاق ناخدا می‌شود.

ناخدا از پشت میز تحریر آشفتهٔ خود در حالی که به‌شتاب مشغول فراهم کردن و مرتب ساختن اوراق و اسناد برای بازرسی گمرک است فریاد می‌زند: «که بود؟ که بود؟» و عجیب این سؤال بیضرر دست و پای یونس را می‌بندد! چنانکه در دم رو می‌گرداند تا باز بگریزد اما دست و پای خود را جمع می‌کند. می‌گوید: «من جایی در این کشتی می‌خواهم تابه ترشیش بروم، آقای ناخدا، شما چه موقع حرکت می‌کنید؟» تا این هنگام ناخدا که اشتغال زیادی داشت به‌یونس نگاه نکرده بود، هرچند یونس برابراو ایستاده بود. اما به‌مجرد شنیدن آن صدای تو خالی نگاه تند خود را متوجه یونس می‌سازد و او را برانداز می‌کند. عاقبت‌با طمأنینه جواب می‌دهد: «همینکه آب فرو نشست حرکت می‌کنیم.» و بازهم با دقت به‌یونس نگاه می‌کند. «زودتر نمی‌شود، آقای ناخدا؟»— «برای هر آدم شریفی که بخواهد به‌سفر برود دیر نیست.» هان! یونس، این هم ضربه‌ای دیگر. اما یونس به‌شتاب ناخدا را از دنبال کردن آن رده باز می‌دارد. می‌گوید: «من باهمین کشتی می‌آیم. کرایه‌اش چند می‌شود؟ همین حالا می‌دهم.» چون، رفقای ملاح من، به‌این امر خصوصاً درکتاب مقدس اشاره شده است چنانکه گویی موضوعی نیست که در داستان یونس بتوان از آن چشم پوشید. درکتاب مقدس آمده است که «و اجارهٔ سفر را پرداخت.» و آن قبل از حرکت کشتی بود. و با درنظر گرفتن مفهوم کلی متن این مطلب معنی بسیار دارد.

و اما رفقای ملاح، آن ناخداکه یونس به‌کشتی او نشست چنان مردی بود که قدرت‌تشخیص جنایت‌را درهرکه باشد باز می‌شناسد اما، طمع او فقط‌جنایت کسانی‌را لو می‌دهد

که مال‌ومنالی ندارند. رفقای ملاح، دراین جهان‌گناهی که حق‌العبور بپردازد آزادانه وبدون گذرنامه سفر می‌کند و حال آنکه عصمت و فضیلت اگر از مال بی‌بهره باشد در هر مرزی با مانع روبه‌رو می‌شود. از این رو ناخدای یونس بر آن می‌شود که حجم کیسهٔ یونس را بیازماید و بعد آشکار در بارهٔ او حکم کند. سه‌برابر مبلغ معمول از او مطالبه می‌کند و یونس رضا می‌دهد. و ناخدا در می‌یابد که یونس فراری است، اما در همان لحظه مصمم می‌شود به فراری که پشت خودرا با طلافرش می‌کند کمک کند. با این وصف همینکه یونس کیسهٔ خود را به‌اخلاص از جیب در می‌آورد، بدگمانی آمیخته به‌دنیاداری باز هم ناخدا را دو-دل می‌کند. سکه‌ها را یکان یکان به‌هوا می‌اندازد تا با صدای‌آنها قلب بودن آنهارا تشخیص دهد. زیر لب می‌غرد که هرچه هست سکهٔ قلب نمی‌سازد. و یونس را به‌عنوان مسافر می‌پذیرد. در این هنگام یونس می‌گوید: «آقای ناخدا، اطاق مرا نشان بدهید. از سفر خسته شده‌ام. محتاج استراحتم.» ناخدا می‌گوید: «از ریختت پیداست. آن‌هم اطاقت.» یونس وارد اطاق می‌شود و می‌خواهد در را از داخل قفل کند اما کلیدی در قفل نیست. ناخدا که صدای ور رفتن احمقانهٔ او را با در می‌شنود بیصدا می‌خندد و چیزی در بارهٔ آنکه زندان محکومان به‌حبس ابد هیچ‌وقت نباید از داخل قفل شود بر زبان می‌راند. یونس با تمام لباس و گرد و غبار سفر خود را روی تخت می‌اندازد و می‌بیند سقف اطاق او تقریباً روی پیشانیش فشار می‌آورد. هوا بسته است و یونس نفسش می‌گیرد. آنگاه در آن سوراخ راه‌بسته که از خط آب کشتی هم پایینتر بوده پیشاپیش آن احساس خفگی‌آور به‌یونس دست می‌دهد که وقتی وال او را در کوچکترین مخزن امعاء خود نگاه خواهد داشت به‌او دست خواهد داد.

در اطاق یونس چراغ آویخته‌ای که از محور به‌دیوار پیچ شده تاب می‌خورد کشتی براثر دریافت آخرین عدلهای مال‌التجاره رو به‌بندرگاه تکان می‌خورد. چراغ و شعلهٔ آن با آنکه اندك حرکتی دارد باز هم نسبت به‌اطاق به‌طور ثابت حال مایل دارد. و شعلهٔ چراغ با آنکه درحقیقت‌به‌طور ثابت مستقیم بوده سطحهای کاذب و ناراستی راکه میان آنها آویخته بوده آشکار می‌ساخته. چراغ یونس را به‌وحشت می‌اندازد و می‌ترساند همچنانکه روی تخت افتاده بود و چشمان وحشتزده‌اش دور اطاق می‌گردد و آن فراری که تا آن هنگام در فرار خود توفیق یافته بوده پناهگاهی برای نگاه بی‌آرام خود نمی‌یابد. بلکه آن تضاد احوال چراغ اورا بیش از پیش می‌هراساند. کف اطاق و سقف اطاق و دیواره‌های اطاق همه کج و مایل بودند. یونس می‌نالد که: پس این وجدان در دل من راست آویخته و از این جهت می‌سوزد. اما غرفه‌های روح من همه کج و کوله‌اند!

همچون کسی که یکشب پس از عیاشی و میخواری به‌سوی بستر خود می‌شتابد و هنوز گیج می‌خورد اما وجدانش او را می‌راند و خود مثل اسب مسابقهٔ‌رومی‌تکان می‌خورد و پیش می‌رود اما در هر قدم بیشتر فشار مهمیز را در پهلوها احساس می‌کند. همچون کسی که درچنان‌حال زاری بازهم و بازهم بادغدغه و اضطراب سرگیجه دورخودمی‌چرخد و از خدا می‌خواهد نابودش کند تا وقتی که‌آن حمله برطرف شود وعاقبت در میان پیچش غم ووحشت احساس می‌کند که مثل آدمی که شریانش را زده باشند بیهوشی عمیقی بر او مستولی می‌شود: چون در این مورد وجدان مثل همان زخم شریان است و چیزی نیست که بتواند آن را بند بیاورد. پس یونس نیز پس از آنکه مدتی روی تخت تقلا کرد بار بینوایی سنگین و پر هیمنهٔ او او را در دریای خواب غرقه ساخت.

و آنگاه آب دریا پایین نشست و کشتی لنگر کشید. و از بندرگاه خلوت کشتی ترشیش که کسی به‌بدرقهٔ آن نیامده بود از پهلو به‌طرف دریا می‌سرد. رفقای ملاح من، آن کشتی اولین کشتی قاچاقچی بود که نامش در تاریخ ضبط شده و مال قاچاقش همان یونس بود. اما دریا

طغیان می‌کند، حاضر نیست آن بارگناهکار را تحمل کند. توفانی سهمگین برمی‌خیزد و کشتی در شرف در هم شکستن است. اما در این هنگام که نایب کشتی همهٔ افراد را احضار می‌کند تا بارکشتی را سبک کنند، در این موقع که جعبه‌ها و عدلها و خمره‌ها به‌هم می‌خورند و ازکشتی به‌دریا می‌ریزند در این وقت که باد می‌غرد و افراد نعره می‌کشند و تخته‌های کشتی زیر پای کوبندهٔ افراد بالای سر یونس صدای رعد می‌کند: در همهٔ این آشوب غران یونس به‌خواب سنگین فرو رفته است. آسمان سیاه و دریای غران را نمی‌بیند و تخته‌های ورآمده را احساس نمی‌کند و صدای پیش‌آمدن وال توانا راکه در همین هنگام نیز با دهان گشوده دریا را دنبال او در می‌نوردد درست نمی‌شنود و توجهی بدان ندارد. آری رفقای ملاح من، یونس در عمق پهلوی کشتی فرو رفته — روی تختی که گفتم افتاده و به‌خواب رفته بود. اما ناخدای هراسیده به‌سروقت او می‌آید و در گوش‌مردهٔ او فریادمی‌زند: «یعنی چه، مرد که خوابیده‌ای! بلند شو!» یونس که بر اثر آن‌نعرهٔ موحش از بیخودی به‌خود آمده‌لغزان بر پا می‌خیزد و سکندری‌خوران به‌عرشه می‌رود و به‌طناب دکل‌بند چنگ می‌اندازد تابه‌دریا نگاه کند. اما در آن لحظه موجی درشت از بدنهٔ کشتی بالا می‌آید و بر او می‌جهد. موجهای پیاپی بدین‌گونه به‌کشتی می‌جهد و چون راه خروج سریعی نمی‌یابد همچنان غران پس و پیش می‌رود، تا آن حد که دریانوردان همچنان‌که برکشتی هستند نزدیک است غرق شوند. و همچنانکه ماه سفید چهرهٔ وحشتزدهٔ خود را همواره از دره و ماهور سراشیب در تاریکی بالای سر ما نشان می‌دهد یونس نوک‌عقب کشتی را می‌بیند که رو به‌آسمان‌می‌رود و باز رو به‌اعماق آشفته باز می‌گردد.

وحشتهای پیاپی درون روح او می‌دوند و نعره می‌کشند. این بندهٔ فراری از خدا را در همهٔ احوال نالانش اکنون خوب شناخته‌اند. ملاحان او را به‌یکدیگر نشان می‌دهند. بدگمانی ایشان— نسبت به‌او ، آن به‌آن افزون می‌شود. تا عاقبت برای آزمایش کامل حقیقت همهٔ امر را به‌آسمان رفیع نسبت می‌دهند و قرعه می‌کشند تا معلوم شود آن توفان عظیم به‌سبب چه‌کسی بر ایشان نازل شده است. قرعه به‌نام یونس می‌افتد. همینکه این نکته مسلم می‌شود با چه‌شدتی او را سؤال‌پیچ می‌کنند: «شغلت چیست؟ ازکجا می‌آیی؟ اهل کجایی؟ ازکدام قومی؟» اما رفقای ملاح من، حالا به‌رفتار یونس توجه کنید. آن ملاحان بیشکیب فقط از او پرسیده‌اندکه هستی و ازکجا می‌آیی و در عوض نه‌فقط جواب آن پرسشها را بلکه جواب سؤالی را هم که نکرده‌اند می‌شنوند، جز آنکه آن جواب نخواسته را دست قدیر خداوند که بر یونس فشار می‌آورد از او گرفته است.

یونس فریاد می‌زند: «من عبرانیم.» و بعد: «من از خداوند آسمان می‌ترسم که دریا و زمین را آفریده.» تو ازخدا می‌ترسی، یونس؟ خوب، در آن‌موقع البته ازخدا می‌ترسیدی! و سپس بیدریغ به‌اعتراف می‌پردازد و در نتیجه ملاحان بیشتر به‌هراس می‌افتند، اما هنوز هم دلشان به‌حال او می‌سوزد. چون وقتی یونس که هنوز از خدا التماس رحم نمی‌کند (از بس با سیاهی استحقاق خود آشناست). وقتی یونس بدبخت به‌ملاحان التماس می‌کندکه او را بگیرندو در دریا بیندازند(چون می‌داندکه آن توفان عظیم به‌سبب‌اونازل شده است.) ملاحان ازسر رحم روی از او می‌گردانند و دنبال وسایل دیگری‌برای نجات بخشیدن کشتی می‌گردند. اما مساعی ایشان همه بر باطل است. توفان خشمگین بیشتر آشوب می‌کند. در این هنگام است‌که ملاحان یک دست را برافراشته خدا را به شهادت می‌خوانند و با دست دیگر نه چندان بدون اکراه یونس را می‌گیرند.

و اکنون یونس را در نظر آورید که مثل لنگر او را بلندکرده به‌دریا می‌افکنند، در دم آرامشی لغزان از جانب مشرق روی دریا می‌خزد و دریا آرام می‌شود، چون یونس

توفان را با خود به‌زیر آب می‌برد و آب آرام را پشت سر می‌گذارد. در دل‌گردان آبی چنان پر آشوب فرو می‌رود که توجهی به‌آن لحظه نمی‌کند که با حال جوشان به‌کام گشوده‌ای که در انتظار اوست می‌افتد و وال دندانهای عاج خود را مثل چفتهای عظیم سفید دور زندان او به‌هم می‌آورد. آنگاه یونس از شکم ماهی به‌درگاه خدا دعا می‌کند. اما اکنون به‌دعای او توجه کنید و درس عبرت بگیرید. چون یونس که — می‌داند گناهکار است برای رهایی و رستگاری مستقیم استغاثه و انابه نمی‌کند. می‌بینید که جزای سهمناك او به‌حق است. رهایی خود را به‌خدا می‌سپرد و خود را به‌همین قانع می‌کند که با وجود آن همه درد و شکنجه باز هم رو به‌هیکل مقدس الهی دارد. رفقای ملاح من، این است پشیمانی از سر حقیقت و ایمان. و اینکه این رفتار یونس تا چه‌حد خدا را خوش آمد از رهایی غایی یونس از دریا و وال معلوم می‌شود. رفقای ملاح، یونس را برای شما مثل نزدم که ازگناهان او تقلید کنید بلکه مثل زدم تا او را سرمشق توبه و پشیمانی خود کنید. گناه مکنید، اما اگر کردید همت کنید تا مثل یونس توبه‌کار شوید.

در مدتی که کلمات را بر زبان می‌آورد گویی ناله و زوزه و فریاد توفان که به‌صورت سایل می‌وزید قدرتی جدید به‌واعظ عنایت می‌کرد. خود او وقتی توفان دریا را در واقعهٔ یونس وصف می‌کرد، گویی به‌فشار توفان درونی در حرکت بود. سینهٔ ژرف او چنان بود که با دم دمیده می‌شد. بازوان افشانده‌اش مثل عناصر متخاصم در حال نبرد بود. و آن رعدها که از جبین سیه‌فام او برمی‌خاست و آن نور که از چشمانش می‌جست باعث می‌شد شنوندگان سادهٔ او با هراسی تند به‌او بنگرند که برایشان تازگی داشت.

اکنون چشمانش خمار شده بود و او بار دیگر در خاموشی کتاب مقدس را ورق می‌زد. عاقبت بیحرکت ایستاد و یک لحظه با چشمان بسته چنان می‌نمود که با خدا و خود در گفتگوست.

اما بار دیگر رو به‌حاضران خم شد و سرش را فرود آورد و با خشوعی بسیار عمیق اما سخت مردانه این سخنان را بر زبان آورد:

«ملاحان، خداوند فقط یک دست خود را بر شما نهاده در حالی که هر دو دست او مرا می‌فشارند. برای شما خواندم که آن درس که یونس به‌همهٔ گناهکاران می‌دهد پاچه روشنی تیره‌ای ممکن است درس من باشد. و بنابراین ممکن است درس شما باشد اما باز هم بیشتر برای من است چون من از شما گناهکار بزرگتری هستم. و اکنون چقدر خرسند می‌شدم که از این دکل پایین بیایم و روی آن درگاه که شما نشسته‌اید بنشینم و مثل شما گوش بدهم در حالی که یکی از شما آن درس عبرت وحشتبارتر را که یونس به من که رهنمای خدای زنده‌ام می‌آموزد برای من بخواند. اینکه چطور پیامبر رهنمای تدهین شدهٔ خدا یا گویندهٔ حقایق بود خداوند بر او مقرر فرموده بود که آن حقایق تلخ را درکام نینوای بدکاره بریزد. اما یونس که از شدت خصومتی که با این کار بر می‌انگیخت هراس داشت از رسالت خود گریخت و در صدد برآمد با نشستن به‌کشتی در جوپا از تکلیف خود و خدای خود بگریزد. اما خدا همه جا هست. و یونس هرگز به‌ترشیش نرسید. همچنانکه دیدیم خدا به‌صورت وال بر او ظاهر شد و او را بلعید و به‌اعماق خلیج ژنـدهٔ انهدام فرستاد و با جنبشهای سریع او را با خود به‌میانهٔ دریاها برد که اعماق‌مواج با مکیدن او وی را ده هزار ذرع پایین کشیدند وخزه‌ها و گیاهان‌دریایی گرد سرش پیچیده بودند و تمامی جهان آبگونهٔ‌غم بالای سرش درحرکت بود. اماحتی درهمان هنگام نیز دور از حیطهٔ هر ریسمان ماهیگیری (بیرون از شکم جهنم) درآن هنگام که وال بر دورترین نقطهٔ اقیانوس به‌زمین رسید، حتی در آن هنگام نیز خدا صدای پیامبر غرقه و پشیمان راکه فریاد می‌کشید شنید. آنگاه خداوند به‌ماهی سخن گفت و وال

از سردی لرزان وسیاهی دریا رو به‌بالا حرکت کرد و به‌آفتاب گرم ودلپسند و به همهٔ خوشیهای هوا و زمین رسید و یونس را برزمین خشک قی کرد، و آنگاه کلام خداوند بار دوم به‌یونس رسید و یونس خرد وکوفته، در حالی که گوشهایش مثل صدف‌هنوز از غرغر دریا انباشته بود، فرمان باریتعالی را اطاعت کرد — و آن فرمان چه بود؟ وعظ کردن حقیقت پیشاروی کذب! این بود فرمان الهی!

رفقای ملاح من، آن درس عبرت دوم همین بود. وای بر آن راهنمای خدای زنده که این فرمان را ناچیز بینگارد! وای بر هرکه فریب این جهان او را از انجام دادن تکالیف انجیلی باز دارد! وای برآنکه بخواهد دریایی را که خدا توفانی کرده آرام کند! وای بر آنکه به‌جای ترساندن خشنودی بجوید! وای بر آنکه نیکنامی را بر نیک سگالی رجحان دهد! وای بر آنکه در این‌دنیا جویای بدنامی باشد! وای برآنکه نخواهد درست باشد هرچند نادرستی رستگاری باشد، آری، همچنانکه رهنمای بزرگ یونس گفته است، وای بر آنکه برای دیگران وعظ کند و خود مطرود باشد!»

خمید و لحظه‌ای از خود بیخود شد؛ آنگاه باز رویش را به سوی ایشان برافراشت و درچشمانش نشاط دیده می‌شدو درآن‌حال باشوری آسمانی فریادزد: «ولی آوخ! ای ملاحان! درجانب راست هر وای و اندوهی سعادتی هست و اوج آن سعادت رفیعتر از حضیض آن اندوه است. مگر ارتفاع صفحهٔ دکل بیشتر از عمق تختهٔ زیر کشتی نیست؟ آنکه در برابر خدایان و فرماندهان مغرور این جهان نفس نابخشایندهٔ خود را علم می‌کند سعادتی دارد که هم در دل اوست‌هم در آسمان. سعادت همدم آن کسی است که وقتی کشتی این دنیای رذل‌خاین به‌زیر رفته، باز هم بازوان نیرومندش پشتیبان او هستند. سعادت همدم آن کس است که درقلمرو حقیقت به کسی امان نمی‌دهد و گناه را ولو از زیر قبای سناتورها و قضات بیرون بکشد می‌کشد و می‌سوزاند و نابود می‌کند. سعادت (سعادت عظمی) نصیب آن کس است که هیچ قانون و اربابی به جز خدای رب‌العالمین نمی‌شناسد و وطن او آسمان است. سعادت قرین آن کسی است که همهٔ امواج توفانهای دریاهای مردمان غوغاگر نتواند او را از پایگاه اعصار بلرزاند. و سعادت ابدی و لذت از آن کسی است که چون در بستر مرگ بخسبد بتواند با نفس آخرین بگوید: «ای پدر، که تو را از عصایت شناختم خواه باقی باشم خواه فانی، اینک می‌میرم. کوشیده‌ام که از آن تو باشم و نه از آن این جهان، یا از آن خود. اما این هیچ نیست، ابدیت را به‌تو وا می‌گذارم چون انسان چه کسی است که دوران زندگی خدای خود را به‌سر آورد؟»

دیگر هیچ نگفت بلکه آهسته حاضران را تبرک کرد و صورتش را در دستهایش پوشاند و همچنان بر زانو ماند تا همه بیرون رفتند و او را در کلیسا تنها گذاردند.

فصل دهم

دوست جانی

همینکه از کلیسا به‌مسافرخانهٔ سنگل بازگشتم کویکوئگ را در آنجا بکلی تنها یافتم. کویکوئگ اندك مدتی قبل از تبرک کلیسا بیرون رفته بود. روی نیمکتی برابر آتش نشسته، پاهایش را

روی پیشخوان بخاری نهاده، آن صنم سیاهپوست کوچك را به‌یك دست نزدیك صورت خود گرفته سخت به‌چهرهٔ آن خیره شده با چاقو بینی آن را نرم می‌تراشید و در ضمن به‌طرز بت‌پرستانهٔ خود زمزمه می‌کرد.

اما چون من بر او وارد شدم بت را کنار نهاد و اندکی بعد به‌کنار میز رفت و کتاب بزرگی را برداشت و روی زانو گذاشت و با نظم خاصی به شمردن صفحات آن پرداخت. آنطور که من گمان بردم در هر پنجاه صفحه که می‌شمرد لحظه‌ای درنگ می‌کرد و مبهوت به‌اطراف خود می‌نگریست و سوت اضطراب‌آمیز طولانی می‌کشید. آنگاه به‌شماردن پنجاه صفحهٔ بعدی مشغول می‌شد چنانکه گویی شمردن بیش از پنجاه را بلد نیست و فقط به‌علت زیاد شدن دسته‌های پنجاه‌تایی صفحات بود که به‌هیجان آمده بود. من با علاقهٔ بسیار به‌تماشای او نشسته بودم. با آنکه وحشی بود و چهره‌اش آسیب دیده ،دست‌کم به‌سلیقهٔ من در قیافه‌اش چیز نامعلومی بود که به‌هیچ‌وجه ناپسند نبود. روح را نمی‌توان پنهان کرد. ازمیان آن‌همه خالکوبی عجیب فکر می‌کردم نشانه‌های دل ساده و شریفی را می‌بینم و در چشمان درشت و عمیق او که سیاه آتشین و دلدار بود آثاری از روحی دیده می‌شد که از هزاردشمن باك نداشت. و اضافه بر اینها همه، این سردبت‌پرست تباری والاداشت که حتی بی‌ادبی او هم‌نمی‌توانست آن را تباه کند. به‌کسی می‌مانست که هرگز جا نخورده و هیچ‌وقت طلبکاری نداشته است. در اینکه چون سرش را تراشیده و پیشانیش کشیده شده آزادتر و روشنتر می‌نمود و بیش از آن‌گشوده می‌نمود که اگر سرش را نتراشیده بود دیده می‌شد جرأت اظهار نظری نمی‌کنم اما شك نیست که سر اوازلحاظ جمجمه شناسی سربسیار خوبی‌بود. شاید مضحك به نظربیاید، اما سراو مرا به یاد سر ژنرال واشینگتن می‌انداخت که در مجسمه‌های نیمتنهٔ او همه جا دیده می‌شود. از بالای جبین همان شیب مرتب و بدرج را رو به‌عقب داشت و جبین او نیز بسیار برجسته بود مثل دو دماغهٔ طویل که بالای آنها بیشهٔ انبوه رسته باشد. کویکوئگ جرج واشینگتنی بود که آدمیخوار بارآمده باشد.

در مدتی که من به‌دقت او را بررسی می‌کردم و نیمی وانمود می‌ساختم که از دریچه به‌توفان بیرون نگاه می‌کنم، اوهیچ توجهی به‌حضور من نداشت و این زحمت را به‌خود نداد که یك‌بار به‌من نگاه کند بلکه به‌ظاهر تمام حواس او متوجه شمارش صفحات آن کتاب شگفت بود. با توجه به‌اینکه شب پیش تا چه اندازه دوستانه با هم خوابیده بودیم و به‌خصوص با توجه به‌بازوی مهربانی که من آن روز صبح هنگام بیدار شدن روی خود یافته بودم، این بی‌اعتنایی او به‌نظرم عجیب آمد. اما مردم وحشی افراد عجیبی هستند. گاه انسان نمی‌داند چگونه با ایشان برخورد کند. در ابتدا بیش از حد وحشت آورند. مجموع بودن آرام‌سادگی ایشان‌خردسقراطی به‌نظر می‌آید. من به‌این نکته نیز توجه کرده بودم که کویکوئگ هرگز با کسی جوش نمی‌خورد یا بسیار اندك آمیزش می‌کند. هیچ‌گونه قدمی پیش نمی‌نهاد، چنان می‌نمود که هیچ تمایلی به‌گسترش دایرهٔ آشنایان خود نداشت. اینها همه به‌نظر من بسیار عجیب آمد، اما وقتی بیشتر فکر می‌کردم می‌دیدم در آنها همه چیزی تقریباً عالی موجود است. در اینجا مردی را می‌دیدم که هزار میل از وطن خود دور افتاده بود (یعنی از راه دماغهٔ کاپ که تنها راهی بود که می‌توانست به‌وطن خود برسد) و میان مردمی‌گیر کرده بود چنان برای او اجنبی که اگر در ستارهٔ مریخ افتاده بود فرقی برایش نداشت. و با این وصف کاملا آسوده به‌نظر می‌رسید و به‌حداکثر آرام بود و به‌مصاحبت خود می‌ساخت و همواره با خود برابر می‌آمد. بیگمان این اثری از فلسفهٔ لطیف بود، هر چند شك نیست که نام همچو چیزی راهم هرگز نشنیده بود. اما شاید برای فیلسوف واقعی بودن ما مردم فانی به‌اینکه چنان زندگی می‌کنیم یا چنان کوششی داریم نباید استشعار داشته باشیم. من همینکه می‌شنوم

فلان یا بهمان خود را فیلسوف معرفی می‌کند به‌این نتیجه می‌رسم که مثل آن پیرزن که دچار سوء هاضمه بود «جهازش شکسته.»

همچنانکه در آن اطاق خلوت شده نشسته بودم و آتش خفیفی می‌سوخت و در آن مرحلهٔ ملایم خود بود که چون شدت نخستین آن اطاق را گرم کرده است فقط به‌خاطر آن می‌درخشد که به‌آن نگاه کنند و سایه‌ها و شبحهای شامگاه گرد دریچه جمع آمده به‌ما دو فرد خاموش و تنها خیره می‌نگریستند و توفان در بیرون با حمله‌های سنگین پیشرفت می‌کرد، اندك اندك احساسات عجیبی به‌من دست داد. احساس کردم که ذوب می‌شوم. دیگر دل درهم ریخته و دست دیوانهٔ من بر ضد جهان گرگ خو بر نمی‌خاست. این وحشی آرامبخش آن رانجات بخشیده بود. همچنانکه آنجا نشسته بودم صرف بی‌اعتنایی او از طبعی‌سخن می‌گفت که در آن از دورویيهای مدنی و فریبهای نرم اثری نبود. به‌طور قطع وحشی بود، و میان مناظر دیدنی شاید از همه دیدنیتر او بود، اما من احساس کردم که به‌نحوی اسرارآمیز به‌سمت او کشیده می‌شوم. و همان چیزها که بسیاری کسان دیگر را بد می‌آمد و می‌راند، آن مغناطیس را به‌وجود آورده بود که مرا جذب می‌کرد. اندیشیدم که یک رقیق بت‌پرست را هم امتحان می‌کنم چون مهربانی مردم مسیحی ادب توخالی از کاردرآمده. نیمکت‌خود را کنار او کشیدم، اشارات دوستانه کردم، و در ضمن سعی داشتم با او صحبت کنم. در ابتدا— چندان متوجه این سعی من به‌نزدیکی نشد، اما اندکی بعد چون من به‌پذیرایی شب پیش او اشاره کردم کوششی کرد و این پرسش را به‌من فهماند که آیا همان شب نیز باید از نو همبستر شویم. جوابش دادم آری و به‌نظرم رسید که قیافه‌اش شاد شد و شاید تا حدی آن را حمل بر تعارف کرد. آنگاه کتاب را به‌اتفاق ورق زدیم و من سعی کردم غرض از چاپ و معنی چند عکس را که در آن کتاب بود به‌او حالی کنم، بدین ترتیب به‌زودی توجه او را جلب کردم و از کتاب به‌گفتگو در بارهٔ مناظر بیرونی گوناگون و دیدنی این شهر مشهور پرداختیم. اندکی بعد من پیشنهاد کردم که دو نفری دود کنیم و او کیسهٔ توتون و تبرزین خود را آورد و با آرامش تعارف کرد که قلاجی بزنم. و آنگاه نزد هم نشسته قلاج رد و بدل می‌کردیم و چپق را دست به‌دست می‌دادیم. اگر هنوز هم اثری از یخ بی‌اعتنایی نسبت به‌من در سینهٔ مرد بت‌پرست مانده بود، این دود خوش مهرآمیز که از یک چپق کشیدیم به‌زودی آن یخ را ذوب کرد و ما را دوست نزدیک ساخت. به‌ظاهر همان‌طور که من طبیعی و بی‌مقدمه به‌او علاقه پیدا کرده بودم اوهم به‌من علاقه‌مند شده بود، و همینکه توتون در چپق تمام شد پیشانیش را به‌پیشانی من فشرد و دست به‌کمرم انداخت و گفت که از آن دم به‌بعد ما ازدواج کرده‌ایم و منظورش به‌عبارت مصطلح دیار خودش آن بود که ما دیگر دوستان جانی شده بودیم و اگر حاجتی پیش آید او با خرسندی حاضر است جانش را در راه من بدهد. اگر این مرد از روستاییان بود این شعلهٔ ناگهانی دوستی به‌ظاهر پیشرس و عاری از اطمینان می‌بود اما در این وحشی برای آن قواعد کهن نمی‌توان مصداق پیدا کرد.

بعد از شام بار دیگر دو نفری دود کردیم و مدتی حرف زدیم و به اتفاق به‌اطاق خود رفتیم. آن سر موسیایی شده را به‌من هدیه کرد و کیف بزرگ توتون خود را در آورد و چنگ به‌زیر توتونها فرو برد و در حدود سی دلار نقره بیرون کشید. آنگاه پول را روی میز ریخت و ماشینوار آن‌را دو بخش کرد و یک‌بخش را به‌طرف من راند و گفت آن‌مال من است. نزدیک بود اعتراض کنم اما او با ریختن پول در جیبهای شلوارم مرا ساکت کرد. پولها را از جیبم در نیاوردم. آنگاه مشغول نماز شام شد، بتش را برداشت و مقوای جلو بخاری را رد کرد، از برخی علایم و اشارات پنداشتم ظاهراً اصرار دارد که من هم به‌او بپیوندم اما از آنجا که خوب می‌دانستم چه اعمالی در دنبال دارد لحظه‌ای تأمل کردم که اگر مرا دعوت

کند دعوتش را بپذیرم یا رد کنم.

من مسیحی مؤمنی بودم، در آغوش کلیسای بی‌نقص پرسبیتر به‌دنیا آمده پرورش یافته بودم در این‌صورت چگونه می‌توانستم در پرستش آن قطعه چوب با آن بت‌پرست وحشی یکی شوم؟ اما مگر عبادت چیست؟ اندیشیدم که، اسماعیل، حالا خیال می‌کنی خدای آسمان و زمین (و از جمله تماسی بت‌پرستان) ممکن است نسبت به یک‌تکه چوب‌سیاه ناچیزحسادت کند؟ محال است، اما عبادت چیست؟ عمل به‌ارادهٔ الهی یا طاعت. همین را می‌گویند عبادت. اما ارادهٔ الهی چیست؟ اینکه نسبت به‌همنوع خود همان کار را بکنم که میل دارم او نسبت به‌من بکند. و حالا میل دارم این کویکوئگ که همنوع من است با من چه کند؟ هیچ، همینکه در طرز پرستش خاص پرسبیتر با من یکی شود. در نتیجه من باید با او به‌طرز او نماز بگزارم، پس من باید بت‌پرست شوم. پس پوشالها را آتش زدم و سعی کردم بت کوچک بیگناه را برپا دارم و بعد به‌اتفاق کویکوئگ بیسکویت به‌او تعارف کردیم. دو یا سه بار پیش بت نماز بردیم، بینی او را بوسیدیم، و پس از آن لباس خود را کندیم و با وجدانهای آسوده و نسبت به‌همهٔ جهان در صلح و صفا به‌بستر رفتیم. اما بدون وراجی به‌خواب نرفتیم. نمی‌دانم چرا اینطور است، اما هیچ کجا برای فاش کردن اسرار میان دوستان مثل رختخواب نیست. می‌گویند زن و شوهر در رختخواب روح خود را به‌سوی یکدیگر می‌گشایند و بعضی از زوجهای پیر تا نزدیک صبح بیدار می‌مانند و در بارهٔ روزگار گذشته حرف می‌زنند. بدین ترتیب بود که کویکوئگ و من در ماه عسل قلبهای خود مثل یک جفت دوستدار و گوشه گرفته در رختخواب دراز کشیده بودیم.

فصل یازدهم

پیراهن خواب

بدینگونه در بستر افتاده و درفواصل کوتاه پینکی می‌خوردیم و حرف می‌زدیم و کویکوئگ گاه به گاه پاهای کبود خالکوبی شده‌اش را با محبت روی پاهای من می‌انداخت و باز آنها را پس می‌کشید. آنقدر دوست و آزاد و آسوده بودیم، تا عاقبت به‌دلیل زیادی گفتگو هر چه خواب در چشمان ما مانده بود بکلی بیرون رفت و با آنکه دمیدن روز هنوز امری مربوط‌به‌آینده بود دیدیم بهتر است از نو برخیزیم.

آری، بیداری در ما زیاد شده‌بود، به‌اندازه‌ای که وضع دراز کشیدهٔ ما به‌تدریج خستگی‌آور شد و اندك اندك متوجه شدیم که نشسته‌ایم. پوششهای زیرین خوب دور ما پیچیده شده بود و ما به‌پشتی تخت تکیه داده چهار زانوی خود را جمع کرده دو بینی خود را روی زانوان خود خم کرده بودیم چنانکه گویی کعب زانوان ما تاوه‌ای است که در آن غذا گرم می‌کنند. بسیار احساس خوشی داشتیم و از سردی در امان بودیم، به‌خصوص که بیرون هوا آنقدر سرد شده بود، حتی اگر از زیر لحاف بیرون می‌آمدیم نیز چون در اطاق آتش افروخته نبود احساس‌سردی می‌کردیم. می‌گویم در رختخواب بیشتر احساس گرمی می‌کردیم چون‌برای لذت بردن واقعی از گرمی تن جزء کوچکی از بدن باید یخ کرده باشد. در این دنیا هیچ کیفیتی‌نیست، که صرفاً به‌علت تضاد، آنچه هست نباشد. هیچ‌چیز فیما هوهو نیست. اگر کسی

پیش پای خود برخیزد که از هر جهت در رفاه و آسایش است و از مدتها پیش همچنان بوده در آن صورت نمی‌تواند بگوید دیگر آسایش و رفاه دارد. اما اگر مثل من و کویکوئگ در رختخواب نوک‌بینی یا مغز سرش یخ کرده باشد در آن صورت البته من‌حیث‌المجموع به‌طور غیر قابل اشتباه و دلچسب احساس گرمی می‌کند. به‌همین دلیل در اطاق خواب هرگزنباید آتش افروخت، در حالی که همین یکی از ناراحتیهای تجمل‌آمیز مردم دولتمند است. چون‌حداکثر این لطف در آن است که میان احساس گرما و سردی هوای بیرون اطاق چیزی به‌جز یک پتو قرار نگرفته باشد. در آن صورت شخص مثل یک جرقهٔ گرم در دل بلور یخ آرام می‌گیرد.

مدتی به‌همین وضع خمیده نشسته بودیم که ناگهان فکر کردم چشمانم را باز کنم، چون هروقت من زیر ملحفه باشم، خواه روز باشد خواه شب، و خواه بیدار باشم خواه خواب، عادت دارم همواره چشمانم را ببندم تا هر چه بیشتر حواسم متوجه گرمی و پناه رختخواب بشود. چون هیچ فردی نمی‌تواند شخص خود را درست احساس کند مگر آنکه چشمانش بسته باشد: چنانکه گویی ظلمت عنصر موافق ذات ماست، هر چند نور با جزء گلین ما توافق بیشتری دارد. همینکه چشم‌گشودم و از تاریکی خوش و خود ساخته‌ام به‌اندوه تحمیلی و خشن بیرونی نیمه‌شب بی‌نور وارد شدم ارتعاشی ناخوش به‌من دست داد. اعتراضی هم به‌اشارهٔ کویکوئگ نکردم که بهتر است چراغی روشن کنیم، چون کاملا بیدار بودیم وانگهی کویکوئگ میل زیادی به کشیدن چپق از تبرزینش داشت. این را هم بگویم که هرچند شب‌پیش من از دود کردن او در رختخواب سخت نفرت داشتم، بدگمانیها و تصدیقهای بدون تصوری که داریم همینکه پای محبت در میان بیاید کشش‌پذیر می‌شوند. چون در آن هنگام از هیچ‌چیز بیش از این خوشم نمی‌آمد که کویکوئگ کنار من بنشیند و چپق بکشد ولو در رختخواب، چون در آن لحظه کویکوئگ در آرامش وصفای نشاط خانگی غوطه‌ور بود. در آن‌دم دیگر بیهوده دلهرهٔ بیمه بودن یا نبودن صاحب مسافرخانه را نداشتم. همهٔ حواس من متوجه آسایش محبت‌آمیز و فشردهٔ شرکت در چپق و پتو با یک دوست حقیقی بود. نیمتنه‌های ژندهٔ خود را به‌دوش کشیده تبرزین را دست به‌دست می‌گرداندیم، تا به‌تدریج بالای سرما تختی آبیرنگ از دود معلق پدید آمد که شعلهٔ چراغ که روشن شده بود آن را روشن می‌کرد.

اینکه همین تخت متحرک سواج مرد وحشی را به‌صحنه‌های دور دست کشید یا نه نمی‌دانم، در هر صورت به‌صحبت در بارهٔ جزیرهٔ زاد بوم خود پرداخت، و من که به‌شنیدن داستان زندگی او اشتیاق داشتم از او خواهش کردم صحبت خود را دنبال کند و قصه‌اش را بگوید. او با خرسندی خواهش مرا پذیرفت. هر چند در آن هنگام ناگزیر برخی از الفاظ او را درست نمی‌فهمیدم، رازگوییهای بعدی در وقتی که با جمله‌پردازی درهم ریختهٔ او آشناتر شده بودم، اکنون به‌من این توان را می‌دهد که تمامی داستان را بدانگونه که در استخوان‌بندی صرفی که به‌دست می‌دهم معلوم خواهد شد در اینجا عرضه کنم.

فصل دوازدهم

در شرح حال

کویکوئگ از بومیان کوکووکو بود که جزیره‌ای است دوردست در غرب و جنوب کره.

نام این جزیره را در هیچ نقشه‌ای نیاورده‌اند. جایهای واقعی را هرگز در نقشه نمی‌آورند.

هم در آن هنگام که کویکوئگ وحشی تازه از تخم درآمده‌ای بوده در بیشه‌های سرزمین خود با لنگی علفی آزادمرد می‌دویده و بزهای چرنده‌را دنبال خود می‌کشیده در روح بلند پرواز او میلی شدید زبانه می‌کشیده است که از قلمرو مسیحیت چیزی بیش از یکی دو کشتی والگیر ببیند. پدرش سرکردهٔ بزرگ، یا شاه بوده، عمویش کاهن اعظم. از طرف مادر خاله‌هایی داشته که زنان جنگجویان تسخیرناپذیر بوده‌اند. در رگهای او خون شریف جریان داشت— خونی از تبار شاهی هر چند بدبختانه به‌واسطهٔ تمایل به‌آدمیخواری که در دوران صباوت عاری از تعلیم خود بدان خوگرده بود خون او فاسد شده بود.

یک کشتی ساگ‌هاربری به‌خلیج پدرش آمده بود و کویکوئگ خواستار مسافرت در آن کشتی تا سرزمینهای مسیحیان شده بود. اما کشتی که از حیث ملاح کامل بوده تقاضای اورا نپذیرفته بود. همهٔ نفوذ شاه جزیره، پدر کویکوئگ، نیز مؤثر نیفتاده بود. اما کویکوئگ باخود عهد کرده بود. تنها به‌زورق خود که پاروب دوسر داشته نشسته تا تنگهٔ دورافتاده‌ای پاروب زده بود که می‌دانست کشتی هروقت ازجزیره عزیمت کند ناگزیر از آنجا خواهد گذشت. یک طرف تنگه صخرهٔ مرجانی بوده و طرف دیگر آن زبانهٔ زمین پست که روی آن را تا میان آب درختهای کرنا پوشانده بوده است. زورق خود را روی آب میان این درختها پنهان کرده آرام پاروب می‌زده است وهمینکه کشتی ازکنار اوسی‌گذشته مثل برق از نهانگاه بیرون آمده به‌پهلوی کشتی رسیده با یک لگد زورق را واژگون ساخته از زنجیر کشتی بالارفته کف عرشه دراز به‌دراز افتاده به‌حلقهٔ زنجیر چنگ انداخته قسم خورده است که ولو قطعه قطعه‌اش کنند حلقه را رها نکند.

ناخدا او را تهدید کرده که او را ازکشتی به‌دریا بیندازد و قداره‌ای بالای سرهای برهنهٔ اوگرفته، اما اینها همه بیثمر بوده. کویکوئگ پسر شاه بوده و از جا نجنبیده. ناخدا که بیباکی نومیدانه و میل شدید کویکوئگ به‌دیدار عالم مسیحیت در او اثر کرده بوده عاقبت وادادە و به کویکوئگ گفته که آسوده باشد. اما این وحشی جوان— این ولایتعهد دریا— هرگز روی اطاق ناخدا را ندیده. او را پایین کشتی میان ملاحان جا داده صیاد وال عمل آورده بودند. اما همچنانکه پطرکبیر تزار روسیه راضی شده بود درکارخانه‌های کشتی‌سازی بیگانه کار کند، کویکوئگ نیز اگر می‌توانست با قبول آن زشتی ظاهر با خوشحالی قدرت اشراق و راهنمایی قوم تعلیم ندیدهٔ خود راکسب کند چیزی به‌روی خود نمی‌آورد. آنطورکه برای من می‌گفت در اصل به واسطهٔ علاقهٔ عمیقی به‌فراگرفتن هنرهایی از مسیحیان که موجب خوشبخت‌تر ساختن قوم او و از آن مهمتر بهتر ساختن ایشان می‌شده است او را به‌حرکت آورده بود. اما افسوس که اعمال صیادان وال به‌زودی برای او مسلم ساخت که مسیحیان نیز ممکن است هم بینوا باشند هم بدجنس. آن هم بسیار بیشتر از تمامی قوم بت‌پرست پدر او. پس از آنکه عاقبت به‌ساگ‌هاربر رسیده و دیده بود ملاحان درآن بندرچه می‌کنند و سپس از آنجا به‌نانتوکت رفته و دیده بود که ملاحان سزد خود را در آن شهر خرج چه‌کار می‌کنند، کویکوئگ بینوا دنبال کردن هدف خود را رها کرده بود. به فکرش رسیده بود که دنیا در هر نصف‌النهاری همچنان بدکاره است و بهتر است که خود تا پایان عمر بت‌پرست بماند.

و بدینگونه در دل بت‌پرست قدیم بود اما به ظاهر میان مسیحیان زندگی می‌کرد و لباس ایشان را می‌پوشید وکوشش داشت به‌زبان شکستهٔ ایشان صحبت کند. آن رفتار شگفت‌انگیز او از این بابت بود، هرچند اکنون مدتها بود که از وطن خود دور افتاده بود.

با اشاره و غیر مستقیم از او پرسیدم که آیا میل ندارد به‌وطن بازگردد و تاجگذاری کند، چون وقتی که از آنجا بیرون می‌آمده پدرش بسیار پیرشده بوده و او اکنون می‌توانست

پدرش را مرده حساب کند. در جواب گفت نه، هنوز نه. و باز گفت از آن می‌ترسد که مسیحیت یا در واقع مسیحیان او را برای عروج برتخت بی‌خدشه و بی‌عیبی که سی شاه بت‌پرست پیش از او بر آن نشسته بودند نالایق کرده باشند. اما می‌گفت که به‌تدریج باز خواهد گشت — یعنی همینکه احساس کند از نو تعمید شده است. اما فعلاً قصد دارد با کشتی به‌اطراف به‌سفر برود و به‌مقتضای جوانی‌عمل کند. از او زوبین‌انداز به‌عمل آورده بودند، و اکنون آهن‌خاردار جای شمشیر سلطنت را گرفته بود.

پرسیدم قصد فوری او که مربوط به‌حرکت بعدی او باشد چیست. جواب داد اینکه بار دیگر به دریا رود و شغل قدیم خود را بازگیرد. به‌شنیدن این مطلب قصد خود را دایر برفتن به‌نانتوکت به‌او اطلاع دادم وگفتم که این شهر از هر بندر دیگری امکان سفر برای صیادان وال که دنبال ماجرا آمده‌اند بیشتر دارد. بیدرنگ به‌همراهی من و سوار شدن به‌همان کشتی و پذیرفتن همان کشیک و همان زورق مخصوص والگیری و همان نوبت غذا مصمم شد. به‌طور خلاصه قصد کرد که با سرنوشت من شرکت کند. هر دو دست مرا در دست خود بگیرد و شجاعانه در دیگ عظیم قضا و قدر فرو رود. من به‌همهٔ اینها با خوشحالی رضا دادم چون اضافه بر محبتی که در این هنگام نسبت به‌کویکوئگ پیدا کرده بودم می‌دانستم که او زوبین‌انداز ماهر و مجربی است و بدین سبب ناگزیر برای کسی که از اسرار صید وال بیخبر باشد سودمند خواهد بود، هر چند من آن اندازه که برای ملاحان کشتیهای بازرگانی ممکن می‌شود با دریا آشنایی داشتم.

داستان زندگی کویکوئگ همراه آخرین قلاج چپق به‌پایان رسید و او مرا در آغوش کشید و پیشانیش را به‌پیشانی من فشرد و چراغ را فوت کرد و هر دو به‌بستر رفتیم و دور از هم و واژگونه غلتیدیم و خیلی زود خوابمان برد.

فصل سیزدهم

چرخ زنبه

بامداد روز بعد که دوشنبه بود پس از واگذاردن سر مومیایی به‌یک سلمانی که می‌خواست سوی عاریهٔ فروشی‌را روی‌آن بگذارد، حساب خود و رفیقم‌را دادم والبته برای این کار ازپول رفیقم استفاده کردم. صاحب مسافرخانه با دهان کجی دائمیش و همچنین مشتریان مسافرخانه ازاین رابطهٔ دوستانهٔ ناگهانی که میان من‌وکویکوئگ پدیدآمده بودبه‌شدت تفریح می‌کردند. خصوصاً که داستانهای صد تا یک غاز پترکافین در بارهٔ کویکوئگ مرا آن همه از شخصی که اکنون همراه من و همسفر من شده بود قبلاً به‌وحشت انداخته بود.

یک چرخ زنبه امانت گرفتیم وهرچه داشتیم و از جمله خورجین بینوای من و تنو و کیسهٔ کویکوئگ را بر آن بارکردیم و یکراست به‌سراغ کشتی کوچک بادبانی نانتوکت رفتیم که بر بندرگاه لنگر انداخته با طناب بسته شده بود. وقتی درکوچه‌ها پیش می‌رفتیم مردم خیره خیره نگاه می‌کردند، اما نه به‌کویکوئگ، چون آدمیخواران مثل‌او درکوچه‌های نیوبدفورد زیاد دیده شده‌اند — اما به‌منظرهٔ من که چنان محرم یکدیگر شده بودیم. اما ما توجهی به‌ایشان نمی‌کردیم، و همچنان دنبال‌چرخ زنبه پیش می‌رفتیم ونوبت عوض‌می‌کردیم،

و کویکوئگ گاه‌گاه توقف می‌کرد تا غلاف خارهای زوبین را جای خود برگرداند. از او پرسیدم چرا چنان چیز پر زحمتی را با خود به‌ساحل می‌برد و دیگر پرسیدم که مگر تمام کشتیهای والگیری زوبینهای مخصوص به‌خود ندارند. جواب او به‌سؤال من تقریباً این بود که اگر چه آنچه غیر مستقیم گفته بودم درست است باز هم او علاقهٔ خاصی به‌زوبین خودش دارد چون چوب محکم مطمئنی دارد و در چند نبرد خونین آزمایش شده و با قلب والها از نزدیک آشنایی یافته است. به‌طور خلاصه مثل بسیاری از دروگرها و خرمن کوبها که با داس و دستغالهٔ خود به‌مزرعه‌ها می‌روند درحالی که ملزم به‌داشتن آن‌ابزارها نیستند کویکوئگ نیز به‌دلایل خاص خود زوبین مخصوص خود را ترجیح می‌داد.

چرخ زنبه را از دست من گرفت و داستان بامزه‌ای در بارهٔ اولین چرخ زنبه که در عمر خود دیده بود نقل کرد. این اتفاق در ساگ‌هاربر افتاده بود. ظاهراً مالکان کشتی او یک چرخ زنبه به‌او کرایه داده بودند تا صندوق سنگین خود را به‌پانسیون برساند. برای آنکه معلوم نشود چیزی در بارهٔ طرز حرکت دادن چرخ زنبه نمی‌داند ــ در حالی که حقیقتاً هیچ نمی‌دانسته ــ کویکوئگ صندوق‌را روی زنبه می‌گذارد و محکم می‌بندد و سپس صندوق و زنبه هر دو را بلند می‌کند و روی شانه می‌گیرد و از بندرگاه رو به شهر راه می‌افتد. گفتم: «کویکوئگ، آدم فکر می‌کند تو باید پیش از اینها بدانی. مردم نخندیدند؟»

همینکه این سؤال راکردم او داستان دیگری نقل کرد. معلوم می‌شد اهل جزیرهٔ کوکووکو در جشن عروسی‌خود شیر خوشبوی نارگیل تازه را در کدوی بزرگ قدح‌مانندی می‌فشردند و این قدح همواره به‌صورت زینت بزرگ اصلی روی حصیر بافته‌ای گذارده می‌شود که جشن را روی آن می‌گیرند. و اما وقتی یک کشتی بزرگ بازرگانی به‌ساحل کوکووکو می‌آید و فرماندهٔ آن که از حرف‌های کویکوئگ معلوم می‌شد شخص باوقار آدابدانی بوده یا دست‌کم در حد یک ناخدای کشتی چنین می‌نموده به‌جشن عروسی خواهر کویکوئگ دعوت می‌شود که شاهزاده خانم خوشگل بچه‌سالی بوده و تازه ده سالش تمام شده بود خوب، وقتی همهٔ میهمانان درکلبهٔ نئین عروس جمع می‌شوند این ناخدا وارد می‌شود و چون میهمان افتخاری بوده بالا سرقدح‌بین کاهن اعظم و اعلیحضرت‌پادشاه که‌پدرکویکوئگ‌باشد می‌نشیند. بعدازآنکه دعا می‌خوانند (چون اهل آن‌جزیره‌هم مثل ما قبل ازشروع به‌تناول‌دعا می‌خوانند، هرچند آنطورکه کویکوئگ می‌گفت بر خلاف ما که وقت دعا پایین به‌طرف بشقابهای خود نگاه می‌کنیم آنها به‌تقلید از اردك بالا به‌طرف بخشندهٔ همهٔ نعمتها نگاه می‌کنند) همان‌طور که‌گفتم‌بعد از آنکه دعاخوانده می‌شود کاهن اعظم ضیافت را با تشریفات قدیم جزیره افتتاح می‌کند که عبارت باشد از فرو بردن انگشتان مقدس و مبارك خود در قدح شیر نارگیل قبل از آنکه آن‌نوشابه به‌دور درآید. ناخداکه می‌بیند پهلوی کاهن اعظم نشسته‌است و آن تشریفات را مشاهده می‌کند و با این تصورکه چون ناخدای کشتی است بر شاه یک جزیرهٔ کوچک حق تقدم دارد و به‌خصوص که در خانهٔ آن شاه هم هست با خونسردی به‌شستن دست خود درقدح می‌پردازد. گمان می‌کنم آن قدح را با ظرف آبی که ماهنگام خوردن‌میوه انگشتان خود را در آن می‌شوییم اشتباه کرده. کویکوئگ گفت: «حالا بگو ببینم چه فکر می‌کنی. آیا اهل جزیرهٔ ما نخندیدند؟»

بالاخره پس از پرداخت کرایه و جا دادن بار، سوارکشتی کوچک شراعی شدیم. کشتی بادبان برافراشت و از رودخانهٔ آکوشنت سرازیر شد. در یک طرف، نیوبدفورد به‌صورت ایوانهایی که ازکوچه‌ها تشکیل شده‌بود بالامی‌رفت و درختان یخ پوشیدهٔ آن در هوای صاف و سرد می‌درخشید. تپه‌ها وکوههای عظیم از بشکه‌های سوار بر هم بر بندرگاه توده شده بود وکشتیهای جهانگرد والگیری خاموش پهلو به‌پهلوی یکدیگر آرمیده بودند، درحالی که از

برخی کشتیهای دیگر صدای نجار و چلیک ساز می‌آمد و این صدا با صداهای درهم آتش و کوره که برای ذوب کردن قیر افروخته بودند می‌آمیخت، و اینها همه نشان آن بود که سفرهای نو در پیش بود. چون همین که یک سفر طولانی و به‌خطر آلوده به‌پایان می‌رسد سفر دوم آغاز می‌شود و همین که سفر دوم به‌پایان رسید سفرسوم آغاز می‌گردد و به‌همین ترتیب همیشه و همواره[1]. بدینگونه است بی‌پایانی و تحمل‌ناپذیری همهٔ کوششهای این جهانی.

همینکه به‌دریای آزاد رسیدیم نسیمی که می‌وزید تازه‌تر شد. کشتی کوچک کفهای زنده را از دنبالهٔ خود می‌ریخت، مثل کرهٔ تازه سالی که کف از دهان بیفشاند. وه که آن هوای تاتاری را چه خوش می‌بوییدم! —چه‌اندازه از آن زمین باجگیر— آن شاهراه عمومی که سراسر آن با نشانه‌های پاشنه‌ها و سمهای بردگی داغدار بود کراهت داشتم! و رو به‌دریا گرداندم تا عظمت آن را بستایم که هیچ نظیر ندارد.

چنان می‌نمود که کویکوئگ نیز باسن از همان چشمهٔ کف می‌نوشید و مست می‌شد. منخرین تیرهٔ او از هم باز شده بود. دندانهای تیز و سوهان خورده‌اش پیدا بود. پیش و پیشتر می‌رفتیم. به‌تدریج که بیشتر به‌دریای گشوده فرو می‌رفتیم کشتی کوچک به‌باد شدید حرمت می‌نهاد؛ همچون برده‌ای برابر سلطان سر را فرو می‌آورد و به‌آب می‌سود. به‌پهلوی کشتی تکیه کرده بودیم و به‌پهلو می‌افتادیم. هر رشته ریسمان و طناب مثل پاره سیم تاب می‌خورد. دو دکل بلند کشتی مثل خیزران در تندبادهای زمینی خم و راست می‌شدند. چنان سرگرم این صحنهٔ گردان بودیم که با آنکه کنار دماغهٔ کشتی ایستاده بودیم و آن تا سطح آب پایین می‌رفت و باز بالا می‌آمد متوجه نگاههای سخریه‌آمیز مسافران نشدیم که جماعتی از ملاحان کودن بودند و تعجب کرده بودند که دو همنوع تا این اندازه با یکدیگر همدم شده باشند، چنانکه گویی آدم سفید پوست چیزی با تشخصتر از سیاهپوست سفیداب مالیده است. اما میان ایشان چند ابله و ناکس دیده می‌شدند که از فرط هرزه درایی معلوم بود از مرکز فساد و آلودگی آمده‌اند. کویکوئگ یکی از این ابلهان جوان را که پشت او تقلید در می‌آورد غافلگیر کرد. گمان بردم اجل آن ابله فرا رسیده است. وحشی عضلانی نیرومند زوبین خود را به‌کنار افکند و ابله را بغل زد و او را به‌هوا پرتاب کرد و سپس دستی نرم به‌پس جوان ابله زد که در هوا معلق می‌زد و او با ریه‌های منقلب روی دو پا بر کف کشتی فرود آمد، در حالی که کویکوئگ به‌او پشت گردانده چپق تبرزین خود را روشن کرده به‌من می‌داد تا بکشم.

آن ابله فریاد زد: «ناخدا، ناخدا.» و در ضمن که به‌طرف فرمانده‌می‌دوید باز فریاد کشید: «ناخدا این دیو است.»

ناخدا که غولی دریا دیده بود با وقار تا کنار کویکوئگ پیش آمد و نعره زد: «آهای، آقا، با شما هستم. این چه حرکتی بود که کردید؟ مگر نمی‌دانید ممکن بود این بابا را کشته باشید؟»

کویکوئگ نرم به‌سوی من رو کرد و پرسید: «چی میگه ؟»

گفتم: «می‌گوید نزدیک بود بکشیش.» و با انگشت ابله بزدل را که هنوز می‌لرزید نشانش دادم.

کویکوئگ فریاد زد: «بکشمش؟» و چهرهٔ خالکوبی شده‌اش را به‌حال عجیب تحقیر درهم کشید: «آها، این ماهی کوچولوییه. کویکوئگ ماهی کوچولو نمی‌کشه کویکوئگ وال می‌کشه.»

ناخدا با غرش گفت: «مواظب باش، اگر تو آدمیخوار از این بازیها در این کشتی

۱. وقس علی‌هذا فهلل و تفهلل!ـم.

دربیاری خودم تو را می‌کشم. حواست جمع باشد.»

اما چنین پیش آمد که در آن لحظه وضع ایجاب می‌کرد که ناخدا حواسش جمع باشد. فشار فراوانی که به‌شراع بزرگ می‌آمد بادبان هواگیر را به دو پاره کرده بود و اکنون پارچهٔ بزرگ از طرفی به‌طرف‌دیگر در پرواز بود وسراسر قسمت عقب عرشه‌را در می‌نوشت. آن بینوا که کویکوئگ چنان سخت با او درافتاده بودازکشتی‌به‌زیر افتاد. همهٔملاحان وحشتزده در تقلا بودند، اما کوشش برای گرفتن بادبان بزرگ که در پرواز بود دیوانگی می‌نمود. از راست به‌چپ و از چپ به‌راست تاب می‌خورد و تقریباً با هر تیکه‌تاك ساعت یک‌بار رفت و آمد کرده بود و هر لحظه چنان می‌نمود که درهم خواهد پاشید. هیچ کاری نکردند و به‌نظر نمی‌آمد که هیچ کاری بتوان کرد. آنان که بر عرشه بودند به‌طرف دنبالهٔ کشتی‌دویدند وچشم به‌شراع افسار گسیخته دوخته بودند، چنانکه گویی فک اسفل وال خشمگینی را می‌پایند. در میانهٔ این آشوب، کویکوئگ به‌مهارت زانوزدو زیر مسیر شراع پرنده خزید و سریع سر طنابی را به‌دست گرفت و آن را به‌انتهای موجشکن استوار ساخت و سپس طنابی دیگر را کمندآسا به‌هوا افکند و دور شراع را هنگامی که از بالای سرش می‌گذشت گرفت و با حرکت سریع بعدی تیرك شراع بدانگونه گرفتار شد و خطر از میان رفت. کشتی به‌میان مسیر باد هدایت شد و در آن هنگامه که همهٔ ملاحان مشغول رها کردن قایق عقب کشتی بودند، کویکوئگ که تا میان برهنه شده بود با جهشی به‌شکل کمان زنده از پهلوی کشتی به‌زیر جست. سه‌دقیقه یا اندکی بیشتر دیده می‌شد که مثل سگ شنا می‌کرد و بازوان دراز خود را مستقیم پیش می‌برد و از میان کفهای نزدیک به‌انجماد شانه‌های عضلانیش به‌نوبت از آب بیرون می‌آمدند. به‌آن مرد بزرگ و شکوهمند نگاه می‌کردم اما در آن دریا کسی دیده نمی‌شد که از غرق نجات یابد. آن بزدل ابله زیر آب رفته بود. کویکوئگ عمود بر آب توقف کرد و لحظه‌ای به‌پیرامون خود نگریست و به‌ظاهر وضع را تشخیص داد و سر به‌زیر آب فرو برد و ناپدید شد. چند دقیقه سپری شد وباز از آب سر برآورد، با یک دست آب را به‌زیر می‌زد وبا دست دیگر هیکل بیجانی را از دنبال می‌کشید. قایق عقب کشتی اندکی بعد آن دو را از آب گرفت. آن بی‌سر و پای بدبخت از مرگ نجات یافته بود. همهٔ ملاحان کویکوئگ را یکه‌تاز بزرگ خواندند. ناخدا از او پوزش طلبید. از آن لحظه به‌بعد همچون پوزه‌بند به کویکوئگ آویختم- آری، تا آن دم که کویکوئگ بخت برگشته آخرین‌بار به‌دریا جست و باز نگشت.

آیا هرگز چنین بیخودیی دیده شده؟ چنان می‌نمود که هیچ گمان نمی‌برد از طرف جوامع خیر وبرکت در خورد اخذ مدال شده است. فقط آب خواست — آب شیرین — یا چیزی که آب شور را بشوید. آب شور که شسته‌شد، کویکوئگ لباس خشک در برکرد وچپقش را افروخت و به‌موجشکن تکیه داد و نگاهی نرم به‌اطرافیان افکند و چنان می‌نمود که در دل می‌گوید: «در همهٔ نصف‌النهارها دنیا شرکت سهامی تضامنی است. ما آدمیخوارها باید به‌این مسیحیها کمک کنیم.»

فصل چهاردهم

نانتوکت

دیگر چیزی در این سفر رخ نداد که در خورد ذکر باشد، و از این رو باجریان موافق سالم

به‌نانتوکت رسیدیم.

نانتوکت! نقشهٔ خود را در آورید و به‌آن نگاه کنید، ببینید چه‌گوشهٔ واقعی از دنیا را گرفته‌است. ببینید چگونه‌در گوشهٔ کنار افتادهٔ ساحل قیام کرده و از فانوس‌دریایی هم‌تنهاتر است. نگاهش کنید، فقط تپهٔ کوچکی است با دامنهٔ شنی. همه ساحل‌است بدون زمینهٔ پشتی. در آن‌نقطه بیش از آن شن موجوداست که بخواهید بیست سال به‌جای کاغذخشک‌کن مصرف کنید. برخی افراد شوخ می‌گویند که باید خس و خار در آن بکارند چون بطور طبیعی نمی‌رویند. همچنین می‌گویند بوته‌های خار وارد می‌کنند و مجبورند کسانی را به‌آن طرف دریا بفرستند تا کمی سداده گیر بیاورند و بشکهٔ نفت را که چکه می‌کند بند بیاورند. می‌گویند تکه‌های هیزم را در نانتوکت مثل پاره‌های صلیب اصلی در رم دست به‌دست می‌برند. و اینکه مردم در آنجا رو به‌روی خانه‌هایشان قارچهای کوچک می‌کارند تا در تابستان زیر سایهٔ آنها آرام بگیرند ، و یک نخ علف واهه‌یی را تشکیل می‌دهد و اگر کسی طی یک روز راه‌پیمایی‌به‌سه نخ علف بر بخورد‌چمنزاری کشف کرده است؛ ومردم آنجا کفشهای مخصوص روی شن‌پا می‌کنند چنانکه در نواحی قطبی کفشهای مخصوص روی برف می‌پوشند ، و اینکه چنان دورافتاده و محصور واز همه راه در بسته‌اند و اقیانوس چنان ایشان را فرا گرفته واز سرزمینشان جزیره ساخته که‌گاه روی صندلیها ومیزهایشان حلزون چسبیده، همچنان که‌به‌پشت و سینهٔ سنگپشت دریایی چسبیده است. اما همهٔ این گزافه‌ها نشان آن است که نانتوکت ایلی‌نوی نمی‌شود.

اکنون داستان شگفت‌انگیز قدیم را دربارهٔ طرز اسکان سرخپوستان در این جزیره بشنوید. قضیه از این قرار است: در روزگار قدیم عقابی بر ساحل نیوانگلند فرود آمد و یک بچهٔ سرخپوست را در پنجه‌های خود گرفت و رفت. پدر و مادر کودک با فریاد و زاری فرزند خود را می‌دیدند که بالای آبهای پهناور از نظرشان ناپدید شد. عزم کردند از همان جهت دنبال عقاب بروند . پس به قایق پارویی دوطرفهٔ خود نشستند و پس از سفر هولناکی این جزیره را یافتند و در جزیره جعبهٔ تهی عاجی یافتند که اسکلت بچه سرخپوست بینوا بود.

پس دیگر جای عجب نیست که اهالی نانتوکت که بر ساحل به‌دنیا آمده‌اند برای تحصیل معاش‌راه دریا را پیش گیرند! در آغاز کار خرچنگ و مار آبی می‌گرفتند و بعد که دلدارتر شدند به‌دریا می‌زدند و برای گرفتن ماهیهای درشت تور می‌افکندند. وقتی تجربه اندوختند به‌قایق نشستند و در دریا پیشتر رفتند تا ماهی روغندار بگیرند. و بالاخره چند فروند کشتی بزرگ راه انداختند و در این دنیای آب به تجسس پرداختند و کمربندی یک‌پارچه از کشتیهای‌جهانگرد برای آن ساختند. به‌باب‌برینگ سر زدند و درتمامی فصلها و تمامی اقیانوسها باتواناترین‌تودهٔ زنده‌ای که پس از توفان نوح زنده مانده‌اند جنگی ابدی اعلام کردند. این تودهٔ زنده ازهمهٔ حیوانات عظیمتر و غول‌پیکرتر است آن دیو دریای شور و آن کوه متحرک که چنان‌نیروی سرسام‌آور عاری از شعوری دارد که از حرکات وحشتزدهٔ او بیشتر باید ترسید تا از حملات‌بیباک و بدخواه او!

و بدینگونه این اهالی برهنهٔ نانتوکت، و این زاهدان دریا که از خانهٔ مورچه خود در دریا راه افتاده‌اند دنیای آب را فرا گرفته تسخیر کرده‌اند و در این فتح اسکندری بوده‌اند و میان خود اقیانوسهای اطلس و ساکن و هند را تقسیم کرده‌اند همچنانکه سه دولت مجاور و راهزن با لهستان کردند. آمریکا مکزیک را به‌تگزاس بیفزاید و کوبا را برکانادا توده کند، انگلیسها سراسر هندوستان را بگیرند و پرچم مستقل خود را از آفتاب بیاویزند، باز هم دو-سوم این کرهٔ آب و خاک از آن مردم نانتوکت است. چون دریا از آن ایشان است. همچنانکه امپراطوران مالک امپراطوریها هستند اهل نانتوکت مالک دریاها هستند و سایر دریانوردان

فقط حق عبور ازآن‌دریاها رادارند. کشتیهای بازرگانی حکم‌پلهای فرعی را دارند. کشتیهای مسلح قلعه‌های شناور هستند. حتی دریا زنان و صاحبان کشتیهای مسلح خصوصی با آنکه مثل راهزنان درخشکی دریاها را می‌گردند تنها کاری که می کنند آن‌است که کشتیهای‌دیگر را غارت می کنند که مثل خودشان پاره‌هایی از زمین بر روی دریا هستند و مثل اهـل‌نانتوکت کوششی ندارند که معاش خودرا از دریای‌ژرف تحصیل کنند. اما تنها اهل‌نانتوکت هستند که بر دریا سکونت دارند و در آن طغیان می کنند. تنها ایشانند که به‌قول کتاب مقدس با کشتی در دریا فرو می‌روند و آن را مثل کشتزار خاص خود از پس و پیش درو می کنند. وطن ایشان دریاست. کار ایشان آنجاست که توفان نوح هم آن را بر هم نخواهد زد هر چند میلیونها نفر را در چین به‌خاك سیاه نشاند. اهل نانتوکت چنان در دریا زندگی می کنند کـه سوش کور در زیر خاك. میان امواج پنهان می‌شوند. مثل شکارچیان گوزن که از آلپ بالا می‌روند بالای سوج می‌روند. سالها از خشکی بیخبر می‌مانند به‌طوری که وقتی عاقبت به‌خشکی باز می‌گردند بوی دنیای دیگری می‌دهد و شاید از بوی ماه برای مسافر زمینی عجیبتر باشد. مثل ماهیخواران بزرگ با زمین ناآشنا که با فرا رسیدن شام بالهایشان را جمع می کنند ومیان امواج تاب می‌خورند و به خواب می‌روند، اهل نانتوکت نیز هنگام فرا رسیدن شب، دور از خشکی، بادبانهایشان‌را فرو می‌آورند ومی‌آسایند، در حالی که از زیر بالهایشان دسته‌های فیل آبی و وال می‌گذرند.

فصل پانزدهم

طاس کباب ماهی

وقتی کشتی کوچك در پناه از دریا لنگر افکند از شب مقداری می‌گذشت که من و کویکوئگ به‌ساحل رفتیم و از این رو دیگر در آن روز تحمل هیچ کاری را نداشتیم یا دست کم هیچ کار مگر خورد و خواب. صاحب مسافرخانهٔ منگل ما را به‌پسر خاله‌اش هوزیا هوسی صاحب مسافرخانهٔ تراپیاتز[1] توصیه کرده به‌ما اطمینان داده بود که بهترین هتلهای نانتوکت مال اوست و اضافه بر این گفته بود که به‌قول‌خودش خاله او غلی‌هوزیا به‌خاطر طاس کباب ماهی[2] خود شهرت دارد. به‌طور خلاصه صاحب مسافرخانهٔ منگل به‌نحو ساده اشاره کرد که بهترین کاری که ما می‌توانستیم بکنیم آن بود که بخت خود را در تراپیاتز بیازماییم، اما راهی که به‌ما نشان داده بود تا انبار زرد رنگی را طرف راست نشان کنیم و سپس آن را سمت راست عقب خود ببینیم و راه را دنبال کنیم تا به‌راهی برسیم که سه‌چهارم به‌طرف راست بپیچیم و بعد از آن از اولین کسی که به‌او برخورد کردیم سراغ تراپیاتز را بگیریم. در ابتدای امر خیلی ما را گیج کرد به‌خصوص که کویکوئگ اصرار داشت که انبار زرد رنگ (که اولین نقطهٔ شناسایی بود) باید در طرف چپ قرار بگیرد در حالی که من حرف پترکافین را اینطور

۱. Try Pots، شاید بتوان این عنوان را «دیگهای معلق» ترجمه کرد.ـــم.

۲. Chowder، غذای معروفی است در نیوانگلند شبیه طاس‌کباب از ماهی تازه یا حلزون یا گوشت تازك و چرب خوك و پیاز و خمیر و ادویه.ـــم.

فهمیده بودم که باید طرف راست ما باشد. به‌هر حال از این طریق که مقداری در تاریکی سرگردان شدیم و گاه گاه در خانهٔ به‌صفا آراسته‌ای را کوبیدیم و راه خود را پرسیدیم عاقبت به‌جایی رسید که هیچ محل اشتباه نبود. دو دیگ‌بزرگ چوبی که سیاهرنگ شده باگوش‌خر آویخته از محمل سرد کل کهنه‌ای که برابر مدخل قدیمی در زمینی فرو کرده بودند تاب می‌خوردند. گوشه‌های محمل را از طرف دیگر اره کرده بودند به‌طوری که این سر دکل خیلی به دار بی‌شباهت نبود. شاید در آن زمان من نسبت به‌این گونه برداشتها زیاد حساسیت داشتم اما هرچه بود نمی‌توانستم از خیره شدن به‌این دار با دلهرهٔ مبهمی خودداری کنم. وقتی به دو شاخهٔ باقیماندهٔ محمل نگاه می‌کردم گردنم خشک می‌شد. بلی، دو تا هم مانده بودند، یکی برای کویکوئنگ و یکی برای من. به‌فکرم رسید که این شوم است. همینکه به‌اولین بندر والگیری قدم گذاردم نام صاحب مسافرخانه تابوت بود. در نمازخانهٔ والگیران سنگهای قبر به‌من نگاه می‌کردند. اینجا هم که دار علم کرده‌اند! با دو تا دیگ سیاه عجیب! مگر نه این دو دیگ برق کجی می‌زنند که روشنی جهنم دارد؟

به‌دیدن زن کک‌ومکی که موی زرد ولباس زردی داشت‌و در مدخل مسافرخانه زیر چراغ سرخ خفه‌ای که تاب می‌خوردایستاده بود ازاین افکار بیرون آمدم،چراغ خیلی به‌چشم دردگرفته شباهت‌داشت.زن‌باشدت به‌سردی که‌پیراهن‌پشمی‌ارغوانی پوشیده بودپرخاش‌می کرد.

زن به‌مرد گفت: «گورت را گم کن وگرنه تکه تکه‌ات می کنم!»

من گفتم: «خیلی خوب، کویکوئنگ، برویم تو، این‌هم خانم هوسی.»

همان‌طور هم از کار درآمد. آقای هوزیاهوسی به‌سفر رفته اما تمام کارها را به‌دست باکفایت زنش سپرده بود. همینکه تمایل خودرا به‌خوردن شام ورختخوابی برای‌خواب ظاهر کردیم، خانم هوسی موقتاً از پرخاش کردن به‌آن مرد منصرف شد و ما را به‌اطاق کوچکی وارد کرد و سر میزی نشاند که بازماندهٔ غذایی که تازه صرف شده بود روی آن پراکنده بود و خود رو به ما کرد و پرسید: «ماهی روغندار یا حلزون؟»

من با ادب بسیار پرسیدم: «خانم، موضوع ماهی روغندار را نفهمیدم.»

زن بازگفت: «ماهی روغندار یا حلزون؟»

من گفتم: «حلزون برای شام؟ حلزون سرد. خانم هوسی منظورتان همین است؟ اما در این هوای سرد این پذیرایی خیلی خنک و نچسب است. اینطور نیست خانم هوسی؟»

خانم هوسی به‌شتاب به‌طرف در بازی رفت که به‌آشپزخانه راه داشت و به‌صدای بلند گفت: «حلزون برای دو نفر.»

گفتم: «کویکوئنگ، فکر می کنی بتوانیم دو نفری با یک پرس حلزون بسازیم؟»

در هر حال بخارگرم خوشبویی که از آشپزخانه می‌آمد تصور به‌ظاهر ناخوشی را که ما در بارهٔ غذا داشتیم بر هم زد. اما وقتی طاس کباب داغ آمد توضیح آن راز به نحو خوشی معلوم شد. دوستان عزیز، به‌من گوش بدهید! این طاس کباب را از حلزونهای کوچک آبدار به‌اندازهٔ فندق درست کرده بودند که با بیسکویت کوبیده خمیر شده و گوشت نمک‌سود خوک را به‌اندازهٔ پاره‌های برف ریزکرده همه را درکره سرخ کرده نمک و فلفل فراوان به‌آن زده بودند. اشتهای ما که از سفر یخزده تیز شده بود و خصوصاً کویکوئنگ که غذای مطلوب خود را پیش روی خود می‌دید و طاس کباب هم بسیار لذیذ بود با سرعت بسیار آن را به‌درون فرستادیم و آنگاه من لحظه‌ای تکیه دادم و به‌فکر اعلام ماهی‌روغندار و حلزون خانم هوسی افتادم و خواستم تجربهٔ کوچکی بکنم. برخاستم و تا در آشپزخانه رفتم، وکلمهٔ ماهی روغندار را با تأکید شدید بر زبان آوردم و به‌جای خود بازگشتم. چند لحظه‌ای نگذشته بود که بار دیگر بخار خوشبویی به‌مشام ما رسید اما با عطر دیگری، و اندکی بعد طاس کباب منزهی

از ماهی روغندار پیش‌ما آوردند.

از نو دست به کار شدیم ودر حالی که قاشقها را درکاسه می‌گرداندیم فکر کردم‌خدا می‌داند که این چه تأثیری در سر دارد؟ این مثل مسخره‌آمیزی که راجع به‌مردم کله طاس-کبابی[1] می‌گویند چیست ؟ گفتم : «کویکوئگ ، مگر آن مار دریایی زنده را درکاسه‌ات نمی‌بینی؟ پس زوبینت کجاست ؟»

این تراپیاتز از هر ماهی پخته‌فروشی خوراك ماهی بهتری داشت و شایستهٔ آن نام هم بود چون در آن دیگها پیوسته طاس کباب بار بود. ناشتایی طاس کباب بود و ناهار طاس-کباب بود و شام طاس کباب. آنقدر ماهی به‌خورد مسافر می‌دادند که خیال می کرد از لباس تیغ‌ماهی در می‌آید. فضای بیرون مسافرخانه را با صدف فرش کرده بودند. خانم هوسی گردن-بند صیقل شده‌ای از ستون فقرات ماهی روغنی به‌گردن آویخته بود. خود هوزیاهوسی دفتر حسابش را در چرم عالی کوسهٔ قدیمی جلد کرده بود. شیر هم در آنجا بوی ماهی می‌داد و من هیچ نمی‌توانستم علت آن را بدانم تا وقتی که یك روز صبح در ساحل میان قایقهای ماهیگیران گردش می کردم که گاو کبود رنگ هوزیا را دیدم که میان آشغال ماهی می‌چرید و هر قدم که بر می‌داشت در سر جدا شدهٔ ماهی روغنی باز می‌گذاشت و قول می‌دهم که خیلی بی‌اعتنا و سر به‌هوا بود.

پس از صرف شام از خانم هوسی یك چراغ و مقداری راهنمایی نصیب ما شد که چگونه هر چه زودتر به‌رختخواب برسیم. اما چون کویکوئگ پیش از من در شرف حرکت بود خانم دست درازکرد و از او خواست زوبینش را بدهد چون اجازه نمی‌داد کسی زوبین به اطاقهای مسافرخانه ببرد. گفتم: «چرا نبرد؟ والگیر حقیقی همیشه با زوبینش می‌خوابد؟ چرا نبرد؟» خانم درجواب گفت:«چون خطرناك است. از وقتی که استیگز جوان از سفر شومش که چهارسال و نیم طول کشیده بود فقط با سه بشکه روغن برگشت و در طبقهٔ دوم اینجا مرده‌اش را پیدا کردند که زوبین به‌پهلویش نشسته بود، من دیگر اجازه نمی‌دهم شبها مسافرین اینجور اسلحهٔ خطرناك با خودشان به‌اطاق ببرند. خوب، آقای کویکوئگ (چون اسمش را یاد گرفته بود) این آهن را می‌گیرم و فقط تا صبح نگاهش می‌دارم. حالا بگویید ببینم صبح طاس کباب حلزون می‌خواهید یا ماهی؟»

من گفتم: «هر دو، در ضمن بد نیست برای تنوع دو تا ماهی دودی‌هم به‌ما بدهید.»

فصل شانزدهم

کشتی

در رختخواب نقشه‌های خود را برای فردای آن شب پختیم. اما باعث تعجب و تا حدی نگرانی من شد که در این وقت کویکوئگ به من فهماند که با هوشمندی با یوجو — خدای کوچك سیاهش — مشاوره کرده و یوجو دو سه بار به‌او گفته و هر بار به‌شدت اصرار ورزیده که به‌جای آنکه من و کویکوئگ به‌اتفاق به‌سراغ کشتیهای‌والگیری که‌دربندرگاه بودند برویم

۱. شاید آنان‌که از شکم فکر می‌کنند منظورند.—م.

و با هم کشتی خودرا انتخاب کنیم، می‌گویم: به‌جای این کار یوجو به‌تأکید مقرر کرده بود که انتخاب کشتی بایست بکلی برعهدهٔ من باشد و این در آن‌حدبود که یوجو می‌خواست با ما دوستی کند و برای اجرای این منظور پیش از آن کشتی را مورد نظر قرار داده بود که اگر من، اسمعیل، تنهامی‌بودم ازهمهٔ کشتیهای جهان چشم می‌پوشیدم و همان یکی را برمی‌گزیدم که‌گویی به‌حکم تصادف در آنجا پیدا شده بود و از این‌رو صرف‌نظر از بود و نبود کویکوئگ من بایست در آن کشتی استخدام می‌شدم.

از ذکر این‌نکته غافل ماندم که کویکوئگ در بسیاری از چیزها نسبت به صحت و کمال داوری و پیش‌بینیهای عجیب یوجو اطمینان بسیار داشت و با علاقه و احترام زیاد از یوجو توجه می‌کرد چنانکه نوعی خدای خوبی باشد که شاید روی‌هم‌رفته نیت خوبی داشت اما در تمام موردها نمی‌توانست نیت خیرخواهانهٔ خود را عملی سازد.

و اما درباب این نقشهٔ کویکوئگ یا در واقع نقشهٔ یوجو دربارهٔ انتخاب کشتی، باید بگویم که من ابداً ازآن خوشم نیامد. نزد خود به کیاست کویکوئگ اطمینان کرده بودم که آن کشتی والگیر راکه بهتر می‌توانست ما و بخت ما را همراه ببرد از میان بقیهٔ کشتیها پیدا کند. اما چون هرچه اعتراض کردم تأثیری به کویکوئگ نکرد ناگزیر موافقت کردم و طبق آن آمادهٔ پرداختن به این کار با نیرو و شدت زاییده ازشتاب مصمم شدم که قاعدتاً بایست آن مسئلهٔ ناچیز را به‌زودی حل می‌کرد. فردا صبح زود کویکوئگ را با یوجو در اطاق کوچک خودمان‌گذاشتیم— چون آنطورکه معلوم بودبرای کویکوئگ آن روز نوعی رمضان یا وقت روزهٔ بزرگ و گزاردن نماز بود— و من هیچ وقت نتوانستم بفهمم چطور بایدنماز گزارد، هرچند بارها کوشیدم، اما الفاظ خاص وسی‌ونه‌باب او را یاد نگرفتم — پس کویکوئگ روزه‌دار را با چپق-تبرزین و یوجو را درحالی‌که بالای آتش قربانی پوشالها گرم می‌شد در اطاق گذاردم و خود به سراغ کشتیها رفتم. پس از جستجوی طولانی و پرس و جوهای تصادفی خبر یافتم که سه کشتی در آنجا آمادهٔ سفر سه ساله بودند:— سد شیطان، تکه‌پاره و پکوئود. مبدأ و اساس سد شیطان را نمی‌دانم چه بود. تکه‌پاره پیداست. پکوئود نام قبیلهٔ معروفی از سرخپوستان ماساچوستس بود که مثل قوم ماد نابود شده‌اند. دور و بر سدشیطان گشتم و سیاحت کردم و از سر آن به سر تکه‌پاره رفتم و بالاخره وقتی قدم به داخل کشتی پکوئودگذاردم لحظه‌ای به پیرامون آن نگاه کردم و سپس عزم کردم که با همان کشتی سفر کنم.

من که خبر ندارم اما شاید شما چندین کشتی عجیب در عمر خود دیده باشید: کشتیهای سریع با شراعهای چهارگوش، بارکشهای غول‌آسای ژاپنی، کشتیهای قوطی کبریتی و خیلی چیزهای دیگر. اما باورکنید که امکان ندارد چنان کشتی قدیمی کمنظیری مثل همین پکوئود کهنه دیده باشید. این کشتی از نوع کشتیهای سابق و اولین صفت آن کوچکی آن بود و منظرهٔ آن شبیه پنجهٔ پرندگان بود. این کشتی در توفانها و آرامشهای هر چهار اقیانوس همه‌گونه‌هوا دیده و پرورده شده بود ورنگ بدنه‌اش شبیه نارنجک‌اندازهای فرانسوی بود که هم در سیبریه جنگیده‌اند هم در مصر. کمانه‌های پیر آن مثل آن بود که ریششان درآمده باشد. دکلهای آن (که جایی در سواحل ژاپن بریده شده بودند چون دکلهای اصلی آن در یک توفان ازکشتی به‌دریا افتاده بودند) مثل ستون فقرات سه‌پادشاه‌قدیم کولونی راست ایستاده بودند. عرشه‌های باستانی آن کهنه و چروکیده بود، مثل سنگ علم کلیسای کانتربری که خون بکت[1] بر آن ریخته و زوار متعدد آن را زیارت کرده‌اند. اما بر همهٔ این شگفتیها

---

۱. Thomas á Becket، اسقف کانتربری ۱۱۱۸ - ۱۱۷۰. به‌دستور هنری دوم شاه انگلیس درمقام خود به‌قتل رسید.م.

ظواهر نو و جالبی افزوده شده و همه مربوط به حرفهٔ وحشی خشنی بود که مدت نیم قرن بدان اشتغال داشت. ناخدا په‌لگ پیرکه سالها نایب اول این کشتی بود تا بعد فرماندهٔ کشتی دیگری شد و اکنون دریانورد بازنشسته‌ای است و جزء مالکان عمدهٔ همین پکوئود به‌شمار می‌رود در مدت نایب‌اولی خود در این کشتی روی بی‌تناسبی اصلی کشتی چیزهای نو ساخته و سراسر آن را باچیزهای عجیبی چه از حیث جنس چه ازحیث ترتیب زینت کرده است به‌طوری که شاید هیچ نظیری نداشته باشد مگر سپر یا چهارچوب تراشیدهٔ تخت ثورکیل هیک باشد. مثل هر امپراطور وحشی حبشه دم و دستگاه داشت. گردنش زیر بارآویزهایی از عاج صیقل - خوردمسنگینی می‌کرد. چیزی‌بود درخورد یادگار شکار. این کشتی آدمیخوار میان استخوانهای ریختهٔ دشمنانش باحیله به‌پیش می‌راند. گرداگرد بدنهٔ گشوده و بی‌قاب آن مثل فک پیوسته با دندانهای دراز و تیز وال سرزا زینت شده بود. این دندانها را به‌جای سنجاق به‌کار برده بودند تا پیها و عضلات طناب کهنهٔ آن را محکم کنند. آن عضلات از میان قطعه‌های چوب جنگلی رد نمی‌شد بلکه با ظرافت از روی قرقره‌های عاج دریایی می‌گذشت. پکوئود به‌جای چرخ مدخل درکنار سکان جهاندیدهٔ خود دسته‌ای داشت و آن دسته یکپارچه بود و به‌نحوی شگفت‌انگیز از فک باریک و دراز پایینی دشمن موروثی آن تراشیده شده بود. سکانهایی که در هوای توفانی با آن دسته کشتی را هدایت می‌کرد حال آن مرد تاتار را داشت که اسب آتشین خود را با فشردن پوزه‌اش از حرکت باز می‌دارد. کشتی اصیلی‌بود اما به‌نحوی بسیار حزن‌انگیز بود، همهٔ چیزهای اصیل و بزرگوار اثری از حزن دارند.

و اما وقتی درعرشهٔ زیرین دنبال کسی‌گشتم که صاحب مقام باشد تاخودرا به عنوان داوطلب مسافرت عرضه کنم در ابتدا کسی‌را ندیدم. اما در هر حال نمی‌توانستم از دیدن نوعی چادر عجیب شبیه چادر پوستی سرخپوستان‌که اندکی پشت سر دکل برپا شده بود، غافل بمانم. چنان می‌نمود که آن‌را به‌طور موقت برای استفاده در بندر نصب کرده‌اند. شکل مخروط داشت و ارتفاع آن به ده قدم می‌رسید و از قطعات بزرگ و دراز استخوان نرم و سیاه میان و بالای فک وال گروئنلاندی گرفته شده بود. دایره‌ای از این قطعه‌های استخوانی در قسمت عریض خود کف عرشه کارگذارده شده همه رو به داخل دایره خم شده بودند و رأس آنها در یک نقطهٔ پر پشم جمع آمده بود و الیاف مودار آزاد مثل گره زلف سرکرده‌های سرخپوستان به پس و پیش تاب می‌خورد. مدخل سه‌گوشی به‌طرف کمانهٔ کشتی باز بود به‌طوری که هرکه درون آن چادر بود بر تمامی قسمت جلوکشتی اشراف داشت.

و در این مکان عجیب بالاخره کسی را دیدم که نیمه‌پنهان و به‌ظاهر فرمانروا بود و چون وقت ظهر بود وکارکشتی تعطیل شده بود اکنون از زحمت فرماندهی آسوده بود. روی صندلی کاج از رسم افتادهٔ کهنه‌ای نشسته بود که سراسر آن چیزهای عجیب و غریب تراشیده شده بود و ته آن از قطعات کلفت‌همان مادهٔ کشداری که چادر ساخته شده بود تشکیل می‌شد.

شاید درظاهر آن مرد پا به‌سنی که درآنجا دیدم هیچ چیز خیلی خاصی دیده نمی‌شد. سردی چهره سوخته و عضلانی بود مثل بیشتر دریانوردان که لباسی به‌رنگ آبی دریانوردان به شیوهٔ کویکرها پوشیده بود. فقط دور چشمانش شبکه‌ای از چین و چروک بسیار ریز و ذره‌بینی وظریف پدید آمده بود که حتماً از دریانوردی پیوسته دردریاهای توفانی ونگریستن پیاپی به طرف باد ایجاد شده بود— چون این‌گونه نگریستن باعث کیسه شدن عضله‌های پیرامون چشم می‌شود. این‌گونه چروکهای پای چشم هنگام اخم کردن خیلی مؤثر واقع می‌شوند.

به طرف در چادر رفتم و پرسیدم: «شما ناخدای پکوئود هستید؟»

او به‌خشونت گفت: «آمدیم من ناخدا بودم، تو از ناخدا چه‌می‌خواهی؟ »
«فکر می‌کردم کاری بگیرم.»
«دراین فکر بودی، ها؟ پیداست که اهل نانتوکت نیستی ــ تا به‌حال سوار کشتی سه شراعی شده‌ای؟»
«خیر قربان. هیچ وقت نشده‌ام.»
«پس لابد هیچ چیز از والگیری بلد نیستی ــ ها؟ »
«هیچ، قربان. اما یقین دارم زود یاد می‌گیرم. چند سفر درکشتیهای بازرگانی بوده‌ام و فکر می‌کنم همان . . .»
«به‌گور پدر کشتیهای بازرگانی. حرفش را هم با من نزن. این ساق پا را می‌بینی— اگر یک‌بار دیگر حرف کشتیهای بازرگانی را با من زدی این ساق را از پشت برمی‌دارم. خط کشتیرانی بازرگانی! واقعاً که! حالا لابد خیلی هم به خودت می‌نازی که در آن کشتیهای بازرگانی کار کرده‌ای. اما ولش! بگو ببینم چرا به‌فکر والگیری افتاده‌ای؟ ها؟ کمی آدم‌را ظنین می‌کند. ازناخدای قبلیت چیزی بلندنکرده‌ای؟ به‌این‌فکر نیستی که افسرهای کشتی را در دریا بکشی؟»
بیگناهی خود را در این موردها به‌زبان آوردم. متوجه بودم که این دریانورد پیر زیر نقاب اشارات نیمه طیبت‌آمیز خود مثل هر یک از مردم نانتوکت که کویکر و ازهمه بریده باشد از احکام و تصورات جداافتادهٔ خود انباشته و تاحدی نسبت به‌کلیهٔ بیگانگان بدگمان است مگر آنکه از دساغهٔ کود یا واین‌یارد[1] آمده باشند.
«اما بگو چرا به‌فکر والگیری افتاده‌ای. پیش از آنکه به‌فکر کار دادن به تو بیفتم می‌خواهم این را بدانم.»
«خوب دیگر، قربان، می‌خواهم ببینم‌والگیری چه‌جور است. می‌خواهم دنیا را ببینم.»
«می‌خواهی ببینی والگیری چه‌جور است ــ ها؟ هیچ چشمت به ناخدا اهب افتاده.»
«ناخدا اهب که باشد، قربان؟ »
«بله، بله. همین‌طور فکر کرده بودم. ناخدا اهب ناخدای این کشتی است.»
«پس من اشتباه کرده‌ام. خیال می‌کردم با خود ناخدا صحبت می‌کنم.»
«تو با ناخدا په‌لگ حرف می‌زنی. جوان، کسی که با او حرف می‌زنی ناخدا په‌لگ است. وظیفهٔ من وناخدا بیلداد این است که رسیدگی و نظارت کنیم تا کشتی پکوئود ازهرحیث آمادهٔ سفر باشد و تمام لوازم و ازجمله ملاحانش تکمیل شده‌باشند. ما هم مالکیم هم نماینده. اما داشتم این را می‌گفتم که اگر تو می‌خواهی ببینی والگیری چه‌جور است و آنطور که گفتی همین را می‌خواهی، می‌توانم ترتیبی بدهم که پیش از اینکه خودت را ملزم کنی و دیگر نتوانی عقب بکشی بفهمی والگیری چیست. چشمت را به ناخدا اهب بینداز، جوان، آن وقت می‌بینی که او فقط یک ساق پا دارد.»
«منظورتان را نفهمیدم، قربان؟ پای دیگرش به‌واسطهٔ والگیری ازمیان رفته؟ »
«به‌واسطهٔ والگیری از میان رفته! جوان، بیا جلوتر. آن ساق پا! غولترین وال سرزا که تاکنون قایقی را خرد کرده آن پا را بلعید و جوید و له کرد! وای! وای! »
از آن نیروکه به‌کار می‌برد اندکی‌هراسیده بودم و شاید کمی هم از اندوه قلبی او در بیان آخرش متأثر شده بودم، اما تا می‌توانستم آرام گفتم: «البته، قربان، هرچه می‌گویید درست است، اما من از کجا بدانم که در آن وال بخصوص شدت و خشونت عجیبی بوده،

۱. Cape Cod و Vineyard. این دو دماغه هر دو در جنوب شرقی ماساچوستس واقعند.ــم.

هرچند البته ممکن بود این نکته را از واقعیت صرف حادثه برداشت کنم.»
«نگاه کن، جوان، ریه‌های تو نرمند. می‌فهمی؟ تو هیچ تیز حرف نمی‌زنی حالا یقین داری که پیش از این در دریا بوده‌ای؟»
گفتم: «قربان، خیال می‌کنم عرض کردم که چهار سفر در کشتی بازرگانی . . . »
«کم پرت بگو، یادت باشد که قبلاً راجع به خط کشتیرانی بازرگانی چه گفتم بیشتر خسته‌ام مکن— تحمل نمی‌کنم. اما بهتر است حرف یکدیگر را بفهمیم. اشاره‌ای کردم که بفهمی والگیری چه‌جور چیزی است. حالا به این کار میل داری؟»
«بله قربان.»
«بسیار خوب، حالا بگو ببینم تو سردش هستی که زوبین به‌گلوی وال زنده فرو کنی و بعد خودت دنبال زوبین بجهی؟ زود جواب بده.»
«سردش هستم. یعنی اگر سلماً چاره‌ای از این کار نباشد و نه‌اینکه منظور کندن شر من باشد. گمان نمی‌کنم منظور این باشد! »
«باز هم خوب گفتی، و اما گفتی که نه فقط می‌خواهی به والگیری بروی تا با تجربه بفهمی والگیری چه چیزی است بلکه در ضمن می‌خواهی بروی دنیا را هم ببینی؟ همین‌طور نگفتی؟ اینطور خیال می‌کردم. خیلی خوب، حالا یک قدم جلو بگذار و بالای آن قوس هوا نگاه کن و بعد پیش من برگرد و به من بگو چه دیدی.»
یک لحظه از این تقاضای عجیب اندکی مبهوت به‌جا ماندم چون درست نمی‌دانستم آن را چگونه تلقی کنم. جدی بگیرم یاشوخی. اما ناخدا په‌لگ‌همهٔ چین و چروک صورتش را در یک سگرمه جمع کرد و مرا دنبال فرمانش فرستاد.
پیش رفتم و بالای قوس هوا نگاه کردم و دیدم کشتی که با حرکت جزر ومد روی لنگر خود تاب می‌خورد در آن هنگام به‌طور مایل رو به اقیانوس گشوده داشت. دید قوس نامحدود اما حداکثر یکنواخت و هول‌انگیز بود. هیچ‌گونه تنوعی به‌چشم نیامد.
وقتی بازگشتم په‌لگ گفت: «خوب، گزارش بده. چه دیدی؟ »
در جواب گفتم: «چندان چیزی ندیدم. چیزی جز آب نیست. اما افق باز است و خیال می‌کنم باد تندی بلند می‌شود.»
«خوب، حالا دربارهٔ دنیا چه فکر می‌کنی؟ باز هم می‌خواهی از دماغهٔ هورن دور بزنی تا دنیای بیشتری ببینی؟ مگر همانجا که ایستاده‌ای دنیا را نمی‌بینی؟»
من اندکی وارفته بودم، اما برایم قطعی بود که باید به سفر والگیری بروم و آن کار را می‌کردم، و همچنین کشتی پکوئود از هیچ کشتی دیگری بدتر نبود و به‌نظر من از همه بهتر بود — و در این هنگام اینها همه‌را برای په‌لگ تکرار کردم. وقتی مرا تا بدین حد مصمم یافت رضایت داد که مرا در کشتی به‌کار بگیرد.
و بعد افزود: «بد نیست همین حالا اسناد را امضاء کنی — راه بیفت برویم.» و به‌گفتن این حرف راه پلهٔ رو به پایین را پیش گرفت و به اطاق ناخدا رفت.
روی پنجرهٔ بازکسی نشسته بود که به‌نظر من بسیار غیر عادی و شگفت‌انگیز بود. معلوم شد ناخدا بیلداد است که با ناخدا په‌لگ یکی از عمده‌سالکان کشتی به‌شمار می‌رفت. سهام دیگر کشتی چنانکه گاه در این قسمتها دیده می‌شود به‌صورت درآمد سالانه به‌گروهی افرادپیر پرداخته می‌شود که ازبیوگان و کودکان بی‌پدر و افرادتحت‌القیمومه تشکیل می‌شدند و هر یک به‌اندازهٔ ارزش یک سرتیر یا یکی دو میخ یا پایهٔ الوار ازکشتی مالک بود. مردم نانتوکت پول خود را در والگیری به‌کار می‌اندازند همان‌طور که در جاهای دیگر مردم سهام تضمین‌شدهٔ دولتی می‌خرند که سود خوبی ببرند.

و اما بیلداد نیز مانند په‌لگ و بسیاری دیگر از مردم نانتوکت کویکر[۱] بود چون ساکنان این جزیره را ابتدا پیروان این فرقه تشکیل می‌دادند و تا زمان حاضر مردم نانتوکت به‌طور کلی به حد غیر متعارفی خصائص کویکرها را حفظ کرده‌اند منتها آنها را با چیزهایی که بکلی بی‌ارتباط و با کویکری ناجور است آمیخته و درهم کرده‌اند. چون برخی ازهمین کویکرها از همهٔ ملاحان و والگیران بیشتر خون می‌ریزند، اینها را باید کویکر جنگنده لقب داد: کویکر هستند به‌حدی که از انتظار بیرون است.

این است که میان ایشان افرادی به‌هم می‌رسند که نامهای مأخوذ از کتاب مقدس دارند (و این از خصائص عجیب مردم این جزیره است) و از کودکی با توتوهای مصطلح کویکرها بار آمده‌اند و با وصف این به‌واسطهٔ ماجراهای متهورانه و آمیخته به شجاعت و بی بندوبار زندگی بعدی ایشان هزاران جانبازی و شدت عمل با آن خصائص کویکری که هنوز از آن نرسته‌اند می‌آمیزد که اگر عامل آن اعمال یک دریانورد اسکاندیناوی یا وایکینگ بود یا یک تن روسی بت‌پرست شاعرخو شایستهٔ او می‌بود. و چون این چیزها در شخصی جمع شود که نیروی طبیعی مافوق عادی وطبیعی و مغزی جهانگیر وقلبی وزین داشته باشد و کسی باشد که به‌واسطهٔ آرامش و دورافتادگی شبهای پیاپی پاسداری طولانی در دورترین اقیانوسها و زیر مجمع‌الکواکبهایی که در نیمکرهٔ شمالی دیده نمی‌شوند به آنجا رسیده که از سنت و فرادهش گذشتگان بریده و به‌استقلال فکر می‌کند و همهٔ تأثیرات شیرین یا تلخ طبیعت را از سینهٔ پاکره و گشوده و اطمینانبخش و خواهان خود طبیعت به حال تازه و زنده می‌گیرد و اصالتاً از این راه و نیز با کمک برخی مزیتها که به‌تصادف به‌چنگ آورده سخن‌گفتن او بلند و گستاخانه و عصبی شده است ــ آن شخص در میان تمامی افراد یک ملت یگانه خواهد بود و نیز موجود بسیار تماشایی خواهدشد که برای سرگذشتهای غم‌انگیز اصیل ساخته شده‌است. و چون از نظرگاه زندگی به او بنگریم اگر این‌شخص به‌حکم تولد یا اوضاع و احوال دیگر در اعماق طبع خود چیزی داشته باشد که بیماری و ناتندرستی نیمه‌ارادی و محیط بر اطراف به‌نظر آید این دسترسی مستقیم به طبیعت به‌هیچ‌وجه آن را از او نخواهد گرفت چون تمامی مردانی که از دیدگاه سرگذشتهای غم‌انگیز واجد عظمت هستند به‌واسطهٔ نوعی بیماری و ناتندرستی چنان شده‌اند. ای جوان بلندپرواز، در این نکته یقین کن که همهٔ بزرگی فانی چیزی جز از بیماری نیست. اما هنوز سروکار ما با چنان کسی نیست بلکه با دیگری طرفیم که بکلی فرق دارد، و با این وصف مردی است که اگر واقعاً خاص باشد فقط نتیجهٔ مرحلهٔ دیگری ازکویکر بودن است که با اوضاع و احوال فردی تعدیل شده است.

ناخدا بیلداد نیز مانند ناخدا په‌لگ والگیر توانگری بود که ازکار دست کشیده بود. اما برخلاف ناخدا په‌لگ که اندک اهمیتی به چیزهایی که جدی خوانده می‌شوند نمی‌داد و درواقع همان چیزهای جدی را به‌صورت سبکترین چیزها می‌دید، ناخدا بیلدا نه‌فقط در اصل طبق آداب سختگیرترین فرقهٔ کویکر در نانتوکت تربیت شده بود بلکه تمامی زندگی بعدی او در دریا و دیدار بسیاری موجودات زیبا و برهنهٔ جزیره‌های پیراسون دماغهٔ هورن اندک تأثیری در طبع اصلی کویکر او نکرده بود و حتی یک گوشهٔ زیرجامهٔ او را هم نجنبانده بود. با وجود این همه تغییرناپذیری در وجود ارجمند ناخدا بیلداد مقداری تناقض به‌هم می‌رسید. با اینکه به‌حکم اعتقادات باطنی حاضر نبود بر ضد مهاجمان زمینی سلاح به‌دست بگیرد خود

---

۱. Quaker، لقبی‌که قاضی بهنت در داربی به George Fox مؤسس «انجمن دوستان» داد و از آن پس روی پیروان فاکس ماند. فاکس معتقد بودکه به شنیدن نام خدا همه باید بلرزند وقاضی اورا «لرزنده= کویکر» خواند. مهمترین اعتقادات ایشان عدم شرکت در جنگ و خونریزی به هر صورت و هر شرط و بر زبان نیاوردن نام خدا وبستگی نداشتن به‌کلیسا و تعطیل نکردن یکشنبه است.ــم.

او به‌طور نامحدود به اقیانوس اطلس و اقیانوس ساکن هجوم برده بود و با اینکه دشمن سرسخت ریختن خون انسان بود در همان پالتو بلند خود بشکه‌ها از خون لویاتان ریخته بود. اکنون این بیلداد پرهیزکار چگونه در شامگاه تفکرآمیز عمر خود این چیزها را در خاطرهٔ خود سازش می‌داد من خبر ندارم اما به‌ظاهر چندان گرفتار این چیزها نبود و شاید از مدتها پیش به این نتیجهٔ خردمندانه و معقول رسیده بود که دین انسان یک چیز است و این دنیای عملی چیزی دیگر. دنیا سود می‌پردازد. از پادوی کسی در بیرنگترین لباسهای کوتاه و خاکیرنگ بالا رفتن و زوبین‌اندازی با پالتو پهن و پوست‌ماهی‌شدن و از آنجا سردستهٔ ملاحان قایق و سپس نایب‌اول و بعد ناخداشدن و بالاخره به مالکیت کشتی رسیدن. همچنانکه پیشتر اشاره کردم بیلداد کسب و کار پرماجرای خود را در شصت سالگی با بازنشستن از مشاغل عملی خاتمه داده بقیهٔ ایام عمر را وقف دریافت آرام درآمد حقهٔ خود ساخته بود.

و اما با کمال تأسف باید بگویم که معروف بود بیلداد سرد خسیس بی‌امانی است و در روزگاری که هنوز به دریا می‌رفته سرد بدخوی سهارکشی بوده است. با اینکه داستان عجیبی به‌نظر می‌آید، در نانتوکت به‌من گفتند که وقتی بیلداد کشتی والگیری کاته‌گوت را داشته هنگام رسیدن کشتی به بندر بیشتر ملاحان آن کشتی را تا بیمارستان حمل می‌کردند چون سخت کوفته و خسته و بی‌رمق بوده‌اند. بیلداد در حدآدم پرهیزکار و به‌خصوص کویکر مسلماً تاحدی سختدل بود. و این کمترین چیزی‌است که در حق او می‌توان گفت. اما می‌گفتند هیچ‌وقت به افراد خود ناسزا نمی‌گفته اما به‌هر ترتیبی بوده از ایشان مقدار غیر معمولی کار سخت بی‌تخفیف ظالمانه می‌کشیده است. وقتی بیلداد نایب‌اول کشتی بوده همینکه چشمان کبود خود را خیره به‌کسی می‌دوخته آن شخص بکلی عصبی می‌شده تا وقتی که می‌توانسته چیزی‌را به‌چنگ بگیرد خواه تبر باشد خواه گل‌میخ ومثل دیوانه‌ها خودرا به‌کاری مشغول کند ــ حالاهرچه بود باشد. از برابر اوتنبلی و بیکارگی نابود می‌شد، شخص او تجسم دقیق فطرت فایده جوی اوبود، بر بدن بلند ولاغر خود هیچ گوشت اضافی وهیچ ریش زاید نداشت و چانه‌اش مثل کنارهٔ کلاه لبه‌دارکهنه‌اش لبهٔ نرم آمیخته به اقتصادی داشت.

پس‌آن شخص که من وقتی دنبال ناخدا په‌لگ وارد اطاق ناخدا شدم، دیدم روی پنجره نشسته به این اوصاف بود. فضای بین دو عرشه تنگ بود و بیلداد پیر راست و مستقیم نشسته بود. همیشه به همین وضع می‌نشست و هیچ‌وقت تکیه نمی‌داد. کلاه لبه‌دارش کنارش بود. پاهایش را محکم روی‌هم انداخته بود. لباس کبودش‌را تازیرچانه تکمه کرده بود. آینک روی بینی نهاده غرقهٔ مطالعهٔ جلد وزین و مهیبی می‌نمود.

ناخدا په‌لگ فریاد زد: «بیلداد، بازکه مشغول شدی، بیلداد، ها؟ من خوب می‌دانم که در این سی‌سال اخیر تو همه‌اش مشغول خواندن کتاب مقدس بوده‌ای. تاکجا رسیده‌ای، بیلداد؟»

بیلداد چنانکه گویی مدتهاست به این روش کفرآمیز رفیق قدیم خود عادت کرده است بدون آنکه توجهی به بی‌حرمتی فعلی او بکند آرام سر بلندکرد و به دیدن من نگاه تجسس‌آمیزی به‌جانب په‌لگ افکند.

په‌لگ گفت: «این می‌گوید همان کسی است که ما می‌خواهیم. می‌خواهد درکشتی اجیر بشود.»

بیلداد رو به جانب من گرداند و باصدای میان‌تهی پرسید: «می‌خواهی اجیر بشوی؟»

بیلداد چنان به‌شدت کویکر بود که من بدون توجه گفتم: «من می‌خواهی.»

په‌لگ گفت: «چه‌جور می‌بینیش، بیلداد؟»

بیلداد مرا به چشم برانداز کرد و گفت: «به‌درد می‌خورد.» و بعد با زمزمه‌ای که

کاملاً به‌گوش می‌رسید به خواندن وهجی کردن کتابش ادامه داد.

به‌نظر من عجیبترین کویکری بود که درعمرم دیده‌بودم، به‌خصوص که په‌لگ، رفیق و همقاوی قدیم او آنچنان آشوبگر بود. اما هیچ نگفتم و فقط با دقت به پیرامون خود نگاه می‌کردم. در این هنگام په‌لگ صندوقی را بازکرد و قراردادهای کشتی را درآورد و قلم و دوات پیش خودگذارد و پشت میز کوچکی نشست. به این فکر افتادم که وقت آن شده بود با خودم مغلوم کنم که به چه قیمتی و به چه شرایطی حاضر به قبول سفر هستم. همان وقت هم می‌دانستم که درکار والگیری هیچ مزد نمی‌دادند بلکه تمامی افراد و حتی خود ناخدا سهم معینی از سود می‌بردند به‌اسم «اجزاء» و این اجزاء به‌نسبت‌درجهٔ اهمیت وظایف اشخاص درکشتی تقسیم می‌شد. همچنین می‌دانستم که چون در والگیری تازه‌کار هستم اجزائی که به خودم می‌دادند نمی‌توانست زیاد باشد اما از طرف دیگر چون به دریا آموخته بودم و می‌توانستم کشتی را هدایت کنم و طنابها را از هم بگشایم و خیلی کارهای دیگر مربوط به کشتیرانی را نیز بلد بودم شکی نداشتم که از مجموع آنچه شنیده بودم دست‌کم جزء دویست و هفتاد و پنجم را به من می‌دادند- یعنی اگر سود خالص سفر را هر مبلغ که باشد به دویست و هفتاد و پنج قسمت کنند یک‌قسمت یا یک جزء سهم من بشود. و با آنکه جزء $\frac{۱}{۲۷۵}$ خیلی به‌اصطلاح کم‌مایه بود باز هم از هیچ بهتر بود و اگر بختمان در آن سفر می‌گفت، هر چه بود خرج رخت و لباسی را که من در آن سفر ضایع می‌کردم می‌داد و تازه سه سال تمام خواب و خوراکم هم مفت تمام می‌شد.

شاید کسی فکر کند که این راه برای گردآوردن ثروت شاهانه به جایی نمی‌رسد— درست هم فکر کرده چون این راه به هیچ کجا نمی‌برد. اما من یکی از آن کسانم که هیچ وقت دنبال ثروت شاهانه نبوده‌ام و مادام که در این کاروانسرا رحل‌اقامت افکنده‌ام همینقدر که دنیا خورد و خواب مرا تأمین کند قانعم. روی‌هم‌رفته فکر می‌کردم جزء ۲۷۵ تقریباً منصفانه است به‌خصوص که من مرد چهارشانه‌ای بودم.

اما باوجود این چیزی که مرا تا حدی از دریافت سهم بابرکتی از سود مشکوک کرده بود این بود که: در ساحل هم دربارهٔ ناخدا په‌لگ و هم دربارهٔ ناخدا بیلداد که رفیق غیر قابل اعتماد قدیم او بود چیزهایی شنیده بودم چون آن دو صاحبان عمدهٔ پکوئود بودند سایر سالکان پراکنده و بی‌اهمیت آن کشتی تقریباً تمامی ادارهٔ امورکشتی را به آن دو نفر سپرده بودند. و هیچ معلوم نبود که بیلداد کهنه خسیس دربارهٔ ملاحان چه چیزها که نگوید به‌خصوص که چنان درکشتی پکوئود نشسته بود که گویی در خانهٔ خودش کنار بخاری پر از آتش آرمیده کتاب می‌خواند. و اما در مدتی که په‌لگ بیهوده سعی داشت باچاقوی خود قلمش را بتراشد بیلداد خیلی مرا به تعجب انداخت چون با وجود اینکه نسبت به اینگونه امور خیلی علاقه‌مند بود هیچ توجهی به ما نداشت بلکه همچنان زیر لب کتاب می‌خواند «اجزاء فراوان از گنجینه‌های جهان جمع می‌آورید که کرم و . . . »

په‌لگ میان خواندن او دوید که: «خوب ناخدا بیلداد، به‌عقیدهٔ تو بـه این جوان چقدر اجزاء بدهیم؟»

جواب مرده‌آسای بیلداد این بود که: «تو خود بهتر می‌دانی. جزء هفتصد و هفتاد و هفتم نباید زیادش باشد. که کرم و خاک آن را تباه می‌کنند. بلکه اجزاء . . . »

فکر کردم واقعاً اجزاء آن‌هم چه اجزایی. جزء هفتصد و هفتاد و هفتم، خوب بیلداد پیر، تو عزم کرده‌ای که من یکی‌اجزاء فراوانی جمع نیاورم که کرم و خاک تباهش می‌کنند. راستی که‌جزء بسیار کم‌مایه‌ای بود و با آنکه عظمت رقم ممکن است مردم بری را ابتدا بفریبد اندک توجهی معلوم می‌کند که هر چند هفتصد و هفتاد و هفت رقم بزرگی است وقتی در

بیان عدد یک را پیش از آن و حرف میم را در انتهای آن بگذاریم می‌بینیم که مثلا یک هفتصد و هفتاد و هفتم یکشاهی مقدار هنگفتی از هفتصد و هفتاد و هفت سکهٔ طلا کمتر است، و من در آن موقع در همین فکر بودم.

په‌لگ فریاد زد: «بیلداد، چشمت چهارتا شود، مگر می‌خواهی این جوان را بچاپی، باید بیشتر از این به او داد.»

بیلداد بی‌آنکه چشم از کتاب بردارد باز گفت: «یک هفتصد و هفتاد و هفتم.» و سپس باز زیر لب خواند: «ـ که هر کجا گنجینهٔ شما نهفته قلب شما همانجاست.»

په‌لگ گفت: «من اسمش را در ستون یک سیصدم می‌نویسم، شنیدی، بیلداد گفتم جزء سیصدم.»

بیلداد کتابش را کنار گذاشت و با طمأنینه رو به سوی په‌لگ گرداند و گفت: «ناخدا په‌لگ، تو دل سخاوتمندی داری اما باید وظیفه‌ای را که نسبت به‌سایر صاحبان کشتی ـ که بیشترشان بیوه و یتیم هستند ـ داری درنظر بیاوری ویدانی که اگر پاداش زیاده از اندازه‌ای به زحمات این جوان بدهیم ممکن است نان آن بیوه‌ها و ایتام را ببریم. ناخدا په‌لگ، همان جزء هفتصد و هفتاد و هفتم.»

په‌لگ با غرش گفت: «وای از تو، بیلداد.» و از جا جست و در اطاق به این‌طرف و آن طرف راه افتاد. «سیاه بشوی، ناخدا بیلداد، اگر من در این امور از رأی تو پیروی می کردم خیلی پیش از اینها بار وجدانم چنان سنگین می‌شد که می‌توانست بزرگترین کشتیهایی را که تاکنون از دماغهٔ هورن عبور کرده‌اند غرق کند.»

بیلداد با لحن ثابتی گفت: «ناخدا په‌لگ، وجدان تو ممکن است زیر ده گره آب فرو رفته باشد یا زیر ده ذرع، من نمی‌دانم کدام. اما، ناخدا په‌لگ، چون هنوز هم مرد بی‌صبری هستی خیلی می‌ترسم که وجدانت چکه کند و آخرش تو را در چالهٔ آتش فرو ببرد.»

«چالهٔ آتش، چالهٔ آتش. مرد، تو به من توهین می کنی. بیش از حد تحمل طبیعی من توهین می کنی. این خیلی بیشرمی می‌خواهد که به یک آدم بگویند عاقبتش جهنم است. داد بیداد! بیلداد اگر یک‌مرتبهٔ دیگر همچو چیزی به من گفتی و بند روح مرا پاره کردی من . . . من . . . بله بز زنده را با تمام مو و شاخش می‌بلعم. از اطاق برو بیرون، بدزبان بدرنگ کله‌پوک ـ زود بزن به‌چاک.»

همینکه آخرین الفاظ را با غرش ادا کرد به سوی بیلداد هجوم برد اما آن مرتبه بیلداد با سرعتی شگفتی‌انگیز سرید و از زیر دست او گریخت.

من که از این پرخاش سهمگین‌میان دو مالک و مسئول عمدهٔ کشتی ترسیده و تاحدی دلم می‌خواست فکر سوارشدن در آن کشتی را که مالکیت آن چنان مشکوک و فرماندهی آن چنان موقت بود رها کنم، از درکنار رفتم تا راه گریزی برای بیلداد بازکرده باشم چون شک نداشتم همهٔ وجودش پرواز می کند که از برابر خشم انگیختهٔ په‌لگ ناپدید شود. اما چقدر مبهوت شدم وقتی خیلی آرام از نو روی درگاه پنجره نشست و چنان می‌نمود که به‌هیچ‌وجه نیت جا خالی کردن ندارد. ظاهراً هم با په‌لگ که هرگز از این کارها دست نمی کشید کاملا آموخته بود، هم با شیوهٔ او. و اما خود په‌لگ، پس از آنکه بدانگونه خشم خود را رها کرد دیگر خشمی به‌ظاهر در او نمانده بود و او نیز مثل بره نشست، هر چند اندکی به‌خودمی‌پیچید و مثل آن بود که اعصاب او برانگیخته‌است. عاقبت به‌صدای سوت گفت: «هوف، خیال می کنم باد به بادگیر افتاده. بیلداد، تو همیشه نیزه‌ها را خوب تیز می کردی؛ این قلم را می‌تراشی؟ این چاقوی من باید سنگ بخورد. این خوب شد، متشکرم بیلداد. خوب، پسر جان گفتی اسمت اسماعیل است؟ خیلی خوب، اسماعیل، اسمت را اینجا در جزء یک سیصدم نوشتم.»

گفتم: «ناخدا په‌لگ، رفیقی دارم که او هم می‌خواهد درکشتی اجیر بشود فردا بیاورمش؟» په‌لگ گفت: «البته، بیاور ببینمش.»

بیلداد سر ازکتاب که باز در آن فرو رفته بود برداشت و با لندلند گفت: «او دیگر چه جزئی می‌خواهد؟» په‌لگ گفت: «اوه، بیلداد، تو با این کارها کاری نداشته باش.» و رو به من کرد و پرسید: «او هیچ والگیری کرده؟»

«ناخدا په‌لگ، آنقدر وال کشته که من ازشمردنش عاجزم.»

«خوب، پس او را هم بیاور.»

و پس از امضاء کردن اسناد بیرون رفتم و هیچ شک نداشتم که هم به قدر یک روز صبح خوب کارکرده بودم و هم‌اینکه پکوئود همان کشتی بود که یوجو برای بردن من و کویکوئگ به دماغهٔ هورن درنظر گرفته بود.

اما هنوز چندان دور نشده بودم که به این فکر افتادم که آن ناخدا راکه قرار بود زیر دست اوکارکنم هنوز ندیده بودم هرچند در بسیاری موارد کشتی والگیری از هر حیث پر می‌شود و همهٔ کارکنان آن سوار می‌شوند تا بعد ناخدا برای فرماندهی می‌آید و همه او را می‌بینند. چون گاه این سفرها چنان به درازا می‌کشد و فواصل کوتاهی که به مبدأ بازمی‌گردند چنان بی‌سرانجام است که اگر ناخدا زن و بچه یابستگی دیگری از آن‌قبیل داشته باشد در بندر چندان به فکرکشتی خود نیست و آن را به دست مالکان آن می‌سپرد تا وقتی که همه چیز برای سفر دریا آماده شود. با وجود این پیش ازآنکه شخص خود را بدون راه بازگشت به‌دست ناخدا بسپرد بهتر است یک‌بار او را ببیند. پس بازگشتم و بی‌مقدمه از ناخدا په‌لگ پرسیدم: «ناخدا اهب راکجا می‌شود دید؟»

«با ناخدا اهب‌چه کاری داری؟ کارت درست شده، درکشتی اجیر شده‌ای.»

«درست است، اما میل دارم او را ببینم.»

«اما خیال نمی‌کنم در حال حاضر بتوانی او را ببینی. درست نمی‌دانم چه دردی دارد اما از خانه درنمی‌آید. یک‌جور بیماری دارد اماهیچ معلوم نیست. درواقع بیمارنیست، اما تندرست هم نیست. در هرحال، جوان، خود مرا همیشه نمی‌پذیرد این است که تصور نمی‌کنم حاضر به دیدن تو بشود. این ناخدا اهب آدم عجیبی است ــ یعنی بعضیها اینطور معتقدند ــ اما آدم خوبی است، اوه، از او خوشت خواهد آمد، هیچ دلواپسی نداشته باش. این ناخدا اهب آدم بزرگمنش بیخدای خداماننده‌ی است. زیاد حرف نمی‌زند. اما وقتی حرف بزند بهتر آن است که خوب گوش کنی. حواست باشد؛ از پیش خبر داشته باش. اهب بالاتر از معمولی است. اهب هم دانشگاه دیده‌هم میان آدمیخواران بوده. چیزهای‌عجیبتر از موج دریا دیده. نیزهٔ آتشبارش را در دشمنانی قویتر و عجیبتر از وال نشانده. نیزه‌اش، چه می‌گویم، درهمهٔ جزیرهٔ ما ازآن تیزتر و ازآن هدفگیرتر پیدا نمی‌شود. به! او ناخدا بیلداد نیست. ناخدا په‌لگ هم نیست. او اهب است، پسرجان، و باید بدانی اهب در روزگار قدیم پادشاه تاجداری بود.»

«و پادشاه بسیار سیاهکاری‌بود. مگر وقتی آن پادشاه بدکردار کشته شد سگها خونش را نلیسیدند؟»[1]

په‌لگ با نگاهی سنگین که مرا ازجا کند گفت: «بیا پیش‌من، جلوتر جلوتر. گوش کن، بچه، مبادا این حرف را درکشتی پکوئود بزنی. هیچ کجا این حرف را به‌زبان میاور. اهب خودش این اسم را انتخاب نکرده. این هوس احمقانه و جاهلانهٔ مادر بیوهٔ دیوانه‌اش بود که وقتی اهب دوازده ماهه بود مرد. و با وجود این تیستیک پیر زن سرخپوست درگی‌هد می‌-

۱. نگاه‌کنید به‌کتاب مقدس، سفر پادشاهان، باب شانزدهم و بیست و دوم.ــم.

گفت این اسم هرجوری هست درست ازکار درمی‌آید. و شاید احمقهای دیگری هم مثل آن پیر زن همین حرف را به‌تو بزنند. دلم می‌خواهد متوجهت کنم. این دروغ است. من ناخدا اهب را خوب می‌شناسم. سالها پیش به‌سمت نایب کشتی با او همناوی بودم. می‌دانم چه‌جور آدمی است ــ آدم خوبی است ــ نه خوب و پرهیزکار مثل بیلداد، اماخوب وبدزبان چیزی مثل من ـ منتها او خیلی بیش از من است. بله، بله، می‌دانم که هیچ‌وقت خیلی بشاش نبود، و می‌دانم کـه در سفـر بازگشت مـدت کـوتاهی حـواسش پـرت شده بـود، اما آن حـال نتیجهٔ تیرکشیدنهای شدید پای بریده‌اش بود که از آن‌خون می‌آمد، این را هرکسی بشنود می‌فهمد. این را هم می‌دانم که از وقتی پایش در سفر آخری به‌توسط آن وال ملعون از میان رفت همیشه گرفته است ــ گرفتهٔ بی بند وبار و گاهی هم وحشیانه. اما اینها همه برطرف می‌شود. این حرف را از من بشنو وهمیشه به‌یاد داشته باش که آدم بهتر است با ناخدای خوب اخمو سفرکند تا با ناخدای بد خوش‌خنده. دیگر، خدا حافظ ــ اما به این علت که ناخدا اهب اسم بدی دارد در حق او خطا مکن. وانگهی، پسر جان، زن هم دارد ــ از عروسیشان سه سفر بیشتر نمی‌گذرد ــ دختر شیرین فداکاری هم هست. فکرش را بکن، این مرد از آن دختر شیرین یک بچه هم دارد، آنوقت باورمی کنی که ازاهب آزارکاسل بی‌علاجی به کسی برسد؟ نه، نه، پسرجان، برفرض هم که اهب ملعون و افسون شده باشد، انسانیت خودش را دارد.»

وقتی از آنجا می‌رفتم غرقهٔ تفکر بودم. آنچه بر حسب تصادف در بارهٔ ناخدا اهب برمن فاش شده بود مرا نسبت به‌او از نوعی ابهام نامشخص احساس درد انباشته بود. هر چه بود در آن هنگام نسبت به‌او احساس همدردی و غمخواری داشتم، اما نمی‌دانم چرا، مگر اینکه به‌خاطر از میان رفتن دردناك پای او بوده. و با این حال در ضمن وحشتی عجیب از او داشتم. اما چنان وحشتی که درست نمی‌توانم وصف کنم و واقعاً وحشت نبود. نمی‌دانم چه بود. اما احساسش را داشتم و این احساس مرا از او روگردان نمی‌کرد. اما نسبت به‌آنچه در او اسرارآمیز می‌نمود چون در آن هنگام شناسایی من با او آنقدر ناقص بود، شکیبایی نداشتم در هر حال، افکار من به‌راههای دیگر کشیده شدند به‌نحوی که در آن هنگام اهب تیره از ذهن من گریخت.

فصل هفدهم

رمضان

از آنجاکه رمضان یا روزه داری و خود شکنی کویکوئگ قراربود تمام روز ادامه یابدترجیح دادم که تا فرا رسیدن شام آسایش او را بر هم نزنم چون نسبت به‌تکالیف مذهبی هرکس احترام بسیار قایل هستم ولو اینکه آن تکالیف بسیار مضحک باشند و در دلم این تمایل را نداشتم که حتی جماعت مورچگان راکه به‌عبادت قارچ کوچکی مشغول باشند بی‌ارزش بینگارم؛ یا مخلوقات دیگری را در برخی پاره‌های‌زمینی خودمان که با میزانی از خوشخدمتی که در هیچ سیارهٔ دیگری سابقه ندارد برابرهیکل مالک مرحوم قطعه ملکی تعظیم می کنند تنها به‌خاطر مایملک فراوان اوکه هنوز هم به‌اسم او اجاره داده می‌شود.

من می‌گویم ما مسیحیان پرسبیتر باید در این چیزها خیر باشیم و خود را از میرندگان

و بت‌پرستان و دیگر مردم به‌علت‌این‌دلبستگی‌شدیدشان به‌این‌گونه چیزها این‌همه برتر تصور نکنیم. مثلا همین کویکوئگ در آن هنگام ابلهانه‌ترین تصورات را در بارهٔ یوجو و رمضان خود داشت ــ اما داشت که داشت. تصور می‌کنم کویکوئگ می‌پنداشت که می‌داند چه می‌کند؛ به‌ظاهر خشنود می‌نمود ــ پس بایست می‌گذاشتم برای خودش بیاساید، هر چه با او استدلال می‌کردم به‌خرجش نمی‌رفت. به‌خودم گفتم، ولش کن. خداهم به‌ما رحم کند و همهٔ ما را بیامرزد خواه پرسبیتر باشیم خواه بت‌پرست. چون همهٔ ما عیبی درکله داریم که سخت محتاج معالجه است.

اوایل غروب که احساس کردم همهٔ آداب و رسوم و تشریفات او بایست خاتمه پذیرفته باشد به کنار اطاق رفتم و در زدم اما جوابی نیامد. خواستم در را بازکنم اما از داخل بسته شده بود. از میان سوراخ کلید نرم صدا زدم: «کویکوئگ» اما سکوت محض بود. صدا کردم «کویکوئگ، می‌گویم چراحرف نمی‌زنی؟ من هستم ــ اسماعیل.» اما همه چیز مثل‌سابق خاموش بود. کم کم به‌وحشت می‌افتادم؛ خیلی به‌او فرصت داده بودم، به‌فکرم رسید که شاید حال حمله‌ای داشته باشد. از میان سوراخ کلید نگاه کردم. اما چون در رو به‌یک گوشهٔ بی‌قرینهٔ اطاق باز می‌شد دید سوراخ کلید کج و محدود بود. فقط قسمتی از طرف پایین تخت و خط دیوار را می‌دیدم. دیگر چیزی پیدا نبود. از این تعجب کردم که تبر چوبی کویکوئگ را دیدم که به‌دیوار اطاق تکیه داده شده بود در حالی که شب پیش قبل از آنکه ما از پله‌ها بالابیاییم خانم صاحب مسافرخانه آن را از او گرفته بود. فکرکردم، این خیلی غریب است اما در هر حال چون زوبین کنار دیوار است و کویکوئگ کمتر اتفاق می‌افتد که بدون آن به‌کشتی برود پس حالا هم باید توی اطاق باشد و اشتباهی ممکن نیست.

«کویکوئگ ــ کویکوئگ» باز هم سکوت. حتماً اتفاقی افتاده بود. غشی! کوشیدم در را با فشار بازکنم، اما در محکم مقاومت می‌کرد. از پله‌ها پایین دویدم و به‌شتاب ظن خود را به‌اولین کسی که به‌او برخورد کردم ــ خدمتکار اطاق ــ بیان کردم. زنک فریاد زد: «لا، لا، من فکرکردم که حتماً خبری هست. بعد از صبحانه رفتم رختخواب را مرتب کنم اما در قفل بود و صدای موش هم از توی اطاق نمی‌آمد و از آن وقت تا به‌حال هم ساکت مانده. اما من فکرکردم شاید هر دو با هم رفته‌اید و در را روی اسباب و اثاثتان قفل کرده‌اید. لالا، ــ های خانم، ــ ارباب، قتل، خانم هوسی‌آدم حمله‌ای.» و با این فریادها رو به‌آشپزخانه می‌دوید و من هم از دنبالش می‌رفتم.

خیلی زود خانم هوسی پیدایش شد. در یک دست خردلدان و در دست دیگر سرکه‌دان گرفته بود. تازه از اشتغال به‌پرکردن نمکدانها وفلفل‌پاشها فارغ شده بود و درضمن خانه شاگرد سیاهپوست خود را هم سرزنش می‌کرد.

من فریاد زدم: «بخاری کجاست؟ شما را به‌خدا بدوید چیزی بیاورید که در را باز کنیم تبر ــ تبر ــ غشی کرده، باورکنید.» وهمینطورکه حرف می‌زدم بی‌ترتیب وبا دست خالی از پله‌ها بالا می‌رفتم که خانم هوسی خردلدان وسرکه‌دان و تمام بشرهٔ تند خود را سر راه من قرار داد.

«جوان، چه خبرت شده؟»

«تبر رابیاورید، شمارا به‌خدا عقب دکتر بفرستید، تامن در را بازمی‌کنم دکتر آمده باشد.»

خانم صاحبخانه به‌شتاب سرکه‌دان را زمین گذارد تا یک دستش آزاد باشد و گفت: «ببینم، مگر می‌خواهی یکی از درهای مرا به‌زور بازکنی؟» و به‌گفتن آن بازوی مرا چسبید. «چه خبرت هست؟ همناوی، چه باکی داری؟» با حداکثر آرامش و درضمن شتاب که از

من برمی‌آمد تمام موضوع را به‌او حالی کردم. خانم‌صاحبخانه که بدون توجه خردلدان را زیر بینی خود می‌گرفت لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت و بعد با صدای بلند گفت: «نه، از وقتی آنجا گذاشتمش دیگر ندیدمش.» به طرف گنجه‌ای که زیر پلکان بود دوید و در آن نگاه کرد و بعد بازگشت و به‌من گفت که زوبین کویکوئگ گم شده‌بود. فریاد زد: «خودش را کشته. بازهم همان قضیه استیگز بدبخت تکرار شد. این هم یک روتختی دیگر که از بین رفت. خدا به مادرش رحم کند.ــ من خانه خراب شدم. این پدبخت خواهرهم دارد؟ این دختره چه شد؟ بتی، همین حالا برو پیش اسنارلز نقاش بگو یک تابلو برای من بسازد که رویش نوشته باشد: «خودکشی در این‌مسافرخانه‌واستعمال دخانیات دراطاق نشیمن ممنوع است.» بهتراست باپک تیر دو نشانه بزنیم. بزنیم؟ خدا به‌روحش رحم کند! این چه‌صدایی است؟ جوان، راه بیفت!»

و به‌شتاب دنبال من به‌دو درآمد و من داشتم به‌زور در را باز می‌کردم که به‌من رسید.

«اجازه نمی‌دهم. اجازه نمی‌دهم ملک سرا خراب کنید. بروکلیدساز بیار. یک کلید-ساز ربع فرسخ دور از اینجاهست. اما بیحرکت!» و دست در جیب پهلویی خود کرد. «این کلید خیال می‌کنم به‌این‌قفل می‌خورد. ببینم.» و به‌گفتن آن کلیدرا در قفل چرخاند، اما افسوس! که چفت اضافی کویکوئگ از داخل به‌حال خود ماند.

من گفتم: «باید با زور در را بازکرد» و توی دالان به‌عقب دویدم تا دورخیزکنم اما بازهم‌خانم صاحبخانه مرا گرفت و باز اصرارکرد که به‌ملک او نباید خسارت برسانم. اما من از اوکندم و با هجوم بدنی خود را محکم به‌درکوفتم.

در با صدای عظیمی باز شد و دستگیرهٔ آن محکم به‌دیوار خورد و پاره گچی را به سقف زد. و آن‌وقت به‌قدرت خدا کویکوئگ بی‌اعتنا وغرقه در خود دروسط اطاق چهار زانو نشسته یوجو را روی مغز سرش گذاشته بود. نه به‌چپ نگاه کرد نه به‌راست بلکه مثل مجسمهٔ تراشیده نشسته بود و هیچ نشان زنده بودن در او دیده نمی‌شد.

من به‌طرف او رفتم و گفتم: «کویکوئگ، کویکوئگ، چه‌شده؟»

خانم صاحبخانه گفت: «این تمام روز را که اینطور نشسته بوده‌ــ ها؟»

اما هر چه گفتیم یک کلمه هم جواب نداد. من دیگر دلم می‌خواست او را هول بدهم تا وضعش بر هم بخورد چون آنقدر ناراحت و تحت فشار و غیر طبیعی به‌نظر می‌رسید که قابل تحمل نبود. به‌خصوص که احتمال زیاد می‌رفت بیش از هفت‌ــ هشت‌ــ ده ساعت به‌همان حال نشسته و هیچ غذا نخورده باشد.

گفتم: «خانم هوسی، در هر صورت زنده است. پس بهتر است که ما را تنها بگذارید و من خودم به‌این وضع عجیب رسیدگی می‌کنم.»

در را پشت سر خانم صاحبخانه بستم و کوشیدم کویکوئگ را راضی کنم روی صندلی بنشیند. اما فایده‌ای نداشت. همانجا نشسته بود و بعداز التماسها و شماتتهای من تنها کاری که کرد این بود که نه ازجا جنب‌خورد نه‌یک کلمه حرف زد نه به‌من نگاه کرد و نه اصلا نشان داد که متوجه حضور من در اطاق شده است.

فکر کردم: «خدا می‌داند این هم جزئی از رمضان اوست؟ آیا در جزیرهٔ زادبوم اوچهارزانو می‌نشینند و روزه می‌گیرند؟ بله، بایدهمین‌طور باشد، تصور می‌کنم این‌هم جزئی از ایمان او باشد. پس اگر اینطور است بهتر است همین‌طور بماند. شک نیست که دیر یا زود بلند می‌شود. شکر خدا که تا ابد به‌همین حال نمی‌ماند و رمضان کویکوئگ هم سالی یک‌بار می‌آید، و من گمان نمی‌کنم وقت درستی هم داشته باشد.

رفتم پایین سر شام. پس از آنکه مدتی نشستم و به‌داستانهای طولانی چند ملاح

که تازه به‌قول خودشان از سفر مریخ آلو (یعنی سفر کوتاه برای والگیری در کشتی کوچک یک‌بادبانه آن‌هم بالای خط‌استوا و در اقیانوس اطلس فقط) برگشته‌بودند گوش دادم. پس از آنکه تا حدود ساعت یازده به‌این مریخی آلو خورده‌ها گوش دادم از پله بالا رفتم تا بخوابم و یقین داشتم که تا آن موقع کویکوئگ حتماً به‌رمضان خودخاتمه داده‌است. اما نه. همان‌طور که او را گذاشته بودم سرجایش نشسته و یک‌بند انگشت‌هم نجنبیده‌بود. کم کم از او دلخور می‌شدم. این نشستن تمام روز و نیمی از شب روی کپل در اطاق سرد و گذاشتن قطعه‌ای چوب روی سر بی گفتگو عمل دور از عقل و دیوانه‌واری به نظرم می‌رسید.

«کویکوئگ، تورا به‌خدا بلندشو، خودت را تکان بده. بلند شو شام بخور. ازگرسنگی می‌میری. کویکوئگ، خودت را می کشی.» اما یک کلمه هم جواب نداد.

پس از او نومید شدم و تصمیم گرفتم به‌بستر بروم و بخوابم. و شک نداشتم که پس از مدتی او هم دنبال من خواهد آمد. اما پیش از آنکه به‌بستر بروم پالتو کلفت پوست خرس خود را برداشتم و روی او انداختم چون پیدا بود که شب بسیار سردی خواهد شد و کویکوئگ غیر از نیمتنهٔ گرد معمولی چیزی به‌تن نداشت. تا مدتی هرچه می کردم خواب به‌چشمم نمی‌آمد. شمع را فوت کرده کشته بودم و صرف تصور کویکوئگ که بیش از چهار قدم با من فاصله نداشت به‌آن وضع ناراحت و تنها و نیمه برهنه در سرما و تاریکی مرا واقعاً ناراحت کرده بود. فکرش را بکنید که آدم تمام‌شب را در یک‌اطاق با یک بت‌پرست کاملاً بیدار به سر ببرد که چهار زانو به‌حال روزهٔ وحشتناك بی‌علت نشسته باشد.

اما هر طور بود عاقبت به‌خواب رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم تا دمیدن صبح که از بالای تخت نگاه کردم و دیدم کویکوئگ همان‌طور چهار زانو نشسته مثل اینکه او را به کف اطاق دوخته‌اند. اما همینکه نخستین شعاع خورشید از پنجره به‌درون آمد کویکوئگ با مقاصل خشک و سفت اما با قیافهٔ بشاش از جای برخاست و لنگان به‌طرف من آمد و پیشانیش را به‌پیشانی من فشرد و گفت رمضانش تمام شده.

اما همان‌طورکه قبلا اشاره‌ای کردم من نسبت به‌دین و آیین هیچ کس ایرادی ندارم حالا آن دین هردینی که هست باشد. اما این تاوقتی است که آن‌شخص به‌شخص‌دیگری توهین نکند و او را نکشد که چرا به‌دین او اعتقاد ندارد. اما وقتی دین و آیین کسی واقعاً حمله‌ای می‌شود وبرای خود اوشکنجه مسلم و به‌طور خلاصه این‌دنیای ما را بدل به‌مسافرخانهٔ ناراحتی می کند که باید در هرحال در آن بار انداخت، در آن‌وقت به‌نظرم موقع آن است که آن فرد را به کناری بکشم و مطلب را حالی او کنم.

و همین کار را هم در این وقت با کویکوئگ کردم، گفتم: «کویکوئگ، حالا بیا روی‌تخت دراز بکش وبه‌من گوش کن.» آنگاه به‌صحبت خود ادامه دادم واز شروع وپیشرفت آیینهای بدوی آغاز کردم و به‌ادیان گوناگون زمان حاضر رسیدم و در تمام مدت کوشیدم به کویکوئگ ثابت کنم که همهٔ این رمضانها و روزه‌های بزرگ و کوچک و چهار زانو نشستن طولانی در هوای سرد اطاقهای خالی بکلی عمل بی‌شعورانه‌ای است و برای تندرستی بد است و به کار روح هم نمی‌خورد. به‌طور خلاصه مخالف قوانین بهداشت و شعور است. همچنین به‌او گفتم که چون در سایر چیزها مرد وحشی بسیار باهوش صاحب فهمی است دیدن او که با چنان‌حال تأسف‌انگیزی نسبت به‌رمضان‌مضحک خود وضع احمقها را دارد برای من دردناك است و خیلی هم دردناك است. و باز چنین استدلال کردم که وانگهی، روزه رفتن باعث تحلیل بدن می‌شود و در نتیجه روح هم تحلیل می‌رود و تمامی افکاری که از روزه رفتن ناشی شود ناگزیر تحت تأثیر گرسنگی قرار دارد، دلیل اینکه بیشتر افراد متدین که دچار سوء هاضمه هستند در بارهٔ دنیای بعدی افکار تلخی دارند همین است. تا اندازه‌ای به‌طور نامربوط

گفتم: «کویکوئگ، به‌طور خلاصه جهنم مفهومی است که نخستین بار دنبال هضم نشدن شیرینی به‌وجود آمده و بعد از آن از طریق افرادی که سوءهاضمه را به‌ارث برده و با روزه رفتن آن را تقویت کرده‌اند ادامه یافته است.» بعداز کویکوئگ پرسیدم که آیا خود او هیچ‌وقت گرفتار سوءهاضمه نشده. این مفهوم را بسیار ساده و روشن برایش بیان کردم تا خوب بفهمد. در جواب گفت: «نه، به‌جز در یک مورد فراموش نشدنی.» آن مورد هم پس از ضیافت عظیمی بوده که پدرش، پادشاه جزیره به‌علت ظفر یافتن در جنگ بزرگی که در آن پنجاه تن از دشمن تا ساعت دو بعداز ظهر کشته شده بودند بر پا کرده بود و تمام کشتگان را همان روز پخته و خورده بودند.

من به‌خود لرزیدم و گفتم: «دیگر بس است. کویکوئگ، دیگر تعریف نکن.» چون نتیجه‌ای را که می‌خواست بگیرد بی‌آنکه بر زبان بیاورد می‌دانستم. ملاحی را دیده بودم که از آن جزیره دیدن کرده بود و برای من گفته بود که رسم آن جزیره همین است که پس از پیروزی در نبرد بزرگ تمام کشتگان را در حیاط یا باغ فاتح به‌سیخ می‌کشند و سپس یکایک آنها را در زنبه‌های بزرگ چوبی قرار می‌دهند و دور آنها را مثل پلو با نارگیل و میوهٔ نان آذین می‌کنند و کمی‌جعفری در دهان آنهامی‌گذارند وباسلام و دعای‌فاتح برای تمام دوستانش می‌برند، درست مثل اینکه این هدایا بوقلمون پخته باشد که درکشورهای مسیحی در میلاد مسیح هدیه می‌کنند.

در هر حال گمان نمی‌کنم نکته‌های من در بارهٔ دین چندان اثری درکویکوئگ کرده باشد.

چون در وهلهٔ اول برای شنیدن آن موضوع مهم چندان ذکاوتی بروز نمی‌داد مگر آنکه از نظرگاه خود او در نظر گرفته می‌شد. ثانیاً هرقدر هم من افکار خودرا با الفاظ ساده بیان می‌کردم باز هم بیشتر از یک سوم آنها را درک نمی‌کرد و بالاخره شک نیست که می‌پنداشت خیلی بیش از من ازکنه دین حقیقی خبر دارد. با نگاهی حاکی از توجه و محبت تفقدآمیز به‌من می‌نگریست چنانکه گویی در این‌فکر بود که چقدر جای‌تأسف است که جوانی به‌حساسیت من چنان نومیدانه در دینداری بت‌پرستانهٔ مسیحی سر درگم شده باشد.

بالاخره برخاستیم و لباس پوشیدیم و پس‌از آنکه کویکوئگ صبحانهٔ مفصلی از انواع طاس‌کباب ساهی و حلزون و صدف خورد تا خانم صاحب مسافرخانه از رمضان او زیاد استفاده نبرد از آنجا بیرون رفتیم تا به‌کشتی پکوئود برویم و گردش‌کنان می‌رفتیم و در راه با تیغ ماهی دندانهایمان را خلال می‌کردیم.

فصل هیجدهم

نشانهٔ او

همچنانکه درانتهای بندرگاه به‌طرف کشتی می‌رفتیم و کویکوئگ زوبین‌خودرا بردوش‌می‌کشید، ناگهان ناخدا په‌لگ با صدای گرفته و خشن خود از چادر پوستی خود ندا داد و گفت گمان نمی‌برده است که دوست من آدمیخوار باشد و بعد اعلام کرد که به‌هیچ آدمیخواری اجازه نمی‌دهد سوارکشتی شود مگر آنکه قبلا اوراق و اسناد خود را تهیه کرده باشد.

من روی بدنهٔ کشتی جستم و رفیقم را بر بندرگاه به‌حال ایستاده گذاردم و در آن حال گفتم: «ناخدا په‌لگ منظور شما را از این حرف نمی‌فهمم.»

گفت: «منظورم این است که باید اوراق و اسنادش را نشان بدهد.»

صدای ناخدا بیلداد، میان تهی و بلند، از پشت په‌لگ بلند شد که: «درست می‌گوید. باید نشان‌بدهد که به‌دین‌حضرت عیسی گرویده.» وسرش را ازچادر پوستی بیرون آورد وخطاب به کویکوئگ گفت: «پسر ظلمت، تو در حال حاضر با هیچ کلیسای مسیحی مرتبط هستی؟»

من گفتم: «این چه سؤالی است. کویکوئگ عضو کلیسای اجتماعی اول است.» در اینجا باید بگویم که غالب وحشیان خالکوبی شده که درکشتیهای نانتوکت سفر می کنند عاقبت به‌یکی ازکلیساها می‌گروند. بیلداد به‌نعره گفت: «چی؟ کلیسای اجتماعی اول! همان که درتالارکشیش دوترونومی کولمان عبادت می کند؟» و به‌گفتن این کلام آینکش را در آورد و با دستمال گردن زرد رنگش روی شیشه‌های آن مالید و به‌دقت آنها را بر بینی نهاد و ازچادر به کنار بدنهٔ کشتی آمد و نگاه دقیق طولانی به کویکوئگ افکند.

آنگاه رو به‌من گرداند و پرسید: «چند وقت است که عضو آن کلیسا شده؟ جوان،من حدس نمی‌زنم که خیلی وقت باشد.»

په‌لگ گفت: «نباید. درست هم تعمید نشده وگرنه مقداری از آن رنگ سرمه‌ای شیطانی را ازصورتش می‌شست.» بیلداد در این هنگام فریاد زد: «حالا راست بگو، این دشمن ایمان واقعاً عضو آن کلیساست؟ من هیچ وقت او را ندیده‌ام که واردآن‌خانه شود درحالی که هر روز خدا ازآنجا رد می‌شوم.»

من گفتم: «من ازکشیش دوترونومی یامجلس وعظ اوخبر ندارم. چیزی که می‌دانم این است که این کویکوئگ از روز تولدش عضو کلیسای اجتماعی اول بوده خود این کویکوئگ کشیش هم هست.»

بیلداد جدی و عبوس گفت: «جوان داری برای من قصه می‌گویی. جوان گمراه، فوراً توضیح بده .بگو منظورت چه کلیسایی است؟»

وقتی دیدم اینطور در تله افتاده‌ام در جواب گفتم: «آقای محترم، منظورم همان کلیسای‌باستانی کاتولیکی[1] است که شما ومن واین ناخدا په‌لگ وآن کویکوئگ وتمام ما و پسر هر مادری و روح ما همه متعلق بدان است و آن اجتماع بزرگ و ازلی و ابدی اول این دنیای خداپرست است. ما همه عضو آن هستیم، منتهی چند نفری از میان ما توهماتی در دل می‌پرورند که ربطی به اعتقاد کل نداردد رحالی که در آن اعتقاد کل ما همه متحدیم.»

په‌لگ فریاد زد: «جفتیم. منظورت این است که آنجا همه با هم یکی هستیم.» و پیشتر آمد. «جوان، تو بهتر بود با کشتی مرسلین برای تبلیغ می‌رفتی نه‌اینکه ملاح شراعیان بشوی. تا به‌حال وعظ به‌این خوبی نشنیده بودم. کشیش دوترونومی کدام‌است- خود اب- ماپل هم از این بهتر نمی‌توانست وعظ کند درحالی که خیلی هم اسمش در رفته. بیا بالا، بیابالا، اوراق واسناد را فراموش کن. گوش کن، به آن کوهوگ، یا هرچه صدایش می کنی، به کوهوگ بگو بیاید بالا. به‌لنگر قسم که عجیب زوبینی دارد، مثل اینکه جنس خوبی است، درست هم به‌دست گرفته. ببینم، کوهوگ، اسمت هر چه‌هست، هیچ وقت جلو قایق والگیری ایستاده‌ای؟ هیچ وقت ماهی با نیزه زده‌ای؟»

کویکوئگ بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان براند، با روش وحشی خود روی لبهٔ کشتی جست و از آنجا به‌میان کمانهٔ یکی از قایقهای والگیری جهید که به کنار کشتی آویخته بودند.

---

۱. کاتولیک = مجتمع.—م.

آنگاه زانوی چپ را خم کرد و زوبین را آمادهٔ پرتاب بدست‌گرفت و چیزی شبیه این الفاظ بر زبان آورد:

«ناخدا، آن‌چکهٔ کوچک قیر را اونجا روی آب می‌بینی؟دیدیش؟ خوب، فرض کن چشم وال است. آها!» و دقیق نشانه رفت و آهن را راست از بالای کلاه لبه‌دار بیلداد و روی عرشهٔ کشتی پرتاب کرده به‌نقطهٔ درخشان قیر زد و آن را ناپدید ساخت.

کویکوئگ سپس مشغول کشیدن ریسمان زوبین شد و گفت: «و حالا، اون چشم وال را ببین! وال مرد.»

په‌لگ که از نزدیکی زوبین درحال پرواز به‌وحشت افتاده به‌طرف اطاق زیری عقب نشسته بود فریاد زد: «زود باش، زود باش، بیلداد، اوراق قرار داد کشتی را حاضر کن. باید این هجهاگ یعنی کوهوگ را در یکی از قایقها جا بدهیم. گوش کن، کوهوگ، ما سهم تو را یک نودم تعیین می‌کنیم و این سهمی است که تا به حال به‌هیچ زوبین‌انداز نانتوکتی نداده‌ایم.»

این بود که به‌اطاق ناخدا سرازیر شدیم و پیش چشم مسرور من اندکی بعد نام کویکوئگ جزو ملاحان همان کشتی ثبت شد که من خود از آن بودم.

پس از آنکه همهٔ مقدمات خاتمه یافت و په‌لگ اوراق را آمادهٔ امضاء ساخته بود، رو به‌من گرداند و گفت: «خیال نمی‌کنم این کوهوگ نوشتن بلد باشد، بلد هست؟ ببینم، کوهوگ، خدا بترکاندت، تو امضاء می‌کنی یا نشانه می‌گذاری؟»

اما به‌شنیدن این پرسش، کویکوئگ که بیش از این در دو سه مورد از این‌گونه تشریفات شرکت جسته بود هیچ جا نخورد، بلکه قلمی را که رو به‌او گرفته شده بود به‌دست گرفت و در محل معین عین شکلی را که روی بازویش خالکوبی شده بود کشید به‌طوری که بواسطهٔ اشتباه لجوجانهٔ‌ناخدا په‌لگ درمورد اسم‌او، آنچه کویکوئگ کشیده‌بود شبیه این‌بود:

کوئوهوگ

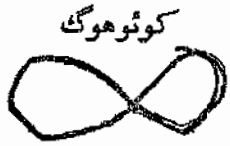

نشانه اش

در این مدت ناخدا بیلداد جدی و استوار نشسته چشم به کویکوئگ دوخته بود، و عاقبت با وقار از جا برخاست و در جیبهای فراخ پالتو دامن گشاد خاکیرنگ خود گشت و یک دسته رسالهٔ چاپی بیرون آورد و یکی را انتخاب کرد که عنوان آن «روز رستاخیز یا فرصتی باقی نیست» بود و آن را در دستهای کویکوئگ نهاد و سپس دستهای او و کتاب را به هر دو دست گرفت و با اشتیاق چشم به چشمان او دوخت و گفت: «پسر ظلمت، من باید تکلیف خود را نسبت به‌تو انجام دهم. من یکی از مالکین این کشتی هستم و نسبت به‌روح کلیهٔ جاشوان آن ذیعلاقه هستم. اگر تو هنوز به‌طرق بت‌پرستی خود وابسته‌ای (و بدبختانه همین طور هم هست) به‌تو التماس می‌کنم که همیشه اجیر و اسیر شیطان نمان. بت و اژدهای منفور را از خود بران. از خشم خدایی بترس. چشمانت را بگیر، گوش کن، به‌حق فلک از چالهٔ آتشین رو گردان شو!»

اثری از دریای شور هنوز بر زبان بیلداد کهنسال مانده بود که گاه با بیان مذهبی عادی او می‌آمیخت.

په‌لگ فریاد زد: «بس است، بس است. بیلداد، بس است، این زوبین‌انداز ما را خراب مکن. زوبین‌انداز خداشناس مسافر خوبی ازکار در نمی‌آید- قدرت کوسه‌ای را از آنها می‌گیرد زوبین‌اندازی که حسابی کوسه‌ای نباشد به یک‌غاز نمی‌ارزد. مثلا آن نانتسوین

جوان، که یک‌وقت‌میان‌تمام سردسته‌های‌قایق‌والگیری ازنانتوکت گرفته تا واینیارد درشجاعت لنگه نداشت. جزء کلیسا شد و دیگر به‌درد نخورد. چنان نسبت به‌سرنوشت روح لعینش دلهره پیدا کرد که از والها عقب می‌کشید و می‌گریخت، از ترس اینکه اگر گیر وال بیفتد و از جهنم سر درآورد چه کند.»

بیلداد سر و دستهایش را بلند کرد و گفت: «په‌لگ، په‌لگ، تو هم مثل خود من خیلی خطرات را به چشم دیده‌ای، پس چطور می‌توانی با این ظاهر شیطانی وراجی کنی. په‌لگ، تو خلاف قلب خودت حرف می‌زنی. بگو ببینم، وقتی در آن دریای توفانی ژاپن در همان سفر که تو نایب ناخدا اهب بودی، همین کشتی پکوئود هر سه دکلش خوابیده بود، به‌فکر مرگ و روز جزا نیفتادی؟»

په‌لگ دستهایش را در جیبهایش فرو کرد در اطاق راه افتاد و فریاد زد: «به نطق آقا گوش کنید. خوب گوش کنید. همه به‌او گوش کنید. فکرش را بکنید! وقتی همهٔ ما فکر می‌کردیم یک دقیقهٔ دیگر کشتی غرق می‌شود! آن موقع و فکر مرگ و روز جزا! چه می‌گویی؟ در حالی که هرسه دکل به کنارهٔ کشتی می‌خوردند و صدای رعد می‌کردند و از پس و پیش امواج دریا به‌سر ما می‌ریخت؟ آن موقع وفکر مرگ وروز جزا؟ ابداً چیزی که آن موقع درفکرش نبودم مرگ بود. چیزی که ناخدا اهب و من در فکرش بودیم زندگی و بقا بود. فکر این بودیم که چه‌جور زندگی‌همهٔ اهل کشتی را نجات بدهیم. چه‌جور دکل موقت علم کنیم. چه جور خودمان را به‌نزدیکترین بندر برسانیم. در آن وقت من در این فکرها بودم.»

بیلداد دیگر هیچ نگفت، بلکه پالتو خود را تکمه کرد و از اطاق به‌عرشه رفت. ما نیز دنبال او رفتیم. روی عرشه بیلداد ایستاد و خیلی آرام به تماشای چند بادبان‌باف پرداخت که مشغول دوخت و دوز میانهٔ بادبان نوك دکل بودند. گاه گاه خم می‌شد و تکهٔ پارچه یا طناب کنفی قیر آجیده‌ای را از کف کشتی بر می‌داشت که اگر بر نمی‌داشت از میان می‌رفت.

فصل نوزدهم

پیشگو

«ملاحان، شما در آن کشتی اجیر شده‌اید؟»

من و کویکوئگ تازه از پکوئود بیرون‌آمده آهسته از آب دور می‌شدیم و در آن‌لحظه هرکدام با افکار خود مشغول بودیم که آن الفاظ را مردی بیگانه که سر راه ما ایستاده بود در حالی که انگشت سبابهٔ درشت خود را به‌طرف کشتی منظور گرفته بود، به‌ما خطاب کرد. لباس ژنده‌ای به‌صورت نیمتنهٔ رنگ رفته و شلوار پینه خورده در بر داشت و دستمال پارهٔ سیاهی گردنش را پوشانده بود. آبلهٔ بیدریغی از همه سو به چهره‌اش ریخته و هنگام التیام آن را به‌صورت مسیل در هم ریخته و شکافته‌ای پس از خشک شدن آب سیال درآورده بود.

باز گفت: «در آن کشتی اجیر شده‌اید؟»

من گفتم: «خیال می‌کنم منظور شما کشتی پکوئود باشد.» و سعی داشتم فرصت بیشتری بیابم تا بهتر او را ببینم.

گفت: «بلی، پکوئود ــ آن کشتی که‌آنجا لنگر انداخته.» تمام بازوی خود را عقب کشید و سپس آن را مستقیم از خود دور گرفت و سر نیزهٔ انگشت اشارهٔ خود را کاملاً به‌طرف هدف نگاه‌داشت.

گفتم: «بله، همین حالا قراردادهایمان را امضاء کردیم.»

«در آن قراردادها چیزی هم راجع به‌روح شما بود؟»

«راجع به چه؟»

به‌شتاب گفت: « یا شاید همچو چیزی ندارید. هرچند اهمیتی ندارد، من خیلیها را می‌شناسم که ندارند ــ خوشا به حالشان. چون ندارند وضعشان بهتر هم هست. روح چیزی مثل چرخ پنجم گاری است.»

من گفتم: «رفیق، چه پرت و پلا می‌گویی؟»

تندگفت: «اما اوآنقدر روح دارد که تلافی کمبود آن‌را در افراد دیگر بکند.» و دربیان لفظ او تأکید عصبی در صدایش بود.

گفتم: « کویکوئگ، بیا برویم. این بابا از جایی فرارکرده. حرف چیزی وکسی را می‌زند که ما نمی‌شناسیم.»

بیگانه فریاد زد: «صبر کنید، راست‌گفتید ــ هنوز تندر غران را ندیده‌اید یا دیده‌اید؟»

من باز به‌سنگینی دیوانه‌وار رفتار او دوخته شدم و گفتم: «تندر غران کدام است؟»

«ناخدا اهب.»

«چه؟ ناخدای کشتی ما، پکوئود؟»

«درست است. بین‌ما ملاحان قدیمی به‌این لقب مشهور است. هنوزکه اورا ندیده‌اید، ها؟»

«نه، ندیده‌ایم. می‌گویند ناخوش است، اما دارد بهتر می‌شود و به‌همین زودیها خوب می‌شود.»

بیگانه با خنده گفت: «به‌همین زودیها خوب می‌شود!» وخنده‌اش استهزایی سنگین داشت.

«نگاه کنید، هر وقت این بازوی چپ من خوب شد ناخدا اهب هم خوب می‌شود، اما نه زودتر.»

«از او چه می‌دانی؟»

«از او به‌شما چه گفته‌اند؟ این را بگویید.»

«چندان‌چیزی ازاو نگفتند. فقط من‌شنیده‌ام که هم والگیر خوبی‌است وهم نسبت به جاشوانش ناخدای خوبی.»

«راست است، راست است ــ بله هردوقسمت راست است. اما فرمان که می‌دهد باید بپرید. راه بیفتید و غر بزنید، غر بزنید اما بروید ــ طرز رفتار ناخدا اهب‌همین است. اما یک کلمه دربارهٔ آنچه نزدیک‌دماغهٔ هورن برای او اتفاق افتاد و او سه‌شبانه‌روز مثل مرده افتاده بود بر زبان نیاورید. یک کلمه دربارهٔ آن جدال خونین در برابر مذبح سانتا با آن اسپانیایی نگویید؟ چیزی‌ازآن شنیده‌اید؟ وهیچ‌چیز دربارهٔ ازمیان‌رفتن پایش درسفرآخری طبق پیشگویی نگویید؟ از این مطالب و بعضی چیزهای دیگرهیچ نشنیده‌اید؟ نه‌خیال نمی‌کنم شنیده باشید. چطور می‌توانستید شنیده‌باشید؟ که‌خبر دارد؟ خیال نمی‌کنم درنانتوکت کسی بداند. اما با وجود این‌شاید راجع به‌پایش و اینکه چه‌جور ازمیان رفته چیزی شنیده باشید. بله دیگر، این یکی‌را تقریباً همه می‌دانند. یعنی همه‌می‌دانند که‌فقط یک‌پا دارد، و این‌راهم‌می‌دانند که پای دیگرش را یک سرزا برده است.» گفتم: «رفیق، نه می‌دانم این همه پرت و پلا که

می‌گویی راجع به‌چیست نه‌چندان علاقه‌ای دارم که بدانم چون به‌نظرم سرت کمی آسیب‌دیده. اما اگر راجع به ناخدا اهب، ناخدای آن کشتی، پکوئود، حرف می‌زنی پس بگذار به‌تو بگویم خبر از میان رفتن پایش را کاملاً شنیده‌ام.»

«کاملا؟ ها؟ یقین داری؟ ــ کاملا؟»

«تقریباً یقین دارم.»

بیگانهٔ گدامانند با چشم و انگشتش به‌طرف کشتی پکوئود، لحظه‌ای مثل آنکه دچار رؤیای سهمگین باشد به‌جا ماند، آنگاه جنبشی کرد و رویش را گرداند و گفت: «در کشتی استخدام شده‌اید، ها؟ پای اوراق امضاء کرده‌اید؟ خوب، خوب، امضاء که شد کار تمام است. و هر چه مقدر باشد همان می‌شود، اما شاید هم از طرف دیگر آنطور نشود. در هر صورت همه چیز تا به‌حال مقرر و معین شده و لابد چند ملاحی باید با او بروند ــ حالا یا همین عده یا عدهٔ دیگر ــ خدا خودش به‌آنها رحم کند، صبح به‌خیر، رفقا، صبح به‌خیر. خدای بی‌توصیف به‌شما برکت بدهد. عذر می‌خواهم که سر راه شما را گرفتم.»

گفتم: «نگاه کن، رفیق، اگر چیز مهمی داری که به ما بگویی، زودتر بگو. اما اگر فقط قصد کرده‌ای ما را گول بزنی حریفت را عوضی گرفته‌ای. این حرف من بود.»

«حرفت را خیلی‌هم خوب زدی. من‌هم خوشم می‌آید که کسی‌اینجور حرفش‌را بزند. تو و امثال تو درست افرادی هستید که به‌درد او می‌خورید. صبح شما به‌خیر، رفقا، صبح شما به‌خیر! اوه راستی وقتی به کشتی رفتید به‌همه بگویید که من مصمم شدم جزء آنها نباشم.»

«خیلی خوب، دوست عزیز، تو نمی‌توانی با این تدابیر ما را گول بزنی ــ گولمان نمی‌توانی بزنی. آسانترین کارها این است که آدم قیافه‌ای بگیرد مثل اینکه بزرگترین اسرار را در دل دارد.»

«صبح به‌خیر، رفقا، صبح به‌خیر.»

گفتم: «صبح خیر است. بیا برویم، کویکوئگ. این‌دیوانه‌را به‌حال‌خودش بگذاریم. اما صبر کن، اسمت را به من می‌گویی؟»

«الیاس.»

فکر کردم: الیاس! و راه افتادیم و هر دو در بارهٔ این ملاح پیر ژنده‌پوش اظهار عقیده می‌کردیم، منتهی هر یک به‌طرز خود، و همعقیده بودیم که آن مرد چیزی بیش از فریبگری نیست و می‌خواسته ما را بترساند. اما شاید بیش‌از صد ذرع پیش نرفته بودیم که از قضا به‌پیچی رسیدیم و همینکه سر پیچ من به‌عقب نگاه کردم هیچ کس را ندیدم مگر الیاس را که از دور ما را تعقیب می‌کرد. دیدن او اثری در من کرد که هیچ به کویکوئگ نگفتم او دنبال ماست وهمچنان بارفیق خودبه‌راهمان ادامه دادیم، اماسن‌اشتیاق داشتم بدانم او هم از همان پیچ که ما پیچیده‌ایم خواهد پیچید یا نه. پیچید، و آن وقت به‌نظرم رسید که زاغ‌سیاه ما را چوب می‌زند اما به چه‌منظور، هیچ به‌فکرم نمی‌رسید. وضع موجود همراه با آن نوع حرف‌زدن مبهم و نیمه روشن و نیمه کنایهٔ او انواع شگفتیها ودلهره‌های نیمه پیدا در من پدید آورد و همهٔ این دلهره‌ها و شگفتیها مربوط به کشتی پکوئود می‌شد و ناخدا اهب و آن پای او که از میان رفته بود و منازعهٔ او در دماغهٔ هورن و کدوی نقره و آنچه ناخدا په‌لگ روز پیش وقتی من ازکشتی پیاده می‌شدم در بارهٔ او گفته بود و پیشگویی بیوه زن سرخپوست تیستیگ و آن سفرکه در پیش داشتیم و صدها چیزهای خیالی دیگر. تصمیم قطعی گرفتم که برای خودم مسلم کنم آن الیاس ژنده‌پوش واقعاً در تعقیب ماست یا نه؟ و به‌این منظور با کویکوئگ به آن طرف خیابان رفتیم و به آن سمت که رسیدیم جهت حرکت

خودرا معکوس کردیم. اما الیاس به‌راه خود رفت بی‌آنکه‌معلوم کند متوجه‌ما شده‌است. این امر مرا آسوده ساخت و یک‌بار دیگر که به‌نظرم بارآخر آمد در دلم اورا بیکارهٔ ترسو لقب دادم.

فصل بیستم

همه در جنبش

یکی دو روز گذشت و فعالیت شگرفی در کشتی پکوئود در جریان بود. نه‌فقط شراعهای کهنه مرمت می‌شد بلکه شراعهای نو و توپهای کرباس و حلقه‌های بادبان بافی به کشتی می‌آوردند؛ و به‌طور خلاصه همه چیز دال بر آن بود که مقدمات سفر کشتی رو به‌پایان است. ناخدا په‌لگ یا هیچ به‌ساحل نمی‌رفت یا بسیارکم می‌رفت، اما در چادر پوستی خود نشسته به‌دقت مراقب همهٔ افراد بود. همهٔ خرید و تهیهٔ ملزومات با بیلداد بود، و افرادی که در پایین و در وصله‌کاری مشغول بودند تاپس از فرود آمدن شب کار می‌کردند.

فردای روزی که کویکوئگ قرارداد را امضاء کرد به‌تمام مسافرخانه‌هایی که افراد کشتی در آنها مقیم بودند خبر رساندند که صندوقهای خود را پیش از رسیدن شب به کشتی برسانند چون معلوم نبود کشتی چه موقع حرکت خواهد کرد. این شد که من و کویکوئگ خورجینهای خود را پایین بردیم اما مصمم ماندیم که تا لحظهٔ آخر در ساحل بمانیم. اما این طور معلوم می‌شود که همیشه در این موارد اخطار را خیلی پیش از وقت می‌کنند و کشتی تا چند روز بعد حرکت نکرد. اما جای تعجب نبود چون پیش‌از آنکه پکوئود کاملاً برای سفر تجهیز شود هنوز خیلی کارها باید انجام می‌دادند و خیلی فکرها باید می‌کردند.

همه کس می‌داند که چه‌همه چیزها ــ از تخت‌گرفته تا نعلبکی و کارد و چنگال وبیل وانبر وپیشبند وفندق‌شکن وچیزهای دیگر ــ برای کارخانه‌داری واجب است. در مورد والگیری نیز همین طور است چون مستلزم سه‌سال خانه‌داری در وسط اقیانوسهاست که به‌بقال و پزشک و نانوا و بانکدار و میوه‌فروش دوره‌گرد دسترسی نیست. هر چند این نکته نسبت به کشتیهای بازرگانی‌نیز صادق است اما به‌هیچ‌وجه به‌اندازهٔ کشتیهای والگیری‌نیست. چون اضافه برطول سفر والگیری آلات و ابزارهای خاص عمل ماهیگیری و عدم امکان تعویض آنها در بندرهای دوردستی که کشتیهای والگیری غالباً در آنها لنگر می‌اندازند باید به‌خاطر داشت که درمیان تمامی کشتیها کشتیهای والگیری بیش از همه دستخوش انواع حادثه‌ها هستند بخصوص نابودی و از دست رفتن همان چیزها که پیروزی سفر بیش از هر چیز به‌آنها بستگی دارد. از اینجاست که قایقهای ذخیره و تیرهای یدکی و ریسمان و زوبین یدکی و خلاصه هر چیز یدکی به‌جز ناخدای یدکی و کشتی یدکی در این سفر لازم است.

در هنگامی که ما به‌جزیره رسیده بودیم سنگینترین بارگیری پکوئود تقریباً تکمیل شده بود و گوشت‌گاو و نان وآب وسوخت و قلابهای آهنین و چوبهای بلندرا به کشتی برده بودند. اما همچنانکه پیشتر اشاره شد تا مدتی به‌طور پیوسته چیزهای گوناگون را از کوچک و بزرگ به کشتی می‌آوردند و بار می‌کردند.

میان کسانی که به کار حمل و بارکردن مشغول بودند از همه مهمتر خواهر ناخدا بیلداد بود که زنی لاغر و پیر و بسیار مصمم و خستگی‌ناپذیر و با وجود این بسیار دلرحیم بود

و چنان به‌نظر می‌رسید که با خود عهد کرده است تا آنجا که از عهدهٔ او ساخته است پیش از آنکه پکوئود راه دریا را پیش بگیرد از هیچ چیز نباید کم و کسری داشته باشد. یک مرتبه با خمرهٔ خیارشور به کشتی آمد که آن را به سفره‌خانهٔ کشتی ببرد. بار دیگر با یک مشت پر برای روی میز تحریر نایب کشتی که دفتر حساب و کتاب کشتی را روی آن می‌نوشت. با سوم با یک توپ پارچهٔ پشمی آمد تا اگر کسی پشتش درد بگیرد روی آن ببندند. هیچ زنی مثل او اسم باسمی نداشته است. نامش چاریتی[1] بود وهمه او را خاله خیره صدامی‌زدند. و این خالهٔ خیرهٔ خیر مثل خواهران تارک‌دنیا که کمر به‌خدمت بنی نوع بسته‌اند، اینجا و آنجا می‌دوید و آماده بود که دست و دلش را به‌هر کار که موجب حفظ سلامت و آسایش و و تسلی همهٔ افراد کشتی می‌شد که برادر محبوبش بیلداد در آن ذیعلاقه بود و خود صد یا دویست دلار پس انداخته در آن سهم داشت بزند. اما دیدن این بانوی کویکر خوشقلب با آن وضع که روز آخر به کشتی آمد شگفتی‌آور بود؛ به‌یک دست سلافهٔ بلند روغنی و به‌دست دیگر نیزهٔ وانگیری بسیار بلندتری گرفته بود. بیلداد و ناخدا په‌لگ هم از این بانو دست کمی نداشتند. و اما خود بیلداد فهرست مفصلی ازاقلام موردنیاز در دست داشت و هربار که مقداری بار به کشتی می‌رسید برابر آن قلم در فهرست علامت می‌گذارد. په‌لگ هر ازچندی از آشیانهٔ استخوان وال خود غران و جوشان بیرون می‌آمد و سر افرادی که در راهرو مشغول بودند فریاد می‌زد و سر افرادی که مشغول پینه کردن سر دکل بودند نعره می‌کشید و سپس غرش می‌کرد و در چادر پوستی خود فرو می‌رفت.

دراین روزها که مقدمات سفرآماده می‌شد من و کویکوئگ بارها بااهل کشتی‌ملاقات کردیم و هربار من در بارهٔ ناخدا اهب و احوال او و اینکه چه موقع به کشتی خواهد آمد پرسش می‌کردم. به‌این پرسشها جواب می‌دادند که حالش‌بهتر و بهتر شده و هر روز انتظار او را درکشتی دارند، و تا آمدن او دو ناخدای دیگر، په‌لگ و بیلداد می‌توانند برکار تهیهٔ هر چیز که برای سفرکشتی لازم باشد نظارت کنند. اگر من با خود بی‌هیچ انحرافی سر راست می‌بودم بسیار آشکار در دل خود می‌دیدم که چندان رغبتی به‌الزام سفری چنان طولانی ندارم آن هم بدون آنکه دست‌کم یک‌بار چشمم به‌سردی بیفتد که همینکه کشتی به‌دریای باز می‌رسید قرار بود فرماندار مطلق آن‌باشد. اما همینکه کسی نسبت به‌وجود خطایی گمان بد ببرد گاه چنین روی می‌دهد که اگر خود او دست درکار آن خطا باشد بی‌آنکه درست درک کند می‌کوشد بدگمانی را ازخود نیز پنهان کند. من نیز همین حال را داشتم. چیزی نگفتم و کوشیدم که فکری هم نکنم.

عاقبت خبر شدیم که روز بعد در ساعت نامعلومی کشتی به‌طور قطع بادبان خواهد افراشت. این شد که صبح روز بعد من و کویکوئگ خیلی زود راه افتادیم.

فصل بیست‌ویکم

سوار کشتی

وقتی به‌بندرگاه نزدیک می‌شدیم ساعت نزدیک شش اما سحر مه‌آلود و خاکستری بود.

---

۱. charity = خیر. Aunt charity را می‌توان خاله خیره نامید چنین کرده‌ایم.ـــم.

به کویکوئگ گفتم: «اگر درست ببینم چند ملاح از ما جلوتر می‌دوند. حتماً اینها که می‌بینم سایه نیستند. خیال می‌کنم کشتی طلوع آفتاب حرکت کند. تندتر بیا.»

صدایی فریاد زد: «بیحرکت!» و صاحب صدا از پشت ما آمد و دست بر شانه‌های ما نهاد و سپس خودرا میان ما جا داد ویا قامتی که رو به‌جلو خمیده بود درآن تاریک و روشن ایستاد و به‌نحو غریبی من و کویکوئگ را برانداز کرد. الیاس بود.

«می‌خواهید سوار شوید؟»

گفتم: «دستت را بردار، می‌شنوی؟»

کویکوئگ گفت: «سرد که.» و شانه‌اش را تکان داد و باز گفت: «برو گمشو!»

«پس نمی‌خواهید سوار بشوید؟»

من گفتم: «چرا، داریم می‌رویم سوار شویم. اما به‌شما چه مربوط است؟ می‌دانید، آقای الیاس، که به‌نظر من شما آدم جسوری هستید؟»

الیاس گفت: «نه، نه، نه. هیچ نمی‌دانستم.» و با طمأنینه و شگفتی‌زده با نگاههای بسیار نامفهوم از من به کویکوئگ می‌نگریست.

گفتم: «الیاس، من و رفیقم ممنون می‌شویم که دست از سر ما بر داری. ما به‌طرف اقیانوس هند و اقیانوس کبیر می‌رویم و بهتر می‌دانیم که معطل نشویم.»

«اینجور خیال دارید، ها؟ پیش از ناشتایی بر می‌گردید؟»

گفتم: «کویکوئگ، این دیوانه است. بیا برویم.»

اما باز خودش را به‌ما رساند و ناگهان دست بر شانهٔ من کوفت و در آن حال گفت: «کمی پیش عده‌ای را که شبیه آدم بودند دیدید که به‌طرف آن کشتی می‌رفتند؟»

بر اثر سادگی و عادی بودن این‌سؤال جواب دادم: «بله، خیال می‌کنم چهار پنج نفر را دیدم اما هوا روشن نبود، یقین ندارم.»

الیاس گفت: «روشن نبود. روشن نبود. صبح شما به‌خیر.»

بار دیگر او را پشت سر گذاردیم، اما بار دیگر نرم خود را به‌ما رساند، و بار دیگر دست به شانهٔ من زد و گفت: «حالا ببین می‌توانی آنها را پیدا کنی؟»

«کی‌ها را پیدا کنم؟»

در جواب گفت: «صبحتان به‌خیر، صبحتان به‌خیر- اوه می‌خواستم با خبرتان کنم که- اما کاری نداشته باشید. اهمیتی ندارد- تمامش یکی است، خانوادگی هم هست- صبح خیلی سردی است، ها خداحافظ شما. خیال نمی‌کنم به‌این زودیها شما را ببینم مگر روز رستاخیز برسد.»

و با گفتن این الفاظ مغشوش بالاخره رفت و مرا موقتاً مبهوت گستاخی خود به‌جا گذارد.

عاقبت چون سوار کشتی یکوئود شدیم همه‌چیزرا در آرامشی عمیق یافتیم. هیچ کس را در حرکت ندیدیم. مدخل اطاق ناخدا از داخل بسته بود، چفتها همه افتاده و دور آنها حلقه‌های سیم پیچیده شده بود. پس به‌طرف قسمت زیرین رفتیم و دیدیم دهانهٔ انبار باز است. نوری به‌چشم ما خورد و پایین رفتیم و فقط باد‌باندوز پیری را دیدیم که در پالتو پاره‌ای پیچیده شده بود. تمام قد روی دو صندوق افتاده بود و صورتش رو به‌پایین میان بازوان خمیده‌اش قرار داشت. خوابی عمیق او را فرا گرفته بود.

گفتم: «کویکوئگ، آن چند ملاح که دیدیم کجا ممکن است رفته باشند؟» و با تردید به‌مرد خواب نگاه کردم. اما معلوم شد وقتی در بندرگاه بودیم کویکوئگ چیزی‌را که من اکنون به‌آن اشاره می‌کردم به‌هیچ‌وجه ندیده‌بود، و ازاین‌جهت اگر به‌خاطر سؤال الیاس که

در آن وقت تا مفهوم می‌نمود نبود من ناگزیر گمان می‌بردم دچار خطای باصره شده بودم. اما این فکر را از خود راندم و بار دیگر به‌مرد خواب اشاره کردم و به‌مزاح به کویکوئگ فهماندم که شاید بهتر باشد کنار او بنشینیم و به‌آن مرد هم بگوییم برخیزد بنشیند. کویکوئگ دست به‌پس مرد خواب نهاد چنانکه گویی می‌خواست نرم بودن آن‌را بیازماید و سپس بی‌آنکه چیزی بگوید همانجا نشست.

گفتم: «وای، کویکوئگ، چرا آنجا نشستی؟»

کویکوئگ گفت: «اوه، خوب نشیمنی است. رسم ما همین است. به‌صورتش صدمه نمی‌زند.»

گفتم: «صورتش، به آن می‌گویی صورت؟ پس خیلی قیافهٔ خیرخواهی است. اما ببین چه ناراحت نفس می‌کشد. خودش را بلند می‌کند. بیا پایین. تو سنگینی، کویکوئگ. صورت این بدبخت را خرد کردی. بیا پایین، کویکوئگ. بیا، همین حالا پرتابت می‌کند. نمی‌دانم چرا بیدار نمی‌شود.» کویکوئگ همینقدر خود رااز سر مردخواب‌دور کشید و چپق تبرزین‌خود را روشن کرد. من طرف پاهای مرد خواب نشستم. چپق را بالای سر مرد خواب دست به دست می‌دادیم. درضمن پس از سؤالی که من از کویکوئگ کردم با لحن بریدهٔ خود به من حالی کرد که در زادبوم او به‌واسطهٔ نبودن نیمکت و تشکهای مختلف شاه و سرکردگان و به‌طور کلی افراد مهم رسمشان بود که برخی از افراد طبقات پایینتر را چاق می‌کردند تا از آنها به‌جای مخده استفاده کنند و برای آنکه خانه‌ای را از آن حیث با وسایل راحت مجهز کنند کافی بود که هفت ــ هشت ــ ده آدم تنبل بخرند ودر گوشه وکنار طاقچه درازشان کنند. وانگهی وقت گردش‌رفتن وجود اینها کار را سهل می‌کند، حتی از صندلیهای مخصوص باغ که به‌صورت عصا جمع می‌شوند خیلی بهتر است. هر وقت مناسب باشد سرکرده ملازم خود را صدا می‌کند و به او دستور می‌دهد که زیر سایهٔ درخت و شاید در جای مردابی مرطوب خودش را به‌صورت مخده یا نیمکت تشکدار درآورد.

کویکوئگ ضمن نقل این چیزها هربارکه تبرزین را از من می‌گرفت طرف تیز آن را بالای سر مرد خواب جولان می‌داد.

«کویکوئگ، چرا این کار را می‌کنی؟»

«آسون می‌کشه! آسون!»

در ذهن خاطره‌ای را از تبرزین- چپق خود زنده کرده بود که ظاهراً در دو مورد مصرف داشت هم مغز دشمنان او را پریشان کرده هم خاطر او را آسوده ساخته بود که توجهمان به‌طور مستقیم به پاره‌دوز خواب جلب شد. بخار غلیظ اکنون بکلی آن سوراخ محدود و تنگ را پرکرده بود و بتدریج در مرد خواب اثر می‌کرد. با خفگی نفس می‌کشید، سپس بینیش گرفت، آنگاه یکی دوبار چرخید، و بعد نشست و چشمهایش را مالید. آخر نفس بلندی همراه این صدا کشید که «ها و هه، شما دودکنهاکی باشید؟»

در جواب گفتم: «کارکن کشتی، کشتی کی راه می‌افتد؟»

«خوب، خوب، پس شما هم سوارش هستید، ها؟ همین امروز راه می‌افتد. ناخدا دیشب به کشتی آمد.»

«کدام ناخدا؟ اهب؟»

«پس می‌خواستید که باشد؟»

می‌خواستم چند سؤال دیگر دربارهٔ اهب از او بکنم که صدایی از عرشه شنیدیم.

پاره‌دوز گفت: «ها و هه، استاربا ک راه افتاده. نایب اول کاربری است آدم خوب و باخدایی است اما حالا خیلی مشغول است. من باید گزارش بدهم.» و به گفتن این‌حرفها رو به

عرشه راه افتاد و ما از دنبالش رفتیم.

اکنون خورشید در هوای شفاف می‌دمید. اندکی بعد جاشوان دو به‌دو و سه به سه به کشتی آمدند. بادبان‌چیان به جنبش درآمدند. نایبان سخت دست درکار بودند وچند تن از اهل ساحل مشغول آوردن آخرین چیزهای مختلف به کشتی بودند. در این مدت ناخدا اهب در اطاق خود از انظار نهان مانده بود.

فصل بیست‌و دوم

عید میلاد مسیح

عاقبت نزدیکهای ظهر پس از مرخص شدن پاره‌دوزان کشتی و بعد از آنکه پکوئود از بندرگاه بیرون کشیده شده‌بود وبعدازآنکه خاله خیره که هیچ‌وقت ذهنش از نوعدوستی فارغ نمی‌شد در یک قایق والگیری با آخرین هدایای خود به ما رسیده بود (یک شب کلاه برای استاب که شوهر خواهرش بود و یک کتاب‌مقدس یدکی برای سر پیشخدمت کشتی) بعد از همهٔ اینها ناخدا په‌لگ و ناخدا بیلداد از اطاق بیرون آمدند و په‌لگ رو به نایب اول کرد و گفت: «خوب، آقای استارباک، یقین دارید که همه چیز درست‌است؟ ناخدا اهب کاملا آماده است ــ همین حالا با او صحبت کردم ــ دیگر که چیزی از ساحل نباید بیاورند ــ ها؟ خوب، پس همهٔ افراد را احضار کنید. اینجا جمع بشوند ــ خدا بترکاندشان.»

بیلداد گفت: «په‌لگ هر قدر هم عجله درکار باشد لزومی بـه لعنت و نفرین نیست. اما برادر، استارباک، زود باش کاری را که گفتیم انجام بده.»

و این چگونه بود! اینجا درست درلحظهٔ حرکت کشتی ناخدا په‌لگ و ناخدا بیلداد در عرشهٔ پایین خیلی دست بالا را گرفته بودند درست مثل اینکه‌همان‌طورکه به‌ظاهر در بندر فرماندهان‌مشترک کشتی‌بودند ازاین به‌بعدهم‌همان‌طور خواهدبود. و اما از ناخدا اهب هنوز هیچ نشانی دیده نمی‌شد، فقط می‌گفتند در اطاق خودش است. منتها مسئله آن بودکه برای بیرون کشیدن کشتی و رساندن آن به دریای باز به‌هیچ‌وجه حاجتی به‌حضور او نبود. در حقیقت چون این کار در خورد او نبود وکار بلد بود و چون ناخدا اهب هنوزکاملا خوب نشده بود ــ یعنی اینطور می‌گفتند ــ بنابراین ناخدا اهب در اطاق خودمانده بود. و اینها همه طبیعی به‌نظر می‌رسید به‌خصوص که درکشتیهای بازرگانی بسیاری از ناخداها تا مدت زیادی بعد از بر چیدن لنگر خود را نشان نمی‌دهند بلکه روی میز اطاق می‌مانند و تا وقتی که دوستان ساحلی هنوز با بلد برنگشته‌اند با ایشان وقت خوشی می‌گذرانند. اما چندان مهلتی برای فکرکردن و نتیجه گرفتن نبود چون ناخدا په‌لگ اکنون مثل آتش شده بود. به‌نظر می‌آمد که بیشتر حرف‌زدنها و فرمان دادنها کار او بود نه بیلداد.

وقتی ملاحان کنار دکل بزرگ معطل کرده بودند، په‌لگ فریاد زد: «همه اینجا بیایید، بچه پیر عزبها. آقای استارباک، برانیدشان اینجا.»

فرمان بعدی این بود که: «آن چادر را ورچینید.» چنانکه قبلا اشاره کردم این چادر استخوان وال جز در دریا افراشته نمی‌شد و درکشتی پکوئود در مدت سی سال فرمان ورچیدن چادر نشان آن بود که بلافاصله دستور برگرفتن لنگر هم صادر خواهد شد.

فرمان بعدی این بود که: «چرخ بادبان را بچرخانید، توپ و رعد زود.» و جاشوان برای برداشتن اهرمهای دسته چوبی از جا جستند.

و اما هنگام بر گرفتن لنگر و حرکت کشتی به‌طرف دریا معمولا جای بلد در قسمت جلو کشتی است. و در اینجا باید دانست که بیلداد با په‌لگ اضافه بر سایر مشاغل خود یکی از بلدهای مجاز بندر بود (و شهرت داشت از این جهت خود را بلد کشتی کرده بود که از پرداخت حق بلد کشتیهایی که در آنها صاحب سهم بود به‌بندر ناتوکت خودداری کند چون بلد هیچ کشتی دیگری نمی‌شد). این را می‌گفتم که اکنون بیلداد را می‌دیدیم که عملا مشغول چشم‌اندازی از بالای کمانهٔ کشتی به‌طرف لنگر بود که به کشتی نزدیک می‌شد و گاه به‌گاه چیزی زمزمه می‌کرد که شبیه پارهٔ مزمور بود و منظور او تشویق آن عده از عملهٔ کشتی بود که چرخبند لنگر را می‌چرخانیدند و آن را بالا می‌کشیدند و خود دسته جمعی از ته دل آوازی در بارهٔ دختران گدر بوبل می‌خواندند، با وجود این که سه روز پیش از آن بیلداد به‌ایشان گفته بود کسی اجازه ندارد در کشتی پکوئود آوازهای خلاف شرع بخواند، خصوصاً هنگام حرکت کشتی، و خواهرش، خاله خیره روی تخت هریک ازافراد یک‌نسخهٔ کوچک واتز[1] قرار داده‌بود.

در این مدت ناخدا په‌لگ که به قسمت دیگر کشتی رسیدگی می‌کرد به‌وحشتناکترین وجهی در عقب کشتی می‌دوید و ناسزا می‌گفت. من تقریباً گمان بردم پیش از آنکه لنگر به کشتی برسد کشتی را غرق خواهد کرد. بی‌آنکه بخواهم، دیلم به‌دست از کار باز ماندم و به کویکوئگ نیز گفتم که همان کار را بکند چون در فکر خطراتی بودم که در آن سفر، با آن سرآغاز که چنان شیطانی بلد ما شده بود در انتظار ما بود. با وجود این خودم را با این‌خیال تسلی می‌دادم که شاید با وجود آن سهم یک‌هفتصد و هفتاد و هفتم دربیلداد پرهیزکار نجاتی برای ما به‌هم برسد، که ناگهان ضربهٔ تیزی به‌پشتم خورد و چون روی گرداندم از دیدن ناخدا په‌لگ که داشت پایش را از نزدیکی پشت من عقب می‌کشید به وحشت افتادم. این اولین اردنگی بود که می‌خوردم.

غرید که: «درکشتیهای بازرگانی این جور لنگر را می‌کشند؟ کله بره، از جایت بجنب. ازجا پیر تااستخوان پشتت بشکند، چرا نمی‌پرید، همه‌تان‌را می‌گویم. بپرید! کوهوگ، بپر! آهای پسرهٔ ریش قرمز، بپر! آهای کلاه بوقی بپر! آهای شلوار سبز بپر! گفتم همه‌تان بپرید تاچشمتان بپرد!» و باگفتن این الفاظ درکنار چرخ بادبان راه افتاد و به‌هرکه می‌رسید با فراغ بال لگدی به‌او می‌زد، و دراین‌احوال بیلداد که خیالش ازهیچ چیز درهم نمی‌ریخت باخواندن‌مزمور عدهٔ‌خودرا رهبری می‌کرد. به‌فکرم‌رسید که ناخداپه‌لگ حتماً امروزچیزی‌زده.

عاقبت لنگر بالا آمد و بادبانها افراشته شد و به‌طرف دریا می‌سریدیم. روز میلاد مسیح[2] بود و کوتاه و سرد. همچنانکه روز کوتاه منطقهٔ شمالی به‌شب می‌پیوست در اقیانوس سرد زمستانی ما تقریباً تنها بودیم. گردهٔ یخزدهٔ دریا ما را در پوشش یخی پوشانده بود. چنانکه گویی زرهی صیقل خورده دربرکرده‌ایم. ردیفهای طولانی دندانه‌های بدنهٔ کشتی در مهتاب می‌درخشید و یخپاره‌های منحنی مثل دندانهای عاج سفید فیلهای غول‌پیکر از دنبالهٔ کشتی آویخته بودند.

بیلداد بلندقامت به‌عنوان بلد کشتی رئیس کشیک اول بود و به‌تدریج که کشتی کهنسال در دریاهای سبزفام پیش می‌رفت و یخ لرزان را بر آن می‌افشاند و بادها زوزه می‌کشیدند و طنابها کشیده می‌شدند، در همهٔ این احوال آواز مستمر بیلداد به‌گوش می‌رسید:

---

۱. مجموعهٔ سرودهای مذهبی.ـــم. ۲. شاید ۲۵ دسامبر یا ۴ دی.ـــم.

«دشتهای خوشاب در آن سوی میل تناور
لباس سبز زنده در بر کرده بر پا ایستاده‌اند.
بدینگونه کنعان کهنسال پیش چشم یهود ایستاده بود
و رودخانهٔ اردن میانشان جاری بود.»

هرگز آن الفاظ شیرین بدان اندازه به‌گوش من‌خوش نیامده‌اند. از امید وکام انباشته بودند. با وجود این شب زمستانی سرد در اقیانوس پر غوغای اطلس و با وجود پاهای تر و نیمتنهٔ خیس که در بر داشتم در آن لحظه چنین به‌نظرم می‌آمد که چه بسا پناهگاههای دلچسب در پیش خواهیم داشت و چمنها و بیشه‌هایی که همچون‌گیاه رسته در پای چشمه و لگدمال نشده و نیالوده در نیمهٔ تابستان سبز و همیشه بهار خواهند بود.

عاقبت چنان از دریای بسته رها شدیم که دیگر احتیاجی به‌آن دو بلد نبود. قایق بادبانی وسیعی که همراه ما می‌آمد به‌تدریج به کنار کشتی نزدیک شد.

اثر این وضع در این موقع بر په‌لگ و بیلداد عجیب و تا حدی دلپسند بود، خصوصاً ناخدا بیلداد. چون بیلداد هیچ مایل به‌رفتن نبود و با وجود این در حالی که از رها کردن دائمی آن کشتی که سفری چنان طولانی و خطرناك در پیش داشت بسیار کراهت داشت و به‌خصوص که کشتی از هردو دماغهٔ معروف و توفانی دورتر می‌رفت وهزاران دلار از پول سخت‌گیر آمدهٔ او در آن به کار رفته بود وهمناوی همسن‌وسال او ناخدای آن بود و می‌خواست بار دیگر با همهٔ وحشتهای آن فک بیرحم روبه‌رو شد. چون ازخداحافظی با چیزی که ازهر حیث با هر علاقهٔ او جور در می‌آمد نفرت داشت بیلداد بینوا مدتی معطل کرد، با قدمهای مشتاق طول عرشه را پیمود. به‌اطاق ناخدا دوید تا بار دیگر با او خداحافظی کند، بار دیگر به‌عرشه آمد و به‌طرف بادرو نگریست، به‌سوی آبهای گشوده و بیکرانه نگریست که فقط قاره‌های شرقی ناپیدا حصار آن بودند، به هر طرف و بـه‌هیچ طرف نگریست، و عاقبت طنابی را بدون اراده دور میخ آن پیچیده و با فشار درونی دست په‌لگ تنومند را گرفت و فانوسی را بلند کرد و لحظه‌ای به‌صورت پهلوان درصورت او خیره شد، چنانکه گویی به‌زبان حال می‌گفت: «رفیق په‌لگ، هرچه باشد بازهم می‌توانم از عهدهٔ سفر برآیم. بله، بازهم می‌توانم.»

و اما خود په‌لگ وضع را بیشتر مثل یک فیلسوف تلقی می‌کرد، اما با همهٔ فلسفه و فیلسوف‌نما بودنش وقتی فانوس به‌صورتش نزدیکتر شد قطره اشکی درچشمش می‌درخشید. و او نیز از اطاق ناخدا به‌عرشه و در طول عرشه کم نمی‌دوید ـ یک کلمه به‌ناخدا می‌گفت و یک کلمه به‌استارباك نایب کشتی.

اما عاقبت با وضعی حاکی از قطعی بودن حال رو به‌رفیق خود کرد: «ناخدا بیلداد بیا، همناوی قدیم، باید برویم. آهای ،عقبدار! قایقبان! به کنار کشتی بکش! دقت! دقت! بیا، پسر بیلداد، حرف آخرت را هم بزن. استارباك موفق باشی. آقای استاب، موفق باشی ـ آقای فلاسك، موفق‌باشی ـ خداحافظ همگی و بخت یار همه‌تان باشد. از امروز سه سال دیگر شام گربی در نانتوکت خودمان برایتان روی آتش می‌گذارم. هورا، خداحافظ.»

بیلداد پیر زیر لب به‌نحوی تقریباً نامفهوم گفت: «خدا شما را برکت دهد و در کنف حمایت خود نگاهدارد. امیدوارم هوای خوبی در پیش باشد تا ناخدا اهب هر چه زودتر به‌میان شما بیاید ـ تنها چیزی که ناخدا احتیاج دارد آفتاب خوب‌است ودر سفر مناطق‌حاره که در پیش دارید آفتاب خوب فراوان است. شما نایبها در شکار با دقت باشید. شما زوبین‌ـ اندازها قایقها رابی‌موقع پایین مبرید. تخته خسوب سفید سالی سه‌درصد بیشتر نیست. آقای استارباك، شما هم دعا خواندن را فراموش مکنید. مواظب باشید که بشکه ساز تیرهای یدکی را هدر ندهد راستی، جوالدوزها درگنجهٔ سبزند، نفرات، روزهای‌تعطیل زیاد دنبال وال نکنید،

اما اگر فرصت مناسبی بود از دست‌مدهید که در حکم کفران نعمت‌است. آقای استاب، مواظب خمرهٔ شیره باشید چون چکه‌می کرد. آقای فلاسک، اگر در جزیره‌ها پیاده شدید از زنا بپرهیزید. خداحافظ، خداحافظ. آقای استارباك پنیر را زیاد درمحفظه نگاه ندارید، بی‌گندد. کره زیاد مصرف مکنید ــ سیری چهارسنت پولش را دادیم و مواظب باشید که...»

په‌لگ گفت: «بیا، بیا، ناخدا بیلداد، حالا وقت پرحرفی نیست‌ــراه بیفت.» و به‌گفتن این حرف او را از بالای کشتی سرازیر کرد و هردو در قایق جستند.

کشتی و قایق از یکدیگر دور شدند. نسیم نمناك شبانه در میانه وزید. ماهیخواری فریادزنان از بالای سر هر دو پرید. دو سیاهی کشتی دور ازهم می‌غلتیدند. همهٔ ما از صمیم قلب سه فریاد هورا کشیدیم و همچون قضا علی‌العمیا به‌دل اقیانوس اطلس بی کس زدیم.

فصل بیست و سوم

ساحل دور از باد

در چند فصل قبل، از یک تن به‌نام بولکینگتون ذکری رفت که ملاح بلند قدی بوده و تازه ازکشتی پیاده شده بود و من با او در مسافرخانهٔ نیوبدفورد برخورد کردم.

وقتی در آن‌شب سرماخیز زمستان که‌پکوئود، کمانه‌های انتقامجوی خودرا در امواج سرد و بدخواه فرو می‌برد، چه کسی را باید کنار سکان کشتی ببینیم؟ بولکینگتون را! با وحشت و هراسی آمیخته به‌مهر به‌آن سرد نگریستم که در وسط زمستان در حالی که تازه از سفری چهارساله و خطرناك بازگشته بود چنین بی‌آرام‌باردیگر دوران توفانی بعدی را آغاز می کرد. گویی زمین پای او را می‌سوزاند. شگفتترین چیزها آنهاست که هرگز بر زبان نمی‌آیند. خاطرات عمیق چیزی بر سنگ گور باقی نمی‌گذارند. این فصل‌شش گرهی گور بی‌سنگ بولکینگتون است. همینقدر باید بگویم که سهم او نیز همانند سهم کشتی توفان‌زده‌ای است که با بی‌نوایی خود را به‌سمت ساحل دور از باد می کشد. بندر با کمال میل دست کمك دراز می کند. بندر ترحم‌آمیز است. در بندر سلامت و بی‌خطری و آسایش و آتش و گرما و شام و پتوهای گرم ودوستان و چیزهای مفید به‌حال ما موجودند. اما در آن توفان، نزدیك شدن به‌بندر و خشکی هولناکترین خطری است که آن کشتی را تهدید می کند. این کشتی باید از هر میهمان‌نوازی بگریزد، نزدیك شدن به‌ساحل، ولو در آن حد که به‌زیر الوار آن برسد درحکم گرفتار لرزشدن است. این کشتی با همهٔ توان خود بادبان بر می‌افرازد تا از ساحل دور شود و با این کار با همان بادها درمی‌آویزد که به سهولت اورا به‌جانب ساحل می‌رانند. باردیگر، بی‌زمینی دریا را جویا می‌شود. درجستجوی پناهگاه، ازهمه‌جا رانده، خود را به‌آغوش خطر پرتاب می کند. تنها دوست او تندخوترین دشمن اوست.

اکنون بولکینگتون را شناختید؟ یارقه‌هایی از آن حقیقت غیر قابل تحمل کشنده به چشمتان خورد؟ دریافتید که همه فکرکردن جدی و عمیق کوشش پیباکانه روح است تا استقلال در گشودهٔ دریای خود را حفظ کند، درحالی که شدیدترین بادهای آسمان و زمین دست به‌هم داده‌اند که باز او را بر ساحل خیانت‌پیشهٔ برده‌خیز بیفکنند؟ اما ازآنجا که حقیقت بیکرانهٔ لایتناهی همچون خدا تنها در بی‌زمینی ساکن است پس از میان رفتن در

آن لایتناهی وزان و غران بسیار بهتر از آن است که به حال رسوا به ساحل دور از باد رانده شویم، هرچند سلامت‌در آن باشد! چون کیست که به‌صورت کرم پست به ساحل بخزد؟ ای وحشتهای دنیای هراس، آیا این همه درد و رنج بیهوده است؟ ای بولکینگتون دلدار باش، دلدار باش، ای نیم‌خدا، استوار باش. از رشحهٔ هلاک تو در اقیانوس- راست و مستقیم، عروج تو به مرحلهٔ قدس جستن می‌کند.

فصل بیست و چهارم

وکیل

اکنون که من و کویکوئگ بالنسبه به این کار والگیری اشتغال یافته‌ایم و از آنجا که این کار والگیری میان خشکی‌نشینان تا حدی اشتغال بدنام و دور از تخیلی به حساب آمده بنابراین علاقهٔ بسیار دارم که به‌شما ساکنان خشکیها بقبولانم که در حق ما شکارچیان وال ظلمی ناحق روا داشته‌اید.

در وهلهٔ اول اثبات این نکته‌شاید زائدبه‌نظر بیاید که به‌طور کلی میان‌مردم‌اشتغال به والگیری با حرفه‌های آزاد دریک سطح تلقی نمی‌شود. اگر بیگانه‌ای را درهر جمع مرکبی معرفی کنند درصورتی که سمت اورا زوبین‌انداز ذکر کنندنظر عموم نسبت به‌او اندکی‌بهتر می‌شود و اگر این‌شخص به‌تقلیداز افسران نیروی‌دریایی روی کارت ویزیت خودحروف‌ش. و. س. (شیلات وال‌سرزا) بگذاردچنین روشی به‌طور مسلم مضحک وحاکی از ادعا تلقی خواهدشد.

شک نیست که یکی از دلایل روشن مردم در اینکه به‌ما والگیران احترام نمی‌گذارند این است که وقتی دست بالا را بگیرند چنین فکر می‌کنند که حرفهٔ ما چیزی بیش از نوعی قصابی نیست و دیگر اینکه وقتی عملاً دست به‌کار می‌شویم گرد ما را انواع زشتکاریها فرامی‌گیرند. راست است که قصاب هستیم. اما همهٔ فرماندهان نظامی که مردم سراسر دنیا از حرمت‌گذاردن به ایشان شاد می‌شوند قصاب هستند و قصابهای بسیار خونخواری هم هستند. و اما درمورد آلودگی و پلیدی ادعایی حرفهٔ ما به‌همین زودی با برخی واقعیات آشنا خواهید شد که پیش از این به‌طورکلی تا حد زیادی نامعلوم بوده‌اند و روی‌هم‌رفته کشتی والگیری را پیروزمندانه در عداد یکی از پاکیزه‌ترین چیزهای این زمین منظم قرار خواهند داد. اما برفرض هم که اتهام مورد بحث صحت داشته باشد کدام عرشهٔ نامرتب لغزندهٔ کشتی والگیری با کشتار و پلیدی غیر قابل ذکر آن با میدانهای جنگ قابل مقایسه است که آن همه سربازان از آن باز می‌گردند تا در میان فریاد تحسین و تمجید بانوان میگساری کنند؟ و اگر فکر خطر تصور عامه را آن همه نسبت به حرفهٔ سربازی بالا می‌برد به‌شما اطمینان می‌دهم چه‌بسا جنگجویی که آزادانه رو به توپ دشمن پیش رفته و به دیدن دنب وال سرزا که هوای بالای سرش را پدل به گردباد می‌کند از ترس به‌شتاب خود را جمع کرده است. چون مگر وحشتهای انسان که در حدود درک او هستند با وحشتها و شگفتیهای درهم‌آمیختهٔ خدا قابل قیاسند؟

اما هرچند مردم به ما شکارچیان وال با نظر تحقیر و تمسخر می‌نگرند باز هم برخی بدون اراده ژرفترین احترامات را به ما می‌گذارند. آری، سهمی ما تقدیسی است شامل و جامع زیرا که تقریباً تمامی شمعها و چراغها و چراغ‌موشیها که گرداگرد کرهٔ زمین می‌سوزند مانند

آنها که برابر مزارها می‌سوزند به افتخار ما درسوزند! اما اکنون این موضوع را از جنبه‌های دیگر درنظر بگیریم. ببینیم ما والگیران چه بوده‌ایم و چه هستیم.

چرا هلندیها در زمان برادران دهویت دریاداران خود را از میان بحریهٔ والگیری برمی‌گزیدند؟ چرا لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه به خرج شخص خود کشتیهای والگیری از دونکرک به راه انداخت و با ادب تمام بیست سی خانواده را از جزیرهٔ نانتوکت خودمان به آن شهر دعوت کرد؟ چرا بین سالهای ۱۷۵۰ و ۱۷۸۸ بریتانیا بیش از مبلغ ۱٫۰۰۰٫۰۰۰ لیره به والگیران خود پاداش داد؟ و بالاخره چگونه این ترتیب پیش آمده است که ما والگیران آمریکا تعدادمان ازهمهٔ والگیران گروهه شدهٔ دنیا بیشتر است؟ بیش‌از هفتصد کشتی دراختیار ماست. در این کشتیها هیجده هزار تن کار می‌کنند؟ هر سال ۴٫۰۰۰٫۰۰۰ دلار مخارج دارند؟ ارزش کشتیها در وقت شراع کشیدن ۲۰٫۰۰۰٫۰۰۰ دلار است؟ و هر سال محصول کامل معادل ۷٫۰۰۰٫۰۰۰ دلار به سواحل مامی‌آورند. اگر درکار والگیری چیزی قوی و پیشرو نباشد از کجا چنین شده است؟

اما این نیمی از مسئله هم نبود. بار دیگر نگاه کنیم.

به‌فراغ بال اعلام می‌کنم که فیلسوف همه‌جا وطن به‌هیچ قیمتی نمی‌تواند یک جریان واحد صلح‌آمیز را نشان دهد که به‌طور مجموع درشصت سال اخیر از شغل رفیع و دشوار والگیری با قوهٔ بیشتری در سراسرجهان کار کرده باشد. از هر راه که بدان بنگریم حرفهٔ والگیری وقایعی در نفس خود چنان جالب حیرت و از حیث توالی و پیوستگی چنان وزین و سهمگین دارد که می‌توان آن‌را به‌صورت‌آن مادر بصری دید که دخترانی می‌زایدهمه آبستن. برشمردن و نام‌بردن همهٔ این چیزها کاری بیهوده و بی‌پایان خواهد بود. به‌هرحال چندتایی را نام می‌بریم. در چند سال گذشته کشتیهای والگیری در جستجو و بازیافتن دورافتاده‌ترین و ناشناخته‌ترین نقاط جهان پیشقدم بوده‌اند. دریاها ومجمعهای جزایری را درنوشته‌اند که در هیچ نقشه‌ای نامشان نیامده بود وهیچ کوک یا وانکووری قدمش به آنها نرسیده بوده است. اگر ناوگان جنگی آمریکایی و انگلیسی اکنون آزادانه درآن ساحلها که زمانی وحشی بوده‌اند می‌گردند همان بهتر که به احترام و افتخارکشتیهای والگیری توپ بیندازند که در اصل راه را به ایشان نشان داده‌اند و نخست میان ایشان و وحشیان ساحلها میانجی شده‌اند. می‌توانند برای قهرمانان سفرهای اکتشافی خود جشن بگیرند و این کار را هم می‌کنند چنانکه برای امثال کوک وکروسن‌اشترن یادبودها برپا کرده‌اند اما من می‌گویم دهها ناخدای گمنامی از نانتوکت راه افتاده‌اند که ازکوک وکروسن دست کمی نداشته بلکه از آن دو بزرگتر نیز بوده‌اند. چون با دست خالی و بدون نیرو در دریاهای انباشته ازکوسه و قبیله‌های بت‌پرست و در سواحل نامضبوط جزایر نیزه‌خیز با شگفتیها و وحشتهایی دراقتاده‌اند که کوک با همهٔ تفنگداران و ملاحان خود به طیب خاطر جرأت نداشت روبه‌رو شود. آن همه‌چیزها که در سفرهای دریاهای جنوب موجب پیدا شدن داستانها و اغراقها شد برای قهرمانان نانتوکت جزو کارهای پیش‌پا افتادهٔ همهٔ عمر بوده است. چه‌بسا ماجراهایی را که وانکوور سه فصل از کتابش‌را وقف شرح آنها می‌کند قهرمانان نانتوکت قابل آنکه در دفتر وقایع کشتی‌ضبط کنند نمی‌دیدند. دنیا همین است! دنیا همین است!

پیش از آنکه کشتیهای والگیری دماغهٔ هورن را دور بزنند به‌جز بازرگانی مستملکاتی و رابطهٔ مستملکاتی‌میان اروپا و سلسلهٔ طویل مستعمرات فخیم اسپانیا درکنارهٔ اقیانوس ساکن برقرار نبود. آنکه نخستین‌بار سیاست حسودانهٔ تاج وتخت اسپانیا را در هم شکست و به آن مستعمرات دست یافت والگیر بود. و اگر حوصلهٔ این کتاب درخور بود ممکن بود به‌وضوح نشان داده شود که از طریق همان والگیران‌عاقبت آزادی پرو وشیلی و بولیوی از یوغ اسپانیای

قدیم به‌وقوع پیوست و دموکراسی ابدی در آن قسمتها برقرار گشت. آن آمریکای بزرگ در آن سوی نیمکره یا استرالیا توسط والگیران به‌جهان روشن‌بین داده‌شد. پس از کشف ناشی از اشتباه آن توسط یک هلندی تا مدتها تمامی کشتیهای دیگر از نزدیک شدن به سواحل آن پرهیز داشتند به این عنوان که به نحو بلاخیزی درتوحش به‌سر می‌بردند. اما کشتیهای والگیر به آن آبها هم رفتند. مادر حقیقی آن مستعمرهٔ عظیم کنونی همان کشتی والگیری است. وانگهی در دوران کودکی نخستین گروهی که در استرالیا اسکان کردند چندبارمهاجران به یاری بیسکویت صدقهٔ کشتی والگیر که خوشبختانه در آبهای ایشان لنگر انداخته بود از مرگ ناشی از گرسنگی رستند. جزیره‌های بیشمار پولینزی به‌همین حقیقت اذعان دارند و به کشتی والگیری حرمت می‌گذارند که راه را برای مرسلین و بازرگانان بازکرد و در چند مورد مرسلین بدوی را به نخستین مقصدهایی که داشتند رساند. اگر آن سرزمین دروازه‌بسته، یعنی ژاپن، روزگاری بیگانگان را به‌خود راه دهد تنها از برکت وجود کشتیهای والگیر خواهدبود که هم‌اکنون نیز در درگاه آن مرز و بوم حضور یافته‌اند.

اما اگر در برابر اینها همه ادعا کنید که هیچ یک از لوازم بزرگی از حیث حسن و جمال همراه عمل والگیری نیست در آن‌صورت حاضرم پنجاه نیزه باشما درافکنم وهربار با کلام خود در هم شکافته شما را از اسب سرنگون کنم.

آن‌وقت شاید بگویید دربارهٔ وال هیچ مؤلف مشهوری چیزی ننگاشته و والگیری هیچ وقایعنگار معروفی نداشته است.

وال‌مؤلف مشهورنداشته و والگیری وقایعنگار معروف‌نداشته؟ اولین شرح‌لویاتان را که نوشت؟ مگر ایوب بزرگ ننوشت؟ و که بود که نخستین وصف سفر والگیری را به‌رشتهٔ تحریر کشید؟ مگر شاهزادهٔ بزرگ آلفرد کبیر نبود که با قلم شاهانهٔ خود الفاظ اوتر شکارچی نروژی وال را در آن زمان کتابت کرد؟ و که بود که مدح درخشان ما را در پارلمان[1] گفت؟ مگر ادموند برک نبود؟

خواهید گفت: «راست است، اما خود والگیران مردم بدجنسی هستند و در رگهایشان خون خوب جریان ندارد.»

در رگهایشان خون خوب جریان ندارد؟

در رگهایشان چیزی بهتر از خون شهریاران روان است. مادر بزرگ بنیامین فرانکلین ماری مورل بود که بعدها به حکم ازدواج ماری فولجر شد و او یکی از ساکنان قدیم نانتوکت و جدهٔ سلسلهٔ طولانی فولجرها و زوبین‌اندازها بود که همه خویشاوند بنیامین بزرگوار هستند و امروز آهن خاردار را از یک‌سوی زمین به‌سوی دیگر آن پرتاب می‌کنند.

خواهید گفت: «این هم درست، اما همه اعتراف دارند که هرچه‌هست والگیری عمل محترمانه‌ای نیست.»

والگیری عمل محترمانه‌ای نیست؟ والگیری کار شهریاران است! طبق قوانین مدون و قدیم انگلیس وال «ماهی پادشاهی[2]» اعلام شده است.

خواهید گفت: این فقط اسمی است! خود وال هرگز به‌نحو شگفت نظرگیری پدیدار نشده.

وال هرگز به‌نحو شگفت نظرگیری پدیدار نشده؟ دریکی ازمراسم پیروزی عظیم که‌هنگام ورود یکی‌از سرکردگان رومی به‌پایتخت دنیا برای‌او برپا کرده بودند استخوانهای

۱. پارلمان انگلیس.ـــم. ۲. نگاه‌کنید به‌فصلهای بعد برای شرح بیشتری در این باب. ملویل

وال که از سواحل آشور آورده بود میان دسته‌ای که با ضربهٔ سنج در حرکت بود ازهمه چیز انگشت‌نماتر بود.

خواهید گفت: چون شما نقل واقعه راکردید قبول می‌کنم، اما هرچه بگویید در والگیری هیچ تشخص نیست.

در والگیری هیچ تشخص نیست؟ تشخص حرفهٔ مارا آسمانهاهم شهادت می‌دهند. حوت مجمع‌الکواکبی در آسمان جنوبی است! دیگر بس است! در برابر تزارکلاهتان را پایین بکشید. و دربرابر کویکوئگ از سر بردارید. دیگر بس است! مردی را می‌شناسم که در مدت عمر خود یکصد و پنجاه وال گرفته است. من آن مرد را از آن ناخدای بزرگ روزگار قدیم که به‌گرفتن همان تعداد شهرهای محصور به‌خود می‌بالید بسیار شریفتر می‌دانم.

و اما درمورد خود من اگر به هر نحوکه باشد چیزی با ارزش درمن باشدکه هنوز مکشوف نشده و اگر زمانی برسدکه در آن جهان‌کوچک اما بسیار مسکوت شهرت واقعی به‌چنگ آورم که شاید هم حق داشته باشم آرزوی آن را در دل بپرورم و اگر از اکنون کاری انجام خواهم دادکه روی‌هم‌رفته هرکس ترجیح دهدکه آن‌کار راکرده باشد و ناکرده باقی نگذارده باشد و اگر در هنگام مرگ من مجریان وصایای من یا درستتر بگویم طلبکاران من نسخ خطی گرانبهایی درمیز تحریر من بیابند: من اکنون در اینجا از پیش، همهٔ شرف و افتخارخود را به والگیری نسبت می‌دهم زیراکه دانشگاه ییل و دانشگاه هاروارد من همان کشتی والگیری بود.

فصل بیست و پنجم

یادداشت بعدی

به‌منظورحفظ تشخص والگیری باکمال میل ازعرضه‌کردن هر چیز به‌جز واقعیات مسلم پرهیز خواهم‌کرد. اما وکیل حدس نسبتاً معقولی راکه ممکن است به‌نحوآشکار اسرارموکل او را فاش‌کند بایدکاملاً مخفی نگاهدارد— آیا چنین وکیلی پس از عرضه‌کردن واقعیات درخور سرزنش نیست؟

همه می‌دانندکه در تاجگذاری پادشاهان و ملکه‌ها و حتی در زمان حاضر جریان خاص عجیبی مربوط به‌آشنا ساختن ایشان با اعمالی‌که باید انجام دهند انجام می‌گیرد. مثلاً یک نمکپاش مخصوص تشریفات هست و شاید دولتپاشی هم باشد. واقعاً نمک را درست چه‌جور باید پاشید— کسی چه می‌داند؟ اما من یقین دارم‌که سر شاه را در وقت تاجگذاری با ابهت تمام روغنمالی می‌کنند، درست مثل سرکاهو. اما آیا می‌شود گفت سر شاه را به‌این علت روغنمالی می‌کنندکه می‌خواهند درون آن روان بشود مثل روغن‌زدن به‌ماشینها؟ دربارهٔ تشخص اساسی این تشریفات شاهی خیلی چیزها می‌شود گفت چون در زندگی عادی کسی‌که موی سرش را روغن بمالد در نظر ما حقیر و پست جلوه می‌کند به‌خصوص‌که بوی خوش آن روغن را هم بدهد. درحقیقت مردکاملی‌که روغن مو به‌کار برد، جز درصورتی‌که جنبهٔ طبی داشته باشد، لابد عیب و علتی در جایش هست، به‌طورکلی می‌توان گفت‌که چنان مردی روی‌هم‌رفته چیزی نمی‌شود.

اما تنها چیزی که در اینجا باید درنظر گرفت این است که در تاجگذاری چه‌جور روغنی مصرف می‌شود؟ قطعاً روغن زیتون یا روغن کرچک یا روغن سر یا پیه خرس یا روغن قطار یا روغن ماهی نیست. پس چه روغنی می‌تواند باشد؟ جز روغن وال سرزا به‌صورت ساخته‌نشده و آلوده‌نشده که دلپذیرترین روغنها است هیچ روغنی نمی‌تواند باشد. ✿

اکنون ای بریتانیاییهای شاهپرست، فکرش را بکنید، ما والگیران سادهٔ تاجگذاری پادشاه و ملکهٔ شما را به‌دست می‌دهیم.

فصل بیست و ششم

سروران و زیردستان

نایب‌اول کشتی پکوئود استارباک اهل نانتوکت و از تبارکوئیکر بود. مردی بلند و جدی بود وباآنکه در سردسیر به‌دنیا آمده بود چنان می‌نمود که باهوای مناطق گرم‌خوب خوگرفته‌بود چون گوشت تنش مثل پیسکویت برشته سخت شده بود. وقتی به‌حدود جزایرهند شرقی می‌رسید خون زنده‌اش مثل آبجوکه در بطری کرده باشند خراب نمی‌شد. لابد در زمان خشکسالی و قحط یا در یکی از ایام روزه که نانتوکت به آن مشهور است به‌دنیا آمده بود. بیش از سی تابستان بی‌آب ندیده بود و آن تابستانها همهٔ زواید بدنی او را خشکانیده بود. اما این به‌اصطلاح لاغری او چندان نشان دلهره و دلواپسی که جان را می‌کاهد نبود چنان‌که نشان درد و ناراحتی بدنی او نیز نبود. فقط حاکی از فشرده شدن او بود. به‌هیچ‌وجه بیمار به‌نظر نمی‌آمد، بلکه کاملاً عکس آن بود. پوست چسبیده و بی‌علت او بسیار متناسب بود وبدنش کاملاً در آن پیچیده وخود آن با سلامت وقدرت درونی تدهین شده بود. مثل یک مصری که از نو زنده شده باشد، استارباک چنان می‌نمود که آماده است سالهای سال دوام کند و همواره مانند زمان حاضر تحمل کند. خواه در برف مناطق قطبی باشد خواه درآفتاب استوا، نیروی حیاتی درونی او مثل کرونومتر صحیح برای ساختن و زیستن در هر آب و هوایی مجهز بود. در چشمانش که می‌نگریستی گویی هنوز هم تصاویر بازماندهٔ خطرات هزارگونه راکه با آرامش خاطر در عمر خود دیده بود به‌چشم می‌دیدی. مردی ثابت‌قدم و با پشتکار بود که جزء عمدهٔ عمرش نمایش ساکت وگویای عمل بود و نه فصل بیروحی از اصوات. اما باوجود همهٔ هوشیاری و استواری بی‌تزلزل او برخی خصایص در او بود که‌گاه در بقیه اثری ناخوش داشت و در برخی موارد نزدیک به آن می‌شد که سایر خصایص اورا از تعادل بیرون اندازد. از آنجا که در حد یک دریانورد بیش از معمول دل به‌کار می‌داد و تقدس عمیق و طبیعی در او ودیعه بود، تنهایی آمیخته به‌زندگی درآب و درهم او را سخت به‌خرافات متمایل ساخته بود، اما آنگونه خرافات که در برخی سازمانها ظاهراً به‌نحوی ازهوش برمی‌خیزد و نه ازجهل. نشانه‌های برونی و دریافتهای پیش از وقت درونی خاص او بودند. و اگرگاه این چیزها آهن تفتهٔ روح اورا خم می‌کرد خاطرات زندگی خصوصی زن جوان وفرزند او در دوردست بیش‌از آن او را از ناهمواری ذاتی طبیعتش دور می‌ساختند و بیش‌از پیش آمادهٔ پذیرش آن‌نفوذهای نهانی می‌کردند که در برخی مردم شریف و پاکنهاد به تمایل شدید دل به دریا زدن و از هیچ نهراسیدن افسار می‌زنند. این حالی است که در زیر و روشدنهای آمیخته به‌خطر زندگی

✿ این مراسم غیر معقول ومبتذل مخصوص انگلیس بوده‌که منسوخ شده است.

ماهیگیری‌از دیگران بسیار سر می‌زند. استاربا ک می‌گفت: «من هیچ ملاحی‌را که از وال نترسد درقایق خودم نمی‌برم.» وظاهراً غرضش ازاین‌حرف فقط آن‌نبود که قابل‌اطمینانترین ومفیدترین شجاعتها آن است که از برآورد منصفانهٔ خطر روبه‌رو ناشی شده باشد، بلکه مردی که بکلی بیباک باشد از مرد بزدل همسفر بسیار خطرناکتری است.

نایب‌دوم کشتی، استاب می‌گفت: «بله، بله. این استاربا ک از هر که دراین صنعت ماهیگیری ببینید بادقتتر است.» اما اندکی بعد خواهیم دید که آن لفظ «بادقت» وقتی دربارهٔ مردی مانند استاب یا تقریباً هر صیاد وال به‌کار رود درست چه‌معنی می‌دهد.

استاربا ک مردی نبود که دنبال خطر بدود. در شخص او شجاعت عاطفه نبود بلکه چیزی بود صرفاً مفید به حال او و در تمام موارد عملی که جنبهٔ حیاتی داشت همواره در دسترس او بود. وانگهی شاید هم فکر می‌کرد که در این حرفهٔ والگیری شجاعت یکی از لوازم اصلی کشتی بود مثل گوشت گاو و نام، و چیزی نبود که احمقانه آن را هدر بدهند. از این‌رو هرگز هوس نمی‌کرد که پس‌از آفتاب غروب قایق‌را برای شکار وال به‌دریا بیندازد یا درجنگیدن با ماهی که زیاده از حد در جنگیدن پافشاری می‌کرد اصرار ورزد. چون استاربا ک چنین فکر می‌کرد که من دراین دریای پرگیر ودار آمده‌ام که برای معیشت خود وال بکشم نه آنکه برای معیشت والها کشته شوم. و استاربا ک خوب می‌دانست که صدها صیاد وال به‌همین علت کشته شده بودند. پدر خود او دچار چه سرنوشتی شده‌بود؟ دراعماق بی‌انتهای دریاها کجا می‌توانست پاره‌های بدن برادرش‌را بجوید؟

با خاطراتی از این‌قبیل و تاحدی هم چنانکه گفته شد خرافی بودن، شجاعت این استاربا ک که بازهم‌با وجود این می‌توانست‌گل کند ناگزیر بسیار زیاد بوده‌است، اما درطبیعت معقول چنین نیست که مردی بااینگونه ساختمان و با چنان تجارب و خاطرات هولناکی که او داشت اینگونه چیزها نتوانند در نهان عنصری را در او دچار خطر کنند که در اوضاع و احوال موافق زندان خود را درهم می‌شکند و همهٔ شجاعت او را می‌سوزاند. و استاربا ک هرقدر هم که شجاع بود شجاعت او بیشتر از آنگونه بود که در برخی افراد بیباک دیده می‌شود و در برخورد با خطرات دریا و باد و وال یا هر وحشت غیر معقول و طبیعی جهان معمولاً پایداری می‌کنند. اما تاب آن وحشتها را که به‌علت روحانیتر بودن هراس‌انگیزترند وگاه از ابروان سگرمه شدهٔ مردی خشمگین و نیرومند صاحبان آنگونه شجاعت‌راتهدید می‌کنند ندارند.

اما اگر قرار بود داستانی که از این‌پس نقل می‌کنم به‌نحوی سستی استحکام کامل استاربا ک بینوا را فاش کند هرآینه دل آن را نداشتم که به نوشتن‌آن بپردازم زیرا که برملا-ساختن سقوط مردانگی در روح کاری بسیار غم‌انگیز و حتی زننده است. افراد ممکن است به‌صورت شرکتهای سهامی و ملتها منفور به‌نظر آیند، ممکن است رذل و احمق و قاتل باشند، ممکن است چهره‌های پست و تکیده‌ای داشته باشند، اما انسان کمال مطلوب چنان بزرگوار و فروزان و موجودی چنان شگرف و درخشان است که همهٔ همنوعان او باید گرانبهاترین پوشاک خود را روی هرگونه نقص و عیب رسوای او بیندازند. آن مردانگی بی‌لک وا ک که درون ماست و چنان در اعماق هستی ما جای دارد که باوجود زدوده شدن ظاهری‌همهٔ خصایص برونی باز هم دست‌نخورده به‌جا می‌ماند: همان مردانگی به‌دیدار منظرهٔ مردی که قدرت روحی او درهم شکسته است بادردی جانکاه خون می‌گرید. حتی نفس پرهیزکاری نیز به‌دیدن منظره‌ای چنین شرم‌آور نمی‌تواند به‌طور کامل ازسرزنش و نکوهش اخترانی که اجازهٔ وقوع چنین حالی را داده‌اند ممانعت کند. اما این تشخص همایون که از آن سخن می‌گویم تشخص شاهان و پوشاکها نیست بلکه آن تشخص شامل است که هیچ پوشش و پوشاک

ندارد. آن تشخص را در بازویی که تبر می‌زند یا نیزه می‌افکند خواهی دید. آن تشخص چنان چیزی است که در همه کس بی‌انتها از خدا پرتو می‌گیرد. خود خدا! خدای مطلق بزرگ! مرکز و محیط دایرهٔ دموکراسی! آنکه حضور عام او مساوات الهی ماست!

پس اگر از این پس دراین نقل به پست‌ترین دریانوردان و تبه‌کاران و دورافتادگان صفات عالی اما تیره نسبت دهم و شکوهٔ غم‌افزا و پهلوانی گردایشان بتنم و اگر اندوهبارترین و احیاناً رذلترین ایشان گاه خود را تا رفیعترین درجات بالا برد و اگر بر بازوی آن کارگر نوری اثیری بیفشانم و اگر روی غروب شوم خورشید او قوس و قزح بپراکنم، ای روح دادگر مساوات که روی همهٔ همنوعان من پوشش شاهانهٔ بشریت افکنده‌ای در مقابل همهٔ نقادان فانی شاهد من باش. ای خدای بزرگ دموکرات که سروارید سفید شعر را از بنیان[1] سیه‌روی محکوم دریغ نکردی و با برگهای طلای لطیف به‌هم کوفته بازوی خشکیده و به گدایی رفتهٔ سروانتس[2] پیر را پوشاندی و آندرو جاکسن را از خاک برگرفتی و بر اسب جنگی نشاندی و به‌جایی بالاتر از تخت و تاج رساندی، شاهد و منجی من باش! تو که در همهٔ لشکرکشیهای بزرگ و زمینی خود همواره برگزیده‌ترین پهلوانان خود را از میان عوام شاهوار برمی‌چینی، تو ای خدا، شاهد ومنجی من باش!

فصل بیست و هفتم

سروران و زیردستان

استاب نایب دوم بود. اهل دماغهٔ کد بود و از این جهت طبق مرسوم محل او را دماغهٔ کدی می‌خواندند. مرد خوش بیعاری بود. نه‌ترسو بود نه شیردل. خطر را همچنان که فرا می‌رسید با حال بی‌اعتنا می‌پذیرفت. وقتی به سختترین بحران شکار مشغول بود آرام و با جمعیت خاطر مثل شاگرد نجاری که یکساله اجیر شده باشد کار خود را می‌کرد. خوشطبع و آسانگیر و بی‌توجه بود و چنان بر قایق شکار وال خود سرپرستی می‌کرد که گویی قتالترین برخوردها ضیافتی بود و جاشوان او همه میهمانان مدعو. هنگامی که درکشاکش هنگامه به وال می‌رسید نیزهٔ بیرحم خود را خونسرد و بی‌اعتنا مثل حلبی‌سازی که چکش خودرا فرود آورد به‌طرف وال می‌افکند. درضمن که با خشمناکترین غولهای دریا روبه‌رو بود و بااو می‌جنگید زیر لب آهنگهای کهنهٔ ملاحی زمزمه می‌کرد. عادت و به‌کار بستن‌ممتد، مرگ را برای استاب به صورت صندلی راحتی درآورده بود. هیچ معلوم نیست که دربارهٔ خود مرگ چه فکر می‌کرد. در این که اصلا دربارهٔ آن فکر می‌کردحرف است، اما اگر از قضا ذهن خود را پس از ناهار گوارایی بدان‌سو متوجه می‌ساخت، آن‌را به‌صورت نوعی تعویض پاس برای بالا رفتن به عرشه و جنبیدن در آن تلقی می‌کرد که پس‌از اطاعت از فرمان می‌فهمید منظور چه بوده است و نه پیش از آن.

شاید آنچه به‌انضمام چیزهای دیگر استاب را مردی چنان خوش‌برداشت و بی‌واهمه می‌ساخت که از دنیایی که از دوره فروشان سر به زیر انباشته بود و همگی زیر بار خود سر به

۱. Bunyan، نویسندهٔ کتاب معروف «سیاحت مسیحی».ـــم.　　۲. Cervantes، معرفی نمی‌خواهد. ـــم.

زمین می‌سودند بدانگونه خوش و بشاش راه می‌سپرد و آنچه به پدید آوردن آن حسن خلق بالنسبه کفرآمیز او کمک می کرد حتماً پیپ او بود. چون پیپ کوتاه و سیاه و کوچک او نیز مثل بینیش یکی‌از ظواهر مرتب وهمیشگی‌صورت او بود. اگر می‌شد بدون بینی از تخت‌خواب خود به زیر بیاید ممکن بود انتظار داشت که پیپش راهم به دهان نگرفته باشد. یک ردیف کامل پیپ چاق شده را در سوراخهای پارچه‌ای که به دیوارهٔ تخت آویخته بود در دسترس خود فروکرده بود و هر وقت به خوابگاه خود می‌رفت آن پیپ‌ها را یکایک می کشید و با آتش هر یک که به‌پایان می‌رسید پیپ بعدی را روشن می کرد تا همه تمام می‌شدند و آنگاه همه را چاق می کرد تا از نو آماده‌باشند چون وقتی استاب لباس می‌پوشید به‌جای آنکه اول پایش را در پاچهٔ شلوار فروکند پیپ در دهانش می‌گذاشت.

من می‌گویم این پیپ کشیدن مداوم باید دست کم یک علت وضع عمومی عجیب او باشد. چون همه می‌دانند که این هوای زمین خواه درساحل و خواه برکشتی با بدبختیهای بی‌نام و نشان مردم فانی بیشمار آلوده است که همه بابرون دادن آن هوا مرده‌اند و همان‌طور که هنگام بروز وبا مردم دستمال آلوده به کافور به دهان می‌گیرند و به خیابان می‌روند دود توتون استاب نیز بایست برضدهمهٔ گرفتاریها وعذابهای کشندهٔ کار نوعی داروی گندزدا را کرده باشد.

نایب سوم کشتی فلاسک بود اهل تیسبوری در دماغهٔ واینیارد. فلاسک مرد کوتاه و تنومند و جوان سرخ چهره‌ای بود وپای وال که در میان می‌آمد بسیار ستیزه‌جو می‌شد و گویی چنین فکر می کرد که لویاتانهای بزرگ هم خود وهم آباء و اجدادشان نسبت به او جسارت کرده‌اند و از این‌رو نابود کردن آنها از هرکجا وهر موقع که با آنها تصادف می کرد برای او نوعی ادعای شرف بود. چنان از احساس احترام نسبت به چندین لطف و شگفتی در هیکل عظیم و روشهای اسرارآمیز ایشان بری بود و آنقدر از چیزی شبیه احساس وحشت از خطر محتمل در برخورد با آنها بیخبر می‌نمود که در ذهن نابینای او وال با عظمت چیزی جز از موش بادکرده یا دست کم موش آبی نبود که فقط محتاج اندک دورگشتن و وقت کشتن و زحمت بود تا آن را بگیرند و بکشند و بجوشانند. این بیباکی نادانسته و ناشی از جهل او باعث شده بود که در موضوع والها اندکی بدجنسی کند، این ماهیهای عظیم را به‌خاطر تفریحی که می‌برد تعقیب می کرد و سفر سه‌سالهٔ گرد دماغهٔ هورن از لحاظ او تفریح خوشی بود که سه سال به‌طول انجامیده بود. همان‌طورکه میخهای نجار به میخهای پرچ و میخهای پیچ تقسیم شده‌اند نوع بشر را نیز می‌توان به دو بخش کرد. فلاسک از نوع پرچ بود که محکم می‌چسبندو بیشتر دوام می کنند. درکشتی پکوئود به او لقب شاه دیرک داده بودند چون از حیث شکل کاملاً به آن تیر مربع کوتاه که درکشتیهای والگیری مناطق قطب شمال بدین نام خوانده می‌شود شبیه بود. در آن کشتیها به‌وسیلهٔ چندین الوارکه دورتادور این شاه دیرک فرو می کنند، شاه دیرک در مقابل برخورد با یخ در دریاهای کوبندهٔ قطبی کشتی را حفظ می کند.

و اما این سه نایب، استارباک، استاب و فلاسک، مردان بااهمیتی بودند. فرماندهی سه قایق پکوئود به‌موجب رأی عموم با این سه نفر بود. در آن نظم بزرگ جنگی که ناخدا اهب احتمالا نیروهای خود را وارد میدان زورآزمایی با والها می کرد این سه‌سرکردهٔ قایق در حکم فرماندهان گروهانهای او بودند. یا در حالی که با نیزه‌های تیز و بلند والگیری مجهز می‌شدند، به‌صورت نیزه‌اندازان سه‌گانه برگزیده در می‌آمدند؛ همچنان که زوبین‌اندازها جای سنان‌اندازان را گرفته بودند و از آنجا که در این‌صفت معروف والگیری هر نایب یا سرکردهٔ قایق مثل سلحشوران قرون وسطی همواره قایقران یا زوبین‌انداز خود راهمراه دارد که در مواقع

خاص چون نیزهٔ سرکرده سخت تاب برداشته یا در حمله خمیده است نیزهٔ نو به دست او می‌دهد و از آن گذشته چون به‌طور معمول میان آن‌دو رابطهٔ دوستانهٔ صمیمانه‌ای برقرار است اکنون مناسب است که در اینجا بگویم زوبین‌اندازان کشتی پکوئود که بودند و هر یک از ایشان به کدام سرکرده بستگی داشت.

در رأس همه کویکوئگ بود که استارباک نایب اول کشتی به‌عنوان زیردست خود برگزیده بود. اما کویکوئگ را تا به‌حال شناخته‌ایم.

پس از کویکوئگ تاشتیگو بود، از سرخپوستان خالص اهل گی‌هد که در دماغهٔ واینیارد واقع و از همهٔ نقطهٔ دماغه بیشتر به سمت مغرب پیش رفته است و هنوز بقایای دهکده‌ای از سرخپوستان باقی است و مدتهاست که دلدارترین زوبین‌اندازان نانتوکت از همین دهکده آمده‌اند. در دنیای والگیری به‌طور معمول این زوبین‌اندازان را به‌نام محلی، گی‌هدی می‌خوانند. و زلف بلند و تنک و سیاه و استخوانهای بلند گونه‌های تاشتیگو و چشمان گرد و سیاه او که در آن مرد سرخپوست از حیث درشتی به مردم مشرق‌زمین می‌مانست و از لحاظ حال گویا و فروزان به مردم حوالی قطب جنوب ــ اینها همه به حد کافی او را وارث خون عاری از خدشهٔ آن شکارچیان جنگجوی خیره‌ای معرفی می‌کرد که در جستجوی گوزنهای بزرگ نیوانگلند کمان در دست جنگلهای اصیل آن خطه را زیروزبر کرده بودند. اما تاشتیگو که دیگر دنبال رد حیوانات وحشی جنگل بو نمی‌کشید اکنون سر در دنبال والهای عظیم دریا نهاده بود و زوبین آماجگیر پسر همچنانکه باید جای تیر بی‌نخورد پدران را گرفته بود. با نگاه کردن به عضلات کبود اندامهای نرم و لغزان او تقریباً می‌شد برای خرافات برخی از مهاجران مذهبی قدیم که در نیوانگلند اسکان کرده بودند ارزشی قایل شد و اعتقاد یافت که این سرخپوست وحشی پسر شاهزادهٔ از ما بهتران‌است. و اما تاشتیگو زیر دست استاب نایب دوم کشتی بود.

زوبین‌انداز سوم کشتی، داگو بود. سیاهپوست وحشی به‌سیاهی زغال و با اندام غول با خرامی شیرمانند و به‌گونهٔ اردشیر[1]. دو حلقهٔ طلایی از دو گوش آویخته بود. حلقه‌ها چنان بزرگ بود که ملاحان اسمشان را حلقهٔ بادبان پیچ گذارده بودند و میان خود، صحبت از آن می‌کردند که طناب بادبان بزرگ را به آن ببندند. داگو در جوانی داوطلب خدمت در یک کشتی والگیر شده بود که در ساحل زادبوم او در خلیج دورافتاده‌ای لنگر انداخته بود. از آنجا که بجز افریقا و نانتوکت و بندرگاههای بت‌پرستان که غالباً کشتیهای والگیر در آنها لنگر می‌اندازند جای دیگری را در دنیا ندیده بود و اکنون سالها بود که در کشتیهایی به زندگی شجاعت‌آمیز والگیری اشتغال یافته بود که صاحبان آنها بطور غیر معمول‌توجهی به‌روش و رفتار افرادی که به‌خدمت می‌گرفتند داشتند، داگو همهٔ خصایص وحشیانهٔ خود را حفظ کرده راست مثل زرافه با همهٔ وقار و طمطراق مناسب قد شش قدم و پنج گرهی خود بر عرشه‌های کشتی در جنبش بود. وقتی شخص چشم برمی‌گرفت و بالا بدو می‌نگریست احساس خشوعی جسمانی می‌کرد، چنانکه هر وقت مرد سفیدپوستی نزد او می‌ایستاد مثل آن بود که کسی بیرق سفید در دست به‌پای قلعه‌ای به تمنا آمده است. عجیب آن بود که این سیاهپوست دیواندام، داگوی درازدست زیردست فلاسک کوچک‌اندام بود که درکنار او به‌سهرهٔ شطرنج شبیه می‌شد. و اما در مورد باقی‌افراد پکوئود باید بگویم که در زمان حاضر از میان چندهزارنفر که درکشتیهای والگیری آمریکایی به خدمت مشغول‌هستند یکی از دو نفر هم متولد آمریکا نیست هرچند همهٔ افسران و درجه‌داران کشتیها تقریباً آمریکایی هستند. در اینجا آنچه در

۱. شاه ایران، شوی استر.ــم.

صنعت والگیری آمریکا رایج است در مورد ارتش و ناوگان بازرگانی و جنگی و نیروهای مهندسی آمریکا که به کار ساختمان کانالها و راه‌آهنهای آمریکا اشتغال دارند نیز صادق است. می‌گویم آنچه در آنجا رایج است در مورد اینها نیز صادق است چون در همهٔ این موارد زادگان آمریکا مغز و اندیشهٔ کار را فراوان دارند ومردم بقیهٔ دنیا عضله و زحمت را به‌وفور تعهد می کنند. آن عده از این سلاحان والگیری که از جزایر آزور آمده‌اند چندان کم نیستند که کشتیهای والگیری نانتوکت که راه دریا را در پیش می‌گیرند بسا اوقات به‌سواحل آن جزایر می‌روند تا از میان کشاورزان زحمتکش آن سواحل صخره‌ای بر تعداد سلاحان خود بیفزایند. به‌همین‌طریق والگیران گروئنلندی که کشتیهای خودرا از هول یا از لندن به حرکت در می‌آورند در جزایر شتلند توقف می کنند تا تعداد جاشوان خود را کامل کنند. هنگام بازگشت به‌مبدأ آن عده را ازنو در همانجا پیاده می کنند. چگونه چنین شده‌هیچ معلوم نیست، اما جزیره‌نشینان بهترین افراد کشتیهای والگیر شده‌اند. درکشتی پکوئود تقریباً همهٔ افراد جزیره‌نشین بودند. عده‌ای تکرو نیز بودند و غرض من از تکرو مردمان قارهٔ مشترک نیست بلکه هر تکرو در قارهٔ جدای خود زندگی می کند. با وجود این اکنون که‌همه در طول بدنهٔ یک کشتی به‌هم پیوسته بودند، این تکروها عجیب دسته‌ای شده بودند! هیئت آناکارزیس-کلوتس[1] بودند که از همهٔ جزیره‌های کوچک و بزرگ دریا و همهٔ اکناف زمین تشکیل شده همراه اهب پیر درکشتی پکوئود روانه شده بودند تا شکایات جهان‌را به‌آن دیوان عرضه کنند که تعدادزیادی از ایشان از پیشگاه آن باز نمی‌گردند. پوپ سیاه کوچک—هرگز بازنگشت—نه، او پیش از همه رفت. اندکی بعد او را درعرشهٔ زیرین پکوئود عبوس خواهیم دید که طبل خود را می‌نوازد و با پیش‌درآمد زمان و ضرب ابدی وقتی از عرش اعلی به‌دنبالش فرستادند به او گفتند که با فرشتگان بنوازد و طبل خودرا با افتخار به آواز درآورد. در اینجا او را بزدل می‌شناختند و در آنجا قهرمان.

فصل بیست و هشتم

اهب

تا چند روز پس از عزیمت از نانتوکت از ناخدا اهب چیزی دیده نشد. نواب کشتی به‌طور مرتب کشیک عوض می کردند و اگر نشان مخالفی به‌چشم نمی‌آمد مثل آن بود که آن سه تن تنها فرماندهان کشتی هستند، جز آنکه گاه با فرمانهایی چنان ناگهانی و قاطع از اطاق ناخدا بیرون می‌آمدند که معلوم می کرد فرماندهی ایشان به‌نیابت‌است. آری، ارباب کل وخود کامهٔ ایشان درآنجا بود هرچند هیچ چشمی که اجازهٔ رسوخ درآن قلعهٔ مقدس که اطاق ناخدا باشد نداشت بدو نیفتاده بود.

هربارکه من ازکشیک خود در پایین به‌عرشهٔ بالا می‌رفتم بی‌درنگ نگاهی به‌عقب کشتی می کردم تا ببینم چهرهٔ ناشناسی دیده می‌شود یا نه، چون بی‌آرامی اولی من که مربوط به‌ناخدای ناشناخته بود که اکنون در انزوای دریا به‌سر می‌برد تقریباً به‌آشفتگی خاطر من

۱- Baron Jean-Baptiste du Val-de-Grace de Cloot، انقلابی‌فرانسه - پروسی ۱۷۹۴-۱۷۵۵.-م.

منجر شد. این احساس گاه به‌گاه بر اثر بازگشتهای ناخواندهٔ گفته‌های نامربوط و شیطانی الیاس به‌ذهن من تشدید می‌شد خصوصاً که آن گفته‌ها اکنون نیرویی نهانی با خود همراه داشتند که پیش ازآن تصور آن را نیز نمی‌کردم. هرقدر هم که در احوال دیگر تقریباً آماده بودم که همهٔ بیانات بی‌پای آن پیامبر مجنون بندرگاه را که باکمال وقار ادا می‌کرد با لبخندی از خاطر برانم، اکنون تحمل آنها را نداشتم، اما آن حال که من داشتم، خواه وحشت باشد خواه ناراحتی، هر بار که به دور و برکشتی نگاه می‌کردم به‌نظرم می‌رسید که هیچ مجوزی برای پروردن چنان احساساتی سوجود نیست. چون هر چند زوبین‌اندازان یا تمامی افراد متعدد کشتی بسیار بسیار وحشیتر و بت‌پرست‌تر و دستهٔ درهم ریخته‌تری ازکارکنان مرتب و رام کشتیهای بازرگانی بود که من در تجارب قبلی خود با ایشان آشنا شده بودم بازهم این حال را به آن یگانه و بینظیر و خشن بودن‌همان ماهیت حرفهٔ طبیعی مردم اسکاندیناوی نسبت می‌دادم و به‌حق هم نسبت می‌دادم که خود از جان و دل بدان چسبیده بودم. اما آنچه به خصوص در تخفیف این شکیات بیرنگ و ایجاد بشاشت و اطمینان در هر بد خیالی نسبت به سفر بسیار مؤثر و حساب شده بود، همانا وجههٔ سه‌افسر یا نایب کشتی بود. سه افسر و نفر دریایی بهتر و ورزیده‌تر از این سه‌نفر، هر یک به‌طریقی، به‌دست نمی‌آمد و این سه‌نفر هر سه آمریکایی بودند، یکی اهل نانتوکت، یکی اهل واینیارد و یکی اهل دماغهٔ کد. و اما چون حرکت کشتی پکوئود مصادف با میلاد مسیح بود تا مدتی هوای گزندهٔ قطبی به‌ما می‌خورد، هرچند در تمام مدت از مسیر آن‌هوا به‌طرف جنوب می‌گریختیم و با هر درجه و دقیقه که از عرض جغرافیایی می‌پیمودیم به‌تدریج آن زمستان بیرحم وهوای غیرقابل تحمل آن‌را پشت سر می‌گذاشتیم. یکی‌ازآن صبحهای غمبار وکبود اما نه شدید وجانکاه بود وکشتی با باد موافقی با جهشهای انتقامجو و سرعت غمزده درآب به‌پیش می‌رفت که همینکه به‌ندای کشیک پیش ازظهر به‌عرشه رفتم و نگاهم به‌طرف نردهٔ دنبالهٔ کشتی افتاد لرزش شومی تنم را فرا گرفت. واقعیت بر هراس توهمی چیره شد: ناخدا اهب روی عرشهٔ طبقهٔ خود ایستاده بود.

در او هیچ نشانی از بیماری معمولی بدنی یا از بهبود از بیماری دیده نمی‌شد. به‌مردی می‌مانست که او را به‌چوب‌بست آتش عذاب بسته باشند و آتش بیش از حد همهٔ اندامها و جوارح او را آزرده باشد بی‌آنکه آنها را بسوزاند یا اندك پاره‌ای از قوت و استحکام سالخورده و به‌هم فشردهٔ آنها کم کرده باشد و آن مرد از چوب‌بست رها شده باشد. هیکل بلند و چهارشانه وکامل او گویی از برنز محکم ساخته شده در قالبی تغییرناپذیر ریخته‌شده باشد، مثل مجسمهٔ برنز پرسه‌ئوس کار چلینی. علامت میله مانند باریک و سفید زنده‌ای از میان موهای خاکستری او بیرون دویده از یک طرف صورت و گردن کبود و سوختهٔ اوپایین رفته‌بود. شبیه برش عمودی‌بود که وقتی‌برق درآسمان‌می‌زند تنهٔ بلندو سرراست درخت را می‌سوزاند و پایین می‌رود و بی‌آنکه شاخ کوچکی را ازآن جدا کند پیش از آنکه خود در زمین فرو رود پوست آن را از بالا تا پایین در می‌آورد و می‌کند و درخت را باز هم سبز و زنده اما داغ خورده برجا می‌گذارد. اینکه آن علامت از بدو تولد با او بوده یا اثر زخمی بود که ازجراحتی شدید مانده بود کسی به‌یقین نمی‌دانست. در سراسرسفربه‌حکم موافقتی که هیچ کس بر زبان نیاورده بود هیچ اشاره‌ای به‌این علامت نشد، خصوصاً از طرف نایبان کشتی، و اگر شد، اندکی بود و از طرف دیگران، اما یک بار یکی از سرخپوستان گی‌هدی که نفر بعدی تاشته‌گو بود با تأکید گفت که اهب تا پیش‌از چهل‌سالگی آن داغ را بر نداشته بود وآن داغ بر اثر نزاع سختی پدید نیامده بلکه حاصل نبردی با عناصر طبیعت در دریا بوده است. اما مردی با موهای خاکستری از اهالی مانکس که پیری مرده‌آسا بود و چون پیش از آن هرگز از نانتوکت به‌کشتی ننشسته بود هیچ‌وقت چشمش به‌اهب نیفتاده بود این اشارهٔ

مبهم را به‌حکم استنباط شخصی نفی کرد. با آنکه این مرد هرگز اهب را ندیده بود سنن قدیم دریایی و زودباوریهای کشتی‌نشینان که از دیرباز معمول بوده است قدرت سافوق طبیعتی در تشخیص و تمیز به این مرد مانکسی داده بود که مورد قبول عموم بود، از این‌رو وقتی که مرد مانکسی می‌گفت که اگر وقتی ناخدا اهب را پس از مرگ آرام درازکنند— و زیرلب می‌افزود که چنین اتفاقی بسیار دور از امکان است — هرکه آن مراسم آخری‌را برای مرده انجام دهد می‌بیند که ازکف پا تا مغز سر ناخدا نشان تولد دارد.

چنان تماسی منظر تند و سخت اهب و داغ زننده‌ای که در آن دویده بود به‌شدت مرا تحت تأثیر قرارداد که در چند لحظهٔ اول درست متوجه نشدم که تا حد زیادی این تندی و سختی بیش از حد تحمل زاییدهٔ ساق پای‌سفید وحشیانه‌ای بود که وی روی آن ایستاده‌بود. پیش از آن به‌من گفته بودند که این ساق عاج را در دریا از استخوان پرداخت شدهٔ فک وال سرزا ساخته بودند. آن سرخپوست پیرگی‌هدی یک‌بار گفته بود: «بله، یک‌بار در حوالی ژاپن کشتیش غرق شد. اما مثل کارکنان کشتی شکسته‌اش درکشتی دیگر مشغول شد بی‌آنکه برای گرفتن آن به‌امریکا برگردد. کشتی توی جیبش است.»

من از وضع خاصی که به‌خود گرفته بودمبهوت شدم. درهر طرف عرشهٔ دوم پکوئود، نزدیک شراعهای پس و پیش کشتی سوراخ متهای درتختهٔ کشتی بود که در حدود نیم‌گره کنده شده‌بود. ساق استخوانی اهب در آن‌سوراخ محکم شده بود و خود یک‌بازو را برافراشته شراع را گرفته راست ایستاده چشم بدانسوی کمانهٔ کشتی دوخته بود که پیوسته بالا وپایین می‌رفت. در آن خود سپردگی ثابت و بیباك آن نگاه که به‌پیش دوخته شده بود قدرتی بسیار زیاد و قوت ارادهٔ تسلیم ناشدنی و مصمم به‌مقیاس بی‌نهایت موجود بود. یک کلمه بر زبان نیاورد، تواب او نیز هیچ با او نگفتند، هرچند ازکوچکترین حرکت و قیافهٔ ایشان به‌وضوح معلوم بود که توجه تا آسوده و حتی به‌درد آمیخته‌ای دارند که زیرچشمان آشفته و بینا به‌کار مشغولند. و همهٔ گرفتاری ایشان همین نبود بلکه اهب بدخوی غمزده، تحت‌فشار عظمت بی‌نام ونشان وبزرگ و دور ازتحمل غمی شگرف، چنان بیش روی‌ایشان ایستاده بود که‌گویی صلیبی بر چهره آویخته است.

نخستین‌بار که به‌هوای آزاد آمد پس از اندك مدتی به‌اطاق خود رفت. اما پس از آن روز صبح اهل کشتی هر روز او را می‌دیدند که باکنار سوراخ تیر ایستاده یا بر چهارپایهٔ عاج خود نشسته یا با مهابت بر عرشه قدم می‌زند. هر چه از گرفتگی آسمان می‌کاست و در واقع به‌تدریج اندکی مهربان می‌شد اهب کمتر وکمتر گوشه می‌گرفت، چنانکه گویی هنگام حرکت کشتی از نانتوکت همان هوای سرد و سردهٔ زمستان یخزدهٔ دریا او را گوشه‌گیر ساخته بود. و اندك‌اندك چنین می‌شد که او تقریباً پیوسته درهوای آزاد به‌سر می‌برد اما تا آن هنگام با همهٔ آنچه می‌گفت یا به‌طور مشهود انجام می‌داد به‌ظاهر مثل دکل اضافی در آن کشتی موجود زایدی بود. اما کشتی پکوئود در آن هنگام فقط درسفر بود و هنوز به‌طور مرتب در دریا نمی‌گشت و تقریباً در مورد تمامی امور مقدماتی والگیری که محتاج مراقب و سرپرستی بود نایبان کشتی کاملاً کفایت می‌کردند و از این جهت در آن موقع برای اهب بیرون از شخص خود، چیزی نبود که‌بدان بپردازد یا او را بر انگیزد و بدانگونه‌ابرهایی را که طبقه به طبقه برناصیهٔ‌او خیمه‌زده بودند(و این‌معمول ابراست که بر رفیعترین قله‌ها خیمه می‌زند) براند.

بااینهمه، هنوز چندان‌مدتی نگذشته، حال‌دلچسب‌ونوازنده وگرم هوای‌خوش‌عشرتطلبی که بدان رسیدیم به ظاهر اندك اندك اهب را از حال غمزده‌ای که داشت بیرون می‌کشید. چون به‌همانگونه که وقتی آوریل و مه، آن دو دختر سرخگونهٔ رقصنده، نزد درختان زمستان زدهٔ بد دل باز می‌گردند حتی پیرترین سرو بی پر وبال و افسرده و از هم پاشیده و تندر خورده

نیز دست‌کم چند جوانهٔ سبز از خودبیرون می‌دهد، اهب نیز در آخر کار به‌آن دلربایی دختر-مانندها اندك جوابی‌داد. بیش از یك‌بار— یاچندبار— شکوفهٔ ناتوان قیافه‌ای در اوشگفت که اگر نرد دیگری بود به‌زودی بدل به گل لبخند می‌شد.

فصل بیست وتهم

اهب به‌صحنه وارد می‌شود و استاب بر او

چند روز سپری شد و پکوئود که اینك یخ وکوههای یخی را پشت سر نهاده بود در بهار درخشان استوا می‌غلتید که در دریا تقریباً به‌طور پیوسته در آستانهٔ تابستان ابدی منطقهٔ حاره برقرار است. آن روزهای خنك آمیخته به‌گرمی وروشن و انباشته از احساس وعطرآگین و دیرپا و مکرر همچون جامهای بلورین شربت ایرانی بودند که گلاب برف بر آنها افشانده باشند. شبهای پرستاره و با هیمنه به‌بانوان بلند مقام شبیه بودند که مخمل جواهر نشان در برکرده با خاطرهٔ امیران فاتح غایب و پسران خود طلایی خویش در غرور بیکسی خانه دلخوشند! برای انسان که خواب عادت اوست برگزیدن میان آن روزهای‌هوشربا وآن شبهای فریبا کاری دشوار بود. اما همهٔ جادوی آن هوای کاستی ناپذیر تنها به‌جهان برونی امکانات و افسونهای نو نمی‌بخشید. در درون به‌روح روی می‌آورد، خصوصاً وقتی ساعات ملایم و آرام شام فرا می‌رسید، در آن هنگام همچنانکه یخ صاف و بیغش بیشتر اشکال تاریك و روشن بیصدا را بیرون می‌دهد حافظه بلورهای خود را بالا می‌داد. و همهٔ این عوامل ظریف و نامحسوس بیش از پیش در انساج اهب کارگر می‌افتاد.

پیری همواره با کمخوابی قرین است، چنانکه‌گویی آدمی هر چه بیشتر با حیات پیوند می‌بندد با هر چه به‌مرگ مانند باشد کمتر سر وکار دارد. میان فرماندهان دریایی آنانکه موی صورتشان به‌خاکستری گراییده بیشتر تخت خواب خود را رها می‌کنند و به‌تماشای عرشهٔ شبپوش می‌روند. درمورد اهب نیز همچنین بود، جز آنکه در این اواخر چنان می‌نمود که بر خلاف سابق بیشتر بر عرشه بود وکمتر به‌اطاق خود می‌رفت. زیر لب به‌خود می‌گفت: «برای ناخدای پیری مثل من از این سوراخ تنگ پایین رفتن و روی تخت‌گور خود افتادن مثل آن است که به‌پای خود وارد قبر بشوم.»

از این‌رو تقریباً هر بیست‌وچهار ساعت وقتی نگهبانان شب معین می‌شدند و دسته‌ای که روی عرشه بود دسته‌ای راکه زیر عرشه بود می‌پایید وهنگامی که اگر قرار می‌شد طنابی به‌عرشهٔ زیرین پرتاب شود ملاحان آن را مثل روز بی‌پروا پرتاب نمی‌کردند بلکه با مقداری احتیاط به‌جای خود می‌انداختند تا مبادا همناویان خواب‌آلود خود را آشفته سازند، هنگامی که چنین آرامش پابرجایی اندك حکمفرما می‌شد به‌طور معمول سکانبان خاموش مواظب پلکان اطاق ناخدا می‌شد وهنوزچیزی‌نگذشته پیرمرد پدیدار می‌شد درحالی که‌برای کمك‌گرفتن به‌پیشرفت لنگان خود نرده‌های پلکان را گرفته بود. نوعی اثر آمیخته به‌توجهی از انسانیت در او بود چون به‌طور معمول در این گونه مواقع ازسرکشی به‌قسمت زیرین کشتی خودداری می‌کرد چون برای نایبان خستهٔ او که درشش‌گرهی پای عاج او دنبال خواب می‌لولیدند اثر لرزه و صدای آن قدمهای استخوانی آن بود که درخواب گرفتار دندانهای تیز و شکنندهٔ کوسه

می‌شدند. اما یک‌بار گرفتگی درونی او بیش‌از آن بود که به‌رعایت احوال دیگران توجه کند وهمچنان که با قدمهای سنگین و کوبنده عرشه‌را ازدنبالهٔ کشتی تا دکل بزرگ در می‌نوشت، نایب دوم کشتی، استاب از زیر بالا آمد ویا شوخ‌طبعی بی‌پشت و التجاآمیز اشاره کرد که اگر ناخدا اهب میل‌داشته باشدروی تخته‌ها راه برود کسی جرأت نخواهد کرد مخالفت کند، اما شاید راهی برای خفه کردن صدا باشد. وباز به‌اشاره وغیر واضح و با تردید گفته بود که آن پاشنهٔ عاج‌را می‌توان درگوی کنف فرو کرد. وای‌بر تو، استاب، که‌هنوز اهب را نمی‌شناختی.

اهب در جواب گفت: «استاب، مگر من گلولهٔ توپ هستم که تو می‌خواهی مرا آنجور بپوشانی؟ اما راهت را بگیر برو. یادم رفته بود. برو پایین توی گور بلندت تا آنطور که بین دوکفن می‌خوابی یک دفعه هم آخر تو را توی آن بپیچند. گمشو پایین، سگ، برو توی لانه‌ات!»

استاب که بر اثر خاتمهٔ ناگهانی و دور از انتظار و مملو از سرزنش بیان پیرمرد از جا جسته بود لحظه‌ای زبانش بند آمده بود و سپس با برافروختگی گفته بود: «قربان، من عادت ندارم با این الفاظ با من حرف بزنند. خیلی از این طرز صحبت خوشم نمی‌آید.»

اهب از میان دندانهای بسته‌اش فریاد زد: «بس کن!» و با شدت و حدت دور شده بود چنانکه گویی می‌خواست از بروز وسوسهٔ شدیدی بپرهیزد.

استاب که از راه افتادن‌اهب دل‌گرفته بود، گفته بود: «خیر، قربان. حالا زود است. من آدمی نیستم که تحمل کنم مرا سگ صدا کنند.»

«پس ده‌بار خری و قاطری و الاغی. حالا گمشو یا از روی زمین محوت می‌کنم.»

و به‌گفتن این جمله اهب چنان هجوم وحشت‌آوری به‌سوی استاب کرده بود که استاب علیرغم خود عقب نشسته بود.

وقتی استاب از پلکان اطاق ناخدا پایین می‌آمد زیر لب می‌گفت: «تا به‌حال نشده بود کسی همچو حرفی به‌من بزند و من سرش را نشکنم. خیلی عجیب است. صبر کن، استاب، حالا درست نمی‌دانم برگردم او را بزنم یا— این چه فکری‌است؟—همین‌جا زانو بزنم و برایش دعا کنم؟ بله، همین‌فکر در من پیدا شده اما اگر دعا کنم این اولین‌باری است که در عمرم دعا کرده‌ام. عجیب است خیلی عجیب است. خودش هم عجیب است. بله، پس و پیشش که یکنی استاب تا به‌حال با همچو آدم عجیبی همکاری نکرده. چه‌جور رو به‌من برق زد!— چشمهایش مثل جعبهٔ باروت بود! دیوانه است؟ درهر حال همان‌جور که وقتی از روی عرشه صدا می‌آید چیزی روی آن سنگینی می‌کند روی سر این بابا هم چیزی سنگینی می‌کند. حالا هم در بیست و چهار ساعت سه ساعتش را توی رختخواب نیست و تازه آن سه ساعتش را هم‌نمی‌خوابد. مگر آن‌پسرهٔ پیشخدمت به‌من نگفت که صبحها همیشه می‌بیند روتشکی و ملحفهٔ پیرمرد درهم و آشفته روی زمین ریخته و روتختی تقریباً گره خورده و بالش چنان داغ شده که گویی آجر داغ روی آن بوده؟ پیرمرد داغی است! خیال می‌کنم دردش همان باشد که ساحلیها به‌آن وجدان می‌گویند. می‌گویند یک جور دعوای درونی است که از دندان درد دست‌کمی ندارد. خوب، خوب، من که نمی‌دانم این چه‌دردی است اما خدا مرا از آن دور نگهدارد. آدم معمایی غریبی است. نمی‌دانم آنطور که پسرهٔ پیشخدمت به‌من می‌گوید شک برده، چرا هرشب به‌انبار کشتی می‌رود؟ بدم نمی‌آید دلیلش را بفهمم. توی انبار با که قرار و مدار دارد؟ حالا این خودش غریب نیست؟ اما کسی چه می‌داند، این وضع از قدیم بوده. دیگر دارم چرت می‌زنم. خدا لعنتم کند، مثل اینکه هیچ عیبی ندارد آدم به دنیا بیاید، ولو به‌خاطر اینکه یک راست به‌خواب برود. وحالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم اولین کاری که نوزادها می‌کنند همین است، و این هم برای خودش غریب است. خدا خفه‌ام کند، هرچه را

بگیری غریب است اما این خلاف اصول من است. بعداز احکام عشره حکم یازدهم من این است که فکر نکن. حکم دوازدهم این است که هروقت می‌توانی بخواب— باز چرتم برد. اما چه‌طور شد، به‌من نگفت سگ؟ خدایا به‌من گفت ده‌دفعه خری و مقداری‌هم بدتر از آن بارم کرد، اگر اردنگ هم زده بود فرقی نداشت. شاید هم اردنگ زد اما من ملتفت نشدم، هرچه بود ازقیافه‌اش جاخوردم. مثل استخوان سفید شده برق می‌زد. اصلاً من چه‌ام شده؟ روی پایم محکم نیستم. با این پیرمرد در افتادن مرا زیر و رو کرده. اما به خدا حتماً خواب دیده‌ام— چه‌جور؟ چه‌جور؟ چه‌جور؟— اما تنهاراهش این‌است که درش را بگذارم. پس حالا برمی‌گردم به رختخواب تا صبح ببینم در روشنی روز این حیله‌گر مزاحم چه‌جور فکر می‌کند.»

فصل سی‌ام

پیپ

پس از رفتن استاب، اهب تا مدتی ایستاد و به‌بدنهٔ کشتی تکیه داد و سپس همچنانکه اخیراً عادت او شده بود یکی از ملاحان نگهبان‌را صدا کرد و او را دنبال سه‌پایهٔ عاج و پیپ خود فرستاد. پیپش را با چراغ کنار دوربین روشن کرد و چهارپایه را طرفی که باد نمی‌آمد گذارد و روی آن نشست و مشغول کشیدن پیپ شد.

طبق حدیثهای موجود در دوران مردم شمالی، تخت سلطنت‌پادشاهان دریا دوست دانمارک‌را از دندانهای وال‌می‌ساختند. آن وقت چه‌طور ممکن بود کسی اهب‌را که روی آن سه‌پایهٔ استخوانی نشسته بود ببیند و یاد آن سلطنت که نشانه‌اش همین بود نیفتد؟ چون اهب خان کشتی و شاه دریا و امیر لویاتانها بود.

چند لحظه‌ای گذشت که طی‌آن‌بخار غلیظ باپفهای پیاپی و سریع از دهانش‌بیرون آمد وباز درچهره‌اش می‌دمید. عاقبت دستهٔ پیپ را ازدهان درآورد وخطاب به‌خود گفت: «وحال چه‌شده که پیپ کشیدن دیگر مرا تسلی نمی‌دهد. ای پیپ من، اگر افسون تو دیگر کارگر نباشد بیگمان وضع من بسیار بد است. در اینجا بیخبر در زحمت بوده‌ام نه‌آنکه عیش کرده باشم— بلی، ودرهمهٔ مدت درمسیر باد پیپ می‌کشیده‌ام، درمسیر باد و باچنان سکهای عصبی که گویی مثل وال دم مرگ آخرین فوران دود من حاکی از شدیدترین و پر دردترین گرفتاریهاست. مرا با این پیپ چه کار؟ این چیزی است که برای آرامش ساخته شده تا بخار ملایم سفیدرا میان موهای‌سفید آسوده بفرستد نه‌میان موهای خاکستری آهنی مثل موهای‌من. دیگر پیپ نخواهم کشید...» پیپ راکه هنوز روشن بود به‌میان دریا پرتاب کرد. آتش در میان امواج هیسی کرد و در همان لحظه کشتی از روی حبابی که پیپ غوطه‌ور پدید آورده بود گذشت. و اهب با کلاه کج و قد خمیده روی عرشه قدم می‌زد.

فصل سی و یکم

ملکه‌ماب

صبح روز بعد استاب فلاسک را به‌حرف گرفت.

«می‌دانی، شاه دیرك، همچو خواب عجیبی تا به‌حال ندیده بودم. پای عاج پیرسرد را که دیده‌ای، خوب، خواب دیدم که باآن به‌من اردنگ‌زده. و وقتی من هم به‌او لگدزدم خدا می‌داند، پسرجان، پایم ازجا کنده شد! و آن وقت در یک چشم به‌هم زدن اهب شده بود یک هرم و من احمق پشت سر هم به آن لگد می‌زدم. اما فلاسک، چیزی که از این هم عجیبتر بود (می‌دانی که همهٔ خوابها عجیبند) با وجود آن‌همه خشمی که مرا گرفته بود مثل این‌بود که با خودم فکر می‌کردم که هرچه‌باشد اردنگ خوردن از اهب‌همچو توهینی نیست. فکر می‌کردم حالا مگر چه خبر شده؟ پایش که طبیعی نیست. مصنوعی است، و بین پای حقیقی و پای مرده یک عالم فرق است. فلاسک، به‌همین علت هم تحمل کشیده پنجاه‌بار مشکلتر ازتحمل ضربهٔ عصاست. عضو زنده— پسرجان— باعث کارگر شدن توهین می‌شود. و در تمام وقت پیش خودم فکر می‌کنم— یعنی درتمام مدتی که نوك پایم را به‌آن هرم لعنتی می‌کوبم— می‌گویم تمامش چنان متناقض بود که نگو. با خودم فکر می‌کردم اصلاً مگر پایش چه هست. یک عصا، آن هم عصای استخوان وال. بله، این فقط کتک‌کاری بچه‌گانه بود— یعنی در واقع ضربات استخوان وال بود که به‌خورد من‌داد نه لگد در ماتحت. وانگهی، یک دفعه به‌آن نگاه کن، تهش را ببین— کف‌پا را می‌گویم— آن‌وقت ببین چقدر باریک است در حالی که اگر یک برزگر با پای کلفتش به‌من اردنگ می‌زد آن وقت توهین بزرگی به‌من شده بود. اما این توهین را آنقدر تراشیده‌اند که به یک نقطه رسیده‌اند. حالا گوش کن، تا خنده‌دارترین قسمت خواب را برایت بگویم. وقتی من داشتم پشت سر هم به‌هرم لگد می‌زدم یک‌جور پیر پشمالود که نصف پایینش ماهی بود و پشتش کوهان داشت آمد و شانه‌های مرا گرفت وبه‌اطراف تاب‌داد. ازمن می‌پرسید، چه کار می‌خواهی بکنی؟ چه بگویم، وحشت مرا گرفته بود. اما هر طور بود یک لحظهٔ بعد وحشتم فرو نشسته بود و بالاخره گفتم: «من چه‌کار می‌خواهم بکنم؟ ممکن است آقای کوهاندار بفرمایید به‌شما چه ربطی دارد؟ پس می‌خواهی به‌تو لگد بزنم؟ فلاسک، خدا بر سر شاهد است که هنوز من حرفم تمام نشده پیر کوهاندار پشتش را به‌من کرد و دولا شد و به‌جای پارچه مقداری خزهٔ دریایی را از پشتش بالا کشید و آن وقت خیال می‌کنی من چه دیدم؟ سرد، پشتش پر از میخهای گره واکنی بود که نوك تیزشان رو به‌بیرون بود. فکرش را که کردم به‌او گفتم: «پیروك، من به‌تو اردنگ نمی‌زنم.» پیروك گفت: «استاب، تو عاقلی.» وهمین‌طور پشت‌سرهم زیر لب می‌گفت: «استاب تو عاقلی.» وقتی دیدم خیال ندارد به‌این حرفش خاتمه دهد، فکر کردم بد نیست که من هم ازنو مشغول لگدزدن به‌هرم بشوم. اما هنوز پایم را جلو نبرده بودم که مرد کوهاندار فریاد زد: «لگد نزن.» من داد زدم: «آهای. چه‌خبر شده، پیروك؟» او گفت: «ببین چه می‌گویم. بیا راجع به‌توهین صحبت کنیم. مگر ناخدا اهب به‌تو اردنگ نزد؟» من گفتم: «چرا زد، درست به‌همین جایم زد.» او گفت: «خیلی خوب، او با پای عاجش زد، مگر نه؟»، گفتم: «چرا.» گفت: «خوب دیگر، استاب تو که عاقلی دیگر از چه شکایت داری؟ مگر او با حسن‌نیت تو را نزد؟ با پای‌چوب آلبالو که نزد؟»، «نه.» «تو را آدم خیلی بزرگی اردنگ زده و با پای عاج قشنگش هم زده. این خودش افتخار دارد. به‌نظر من که افتخار دارد. استاب

عاقل، گوش کن. در انگلستان بزرگترین لردها، اگر ملکه توی گوششان بزند به‌خودشان می‌بالند چون شانشان بالا می‌رود. حالا تو هم عاقل شو و به‌خودت ببال که اهب پیر به‌تو اردنگ زده و تو عاقلتر شده‌ای. یادت باشد چه می‌گویم. کاری کن که اردنگت بزنند. اردنگ او را به‌حساب افتخار بگذار و به هیچ‌وجه به‌لگد او جواب نده. چون کاری از تو ساخته نیست. استاب عاقل. آن هرم را نمی‌بینی؟ و همینکه این حرف را زد مثل آن بود که در هوا شنا کرد و رفت. من خرخر کردم و غلت زدم‌و دیدم روی تخت خودم خوابیده‌ام. خوب، فلاسک، حالا بگو از این خواب چه می‌فهمی؟»

«نمی‌دانم، اما به‌نظرم خواب احمقانه‌ای است.»

«شاید، شاید. اما، فلاسک، همین خواب مرا عاقل کرده. اهب را می‌بینی آنجا ایستاده از پهلو به‌عقب نگاه می‌کند؟ خوب، فلاسک، بهترین کاری که می‌شود کرد این است که این پیرمرد را به‌حال خودش بگذاریم. هرچه بگوید، هیچ‌وقت با او صحبت نکنیم، آهای، گوش کن چه فریاد می‌زند؟ گوش بده!»

«آهای سردکلیها، چشمتان را واکنید. این حوالی وال زیاد است! اگر یک وال سفید دیدید همچو فریاد بزنید که سینه‌تان بترکد!»

«فلاسک، شنیدی چه می‌گفت؟ در این که می‌گفت یک خرده چیز عجیب ندیدی؟ وال سفید— متوجه شدی؟ ببین چه می‌گویم، چیز عجیبی در انتظار ماست. فلاسک، آمادهٔ رسیدنش باش. اهب چیزی در ذهن دارد که ناراحتش می‌کند. اما هیس! دارد از این طرف می‌آید.»

فصل سی و دوم

در شناخت وال

به‌همین زودی گستاخانه به‌دریا زده‌ایم اما چیزی نخواهد گذشت که در شگرفیهای بیکرانه و بیکنارهٔ آن گم خواهیم شد. پیش از آنکه چنین شود: پیش از آنکه کشتی پکوئود پهلو به پهلوی تنهٔ پوشیده ازحیوانات سکنده لویاتان‌در دریا بغلتد، ابتدا خوب‌است به‌مطلبی بپردازیم که برای فهم مطلوب و کامل اکتشافات و اشارات خاص‌گوناگونی که ازاین پس راجع به لویاتان خواهیم کرد تقریباً گریزی از آنها نیست.

آنچه اکنون می‌خواهم در بیان نهم مقداری بررسی منظم است دربارهٔ وال و نوع آن. اما این کار آسان نیست. آنچه در اینجا سعی می‌کنم بیان کنم همانا طبقه‌بندی اجزاء مشکل یک آشفتگی است. اکنون گوش کنید که آخرین و بهترین مراجع در این باره چه می‌گویند.

ناخدا اسکورزبی در ۱۸۲۰ می‌گوید: «هیچ شعبهٔ جاندارشناسی به‌اندازهٔ بخش شناسایی وال پیچیده نیست.»

بیل جراح در ۱۸۳۹ دربارهٔ وال سرزا می‌گوید: «اگر هم می‌توانستم این قصد را نداشتم که دربارهٔ روش صحیح تقسیم والها به‌گروهها وخانواده‌ها تحقیق کنم...بیان مورخان این حیوان آشفتگی کامل موجود است.»

«عدم شایستگی برای دنبال کردن تحقیقاتمان در آبهای عمیق دور از دسترس.»، «نقاب رسوخ ناپذیر که دانش ما را در بارهٔ خانوادهٔ والها سد کرده است.»، «زمینه‌ای که روی آن را خارهای گزنده پوشانده است.»، «تماسی این اشارات غیر کامل فقط به‌این کار می‌خورند که ما عالمان طبیعی را شکنجه دهند».

کوویهٔ بزرگ و جان هانتر ولسون، چراغهای جانورشناسی و تشریح، در بارهٔ وال چنین می‌گویند: «با این وصف، هرچند دانش واقعی کم است در عوض کتاب فراوان است و تا حدی در مورد شناسایی علمی والها یا ستولوژی نیز وضع بر همین منوال است. بسیارند مردان بزرگ و کوچک و پیر و جوان و خشکی‌نشین و دریانورد که از زیاد و کم چیزی در بارهٔ وال نوشته‌اند. چندتایشان را بخوانید، مؤلفین کتاب مقدس، ارسطاطالیس، پلینی، آلدرووانـدی، سرتاسس براون، گنسر، ری، لینه‌ئوس، رنده‌له‌تیوس، ویلوبی، گرین، آرته‌دی، سیبالد، بریسون، مارتن، لاسه‌پد، بونه‌تر، ده‌ماره، بارون کوویه، فردریک کوویه، جان هانتر، اوئن، اسکورزبی، بیل، به‌نت، جی‌راس براون، مؤلف میریام کافین، اولمستد، کشیش چیور.» اما اینکه این نویسندگان به‌چه نیت تعمیم نهایی اظهار نظر کرده‌اند از همان چند سطر که نقل کردم معلوم است.

از میان این اسامی که در فهرست مؤلفین وال آمده است فقط آنها که پس از اوئن نامشان آمده وال زنده را به‌چشم دیده‌اند و فقط یکی از ایشان زوبین‌انداز و صیاد حرفه‌ای وال بوده است. منظورم ناخدا اسکورزبی است. در بارهٔ موضوع جداگانهٔ وال گروئنلندی، اسکورزبی بهترین مرجع موجود است. اما اسکورزبی در بارهٔ وال سرزا نه چیزی می‌داند و نه چیزی می‌گوید در حالی که در مقایسهٔ با این وال، وال گروئنلندی قابل ذکر نیست. و در اینجا باید گفت که وال گروئنلندی غاصب تخت دریاهاست. حتی از هیچ لحاظ بزرگترین نوع وال نیست. اما به‌واسطهٔ قدمت ادعای آن و جهل عمیقی که تا حدود هفتاد سال پیش نسبت به‌وال سرزای بکلی مجهول که تا آن‌موقع افسانه‌ای نیز بود رواج داشت و این جهل تا به‌امروز نیز بجز در چند نقطهٔ علمی و بندر مخصوص معاملهٔ وال رایج است، عمل غصب وال گروئنلندی از هر حیث کامل بوده است. اگر تقریباً به‌تمامی اشارات مربوط به‌لویاتان در آثار شاعران بزرگ گذشته نظر افکنیم خواهیم دید که در نظر ایشان وال گروئنلندی بدون هیچ رقیبی سلطان دریاها بوده است. اما بالاخره وقت اعلام سلطنت دیگری رسیده است. اینجا لندن است، ای رعایا گوش دهید، وال گروئنلندی از سلطنت خلع شد. اکنون وال سرزا سلطان است!

فقط دو کتاب موجود است که در آنها اندك کوششی شده است که وال سرزای زنده به‌خواننده ارائه شود و در این دو کتاب حداقل توفیق در این زمینه به‌دست آمده است، این دو کتاب یکی کتاب بیل است و دیگری کتاب به‌نت. هر دو در زمان خود در کشتیهای والگیری انگلیسی در دریاهای جنوبی جراح بوده‌اند و هر دو مردان صحیح‌القول و قابل اعتمادی هستند. مطلب اصلی و بیسابقه در بارهٔ وال سرزا در کتابهای ایشان ناگزیر کم‌است. اما به‌نحو موجود با اینکه بیشتر به‌شرح‌علمی پرداخته‌اند، مطلب از جنس بسیار عالی است. مع‌الوصف وال سرزا به‌صورت علمی یا شاعرانه در هیچ ادبیاتی به‌طور کامل زندگی نمی‌کند. این وال بسیار بیش از هر گونه وال شکار شده‌ای از قلمرس نویسندگان کنار مانده است.

و اما انواع گوناگون والها محتاج نوعی طبقه‌بندی شامل عوامانه هستند، ولو نمای آسانی در حد این کتاب باشد و بعداً در هرقسمت توسط زحمتکشان بعدی پر شود. از آنجا که هیچ مرد داناتر و واردتری دست به‌این کار نمی‌زند از این‌رو من مساعی ناچیز خود را عرضه می‌کنم. هیچ وعده نمی‌دهم که چیز کاملی عرضه کنم چون هر چیز بشری که تصور شود

کامل است به‌همان دلیل بدون استثناء عیبناك است. هیچ داعیهٔ به‌دست دادن وصف دقیق تشریحی انواع مختلف یا دست‌کم در اینجا به دست دادن هرگونه وصفی را ندارم. هدف من در این‌جا صرفاً به‌دست دادن طرحی از درجه‌بندی شناسایی والهاست. در اینجا من معمارم نه بنا.

اما این کار دشواری است که هیچ متصدی جورکردن نامه‌هایی در دفتر پستخانه از عهدهٔ آن بر نمی‌آید. کاوش کردن در ته دریا دنبال این حیوانات و دستهای خود را میان اس‌و دنده وخاصرهٔ دنیا فروبردن، کاری وحشت‌انگیز است. من که‌هستم که بینی این لویاتان را به قلاب بگیرم! آن سرزنشهای دلخراش که درکتاب ایوب آمده است ممکن است مرا بهراساند. «مگر آن (لویاتان) با تو میثاقی خواهد بست؟ بنگرکه امیدش بیهوده است!» اما من درکتابخانه‌ها شناکرده و در دریاها کشتی رانده‌ام. با همین دستهای پیدا با والها دو-افتاده‌ام. سخنم جداست و سعی خود را می‌کنم. اما مقدماتی هست که باید ترتیبشان را داد.

اول: «وضع نا معین و بیقرار این علم شناسایی وال در همان ابتدای آن است که در برخی محافل هنوزهم در این باره بحث می‌کنند که وال، ماهی است یا نیست. لینه در سال ۱۷۷۶ درکتاب دستگاه طبیعت خود اعلام می‌کند: «من به‌موجب این سطور وال را از ماهی جدا می‌کنم.» اما من به‌علم خودمی‌دانم که تا سال ۱۸۵۰ علیرغم حکم صریح لینه کوسه‌ها وماهیهای بزرگ و دلفین‌تملك دریا را با لویاتان تقسیم کرده بودند. دلایلی که لینه به‌موجب آنهامی‌خواسته است والها را ازدریاها بیرون‌راند بدین‌شرحند: «به‌دلیل قلب‌گرم و دوحفره‌ای و ریه‌ها و پلکهای جنبان و گوشهای مجوف و شیردار بودن پستان ماده‌ها و به‌حکم طبیعت آنها را چنین می‌دانم.» من همهٔ اینهارا به‌دوستان خودم سیمون میسی وچارلی کافین نانتوکتی عرضه کردم و آن‌دو در این‌عقیده‌متحدبودند که دلائل عرضه شده‌روی هم‌رفته غیرکافی هستند. چارلی با خیرمسری اشاره کرد که این دلایل ساختگی هستند.

معلوم بود که با صرف نظرکردن از همهٔ استدلالها من همان نظر قدیم را اتخاذ می‌کنم که وال، ماهی‌است واز یونس مقدس مدد می‌خواهم که ازمن پشتیبانی کند. اکنون که این نکتهٔ اصلی فیصله یافت نکتهٔ بعد آن است که ببینیم وال ازچه‌لحاظ داخلی‌با ماهیهای دیگر تفاوت دارد. در فوق از قول لینه، فقرات اختلاف را آوردیم. اما به طور خلاصه این اختلافات بدین قرار است: دو شش و خون‌گرم در حالی که تمامی ماهیهای دیگر عاری از ریه و دارای خون سرد هستند.

بعد: «اکنون وال را با ظواهر آشکار آن چگونه تعریف کنیم که به‌طور آشکار او را برای تمامی زمانهای بعدی معلوم و معروف ساخته باشیم؟ پس به‌طور خلاصه می‌گویم وال **ماهی‌آبجهانی است با دنب افقی**. اکنون آن‌را شناختید. این تعریف‌هرقدر فشرده باشدنتیجهٔ تفکرات وسیع‌است. اسب دریایی بسیار شبیه وال آب ازخودبیرون می‌جهاند اما اسب دریایی ماهی نیست چون ذوحیاتین است. اما جزء دوم تعریف وقتی با جزء اول همراه باشد کارگرتر است. تقریباً همه‌کس توجه‌کرده است که تمامی ماهیهایی که خشکی‌نشینان می‌شناسند دنبشان روی آب گسترده نیست، بلکه عمودی یا رو به‌پایین است. درحالی که میان ماهیهای آبجهان، دنب با آنکه ممکن است به‌شکل دنب ماهیهای دیگر باشد بدون استثناء وضع افقی دارد.

با تعریف فوق در تعیین اینکه وال چیست به‌هیچ‌وجه سایر موجودات دریایی راکه بهترین مطلعین نانتوکت با وال یکی شناخته‌اند از برادری لویاتان بیرون نمی‌کنم و از طرف دیگر هیچ ماهی راکه تاکنون از طرف مراجع خارج از گروه والها شناخته شده باشد به‌آنها

ربط نمی‌دهم[1]

بنابر این تمامی ماهیهای کوچکتر و آبجهان که دنب افقی دارند باید در تقسیم کلی والشناسی جا بگیرند. و اکنون نوبت تقسیمات عمدهٔ تمامی گروه والهاست.

اول: بر طبق عظمت، جثه والها را به‌سه **کتاب** بدوی (با بخشهای فرعی به‌نام **فصل**) تقسیم می‌کنم و این کتابها هم شامل والهای بزرگ است هم شامل والهای کوچک (الف) وال رابع، (ب) وال ثامن، (ج) وال اثنی‌عشر.

ازنوع وال رابع، وال سرزا و از نوع وال ثامن، گرامپوس و ازنوع وال اثنی‌عشر، ماهی‌خوار را معرفی می‌کنم.

رابعها. در این کتاب فصلهای زیر را خواهم گنجاند، اول: وال سرزا. دوم: وال گروئنلندی. سوم: وال مازه‌دار. چهارم: وال کوهاندار. پنجم: پشت تیغی. ششم: وال ته‌گوگردی.

کتاب اول (رابع) فصل اول (وال سرزا).

این وال که میان انگلیسیان قدیم به‌طور مبهم به‌نامهای، Anvil Headed Whale، Physeter Whale, Trumpa Whale معروف بوده‌است همان‌است که در زمان‌حاضر فرانسویان به‌آن Cachalot و آلمانها به آن Pottsfich می‌گویند و به‌لغت ترکیبی لاتین نامش Macrocephalus است. بیشک این وال عظیمترین موجود زندهٔ کرهٔ زمین است. از همهٔ والها روبه روشدن با آنها وحشت‌آورتر است. ظاهر آن از همه باشکوهتر است. و بالاخره از حیث تجارت از همه سودبخشتر است، چون این‌همان موجود است که از آن مادهٔ گرانبهای روغن وال[2] گرفته می‌شود. همهٔ خصایص این نوع در چندجای دیگر به‌تفصیل بیان خواهد شد. اکنون فقط با نام آن کار دارم. از حیث فقه‌اللغه این نام ابلهانه است. چند قرن پیش که وال سرزا تقریباً بکلی به‌صورت واقعی خود ناشناخته بود و هنگامی که روغن آن فقط به طور تصادفی از ماهیهای به‌خشکی افتاده گرفته می‌شد، در آن ایام چنین می‌نماید که عموماً گمان می‌بردند زوغن وال از موجودی گرفته می‌شود که در آن وقت در انگلستان به‌نام وال گروئنلندی معروف بود. همچنین گمان می‌بردند که همین روغن وال خلط حیاتبخش وال گروئنلندی است، چنانکه از جزء اول این نام نیز بر می‌آید. در آن زمان همچنین روغن وال بسیار کمیاب بود چون برای ایجادروشنی مصرف نمی‌شدبلکه به‌صورت روغن کمر و دوا مصرف داشت. همان‌طورکه در این زمان یک مثقال روبارب را باید از دوا فروش خرید ، در آن هنگام روغن وال را نیز از دوا فروش می‌خریدند. به‌عقیدهٔ من وقتی در طی ایام ماهیت روغن وال معلوم شد نام اصلی آن را فروشندگان حفظ کردند تا بیشک ارزش آن را با تصور کمیابی عجیب آن بالاتر ببرند. و بالاخره این نام عاقبت به‌خود والی داده شده است که روغن از آن گرفته می‌شود.

کتاب اول (رابع) فصل دوم (وال گروئنلندی)— از یک لحاظ این محترمترین نوع

---

۱. توجه دارم که تا زمان حاضر ماهیهای معروف بلاسارتین و دوگنگ (که کافین‌های نانتوکت به‌آنها خوک‌ماهی و گرازماهی می‌گویند) از طرف بسیاری ازعالمان طبیعی جزء والها شمرده شده‌اند. اما ازآنجاکه این خوک‌ماهیها گروه فضول حقیری هستندوبیشتر در دهانه‌های رودخانه‌ها می‌لولند وعلف سبز می‌خورند وخصوصاً آب‌نمی‌جهانند اعتبارنامه‌های آنها را به عنوان وال بودن رد می‌کنم و گذرنامهٔ ایشان را برای به ترک گفتن قلمرو والشناسی تسلیم کرده‌ام.

۲. Spermaceti، در اصل به معنی منی وال است و آن ناشی از این اشتباه‌که در ابتدا این چربی محلول راکه در ناحیهٔ سر این نوع وال گرد آمده است مایهٔ تولید مثل آن پنداشته بودند و این خود منجر به جعل وال «سرزا» گردید.ـم.

لویاتانهاست چون همان است که از ابتدا بشر به‌طور مرتب آن را شکارکرده است. مادهٔ معروف به‌بالن یا استخوان وال را از همین نوع می‌گیرند و نیز نوعی روغن وال که اهمیت آن از حیث تجاری بعد از روغن وال سرزا واقع شده است. ماهیگیران بدون تبعیض و تمیز آن را به‌عنوانهای زیر می‌خوانند: وال. وال‌گروئنلندی. وال سیاه. وال بزرگ وال اصلی. وال درست. در بارهٔ تشخیص آن انواع که این همه نام بر خود دارند مقداری ابهام باقی است. پس آن وال که من در فصل دوم کتاب اول خود وصف می‌کنم کدام است؟ این همان Mysticetus بزرگ طبیعیدانان انگلیسی و وال گروئنلندی والگیران انگلیسی و Ordinaire Baliene والگیران فرانسوی و Growlands Walfish سوئدیهاست. این همان وال است که بیش از دو قرن هلندیها و انگلیسیها در دریاهای قطب شمال آن را شکارکرده‌اند. همان است که ماهیگیران آمریکایی در اقیانوس هند و سواحل برزیل و کناره‌های شمال غربی آمریکا و نقاط مختلف دیگر جهان که نام آنها را حوزهٔ گردش وال درست نهاده‌اند دنبال کرده‌اند.

برخی ادعا می‌کنند که میان وال گروئنلندی انگلیسیها و وال درست آمریکاییها تفاوتی می‌بینند. اما این دو از حیث جنبه‌های عمدهٔ خود به‌دقت با هم یکی هستند و هنوز عامل یگانهٔ قطعی ارائه نشده است که تمایز اصلی بین این دو بر آن استوار شود. اینکه برخی از شعب تاریخ طبیعی چنان زننده، پیچیده ودشوار می‌شوند به‌واسطهٔ تقسیمات فرعی بیشمار بر اساس اختلافات غیر قاطع است. در جای دیگر در بارهٔ وال درست به تفصیل بحث خواهد شد تا وال سرزا بهتر شناخته شود.

کتاب اول (رابع) فصل‌سوم (پشت مازه‌ای). تحت این‌عنوان غولی‌را ذکر می‌کنم که به‌نامهای‌مختلف پشت مازه‌ای، فواره بلند، و جان درازه در همهٔ دریاها دیده شده است و معمولاً همان والی‌است که فوارهٔ آن را مسافرانی که درکشتیهای پستی نیویورک‌از اقیانوس اطلس می‌گذرند از دور می‌بینند. وال پشت مازه‌ای از حیث طول قامت و از لحاظ استخوان شبیه وال‌گروئنلندی است اما قطر آن کمتر است و رنگ آن بازتر و نزدیک زیتونی. لبهای درشت آن ظاهر طنابهای به‌هم بافته دارند که ازتارهای به‌هم پیچیده و مایل چروکهای بزرگ تشکیل شده‌اند. جنبهٔ مشخص عمدهٔ آن، یعنی مازه که نام خودرا از آن گرفته است غالباً به‌طورکامل آشکار است. طول این مازه سه‌چهار قدم است و ازقسمت پایینترپشت‌عمودی می‌روید. شکل آن سه‌گوش است و انتهای بسیار تیزی دارد. اگر هیچ نقطهٔ دیگر بدن‌حیوان به‌چشم نیاید این مازهٔ جدا افتاده دیده می‌شود که گاه ازسطح آب بیرون ایستاده است. وقتی دریا به‌طور متعادل آرام و سطح آن را دوایر حرکت آب گرفته باشد و این مازهٔ شاخص مانند راست بایستد و روی سطح لغزان آب سایه بیندازد تا حدی می‌توان فرض کرد که حلقهٔ آب گرد آن شبیه صفحهٔ ساعت است که خطوط مشخص ساعت و شاخص آن روی آن نقش شده باشد. روی آن صفحهٔ ساعت آفتابی سایه اغلب عقب می‌رود، وال پشت مازه‌ای اهل زندگی گروهی نیست. گویی از والهای دیگرنفرت‌دارد، همچنانکه بعضی‌مردم ازمردم دیگر نفرت دارند. این وال که بسیار خجالتی است و همواره تنها زندگی می‌کند وبه‌طور غیرمنتظر در دورافتاده‌ترین و خلوتترین نقاط به‌سطح آب می‌آید و فوارهٔ مستقیم و بلند آن مثل نیزهٔ رفیع ضد بشر در صحرای لم‌یزرع به‌هوا بلند می‌شود و چنان قدرت شگفتی‌انگیز و سرعت در شنا دارد که در زمان حاضر انسان قادر به د نبال کردن آن نیست. این لویاتان مثل قایل نژاد خود مطرود و تسخیرناپذیر است و آن شاخص ساعت را به‌صورت داغ بر پشت خود می‌کشد. از آنجا که وال پشت‌مازه‌ای بالن‌را در دهان دارد گاه آن‌را از جنس وال گروئنلندی دانسته و نام آن دروه را ازلحاظ علمی والهای استخوان والی نهاده‌اند، یعنی والهایی که بالن دارند. چنین می‌نماید که ازاین‌والهای استخوان والی‌چندگونه سوجود باشد که غالبشان‌زیاد شناخته

نیستند. والهای پهن‌بینی و والهای نوکدار و والهای سرپهن و والهای خوشه‌ای و والهای بیچانه و والهای پوزه‌ای چند نامی است که ماهیگیران به چند نوع آن داده‌اند.

در باب این ناسگذاری «والهای استخوان والی» ذکر این‌نکته اهمیت بسیار دارد که هرقدر هم چنین تسمیه‌ای در تسهیل اشاره به نوعی از والها مفید باشد، بازهم کوشش در راه طبقه‌بندی صریح لویاتان براساس بالن یا کوهان یا مازه یا دندان بیهوده است هر چند آن قسمتهای نشاندار به‌طور آشکار از هر تمایز جسمانی جداگانه که وال در انواع گوناگون خود عرضه می‌کند بهتر می‌نماید. پس چگونه باید طبقه‌بندی کرد؟ بالن و کوهان و مازهٔ پشت و دندان چیزهایی هستند که خصایص آنها به‌طور نامشخص میان تمامی انواع والها پخش شده است بدون توجه به اینکه ماهیت ساختمان آنها از لحاظ خصایص اساسیتر و دیگر چگونه است. بدین نحو وال سرزا و وال کوهاندار هر دو کوهان دارند، اما شباهت آن دو فقط در همین جنبه است. و بعدهمین وال کوهاندار و وال گروئنلندی هر دوبالن دارند و باز شباهت آن دو فقط در همین جنبه است. و در مورد سایر قسمتهای بدن نیز که در فوق نام بردیم امر بر همین منوال است. در انواع گوناگون والها این قسمتها چنان ترکیبات نامرتبی می‌سازند یا در مورد هریک از انواع به‌طور جداگانه چنان جدایی غیر مرتبی پدید می‌آورند که هرگونه طبقه‌بندی راکه به چنان اساسی استوار باشد بکلی درهم می‌ریزند. همهٔ عالمان والشناسی در این نقطه از هم سوا شده‌اند.

اما امکان این فرض هست که در قسمتهای درونی وال و در کالبدشکافی او دست کم خواهیم توانست به‌طبقه‌بندی صحیحی‌برسیم. اما نه. مثلاً در کالبدشکافی وال گروئنلندی از بالن او چشمگیرتر چیست؟ اماقبلاً دیدیم که وال گروئنلندی را نمی‌توان با بالن آن طبقه‌بندی کرد. و اگر در امعاء لویاتانهای مختلف فرو رویم علائم مشخصی نخواهیم یافت که یک‌پنجاهم آن‌علائم برونی‌راکه قبلاً نام‌بردیم در دسترس‌طبقه‌بندقرار بگیرند. پس چه‌می‌ماند؟ هیچ. مگر آنکه والها را با همهٔ حجم شگرفشان بگیریم و جسورانه از آن راه تقسیمشان کنیم. و این همان روش کتابداری است که در اینجا اتخاذ شده است و تنها روشی است که ممکن است به نتیجه برسد. پیش برویم.

کتاب اول (رابع) فصل چهارم (کوهاندار). این وال بیشتر درساحل شمالی آمریکا دیده شده است. چه بسیار آن را گرفته به بندرگاه آورده‌اند. مثل دوره‌گردها کیسهٔ بزرگی بر پشت دارد. یا می‌توان آن را وال فیل و رخ خواند. در هر حال نام معمولی که بر آن نهاده‌اند به‌طورکافی آن‌را طبقه‌بندی نمی‌کند، چون وال سرزا نیز کوهان دارد هرچند کوهان وال اخیر قدری کوچکتر است. روغن وال کوهاندار چندان ارزشی ندارد، اما بالن‌دارد. از همهٔ والها بازیگوشتر و خیرسرتر است و از همهٔ آنها به‌طورکلی بیشتر آب راکف‌آلود و سفید می‌کند.

کتاب اول (رابع) فصل پنجم (پشت‌تیغی). در مورد این وال به‌جز نام آن چندان چیزی شناخته نیست. من در حوالی دماغهٔ هورن آن را از دور دیده‌ام. چون طبع گوشه ـ گیری دارد، هم از شکارچیان اجتناب می‌کندهم از فیلسوفان. هرچند بزدل نیست هرگزجایی جز از پشت خود را نشان نداده است و آن‌مثل لبهٔ دراز تیزی از آب بیرون می‌زند. رهایش کنیم. بیش از این نه من دربارهٔ او چیزی می‌دانم نه دیگران.

کتاب اول (رابع) فصل ششم (ته‌گوگردی). این آقا هم گوشه‌گیر تشریف دارند، با شکم گوگردی که بی‌شک براثر سایش بر سطح اعماق دریا حاصل شده‌است. کمتر دیده می‌شود. دست کم من هیچ‌وقت آن را ندیده‌ام مگر در دورافتاده‌ترین دریاهای جنوبی، آن هم از فاصلهٔ بسیار زیادی که امکان مطالعهٔ احوال ظاهر آن موجود نبود. هیچ‌وقت دنبالش

نمی‌کنند، با چندین رشته طناب می‌گریزد. داستانهای شگفت از آن نقل می‌کنند. بدرود، ته‌گوگردی! بیش از این چیزی که راست باشد دربارهٔ تو نمی‌توانم بگویم. پیرترین والگیر ناتوکتی هم نمی‌تواند.

وکتاب اول (رابع) بدینگونه پایان یافت وکتاب دوم (ثامن) آغاز می‌شود.

ثامن. این کتاب شامل والهایی است با جثهٔ متوسط که این اقسام را می‌توان جزء آنها شمرد. (الف) گرامپوس (ب) ماهی سیاه. (ج) وال شاخدار (د) شلاقی (ه) آدمکش. کتاب دوم (ثامن) فصل اول (گرامپوس) هرچند این ماهی که تنفس بلند صدادار یا درواقع دمیدن او میان خشکی‌نشینان ضرب‌المثلی را معمول کرده است یکی از ساکنان معروف اعماق دریاست باز هم میان مردم جزء والهای طبقه‌بندی نشده است. اما از آنجا که واجد تمامی جنبه‌های ممیز و بزرگ نویاتان‌است غالب عالمان طبیعی او را وال شناخته‌اند. جثهٔ متعادلی دارد. قدش به پانزده تا بیست و پنج قدم می‌رسد و میان آن به‌همین نسبت قطور می‌شود. دسته‌جمعی شنا می‌کند. به‌طور مرتب شکارش نمی‌کنند هر چند روغن آن ارزش گزافی دارد و برای روشنی بسیار خوب است. برخی ماهیگیران نزدیک شدن آن را نشان پیش‌آمدن وال سرزای بزرگ می‌دانند.

کتاب دوم (ثامن) فصل دوم (ماهی سیاه). من نامهای معمولی را که ماهیگیران به این ماهیها داده‌اند به‌دست می‌دهم چون عموماً بهترین نامها همینها هستند. اگر جایی نامی ازقضا مبهم یا بی‌معنی بود، این نکته را ذکر خواهم کرد ونام دیگری پیشنهاد می‌کنم. چنانکه هم‌اکنون دربارهٔ ماهی سیاه چنین می‌کنم، چون سیاهی تقریباً میان‌همهٔ والها امر کلی است. پس اگر مایلید اسمش را وال کفتار می‌گذاریم. درندگی آن معروف است و از آنجا که زوایای داخلی لبهای او رو به انحناء دارند تا ابد قیافهٔ مفیستوفل را به‌خود گرفته است. قد این وال به‌طور متوسط شانزده تا هیجده قدم است. تقریباً درهمهٔ عرضهای جغرافیایی دیده می‌شود. روش خاصی در نشان‌دادن مازهٔ قلاب‌شکل پشت خود در وقت شناکردن دارد که بی‌شباهت به بینی رومی نیست.

وقتی‌صیادان وال‌سرزا به‌کار سودبخشتری‌اشتغال‌ندارند به‌شکار وال کفتار می‌پردازند تا ذخیرهٔ روغن ارزان برای مصرف داخلی تمام نشود— چنانکه برخی کدبانوهای خسیس در غیاب همنشین و وقتی کاملاً تنهاهستند به‌جای شمع کافوری شمع پیه می‌سوزانند. بااینکه پیه وال کفتار ورقهٔ نازکی است برخی از آنها تابیش ازسی گالن روغن به‌دست می‌دهند.

کتاب دوم (ثامن) فصل سوم (وال شاخدار) یعنی وال منخر. مورد دیگری از والی که دچار نامگذاری عجیب شده است. گمان می‌برم[1] این نام را به‌خاطر شاخ غریب آن بر آن نهاده‌اند که در اصل با بینی برجسته و نوکدار اشتباه شده است. قد این جانور درحدود شانزده قدم است، در حالی که طول متوسط شاخ آن پنج قدم و در برخی ده قدم است حتی به پانزده قدم هم می‌رسد. درست بگویم این شاخ چیزی جز از دندان اطاله‌یافته‌ای نیست که از فک این حیوان از سطحی اندکی گودتر ازافقی می‌روید. اما این شاخ یا دندان فقط درطرف چپ او دیده می‌شود که اثر سویی دارد. و به‌صاحب آن، حالی شبیه ظاهر آدم چلفتهٔ چپ‌دست می‌بخشد. اینکه این شاخ یا نیزهٔ عاج درست به چه‌کار می‌رود مشکل می‌توان دانست. ظاهراً مثل تیغهٔ شمشیر ماهی به‌کار نمی‌رود هرچند برخی ملاحان به من گفته‌اند که وال

۱. چنین نیست. شاید همان هنگام‌که نویسنده وال را ماهی دانست و خواند اشاره‌ای در خورد بود، اما رعایت زمان تصنیف لازم آمد. این وال را به‌انگلیسی Narwhale نامیده‌اندکه شاید از Nar هلندی به‌معنی«جسد» مأخوذ باشد. رنگ آن مرده‌آساست. نویسنده Nar را مخفف Nostril به‌معنی منخر پنداشته است.ـم.

شاخدار در زیر و رو کردن ته دریا دنبال غذا این شاخ را به‌صورت چنگال به‌کار می‌برد. چارلی کافین می‌گفت، مصرف این شاخ در سوراخ کردن یخ است چون وال شاخدار وقتی به سطح دریای قطبی بالا می‌آید و می‌بیند روی آن را پرده‌ای از یخ پوشانده است شاخش را بلند می‌کند و از میان یخ راه می‌گشاید. اما صحت هیچ یک از این دو فرض را نمی‌توان اثبات کرد. نظر خود من این است که این شاخ را خود وال شاخدار به‌هر طریق که واقعاً به‌کار برد هنگام خواندن رساله‌ها مسلماً به‌صورت کاغذ پاره کن به‌درد او می‌خورد. شنیده‌ام این وال را وال دنداندار، وال شاخدار و وال یک‌شاخ نیز خوانده‌اند. شک‌نیست که نمونهٔ‌عجیبی از یک شاخی بودن است که در همهٔ قلمرو طبیعت جاندار می‌توان یافت. از برخی مؤلفان گوشه‌نشین قدیم چنین برمی‌آید که این شاخ حیوان یک شاخی دریایی را در روزگار باستان پادزهر بزرگی می‌دانسته‌اند و دارویی که از آن می‌ساختند به قیمتهای گزاف خریداری می‌شده است. همچنین آن را تقطیر می‌کردند تا برای خانمهایی که عادت به غشی دارند به‌صورت نمک فرار درآید، به‌همان قسم که شاخهای گوزن نر به‌صورت نشادر ساخته می‌شود، در اصل این دندان در حد خود شیء بسیار جالب توجهی شناخته شده بود. در مجموعهٔ «نامهٔ سیاه» می‌نویسد سر مارتین فور بیشتر درمراجعت از سفری که ملکهٔ الیزابت از دریچهٔ کاخ گرینویچ دست جواهرپوش خودرا با التفات هنگام حرکت کشتی از رود تیمس به‌جانب او تکان داده بود . . . در مجموعهٔ (نامهٔ سیاه) می‌نویسد چون سر مارتین از آن سفر بازگشت زانو زد و شاخ بلند و شگفت‌انگیز وال شاخدار را به علیاحضرت تقدیم کرد که تا مدتها از قلعهٔ ویندزور آویخته بود. یک مصنف ایرلاندی مدعی است که ارل لیسستر روی زانو به‌همان نحو شاخ دیگری که مربوط به حیوان بری یک‌شاخی بود به علیاحضرت تقدیم داشت.

قیافهٔ وال شاخدار تماشایی و پلنگ‌آسا است. رنگ آن به سفیدی شیر است و نقطه‌های گرد و بیضی سیاهرنگ بر آن نقطه‌چین شده است. روغن این وال بسیار عالی و صاف و خوب است. اما خیلی کم است و این وال را کمتر شکار می‌کنند. بیشتر در دریاهای گرد قطب دیده می‌شود.

کتاب دوم (ثامن) فصل چهارم (آدسکش). دربارهٔ این وال به‌طور دقیق چندان چیزی بر اهل نانتوکت معلوم نیست و بر طبیعیدان حرفه‌ای هیچ معلوم نیست از آنچه من از فاصلهٔ دور دیدم باید بگویم به‌اندازهٔ وال گراسپوس بود. بسیار وحشی است. مثل نوعی ماهی جنگی می‌ماند. گاه والهای بزرگ رابع را با لب می‌گیرد و مثل زالو آویزان می‌شود تا وقتی که آن غول زورآور تا حد مرگ خسته می‌شود. وال آدسکش را هرگز شکار نمی‌کنند. هرگز نشنیده‌ام چه‌جور روغنی دارد. به‌واسطهٔ واضح نبودن چگونگی این وال درمورد نامی که بر او نهاده‌اند باید استثناء قایل شد. چون ما همگی چه در دریا چه در خشکی می‌کشیم، خواه کوسه باشیم خواه بوناپارت.

کتاب دوم (ثامن) فصل پنجم (شلاقی). این آقا به‌واسطهٔ دنبش مشهور است چون برای زدن و شلاقی کردن دشمنانش از آن به‌صورت تعلیمی استفاده می‌کند. به پشت وال رابع سوار می‌شود و همچنانکه وال رابع شنا می‌کند او را شلاق می‌زند— چنانکه بسیاری از مدیران مدارس به‌همین‌گونه در زندگی پیشرفت کرده‌اند. واما دربارهٔ وال‌شلاقی مقدار اطلاع کمتر از آن است که دربارهٔ وال آدسکش موجود است. حتی در دریای قانون ناشناس هردو از حد قانون بیرونند.

بدینگونه کتاب دوم (ثامن) خاتمه یافت و کتاب‌سوم (اثنی‌عشر) آغاز می‌گردد.

اثنی‌عشر. این دسته شامل والهای کوچکتری است (الف) گراز ماهی هوزا (ب) گراز ماهی الجزایری (ج) گرازماهی چربدهان.

در نظر آنانکه فرصت خاص مطالعهٔ این موضوع را نیافته‌اند ممکن است عجیب جلوه کند که ماهیهایی که به‌طور معمول قدشان از چهار— پنج قدم تجاوز نمی‌کند اینجا درمیان والها جا گرفته‌اند وکلمهٔ وال به مفهوم عام خود همواره مفید معنی عظمت است. باوجود این جانورهایی که در فوق تحت عنوان اثنی‌عشر جا گرفته‌اند بی‌گفتگو بر طبق تعریفی که من از وال کردم وال هستند یعنی ماهی آبجهان با دنب افقی.

کتاب سوم (اثنی‌عشر) فصل اول (گرازماهی هوزا)— این همان گراز ماهی معمولی است که درسراسر کره یافته می‌شود. این نام «هوزا» را من خود بر آن نهاده‌ام‌چون گرازماهی از یک قسم بیشتر است و برای تمیز آنها از یکدیگر کاری بایست کرد. این قسم را«هوزا» یا «هورا» نامیده‌ام چون همواره در دسته های خوش و شاد شنا می کند، که مثل مردم شادمانی که در جشن چهارم ژوئیه[1] کلاه خود را به هوا پرتاب می کنند خود را در دریای پهناور رو به آسمان می‌افکنند. دریانوردان معمولا پدیدار شدن دستهٔ گرازماهی هورا را باشادمانی استقبال می کنند. این گرازماهیها که از نیرو و شادی آکنده‌اند همواره از میان امواج پرباد از راه باد می‌آیند. اینها بچه‌هایی هستند که جلو باد زندگی می کنند. اینها را به فال نیک می‌گیرند. اگر شما بتوانید به دیدن این ماهیهای دل‌زنده با سه‌بار هورا مخالفت کنید، خدا به داد شما برسد چون روح طرب‌خویی خدایی در شما نیست. یک گرازماهی هورای چاق پرورده یک گالن پر روغن می‌دهد. اما مایع خالص لطیفی که از فکین این جانور گرفته می‌شود بی‌نهایت گرانبهاست. جواهرفروشان و ساعت‌سازان طالب آنند. ملاحان آن را روی سنگ سوی خود می‌نهند. گوشت گرازماهی خوش‌خوراک است. شاید هرگز نشنیده باشید که گرازماهی از خود آب می‌جهاند. درواقع نیز فوران آب گرازماهی آنقدرکم است که به‌سهولت تشخیص داده نمی‌شود. اما بار دیگر که فرصت کردید تماشایش کنید و آن‌وقت وال سرزای بزرگ را به‌صورت مینیاتور خواهید دید.

کتاب سوم (اثنی‌عشر) فصل دوم (گراز ماهی الجزایری)[2] دریازن، بسیار وحشی، تصور می کنم تنها در اقیانوس ساکن یافته می‌شود. اندکی از گرازماهی هورا بزرگتر است اما به‌طورکلی ساختمانش یکی است. تحریکش کنید در دم بدل به کوسه می‌شود. بارها برای صید آن به قایق رفته‌ام اما هرگز ندیده‌ام که یکی‌از اینها شکار شده باشد.

کتاب سوم (اثنی عشر) فصل سوم (گرازماهی چربدهان) این‌بزرگترین نوع گراز-ماهی است و تا آنجا که شناخته شده است تنها در اقیانوس کبیر یافته می‌شود. تنها نام انگلیسی که تاکنون با آن معروف بوده‌است نامی است که ماهیگیران برآن نهاده‌اند، گراز-ماهی وال گروئنلندی، و این به علت آن است که غالباً در حوالی آن «رایح» دیده می‌شود. از حیث اندام تا حدی با گراز ماهی هورا تفاوت دارد، میانش کمتر از هورا قطور و از او کمتر خندان است. درواقع اندام آقامنش و پاکیزه‌ای دارد. هیچ مازه بر پشت‌ندارد (غالب گراز-ماهیهای دیگر دارند) دنب زیبایی وچشمان غزالی بامحبتی دارد. اما چربدهانی این جانور همهٔ آن زیباییها را خراب می کند. با آنکه تمامی پشت این گرازماهی تا مازه‌های پهلوی آن به رنگ سیاه تیره است یک‌خط مرزی که مثل خط میانهٔ کشتی آشکار است و «کمر روشن» نام دارد او را از این سر تا آن سر به دو بخش تقسیم می کند که‌هریک رنگی جداگانه دارد، بالا سیاه است و پایین سفید. سفید شامل قسمتی ازسر و تمامی دهان آن‌است و در نتیجه چنان می‌نماید که گویی از دیدار دزدانهٔ کیسهٔ آرد گریخته‌است. منظرهٔ بسیار زننده و ناراستی‌دارد!

---

۱. روز جشن استقلال کشورهای سیزده‌گانهٔ آمریکا از انگلستان.-م.

۲. این نامگذاری نظر لطفی است به دریانوردان الجزایری در قرن هیجده و نوزده.-م.

روغن این قسم بسیار شبیه روغن گرازماهی معمولی است.

* * *

این شیوه آنسوتر از **اثنی‌عشر** نمی‌رود، چون گرازماهی کوچکترین نوع وال است. در فوق هرچه لویاتان قابل ذکر بوده است آمده‌است. اما گروهی والهای نیمه‌افسانه‌ای نامسلم فراری‌نیزهستند که‌من به‌عنوان والگیر آمریکایی‌شهرتشان را شنیده‌ام اماخودم آنها را ندیده‌ام. نام آنها را همانگونه که ملاحان به آنها داده‌اند می‌شمارم چون ممکن است چنین فهرستی به‌کار محقق بعدی بیاید و او آنچه را من در اینجا آغازکرده‌ام تکمیل کند. اگر هر یک از والهای زیرین از این پس صید و نشان شود به‌سهولت می‌توان او را در این شیوه یا منظومه جا داد، یعنی یارابع است یا ثامن یا اثنی‌عشر. واینک آن نامها. وال‌بینی‌بطری. وال آشغال‌خور. وال سر شیربرنجی. وال دماغه. وال پیشاهنگ. وال توپی. وال گردن دراز. وال مسی. وال فیلی. وال کوه یخی. وال کوک. وال آبی و جز اینها. از نویسندگان مورد مراجعهٔ ایسلاندی و هلندی و انگلیسی قدیم ممکن است بتوان فهرستهای دیگری از والهای غیر مسلم نقل کرد که همگی بی‌گمان نامهای ناجور دارند. اما من اینها را چون منسوخ شده‌اند روی‌هم‌رفته حذف می‌کنم و ناگزیر از این سوء ظنم که صرف صوت باشند و آکنده ازعالم لویاتان اما مبین هیچ و بالاخره در ابتدای امر گفتم که این منظومه نمی‌تواند هم در اینجا بیایدهم بیدرنگ کامل شود. می‌بینیدکه قول خودرا حفظ کرده‌ام. اما اکنون منظومهٔ والشناسی خود را همچنان ناتمام می‌گذارم همچنانکه کلیسای بزرگ کولنی ناتمام ماند و جرثقیل هنوز بالای برج ناتمام باقی مانده است. چون بناهای کوچک را ممکن است معماران نخستین تمام کنند اما بناهای بزرگ و حقیقی همواره سنگ اتمام را برای نسلهای بعد می‌گذارند. خدا مرا از به‌اتمام رساندن همه‌چیز در امان دارد. همهٔ این کتاب چیزی جز از پیشنویس یا حتی پیشنویس پیشنویس نیست، وه، زمان، نیرو، نقدینه، صبر.

فصل سی و سوم

سر زوبین‌انداز

دربارهٔ افسران کشتی والگیری همین‌جا بسیار مناسب است که اندک‌خصیصهٔ داخلی کشتی را شرح دهم که از وجود طبقهٔ افسران زوبین‌انداز ناشی می‌شود و این طبقه البته در هیچ کشتی دیگری به‌جز کشتیهای والگیری به‌هم نمی‌رسد.

اهمیت عظیمی که به حرفهٔ زوبین‌اندازان داده می‌شود از اینجا آشکار می‌شود که بیش از دو قرن پیش در شیلات قدیم هلندیها اساساً فرماندهی کشتی والگیری کاملا به کسی که امروز ناخدا خوانده می‌شود واگذار نمی‌شد بلکه میان او و افسری به‌نام **Specksynder** تقسیم می‌گردید. این واژه در لغت به‌معنی «چربی‌بر» است اما کثرت استعمال آن را معادل سرزوبین‌انداز ساخته است. در آن ایام حوزهٔ امارت ناخدا به دریانوردی و ادارهٔ کل کشتی محدود می‌شد در حالی که بر قسمت شکار وال و آنچه بدان مربوط می‌شود سرزوبین‌انداز فرماندهی مطلق داشت.

در شیلات انگلیسیها درگروئنلند همین مقام قدیم هلندی به‌صورت **Specksioneer**

که مخرب همان کلمه است هنوز باقی است، اما تشخص پیشین او به‌نحو اندوهباری خلاصه و مختصر شده است. در زمان حاضر صرفاً مقام زوبین‌انداز ارشد را داراست و بدینگونه یکی از زیردستان ناخدا به‌شمار می‌رود. با این وصف، از آنجا که توفیق یافتن درسفر والگیری تا حد زیادی به زوبین‌اندازان بستگی دارد و از آنجا که در شیلات آمریکانه‌فقط در قایق والگیری افسر مهمی است بلکه در مواقع خاصی (کشیك شبانه درحوزهٔ عبور وال) فرماندهی عرشهٔ کشتی نیز با اوست، از این‌رو تدبیر سیاسی عظیم دریا چنین اقتضا می‌کند که این افسر باید اسماً از سایر افراد و کارکنان کشتی جدا زندگی کند و به‌نحوی به‌عنوان ارشد حرفه‌ای ایشان مشخص باشد هرچند ایشان همواره او را به‌صورت همطراز اجتماعی خود تلقی نمایند.

و اما تمایز مهمی که بین افسر و نفر در دریا دیده می‌شود این است که افسر درعقب کشتی زندگی می‌کند و نفر در جلو. به این جهت هم درکشتیهای والگیری نواب ناخدا نزدیك ناخدا اطاق دارند، هم درکشتیهای بازرگانی وهمچنین درغالب کشتیهای والگیری آمریکایی زوبین‌اندازان نیز در قسمت عقب کشتی جا دارند. یعنی غذای خودرا در اطاق ناخدا می‌خورند و در جایی می‌خوابند که غیر مستقیم با آن اطاق ارتباط دارد.

در طی دوران طولانی سفر والگیری به جنوب (که از تمامی سفرها که اکنون یا پیش از این شده است بسیار طولانیتر است) خطرات خاص آن و حس اشتراك منافعی که میان افراد حکمفرماست و همه از عالی و دانی از لحاظ سود نه به مزدهای ثابت بلکه به‌بخت عمومی دلبسته‌اند و با هوشیاری و بیباکی و سختکاری عمومی وضع خاصی‌را به‌وجود می‌آورند که هر چند اینها همه موجب کمتر شدن فشار انضباط ازآنچه درکشتی تجاری معمول است می‌توانند بشوند باوجود این، صرف نظر از اینکه برخی‌از والگیران تا چه‌حد در برخی موارد بدوی مثل خانواده‌های بین‌النهرین ممکن است با هم زندگی کنند با این وصف دست کم در رعایت نظم خارجی در عرشهٔ ناخدا از حیث سادی کمتر فترتی دست می‌دهد و در هیچ موقع بکلی از میان نمی‌رود. درواقع چه بسیارند کشتیهای نانتوکتی که ناخداهایشان عرشهٔ خاص خود را با چنان ابهت و جلالی آراسته‌اند که هیچ کشتی نظامی به پای آنها نمی‌رسد و چنان از زیردستان خود توقع احترام دارند که گویی‌به‌جای لباس‌خاکی کهنه‌قبای ارغوان امپراتوری پوشیده‌اند. و با آنکه میان همهٔ ناخداها ناخدای تندخوی پکوئود کمتر از همه به اینگونه ادعاهای میان‌تهی دلبسته بود و با آنکه تنها احترامی که نسبت به خود ایجاد می‌کرد همان اطاعت ضمنی و فوری بود و هر چند از هیچ یك از نفرات نمی‌خواست که قبل از پا نهادن به عرشهٔ ناخدا کفشهایش را درآورد و هر چندگاه اتفاق می‌افتاد که به‌واسطهٔ اوضاع و احوالی که از این پس به تفصیل بیان خواهد شد افراد را چه‌در تحبیب و چه در تخویف و چه در احوال دیگر به‌طور عادی طرف خطاب قرار می‌داد، بازهمین ناخدا اهب نیز به‌هیچ‌وجه از رعایت حرکات و عادات همه‌جایی دریا شانه خالی نمی‌کرد.

یا شاید ناگزیر دیده خواهد شد که ناخدا اهب گاه‌گویی در پس‌آن حرکات وعادات نهان می‌شد و برحسب تصادف هدفهایی که درراه آنها ازاین حرکات وعادات استفاده می‌کرد خصوصیتر ازآن بودند که به‌طور مشروع برای استفادهٔ آنها در نظرگرفته شده‌اند. آن حال سلطان مانند مغز او که جز دراین مورد تا حدزیادی برهمه نامعلوم بود از راه همان عادات وحرکات به‌صورت دیکتاتوری غیر قابل مقاومتی درآمد. چون برتری فکری شخص هرچه باشد، بدون کمك نوعی هنرها و شیوه‌ها و تخطیها که همه در حد خود همواره زشت و پست هستند، شخص هرگز نمی‌تواند بر افراد دیگر تفوق عملی احرازکند. آنچه تا ابد شهریاران حقیقی مملکت خدا را از سکوبهای مقامات دنیوی دور نگاه می‌دارد و بالاترین افتخاراتی راکه در این دنیا می‌تواند ببخشد به‌کسانی وامی‌گذارد که بیشتر ازطریق دنائت بی‌نهایت خود نسبت

به یک مشت افراد عاری از حرکت و برگزیدهٔ نهانی خدا مشهور می‌شوند تا از راه برتری بی‌خدشهٔ خود بر سطح مردهٔ تودهٔ مردم همین است. هنگامی که خرافات سیاسی سفرط این گونه چیزهای کوچک‌را بپوشاند چنان فضیلت عظیمی درآنها نهفته می‌ماند که دربرخی‌موارد شگرف حتی به‌دیوانهٔ ابله نیز قدرت‌عمل بخشیده‌اند. اما هنگامی که تاج مرصع امپراتوری جغرافیایی مغزی شاهانه را احاطه کند، مثلا در مورد تزار روسیه نیکلا، درآن وقت است که عوام‌الناس برابر مرکزیت عظیم به‌خاک می‌افتند. و نیز پردازندهٔ تئاتر غم‌انگیزی که بخواهد تصویر نفس رام و اهلی نشدن آدمی‌را درحد اکثر کشش و لطمهٔ مستقیم آن منعکس سازد اشاره‌ای را که از فضا در هنر او بسیار اهمیت دارد مانند آنچه به‌طور ضمنی ذکری از آن رفت هرگز از یاد نخواهد برد.

اما ناخدای من اهب بازهم با همهٔ ژولیدگی و بدرویی خاص نانتوکت خود پیش روی من در حرکت است و در این واقعه که درآن ذکری از امپراتوران و پادشاهان به‌میان آمد نباید پنهان کنم که سر و کار من فقط با والگیر پیر بینوایی مثل اوست و بنابراین همهٔ دامها و نهانگاههای باابهت وجدل برونی ازمن دریغ شده است. وای، اهب، آنچه در ذات تو بزرگ باشد ناگزیر باید از آسمانها دست به سوی آن درازکرد و دنبال آن به‌اعماق دریا فرورفت و در هوای فارغ از جسمانیت درنظر آورد!

فصل سی و چهارم

میز اطاق ناخدا

ظهر است، ودوبوی پیشخدمت کشتی صورت مانند گردهٔ نان و بیرنگ خود را از دریچهٔ اطاق ناخدا بیرون انداخته به ارباب و آقای خود اعلام می‌کند که ناهار حاضر است. ارباب و آقای او در قایق کناری سمت راست کشتی نشسته تازه موضع خورشید را حساب کرده اکنون بیصدا روی دفترچهٔ مداليون‌سائندی که به‌منظور ضبط طول و عرض جغرافیایی محل کشتی در هر روز در قسمت بالای پای عاج او نهاده شده به محاسبه مشغول است. از بی‌توجهی کامل او به اعلام پیشخدمت چنان می‌نماید که اهب بدخو صدای خادم خودرا نشنیده باشد. اما در همین لحظه شراعهای کنارهٔ کشتی را می‌گیرد و تاب می‌خورد و روی عرشه می‌آید و با صدای آرام و عاری از ابتهاجی می‌گوید: «آقای استاربا ک، ناهار.» و در اطاق ناپدید می‌شود.

هنگامی که آخرین بازتاب صدای پای سلطان نابود می‌شود و استاربا ک که امیر اول است به هر دلیلی می‌تواند تصور کند که سلطان جلوس کرده است، خود از حال آرامی که دارد می‌جهد، چند دوری روی عرشه قدم‌می‌زند و پس‌ازنگاه باابهتی که در دوربین می‌کند با اثری از خوشدلی می‌گوید: «آقای استاب، ناهار.» و از سوراخ پلهٔ اطاق ناخدا پایین می‌رود. امیر دوم اندک‌مدتی با شراعها مشغول می‌شود و سپس شراع عمده را اندکی می‌جنباند تا ببیند آن شراع با طناب مهمش عیبی ندارد و سپس او نیز آن بار گران قدیم‌را بر دوش می‌گیرد و تند می‌گوید: «آقای فلاسک، ناهار.» و به‌دنبال اسلاف خود می‌رود.

اما امیر سوم که اکنون خودرا بر عرشهٔ ناخدا تنها می‌بیند ظاهراً از فشار عجیبی آسوده می‌شود. چون با شکلک درآوردن به همه طرف و بیرون‌آوردن کفشهایش با حرکت پا

درست بالای سر سلطان اعظم بدون صدا در بوق شاخی می‌دمد و بعد با تردستی کلاه خود را به‌جای طاقچه در وسط شراع می‌اندازد و تا آنجا که هنوز از عرشه دیده می‌شود شاد و خندان پایین می‌رود و روش دیگران را بدین‌نحو معکوس می‌کند که عقبه را با نوای موسیقی روانه می‌سازد. اما پیش از آنکه به درگاه اطاق ناخدا برسد درنگ می‌کند و قیافه‌ای بکلی جدید می‌سازد و سپس فلاسک مستقل و آوازه‌خوان کوچک‌اندام به‌صورت غلام یا برده به‌حضور شاه اهب می‌رود.

میان چیزهای عجیب که به‌واسطهٔ ساختگی‌بودن شدید رسوم دریایی پدید می‌آید این هم پدیده‌ای است که با آنکه در هوای آزاد عرشه برخی‌از افسران براثر تحریک با شجاعت و سخت‌رویی مقابل فرماندهٔ خود ایستادگی می‌کنند یکی از ده‌تایشان نیست که همینکه لحظهٔ بعد برای خوردن‌ناهار به‌اطاق همان فرمانده برود و بیدرنگ در مقابل فرمانده که بالای میز نشسته است حال عاری از تعرض واحیاناً فروتن و التماس‌آمیز اختیار نکند. واقعاً جالب وگاه بسیار مضحک است. این فرق ازکجا ناشی است؟ آیا مسئله‌ای است. شاید نباشد. بلشزار شاه بابل بودن چیزی است و بلشزار بودن از طریق ادب و نه ازکثرت تبحتر چیزی دیگر. در این دومی است که قطعاً اثری از عظمت دنیوی پایست باشد. اما آن کس که با روح عظمت به‌حق و هوشمندانه سر میز ضیافت خصوصی خود بر میهمانان مدعو ریاست می‌کند قدرت‌و سلطهٔ نفوذ انفرادی آن شخص در آن مدت و حقوق ناشی از مقام او از سلطه و نفوذ و قدرت بلشزار برتر است زیرا که بلشزار بزرگترین بزرگان نبود. هرکه یک بار به دوستان خود ناهار دهد مزهٔ قیصر بودن را چشیده است. این خود افسونی است از تزار بودن اجتماعی که خلاف برنمی‌دارد. و اما اگر به این نکتهٔ تفوق رسمی ناخدای کشتی را نیز بیفزایید از طریق قیاس علت این وضع خاص زندگی دریایی راکه ذکر شد درخواهید یافت.

اهب همچون شیر دریایی خاموش یالدار بر ساحل مرجانی سفید بر سر میز عاج‌نشان خود ریاست می‌کرد و بچه‌شیرهای جنگجو اما اطاعت پیشهٔ او گردش جمع بودند. هریک از سه‌نایب به‌نوبت در انتظار گرفتن غذای خود بود و در مقابل اهب مثل کودکان کوچکی بودند اما در اهب اندک اثری از تبحتر اجتماعی مشهود نبود. وقتی اهب پیر قطعه گوشت بزرگ را می‌برید هر سه با یک فکر چشمان دقیق خود را به‌کار او دوخته بودند. تصور نمی‌کنم به‌خاطر هیچ چیز در دنیا حاضر می‌شدند نسبت به آن لحظه با ذکر کوچکترین جمله‌ای حتی دربارهٔ موضوع بیطرفانه‌ای مثل چگونگی هوا بی‌حرمتی کنند.

خیر! و هنگامی که اهب کارد و چنگال خودراکه پارهٔ گوشت گاو در میان آنها مقفول بود پیش می‌برد و بدان وسیله اشاره می‌کرد که بشقاب استارباک پیش آید، نایب قطعهٔ گوشت خودرا چنان می‌گرفت که گویی صدقه می‌گیرد و آن را نرم می‌برید و اگر از قضا کارد به بشقاب کشیده می‌شد و اندک صدایی برمی‌آورد ناراحت می‌شد و گوشت را بیصدا می‌جوید و با احتیاط فرو می‌داد. چون همانند ضیافت تاجگذاری در فرانکفورت که امپراتو آلمان در آن با هفت انتخاب‌کنندهٔ امپراتوری به‌زیادت تغذیه می‌کرد، این غذاهای اطاق ناخدا به‌نحوی غذاهای آمیخته به وقاری بودند و در سکوت موحش صرف می‌شدند. و با این‌همه اهب پیر گفتگو را نهی نکرده بود، جز آنکه او خود گنگ بود. هنگامی که موشی د انبار پایین ناگهان می‌دوید برای استاب که درشرف خفه‌شدن بود عجیب رفاهی‌بود. و فلاسک بینوای کوچک جوانترین پسر وکوچکترین فرد این مجلس خستهٔ خانوادگی بود. استخوان قلم گاو نمک‌سود سهم او می‌شد و حال آنکه حق او ران مرغ می‌بود. برای فلاسک این که خود سهمی خود را بردارد در حد سرقت از درجهٔ اول بود. اگر درسر میز غذای خود را خود برداشته بود بیشک پس از آن روی آن را نداشت که در این دنیای شریف سر بلند کند. با وجود این،

عجیب آن است که اهب او را هرگز از این عمل نهی نکرده بود. فلاسک در برداشتن کره بیش از هر چیز امساک می‌کرد. اینکه فکر می‌کرد صاحبان کشتی به‌واسطهٔ رنگ آفتابی و صاف او از دادن کره به او ابا می‌کردند یا اینکه چنین در نظر می‌گرفت که در سفری بدان دوری در آبهایی چنان بی‌بازار کره در حکم کیمیا بود و بنابراین حق او نبود که افسر جزء به‌شمار می‌رفت، معلوم نیست هرچه هست فلاسک بدبخت مرد بی کره‌ای بود. یک چیز دیگر. فلاسک آخرین فردی‌بود که سرمیز غذا به‌او می‌رسید و فلاسک اولین نفری‌بود که برمی‌خاست. توجه کنید! چون از این راه غذای فلاسک از حیث زمان بدطوری فشرده بود.

استارباک و استاب‌هردو پیش از او آغاز می‌کردند و باوجوداین‌مزیت‌آسوده نشستن در عقب را هم داشتند. اگر حتی استاب که اندکی بر فلاسک ارشدیت دارد از قضا اشتهای کمی داشته باشد و خیلی زود علائم خاتمه‌یافتن غذا در او ظاهر شود در آن صورت فلاسک باید از جا بجنبد. آن روز بیش از سه لقمه گیرش نمی‌آید چون این بر خلاف سنت مقدس است که استاب پیش‌از او به‌عرشه برود. ازاین جهت بود که فلاسک یک‌بار در خلوت اعتراف کرد که از وقتی به مقام شامخ افسری ترقی کرده از آن لحظه دیگر ندانسته بود غیر از گرسنه بودن چه حالی دارد. چون آنچه می‌خورد گرسنگی او را برطرف نمی‌ساخت بلکه از مردن گرسنگی جلوگیری می‌کرد. فلاسک فکر می‌کرد آرامش و سیری تا ابد از شکم من رفته‌اند. من افسرم اما چقدر دلم می‌خواست مثل سابق که درجه‌دار بودم یک تکه گوشت گاو پخته را با دست می‌کندم و می‌خوردم. این ثمر ترقی است. این بیهودگی افتخار است. این جنون زندگی است، وانگهی، اگر از قضا ملاحی در کشتی پکوئود از فلاسک به‌علت افسربودن او دلخوری داشت تنها کاری که برای انتقام گرفتن بایست می‌کرد این بود که از درز دریچهٔ سقف اطاق ناخدا در وقت غذا به فلاسک بینوا که به حال زار و ازکف رفته برابر اهب موحش نشسته بود نگاه کند.

و اما اهب و سه نایب او جمعاً چیزی را تشکیل می‌دادند که آن‌را می‌توان میز اول نامید. پس از عزیمت ایشان به عکس ترتیب ورود پیشخدمت رنگ‌پریده روی میز را پاک می‌کرد یا در واقع به‌شتاب آن را مرتب می‌ساخت. و سپس سه زوبین‌انداز را خبر می‌کرد که به ضیافت بیایند که وراث بقایای میز بودند. از آن اطاق بلند و والا نوعی تالار موقت خدمه ترتیب می‌دادند.

میان مضیقهٔ غیرقابل تحمل و استیلاهای بی‌نام و نامرئی که سر میز ناخدا موجود بود با افسارگسیختگی کامل و آسودگی و دموکراسی تقریباً دیوانه‌وار این سه‌فرد زیر دست یعنی زوبین‌اندازان تضاد عجیبی برقرار بود. اربابان این سه، یعنی، نواب کشتی، گویی از صدای برهم خوردن فکین خود در هراس بودند درحالی که زوبین‌اندازان چنان با لذت غذای خود را می‌جویدند که صدای آن در اطاق می‌پیچید. مثل امیران غذا می‌خوردند. شکمهای خود را مثل کشتیهای هندی که همهٔ روز ادویه بار می‌کنند می‌انباشتند. کویکوئگ وتاشتگو چنان اشتهای وحشت‌آوری داشتند که برای پرکردن آنچه در میز ناخدا خالی شده بود دوبوی رنگ‌پریده غالباً ناگزیر می‌شد قطعهٔ عظیمی گوشت نمک‌سود بیاورد که به‌ظاهر ازگاو نر بریده شده بود. و اگر دوبوی در آوردن غذای اضافی زرنگی نمی‌کرد و اگر با جست و خیز و شتاب دنبال این کار نمی‌رفت آن وقت تاشتگو طرز دور از بزرگمنشی داشت که برای تسریع او چنگالی را به‌شکل زوبین در پس او فرو می‌کرد. یک بار هم داگو که ناگهان طیبتی به‌او دست داده بود بدین طریق به‌حافظهٔ دوبوی کمک رساند که او را از زمین کند و سرش را درچلیک چوبی خالی‌فروکرد وتاشتگو باکاردی که در دست داشت خراش نرمی به گرد سر او وارد آورد که مقدمهٔ کندن پوست سر او بود. دوبوی با صورت گردهٔ نان مانندش آدم

کوچک‌اندام بسیار عصبی و لرزانی بود. نتیجهٔ آمیختن نانوای ورشکسته و پرستار بیمارستانی بود. وتازه آن منظرهٔ دائمی اهب وحشتناك سیاه و حضور ادواری و پرآشوب این سه وحشی نیز بود و تمامی زندگی دوبوی از لرزش دائمی لبان او تشکیل می‌شد. به‌طور معمول پس از آنکه مراقبت می‌کرد که زوبین‌اندازان هر چه می‌خواستند در دسترس خود داشتند از دسترس ایشان به‌انباری کوچك مجاور می‌گریخت و از میان پرده‌های در انباری با وحشت به‌ایشان می‌نگریست تا وقتی طعام پایان می‌پذیرفت.

دیدن کویکوئگ که بالا روبه روی تاشته‌گو نشسته‌بود دندانهای سوهان‌زدهٔ خودرا بادندانهای سردسرخپوست سرانداخته بود و عمود برایشان داگوکف اطاق‌نشسته بودچون اگر بر نیمکت‌می‌نشست‌پرهای‌سرش به‌سقف می‌خورد و باهر اندك جنبش‌اندامش چهارچوب کوتاه اطاق به‌لرزه درمی‌آمد تماشایی بود. چنان‌بود که گویی فیلی افریقایی را به‌نام مسافر به کشتی آورده باشند. اما با این همه، آن سیاهپوست قوی‌هیکل، اگر نگوییم با ظرافت می‌خورد باید بگوییم به‌نحوی شگفتی‌انگیز زاهدانه می‌خورد. کمتر ممکن بود باور کرد که با لقمه‌هایی چنان کوچک می‌توانست آن نیرو و حیات را که از آن بدن عظیم و بزرگمنش و عالی ساطع بود نگاهدارد، اما بی‌شك این وحشی بزرگوار از عنصر فراوان‌هوا خوب می‌خورد و خوش می‌آشامید و از میان سلخرین گشودهٔ خود حیات اعلای جهانها را به‌درون‌بینی می‌کشید. غولها با گوشت گاو و نان ساخته و پرورده نمی‌شوند. اما کویکوئگ هنگام خوردن از لبهایش صدای بلند وحشیانه‌ای بر می‌خاست که صدای زنندهٔ بود و چنان بلند بود که دوبوی که از وحشت می‌لرزید به‌بازوان نحیف خودنگاه می‌کرد که مبادا اثری از آن دندانها در آنها نهفته باشد. و هنگامی که صدای تاشته‌گو را می‌شنید که او را آواز می‌داد تا برود و استخوانهای اورا برچیند دوبوی ساده‌لوح باحال حملهٔ ناگهانی که بدو دست می‌داد نزدیك بود ظرفهای چینی را که بردیوار آویخته بود بریزد و بشکند. و نیز سنگ‌سوپی که زوبین‌اندازان برای نیزه‌ها و دیگر سلاحهای خود درجیب داشتند وهنگام صرف غذا با سر وصدای بسیار کاردهای خود را به‌آنها می‌کشیدند و تیز می‌کردند و به‌هیچ‌وجه در آرام ساختن دوبوی بینوا اثری نداشت. چگونه می‌توانست از یاد ببرد که مثلاً کویکوئگ در روزگاری که در جزیرهٔ زادبوم خود بوده بیگمان دست به‌کارهای تباه و خوردن و آشامیدن آلوده به‌قتل زده است افسوس! دوبوی بینوا، پیشخدمت سفیدی که به‌خدمت آدمیخواران بایستد سرنوشت خوشی ندارد. به‌جای دستمال بایست سپر بر بازو می‌انداخت. هر چند پس از مدتی سه جنگجوی دریایی بر می‌خاستند و می‌رفتند و او نفسی آسوده می‌کشید وگوشهای زودباور و افسانه‌خوار او در هر قدم که ایشان بر می‌داشتند صدای استخوانهای جنگی ایشان را می‌شنید که صدایی شبیه قدارهٔ سراکشی در غلاف بود.

اما هر چند این سه وحشی در اطاق ناخدا غذا می‌خوردند و اسماً در آن ساکن بودند باز هم چون به‌همه کار عادت داشتند جز نشستن، به‌ندرت در آن اطاق دیده می‌شدند، مگر وقت غذا و اندکی قبل از خواب که از میان آن به‌اطاق خاص خود می‌رفتند. در این یک مورد اهب به‌ظاهر با دیگر ناخداهای والگیر آمریکایی هیچ فرق نداشت. این ناخداها به‌طور مجموع تا حدی میل دارند تصور کنند که اطاق کشتی حقاً متعلق به‌ایشان است و فقط ادب ایشان است که به‌دیگران اجازه می‌دهند در هر موقع بدان پا نهند. چنانکه حقیقت محض آن‌است که‌نایبان و زوبین‌اندازان پکوئود رامی‌توان گفت بیرون آن اطاق زندگی می‌کردند نه درون آن. چون هنگامی که وارد آن اطاق می‌شدند چنان بود که دری را که به‌کوچه باز می‌شود و دائماً در هوای آزاد مقیم است وارد خانه کنند. و از این وضع چیزی هم از دست نمی‌دادند. در اطاق کشتی از لحاظ اجتماعی هیچ مصاحبتی نبود. اهب بیرون از دسترس

بود. هر چند اسماً در شمار مسیحیان جهان بود باز هم نسبت بدان بیگانه بود. همچنان که آخرین رأس خرسهای پشمالود در ایالت میسوری پس از مسکون شدن آن زندگی می کرد اهب نیز در جهان به‌سر می‌برد. و همچنانکه پس از سپری شدن بهار و تابستان خرس وحشی جنگلی خود را در جوف درخت دفن می کند و با مکیدن پنجه های خود زمستان را سر می کند روح اهب نیز در پیری عاری از رحمت و نالان خود در تنهٔ تن او محبوس مانده از پنجه های دوستی ناشناس اندوه خود تغذیه می کرد!

فصل سی و پنجم

نوبت سر دکل

وقتی نوبت کشیک من همراه ملاحان دیگر برسر دکل فرا رسید که هوا بسیار خوشتر شده‌بود.

در بیشتر کشتیهای والگیری آمریکایی همینکه کشتی از بندر بیرون رفت بالای سر دکل ملاح می‌گمارند ولو پانزده هزار میل یا بیشتر تا جایی که کشتی دنبال وال خواهد گشت فاصله باشد. و اگر پس از سه یا چهار یا پنج سال سفر بر روی دریا کشتی با جای خالی —حتی تغار خالی— به‌بندر مبدأ نزدیک‌شود بازهم تا آخرین لحظه بالای‌سر دکلهای آن‌ملاحها کشیک خواهند داد و تا وقتی که دیرکهای بلندترین شراعهای کشتی میان مناره‌های بندر پیش نرود آخرین امید به‌صید یک وال دیگر قطع نمی‌شود. و اما از آنجا که امر پاس‌دادن بر سر دکل، خواه در دریا و خواه بر کناره موضوعی بسیار قدیم و جالب است. بد نیست تاحدی در اینجا به‌تفصیل بپردازیم. معتقدم که قدیمیترین پاسبانان سر دکل مصریان باستان بوده‌اند چون در تمام کاوشهای خود کسی را برایشان اقدم نیافته‌ام، چون هر چند اسلاف ایشان که سازندگان بابل باشند بیشک با برجی که ساختند می‌خواستند در تمامی آسیا یا افریقا بلندترین دکلها را علم کرده باشند بازهم (قبل از آنکه صفحهٔ مدور نهایی‌را برآن سوار کنند) چون می‌توان گفت که آن‌دکل سنگی عظیم ایشان در امواج وحشتبار خشم خدا زیر آب رفت، نمی‌توان بدین بابلیان نسبت به‌مصریان تقدم داد. و اینکه مصریان ملتی پاسدار سر دکل بوده‌اند نظر مؤکدی است که اساس آن را اعتقاد عموم باستانشناسان استوار ساخته است مبنی بر اینکه نخستین اهرام به‌منظور استفادهٔ نجومی ایجاد شدند و این نظریه‌ای است که به‌طور خاص با ساختمان پلکان مانندهر چهار طرف آن بناها تأیید می‌گردد. آن منجمان کهنسال با زیاد بالابردن پاها بایست ازآن پله‌ها بالامی‌رفتند تا به‌رأس هرم برسندو دنبال ستاره‌های جدید بگردند. همچنانکه پاسداران کشتیهای زمان ما به‌دیدن کشتی دیگر یا وال فریاد می کشند. استولیتس قدیس که از زاهدان مشهور صدر اول مسیحیت بوده ستون سنگی بلندی برای خود در صحرا ساخته، جزء آخر عمر خود را بر رأس آن ستون زیسته غذای خود را با کمند از زمین بر می‌گرفته است. در وجود او نمونهٔ جالبی از پاسدار بیباك سر دکل می‌بینیم که مه و یخ و تگرگ و برف هم او را از ستون نگهبانی نمی‌جنبانده است و او تا آخرین لحظه با دلداری مقاومت کرد و عملا در محل نگهبانی خود مرد. اما پاسداران دکل در زمان ما همه بیجانند. سنگ و آهن و برنزند و هر چند خوب می‌توانند با توفانهای سخت روبه‌رو شوند عرضهٔ فریاد برآوردن را به‌محض رؤیت منظر بیگانه ندارند. یکی ناپلئون که دست بر سینه به‌قد یکصد و

پنجاه قدم بر ستون واندوم ایستاده است و اعتنایی ندارد که اکنون بر عرشه‌های پایینتر فرمانروا کیست، لوی فیلیپ است یا لوی بلان یا لوی تیکان. واشینگتن بزرگ نیز بر سرد کل رفیع خود در بالتیمور ایستاده است و ستون او نیز مانند یکی از پایه‌های هرکول نشان آن مقدار از رفعت بشری است که جز از چند تنی از مردم فانی ازآن در نخواهندگذشت. دریادار نلسون نیز در میدان ترافالگار لندن بالای سکوبی از فلز توپ به‌پاسداری سرد کل خود مشغول است، و همواره هنگامی که دود لندن آن را از دیده‌ها نهان می‌کند باز هم نشانی است از اینکه قهرمانی در آنجا نهفته است، زیرا که هرکجا دود باشد آتش هست. اما نه واشینگتن بزرگ به‌تهنیتی که از پایین گفته شود جوابی خواهد داد نه ناپلئون نه نلسون ولو با شور و هیجان بسیار از ایشان بخواهند با آراء خود نسبت به‌عرشه‌های بیروحی که بر آنها خیره شده‌اند دوستی کنند، هر چند حدسها بزنیم که ارواح ایشان ازمیان ابخرهٔ غلیظ آینده می‌گذرند وما را ازوجود پایابها و صخره‌ها خبر می‌کنند تا پرهیز کنیم. جفت کردن پاسداران سرد کلهای زمینی با دریایی از هر جهت ناموجه به‌نظر می‌آید اما اینکه در حقیقت چنین نیست از این فقره معلوم می‌شود که **اوبدیاسی** تنهاسورخ نانتوکت مسئول آن است. اوبد بزرگوار چنین می‌گوید که در اوایل ایجاد والگیری و پیش از آنکه برای شکار آن کشتیها مرتب به‌دریا بروند مردم‌آن جزیره مناره‌های بلندی درطول کنارهٔ دریا می‌ساخته‌اند ونگهبانان با پایگیرهای میخدار، گاه مانند مرغی که در آشیانهٔ خود به‌طبقهٔ بالا برود، ازآنها بالا می‌رفته‌اند. چند سال پیش والگیران ساحلی زلند جدید همین روش را اتخاذ کردند و نگهبانان به‌دیدن شکار به قایقهای مجهز که ملاحان در آنها آماده نشسته بودند خبر می‌دادند. اما این روش اکنون منسوخ شده است و ما به‌سر تنها سرد کل واقعی باز می‌گردیم که همان سرد کل کشتی والگیری در دریا باشد. از برآمدن تا فرو نشستن آفتاب بر هر سه سرد کل کشتی ملاح پاس می‌دهد. و ملاحان نوبت عوض می‌کنند (مانند سکانبانان)، و هر دو ساعت یکبار تغییر می‌کنند. پاس دادن بر سر دکل در هوای آرام مناطق حاره بسیار دلپذیر وحتی برای اهل تفکر وتخیل روح‌افساست. بالای سر دکل، یکصد قدم بالاتر از عرشه‌های خاموش ایستادن و درمیان دریای ژرف پیش رفتن بدانسان که گویی دکلها چوب‌پاهای غول‌آسا هستند و در آن حال از زیر پا و میان پا عبور عظیمترین غولهای دریا را دیدن همچنانکه زمانی کشتیها از میان چکمه‌های مجسمهٔ معروف کولوس در رودس می‌گذشتند. در آنجا پاسدار متفکر در سلسلهٔ نامحدود دریا ایستاده است که به‌جز امواج هیچ‌گونه آشوبی نیست. کشتی بهتزده به‌تقلبی پیش می‌رود وبادهای‌خمارآلود می‌وزد وهمین‌چیز پاسدارراا به‌بیحالی می‌کشد. دربیشتر اوقات، این زندگی والگیری در مناطق حاره ملاح را با نوعی فقدان حادثهٔ بسیار عالی می‌آگند. نه خبری شنیده می‌شود، نه روزنامه و مجله‌ای می‌رسد نه فوق‌العاده‌ها با شرح و تفصیل وقایع پیش‌پا افتاده و هیجان‌انگیز خود کسی را برمی‌انگیزند نه از اختلافات محلی گفتگویی هست نه از بپا شدن قبوض و اسناد دولتی نه‌از سقوط بورس. کسی غم آن را ندارد که ناهار چه باید بخورد — چون سه وعده غذای روزانهٔ همه به‌اندازهٔ سه‌سال در بشکه‌های آهنی چپانده شده است و بلیط سفر کسی لغو شدنی نیست.

چنانکه غالباً روی می‌دهد، در یکی از آن کشتیهای والگیری در دریاهای جنوب در سفر طولانی سه‌چهارساله مجموع ساعات مختلف که یک ملاح بر سرد کل پاس می‌دهد به‌چند ماه کامل می‌رسد. و چه‌بسیار جای تأسف‌است که جایی که قسمت معتنابه تمامی دوران زندگی‌طبیعی خودرا وقف‌آن می‌کنیم چنین اندوهبار، عاری‌از هرگونه‌روح سکونت‌خلوت یا در خورد پدید آوردن احساس آسودهٔ مخصوص محل باشد ازآن‌گونه که خاص تخت یا گهواره یا نئو یانعشکش یا پاسگاه یا منبر یا نیمکت یا هر یک از آن وسایل کوچک و دلچسب باشد

که مردم به‌طور موقت در آنها گوشه می‌گیرند. معمولترین نقطهٔ نشیمن رأس دکل رفیع است که شخص روی‌دو چوب باریک موازی (که تقریباً خاص کشتیهای والگیری‌است) می‌ایستد. در اینجا هرکه بایستد دریا او را سخت می‌جنباند، و ملاح تازه‌کار همان اندازه که روی شاخ گاو ایستاده باشد احساس آسایش و خلوت می‌کند. بیگمان در هوای سرد خانهٔ خود را هم می‌توان به‌صورت پالتو نگهبانی با خود بالا برد اما درست بگویم ضخیمترین پالتوهای نگهبانی بیش از تن برهنه حکم خانه را ندارد. چون به همان‌گونه که روح به‌درون ظرف گوشت‌آلود خود چسبیده است و نمی‌تواند در آن یا بیرون از آن حرکت کند مگرآنکه باخطر عظیم نابودی مواجه شود (مثل زایر نادانی که بخواهد در زمستان از فراز جبال برفپوشیدهٔ آلپ بگذرد) پالتو نگهبانی هم بیشتر جنبهٔ پاکت یا پوست اضافی دارد تا جنبهٔ خانه. نمی‌توان طاقچه یا اشکاف کار گذاشت، از پالتو هم نمی‌توان گنجهٔ مفیدی ساخت.

در این باب بسیار جای تأسف است که سردکلهای کشتیهای والگیری دریاهای جنوبی فاقد آن چادرهای منبرکوچک و معروف به لانهٔ کلاغ هستند که پاسداران کشتیهای والگیری گروئنلند در آنها از هوای بیرحم دریاهای منجمد در امانند درکتاب پای منقلی ناخدا اسلیت به‌نام «سفری در میان کوههای یخ در جستجوی وال گروئنلندی و بر حسب تصادف‌دنبال کشف مجدد مستعمرات ایسلاندی‌گمشدهٔ گروئنلند قدیم» همهٔ نگهبانان سر دکل از لانهٔ کلاغ گلاسیر که تازه اختراع شده بود برخوردارند و به‌طور فرعی با لحنی شیرین وضعشان وصف شده است. گلاسیر نام کشتی بسیار خوب ناخدا اسلیت است. ناخدا اسلیت آن پناهگاه را به‌افتخار شخص خود لانهٔ کلاغ اسلیت نامیده بود، چون مخترع اصلی و صاحب اختراع خود اوبوده وهیچ‌ظرافت و تواضع کاذب ومضحکی نداشته، بلکه معتقد بوده است که اگر ما فرزندان خود را به‌نام خود می‌خوانیم (که هر پدری مخترع اصلی و صاحب اختراع است) به‌همان طریق هر گونه دستگاه دیگری راکه پدید آوریم به‌نام خود می‌خوانیم. شکل لانهٔ کلاغ اسلیت مثل لولهٔ قطور یا بشکه است اما بالای آن باز است و پردهٔ جنبی متحرکی دارد که در بادهای سخت سر را از وزش باد حفظ می‌کند چون بر رأس دکل نصب شده از مدخلی که ته آن است داخل آن می‌شوند. در قسمت عقب یا آنجاکه پشت به‌دنبالهٔ کشتی دارد نشیمن راحتی گذارده‌اند که گیره‌ای برای چتر و شال‌گردن و پالتو دارد. در قسمت جلو گیرهٔ چرمی هست که برای یوق بلندگو و پیپ و دوربین و سایر ابزارهای دریایی جا دارد. ناخدا اسلیت چنین نقل می‌کند که هر وقت شخصاً در لانهٔ کلاغ خود به‌نگهبانی می‌ایستاده همواره تفنگ با خود داشته (که در همان گیرهٔ چرمی می‌آویخته) به‌انضمام شیشهٔ باروت و ساچمه تا والهای شاخدار سرگردان با یکه شاخهای ولگرد دریا را که آن آبها را آلوده می‌ساخته‌اند برهاند، چون به‌واسطهٔ مقاومت آب از روی عرشه نمی‌توان آنها را با دقت با تیر زد، اما از لابلای دکل آماج‌گرفتن چیز دیگری است. و اما برای ناخدا اسلیت وصف تمامی وسایل راحت جزئی لانهٔ کلاغ به‌طور واضح عملی آمیخته به‌محبت بوده است و با محبت نیز به‌وصف پرداخته است اما هرچند بسیاری از اینها را بزرگتر از آنچه بوده‌اند وصف می‌کند و هر چند شرح بسیار علمی از تجارب خود در لانهٔ کلاغ می‌دهد که با قطبنمای کوچکی که برای تصحیح اشتباهات ناشی از آنچه «جاذبهٔ محلی» می‌خواند و در تمام مغناطیسهای جعبه‌های قطبنما پدید می‌آید در آن بالا نگاه می‌داشته به‌عمل می‌آورده است و این خبط و اشتباه مغناطیسی را می‌توان به‌جوار افقی آهن در تخته‌های کشتی و در مورد کشتی گلاسیر شاید به‌وجود تعدادی آهنگران ورشکسته در عداد ملاحان آن نسبت داد. و اما هر چند ناخدا در اینجا بسیار علمی و با بصیرت است باز هم با وجود تمام اشارات عالمانه‌اش به «انحرافات قطبنما» و «ملاحظات‌السمت قطبنما» و «اشتباهات تقریبی» خود ناخدا اسلیت خیلی

خوب می‌داند که آنقدرها درآن‌تفکرات مغناطیسی غرقه نبوده‌است که گاه‌گاه از توجه به‌طرف آن بطری پر جلددارکه در دسترس اوبوده غافل بماند. هرچند روی‌هم‌رفته من این ناخدای دانشمند و شریف و شجاع را بسیار تحسین می کنم و حتی دوست می‌دارم بازهم چندان خوشم نیامد که آن بطری جلددار را بکلی از یاد برده است و حال آنکه دیده است چه دوست باوفا و آسایش‌بخشی بوده است و او با انگشتان در دستپوش فرو رفته و سر درکلاه‌گوشی پوشیده به‌مطالعهٔ ریاضیات در آن لانهٔ کلاغ مشغول بوده است و از قطب بیش از سه‌چهار آواز خروس فاصله نداشته است.

اما اگر ما والگیران جنوبی به‌اندازهٔ ناخدا اسلیت و ملاحان گروئنلندی او در بالای دکل به‌نحو آسوده خانه نداریم باز هم آن عدم آسایش با آرامش عظیم و بکلی مخالف دریاهای دلربایی که ما والگیران جنوبی بیشتر در آنها کشتی می‌رانیم تلافی می‌شود. مثلا من بالای شراع درکمال آسایش دراز می کشیدم و اندکی می‌ماندم تا باکویکوئگ یا هر کس دیگرکه کشیکش نباشد حرف بزنم و بعد بالاتر می‌رفتم و یک پایم را با تنبلی روی طناب شراع بالایی می‌انداختم و نظری مقدماتی به‌مراتع آبگونه می‌انداختم و سپس در آخر کار به‌سوی مقصد نهایی خود بالا می‌رفتم.

بدنیست در اینجا به‌اعتراف بپردازم و با صراحت بگویم که خوب نگهبانی نمی کردم. با گشتن مسئلهٔ عالم در من که در آن ارتفاع اندیشه‌زا بکلی با خود خلوت می کردم چگونه می‌توانستم تعهدات خود را مبنی بر ملاحظه و رعایت فرمانهای معمولی کشتی والگیری که «روزنهٔ هوا را بازکن و تا چشمت افتاد صدا بزن.» سبکسرانه اجرا نکنم.

و همچنین خوب است که در همین‌جا شما صاحبان کشتیهای نانتوکتی را سرزنش کنم! از استخدام پسر بچه‌هایی که جبین نرم و چشمان فروهشته دارند و به‌فرو رفتن بیموقع در افکار خود معتاد شده‌اند و به جای آنکه با دریاسالار بودیچ به کشتی نشسته باشند همراه فیدون افلاطون به‌دریا می‌روند درکشتیهای کارکشتهٔ خود بپرهیزید. می‌گویم از چنین کسانی برحذر باشید چون والها باید پیش‌ازآنکه کشته می‌شوند دیده شده باشند و این جوانان افلاطون دوست با چشمان فروهشتهٔ خود ده بار دور دنیا شما را می‌گردانند و یک‌سیر روغن وال‌هم نصیب شما نمی کنند. و نیز این پندها نیز لازم نیستند، چون در این ایام صنعت والگیری برای بسیاری از جوانان خیالپرور و مالیخولیایی و پرت حواس که از دلبستگیهای مزاحم زمین به‌تنگ آمده‌اند و احساسات را در قیر و پیه وال می‌جویند پناهگاهی به‌وجود آورده‌است. هارولد پهلوان[1] چه بسا بر سر دکل کشتی والگیری نومید بخت برگشته‌ای فرود می‌آید و با ابیات دلگرفته می‌سراید:

«درغلت، ای اقیانوس ژرف نیلگون، درغلت!
ده‌هزار پیه‌جو بیهوده رویهٔ تو را می‌جویند.»

چه‌بسا ناخدایان این‌گونه کشتیها آن فیلسوفان جوان بیحواس را به‌مؤاخذه می کشند و ایشان را از اینکه درآن سفر به‌اندازه‌ای که باید «علاقه» ندارند سرزنش می کنند و به‌اشاره می‌فهمانند که ایشان چنان نومیدانه هرگونه بلند پروازی بحق را از دست داده‌اند که در اعماق روح خود ترجیح می‌دهند وال را نبینند. اما اینها همه بیهوده است. آن جوانان افلاطون دوست تصوری دارند مبنی براینکه دید ایشان کامل نیست و نزدیک‌بین هستند و فشار آوردن به‌عصب باصره چه سودی دارد؟ دوربینهای کوچک مخصوص تماشای اپرای خود را در خانه جا گذارده‌اند.

---

۱. Childe Harold، منظومهٔ قهرمانی جرج گوردون لرد بایرون.ـــم.

زوبین‌اندازی خطاب به‌یکی از همین جوانان گفت: «بد بوزینه، ما حالا سه سال است که سدام در گردشیم و تو هنوز یک وال را نشان نداده‌ای. هر وقت تا بالای سر دکل می‌روی والها مثل دندان سرغ غیبشان می‌زند.» شاید هم غیب می‌شدند یا شاید دسته‌های پیوستهٔ آنها در افق دور شناور بودند، اما این جوان پرت‌حواس چنان بر اثر آمیختگی زیرو رو-شدن امواج با افکار خود دچار ناآرامی تریاکی مانند رؤیاهای میان تهی دور از هوشیاری شده است که در پایان هر رؤیا که بودن خود را از یاد می‌برد و اقیانوس عبرت‌نما را در زیر پایش به‌جای تصویر سرئی آن روح عمیق و نیلگون بی‌سرانجام می‌گیرد که بر بشر و طبیعت چیره است و هر چیز شگفت ونیمه، دیدهٔ زیبایی که در دریا می‌لغزد و ازپیش چشم او می‌گریزد و هر فلس که نیمی از آب بیرون آمده باشد و هیئت جانور صاحب آن کاملا معلوم نشده باشد در دیدهٔ او تجسم آن اندیشه‌های گریزپاهستند فقط به‌واسطهٔ گذشتن پیوسته و ناگسسته از میان روح در روح ساکن می‌نمایند. در این حال افسونزده روح به‌همانجا روی می‌آورد که از آن آمده است، در زمان و مکان به‌هم می‌پیوندد و مثل خاکستر پراکندهٔ کرانمر[1] وحدت وجودی عاقبت جزئی ازکناره‌های سراسر کره را تشکیل می‌دهد.

در تو اینک حیاتی نیست مگر آن حیات لغزان که از غلت آرام کشتی به‌تو رسید و کشتی آن را از دریا به‌عاریت گرفته بود و دریا از جزر و مد بعیدالغور خدا. اما تا آن هنگام که این خواب و این رؤیا بر تو هموار است دست یا پای خود را اندکی بجنبان، چنگ خود را رها کن، تا که بودنت با وحشت بر تو معلوم شود. تو برگردابهای دکارت سرگردانی. و شاید به‌هنگام ظهر که هوا از همه وقت بهتر است با فریادی خفه از میان هوای شفاف به‌میان دریا سقوط کنی و دیگر بالا نیایی. ای وحدت وجودیان، خوب التفات کنید.

فصل سی و ششم

عرشهٔ دوم

[اهب وارد می‌شود، سپس همگان]

چندان مدتی از قضیهٔ پیپ نمی‌گذشت که یک روز صبح پس از ناشتایی، اهب چنانکه عادت او بود از پلکان بیرون اطاق به‌عرشه بالا رفت. بیشتر ناخداها معمولا در آن ساعت در عرشه قدم می‌زنند چنانکه بزرگان شهری پس از صرف صبحانه چند دوری در باغ می‌گردند.

اندکی بعد صدای قدم محکم استخوانی او که روی مسیر قدیم خود پس و پیش می‌رفت ازتخته‌هایی که‌آن چنان به‌قدمهای او خو گرفته بودند که روی آنها همه را دندانه‌های اضافی گرفته بود و با نشانهٔ خاص پای عاج او مثل سنگهای معرفةالارضی شده بودند برخاست. اگر خیره و ثابت به‌آن جبین چین‌خورده و موج گرفتهٔ او می‌نگریستی در آنجا نیز جای پای عجیب‌تری می‌دیدی — جای پای تنها فکر بیخواب و همواره در راه او.

اما در این مورد که ذکرش می‌رود آن دندانه‌ها گودتر می‌نمود، چنانکه قدمهای

---

۱. Thomas Cranmer (۱۵۵۶-۱۴۸۹) نخستین اسقف اعظم پروتستان‌کانتربری ورهبر اصلاحات پروتستانی در انگلستان.ـــم.

عصبی او نیز آن روز صبح اثری عمیقتر می‌گذاشت. و اهب چنان در فکر خود غوطه‌ور بود که هر بار که در جای معین، یک بار کنار دکل بزرگ و یک‌بار کنار قطبنما، دور می‌زد تقریباً دیده می‌شد که آن فکر نیز همراه دور زدن او در او دور می‌زد و همچنان که او قدم بر می‌داشت در او قدم می‌گذاشت. در واقع چنان کامل او را اسیر خود کرده بود که گویی قالب درونی هر حرکت برونی او بود.

استاب به‌نجوا گفت: «فلاسک، ملتفت اوهستی. جوجه‌ای که در اوست به‌پوستش نوك می‌زند کمی دیگر بیرون می‌جهد.»

ساعتها پیاپی می‌گذشت— و اهب یک لحظه در اطاق خود در را به‌روی خود بسته بود و لحظهٔ بعد با همان شدت و حدت مقصود در ظاهر بر عرشه قدم می‌زد.

روز به‌پایان می‌رسید. ناگهان کنار بدنهٔ کشتی متوقف شد و پای عاج خود را در سوراخ مته که آنجا بود فرو کرد و با یک‌دست شراع را به‌چنگ گرفت و به‌استارباك فرمان داد همه را به‌عرشه بفرستد.

نایب کشتی از شنیدن چنان فرمانی مبهوت مانده بود زیرا که در کشتی جز در موارد نادر که اتفاق فوق‌العاده‌ای افتاده باشد چنین فرمانی داده نمی‌شود گفت: «بله قربان!»

و اهب به‌تکرار گفت: «همه را بالا بفرستید. آهای دکل‌بانها! پایین بیایید!»

پس از آنکه تمامی افراد کشتی جمع آمدند و با چهره‌های کنجکاو که از وحشت بری نبود چشم به‌اهب دوختند که پیشباهت به‌افق هوا در آن وقت که توفانی پیش می‌آید نبود، اهب پس از آنکه به‌شتاب نگاهی به‌بدنهٔ کشتی افکند و بعد چشمانش را تیز میان ملوانان گرداند، از محلی که ایستاده بود راه افتاد. چنان راه می‌رفت که گویی یک نفر هم نزدیک او نیست و او همچنان روی عرشه دور می‌زد. با سر فرو افکنده و کلاه کج نهاده قدم می‌زد و هیچ توجهی به‌نجوای بهتزدهٔ افراد نداشت. تا بالاخره استاب با احتیاط به‌نجوا به فلاسک گفت که اهب قطعاً افراد را برای تماشای پیاده روی سنگینی دعوت کرده است. اما این حال زیاد دوام نکرد، اهب به‌شدت توقف کرد و فریاد زد: «نفرات، وقتی وال ببینید چه می‌کنید؟»

از ده‌ها نفر صدای خشن غریزی برخاست که: «فریاد می‌زنیم، خبر می‌کنیم!»

اهب با اثری از تأیید وحشیانه درصدایش فریادزد: «خوب!» و به‌زنده‌دلی صمیمانه‌ای که سؤال غیر منتظر او افراد را با نیروی مغناطیسی بدان سوق داده بود توجه کرد.

«نفرات، بعداً چه می‌کنید؟»

«قایق پایین می‌بریم، دنبالش می‌کنیم!»

«نفرات، با چه قصد و نیتی راه می‌افتید؟»

«با وال مرده یا قایق برگشته!»

قیافهٔ پیرمرد با شنیدن و بر آوردن هر فریاد بیش از پیش به‌نحوی عجیب و وحشیانه شاد و تأییدآمیز می‌شد، و درضمن دریانوردان با تعجب به‌یکدیگر خیره می‌نگریستند چنانکه گویی در شگفت مانده بودند که چرا خودشان به‌شنیدن سؤالاتی چنین بیهوده آنقدر به‌هیجان آمده‌بودند.

امّا همینکه اهب که اکنون در سوراخ جای پایش نیم دوری زده بود یک دست را از شراع بالا برد و محکم و تقریباً با فشار درونی آن را چنگ‌زد و صدایش درآمد، همهٔ افراد از نو نفس اشتیاق شده بودند.

«تمام شما دکل‌بانها پیش از این شنیده‌اید که من در بارهٔ یک وال سفید فرمانهایی داده‌ام، نگاه کنید! این اشرفی طلای اسپانیایی‌را می‌بینید؟» و سکهٔ پهن درخشانی‌را زیر نور

آفتاب گرفت «نفرات، این‌سکه شانزده‌دلاری است. می‌بینیدش؟ آقای استارباك، آن پتك را به‌من بده.»

وقتی نایب داشت پتك را نزد او می‌برد، اهب بدون آنکه چیزی بگوید سکهٔ طلا را آرام به‌داس قبای خود می‌مالید چنانکه گویی می‌خواهد آن را پرداخت کند، و بی‌آنکه الفاظی بر زبان بیاورد زیر لب زمزمه می‌کرد و صدایی چنان عجیب و خفه و نامفهوم از خود بیرون می‌آورد که گویی صدای سایش چرخهای نیروی حیاتی درونی او باشد.

پتك راکه از استارباك گرفت آن را بالا برد و به همان حال به‌طرف دکل بزرگ رفت و با دست دیگر سکهٔ طلا را نشان داد و با صدای بسیار بلند می‌گفت: «هر یك از شما که وال سر سفیدی را با جبین چروکیده و فك کج شده پیدا کند، و هر یك از شما که آن وال سفید را با سه سوراخ که در شانهٔ راستش با زوبین درست شده از آب درآورد، این سکهٔ طلا را به او می‌دهم!»

دریانوردان همچنان که با تکان‌دادن روپوشهای کلاه خودکوبیده شدن سکهٔ طلارا به دکل بزرگ بدرقه می‌کردند فریاد زدند: «هورا! هورا!»

اهب پتك را به عرشه افکند و باز به صدای بلند گفت: «آنکه گفتم وال سفید است. وال سفید! نفرات، دنبال این وال چشمتان را از حدقه درآورید. عقب آب سفید بگردید! همینکه حبابی به چشمتان خورد صدایتان درآید!»

در تمام این مدت تاشتگو و داگو و کویکوئگ با علاقه و بهتی شدیدتر از دیگران تماشا کرده بودند و به‌شنیدن وصف جبین چروکیده و فك‌کج شده از جا جستند چنانکه گویی هر یك با خاطرهٔ خاص جداگانه‌ای متأثر شده بود.

تاشتگو گفت: «ناخدا اهب، آن وال‌سفید. بایدهمان باشد که‌بعضی بهش موبی‌دیك می‌گویند.» اهب فریاد زد: «موبی‌دیك؟ پس، تاش، تو آن وال سفید را می‌شناسی؟»

زوبین‌انداز گی‌هدی باافشار گفت: «قربان، پیش از آنکه در آب فرو برود یك‌جور عجیبی دنبش را به آب می‌زند؟»

داگو گفت: «فوارهٔ آبش هم عجیب است؟ با وجود اینکه وال سرزا است آبش زیادی پخش است. ناخدا اهب، خیلی هم تند شنا نمی‌کند؟»

وکویکوئگ با صدای بریده فریاد زد: «ویك، دو، سه ... اوه! چندین نیزهٔ آهنی ازتنش آویزان نیست... همین‌جور... جور، پیچ... پیچ ... مثل‌اون...» سخت دنبال لغت می‌گشت و دستش را مثل اینکه از دهانهٔ بطری چوب‌پنبه بیرون بکشد می‌چرخانـد «... مثل اون ... اون ... »

اهب نعره زد: «چوب‌پنبه‌کش! بله، کویکوئگ، زوبینها همه در تن او پیچ خورده و جا گرفته‌اند. بله، داگو، فواره‌اش خیلی بـزرگ است، مثل یك خرمن گندم است. و مثل تودهٔ پشم ناتوکت خودمان بعد از پشم‌چینی بزرگ سالانه سفید است. بله! تاشتگو، مثل شراع بزرگ که در توفان پاره شده باشد دنبش را به آب می‌زند! نفرات، مرگ و غول همین موبی‌دیك است که دیده‌اید! موبی‌دیك!»

استارباك که با استاب و فلاسك تـا این هنگام با تعجب رو به ازدیادی به سافوق خود نگریسته اما عاقبت چنان می‌نمود که فکری به ذهنش خطورکرده بود که تـا حدی همهٔ حیرت او را توضیح می‌کرد، گفت: «ناخدا اهب! ناخدا اهب! وصف موبی‌دیك را شنیده‌ام. اما موبی‌دیك که پای تو را نکند؟»

اهب فریاد زد: «این راکه به‌تو گفته؟» و سپس درنگی کرد و باز «چرا، استارباك! چرا عزیزان من، همان موبی‌دیك بود که مرا بی‌دکل کرد! همان موبی‌دیك بود که مرا دچار

این پای بریده کرد که رویش ایستاده‌ام!» و با ندبه‌ای بلند و وحشتناک و حیوانی، شبیه گوزن دلمرده‌ای نعره کشید «چرا! چرا! همان وال سفید ملعون بود که مرا قد زد و تا ابد و ابد از من چوب لای درز درست کرد!» آنگاه هردو دست‌را برافراشت و با نفرینهای بی‌قیاس نعره زد: «چرا! چرا! و من دور دماغهٔ امیدنیک دنبالش می‌کنم! دور دماغهٔ هورن می‌روم. در دریای توفان‌خیز نروژ می‌روم! پیش از آنکه از او دست بردارم تا دروازهٔ جهنم می‌روم و حالا نفرات بدانید که شما برای همین در این کشتی اجیر شده‌اید که آن وال سفید را در هر دو طرف خشکی و همه طرف زمین دنبال کنید تا وقتی که خون سیاه از فواره‌اش بجهد و یک‌پهلو روی آب بیفتد. خوب! نفرات! چه می‌گویید! حاضرید همین حالا سر این کار دست به هم بدهید؟ خیال می‌کنم آدمهای شجاعی باشید!»

زوبین‌اندازان و سایر نفرات فریاد زدند: «بله! بله!» و به طرف پیر مرد برانگیخته دویدند «چشمان تیزمان دنبال وال سفید است، نیزهٔ تیزمان برای موبی‌دیک!»

اهب با صدایی نیمه‌گریان و نیمه‌فریادوار گفت: «خدا حفظتان کند. نفرات، خدا حفظتان کند! پیشخدمت، برو پیمانهٔ عرق را پر کن. اما، ببینم، آقای استارباک، چرا قیافهٔ تو گرفته؟ مگر نمی‌خواهی وال سفید را شکار کنی؟ حریف موبی‌دیک نیستی؟»

«ناخدا اهب، من حریف فک کج این وال که هستم هیچ، حریف فکین خود مرگ هم هستم اما به‌شرط آنکه سر راه کاری که دنبالش آمده‌ایم بیاید. اما من اینجا آمده‌ام که وال شکار کنم نه‌آنکه دنبال انتقامجویی فرمانده خودم بروم. ناخدا اهب، بر فرض که این وال را بگیری انتقام تو چند بشکه روغن دارد؟ هر چه باشد در بازار نانتوکت خودمان چندان ارزشی ندارد.»

«بازار نانتوکت! به! اما، استارباک، جلوتر بیا! پیداست که تو به‌لایهٔ کمتری احتیاج داری. مرد، اگر قرار باشد که پول مقیاس باشد و محاسبان دور کره را لیره بگیرند به‌این ترتیب که در هر کره سه‌لیره جا بگیرد و این حسابداری عظیم را که همان کره باشد محاسبه کرده باشند تازه به‌تو می‌گویم که انتقام من فایدهٔ عظیمی برای اینجا دارد!»

استاب زیر لب گفت: «به‌سینه‌اش اشاره می‌کند. این دیگر چرا؟ به‌نظر من خیلی صدا دارد اما تو خالی است.»

استارباک فریاد زد: «انتقام ازحیوان بی‌زبان! که‌فقط به‌حکم غریزهٔ کور پای تورا زده! دیوانگی است! ناخدا اهب! به‌خشم آمدن از چیز گنگ نافهمی مثل کفر گفتن است!»

«باز هم گوش کن — راجع به‌آن لایهٔ کمتر. مرد، همهٔ اشیاء مرئی چیزی جز از نقابهای مقوایی نیستند. اما درهر واقعه— از حرکت زنده گرفته تا عمل عاری از شک—چیزی ناشناس اما استدلالی از پشت نقاب غیر استدلالی قالب ظواهر خود را آشکار می‌کند. اگر انسان می‌زند از میان نقاب می‌زند! زندانی چگونه می‌تواند جز با گذر کردن از دیوار به‌بیرون دست یابد؟ برای من آن وال سفید همان دیوار است که نزدیکتر به‌من ساخته شده! گاهی فکر می‌کنم که آن طرف این دیوار هیچ نیست؟ اما همین هم بس است. مرا آزار می‌دهد، روی من سنگینی می‌کند، در او قدرتی وحشت‌آور می‌بینم که بدخواهی نفوذناپذیری آن را محکمتر می‌کند. از همان چیز نفوذناپذیر است که بخصوص نفرت دارم! این وال سفید خواه واسطه باشد خواه عامل، آن نفرت‌را به‌سرش می‌شکنم! مرد، با من از کفر حرف مزن! اگر آفتاب هم به‌من ناسزا بگوید می‌زنمش! چون اگر از آفتاب آن کار برآید از من هم این کار بر می‌آید، چون در این کار همیشه نوعی انصاف هست و حسادت بر تمام خلقت سیطره دارد! اما، مرد! حتی همان انصاف هم بر من حکومت نمی‌کند! که بر من حکومت می‌کند؟ حقیقت حدی ندارد. چشمت را از من بردار! از نگاه خیرهٔ شیطان بدتر نگاه خیرهٔ کودنهاست! خوب!

خوب! سرخ می‌شوی و بعد رنگت می‌پرد. حرارت خشم من تو را بر افروخته و گداخته کرده! اما گوش کن! استاربالك! آنچه درحرارت خشم گفته شود خود به‌خود ناگفته است. افرادی هستند که الفاظ گرم از دهان آنها در حکم اهانت است. غرضم این نبود که تو را برافروخته کنم؛ فراموش کن. نگاه کن! آن گونه‌های ترکی کبود نقطه‌دار را ببین. اینها تصویرهای زنده و نفس کش هستند که خورشید کشیده و رنگ‌آمیزی کرده. پلنگهای بت‌پرست— چیزهای بری از پرستش و توجه که زندگی می‌کنند، در جستجو هستند و هیچ دلیلی برای زندگی وحشتباری که احساس می‌کنند به‌دست نمی‌دهند. مرد! جاشوان‌را می‌گویم، جاشوان را! مگر در این موضوع وال همه یکدل و یکزبان با اهب همراه نیستند؟ استاب را ببین! دارد می‌خندد. آن جاشوی اهل شیلی را ببین! از فکر آن خرناس می‌کشد. استاربالك، نهال تنهای قد برافراشتهٔ تو در میان تند باد عمومی تاب ایستادن ندارد! و حالا چه شده؟ خودت بفهم. تنها کمکی‌است در زدن فلس، واین برای استاربالك کار جالبی نیست. دیگر چه هست؟ پس در این یك شکار ناچیز بهترین نیزه‌زن تمام نانتوکت وقتی ببیند هر جاشو و ملاحی سنگ سو به‌دست‌دارد قطعاً خودرا عقب نمی‌کشد؟ آه! فشارهای‌درونی به‌تو هجوم آورده‌اند. می‌بینم که فشار سینه از جا می‌کندت! حرف بزن! آخر حرف بزن— ها! ها! پس سکوت تو صدای توست. (با خود) چیزی که از سنخرین فراخ شدهٔ من بیرون جسته در ریه‌های او فرو رفته .اکنون استاربالك مال خود من است، بدون طغیان نمی‌تواند یا من مخالفت کند.»

استاربالك آهسته زیرلب گفت: «خدا مرا در امان نگهدارد! همه‌مان را در امان خودش بگیرد!»

اما اهب در سروری که از قبول ضمنی و افسونزدهٔ نایب او بر او دست داده بود دعای بدانجام او را نشنید، صدای خندهٔ کم‌صدایی راکه از انبار آمد نشنید، صدای لرزش شوم باد را در میان طنابها نشنید، صدای میان‌تهی برخورد شراعها را به‌دکلها نشنید، که قلب همه در یك لحظه فرو ریخت. چون بار دیگر چشمان فرو هشتهٔ استاربالك با سرسختی حیات درخشید؛ آن خنده که از زیر زمین کشتی آمده بود خفه شد، باد در شراعها افتاد، کشتی مانند لحظهٔ قبل همچنان بالا و پایین می‌شد و پیش می‌غلتید. هان ای مرواها و ای مرغواها، چرا وقتی می‌آیید به‌جا نمی‌مانید؟ اما شما، ای سایه‌ها، بیشتر پیشگویی هستید تا اخبار. اما آنقدرها پیشگویی برونی نیستید که تحقق چیزهای پیش آمدهٔ درونی هستید. چون حوایج درون درون هستی ما با اندك فشاری که از بیرون بر ما وارد می‌آید همچنان ما را به پیش می‌رانند.

اهب فریاد زد: «پیمانه! پیمانه!»

پیمانهٔ لبریز را گرفت و رو به زوبین‌اندازان گرداند و فرمان داد اسلحهٔ خود را در آورند. آنگاه ایشان را در برابر خود کنار چرخ شراع ردیف کرد درحالی که زوبینهایشان را به‌دست گرفته بودند و سه نایب او نیز نیزه به‌دست کنارش ایستاده بودند و باقی افراد کشتی دور این عده دایره زده بودند. اهب لحظه‌ای با چشمان متجسس خود در چشمان یکایك جاشوان خود نگریست. آن چشمان وحشی برابر چشمان او تاب آوردند، و مانند چشمان خون پالای گرگهای چمنزار که قبل ازحمله به‌بیرون، سر در دنبال سرکردهٔ خود می‌گذارند او را می‌پایبدند، اما افسوس که گرگها لحظه‌ای بعد در دام نهانی سرخپوستها می‌افتند.

اهب درحالی که ظرف سنگین و پر را به‌نفری که از همه بدو نزدیکتر بود می‌داد، نعره زد: «بنوش‌و رد کن! حالا فقط ملاحان می‌نوشند. دور بگردانید! دور! جرعه‌های کوچك، اما نوشانوش طولانی. مثل سم شیطان گرم است. حالا خوب است. خوب دور می‌گردانیدش. در شما اوج می‌گیرد، از چشم مارگیر شما بیرون می‌زند. آفرین! تقریباً تهش بالا آمد. آنطور

رفت اینطور می‌آید. بدهیدش به‌من— این یکی مجوف است! نفرات، سالها هم همینطورند، عمر سرشار هم جرعه جرعه به‌پایان می‌رسد. پیشخدمت ،بازپر کن!

افراد شجاع من، حالا توجه کنید. همهٔ شما را نزدیک چرخ شراع جمع کرده‌ام. شما نایبها با نیزه‌های خودتان پهلوی من بایستید. و شما، زوبین‌اندازها آهن به‌دست بایستید و شما، دریانوردان نیرومند، دور من حلقه بزنید، تا من به‌نحوی رسم بزرگوارانهٔ پدران ماهیگیر خود را احیاء کنم. نفرات، باز هم خواهید دید که— ها، پسر، برگشتی؟ پول قلب هم به‌این زودی برنمی‌گردد. بده به‌من. اگر تو بوزینهٔ ویتوس‌قدیس نبودی این‌ظرف حالا لبریز بود— گمشو میمون.

نایبها ،جلو بیایید! نیزه‌هایتان را جلو من از هم رد کنید. آفرین! بگذارید به‌دستهٔ آنها دست بزنم.» به‌گفتن این حرف با بازوی درازکرده سه نیزهٔ درخشان راست را در همان نقطه که از وسط از هم رد می‌شدند گرفت، و در ضمن این کار، ناگهانی و با حال عصبی آنها را تاب داد و در عین حال به شدت از استارباك به‌استاب و از استاب به‌فلاسك می‌نگریست. چنان می‌نمود که به‌حکم ارادهٔ درونی بینامی میل دارد همان احساسات آتشین را که در تغار لیدنی عمر مغناطیسی خود او جمع شده بود در آنها تزریق کند. هر سه نایب برابر جبههٔ قوی و پایدار و مرموز او لرزیدند. استاب و فلاسك چشم‌از او گرداندند. چشم شریف استارباك به‌پایین افتاد.

اهب فریاد زد: «بیهوده است، اما شاید بد نباشد. چون اگر شما سه نفر فقط یک بار لطمه را با تمام قدرت آن درك می‌کردید در آن صورت چیز برقی خود من، شاید از من بیرون می‌شد. شاید هم شما را می‌زد و می‌کشت. گویا به‌آن احتیاج ندارید. نیزه‌ها پایین! و اکنون شما سه‌نایب را ساقی آن سه خویشاوند بت‌پرست خودم معین می‌کنم— همان سه آقا و نجیب‌زادهٔ شریف یعنی زوبین‌اندازان خودم را می‌گویم. از این کار عار دارید؟ وقتی پاپ اعظم پای سائلان را می‌شوید و به‌جای شرابه از کلاه بلند خودش استفاده می‌کند، شما عار دارید؟ کاردینالهای عزیز من! التفات خودتان شما را فروتن می‌کند. من به‌شما فرمان نمی‌دهم، شما خود اراده می‌کنید. زوبین‌اندازها، طنابها را ببرید و چوبها را درآورید!»

سه زوبین‌انداز که خاموش فرمان او را اطاعت کرده بودند، اکنون، با قسمت آهنین زوبینهای خود که طول آنها در حدود سه قدم بود، در حالی که خارهای آنها را رو به بالا گرفته بودند، برابر او ایستاده بودند.

«با آن پولاد تیز مرا نزنید! خمشان کنید! سرشان را برگردانید! مگر جام ته آن را ندیده‌اید؟ حفره را برگردانید، همین‌طور، همین‌طور. حالا، شما ساقیها پیش بیایید. آهنها را به دست بگیرید، محکم نگاهشان دارید تا من پرشان کنم!» پس از آن آهسته از نزدیک افسر به‌نزد افسر دیگر رفت و حفره‌های زوبینها را از آب آتشین شرابه انباشت.

«اکنون، سه به‌سه بایستید. جامهای قتال را بستانید! شما که اکنون عضو این جامعهٔ انحلال‌ناپذیر شده‌اید، آنها را تقدیم کنید. ها! استارباك! اکنون کار تمام شد! آن آفتاب مصدق‌در انتظار است که برآن بنشیند. زوبین‌اندازها، بنوشید! شما مردانی که برکمانهٔ قایق والگیری می‌ایستید، بنوشید و قسم یاد کنید که— مرده‌باد موبی‌دیک! اگر ما موبی‌دیک را تا پای مرگ دنبال نکنیم خدا ما را نابود کند!» جامهای بلند فولادی خاردار پر شدند، و همراه فریادها و نفرینهایی که به‌وال سفید می‌فرستادند، عرق آتشین را همه با هم با صدای فس فرو دادند. استارباك رنگش پرید، چرخی زد و لرزید. یک‌بار دیگر، و عاقبت شرابهٔ پر میان جاشوان آشوبزده دور زد، و در این هنگام اهب دست رهایش را به‌طرف ایشان تکان داد و همگی متفرق شدند، و اهب به‌اطاق خود رفت.

فصل سی و هفتم

شام

[در اطاق ناخدا، کنار دریچه‌های عقبی. اهب تنها نشسته به‌بیرون خیره شده است].

دنبالهٔ سفید و آشفته‌ای دارم، به‌هرکجا کشتی می‌رانم آبها رنگ پریده‌اند وگونه‌ها رنگ‌پریده‌تر. امواج حسود دو طرف کشتی بالا می‌آیند تا راه مرا بگیرند، مانعی ندارد، اما اول من رد شوم.

آن‌سوتر، کنار لبهٔ جام که همواره براق است، امواج گرم مثل شراب سرخ می‌شوند. حاشیهٔ طلایی دور آبی آسمان خط انداخته است. خورشید شناگر — که از ظهر آهسته رو به‌دریا شیرجه رفته است — پایین می‌رود. روح من تعالی می‌جوید، با تپهٔ پایان‌ناپذیر خود فرسوده می‌شود. پس این تاج که برسر دارم بیش از اندازه سنگین است؟ این تاج آهنین لوبباردی. اما چه‌بسا گوهر که آن را درخشان ساخته‌اند. من که آن را بر سر دارم برقهای آن را نمی‌بینم. اما به‌نحوی مبهم احساس می‌کنم که آن را بر سر دارم، و این به‌نحوی خیرگی بخش گیجم می‌کند. این آهن‌است، این را می‌دانم — طلا نیست. دوباره هم‌هست — این‌را حس می‌کنم، با لبهٔ بیرون‌آمده چنان مرا می‌آزارد، مثل آن است که‌مغزم به‌فلز محکم می‌خورد. آری جمجمهٔ من فولادین است. از آنهاست که در مغز کوبترین نبردها حاجت به کلاه‌خود ندارد.

بر جبین من حرارت خشک نشسته؟ آه، زمانی بود که همچنانکه طلوع آفتاب مرا بزرگوارانه می‌جنباند غروب آفتاب آرام می‌ساخت. دیگر چنین نیست. این نور دلخواه دیگر مرا روشن نمی‌کند هرچه زیبایی است بلای جان منّ است چون من نمی‌توانم از آن بهره‌مند شوم. از آنجا که دریافت عالی نصیب من شده دیگر فاقد قدرت پست التذاذ شده‌ام. ملعون و محکومم. بدسگالانه و فریبکارانه محکومم. در میانهٔ بهشت لعنت شده‌ام، شب خوش— شب خوش [دستش را تکان می‌دهد و از کنار پنجره دور می‌شود.]

چندان کار دشواری‌نبود. تصور می‌کردم دست کم بایک‌سرد سرسخت رو به‌رو خواهم شد. اما تنها دایرهٔ پاشنه‌دار من در چرخهای گوناگون آنها جا می‌گیرد و همه می‌چرخند. یا اگر بپسندید، مثل تپه‌های مورچه‌ای باروت جلو من می‌ایستند و من کبریت آنها هستم. وای، که چه سخت است دیگران را آتش‌زدن، چون خود کبریت ناگزیر باید تباه شود. هرکار که انجام دادن آن را به خود جرأت داده‌ام، ارادهٔ آن را کرده‌ام و هرکارکه اراده کنم انجام خواهم‌داد. خیال می‌کنند دیوانه‌ام، استاربا ک که اینطور فکر می‌کند. اما من اسیر شیطانم، نفس جنونم که دیوانه شده آن دیوانگی وحشی که فقط برای درک خود آرام است! پیشگویی آن بود که نقص عضو خواهم یافت، آری این پایم رفت. اکنون پیشگویی می‌کنم که سبب نقص عضو خود را بی‌اندام می‌کنم. اکنون بیا و هم پیشگو باش و هم اجراکنندهٔ آن پیشگویی. اگر چنین باشم از همهٔ شما خدایان که روزگاری بوده‌اید بالاتر و بیشترم. من به‌شما گلف‌بازها و جنگدوستها می‌خندم و دستتان می‌اندازم، ای برکهای کر و ای‌بندیگوا های کور! آنطورکه شاگردان مدرسه به‌آزارندگان خود می‌گویند به‌شما نمی‌گویم — باهمقد خودت دربیفت مرا چرا می‌زنی، نه، چون شما مرا به زمین زده‌اید و من از نو برخاسته‌ام، اما شما گریخته‌اید وپنهان شده‌اید. از پشت کیسه‌های پنبهٔ خود بیرون بیایید، تفنگ دوزن ندارم که شما را بزنم. سلامت تهنیت اهب به شما، بیایید و ببینید می‌توانید مرا بچرخانید. مرا بچرخانید؟

---

۱. شهری در استرالیا و مردم آن.ـــم.

شما نمی‌توانید مرا بچرخانید، اگر می‌توانستید خودتان را می‌چرخاندید. دستتان را خوانده‌ام. مرا بچرخانید؟ راه منظور ثابت من با خط آهن استوار شده و روح من به آن خط افتاده تا پیش برود. از روی گردنه‌های نیازموده و از میان دل شیارافتادهٔ کوهها و زیر بستر سیلها بی‌آنکه منحرف شوم به پیش می‌تازم، هیچ چیز مانع راه من نیست، هیچ چیز در سر راه آهنین مرا فریب نمی‌دهد.

فصل سی و هشتم

تاریك روشن

[کنار دکل بزرگ، استارباك به‌آن تکیه‌کرده است]

روح من تنها رقیبی نیافته بلکه گرفتار روحی بزرگتر شده، آن هم روح مردی دیوانه! گزشی تحمل‌ناپذیر است که عقل باید در چنان هنگامه‌ای سپر بیندازد! اما این مرد تا اعماق من سته گذاشت و عقل مرا بکلی ترکاند! گمان می‌کنم هدف آلودهٔ او را می‌بینم اما احساس می‌کنم که باید او را در رسیدن به این هدف کمک کنم. چه بخواهم چه نخواهم آن چیز وصف‌ناپذیر مرا به‌او وابسته؛ مرا با طنابی به‌دنبال می‌کشد که من چاقویی برای بریدن آن ندارم. پیرمرد وحشتناک! فریاد می‌زند که بالادست اوکیست، — بله، نسبت به تمام بالادستهایش دموکرات می‌شود! ببین چه‌جور نسبت به‌تمام زیردستانش آقایی می‌فروشد! وای، که من شغل بینوای خودم را خوب می‌بینم — با روح طاغی اطاعت می‌کنم، و از آن بدتر اینکه با اثری از رحم نفرت بورزم. چون در چشمانش خواندم که اگر رحم در من باشد غمی سوزنده مرا خواهد گداخت. با وجود این امیدی هست. زمان و جزر و مد از هم جدا هستند. وال منفور تمام آبهای دنیا را در اختیار دارد که در آنها شنا کند. همان‌طور که ماهی طلایی زمینی درگوی کوچک خودش شنا می‌کند. آن منظور او را که نسبت به‌آسمانها توهین‌آمیز است خدا نادیده بگیرد. اگر قلبم مثل سرب نبود بالا می‌آوردمش. اما ساعت من به آخر رسیده. قلبم که وزنهٔ تمام بدنم است کلیدش را ندارم که باز راهش بیندازم.

[فریاد دسته‌جمعی و ناگهانی عشرت از عرشهٔ زیرین]

وای، خدایا! همسفرشدن با چنین جاشوان بت‌پرستی که اثری از انسان‌بودن مادرشان درشان نیست! جایی از دریای کوسه‌وش پس افتاده‌اند. وال سفید نیمه مادرشان است. گوش بده! عشرتهای جهنمی! یعنی عیششان رو به ازدیاد است، و آن وقت بعدش چه سکوتی دست می‌دهد! به عقیدهٔ من تصویر زندگی را نشان می‌دهد. پیشاپیش، در میان دریای درخشان، کمانهٔ خوش کوفتهٔ شوخ پیش می‌رود اما فقط به‌خاطر آنکه اهب تیره را از دنبال بکشد که در اطاق عقب کشتی که بالای آب مردهٔ دنبالهٔ کشتی ساخته شده به فکر فرو رفته است و لحظه‌ای بعد غرغر گرگ‌مانند آب او را دنبال می‌کند. این زوزهٔ بلند سراپای مرا به رعشه می‌اندازد، آرام باشید، عیاشها و کشیک رابفرستید! آه زندگی، درساعتی مانند حال‌است که با روح کوفته و مجبور به اعتراف مثل چیزهای وحشی تعلیم نگرفته که به خوردن مجبور می‌شوند — آه زندگی، حالاست که من وحشت خفته درنهاد تو را احساس می‌کنم، اما

آن من نیستم، آن وحشت از من بیرون است، و با احساس نرم بشری که در من است باز هم می‌کوشم با شما آینده‌های تندرو شبح‌مانند در افتم، ای متنفذین متبارک، کنارم بایستید، مرا بگیرید، مرا ببندید!

فصل سی‌و نهم

نخستین پاسدار شب

عرشهٔ بالا [استاب با خود، و در ضمن مته‌ای را درست می‌کند.]

اوها! اوها! اوها! اوها! اهم! گلویم را صاف کنم، خیلی وقت است در فکرش هستم و اینها، ها، نتیجهٔ آخری آن است. چرا اینطور است؟ چون خنده عاقلانه‌ترین و آسانترین پاسخ تمام چیزهای عجیب است، و هرچه باداباد، یک آسایش همیشه باقی می‌ماند — و آن آسایش ماندگار این است که همه چیز از پیش مقدر شده است. تمام حرفهایش را با استاربا ک نشنیدم. اما به چشم بینوای من در آن موقع استاربا ک قیافه‌ای داشت که من در آن شب دیگر به‌سرم آمد. یقین دارم که این مغول پیرکار او را هم ساخت. من آن را نشان کردم و می‌شناختم. اگر پیش ازآن استعدادش را داشتم می‌توانستم پیشگوییش را بکنم — چون همینکه چشمم را به‌جمجمه‌اش دوختم دیدمش. خوب، استاب، استاب عاقله — لقبم همین است—خوب استاب، غرض، استاب؟ این هم یک لاشه. من هرچه در پیش هست نمی‌دانم، اما هرچه باشد با دهان خندان به طرفش می‌روم. آن همه مسخرگی که در تمام چیزهای وحشتناک شما قایم شده، برای من خنده‌آور است. لا، لام، لی، لم‌دیم. حالا نمی‌دانم گلابی کوچولوی آبدار من در خانه چه می‌کند؟ آنقدر گریه می‌کند که چشمهایش بیرون می‌آید؟ به آخرین زوبین‌اندازها که رسیده‌اند میهمانی می‌دهد، و لابد مثل پرچم کشتی بادی از خوشی تاب می‌خورد، من هم همین حال را دارم — لا، لالا، دیریم، دام‌دام، اوه —

امشب با دلهای سخت شاد می‌نوشم
به یاد عشق که سبکبال و دلشاد است
همچون حبابها که بر لب جام شناورند
و چون به لب رسند در هم می‌شکنند.

شعر پرحالی‌است — که صدا می‌کند؟ آقای استاربا ک؟ بله، بله، قربان — (با خود) مافوق من است، اما اگر اشتباه نکنم مافوقی هم دارد، — بله، بله، قربان، همین الان، این کار را تمام کردم — آمدم.

فصل چهلم

نیمه شب، در عرشهٔ زیرین

زوبین‌اندازان و ملاحان

[شراع پیشین بالا می‌رود و نگهبانان را آشکار می‌سازد که گاه ایستاده و گاه تکیه می‌دهند و گاه می‌نشینند و گاه دراز می‌کشند، و همه دسته‌جمعی آواز می‌خوانند]

بدرود و خدا نگهدار شما، بانوان اسپانیایی!
بدرود و خدا نگهدار شما، بانوان اسپانیا!
ناخدای ما فرمان داده است. —

نخستین ملاح نانتوکتی

آهای، بچه‌ها، احساساتی نشوید، برای هاضمه بد است. شربت مقوی بخورید، دنبال من بخوانید.

[می‌خواند و همه دنبال او می‌خوانند]

ناخدای ما بر عرشه ایستاد
دوربینی به‌دست داشت
به تماشای آن والهای خوش‌اندام
که در هر ساحلی می‌دمند
آهای، بچه‌ها، لگنها را به تایق ببرید
و کنار بادبانها بایستید
تا یکی از آن والهای قشنگ را بگیریم
بچه‌ها، دستتان را روی هم بگذارید.
پس شاد باشید، فرزندان، و دلهایتان هرگز نشکند.
تا آن وقت که زوبین‌انداز شجاع وال را به نیزه می‌زند.

صدای نایب از عرشهٔ میانه

ساعت هشت شد، پیش.

دومین ملاح نانتوکتی

آوازه‌خوانها خاموش، ساعت هشت شد. شنیدی، پسر؟ هشت بار زنگ را بزن، بچه سیاه کچل، تا من کشیک را صدا کنم. دهن من برای این کار ساخته شده، دهان بشکه‌ای دارم. اینجوری [سرش را از چالهٔ پلکان پایین می‌برد] آهای اس ـ تارـ بوـ لین! ساعت هشت شد! بجنب، پاشو!

ملاح هلندی

رفیق، امشب خوب می‌خوابیم. برای این کار شب چاق و چله‌ای است. این را از توی شراب مغول پیرمان فهمیدم. برای بعضیها مثل پتک سنگین است، برای بعضیها مثل حباب سبک. ما آواز می‌خوانیم، آنها می‌خوابند — آره، مثل ته الوار بگیر بخواب. باز سرشان برو، بیا، این تلمبهٔ مسی را بگیر، با آن آب رویشان بپاش. بگو دیگر خواب دخترهایشان را نبینند. بگو روز قیامت شده باید ماچ آخرشان را بکنند بیایند پای حساب. راهش همین است —

همین. از خوردن کره آستردامی که گلویت نگرفته.

ملاح فرانسوی

هیس، بچه‌ها، بیایید پیش از اینکه سوار شویم به پتوآباد برویم یکی دو سه دور برقصیم. شماها چه می‌گویید؟ آن هم کشیک بعدی. پیپ روی دوپا بایست. پیپ، هورا با طبلت!

پیپ

[عبوس و خواب‌آلود]

نمی‌دانم کجاست.

ملاح فرانسوی

پس با شکمت طبل بزن وگوشهایت را بجنبان. بچه‌ها، دم بجنبانید. باید خوش بود. هورا! عجب خرم، مگر نمی‌رقصید؟ از حالا به ستون یک چهارنعل وارد دوقلو خانه؟ خودتان را بیندازید پا بدهید، پا.

ملاح ایسلندی

رفیق، من ازکف اینجا خوشم نمی‌آید. برای من زیادی ورجه‌وورجه دارد. من به کف یخزده عادت دارم. خیلی معذرت می‌خواهم که روی موضوع آب سرد می‌ریزم. اما باید مرا ببخشید.

ملاح مالطی

من هم همین‌طور. پس دخترها کجا هستند. آدم مگر دیوانه باشد که با دست راست دست چپش را بگیرد و بگوید سلام علیکم. نشمه! من نشمه می‌خواهم!

ملاح سیسیلی

آره، دختر وسبزه — آن وقت من هم ملخ می‌شوم با تو ور می‌جهم!

ملاح لانگ آیلندی

خوب، خوب، بداخلاقها، عده‌شان خیلی زیاد است. من می‌گویم آدم تا وقتی فرصت دارد باید ذرت را دروکند. تمام پاها به‌همین زودیها به‌کار می‌افتند. آها، این هم موسیقی. به‌به!

ملاح آزوری

[از پله بالا می‌آید و طبل را درسوراخ پلکان می‌نوازد]

دیدی، پیپ، این هم سنج. برو بالا! بچه‌ها، حاضر!

[نیمی از ایشان به نوای طبل می‌رقصند. برخی پایین می‌روند. بعضی میان طناب و شراع درهم پیچیده می‌افتند یا می‌خوابند. ناسزا فراوان داده می‌شود]

ملاح آزوری

[می‌رقصد]

یاالله، پیپ! بکوب رویش، پسر. بزنش، بدرش، بخرش، بتنش، پسر. همچو بزن که پروانه ازش درآید، زنگها را بترکان.

پیپ

زنگها را گفتی؟ — این هم یکی دیگر. افتاد. بس که محکم کوبیدم.

ملاح چینی

پس دندانهایت را به‌هم بزن و بسای. از خودت بتخانه بساز.

ملاح فرانسوی

خوش باشیم، پیپ، چرخت را بالا بگیر تا من از توی آن بپرم! بندها را پاره کنید. خودتان را تکه‌تکه کنید!

تاشته‌گو

[آرام چپق می‌کشد]

سفیدپوستها همین‌جورند. اسم این را می‌گذارند خوشی. من نقسم را هدر نمی‌دهم.

ملاح پیر اهل جزیرهٔ انسان

نمی‌دانم این بچه‌های سرخوش هیچ ملتفت هستند با چه می‌رقصند. من روی قبرتان می‌رقصم. من — این زشتترین زنهای شبگرد شما هستند که این‌گوشه‌وکنار می‌گردند. یامسیح! چه‌طور می‌شود فکر ملاحان سبز و جاشوان سرسبز را کرد، خوب، خوب. آنطورکه علماتان می‌گویند دنیا مثل گلوله است پس اشکالی ندارد که درش بچرخند. بچه‌ها برقصید. شما جوانید من هم یک‌وقت جوان بودم.

سومین ملاح نانتوکتی

بس کنید دیگر — اوف. این از دنبال کردن وال در دریای آرام بدتر است. تاش، یک پک بده ما.

[از رقص باز می‌ایستند و دور هم جمع می‌شوند. در ضمن آسمان تاریک می‌شود و باد به وزش آغاز می‌کند]

ملاح لاسکاری

بچه‌ها، به برهما قسم، هنوز هیچ نشده باید شراعها را پایین بکشیم. گنگ آسمانی با سد بلندش رو به باد کرده. ای شیوا، تو مگر سگرمه‌ها را درهم کشیدی.

ملاح مالطی

[بی‌لمد و کلاهش را تکان می‌دهد]

این کار امواج است— کلاهکهای برف حالا آب‌را می‌جنبانند. همین‌حالا منگوله‌هایشان را تکان می‌دهند. آه، کاش هر موجی یک زن بود، آن‌وقت من خودم را غرق می‌کردم و تا می‌توانستم با آنها می‌رقصیدم. روی زمین هیچ چیز به شیرینی آن نگاههای تند پستانهای گرم وحشی در وقت رقص نیست — آسمان هم به‌پایش نمی‌رسد — مخصوصاً وقتی بازوی بالا آمده انگورهای رسیدهٔ پرآب را پنهان می‌کنند.

ملاح سیسیلی

[دراز می‌کشد]

حرفش‌را با من نزن،گوش کن، پسر— درهم فرورفتن سریع اعضاء بدن، تاب‌خوردن نرم — حیا کردنها — ناز کردنها، لبها، دلها، کپلها، تماسشان به‌هم مالیده می‌شوند. لمس

متوالی‌وبعد ول کردن. بدانید که نباید چشید، وگرنه سیری می‌دهد. توچه می‌گویی. بت‌پرست؟ [با سر می‌پرسد؟]

ملاح اهل تاهیتی

[روی حصیر دراز می‌کشد]

سلام بر برهنگی مقدس دختران رقاص ما! هیوا هیواها! آه! تاهیتی ما با نخلهای بلند و نقاب‌افتاده‌ات، هنوز هم من روی حصیر تو افتاده‌ام، اما خاک نرست از دستم رفته، حصیر کم، تورا می‌دیدم که درجنگل می‌بافتندت، روز اول که تو را از آنجا آوردم سبز بودی. حالا کهنه شده‌ای وپوسیده‌ای. وای برمن — نه تو می‌توانی تغییررا تحمل کنی نه من، آن‌وقت چطور می‌شود به آن آسمان تغییر جا بدهی؟ صدای غرش نهرها را از نوک نیزه‌های پیروهیتی می‌شنوم که از بالای تخته‌سنگها فرو می‌ریزند و دهکده‌ها را غرق می‌کنند؟ — باد، توفان، بلندشو، پشت کن، زیرش بایست! [برپا می‌جهد].

ملاح پرتغالی

دریا عجیب می‌غلتد و به پهلوی کشتی می‌خورد! بچه‌ها، حاضر باشید که بادبانها را پایین بکشید. بادها شمشیر به‌هم می‌زنند، همین حالا درهم می‌ریزند. و همدیگر را سوراخ می‌کنند.

ملاح دانمارکی

ترق، تروق. کشتی کهنه. تا وقتی که ترق و تروق می‌کنی طوری نمی‌شود، آفرین، آن نایب تو را محکم بسته. این نایب همانقدر از تو می‌ترسد که قلعهٔ کاته‌گات که برای جنگیدن با دریای بالتیک با توپهای توفان‌کش در جزیره کارش گذاشته‌اند و نمک روی آن طبله می‌کند.

چهارمین ملاح نانتوکتی

مگر نمی‌دانی فرمانی که به او داده‌اند اطاعت می‌کند. به گوش خودم شنیدم که اهب پیر به او می‌گفت که همیشه باید توفان امواج را خرد کند، مثل تیری که وسط فواره خالی می‌کنند — کشتی را باید مستقیم وسط توفان امواج زد.

ملاح انگلیسی

جهنم! اما آن پیرمرد آدم بزرگی است! ما بچه‌هایش هستیم و باید کمکش کنیم تا والش را شکار کند.

همگی

بله، بله.

ملاح پیر جزیرهٔ انسان

ببینید چه‌جور هرسه دیرک می‌جنبند! اینها چوب کاجند وکاج را به هر خاکی ببرند از همهٔ درختها بیشتر عمر می‌کند. اما اینجا خاکی به‌جز گل ملعون جاشوها نیست. آهای، سکان‌بان، جهت را نگاهدار، این از آن هواهاست که قلبهای شجاع به ساحل می‌جهند و تنه‌های کشتی تیردار در دریا دو پاره می‌شوند. ناخدای ما داغ تولد رویش هست. نگاه کنید، بچه‌ها، یکی دیگر در آسمان پیداشد — می‌بینید وحشتناک است. همهٔ چیزهای دیگر را سیاه کرده.

داگو

کرده که کرده. هر که ازسیاه بترسد ازمن می‌ترسد. مرا ازسنگ سیاه استخراج کرده‌اند.

ملاح اسپانیایی

[با خود]

می‌خواهد سر به سر ما بگذارد، هه! حسد کهنهٔ مرا تحریک می‌کند (پیش می‌رود) آهای زوبین‌انداز، نژاد تو طرف تیرهٔ حتمی بشر است — تیرهٔ جهنمی هم‌هست. قصد بدی ندارم.

داگو

[عبوس]

هیچ.

ملاح سنت یاگویی

این اسپانیایی یا مست است یا دیوانه. اما نمی‌شود اینطور باشد وگرنه درمورد این یکی آب آتشی مغول پیر ما قدری دیر تأثیر کرده.

پنجمین ملاح نانتوکتی

این چه بود دیدم — برق زد؟ بله.

ملاح اسپانیایی

نه. داگو دندانهایش را نشان داد.

داگو

[ازجا می‌جهد]

پس بخور، سرد که! پوست سفید ترسو!

ملاح اسپانیایی

[به مقابله برمی‌خیزد]

با ارادت کاردیت می‌کنم! گندهٔ بزدل!

همگی

دعوا شد! دعوا شد! دعوا شد!

تاشتگو

[با ادای تحقیر]

پایین دعواست بالا دعواست—خداها و نفرات —هردوتا پرسر و صداهستند— امف!

ملاح بلفاستی

دعوا شد! آهای دعوا شد! یا مریم عذراء، دعوا شد! کارد را فروکن!

ملاح انگلیسی

بی شیله‌پیله! کارد اسپانیایی را بگیر! حلقه بزنید، حلقه!

ملاح پیر اهل جزیرهٔ انسان

حاضر باشید. آهاء افق حلقه بسته. در همین حلقه قابیل هابیل را زد. آفرین خوب

بود ها؟ پس خدایا چرا حلقه را ساختی؟

صدای نایب از عرشهٔ بالایی

همه طنابها را بگیرید! شراعها را بالا بکشید! آمادهٔ کشیدن باشید!

همگی

توفان! توفان! بچه‌ها بجنبید [پراکنده می‌شوند]

پیپ [زیر چرخ طناب خودش را جمع می‌کند]

خوشند؟ خدا به این خوشیها رحم کند! شرق، شورق، این هم آخر رقصشان! دنگ، دونگ! خدایا! پیپ، سرت ر ابدزد. این هم شراع بزرگ! این از گردباد میان جنگل روز آخر سال بدتر است! حالا که جرأت دارد دنبال بلوط از درخت بالا برود؟ اما همه‌شان فحش می‌دهند و می‌روند، فقط من اینجا هستم و نمی‌روم. چه آیندهٔ خوبی دارند، یک سره به آسمان می‌روند. قرص بگیر! وای وای وای! چه توفانی! اما این آدمها از توفان بدترند. اینها توفان سفیدند. توفان سفید؟ وال سفیدورر،ورر، همین‌جا بود که وراجی همه‌شان را می‌شنیدم. و آن وال سفید ورر، ورر— فقط یک‌بار حرفش را زدند! آن‌هم همین امشب! مثل دایره سراپایم را به‌صدا درمی‌آورد — آن مردکهٔ افعی‌مانند قسمشان داد وال سفیدرا شکارکنند! وای خدای سفید بزرگ که یک‌جایی میان آن تاریکیهای بالا نشسته‌ای به این پسربچهٔ سیاه این پایین رحم کن! از شر همهٔ آدمهایی که دل و روده ندارند که بفهمند ترس یعنی چه حفظش کن!

فصل چهل‌و یکم

موبی‌دیك

من، اسماعیل، یک‌تن ازآن جاشوان بودم. فریاد من نیز با دیگران بلند شده بود. بد زبانی من نیز با دیگران جوش خورده بود؛ و من به‌واسطهٔ وحشتی که در دل داشتم بلندتر فریاد می‌کشیدم و سخت‌تر ناسزا می‌گفتم. احساس وحشی مرسوز آمیخته به دلسوزی مرا گرفته بود. آن جنگ سوزان اهب به‌نظرم جنگ خود من شده بود. با گوشهای حریص داستان آن غول آدمکش راکه من و دیگران همگی قسم خورده بودیم با او درافتیم و انتقام بستانیم شنیدم.

مدتها بود که فقط در فواصل منقطع آن وال سفید تنها و گوشه‌گیر در آن دریاهای دور از تمدن که بیشتر صیادان وال سرزا درآن کشتی می‌راندند زیاد دیده شده بود. اما همهٔ این صیادان داستان او را نمی‌دانستند. فقط نسبتاً عدهٔ معدودی از ایشان با علم بر احوال او دیده بودندش یا در حالی که تعداد کسانی که تا آن هنگام عملاً و با علم با او در افتاده بودند بسیار معدود بود. چون به‌واسطهٔ زیادی‌تعداد کشتیهای والگیر و طرز نامنظمی که به‌سراسر محیط دریا پراکنده بودند وبسیاری ازآنها به‌حکم پیشامد راههای تک‌افتاده را پیش می‌گرفتند و در نتیجه کمتر اتفاق می‌افتاد یا هیچ اتفاق نمی‌افتاد که طی دوازده ماه متوالی به‌هیچ‌گونه کشتی خبرداری برخورد کنند و به‌واسطهٔ طول بی‌حساب سفر و نامنظم-

بودن حرکت از مبدأ و به‌علتها و اوضاع و احوال دیگر از مستقیم و غیر مستقیم انتشار خبر خاص مربوط به‌فردیت موبی‌دیک در سراسر دنیای والگیری با مانع برخورد کرده بود. کمتر جای شک بود که وقتی چند کشتی گزارش می‌دادند که در فلان‌روز وفلان ماه یا در نصف‌النهار با وال سرزایی با عظمت و بدجنسی غیر معمول برخورد کرده بودند و آن وال پس از آنکه صدمهٔ بسیار به‌مهاجمین خود زده بود کاملا از ایشان گریخته بود، در نظر برخی این فرض و حدس دور از انصاف نبود که آن وال حتماً غیر از موبی‌دیک نبوده است. با این‌وصف در آن اواخر صید وال‌سرزا در موارد متعدد هنگام حمله به‌آن غولهای دریایی با خشونت شدید و حیله و بد ذاتی روبه‌رو شده بود. به‌این جهت بود که آن عده که بر اثر تصادف و بدون اطلاع با موبی‌دیک در می‌افتادند شاید بیشتر به‌همین راضی بودند که آن وحشت خاص‌را که آن غول ایجاد می‌کرد بیشتر به خطرات صید وال‌سرزا به‌طور مطلق نسبت دهند تا به‌علت منفرد آن. برخورد شوم میان اهب و آن وال تا آن هنگام در نظر عموم بیشتر به‌همین طریق دیده شده بود.

و اما در مورد کسانی که پیشتر ذکری از وال سفید شنیده بودند و تصادفاً او را به‌چشم می‌دیدند در ابتدا تقریباً یکایک ایشان با همان شجاعت و بیباکی برای صید او قایق به‌دریا انداخته بودند که اگر با وال دیگری از تبار او برخورد کرده بودند جز آن نمی‌کردند. اما به‌تدریج بر اثر این حمله‌ها تلفات وحشتناکی به‌بار آمد ــ که فقط مچها و قوزکهای در رفته و دستهای شکسته و پاهای بریده نبود ــ بلکه تلفات مرگ‌آوری بود به‌حد اعلای مرگ‌آوری و این حمله‌های مکرر و نتیجهٔ شوم آنها همه جمع شده وحشت خودرا بر موبی‌دیک افزوده بودند واین چیزها تأثیر زیادی در برهم شکستن پایداری بسیاری ازصیادان دلدارکرده بود که داستان وال سفید بالمآل به‌گوششان رسیده بود.

و نیز در شایعه‌های عجیب و غریب از هرگونه مبالغه‌ای کوتاهی نمی‌شد و باز هم داستانهای حقیقی این برخوردهای مرگ‌آور وحشت‌آورتر بود. چون شایعه‌های افسانه‌ای نه‌فقط بالطبع از تنهٔ وقایع وحشتناك شگفت‌انگیز می‌رویند بلکه در زندگی دریایی به‌مراتب بیش از زندگی زمین سخت‌هرکجاکه به‌حد کافی حقیقت موجود باشد تا شایعه‌های عجیب و غریب بر آن بیاویزد فراوان است. و همچنانکه دریا در این امر از خشکی سر است صید وال نیز در مورد شگفتی و وحشتناکی شایعه‌هایی که گاه در آن رواج پیدا می‌کند و بر هرگونه زندگی دیگر دریایی سر است. چون والگیران نیز به‌طور مجموع از جهل و خرافات که موروثی همهٔ ملاحان است بری نیستند و از آن گذشته میان تمام ملاحان آنها هستند که از هر راه مستقیمتر باآنچه در دریا وحشت‌آور و شگفتی‌انگیز است مواجه می‌شوند. نه‌فقط از روبه‌رو به عظیمترین شگفتیها چشم می‌دوزند بلکه دست بر چانه با آن شگفتیها نبرد می‌کنند. والگیر تنها در آن آبهای دور افتاده که از هزاران میل پیش برود و از هزار ساحل بگذرد به‌اجاق تراشیده یا در زیر آفتاب به‌چیزی پذیرنده برخورد نخواهد کرد و در آن عرض و طول جغرافیایی به‌دنبال حرفه‌ای بدانگونه که او دارد، دور اورا چنان زهر چشمها فرا گرفته است که همهٔ آنها قوهٔ تصور او را برای زایش فراوان آبستن می‌سازند.

پس جای شگفتی نیست که شایعه‌های آماس کردهٔ مربوط به‌وال سفید که با صرف انتقال یافتن به‌فضاهای وسیع آب‌گرفته بر حجم آنها افزوده شده بود عقبت با انواع ایهامهای مرگزا و القائات جنینی نیمه کاره ازعوامل مافوق طبیعت‌هم‌آغوش شدند که بالمآل به موبی‌دیک وحشتهایی افزودند که از هیچ چیزی که به‌چشم دیده شود به عاریت نبرده بودند. چنانکه در بسیاری موارد چنان هراسی پدید می‌آورد که از چند نفری که دست‌کم از طریق آن شایعات خبر او را شنیده بودند یکی دو نفر حاضر بودند با خطرات فکین او روبه‌رو شوند.

اما جز اینها چشم زهرهای عملی و زنده‌تری نیز درکار بودند. حتی در زمان ما نیز شأن و حیثیت اصلی وال‌سرزا که به‌نحوی وحشت‌افزا از دیگر انواع لویاتان مشخص است از ذهن والگیران به‌طور مجموع بیرون نرفته است. میان ایشان در این زمان کسانی هستند که هر چند به‌اندازهٔ کافی هوشمند و شجاع هستند که با وال گروئنلندی در افتند باز هم شاید یا به‌علت بی‌تجربگی حرفه‌ای یا عدم لیاقت یا کمرویی از نبرد با وال سرزا سر باز می‌زنند. در هر صورت، به‌خصوص در میان آن ملتهای والگیر که زیر بیرق آمریکا کشتی نمی‌رانند و هرگز با حال خصومت با وال‌سرزا روبه‌رو نشده‌اند بلکه تنها اطلاع ایشان دربارهٔ لویاتان به‌همان غول بد ذاتی محدود است که با وسایل بدوی در دریاهای شمال دنبال می‌شده‌اند! عدهٔ زیادی والگیر هستند که چمباتمه می‌نشینند و با همان علاقه و وحشت که کودکان به نشستن کنار آتش دارند به داستانهای عجیب و غریب والگیری در دریاهای جنوبی گوش می‌دهند. همچنین عظمت نظرگیر وال بزرگ سرزا در هیچ کجا به‌اندازهٔ پیشخوان آن کشتیها که تنهٔ او را از سرش جدا می‌کنند همراه با احساس کامل درک نمی‌شود.

و چنانکه گویی واقعیت آزمودهٔ قدرت وال سایهٔ خودرا پیش از خود در زمانهای افسانه‌ای گذشته افکنده باشد برخی از عالمان کتابی طبیعی—اولاسن و پوولسن — را می‌بینیم که اعلام می‌کنند وال سرزا نه‌فقط در دریا برای هر موجود دیگری عذابی است بلکه به‌نحوی باور نکردنی سبع و پیوسته تشنهٔ خون انسان است. و حتی در زمانهای اخیر و تا زمان کوویه نیز این توهمات یا نظایر آنها از اذهان زدوده نشده بود. چون خود بارون کوویه در کتاب تاریخ طبیعی خود تأیید می‌کند که به‌دیدن وال‌سرزا تمامی ماهیها (و از جمله کوسه‌ها) دچار «شدیدترین وحشتها می‌شوند» و غالباً در آن سراسیمگی فرار چنان خود را به‌شدت به صخره‌ها می‌زنند که آناً می‌میرند. و هر جور هم تجارب عمومی در دنیای ماهیگیری بتوانند این‌گونه گزارشها را اصلاح کنند باز هم در وحشتباری کامل خود و حتی آن نقرهٔ تشنهٔ خون بودن او که پوولسن متذکر شده است موجب گردیده که اعتقاد خرافی به‌آنها در تغییرات حرفهٔ ایشان در اذهان صیادان از نو زنده شده است.

بدانگونه که به‌واسطهٔ وحشت‌کردن از شایعه‌ها و تطیرهای مربوط به وال‌سرزا، وقتی ذکر موبی‌دیک به‌میان می‌آمد آن عده از ماهیگیران که به‌یاد روزهای اول صید وال‌سرزا می‌افتادند کم نبودند؛ در آن هنگام چه‌بسا اوقات امکان نداشت صیادان آزمودهٔ قدیمی وال گروئنلندی را حاضر به قبول خطرات این نبرد جدید و پر دلهره کرد. این صیادان اعتراض داشتند که هر چند می‌توان لویاتانهای دیگر را با امید تعاقب کرد، باز هم دنبال کردن و نشانه‌رفتن نیزه به‌طرف شبحی به‌عظمت وال‌سرزا کار آدم فانی نیست. و می‌گفتند که دست‌به‌کار نبرد با آن شدن ناگزیر در حکم چند پاره شدن در ابدیت فوری است. در این باب چند سند جالب هست که می‌توان بدانها نظری افکند. با این همه چند تنی نیز بودند که حتی در برابر این چیزها حاضر بودند موبی‌دیک را دنبال کنند و عدهٔ بیشتری هم بودند که چون بر حسب تصادف از دور و به‌طور مبهم و بدون جزئیات خاص تلفات حتمی و بدون چاشنی خرافات چیزهایی در بارهٔ او می‌شنیدند آنقدر استحکام داشتند که از نبردی که برخورد با او عرضه می‌داشت نگریزند.

یکی از القائات عجیب که بدان اشاره شد و عاقبت در ذهن کسانی که به خرافات تمایل داشتند با موبی‌دیک به‌هم پیوست. این توهم دور از ذهن بود که موبی‌دیک همه‌جا حاضر است و در آن واحد در دو عرض جغرافیایی مخالف دیده شده است. و نیز هر قدرهم که این اذهان زودباور جلوه کنند باز هم این توهم از اثر ضعیفی از احتمال خرافی عاری نبود. چون همچنانکه اسرار جریانات زیر دریا هرگز تاکنون گشوده نشده‌اند و حتی جستجوهای

عالمانه به‌چیزی نرسیده است روشها و راههای نهانی وال‌سرزا نیز وقتی بیشتر اوقات زیر آب بماند برای تعقیب کنندگان آن معلوم نمی‌شود و گاه به‌گاه موجب عجیبترین و متضادترین تصورات در بارهٔ آنها شده است، خصوصاً دربارهٔ حالات اسرارآمیزی که به‌وسیلهٔ آنها پس از آنکه خیلی‌زیاد به‌عمق‌دریا فرو می‌روند می‌توانند با سرعتی سرسام‌آور خودرا به‌نقطه‌های بسیار دورتر برسانند.

این نکته هم برکشتیهای والگیری آمریکایی خوب معلوم است هم برکشتیهای والگیری انگلیسی و نیز سالها پیش توسط اسکورزبی صورت علمی یافته است که چند والی در قسمتهای شمالی اقیانوس ساکن گرفتار شده‌اند که در بدنهایشان خارهای زوبینهایی به‌دست آمده است که در دریاهای گروئنلند به‌طرفشان پرتاب شده بود. همچنین نباید انکارکرد که دربرخی ازاین موردها اعلام شده است که فاصلهٔ زمانی بین دو شکار از چندروز بیشتر نبوده است. و از اینجا چنین استنتاج کرده‌اند که گدار شمال غربی که مدتهای مدید بر انسان نامعلوم مانده بود هرگز بر والها نامعلوم نبوده است. به‌نحوی که در اینجا در تجربهٔ زنده و واقعی انسانهای زنده آن داستانهای شگفت‌انگیز که در روزگاران گذشته دربارهٔ کوه استرلو در پرتغال باز می‌گفتند (که نزدیک قلهٔ آن معروف بود دریاچه‌ای هست که بازمانده‌های کشتیهای شکسته روی آب‌آن‌شناورند) و یا آن‌داستان که از این هم شگفت‌انگیزتراست دربارهٔ چشمهٔ آره‌توزا در نزدیکی سیراکوز (که معتقد بودند آبهای آن از معبر زیر زمینی از ارض اقدس آمده‌است) و دیگر داستانهای‌افسانه‌ای‌تقریباً معادل خودرا در واقعیات زندگی‌والگیران یافته‌اند.

پس وقتی والگیران ناگزیر با این‌گونه داستانهای شگفتی‌انگیز آشنا شوند و بدانند که پس‌از حمله‌های مکرر و موحش، آن وال سفید زنده گریخته بود دیگر چندان جای تعجب نخواهد بود اگر برخی از ایشان در خرافات خود پیشتر بروند و اعلام دارند که موبی‌دیک نه‌فقط همه‌جا حاضر بود بلکه غیرفانی نیز بود (چون غیر فانی بودن همان همه جا حاضر بودن زمانی است) و هر چند رجهای نیزه را در بالهای آن بنشانند باز هم بی‌آنکه آسیب دیده باشد شنا می‌کند و می‌رود و یا اگر وقتی واقعاً کاری کنند که خون از او فوران کند چنین منظره‌ای بی‌گمان فریب وحشت‌آوری خواهد بود چون باز هم صدها فرسنگ آن سوتر، میان امواج بیرنگ نوارهٔ نا آلودهٔ او بار دیگر دیده خواهد شد.

اما حتی بدون این حدسیات مافوق طبیعی درساختمان دنیوی و قدرت حریف ناشناس آن غول آنقدر واقعیت موجود بود که ذهن را دچار تصور قوت خارق عادت کند. چون آنچه او را از والهای سرزای دیگر ممتاز می‌ساخت آنقدرها تنهٔ غیرمعمول او نبود بلکه همچنانکه جای دیگر به‌اشاره گذشت — پیشانی عجیب‌چروکیده به‌سفیدی برف وکوهان بلند سفیدهرم‌شکلی اورا مشخص می‌کرد. اینها ترکیبهای نمایان او بود. نشانه‌هایی‌بود که به‌وسیلهٔ آنها حتی در دریاهای بیکرانه‌ای که در نقشه‌ها نیز منعکس نشده بودند شخصیت خودرا از راه دور برای آنانکه او را می‌شناختند آشکار می‌ساخت.

باقی تنهٔ او چنان با همان رنگ مخطط و منقوط و سهره‌نشان بود که در آخرکار برای او نام مشخص وال سفید را تحصیل کرده بود و این نامی بود که وقتی او را می‌دیدند که هنگام ظهر میان دریای نیلگون بر آب روانه است و دنبالهٔ شیر رنگی ازکف غلیظ به‌جا می‌گذارد که همه با درخشهای طلایی راه راه شده بود واقعاً و حقیقتاً با منظرهٔ زندهٔ او توجیه می‌شد.

اما باز هم عظمت دور از معمول یا رنگ جالب یا حتی فک اسفل جابه‌جا شدهٔ او نبود که این وال را تا این حد سایهٔ وحشت طبیعی ساخته بود بلکه آن بدخواهی هوشمندانه

و بینظیر او موجب این هراس شده بود که طبق روایتهای خاص مکرر در مکرر در حملات خود آشکار ساخته بود. بیش از هر چیز عقب نشینیهای خیانت‌آمیز او شاید موجب هراس می‌شد. چون چندبار دیده شده بود که وقتی پیشاپیش تعقیب کنندهٔ بهجتزدهٔ خود با تمام نشانه‌های آشکار وحشت شنا می‌کرده، ناگهان دور زده و با حمله‌ور شدن به طرف ایشان یا قایقهایشان را با ضربهٔ خود پاره پاره کرده، یا خودشان را وادار ساخته است که وحشتزده به کشتی خود بازگردند.

تا همان هنگام نیز شکار او چندین تلفات به‌بار آورده بود. اما هر چند محنتهای مشابه آن هر قدر هم که در ساحل از آن بیخبر بمانند به‌هیچ‌وجه در دنیای ماهیگیری غیر معمول نیست باز هم در غالب موارد خشونت جهنمی و از پیش آماده شدهٔ وال سفید چنان می‌نمود که هر مرگ یا قطع عضوی که او باعث آن می‌شد کاملا چنان تلقی نمی‌شد که مسبب آن عامل غیر ذیشعوری باشد. اکنون خود داوری کنید که هنگامی که میان تکه‌های قایق جویده شده و اندامهای غرقهٔ رفقای دریده شدهٔ ملاحان زنده مانده از برابر کفهای سفید خشم وحشت‌آور وال شناکنان خودرا به‌میان آفتاب آرام روح گسل می‌رساندند که با لبخند خاص زمان میلاد یا نکاح برایشان می‌نگریست ذهنهای این شکارچیان نومید تا چه‌اندازه دچار خشم بی‌مأخذ و افروخته می‌شد.

سه‌قایق ناخدا دور او را گرفته بودند و پاروبها و نفرات در چرخ آب دور می‌زدند. ناخداکارد ریسماندار را از پیشخوان شکستهٔ قایق خود برداشته مثل مرد آرکانزاسی که در وقت جنگ تن به‌تن دشنه به‌سوی حریف پرتاب کند آن‌را به‌سمت وال افکنده بود، به‌این امید که تیغهٔ شش‌گرهی آن به‌جان وال که در چند زرعی پوست او می‌زند برسد. این ناخدا اهب بود. و درآن‌هنگام بوده است که موبی‌دیک ناگهان فک‌اسفل خودراکه به‌شکل‌داس است زیر خود کشیده ساق‌پای اهب را مثل دروگری که ساق علفی‌را در مزرعه‌درو کند کنده و برده بود. هیچ ترك دستار به‌سری یا مزدور ونیزی یا سالایایی نمی‌توانست با چنان بدخواهی آشکار اورا زده باشد. پس‌چندان جای شک نبود که‌از وقتی آن برخورد تقریباً کشنده روی داده بود اهب در دل انتقام وحشتناکی برای آن وال می‌پرورد و این انتقامجویی از این جهت شدیدتر شده بود که اهب در آن بیماری دیوانه‌وار خود عاقبت بدانجا رسیده بود که نه‌فقط همهٔ غمها و گرفتاریهای بدنی خود را درآن وال می‌دید بلکه همهٔ نومیدیهای روحانی و فکری خودرا نیز با او یکی کرده بود. وال سفید به‌صورت دیوانگی خاص او پیش رویش شنا می‌کرد وتجسم تمام عوامل بدخواهی بود که برخی مردان ژرف احساس می‌کنند درونشان‌را می‌خورد تا وقتی که با یک نیمه قلب و یک نیمه ریه به‌زندگی ادامه می‌دهند. آن بدسگالی نامحسوس نامکشوف که از ابتدا بوده است و حتی مسیحیان زمان ما نیمی از جهانها را بدان نسبت می‌دهند و مارپرستان باستان خاور زمین آن‌را به‌صورت مجسمهٔ شیطان تقدیس می‌کردند — راست است که اهب به‌سجده نمی‌افتاد و وال را مثل ایشان پرستش نمی‌کرد اما با حال جذبه مفهوم پرستش را به‌وال سفید وحشتناك منتقل می‌ساخت و خود را با دست و پا وگردن بریده بدان می‌آویخت. برای اهب دیوانه تمامی چیزهایی که بیشتر از هر چیز خشم بر می‌انگیزد و شکنجه می‌دهد و تمامی چیزهایی که پشت و پناه چیزها را می‌جنبانند و تمامی حقیقت به‌انضمام بدخواهی که درآن است و تمامی‌چیزهایی که پیهارا می‌ترکاند ومغز را می‌خشکاند وتمامی شیطنتهای نرم زندگی و اندیشه وتمامی شرها به‌طور مشهود تشخص یافته و به‌صورت موبی‌دیک درآمده عملا امکان آن را پدید آورده بودند که مورد حمله قرار گیرند. مجموع تمامی خشم و نفرت عمومی راکه کل‌تبار او از آدم ابوالبشر تا خود او احساس کرده بودند برکوهان سفید وال می‌انباشت و بعد چنانکه گویی سینهٔ خود او شمخال باشد گلولهٔ قلب

گرم خودرا بر آن کوهان می‌افکند. احتمال نمی‌رود که این یکه خلی او از همان لحظهٔ دقیق از میان رفتن پای او آغاز شده باشد، بلکه در آن هنگام که کارد را به‌سوی غول می‌افکنده به‌خصوبت جسمانی شدید ناگهانی خود آزادی داده یا خود گرفتار آن شده و هنگامی که آن ضربه بدو وارد آمد که ساقش را از او برید شاید فقط شکاف بدنی جانکاه را حس کرده بود و بس. با وجود این هنگامی که بر اثر این تصادف ناگزیر شده بود به‌زادبوم خود بازگردد و ماههای طولانی که از روز و هفته ساخته می‌شد، اهب و رنج باهم در یک بستر افتاده بودند و در وسط زمستان از دور دماغهٔ وحشتبار و پر باد پاتاگون عبورکرده بودند، در آن هنگام بدن شکافته و روح ملطوم او در یکدیگر خون ریخته بودند و چون به‌هم آمیخته شده بودند او را دیوانه کردند. اینکه فقط درهمان هنگام یا درسفر بازگشت و پس از برخورد با وال سفید بوده است که عاقبت گرفتار یکه خلی شده بود از اینجا مسلم به‌نظر می‌رسد که در فواصلی ضمن سفر دیوانهٔ عربده‌کشی می‌شده و با آنکه یک‌پا نداشته باز هم چنان نیروی حیاتی در سینهٔ مصری او نهفته بوده و به‌واسطهٔ هذیان او تشدید یافته بوده که نایبان او مجبور شده بودند دست و پایش را محکم ببندند تا باقی سفر را در تنوی کشتی عربده بکشد. نیمتنهٔ آستین بلندی را وارونه به‌او پوشانده آستینها را از پشت گره زده بودند و او با تابهای امواج پس و پیش می‌شد. و هنگامی که به‌عرضهای جغرافیایی قابل تحملتر رسیده بودند و کشتی با شراعهای نیمه افراشته درآبهای آرام مناطق حاره پیش می‌رفته و به‌ظاهر از هر حیث هذیان پیرمرد را با امواج دماغهٔ هورن جا گذارده بودند و او از زندان تاریک خود به‌میان هوا و روشنی فرخنده آمده بود، حتی در آن هنگام که جبههٔ محکم و به‌خود آمده اما رنگ‌پریدهٔ خود را عرضه می‌داشته و بار دیگر فرمانهای آرام و به‌موقع خود را صادر می‌کرده و نایبان او خدا را شکر می‌گفته‌اند که جنون وحشتبار رخت بر بسته، حتی در آن هنگام نیز اهب در نفس مخفی خود در خروش بوده است. جنون بشر غالب اوقات چیز فریبگر و گربه‌صفتی است. وقتی گمان می‌بریم که بکلی گریخته است ممکن است به‌شکل نرمتری تغییر صورت داده‌باشد. دیوانگی کامل اهب از میان‌نرفته بلکه به‌صورت‌ژرفی جمع شده بود، مثل رودخانهٔ هودسن که از حجم آن نکاسته و هنگام عبور از گلوگاه هایلند عرض آن بسیارکم اما عمق آن بسیار زیاد است. اما همچنانکه در وقت جریان کم عرض یکه‌خلی یک ذره از جنون وسیع اهب جا گذارده نشده بود، هنگام وسعت جریان جنون نیز یک ذره از ذکاوت طبیعی عظیم او کاهش نیافته بود. آنچه بیشتر عامل زیستن او بود اکنون آلت زیستن شده بود. اگر این استعارهٔ خشمالوده بتواند مورد استفاده قرار گیرد، دیوانگی خاص اهب عقل عام او را گرفتار توفان ساخته آن را اسیر خود کرده تمامی توپهای مجموع آن را به‌طرف نشانهٔ دیوانهٔ خود آن برگردانده بود به نحوی که اهب نه‌فقط نیروی خودرا هیچ از دست نداده بود بلکه در راه آن یک‌هدف قدرتی هزاربار افزونتر از آنچه به‌هنگام عاقلی درمورد یک هدف‌معقول به‌کار آورده بود در اختیار داشت.

سخن بسیار گفتیم و با این وصف آن‌جزء از وجود اهب که بزرگتر و تیره‌تر و ژرفتر است ناگفته ماند. اما عام ساختن اصول عمیق کار بیهوده و بی‌ثمر است و همهٔ حقیقت اصلی عمیق است. شما ای صاحبان ارواح بزرگوارتر و غمگینتر، از داخل وسط کامل این هتل دوکلونی[۱]-تحصورکه در آن ایستاده‌ام پیچ بخورید و بسیار پایین بروید —هر قدر هم این‌بنا

۱. Hotel de Cluny، بنای‌گوتیکی است در شهر پاریس‌که زماد بنه‌دیکتین در قرن پانزدهم بر محل‌کاخ و حمامهای رومی ساخته‌اند — اکنون موزهٔ ملی است. شاه خیالی‌که درآن‌کاخ مدفون شده تصوری از اهب است‌که بار انتقام بر سرگرفته است.—م.

عالی و جالب است باز هم آن‌را رها کنید — و راه را پیش بگیرید تا به‌آن تالارهای وسیع گرمابه‌های روبی برسید که در زیر برجهای خیال‌انگیز زمین زیرین‌انسان، ریشهٔ بزرگی او و تمامی جوهر هراسناك او با حال ریش‌درآمده نشسته است. یک شیئی عتیقه است که میان اعصار عتیقه مدفون شده که روی تنه‌های انسان‌به‌تخت نشسته است! بدینگونه‌خدایان بزرگ آن پادشاه اسیر را با تخت شکسته‌اش ریشخند می‌کنند و او مثل ستونهای زن‌پیکر با شکیبایی نشسته طبقات روی ستون اعصار را بر جبین منجمد خود گرفته است. ای صاحبان ارواح سرفرازتر و غمگینتر، باز هم پایین بروید و از آن پادشاه سرافراز غمگین سؤال کنید، آیا شباهت قیافهٔ او با شما حاکی از نسبت خانوادگی است؟ آری، شما زادهٔ او هستید، ای افراد خاندان سلطنت که در تبعید به‌سر می‌برید و تنها از همین پدر ترشروی شماست که اسرار قدیم دولت به‌شما می‌رسد.

و اما اهب در قلب خود اخگری از این آتش داشت، بدین معنی که همهٔ قوای من سالمند، محرك و هدف من دیوانه است. با وجود این بدون قدرت کشتن یا تغییردادن یا پرهیز ازآن واقعیت، در عین حال می‌دانست که مدتهاست چیزی‌را از بشریت پنهان کرده بود، و به‌نحوی هنوز هم می‌کرد. اما آن چیز که پنهان می‌کرد تنها دستخوش دید او بود نه موضوع ارادهٔ مصمم او. با این وصف چنان در حفظ ظاهر توفیق یافته بود که وقتی با پای ساخته شده از عاج عاقبت به‌ساحل قدم نهاد هیچیك از مردم ناتنوکت در بارهٔ او فکری نکرد مگر آنکه بالطبع افسرده است و با ضایعهٔ وحشتناکی که گریبانگیر او شده بود این افسردگی سراسر وجود او را گرفته بود.

خبر هذیان غیر قابل انکار او در دریا نیز به‌همین ترتیب عموماً به‌علت مشابهی نسبت داده شد. و به‌همین نحو تمامی بدخویی و گرفتگی اضافی بعداً همواره تا روز آخر حرکت پکوئود در همین سفر بر جبین او سایه افکنده بود. این هم چندان دور از احتمال نیست که مردم حساگر آن جزیرهٔ تدبیرشناس چنین برداشت کرده بودند که به‌واسطهٔ آن نشانه‌های تیره نه فقط از اهب سلب اطمینان نباید بکنند بلکه به‌همان دلیل‌باید بسیار بیشتر اوراکه آنطور خشمگین شده برای دنبال‌کردن والهاکه کاری آکنده از خشم و توحش است حائز مزایا بدانند. دندانهای بیرحم فکری درمان‌ناپذیر درونش را می‌خورد و بیرونش را می‌سوخت، و اگر چنین کسی به‌دست می‌آمد در ظاهر درست همان‌کس بود که بایست آهن خود را پرتاب کند و نیزهٔ خودرا رو به‌وحشت‌آورترین حیوانات وحشی بگیرد. یا اگر به‌هر علتی چنین تصور می‌شد که بدناً برای آن کار استعداد نداشته باشد، باز هم چنان کسی به‌ظاهر بیش از هر کس برای تشویق و ترغیب زیردستان خود به‌حمله لایق و صالح بود. اما اینها هر طور بوده، مسلم است که اهب که راز دیوانهٔ خشم تخفیف نیافته‌اش را در درون خود ضبط کرده بود در این سفر عمداً به‌منظور تنها هدف خود که شکار وال سفید باشد شرکت کرده بود. اگر یکی از آشنایان ساحلی او خواب آن را هم دیده بود که در آن هنگام چه چیزهایی در اهب نهفته است با سرعت هرچه تمامتر ارواح حقیقت‌دوست و وحشتزدهٔ ایشان کشتی را از آن مرد شیطانی باز می‌گرفت. هم ایشان همه متوجه سفرهای سودآور بود و سود آن سفرها بایست به‌صورت دلارهایی که از ضرابخانه بیرون می‌آید شمرده می‌شد. هم اهب معطوف به‌انتقامی تهورآمیز و تخفیف‌ناپذیر و مافوق طبیعی بود.

پس در اینجا آن مرد پیر خاکستری موی دور از خدا با لعن و نفرین دنبال شکار وال ایوب دور دنیا می‌گشت و در رأس جاشوانی نیز قرار داشت که عمدتاً از ولگردان و افراد متروك و مطرود و آدمیخواران درهم آمیخته تشکیل شده بودند و اخلاقاً نیز ضعیف بودند، چه به‌واسطهٔ عدم کفایت فضیلت یا راست‌اندیشی صرف و بدون کمك استارباك چه به‌واسطهٔ

سرخوشی پر تحمل ناشی از بی‌اعتنایی و بی‌بند و باری استاب، چه به‌واسطهٔ کوتاه فکری و نارسایی قطعی فلاسک. چنین جاشوانی با چنان نایبانی را گویی قضای جهنمی برگزیده و با هم جمع آورده بود تا اهب را در راه انتقام جنون‌آمیزش یاری کنند. اینکه چگونه اینان همگی با شدت وحرارت خشم پیرمردرا اجابت می کردند — ارواح ایشان‌گرفتار چه جادوی سیاهی شده بود که‌گاه نفرتی که او احساس می کردگویی درون ایشان بود و وال‌سفید همانقدرکه دشمن تحمل‌ناپذیر او بود دشمن ایشان نیز بود: اینکه این وضع چگونه به‌وجود آمد و وال سفید برای ایشان یا برای فهم لایشعر ایشان چه‌بود و همچنین چگونه به‌طریق نیمه‌روشن و دورتر از تصوری شاید در نظر ایشان شیطان بزرگ و روان دریاهای زندگی شده بود — و توضیح همهٔ اینها کاری است محتاج خوض و غوری عمیقتر از آنکه از اسماعیل بر می‌آید. آن معدنکاو زیر زمینی که درون همهٔ ما در کار است. ازکجا کسی می‌تواند با شنیدن صدای خفه و همواره در تغییرکلنگ او بگوید که میلهٔ او به‌کدام سو می‌رود؟ کیست که کشش مقاومت‌ناپذیر بازو را احساس نکند؟ کدام قایق است که با هفتاد و چهار پاروب کشیده شود و ثابت بماند؟ من در حد خود خویشتن را به‌رهایی و انصراف زمان و مکان سپردم. اما در ضمن که همه برای برخورد با وال شتاب داشتند من در آن جانور وحشی چیزی به‌جز کشنده‌ترین بدبختیها نمی‌دیدم.

فصل چهل و دوم

سفیدی وال

اینکه وال سفید به‌چشم اهب چه بود قبلا اشاره شد، اینکه گاه به‌چشم من چه بود، هنوز ناگفته مانده است.

صرف نظر از آن ملاحظات آشکارتر در بارهٔ موبی‌دیک که در روح هر مردی گاه‌گاه وحشتی پدید می‌آورد فکر دیگری یا به‌عبارت دیگر هراس مبهم بینامی در مورد او موجود بود که گاه به‌واسطهٔ شدت‌خود کاملاً بر دیگر هراسها چیره می‌شد و در عین‌حال چنان مرموز و تقریباً غیر قابل توصیف بود که من تقریباً از بیان آن به‌وجه مفهوم نومید شده‌ام. آنچه بیشتر از هر چیز مرا به‌وحشت می‌انداخت آن سفیدی وال بود. اما چگونه می‌توانم به‌بیان احساس خود امیدوار باشم و با وجود این ناگزیرم که به‌هر طرز پیچیده و تصادفی که ممکن باشد وضع خودرا بیان کنم وگرنه تمامی این فصلها ممکن است به‌هیچ نیرزد.

هرچند در بسیاری از اشیاء طبیعی سفیدی به‌نحو صفابخشی زیبایی را تعالی می‌بخشد، چنانکه‌گویی فضیلتی‌از ذات خود بدان اشیاء ارزانی می‌دارد — چنانکه درمورد مرمر ومروارید و گل یاس چنین است و هرچند ملتهای مختلف به‌طریقی در این رنگ نوعی سلطهٔ شاهانه تشخیص داده‌اند؛ حتی پادشاهان بربر و بزرگ قدیم پگو، عنوان «امیر پیل سپید» را بالاتر از دیگر نسبتهای بلند و والای قلمرو خود قرار داده بودند و پادشاهان معاصر سیام همان چهارپای سفیدبرف‌سانند را در پرچم پادشاهی خود به‌اهتزاز درآورده بودند و بیرق هانور تنها یک تصویر اسب سفید بر خود دارد و امپراتوری بزرگ اتریش که از نسل قیصر است و بازماندهٔ روم سرفراز رنگ خاص آن همان رنگ شاهانه است و هر چند این تفوق که در این

رنگ است در نژاد انسان نیز صدق می‌کند و به‌انسان سفیدپوست نسبت به‌تمامی نژادهای تیره‌تر سروری می‌بخشد و اضافه بر اینها همه، سفیدی خبرآور شادی نیز شده است چنانکه در میان رومیان سنگ سفید نشانهٔ روز خوش بود و هر چند در سایر غمخواریها و رمزهای آدمیان این رنگ‌نشانهٔ بسیاری چیزهای مؤثر و بزرگ شده است — همچون عصمت نوعروسان و برکت پیری؛ هر چند میان سرخپوستان آمریکایی دادن کمربند سفید پوست بزرگترین نشان افتخار بود؛ هرچند دربسیاری از نقاط سفیدی در پوستی که بر گردن قضات می‌افکنند حاکی‌از عظمت عدالت است و وقتی به‌صورت سفیدی شیرگونهٔ مرکب در می‌آید به‌وقار روزانهٔ شاهان و شاهزنان می‌افزاید؛ هر چند در اسرار اعلای خجسته‌ترین مذاهب این رنگ نشانهٔ بی‌عیبی الهی و قدرت پروردگار شده است؛ به‌نزد آتشپرستان ایرانی آتش سفید زبانه کشیده مقدسترین عناصر است ودر مثلهای یونانی خود زاوش بزرگ به‌صورت ورزگاو سفید بزرگی مجسم شده است؛ و هر چند نزد قبیلهٔ سرخپوستان ایروکوا قربانی سگ سفید مقدس در نیمهٔ زمستان‌در همهٔ شرعیات ایشان از هر عیدی مقدستر بود و آن جانور وفادار سراپا سفید پاکترین فرستاده‌ای بود که می‌توانستند همراه بشارت سالانهٔ وفاداری خود نزدروح اعظم بفرستند. وهرچند همهٔ کشیشان مسیحی نام یک جزء از لباس خودرا که زیر طیلسان در بر می‌کنند ازکلمهٔ سفید به‌زبان لاتینی گرفته‌اند وهرچند در تشریفات مقدس مذهب کاتولیک رنگ سفیدرا به‌خصوص در مراسم عزای ربان به‌کار می‌برند و هر چند در رؤیای یوحنای قدیس لباسهای سفید را به نجات یافتگان پوشانده‌اند و آن بیست و چهار ریش سفید با لباس سفید روبه‌روی تخت سفید ایستاده‌اند و مسیح مقدس به‌سفیدی پشم بر آن تخت نشسته است و بالاخره با وجود همهٔ این تداعی انباشته همراه هر چیز شیرین و افتخارآمیز و عالی چیز گریزانی در مفهوم دور از ذهن این رنگ نهفته است که بیشتر از آن سرخی که خون موجب وحشت می‌شود روح را می‌هراساند. همین خصیصهٔ گریزان است که موجب می‌شود اندیشهٔ سفیدی چون از ملازمت سایر اندیشه‌های گرمتر دور بماند وعرض‌چیزهایی شود که در ذات‌شریر باشندآن وحشت‌را به‌حد اعلای خود برساند. چنین است سفیدی خرس قطبی و سفیدی کوسهٔ مناطق حاره. چه چیز به جز سفیدی نرم برف مانندشان این دو حیوان را به‌صورت وحشتبارشان در آورده است؟ همان سفیدی‌هراسناک است که به‌درخشندگی خفهٔ ظاهر آنها آن نرمش وحشت‌آور را می‌پوشاند که بیش‌از آنکه ترس‌آور باشد نفرت‌انگیز است. بدانگونه‌است که پلنگ تیز دندان در پوشش سپرمانند خود نمی‌تواند به‌اندازهٔ خرس یا کوسهٔ سفیدکفن شجاعت بیننده را متزلزل سازد.[۱]

در فکر مرغ ماهیخوار سفید فرو شو، آن ابرهای شگفتی روحانی و هراس پریده رنگ که آن شبح در هر مخیله‌ای در آن سیر می‌کند ازکجا آمده‌اند؟ آنکه این سحر را بر این

---

۱. درباب خرس قطبی شاید آن‌کس‌که عمیقتر در این مسئله غورکند چنین مینگاردکه‌آن سفیدی فی‌حدذاته و به‌طور جداگانه نیست‌که وحشتناکی تحمل‌ناپذیر آن جانور وحشی را افزون می‌کند. چون پس‌از تجزیه وتحلیل می‌توان گفت‌که آن وحشتناکی تنها ازاین وضع ناشی است‌که خشونت ودرندگی عاری از مسئولیت این جانور درپوششی از پشم عصمت و عشق آسمانی پوشیده شده است و از این روی بما پدیدآوردن دو احساس مخالف در اذهان ما خرس قطبی با چنان تضاد غیرطبیعی ما را می‌هراساند. اما بر فرض‌که اینها همه درست باشد بازهم اگر به‌خاطر آن سفیدی نبود دچار آن وحشت مشدد نمی‌شدیم.

و اما در موردکوسهٔ سفید، آن آرامش شبح مانند سفید و رخشندهٔ آن جانور هنگامی‌که در احوال عادی دیده شود به‌نحوی شگفت‌آور با همان خصیصهٔ چهارپای قطبی جور می‌شود. این خصیصه به‌نحو جالب توجهی به توسط فرانسویان درنامی‌که بدان ماهی‌داده‌اند درك شده‌است. مراسم خشم‌کاتولیك باالفاظ Requiem eterna آغاز می‌شودکه به‌معنی «آسایش ابدی» است و از اینجاکلمهٔ Requiem به‌معنی آفرینگان آمده است و هر نوای موسیقی‌که برای همراهی مردگان پرداخته باشند. و اما با ایهامی نسبت به‌خاموشی سفید مرگ در این‌کوسه و مرگ‌آسا بودن عاری از جنبش عادات آن فرانسویان آن را Requin نامیده‌اند.

پرنده تنید کالریج[۱] نبود بلکه ملک‌الشعرای بزرگ و راستگوی خدا بود که طبیعت باشد.[۲]

در همهٔ سرگذشتهای غرب آمریکا وفرادهشهای سرخپوستان از همه به‌نامترهمان مرکب سفید مراتع آریزوناست که اسب باشکوه شیر رنگی است درشت چشم و کوچک سر و فراخ سینه که در خرام بلند و سرفراز خود شکوه و ابهت هزار پادشاه را جمع آورده است. این اسب خشایارشای منتخب گله‌های بیشمار اسبهای وحشی بود که سرتعهایشان در آن ایام فقط با جبال راکی و سلسلهٔ آله‌گانی محصور شده بود. این اسب در رأس آتشبار گله همچون ستارهٔ برگزیده که هر شام پیشاپیش لشکریان نور می‌تازد به‌سوی غرب روانه می‌شد. شکن درخشان یال او، و ذنبالهٔ خمیدهٔ دنب او چنان آرایشی بدو داده بودند که اکلیل کاران هم از عهدهٔ آن بر نمی‌آمدند. پدیده‌ای بسیار شاهانه و فرشته مانند بود از آن دنیای غربی که هنوز سقوط نکرده بود و به چشم شکارچیان و تله‌گیران قدیم شکوه و ابهت آن روزگاران بدوی را زنده می‌کرد که آدم ابوالبشر با جلال خدا و آزاد کمان و ببابك به‌گونهٔ همین مرکب نیرومند قدم برمی‌داشت. خواه میان سرکردگان و آجودانهای خود پیشاپیش لشکریان بیشمار قدم می‌گذاشت که همچون رودخانهٔ اوهایو روی دشتها را فرا می‌گرفتند و خواه با اتباع سیار خود گرداگرد افق می‌گشت، در همه حال آن مرکب سفید به‌حال چهار نعل با منخرین گرم که میان سفیدی شیر مانند و خنك او سرخ می‌زدهمه را رژه می‌دید و به‌هر گونه که پدیدارمی‌شد همواره درنظر شجاعترین افرادسرخپوست مظهر قدس و خشیهٔ حرمت‌بود. همچنین ازآنچه در بارهٔ این اسب نجیب شایع است نمی‌توان شك کرد که آنچه او را جنبهٔ الهی می‌بخشید همان سفیدی روحانی او بود و این حال الهی واجد چیزی بود که هرچند

---

۱. Samuel Coleridge، شاعر رمانتیك انگلیسی در قرن نوزدهم قطعه‌ای دارد به‌نام Albatross که همان مرغ ماهیخوار سفید متن باشد.سم.

۲. نخستین مرغ ماهیخوار سفیدی راکه دیده‌ام به‌یاد دارم. این رویداد طی طوفانی اطاله یافته در آبهای نزدیك دریاهای قطب جنوب روی داد. من ازکشیك پیش از ظهر خود در زیرکشتی به‌عرشهٔ ابر پوشیده بالا رفتم وآنجا روی در انبار چیز شاهانه و پرداری دیدم به‌سفیدی محض با منقار خمیدهٔ رومی عالی. در فواصل‌کوتاه بالهای پهن فرشته مانند خودرا باز می‌کرد بدانگونه‌که‌گویی می‌خواست‌کشتی مقدسی را در برگیرد. لرزشها وکوبشهای شگفت‌انگیزی آن پرنده را می‌جنباند. یا آنکه بدن پرنده آسیبی ندیده بود نعره‌هایی بر می‌آورد چنانکه‌گویی روح پادشاهی در تومیدی مافوق طبیعی می‌نالد. به‌نظرم آمدکه ازمیان چشمان عجیب وصف‌ناپذیر پرنده اسراری را می‌بینم‌که خدا را فرا گرفته‌اند. مانند ابراهیم در برابر فرشتگان سر فرود آوردم، زیراکه آن پرندهٔ سفید چنان سفید بود و بالهای آن چنان پهن و در آن آبهای دور افتادهٔ ابدی من یادبودهای‌گمشدهٔ سنتها و شهرها را از یاد برده بودم. مدتی دراز به‌آن انبوه پر خیره ماندم. آن چیزها راکه درآن هنگام در درون من‌گذشت نمی‌توانم بازگوکنم فقط می‌توانم به‌اشاره یادشان‌کنم. اما عاقبت بیدار شدم و روگرداندم و از ملاحی پرسیدم آن پرنده چه نام‌دارد. درپاسخ‌گفت: goney . عرگز آن نام را نشنیده بودم می‌توان تصورکردکه این چیز باشکوه بکلی برمردم ساحل‌نشین ناشناخته مانده‌است. اما بعدها دریافتم‌که goney نامی است که برخی ملاحان به‌مرغ ماهیخوار سفید داده‌اند. از این روی هیچ امکانی درکار نبودکه شعر دل‌انگیزکالریج رابطه‌ای با آن توصیف صوفیانهٔ خاص من وقتی آن پرنده را روی عرشهٔکشتی دیدم داشته باشد. چون درآن هنگام نه شعرکالریج را خوانده بودم نه نام آن پرنده را می‌دانستم. با این وصف در بیان این‌مطلب غیر مستقیم اندکی ارزش بزرگوار شعر و شاعر را درخشانتر می‌کنم. پس به تأیید می‌گویم راز آن افسون در همان سفیدی شگفت‌انگیز تن پرنده پنهان است و این حقیقتی است‌که از این راه بهتر ثابت می‌شودکه مرغهایی همتند به‌نام ماهیخوار خاکستری و من بسیاری از آنها را دیده‌ام اما هرگز دچار آن هیجان نشده‌ام‌که به‌دیدن پرندهٔ قطب جنوب بر من چیره شد.

و اما آن چیز صوفیانه را چگونه‌گرفتند؟ به‌کسی بروز مدهید تا بگویم، با قلاب و ریسمان خیانت‌باری هنگامی‌که پرنده در دریا شنا می‌کرد. عاقبت ناخدا از پرنده مأمور پست ساخت و چرمی‌که برآن نام و زمان و محل‌کشتی نوشته شده بود برگردن پرنده بست و آن را رها ساخت، اما شك ندارم‌که آن شرح چرمین راکه برای‌آدمیان ارسال می‌شد هنگامی‌که پرندهٔ سفید برای پیوستن به‌کروبیان بال بستهٔ دوستدار نمازگزار بال‌گشود در بهشت ازگردن او برگرفتند.

بیننده را وادار به‌پرستش می‌ساخت در آن واحد وحشت بی‌نام و نشانی نیز بر او چیره می‌کرد.

اما موارد دیگری نیز هست که این سفیدی همهٔ آن شکوه فرعی و شگفت را که به مرکب سفید و مرغ ماهیخوار سفید ارزانی می‌دارد از دست می‌دهد.

آنچه در زالها[۱] تا آن‌حد زننده است و اغلب بیننده را مشمئز می‌سازد تا اندازه‌ای که گاه خویشاوندان ایشان نیز از ایشان متنفر می‌شوند چیست؛ همان سفیدی است که در ایشان ودیعه است و این چیزی است که در نام ایشان بیان شده است. زالها نیز به‌همان‌گونهٔ دیگر افراد ساخته شده‌اند، هیچ‌گونه نقص و عیب محسوس ندارند و با وجود این همین‌ظاهرسفیدی نام ایشان را از هر جنین زشت ساقط شده‌ای نفرت‌آورتر می‌سازد. چرا چنین است؟

و همچنین طبیعت در جنبه‌های دیگری که بکلی گونه‌ای دیگر دارند از به‌کار بردن خصیصهٔ زینت‌بخش هراس‌آور جزء نیروهای خود در نامقبولترین آثار خود که به‌علت نامقبول بودن هیچ از بدخواهی‌آنها نمی‌کاهد باز نمی‌ماند. شبح کمربند بستهٔ دریاهای جنوب به‌خاطر ظاهر سفید خود نام گردباد سفید گرفته است. و نیزهنربدسگالی انسان دربرخی ازموارد تاریخی این دستیار نیرومند را از قلم نینداخته است. ببینید با چه شدتی این رنگ اثر آن عبارت را در فرواسار قدرت می‌بخشد آنجا که آقباشان نومید گفت در نقاب سفیدی که نشانهٔ گروه ایشان است یوزباشی خود را در بازار به‌قتل می‌رسانند[۲]. و نیز در برخی چیزها تجربهٔ مشترک و موروثی بشریت ازشهود برمافوق‌طبیعت بودن این‌رنگ بازمانده‌است. نمی‌توان آسان شک کرد که آن یک خاصه مشهود در اموات که بیش‌از هر چیز بیننده را می‌هراساند همان رنگ پریدگی سرمرگون است که در ظاهر میت به‌جا می‌ماند چنانکه گویی آن رنگ پریدگی نشان واخوردگی آن جهان و وحشت مرگ در این جهان است. و از همان رنگ‌پریدگی میت‌ما رنگ زباندارکفن را برمی‌گزینیم که میت را در آن می‌پیچیم. و نیز خرافاتی که داریم از افکندن همان روپوش برنگون به‌روی اشباح خودداری نمی‌کنیم و همهٔ ارواح را از میان مه سفید برمی‌خیزانیم -- آری در ضمنی که این هراسها ما را فرا می‌گیرند باید این یک نکته را هم بگوییم که حتی وقتی پادشاه وحشتها را، نویسندهٔ انجیل مجسم می‌کند او را براسب سفید می‌نشاند.

بنابراین انسان در احوال وکیفیات دیگر خود هر چیز بزرگ یا با جلال راکه با رنگ سفید بنمایاند هرگز نمی‌تواند منکر شود که این رنگ در عمیقترین وکمال یافته‌ترین بیان خود نسبت به‌روح ظهور خاصی دارد.

اما هر چند این نکته بدون مخالفت قبول شود انسان فانی چگونه می‌تواند توضیحی در بارهٔ آن بدهد؟ تجزیه وتحلیل آن محال می‌نماید. پس آیا می‌توانیم با نقل برخی از آن موردها که این‌سفیدی هرچند به‌طور موقت به‌نحوکامل یا قسمت بیشتر آن ازهر گونه ارتباط با هر چیزکه حال وحشت بدان بدهد بری باشد اما باز هم به‌نوعی ما را مسحور خود کند ولو به‌طور معتدل -- آیا می‌توانیم بدین طریق امیدوار باشیم که به‌طور تصادفی راهی به‌سوی علت نهانی که دوجستجوی آنیم بیابیم؟

کوشش بکنیم. اما در چنین مطلبی زیرکی مطبوع زیرکی است و هیچ‌کس نمی‌تواند بدون نیروی خیال در این تالارها دیگری را دنبال کند. و هرچند بیگمان دست‌کم برخی از آن برداشتهای خیالی که اندکی بعد عرضه خواهد شد ممکن است بیشتر مردم در گذشته در آن برداشتها سهیم بوده باشند بازهم شاید جز از چند نفری در آن هنگام بدانها

---

۱. Albino، آن افرادندکه موی و پوست و چشمانشان فاقد رنگ است. مو سفید و پوست سرخ و چشم‌کلرنگ می‌نمایند. تحمل روشنی عادی را ندارند. نامشان مأخوذ از Albus لاتینی است به‌معنی سفید.

۲. رجوع شود به Froissart's Chronicles در وقایع قرن ۱۴ اروپای غربی.

توجه نداشته‌اند و بنابر این ممکن است نتوانند اکنون آنها را به‌یاد بیاورند.

چرا صرف تذکر نام هفتهٔ هفتم بعد از عید فصح[۱] در ذهن فردی که اندیشهٔ تعلیم‌یافته ندارد و از قضا به‌طور کامل با خصیصهٔ آن روز و آن هفته آشنا نیست تصویری از دستهٔ زوار را پدید می‌آورد که دنبال هم و وحشتزده و دهان بسته باگامهای کند و سر به‌زیر در برف تازه باریده پیش می‌روند؟ یا در ذهن یک‌پروتستان کتاب نخوانده و دل از دست نرفتهٔ یکی از ایالات مرکزی آمریکا چرا ذکر بی‌دنبالهٔ کشیش سفیدپوش یا راهبهٔ سفیدپوش مجسمهٔ بی‌چشمی را پدیدار می‌سازد؟

یا صرف‌نظر از سنتهای مربوط به‌پادشاهان و سلحشوران در سیاهچال افتاده (که خود توضیح کاملی به‌شمار نمی‌رود) در برج سفید لندن چه چیزی هست که در تخیل یک تن آمریکایی سفر ناکرده آنقدر بیش از ساختمانهای داستان دارد دیگر که در جوار آن هستند از قبیل برج با دیوار یا حتی برج خونین اثر می‌گذارد؟ و نیز آن برجهای عالیتر یا کوههای سفید نیوهمشیر که در احوال خاص به‌صرف تذکر نام آن حال عظیم شبح گونه‌ای به‌شخص دست‌می‌دهد درحالی که فکرگذار آبی در ویرژینیا ازرؤیای دوردست ژاله‌گرفتهٔ نرم‌آکنده‌است؟ یا چرا صرف‌نظر از هرتصور عرض و طول جغرافیایی نام دریای ابیض در خیال ما چنان توهم شبح‌آسایی ایجاد می‌کند در حالی که نام دریای اصفر ما را با اندیشه‌های اخلاقی بعد از ظهرهای آرام طولانی خیالیرنگ بر روی امواج آشنا می‌سازد که پس از آن دیدنیترین و در ضمن خواب‌آورترین غروبهای آفتاب فراخواهد رسید؟ و اگر مورد به‌کلی ذاتیتر را برگزینیم که به‌طور مطلق باخیال سروکار داشته باشد چراهنگام خواندن داستانهای قدیم جن و پری اروپای مرکزی (سرد بلند رنگ پریده) جنگلهای هارتز که رنگ پریدگی بی‌تغییر اواز میان بیشه‌های سبز می‌درخشد از همهٔ عنترهای پرصدای بلاکسبورگ وحشت‌آورتر است؟

و آنچه باعث می‌شود که شهر اشک افشاندهٔ لیما اندوهبارترین و عجیبترین شهری شود که به‌چشم می‌بینیم روی‌هم رفته‌خاطرهٔ زلزله‌های آن که کلیساها را واژگون می‌کند یا توفانهای دریای دیوانهٔ آن یا آسمانهای خشک بی‌اشک آن که هرگز نمی‌بارد یا منظرهٔ دشت فراخ مناره‌های کج و هزارهٔ ورآمدهٔ ساختمانها و صلیبهای خمیده (مثل دکلهای فرود آمدهٔ کشتیهای لنگر انداختهٔ) آن یا خیابانهای بیرون شهر آن که از دیوارهای خانه‌ها تشکیل شده که مثل اوراق گنجفه روی یکدیگر خوابیده‌اند نیست. اینها باعث آن حال نیست. چون لیما برقع سفید بر رخسار افکنده و در این سفیدی غم. این شهر شرف عظیمترین هست. لیما که درکهنسالی همپای پیزاروست سفیدی آن، ویرانیهای آن را همواره نو نگاه می‌دارد و سبزی خوش تباهی کامل را به‌خود نمی‌پذیرد ورنگ پریدگی خشک و بیروح‌سکته‌مانندی را بر روی خود می‌گیرد که درهم ریختگیهای آن را ثابت نگاه می‌دارد.

می‌دانم که برای اذهان عادی این پدیدهٔ سفیدی به‌عنوان عامل درجهٔ اول مبالغه در وحشت‌چیزهایی که در صورت سفید نبودن هم وحشت‌آورهستند قابل قبول نیست و نیز برای اذهان عاری از نیروی تخیل در آن‌ظواهر که هراس‌انگیزبودنشان برای اذهان دیگر صرفاً ناشی ازهمین یک‌پدیده‌است، به‌خصوص وقتی که ظهور آنها به‌صورتی باشد که به‌نحوی نزدیک به‌خاموشی یا عمومیت کامل باشد هیچ‌چیز وحشتناکی موجود نیست. غرض من از این دوجمله یا شاید بتوان به‌ترتیب با مثالهای بعدی روشن کرد.

اول: دریابان هنگامی که به کناره‌های سرزمین بیگانه نزدیک می‌شود اگر به‌هنگام

---

۱. Whitsuntide یا عید خمسین. جز آنکه آنچه در متن مطرح است آن معانی است که از شباهت Whit به‌معنی طیر با White به‌معنی سفید تداعی می‌کند.ـم.

شب صدای غرش آب را در برخورد با موجشکن بشنود هوشیار می‌شود و آنقدر احساس هراس می‌کند که همهٔ قوای دماغی او به کار می‌افتد. اما درعین همین اوضاع و احوال این دریابان را از ننویی که درکشتی دارد صدا کنیم تا ببیند کشتی او در دریای نیمه‌شب که به سفیدی‌شیر است پیش می‌رود — چنانکه گویی از خشکیهای محیط بر دریا گله‌های خرس سفید دور او شنا می‌کنند، در آن هنگام وحشت خرافی اورا فرا می‌گیرد، شبح کفنپوش آبهای سفید شده مانند شبح حقیقی برای او وحشت‌آور است. هرچه سکانبان به‌او اطمینان دهد که از ساحل فاصلهٔ بسیار دارد سودی ندارد چون دل و سکان هردو فرو ریخته‌اند. تا وقتی که آب نیلگون زیر کشتی نبیند آرام نخواهد یافت. اما آن ملاح را کجا می‌توان یافت که بگوید: «قربان» آنچه مرا ترساند وحشت از برخورد با صخره‌های مخفی نبود بلکه وحشت از آن سفیدی شوم بود.

دوم: در نظر بومیان پرو منظرهٔ دایمی جبال برف‌پوشیدهٔ آند هیچ‌گونه ترسی ایجاد نمی‌کند مگر شاید به تصور محض متروک‌بودن یخزدهٔ ابدی که در آن ارتفاعات عظیم حکمفرماست و توهم طبیعی آنکه اگر شخص در چنان تنهایی دور از بشری گم شود چقدر ترسناک خواهد بود. درمورد جنگل‌نشینان غرب نیز همچنین است که با بی‌اعتنایی نسبی مرتع بیکران را نظاره می‌کنند که ورقه‌ای از برف روی آن را پوشانده است و سایهٔ درخت یا ترکه‌ای هم دیده نمی‌شود که خلسهٔ ثابت سفیدی را درهم شکند. اما حال ملاحی که منظرهٔ دریاهای قطب جنوب را می‌بیند بدین‌گونه نیست، در اینجا گاه به‌واسطهٔ حیلهٔ تردستانهٔ جهنمی که درقدرت یخ وهواست، ملاح که می‌لرزد و کشتی او نیمه‌شکسته است به‌جای رنگین کمانی که بدو امید بخشد و بینوایی او را تسلی دهد چیزی می‌بیند که به‌ظاهر حیاط کلیساست که با یادبودهای یخ و صلیبهای درهم‌ریخته به او دهن کجی می‌کند.

اما به‌خود می‌گویی به‌گمانم این فصل سفیدی‌گرفته دربارهٔ سفیدی حکم یبرق سفیدی را دارد که از روح وحشتزده‌ای آویخته است، اسماعیل تو به یک مالیخولیایی بدل شده‌ای. به من بگویید که چرا این کره اسب قوی که در درهٔ آرام ورمونت بار آمده و ازهمهٔ درندگان دور بوده است چرا اگر در آفتابیترین روزها پوست گاومیشی را پشت او تکان دهی به‌گونه‌ای که حتی آن را نبیند اما بوی مشکین وحشی حیوانی آن را استشمام کند چرا کره اسب از جا می‌جهد و می‌غرد و با چشمان ازحدقه‌درآمده با حملهٔ وحشت دست بر زمین می‌کوبد؟ در این کره‌اسب هیچ خاطره‌ای از خونریزیهای جانوران وحشی در وطن سرسبز او در شمال باقی نمانده است که بوی مشکین عجیبی که استشمام می‌کند چیزی به‌خاطر او بیاورد که باتجربهٔ خطرهای قبلی ارتباط داشته باشد، چون این کره اسب نیوانگلندی دربارهٔ گاومیشهای وحشی اوریگان دوردست چه می‌داند؟

چیزی نمی‌داند، اما در اینجا حتی در این حیوان گنگ غریزهٔ علم بر سیطرهٔ شر و وحشت را بر دنیا بازمی‌بینی با اینکه صدها فرسنگ از اوریگان دور افتاده است باز هم هنگامی که بوی مشک وحشی به مشامش می‌رسد گله‌های گاومیش وحشی درنده و خونریز چنان پیش چشم او حاضرند که پیش پرنده‌های متروک مرتعهای اوریگان که هم‌اکنون شاید آن را زیر پا لگدمال می‌کنند حاضرند. پس بدین‌گونه درهم غلتیدن خفهٔ دریای شیرفام و جنبشهای سفید جنگلهای سفیدپوش کوهساران و جا به‌جا شدن اندوهبار برفهای بادخوردهٔ مرتعها همه درنظر اسماعیل حکم همان تکان دادن پوست‌گاومیش را پشت کره اسب هراسیده دارد.

هرچند نه من می‌دانم نه کره اسب که آن چیزهای بی‌نام و نشان که علامت پنهانی آن اشارات را به‌آنها دارد کجا نهفته‌اند باز هم چه برای من چه برای کره اسب آن چیزها باید

جایی موجود باشند. با آنکه این دنیای مشهود در بسیاری از ظواهر خود به ظاهر با محبت تشکیل شده است محیطهای نامشهود با وحشت ساخته شده‌اند.

اما هنوز هم جادوی این سفیدی را حل نکرده‌ایم و ندانسته‌ایم که چرا با این قدرت روح را به خود جذب می‌کند و از این هم عجیبتر و مؤثرتر، ندانسته‌ایم که چرا همچنانکه دیدیم این رنگ در آن واحد پرمعنی‌ترین رمز چیزهای روحانی و حتی نفس برقع خدای مسیحیان است و هم آنچنانکه هست عامل تشدید در تمام چیزهایی است که برای بشر از همه چیز وحشتناکترند.

آیا امر بدین‌گونه است که با بیکرانی خودتهیها و فراخیهای عاری از قلب عالم کون را متجلی می‌سازد و بدینگونه اندیشهٔ انهدام را هنگام نگریستن به‌اعماق سفید کهکشان به پشت ما می‌کوبد؟ یا امر بر این منوال است که سفیدی به‌عنوان جوهر چیزی نیست مگر عدم رنگهای مشهود و در آن واحد مجموعهٔ همهٔ رنگها. به همین سبب است که در منظرهٔ فراخ برفها چنان عصمت گنگ آکنده از معانی به‌چشم می‌خورد — یک بیرنگی همه‌رنگ خداناشناسی که از تصور آن واپس می‌کشیم؟ و هنگامی که آن فرضیهٔ دیگر فیلسوفان طبیعی را درنظر می‌گیریم که تمامی رنگهای دیگر زمین و تمامی آرایشهای زیبا یا جایگرفته و گرایشهای دلپذیر آسمان و جنگل آفتاب غروب، و نیز مخمل زرگرفتهٔ پروانه‌ها و گونه‌های پروانه‌گون نودختران، اینها همه هیچ نیستند مگر فریبهای نرم، در هیچ ذاتی جوهر آن نیستند بلکه عرضی هستند از بیرون به‌وام آمده. بدان‌گونه که طبیعت یا خدا به‌طور مطلق مثل روسپیان رنگ‌آمیزی می‌کند که زیورهایشان چیزی را به‌جز استخوانهای امانتی درون نمی‌پوشاند. و هنگامی که قدم فراتر نهیم و درنظر بگیریم که آن لوازم آرایش عرفانی که یکایک رنگهایش را پدید می‌آورد، یعنی ذات عظیم نور همواره در نفس خود سفید یا بیرنگ می‌ماند و اگر بدون واسطه بر ماده اثر کند همهٔ اشیاء و حتی شقایق و گل سرخ را با صبغهٔ بیضای خود می‌پوشاند — چون دربارهٔ همهٔ اینها بیندیشیم عالم عجوز پیش چشم ما همچون بیمار جذامی می‌شود و همچون مسافران عزم جزم کردهٔ لاپلاند که حاضر نیستند آینک رنگین و رنگ‌ده به چشم بگذارند، این از دین برگشتهٔ بینوا آنقدر خیره به کفن سفید عظیمی که همهٔ دید اطراف او را پوشانده است می‌نگرد که کور می‌شود. و وال آلبینو نشانهٔ رمزمانند همهٔ اینها بود. و با وجود این باز هم از شکار آتشین و پرحرارت او در عجبید؟

فصل چهل و سوم

گوش کن

«هیس، کاباکو، این صدا را شنیدی؟»

این کشیک وسط شب بود، ماهتاب خوشی بود و ملاحان حلقه‌زده از یک سر بشکه‌های آب شیرین در میانهٔ کشتی تا چالهٔ آب‌انبار در انتهای کشتی ایستاده بودند. بدین ترتیب سطلها را برای پرکردن آب‌انبار دست به‌دست رد می‌کردند. چون بیشتر در کناره‌های میان‌تهی عرشهٔ میانه ایستاده بودند توجه داشتند که صحبت نکنند و از پاهایشان صدایی برنخیزد. سطلها با سکوت کامل دست به‌دست می‌شد و آن سکوت گاه با برهم خوردن یک

شراع درهم می‌شکست یا با زمزمهٔ پابرجای کشتی پهنی که پیوسته پیش می‌آمد.

در میانهٔ این آرامش بود که آرچی، یکی از ملاحانی که در حلقه ایستاده بود و محل ایستادن او نزدیک سرخن بود درگوش چولو که کنار او ایستاده بود الفاظ بالا را زمزمه کرد.

«هیس، کاباکو، آن صدا را شنیدی؟»

«آرچی، سطل را بگیر. کدام صدا را می‌گویی؟»

«باز هم آمد — از زیر سرخن — مگر نمی‌شنوی — سرفه — صدای سرفه بود.»

«به‌جهنم که سرفه بود، آن سطل برگشتی را بده به من.»

«باز آمد — آمد، حالا مثل این است که دو سه نفر خواب سر جایشان بغلتند.»

«دادام‌دام، بس کن دیگر رفیق. این که می‌گویی همان سه بیسکویت است که ترید کردی و به جای شام خوردی حالا توی شکمت غلت می‌خورند — چیز دیگری نیست. مواظب سطل باش.»

«همناوی، هرچه می‌خواهی بگو، اما من گوشم تیز است.»

«درست است، تو همان بابایی هستی که صدای میل بافندگی زن ارباب را پنجاه میل مانده به نانتوکت از وسط دریا شنیدی، تو همانی.»

«پوزه‌ات را آن‌طرف کن. حالا معلوم می‌شود. می‌شنوی، کاباکو، در آن سوراخ سرخن یک نفر هست که تا به‌حال پا روی عرشه نگذاشته؛ و من خیال می‌کنم ناخدای مغول ما از این قضیه خبر دارد. یک‌بار نزدیک کشیک صبح شنیدم استاب به فلاسک می‌گفت که همچوخبرهایی هست.»

«هیس، سطل را بده.»

فصل چهل و چهارم

نقشه

اگر پس‌ازآن‌گردیاد که درشب بعدازتصویب منظور وحشیانهٔ ناخدا اهَب به‌توسط ملاحانش وزید دنبال ناخدا اهب به اطاق او رفته بودیم او را می‌دیدیم که به‌سراغ گنجهٔ بالای پنجره رفته یک‌دستهٔ بزرگ نقشه‌های دریایی بیرون آورده و روی میز تاشو برابر خود گسترده است. آنگاه خود روبه‌روی آن‌نشست و بادقت به‌مطالعهٔ خطوط و سایه‌های مختلف که برابرچشمانش قرار داشت پرداخت و با مدادمحکم اما کندی راههای اضافی را که پیش از رسیدن مداد سفید بودند دنبال کرد، در فواصلی به انبوه دفترهای یادداشت روزانهٔ کشتی که کنار دستش قرار داشت مراجعه می‌کرد که تمامی فصلها و مکانها که در سفرهای قبلی کشتیهای دیگر وال سرزا صید کرده یا دیده بودند در آنها ثبت شده بود.

در حالی که او چنین مشغول بودچراغ قلعی که از سقف آویخته بود به‌حرکت کشتی تاب می‌خورد و پیوسته سایه‌ها و روشنیها بر جبههٔ چین‌خوردهٔ او می‌افکند تا وقتی که تقریباً چنان می‌نمود که درضمن که خود اوسشغول خط کشیدن وتعیین‌مسیر روی نقشه‌های‌چین‌خورده بود مدادی نامرئی روی نقشهٔ پر نشان‌پیشانی او به‌ترسیم خطوط و مسیرهایی مشغول شده‌بود.

اما تنها این شب بخصوص نبود که اهب در تنهایی اطاق خود بدین‌گونه سرگرم

نقشه‌هایش می‌شد. تقریباً هر شب آنها را بیرون می‌آورد، و تقریباً هر شب برخی علامتهای مدادی را پاک می‌کرد و علامتهای دیگری به‌جای آنها می‌گذارد. چون روی نقشه‌های چهار اقیانوس که برابر اهب گسترده بود به‌منظور اجرای مسلم آن اندیشهٔ یکه‌خلی که روح او را گرفته بود رشته‌های پیچاپیچ جریانها و گردابها را دنبال می‌کرد.

و اما برای هرکس که به‌طور کامل با راههای لویاتانها آشنا نباشد دنبال کردن یک جانور تنها در اقیانوسهای پیکران این کره ممکن‌است کاری بیهوده به‌نظر برسد. اما برای اهب که قرارهای همهٔ جزر و مدها و جریانهای اقیانوس را می‌شناخت چنین نمی‌نمود و از این جهت به محاسبهٔ کشش آذوقهٔ وال‌سرزا پرداخته و درضمن فصلهای مرتب و مسلمی را که برای شکار آن حیوان در عرضهای خاص جغرافیایی تعیین شده بود به‌خاطر می‌آورد و می‌توانست دربارهٔ مناسبترین روزی که بایست در این یا در آن‌محل دنبال شکار خود می‌گشت به حدسهای معقول و نزدیک به‌یقین برسد.

درحقیقت نکتهٔ مربوط به ادواری بودن حرکت وال‌سرزا در برخی آبها چنان مسلم است که بسیاری از صیادان معتقدند که اگر ممکن بود وال سرزا را درسراسر جهان از نزدیک تماشا و مطالعه کنند و اگر دفترهای محاسبهٔ یک سفر تمامی کشتیهای والگیر به‌دقت بایکدیگر مطابقه می‌شد در آن‌صورت معلوم می‌شد که مهاجرت وال سرزا به‌نحو بی‌دگرگونی با کوچ گله‌های شاهاهی یا پرواز گنجشکها مطابقت دارد. براساس این نکته کوششهایی به‌عمل آمده است تا نقشه‌های دقیق مهاجرت وال سرزا را ترسیم کنند.[1]

اضافه براین، هنگامی که والهای سرزا از یک محل فراوانی غذا به‌محل دیگر سفر می‌کنند به راهنمایی غریزهٔ بدون اشتباه — یاشاید خبر محرمانه‌ای از پروردگار — بیشتر به اصطلاح در یک رگه حرکت می‌کنند، یعنی راه خودرا درطول یک رشتهٔ تصوری درسراسر اقیانوس طی می‌کنند و با چنان دقتی آن را دنبال می‌کنند که تاکنون هیچ کشتیی که با نقشه حرکت می‌کند یک‌دهم آن دقت مسیر را نداشته‌است. هرچند در این‌موارد مسیری که هریک از والها اختیار می‌کند مثل خطکش سیاحی مستقیم باشد وهرچند خط پیشرفت به‌طور کامل به دنبالهٔ مستقیم و پرهیزناپذیر خود آن محدود باشد بازهم آن رگهٔ دلخواه که گفته می‌شود در این اوقات در آنها شنا می‌کند به‌طور معمول چند میل عرض دارد (کم و بیش در آن حد که فرض می‌شود رگه وسیع یا تنگ شود) اما هرگز از حد دید سرد کل کشتیهای والگیری که به‌طور دورانی در این منطقهٔ جادویی پیش می‌روند بیرون نمی‌رود. خلاصه آنکه درفصلهای خاص در داخل آن‌عرض و درطول آن‌راه ممکن‌است با اطمینان کامل انتظار دیدن والهای مهاجر را داشت. و از این‌روی اهب نه‌فقط در وقتهای مسلم و درنقاط معروف به‌وفور غذای وال می‌توانست به برخورد با شکار خود امیدوار باشد بلکه در بریدن پهنترین قسمت آب بین آن نقاط می‌توانست با هنرمندی خود را در وقت خاص به محل معین برساند که حتی در آن هنگام نیز یکلی از امکان برخورد نومید نباشد.

وضعی بود که در نظر اول چنان می‌نمود که نقشهٔ هذیان‌آلود و درضمن دقیق او را برهم زده باشد. اما شاید در واقع چنان نبود. هرچند والهای سرزا که به‌طور مجتمع زندگی

۱. از وقتی نکتهٔ فوق تحریر شده است خوشبختانه موضوع به‌توسط بخشنامهٔ رسمی‌که ستوان موری از رصدخانهٔ ملی واشنگتن درتاریخ ۱۶ آوریل ۱۸۵۱ صادرکرده به‌ثبوت رسیده است. به‌موجب‌آن بخشنامه معلوم می‌شود که دقیقاً چنان نقشه‌ای در شرف اتمام است وقسمتهایی ازآن دربخشنامه ارائه شده است. «این نقشه اقیانوس را به پنج قطعهٔ پنج درجه عرض جغرافیایی درپنج درجه طول جغرافیایی تقسیم می‌کند. عمود بر هریک از این پنج منطقه یاقطعه دوازده ستون‌کشیده شده‌که نمایندهٔ دوازده ماه است وبه‌طور افقی درهر منطقه سه خط‌کشیده شده است یکی‌برای نشان دادن تعداد ایامی‌که در هرماه درآن منطقه سپری شده است و دوخط دیگر برای نشان دادن تعداد ایامی‌که وال سرزا و وال‌گرولنلندی در آنها دیده شده است.»

می‌کنند برای رفتن به نقاط خاص فصلهای مرتبی دارند باز هم به‌طورکلی نمی‌توان نتیجه گرفت که آن دسته‌ها که امسال در آن عرض و آن طول جغرافیایی روانه بوده‌اند درست همان دسته‌هایی هستند که فصل پیش در این نقطه دیده شده‌اند، هرچند موارد عجیب و غیر قابل شکی هست که عکس این نکته به‌ثبوت رسیده است. به‌طورکلی همین نکته، منتها در حد کمتری درمورد یکه‌روها و گوشه‌گیرهای والهای سرزای پیر صدق می‌کند. بدین‌گونه که فی‌المثل سال پیش موبی‌دیک در نقطهٔ معروف به سیچل در اقیانوس هند یا در خلیج آتشفشان در ساحل ژاپن دیده شده بود اما لازم نمی‌آمد که اگر کشتی پکوئود در همان فصل در سال بعد به یکی از آن دو نقطه می‌رفت بدون برو برگرد با او روبه‌رو شود. در مورد نقاط دیگر نیز که به فراوانی غذا معروف‌بود و موبی‌دیک در آنها دیده شده بود همچنین بود اما اینها همه فقط نقاط توقف تصادفی یا به‌اصطلاح مسافرخانه‌های اقیانوسی او به‌نظر می‌رسیدند و نه توقفگاه طولانی او. وهرکجا پیش از این دربارهٔ رویدادهای حصول هدف اهب ذکری شده است فقط به‌کناره راهها و سابقه‌ها و امیدهای فوق‌العاده که می‌توانست درپیش داشته باشد اشاره‌ای رفته است تا وقتی که زمان یا مکان خاصی به‌دست آید که همهٔ امکانات بدل به احتمالات شود وچنانکه اهب مشتاقانه امید می‌برد هر امکانی به قطع و یقین پیوندد. آن زمان و مکان خاص معین را در یک عبارت اصطلاحی فنی جمع آورده‌اند که «فصل و مسیر» باشد. چون در آن مکان و در آن زمان طی چند سال متوالی موبی‌دیک را به‌طور مرتب دیده بودند که مدتی در آن آبها وقت می‌گذراند، همچنانکه خورشید در گردش سالانهٔ خود در فاصلهٔ پیش‌بینی‌شده‌ای در یکایک برجهای منطقةالبروج دیده می‌شود. در همانجا نیز بود که بیشتر برخوردهای کشنده با وال سفید روی داده بود. در همانجا بود که امواج، داستانهای اعمال او را در بر گرفته بودند. و آن نقطهٔ ماتم‌آور که مغول پیر موجب وحشتناک انتقامجویی یافته بود نیز همانجا بود. اما در آن ادراک احتیاط‌آمیز و بیداری سر راست که اهب روح اندیشه‌مند خودرا دنبال این شکار تردیدناپذیر می‌فرستاد به‌خود اجازه نمی‌داد که تمامی امید خود را به یک واقعیت افزون بر همه که بالا ذکر شد ببندد ولو آن واقعیت برای امیدها بسیار خوش‌آیند باشد و همچنین در آن بی‌خوابی عهد و پیمان خود نمی‌توانست قلب بی‌آرام خود را چنان آرام کند که تمامی جستجوهای میانهٔ راهها را به‌عهدهٔ تعویق افکند.

و اما کشتی پکوئود درست از ابتدای «فصل و مسیر» از بندر ناتوکت خارج شده بود. بنابراین هیچ‌گونه کوشش ممکنی نمی‌توانست به ناخدای آن کشتی قدرت دهد که راه طولانی جنوب را پیش گیرد و دماغهٔ هورن را دور بزند و سپس شصت درجه عرض جغرافیایی را بپیماید و درست به‌موقع به اقیانوس ساکن در منطقهٔ استوا برسد و در آن به‌تجسس پردازد. بنابراین بایست تا فصل بعد صبر می‌کرد. با این وصف ساعت نارسیدهٔ حرکت پکوئود را شاید خود اهب به‌طور صحیح انتخاب کرده بود و آن به‌واسطهٔ پیچیده بودن وضع بود. چون فاصلهٔ زمانی سیصد و شصت و پنج روز و شب در پیش بود، و این فاصله را به‌جای آنکه در ساحل بماند و تحمل کند به‌طور متفرق به‌شکار می‌پرداخت، شاید هم وال سفید دورهٔ تعطیل خود را در دریاهایی می‌گذراند که از نقاط معروف به وفور غذا فاصلهٔ بسیار داشت و چهرهٔ چین‌خوردهٔ خود را در خلیج فارس یا خلیج بنگاله یا دریای چین یا در آبهای دیگری که تبار او در آنها فراوان بودند پدیدار می‌ساخت. بدین نحو باد شمال و جنوب شرقی و شمال شرق و شمال غربی و هر بادی به‌جز باد ساحلی و باد جنوبی ممکن بود موبی‌دیک را به حلقهٔ زیگزاگ حرکت دایره‌شکل کشتی بیندازد اما اینها همه قبول، باز هم وقتی با خونسردی و بیطرفی به قضیه نگاه کنیم آیا این خود دیوانگی نبود که در دریای فراخ بیکران بر فرض با آن وال تکرو برخورد می‌کردند صیاد اورا بازشناسد، درست مثل اینکه یک مفتی ریش سفید را در

گذرگاههای پرجمعیت قسطنطنیه تمیز بدهند؟ بلی، چون جبین سفید برفگون موبی‌دیک و کوهان سفید برف‌مانند او قابل اشتباه نبود، و اهب وقتی پس از مدتها تأمل و مطالعه در نقشه‌ها، پس از نیمه‌شب خودرا به‌عقب صندلی می‌افکند و در دنیای رؤیا به‌خود می‌گفت مگر به‌حساب این وال نرسیده‌ام؟ به‌حسابش رسیده‌ام و بازهم فرار می‌کند؟ مازه‌های عریضش سوراخ شده‌اند و مثل گوشی گوسفند سرگردان قیمه شده‌اند! و دراین هنگام ذهن دیوانهٔ اهب به‌سرعت بسیار راه می‌افتاد تا وقتی که خستگی و ضعف فکر بر او چیره می‌شد و برای بازیافتن نیروی خود به هوای آزاد عرشه پناه می‌برد. وای خدایا، آن کس که گرفتار آرزوی انتقام گرفته نشده باشد عجیب احوال پرشکنجه‌ای دارد، با دستهای مشت کرده می‌خوابد و چون بیدار می‌شود ناخنهایش از خون خودش سرخ شده‌اند. بیشتر وقتها که به‌واسطهٔ رؤیاهای خفگی‌آور و سخت زنده و آزاربخش شبانه که اندیشه‌های تند و تیز روزانهٔ اورا جمع می‌آوردند و به‌میان توهمات کوبنده می‌کشیدند و در مغز سوزان او آنها را دور می‌گرداندند تا وقتی که نفس ضربان نقطهٔ حیاتی او به‌صورت دغدغهٔ تحمل‌ناپذیر درمی‌آمد ناگزیر از ننوی خود بیرون می‌جست. و هنگامی که غالب اوقات این کشمکشهای درونی وجود او را از جا می‌کند و حفره‌ای در او دهان می‌گشود که از آن شعله‌ها و برقهای دندانه‌دار بیرون می‌جستند و شیطانکهای ملعون به او اشاره می‌کردند که به‌میان ایشان بجهد و این جهنم درونی او دهان باز می‌کرد، نعرهٔ وحشتناکی در سراسر کشتی شنیده می‌شد و اهب باچشمان خیره از اطاق خود بیرون می‌جست و به‌نحوی که گویی از بستر آتش گرفتهٔ خود می‌گریزد. با این‌وصف اینها شاید به‌جای آنکه نشانه‌های بی‌گفتگوی ناتوانی خفته و ناشناخته یا وحشتی از تصمیم خود او باشند نشانه‌های سادهٔ شدت آن تصمیم بودند. چون در این اوقات اهب دیوانه و صیاد نقشه‌کش و باپشتکار و آشتی‌ناپذیر وال سفید و این اهب که به ننوی خود رفته بود آن عاملی نبود که باعث می‌شد بار دیگر با وحشت از آن بگریزد. این دومی ابدی بود اصل یا روح زندهٔ درون او بود. و در وقت‌خواب چون از ذهن قالبگیر جدا می‌شد درحالی که در اوقات دیگر آن را برای وسیله یا عامل برونی خودبه‌کار می‌گرفت، به‌صرافت طبع درصدد برمی‌آمد که از جوار سوزان آن‌چیز دیوانه که به‌طور موقت جزء لایتجزای آن نبود بگریزد. اما از آنجا که ذهن بی‌آنکه با روح همبسته باشد وجود ندارد بنابراین باید چنین بوده باشد که درمورد اهب چون او همهٔ اندیشه‌ها و اوهام خود را به تنها مقصد اعلای خود تسلیم کرده بود آن مقصود باپایداری محض ارادهٔ خود، خود را مجبور می‌کرد دربرابر خدایان و شیاطین به صورت وجودمستقل خودساخته‌ای درآید. و نه حتی این ،بلکه درحالی که آن قدرت حیات عادی که به‌آن پیوسته بود وحشتزده از ولادت ناخواسته و عاری از پدر واقعی می‌گریخت، می‌توانست به‌تلخی بزید و بسوزد. از این روهنگامی که اهب به‌نظر می‌رسید از اطاق بیرون می‌دوید آن روح معذب که ازچشمان جسمانی او خیره می‌نگریست به‌طور موقت چیزی خالی و وجودی بی‌قالب و خواب‌رو و شعاعی از نور زنده اما بدون دید و درنتیجه خلوت و هیچی محض بود. پیرمرد، خدا یارت‌باشد، اندیشه‌هایت موجودی رادر تو آفریده‌اند. و آن کس که اندیشهٔ شدیدش بدین‌گونه از او پرومته‌ای می‌سازد، کرکسی تا ابد از قلب اوتغذیه خواهد کرد و آن کرکس همان موجود است که او خود آفریده است.

فصل چهل و پنجم

سوگندنامه

تا آن حد که ممکن است نقلی در این کتاب باشد و در واقع در آن حد که مربوط به یکی دو خاصیت عجیب و بسیار جالب توجه در عادات وال سرزا باشد در قسمت نخستین فصل پیشین اهمیتی دارد که ازهیچ فصل دیگری در این کتاب کمتر نیست،اما دربارهٔ مطلب عمدهٔ آن باید باز هم به‌نحو آشناتری به‌تفصیل سخن گفت تا آنچنانکه باید فهمیده شود و از آن گذشته هرگونه‌ناباوری را که جهل عمیق دربارهٔ تمامی موضوع ممکن است نسبت به حقیقت طبیعی نکات عمدهٔ این امر در برخی اذهان پدیدآورد از میان ببرد.

اهمیتی نمی‌دهم که این قسمت ازکار دشوارم را باشیوهٔ مرتب انجام دهم یا ندهم اما به‌همان راضی خواهم بود که منظور مطلوب را بانقلهای جداگانهٔ مطالبی که به‌طور خاص یا به‌نحو قابل اعتمادی بر من به‌عنوان یک والگیر معروف است در ذهن خواننده بنشانم و از این‌نقلها به‌اعتقاد من آن نتیجه که منظور من است به‌طورطبیعی خودبه‌خود لازم خواهدآمد.

اول: من شخصاً سه مورد را می‌دانم که وال پس از آنکه زوبین به تن او گرفت به فرارکامل نیل یافته است و پس از فاصله‌ای (که در یک‌مورد سه سال بوده است) بار دیگر با همان دست مضروب و مقتول شده است و در آن هنگام دوباره آهن زوبین که هر دو یک نشانهٔ خصوصی شخصی داشته‌اند از تنهٔ وال بیرون آورده شدند. درموردی که میان دو افکندن و اصابت دو زوبین سه سال فاصله افتاد (و من گمان می‌کنم قدری از این هم بیشتر بود) کسی که آن دو زوبین را پرتاب کرد چنین اتفاق افتاد که در این فاصله بایک کشتی تجاری به‌سفر افریقا رفت و آنجا در ساحل پیاده شد و به گروه اکتشافی پیوست و تا اعماق درونی‌قاره پیش رفت و مدتی قریب به دوسال در آن حدود به سفر مشغول بود. غالباً در خطرهلاک به‌وسیلهٔ مار و مردم وحشی و ببر و ابخرهٔ مسموم و سایر خطرات معمول که متلازم سرگردانی در قلب مناطق مجهول‌است بوده، در این‌مدت به‌حکم معمول آن وال که او به‌زوبین زده‌بود نیز لابد مشغول سفر بوده، بیگمان سه‌بار دورکره گشته و با جناحین خود سواحل افریقا را روفته، اما اینها همه بیفایده بوده‌است. این مرد و این‌وال بازباهم روبه‌رو شدند ویکی‌دیگری را نابود ساخت. می‌گویم من، خود من، سه مورد نظیر این را دیده‌ام، یعنی در دو مورد دیدم که وال مضروب شد و دو حملهٔ دوم دو آهن را با دو نشانه‌ای که در آنها نقر شده بود و بعد از تن ماهی بیرون آورده شد دیدم. در فاصلهٔ سه سال چنین روی داد که من هر دوبار، بار اول و بار آخر، درکشتی بودم و بار آخر به‌طور مشخص نوع بخصوصی کلف بزرگی را زیر چشم وال باز شناختم. می‌گویم سه سال اما یقین دارم بیش از آن بود. پس اینجا سه مورد هستند که من شخصاً حقیقت آنها را می‌دانم. اما موارد بسیار متعدد دیگری را از اشخاص دیگر شنیده‌ام که در صحت بیاناتشان دلیلی برای تردید نیست.

دوم: در صنعت صید وال سرزا معروف است (هرچند دنیای ساحل‌نشین دربارهٔ آن بیخبر باشد) که چند مورد تاریخی بوده است که در آن وال به‌خصوصی در اقیانوس در اوقات مختلف و نقاط دور از هم شناخته شده است. اینکه چرا یک وال بدین‌گونه نشاندار شده است؛ روی‌هم‌رفته و در اصل به‌واسطهٔ خصایص جسمانی او که از والهای دیگر ممتاز بوده نبوده است چون هرقدر هم که دراین مورد یک وال تصادفی خاص و ممتاز باشد خیلی زود با کشتن و جوشاندن و درآوردن او به‌صورت روغن گرانبها آن خواص و امتیازات را از میان می‌برند. نه. دلیل اصلی این بوده است که از تجارب مرگبار صید وال گرداگرد چنان والی نام

و شهرت وحشتناکی دربارهٔ خطرناک بودن او آویخته است همچنانکه گرداگرد رینالد و رینالدینی آویخته است. تا حدی که بیشتر ماهیگیران به همان راضی بودند که وقتی او را در دریا به‌حال تفرج می‌یافتند شناسایی خودرا با دست بردن به کلاه روغنی خود می‌نمایاندند و هیچ درصدد آن بر نمی‌آمدند که آشنایی بیشتری حاصل دارند. همچون برخی مردم شریر فقیر برساحل که از قضا مرد بزرگ تندخویی را می‌شناسند و درکوچه و بازار از دور سلام غیر مزاحمی بدیشان می‌دهند تا مبادا آشنایی را دامنه بدهند و به خاطر پا از گلیم درازترکردن مشتی به سینهٔ ایشان فرود آید.

اما نه فقط یکایک این والهای مشهور از شهرت فردی عظیمی برخوردار بود که می‌توان آن را شهرت درسراسر اقیانوس نامید، نه فقط در مدت حیات معروف بود و پس از مرگ داستانش را در گفتگوهای میان ملاحان و در عرشهٔ زیرین کشتی نقل مجلس می کردند بلکه حقوق و مزایا و امتیازات ناموری را نیز به او داده بودند. نام یک وال راکامبوزیا و نام دیگری را قیصر نهاده بودند، مگر این‌چنین نبود، ای تیمور لنگ، لویاتان معروف زخمی که شکل کوه یخ بودی و آنقدر در تنگه‌های شرقی که همنام تیمور است پنهان بودی و بارها فوارهٔ تو از ساحل نخل‌گرفتهٔ اومبی دیده می‌شد؟ ای جک نیوزلندی، مگر همچنین نبود، ای وحشت همهٔ کشتیها که راهشان از جوار سرزمین تاتو می‌گذشت؟ ای مورکان، شاه یابان، مگراین‌چنین نبود،ای که فوارهٔ بلندت می‌گویندگاه‌گاه شبیه صلیب‌سفید برفرنگی زیر آسمان بالا می‌رفت؟ ای دون میگل، وال اهل شیلی، ای که مثل لاکپشت با خطوط هیروگلیف پشتت مخطط است، مگر این‌چنین نبود؟ با نثر ساده اکنون چهار وال راکه نزد دانشجویان تاریخ والها از همان شهرت برخوردارند که سیلا و ماریوس نزد استادان تاریخ باستان نام بردیم.

اما با همین به‌پایان نرسیدیم. تیمور و دون‌میگل نیوزلندی پس از آنکه چندین‌بار میان قایقهای کشتیهای مختلف آشوبهای عظیم به‌پاکردند، عاقبت مورد تعقیب قرار گرفتند و با دقت و توجه دنبال شدند و بالاخره به‌توسط ناخدایان دلیر والگیر شکار وکشته شدند. این ناخدایان، همان‌گونه که ناخدا باتلر قدیمی هنگام حرکت از جنگل ناراگانست مصمم شده بود آناون معروف آدمکش راکه جنگاورترین دلاوران شاه فیلیپ سرخپوست بود گرفتار سازد، به قصد تخریب آن وال لنگر کشیده بودند.

هیچ نمی‌دانم کجا می‌توانم جایی بهتر از اینجا پیداکنم تا یکی دو چیز دیگر را ذکرکنم که به نظر من برای آنکه معقول بودن داستان وال سفید از هر جهت و به‌طور اخص بلای آن به‌صورت چاپی ثابت و مستقر شود بسیار اهمیت دارد. چون این یکی از آن موارد دلشکار است که حقیقت نیز به همان اندازهٔ کذب نیازمند تأیید و تقویت است. بیشتر مردم خشکی‌نشین نسبت به برخی از ساده‌ترین و محسوسترین شگفتیهای جهان بیخبر و جاهلند که بدون چند اشاره‌ای دربارهٔ واقعیات سادهٔ ماهیگیری اعم از تاریخی و جز آن ممکن است موبی‌دیک را به‌عنوان داستان کذب و ساختگی از نظر بیندازند تا از آن بدتر و منفورتر، آن را ایهام زشت و تحمل‌ناپذیری بپندارند.

نخست آنکه هرچند بیشتر مردم دربارهٔ خطرهای معمول و عادی والگیری مفاهیم مبهم گریزپایی در ذهن دارند بازهم چیزی به‌گونهٔ تصور زنده و ثابت دربارهٔ آن خطرها و کثرت وقوع آنها ندارند. شاید یک دلیل این امر آن باشد که از هر پنجاه مصیبت و مرگ که به‌واسطهٔ تلفات ماهیگیری رخ می‌دهد یکی هم در مسکن ماهیگیران به‌صورت عمومی منتشر نمی‌شود ولو آن نشریه زودگذر باشد و دردم به‌دست فراموشی سپرده شود. آیا گمان می‌برید که آن بینوا که شاید در همین لحظه به‌ریسمان والگیری در ساحل گینهٔ جدید گیرکرده از دنبال لویاتان ژرفسنج به‌اعماق دریاکشیده می‌شود — آیا گمان می‌برید که نام آن سرد بینوا

در اعلانهای ختمی که فردا هنگام صرف ناشتایی در روزنامه می‌خوانید دیده خواهد شد؟ نه، چون پست بین اینجا و گینهٔ جدید بسیار نامرتب است. درواقع آیا هرگز شنیده‌اید چیزی که آن را بتوان رد و بدل اخبار مستقیم یا غیر مستقیم به‌طور مرتب خواند بین اینجا و گینهٔ جدید موجود باشد؟ و با وجود این به شما می‌گویم که طی یک سفر که من خود به اقیانوس ساکن کردم میان بسیاری چیزهای دیگر با سی کشتی مختلف صحبت کردیم و در هر یک از این کشتیها یک نفر و در برخی دو یا سه‌نفر از ملاحان قایقهای والگیری به‌توسط وال کشته شده بودند. شما را به خدا قدری در مصرف چراغ و شمع صرفه‌جویی کنید، آنچه می‌سوزانید پنج سیر روغن نیست بلکه قطرهٔ خون انسان است که برای به‌دست آوردن آن افشانده شده است.

دوم آنکه مردم ساحل‌نشین درواقع مفهوم غیر ثابتی دارند که وال جانور غول‌آسایی است که نیروی بسیار دارد. اما همواره چنین یافته‌ام که وقتی نمونهٔ خاصی از این غول‌آسای دوگانه برای ایشان نقل می‌کردم به‌طور آشکار و معنی‌داری شیطنت مرا تهنیت گفته‌اند درحالی که به روح خود سوگند می‌خورم که هنگام نقل آن داستانهای واقعی همانقدر از شیطنت بهره‌مند بوده‌ام که موسی در وقت نوشتن تاریخ وبای مصر برخوردار بود.

اما خوشبختانه آن نکتهٔ خاص که در اینجا دنبال آن‌هستم بکلی مستقل از شهادت شخص من اثبات می‌شود. نکته این است: وال سرزا در برخی موارد به‌حد کافی نیرومند و دانا و با بصیرت و بدذات است وحافظهٔ ماندگار و مرتبط دارد که هجوم آورد و کشتی بزرگی را بکلی مضمحل و غرق کند و از این مهمتر آنکه وال سرزا این کار را کرده است.

اول، در سال ۱۸۲۰ کشتی اسکس به ناخدایی ناخدا پولارد اهل نانتوکت در اقیانوس ساکن گشت می‌زد. یک‌روز چند فواره دید و قایقهای والگیری را فرود آورد و یک گله وال‌سرزا را دنبال کرد. هنوز چیزی نگذشته چند وال زخمی شدند، و در این هنگام ناگهان وال بسیار بزرگی که از قایقها گریخته بود از میان گله جدا شد و مستقیم به‌سوی کشتی هجوم برد. پیشانی خود را به‌تنهٔ کشتی کوفت و چنان آن را فرو برد که درکمتر از «ده دقیقه» کشتی فرونشست و واژگون شد. از آن هنگام تاکنون یک تخته پارهٔ آن کشتی‌هم دیده نشده است. عده‌ای از جاشوان پس از مدتی دست و پنجه‌نرم کردن با باد و آب وموج با قایقهای خودبه‌ساحل رسیدند. پس از آنکه عاقبت به‌وطن بازگشتند ناخدا پولارد بار دیگر فرماندهٔ کشتی دیگری‌شد و به‌سوی اقیانوس ساکن رهسپار گردید اما خدایان بار دیگر کشتی او را بر صخره‌ها و موج‌شکنهای ناشناس کوفتند و درهم شکستند. بار دوم نیز کشتی او بکلی ناپدید شد و او خود سوگند خورد که از دریا روگردان شود و تا امروز دیگر قدم بر آن‌ننهاده است. هم‌اکنون ناخدا پولارد ساکن نانتوکت است. من اوون‌چیس را که هنگام بروز این سانحه نایب اول کشتی اسکس بوده است دیده‌ام. داستان ساده و حقیقی او را خوانده‌ام. با پسر او صحبت کرده‌ام، و اینها همه در چند میلی وقوع این حادثه بوده است[1].

---

۱. آنچه در زیر می‌آید از داستان چیس نقل شده است:

«هر واقعیتی به‌ظاهر مرا مجاز می‌کرد که چنین استنتاج کنم اعمال او [وال] را همه‌چیز هدایت می‌کرد مگر تصادف. در حملهٔ اضافی در فاصلهٔ کوتاه به‌کشتی کرد که هردو حمله از حیث جهت حمله چنان حساب شده بودند که حداکثر آسیب را به‌ما برسانند چون از روبه‌رو به‌عمل آمدند و ازاین جهت سرعت دو طرف تصادف باهم جمع شده بود و برای ایجاد این وضع درست همان حرکات که اوکرد لازم بود. ظاهر او بسیار وحشتناك و چنان بودکه تنفر و خشم او را می‌نمود. مستقیم ازگله‌ای‌که اندکی پیش بدان برخوردکرده و سه فرد از همراهان اورا زده بودیم بیرون آمد و چنان بودکه گویی ازآتش انتقام رنج آنها می‌سوخت. «و باز:» در هر حال، با در نظرگرفتن مجموع اوضاع و احوال و اینکه تمامی وقایع‌پیش چشم من روی داد و درآن هنگام تأثیراتی بر ذهن من‌گذارد حاکی از بد ذاتی حساب شده از جانب وال (بسیاری از آن تأثیرات را اکنون به‌یاد نمی‌آورم) و اینها همه مرا برآن می‌دارند که در صحت نظر خود موجه باشم. ←

دوم آنکه کشتی اونیون که آن نیز از نانتوکت بوده در سال ۱۸۰۷ به‌واسطهٔ هجوم مشابهی در سواحل جزایر آزور غرق شد. اما باجزئیات اصیل این سانحه هرگز به‌طور تصادف برخورد نکردم هرچند از صیادان وال گاه‌گاه اشارات تصادفی بدین ماجرا شنیده‌ام.

سوم آنکه در حدود هیجده یا بیست سال پیش ناخدا ج . . . که در آن هنگام فرمانده ناو جنگی درجه یک امریکایی بوده اتفاقاً با دسته‌ای از ناخدایان والگیر در یک کشتی نانتوکتی که در بندر اوآهو در جزایر ساندویچ لنگرانداخته بوده است ناهار می‌خورده است. مذاکرات منجر به بحث دربارهٔ والهامی‌شود و ناخدا ج‌میل می کند دربارهٔ نیروی اعجاب‌آوری که از طرف آقایان حرفه‌ای حاضر به والها نسبت داده می‌شده است اظهار شک کند. مثلا در دم انکار می کند که یک وال بتواند چنان خود را به‌ناو جنگی او بزند که باعث شود به‌اندازهٔ یک انگشتانه در آن آب نفوذ کند. بسیار خوب، اما هنوز مطلب به آخر نرسیده است. چند هفته بعد ناخدا ج با این کشتی نفوذناپذیر به‌سمت‌والپارزو عزیمت می کند. اما سر راه به‌توسط وال سرزایی که محتاج چند دقیقه کار محرمانه با او بوده‌است متوقف می‌شود. آن کار عبارت بوده است از واردآوردن ضربتی چنان شدید به کشتی ناخدا که وی ناگزیر شده است در حالی که تمامی‌تلمبه‌هارا به‌کار انداخته بوده مستقیم به نزدیکترین بندر برود تا لنگر بیندازد وکشتی را تعمیر کند. من آدم خرافاتی نیستم اما مصاحبهٔ ناخدا ج . . . را با آن وال از جانب خدا می‌دانم. مگر پائول طرسوسی به‌واسطهٔ وحشت مشابهی‌از عدم اعتقاد به خدا رویگردان نشد؟ به شما بگویم که وال سرزا حاضر به قبول هیچ پرت و پلایی نیست.

اکنون شما را به سفرهای لانگزدورف احاله می‌دهم تاسورد کوچکی راکه به این قضیه مربوط است و به‌طور خاص جالب توجه نویسندهٔ این سطور بوده است ببینید.

ضمناً بایدبدانید که لانگزدورف به‌هیئت‌اکتشافی مشهور امیرالبحر روسی کروزن‌اشترن در ابتدای قرن حاضر وابسته بود. ناخدا لانگزدورف فصل‌هفدهم خود را چنین آغازمی کند:

«تا روز سیزدهم ماه سه کشتی ما آمادهٔ حرکت بود و روز بعد ما در دریای آزاد رو به اخوچ در راه بودیم. هوا بسیار صاف و خوب و اما چنان بی‌مهابا سرد بود که ناگزیر لباس خز دربر داشتیم. تا چند روز باد کمی می‌وزید، و تا روز نوزدهم ترسیده بود باد تند شدید·از جانب‌شمال غربی‌نوزید. وال بزرگ غیر معمولی که بدنش ازکشتی ما بزرگتر بود تقریباً بر سطح آب افتاده بود اما کسی متوجه آن نشده بود تا وقتی که کشتی در حالی که همهٔ بادبانها را افراشته بود تقریباً روی آن رسید و از این جهت جلوگیری ازاصابت بدان غیر ممکن بود. بدین نحو ما دچار خطر بسیار فوری شده بودیم، چون این جانور غول‌آسا پشت خود را برافراشت وکشتی را دست‌کم سه‌قدم از آب بلند کرد. دکلها یله رفتند و بادبانها افتادند، و در آن حال ما که پایین کشتی بودیم بیدرنگ به‌روی عرشه دویدیم وچنین یقین کرده بودیم که به‌صخره‌ای اصابت کرده‌ایم، و به‌جای آن غولی را دیدیم که با وقار و ابهت تمام دور می‌شود. ناخدا دوولف فوری تلمبه‌هارا به‌کار انداخت تا معلوم کند کشتی‌ازاین برخورد آسیبی دیده است یا نه، اما با خوشحالی بسیار فهمیدیم که به‌هیچ‌وجه آسیبی ندیده‌ایم.»

و اما ناخدا دوولف که در اینجا به‌عنوان ناخدای کشتی مورد بحث به‌او اشاره شد

← و اینجا تفکرات اورا مدتی پس از رها کردن کشتی، طی یك شب سیاه در قایق روباز می‌آوریم که از دست‌یافتن به هرساحل پذیرنده‌ای نومید بوده است، «اقیانوس تیره وآبهای برآمده چیزی‌نبودند. ترس بلعیده شدن به‌وسیلهٔ توفان وحشتزا یا برخورد با صخره‌های پنهان در آب با همهٔ موضوعهای معمولی دیگرکه هراس را به‌ذهن متبادر می‌کنند چندان در خوردیك لحظه اندیشه نیز نمی‌نمودند. کشتی شکسته بدنما و ظاهر و افتقام وحشتبار وال همچنان اندیشهٔ مرا انباشته بودند تا وقتی‌که روز از نو پدیدار شد.»

در جای دیگر ــ ص ۴۵ ــ در بارهٔ «حملهٔ اسرارآمیز و مرگ‌بار جانور» سخن می‌گوید.

اهل نیوانگلند است و او پس از یک عمر طولانی مملو از سرگذشتهای غیر معمولی به‌عنوان ناخدای دریایی، اکنون در دهکدهٔ دور چستر در نزدیکی بستن اقامت دارد. من به‌برادرزادگی او افتخار می‌کنم. از او بخصوص در بارهٔ این عبارت که از لانگزدورف نقل کرده‌ام سؤال کردم. تمامی مطلب را تأیید می‌کند، و اما کشتی به‌هیچ‌وجه بزرگ نبوده است. کشتی روسی کوچکی بوده که در ساحل سیبریه ساخته شده و عموی من پس از معامله کردن آن کشتی که از امریکا در آن حرکت کرده بود آن را خریده بود.

در آن کتاب سرگذشتهای منسوخ پر از فراز و نشیب که در ضمن از شگفتیهای حقیقی نیز آکنده است — سفر لیونل‌دیفر، یکی از رفقای قدیم دامپیهٔ عتیق — مطلبی را دیدم به‌عین آنچه در فوق از لانگزدورف نقل کردم که اگر تأییدی برای آن لازم باشد نمی‌توانم از گنجاندن آن در این نقل خودداری کنم.

چنین می‌نماید که لیونل در سر راه خود به«خوان فرناندز» بوده که آن را «جان فردیناندو» می‌نامد. می‌نویسد: «در سر راه خود بدانجا در حدود ساعت چهار صبح وقتی در حدود چهارصد و پنجاه فرسنگ از قارهٔ آمریکا فاصله داشتیم، کشتی ما یکهٔ سختی خورد و این باعث شد که افراد ما دچار چنان وحشتی شدند که درست نمی‌دانستند کجا هستند یا چه فکر کنند، بلکه همگی آمادهٔ مرگ‌شدند. و در واقع یکه چنان ناگهانی وشدید بود که ما مسلم دانستیم کشتی به‌صخره‌ای اصابت کرده است. اما وقتی از حیرت ما اندکی کاست وزنه به‌دریا انداختیم تا بفهمیم به‌چه برخورد کرده‌ایم، اما زیر ما دریا بود... ناگهانی بودن یکه باعث شد که توپها از جای خود کنده شوند و چند تن از جاشوان از تنوهای خود پرتاب شدند. ناخدا دیویس که سرش روی قرابینه بوده از اطاق خود به‌بیرون افتاد.» آنگاه لیونل به‌نوشتهٔ خود ادامه داده یکه را به‌زمین لرزه منسوب می‌کند و به‌ظاهر این نسبت را با ذکر این نکته تقویت می‌کند که زمین لرزه‌ای در همان اوقات روی داده به سرزمین اسپانیا صدمهٔ بسیار رسانده بود. اما من چندان به‌شگفتی نخواهم آمد اگر در آن تاریکی اوایل صبح آن یکه در هر حال به‌واسطهٔ برخورد وال ناپیدایی بوده که از زیر دریا عمود بالا می‌آمده و به‌زیر کشتی خورده است.

می‌توانم از نمونه‌هایی که به‌نحوی بر من شناخته هستند باز هم بیاورم، و همه از نیروی عظیم و بد نهادی وال سرزا در اوقات مختلف حکایت می‌کنند، بیش از یک بار او را شناخته‌اند که نه‌فقط قایقهای مهاجم را دنبال کرده تا به‌کشتی خود بازگشته‌اند بلکه خود کشتی را دنبال کرده و تا مدتی تمامی نیزه‌هایی را که از عرشه به‌او پرتاب می‌شده تحمل می‌کرده است. کشتی انگلیسی پوزی‌هال می‌تواند داستانی در این باب نقل کند. و در مورد نیروی وال می‌توانم بگویم که مواردی بوده است که ریسمانهای بسته به‌وال سرزای گریزان در دریای آرام به‌کشتی حمل شده و در آن محکم شده‌اند و در آن حال وال تنهٔ عظیم کشتی را مثل اسبی که ارابه بکشد از دنبال می‌برده است. همچنین بارها دیده شده است که اگر به‌وال سرزا پس از آنکه یک‌بار زوبین خورد فرصتی داده شود که از نو نیروی خودرا جمع کند کمتر با خشم کورانه عمل می‌کند بلکه با نقشهٔ ارادی و عمدی در صدد انهدام مهاجمین خود بر می‌آید. و این هم که بمجرد طرف حمله واقع شدن غالباً دهان خودرا باز می‌کند و تا چند دقیقه پیاپی آن را به‌همان حال وحشتزای گشوده نگاه می‌دارد در نشان دادن نشانهٔ غرایبی از نهاد او بی‌اثر نیست. اما باید به‌یک مثال و تمثیل نهایی بسنده کنم. تمثیلی بسیار جالب دقت وواجد معنی که چون‌آن را بخوانید ناگزیر توجه خواهید کرد که نه فقط شگفتی‌انگیزترین رویدادهای این کتاب‌با واقعیات سادهٔ این‌زمان تأیید می‌شود بلکه این رویدادهای شگفت (مانند همهٔ شگفتیها) صرف تکرار یک امر در اعصار پیاپی است بدان‌گونه که ناگزیر

بار هزار هزارم همراه سلیمان نبی می‌گویم: «همانا زیر آفتاب هیچ چیز جدید نیست.»

در قرن ششم میلادی که ژوستی‌نین امپراتور و بلیزاریوس سرکردهٔ قشون بودند مردی به‌نام پروکوپیوس در قسطنطنیه می‌زیست که قاضی مسیحی بود. چنانکه بسیاری آگاهند وی تاریخ روزگار خود را نوشته‌است و آن اثری است که از هر لحاظ ارزش غیر معمول دارد. طبق آراء بهترین مراجع وی همواره مورخ بسیار قابل اطمینان و عاری از گزافه‌گویی بوده است مگر در یکی دو مورد به‌خصوص که در هرحال در آنچه هم‌اکنون نقل خواهد شد اثری نخواهد داشت.

و اما پروکوپیوس در تاریخ خود چنین ذکر می‌کند که در مدتی که عهده‌دار قضای قسطنطنیه بوده است در دریای پروپونتیس یا دریای مرمره غول دریایی بزرگی پس‌از آنکه چند کشتی را در چند فاصله در مدتی بیش از پنجاه سال در آن آبها غرق کرده بود گرفتار گردید. واقعیتی راکه بدین‌گونه در تاریخ حقیقی ذکر شده است نمی‌توان به‌سهولت انکارکرد. و نیز دلیلی برای انکار آن نیست. اینکه این‌غول دریایی درست از چه نوعی بوده ذکر نشده‌است. اما از آنجاکه کشتیها را نابود کرده و نیز بنا به‌دلایل دیگر حتماً و حکماً وال بوده است ومن سخت هوادار این فکرم که وال سرزا بوده است. دلیلش را هم می‌گویم. تا مدتها چنین‌می‌پنداشتم که وال‌سرزا در دریای مدیترانه و آبهای ژرف مرتبط با آن ناشناس بوده است. حتی اکنون نیز یقین دارم که آن دریاها با وضعی که فعلا دارند جای مناسبی برای اقامت دسته‌جمعی و عادی این جانور نیستند و هرگز نمی‌توانند بشوند — اما تجسسات بعدی بر من ثابت کرده‌اند که در دورانهای اخیر درچند مورد مجرد وال‌سرزا در دریای مدیترانه حضور یافته است. از مراجع موثق شنیده‌ام که فرماندهی انگلیسی در ساحل بربر استخوان‌بندی وال سرزا را جسته‌است. و اما از آنجاکه کشتی‌جنگی‌به‌سهولت ازتنگهٔ داردانل می‌گذرد لازم می‌آید که وال‌سرزا نیز بتواند بگذرد و ازهمان راه از دریای مدیترانه به‌دریای مرمره برسد.

تا آنجاکه می‌دانم در پروپونتیس، یا دریای مرمره از آن‌مادهٔ خاص معروف به‌خرده ماهی که غذای وال گرونلندی است‌به‌هم نمی‌رسد. اما دلیل بسیار دارم که غذای وال‌سرزا که ماهی سپیا باشد در ته آن دریا پنهان‌است چون انواع درشت (اما نه درشتترین آنها) در سطح آب دیده شده‌اند. در این صورت چون این حمله‌ها را پهلوی هم بگذاریم و اندکی در بارهٔ آنها تأمل کنیم به‌وضوح خواهیم دید که طبق تمامی استدلالات بشری آن غول‌دریایی پروکوپیوس مورخ که مدت نیم قرن کشتیهای امپراتوری بیزانس را به‌قعر دریا می‌فرستاده به‌احتمال زیاد وال‌سرزا بوده است.

فصل چهل‌و ششم

پندارها

هر چند اهب در آتش تند نیت خود می‌سوخت در تمامی افکار وکارهای خود همواره صید نهایی موبی‌دیک را در سر داشت و هر چند آماده می‌نمود که تمامی علائق زودگذر را فدای آن یک علاقه کند باز هم ممکن است به‌علت آنکه ذاتاً به‌واسطهٔ عادت طولانی بیش از حد

به‌راهها و روشهای صیاد آتشین وال بستگی‌داشت. نمی‌توانست روی هم رفته از اجرای هدف اصلی سفر با آن شدت خودداری کند. یا دست‌کم اگر این جز بدین‌گونه بود محرکات دیگر که بسیار در او مؤثر بودند کم نبود. حتی با در نظر گرفتن یک‌خلی او بدین نکته اشاره کردن که انتقامجویی او نسبت به‌وال سفید ممکن است تا حدی توسعه یافته شامل همهٔ والهای سرزا شده باشد و این که هرچه بیشتر از آن غولها می‌کشت به‌همان اندازه امکان آن را افزونتر می‌ساخت که هر وال که بعداً با آن روبه‌رو شود همان وال سفوری باشد که او دنبالش می‌گشت شاید بیش از اندازه مته به‌خشخاش نهادن باشد. اما اگر هم در این فرض اشکالی باشد باز هم ملاحظات اضافی دیگری هستند که هر چند به‌دقت با بی‌بند وباری تنها هوای نفسانی همنوا نبودند باز هم از تحت تأثیر قرار دادن او وا نمی‌ماندند.

اهب برای نیل به‌هدف خود ناگزیر بایست ابزارهایی به‌کار می‌برد و از میان همهٔ ابزارهایی که در سایهٔ ماه به‌کار برده شود انسان بیش از همه چیز دستخوش حواس‌پرتی است. مثلا می‌دانست که هر قدر هم از بسیاری جهات تفوق او بر استارباك مغناطیسی بود باز هم آن تفوق مرد روحانی کامل را بیش از آن در چنگ نداشت که صرف برتری جسمانی مستلزم ریاست فکری و هوشی می‌گردد. چون افراد هوشمند صاحب فکر با افراد روحانی محض رابطه‌ای جسمانی دارند. مادام که اهب نیروی مغناطیس‌خود را متوجه مغز استارباك نگاه می‌داشت تن استارباك و ارادهٔ محکوم استارباك دراختیار اهب قرار داشتند، اما با وجود این اهب می‌دانست که نایب اول او در اعماق روح خود از آرزوی ناخدای خود وحشت دارد و اگر بتواند با خرسندی خود را از آن رها می‌کند یا حتی آن را از نیل به‌هدف باز می‌دارد. این امکان درکار بود که تا وقتی وال سفید دیده شود مدتی فاصله می‌افتاد. در آن فاصلهٔ طولانی استارباك همواره دستخوش سقوط در جمله‌های آشکار طغیان بر ضد رهبری ناخدای خود بود مگر آنکه عوامل عادی و خردمندانه و تصادفی بر او مؤثر واقع می‌شدند. و تنها همین نبود، بلکه آن جنون زیرك اهب در مورد موبی‌دیک در هیچ موردبیش از این بروز نکرده بود که در حس و تیزهوشی عالی او در پیش‌بینی اینکه به‌طور موقت شکاری که می‌کردند بایست از زشتی تصوری عجیب خود که به‌طور طبیعی آن را فرا گرفته بود زدوده شود و وحشت کامل‌سفر در زمینهٔ تاریك نهان نگاه داشته شود (چون جز عدهٔ معدودی کسی آن شجاعت را ندارد که در برابر تفکر ممتد بدون دست زدن به‌عمل تسلی‌بخش دوام آورد) و نفرات و افسران او پس از آنکه شبها به‌کشیك طولانی می‌ایستادند بایست چیزی برای اندیشیدن می‌یافتند که از موبی‌دیک آسانتر به‌ذهن بیاید. چون هر قدر هم که ملاحان وحشی با شور وشدت اعلام اورا در باب جستجوی موبی‌دیک استقبال کرده بودند بازهم‌همهٔ ملاحان ازهرگونه که باشند کم وبیش هوسباز و غیرقابل اعتمادند ـ درهوای دائم‌التغییر بیرون زندگی می‌کنند و دم‌دمی بودن آن‌را استشمام می‌کنند و چون به‌خاطر شیئی یا موضوعی دور از دسترس و نامعلوم به‌کار گمارده شوند هر قدر هم آن موضوع پایان خوش و وعده‌ای از زندگی و شور داشته باشد، بیش از هر چیز لازم است علاقه و اشتغالهای موقت در میان پدید آیند و ایشان‌را تا وقت حملهٔ نهایی به‌سلامت معلق نگاه دارند.

همچنین اهب از یک امر دیگر غافل نبود. در اوقات بروز هیجان قوی نوع بشر هرگونه ملاحظهٔ زشت و پست‌را از نظر می‌اندازد، اما چنین لحظاتی زودگذر و ناپایدارهستند. وضع و حال دایمی و اساسی انسان ساخته شده به‌گمان اهب همانا آلودگی بود. اینکه موبی‌دیک به‌طورکامل قلبهای این جاشوان وحشی سرا تحریک می‌کند و با آشفتن حال وحشی ایشان در ایشان نوعی سلحشوری و از جان گذشتگی به‌وجود می‌آورد، قبول، اما باز هم در ضمنی که به‌خاطر علاقهٔ خود وال سفید را دنبال می‌کنند برای اشتها و هوس هر روزی و

معمولتر خود نیز خوراك می‌خواهند. چون حتی صلیبیون بلندپرواز و قهرمان صفت روزگار قدیم به‌همین راضی نبودند که دو هزار میل مسافت را برای جنگیدن به‌خاطر مقبرهٔ مقدس بجنگند بلکه بایست به‌طور ضمنی غارت و دزدی می‌کردند و جیب می‌بریدند و مستحبات دیگر انجام می‌دادند. اگر به‌طور کامل به‌تنها هدف خیال‌انگیز و پرهیزگارانهٔ خود بسته بودند چه بسیاری از ایشان که با نفرت روی از آن هدف خیال‌انگیز غایی بر می‌تافتند. اهب می‌اندیشید که من این افراد را ازهرگونه امید نقدینه ــ آری، نقدینه ــ نمی‌برم. در حال حاضر ممکن است از نقدینه اکراه داشته باشند اما همینکه چندماه گذشت و هیچ قول و وعده‌ای در بارهٔ به‌دست آوردن آن به‌ایشان داده نشد همین نقدینهٔ خفته به‌ناگاه درون ایشان طغیان می‌کند و همین نقدینه خیلی زود اهب را نقد می‌کند.

و نیز یک محرك احتیاط‌آمیز با وضع شخصی اهب بیرابطه نبود. احتمال می‌رود که پس از آنکه به‌فشار درونی و شاید تا حدی پیش از وقت هدف نخستین و خصوصی سفر پکوئود را آشکار ساخته بود، اهب اکنون کاملا توجه داشت که با کردن این کار به‌طور غیر مستقیم خودرا درمعرض اتهام بیجواب‌غضب کشتی قرار داده‌بود وجاشوان او اگر چنین‌آمادگی داشتند وبرای این کار سزاوار بودند با رستگاری ازهرگونه مجازاتی اعم ازاخلاقی یاقانون می‌توانستند دیگر از اطاعت فرمانهای او سر باز زنند و حتی فرماندهی کشتی را با خشونت از او باز-ستانند. شك نیست که اهب با علاقهٔ شدیدی از اشارهٔ صرف به‌بهتان قصد غضب کشتی و عواقب مترتب بر وسعت‌یافتن دامنهٔ چنان توهمی بایست خودرا حفظ می‌کرد. آن محافظت تنها در ذهن و قلب و دست چیره و مسلط او می‌توانست تشکیل گردد به‌شرط آنکه توجه دقیق و مراقب او نسبت به‌هرگونه نفوذجوی دقیق که ممکن بود جاشوان او دستخوش آن قرار گیرند از چیرگی ذهن او پشتیبانی می‌کرد.

پس به‌تمام این دلایل و دلایل دیگری که شاید پیش از آن ناشی از تجزیه و تحلیل باشد که بتوان در اینجا به‌بیان آورد اهب به‌وضوح می‌دید که هنوز هم تا حد زیادی بایست به‌مقصد طبیعی و واقعی سفرکشتی پکوئود ادامه دهد و همهٔ امور معمول را رعایت کند و به‌همین هم قناعت نکند بلکه خود را وادارد که همهٔ علاقهٔ شدید و معروف خودرا در دنبال کردن کلی حرفهٔ خود به‌ظهور برساند.

اینها همه هرگونه که بود اکنون غالباً صدای اهب شنیده می‌شد که سه‌سر دکلبان را ندا می‌داد و امر می‌کرد که در نگهبانی چشم خودرا بگشایند و اگر از قضا گرازماهی هم در دریا دیدند از خبرکردن او مضایقه نکنند. و این بیداری و هوشیاری به‌زودی به‌پاداش خود رسید.

فصل چهل و هفتم

بوریاباف

بعداز ظهر ابری و گرم گرفته‌ای بود. دریانوردان بیحال در اطراف عرشه لمیده بودند یا بدون توجه بر آبهای سربگون خیره می‌نگریستند. من و کویکوئگ با حال تأنی مشغول بافتن چیزی به‌نام بوریای شمشیر بودیم که به‌کار بستن اضافی قایق ما می‌خورد. تمامی صحنه چنان آرام

و خاموش و با این وصف خوش خبر بود و جادوی رؤیا چنان در هوا نهفته بود که هر ملاحی در خویشتن ناپیدای خود فرو رفته می‌نمود.

من ملازم یا پادوکویکوئگ بودم و درضمن به‌بافتن بوریا مشغول بودم همچنان که تاروپود را از هم می‌گذراندم و از دست خود به‌جای شانه استفاده می‌کردم و همچنان که کویکوئگ یک پهلو ایستاده به‌توالی شمشیر سنگین چوبی خود را میان نخها می‌کشید و با بیحالی برفراز آب می‌نگریست و هر سر نخ را بدون توجه و فکر به‌ته بوریا می‌رساند. می‌گویم چنان حال خواب و خیال عجیبی در آن هنگام بر سراسر کشتی و تمامی دریا حکمفرما بود و فقط متناوباً با صدای خفهٔ شمشیر چوبی درهم می‌شکست که‌گویی آن بوریابافی دستگاه بافت زبان بود و من خود شانه‌ای بودم که خود به‌خود تقدیر را می‌بافتم. نخهای ثابت تار برابر من در انتظار یک لرزش بی‌تغییر و پیوسته بازگرد قرار داشتند و آن لرزش همین قدرکافی بود که آمیختن متقاطع نخهای دیگر را به‌خود راه دهد. آن تار حکم وجوب را داشت و من چنین می‌اندیشیدم که من به‌دست خود شانهٔ خود را می‌زنم و سرنوشت خودرا در این نخهای تغییرناپذیر می‌بافم. در این ضمن شمشیر بی‌اعتنا و پر فشارکویکوئگ پود را گاه کج می‌زد، گاه ناجور و گاه به‌قوت و گاه بیقوت و به‌واسطهٔ اختلافی که درضربهٔ آخر بود در نمای نهایی بوریای کامل شده تضاد متقابلی پدید می‌آورد و من اندیشیدم که این شمشیر مرد وحشی که بدین‌گونه در مرحلهٔ آخر هم تار و هم پود را شکل و نما می‌دهد واین شمشیر سهل و بی‌اعتنا باید تقدیر باشد ــ آری تقدیر و اراده و وجوب که به‌هیچ‌روی باهم ناسازگار نیستند همگی به‌حال درهم بافته با هم کار می‌کنند ــ تار مستقیم و چوب که نباید از مسیر نهایی خود منحرف شود و هر لرزش متناوب آن در حقیقت به‌همان اشتغال دارد و ارادهٔ آزاد که باز هم آن را دست که شانهٔ خود را میان خطوط معین حرکت دهد و تقدیرکه هرچند در حرکت خود میان خطوط مستقیم و چوب محدودیت دارد و از پهلوکه حرکت می‌کند به‌وسیلهٔ اراده هدایت می‌شود هرچند از دوسو به هر دو بستگی دارد خود به‌نوبت بر هردو حکمفرماست و ضربهٔ نهایی بر وقایع در دست اوست.

***

بدین‌گونه همچنان مشغول بافتن بوریا بودیم که من به‌شنیدن صدای عجیب و طولانی و از حیث موسیقی وحشی و غیر زمینی از جا جستم وگوی اراده از دستم افتاد و به‌پا ایستاده خیره به‌طرف ابرها خیره شدم که‌آن آوا مثل بال از آنها فرومی‌آمد. بالای سر دکل، تاشته‌گو، آن گی‌هدی دیوانه دیده می‌شد. بدنش با اشتیاق به‌پیش خم‌شده و دستش مثل‌ترکه‌دراز شده بود و درفواصل کوتاه وناگهانی فریادهای خودرا تکرار می‌کرد. به‌یقین درآن لحظه شاید در سراسر دریا از صدها نگهبان کشتیهای والگیری که به‌همان بلندی در هوا مقام داشتند همان صدا شنیده می‌شد. اما از میان آن همه صاحب ریه فقط چندتنی بودند که آن صدای قدیم و معمول می‌توانست مانند صدای تاشته‌گو سرخپوست طنینی چنان خوش به‌گوش برساند. بدان‌گونه که بالای سر ما خمیده نیمی از او در هوا معلق بود و وحشیانه و مشتاقانه بسوی افق می‌نگریست ممکن بود او را پیامبر یا روشن‌بینی بپنداریم که اشباح تقدیر را به‌چشم می‌بیند و با آن فریادها از آمدن آنها خبر می‌دهد.

«فواره می‌زند، آنجا، آنجا، آنجا، فواره می‌زند، فواره می‌زند.»

«کدام طرف؟»

«طرف پشت باد ــ دو میل آن‌طرفتر، یک گله هستند.»

در یک لحظه همه به‌جنبش درآمدند.

وال سرزا همچنانکه ساعت تیک‌تاک می‌کندآب ازسرخودمی‌جهاند. همان‌گونه یکنواخت

وبی‌انحراف وقابل اطمینان. و والگیران ازهمین نشانه میان این‌ماهی با دیگر قبایل همجنس او فرق می‌گذارند. فریاد تاشتگو برخاست که «دنبشان روی آب آمد.» و والها ناپدید شدند.

اهب نعره زد: «پسر. بدو، ساعت،ساعت.» دوبوی به‌شتاب پایین رفت و به‌ساعت نگاه کرد و نتیجه را به‌دقت به‌اهب گزارش داد.

در این هنگام کشتی‌را از مسیر باد دور کردند و کشتی آرام جلو باد به‌پیش‌می‌غلتید. چون تاشتگو گزارش داد که والها زیر آب رفته به‌طرف دور از باد پیش می‌رفتند، با اعتماد انتظار داشتیم که آنها را بار دیگر مستقیم جلو دماغهٔ کشتی ببینیم. اما آن فن خاص که‌گاه به‌توسط وال‌سرزا نمایان می‌گردد و هنگامی که با سر خود رو به یک جهت دارد باهم‌همینکه به‌زیر آب رفت چرخ می‌زند و به‌شتاب رو به‌طرف مقابل شنا می‌کند ــ این فریب وال‌سرزا اکنون نمی‌توانست مورد عمل داشته باشد چون هیچ دلیلی نبود که فرض کنیم آن والها که تاشتگو دیده‌بود به‌هیچ‌وجه به‌وحشت افتاده یا در واقع از نزدیکی ما با خبر شده باشند. یکی از افرادی که هنگام شکار وال سوار قایق نمی‌شوند و در کشتی می‌مانند در این هنگام از سر دکل بالارفت و کشیک را از تاشتگو تحویل گرفت. ملاحانی که در جلو و وسط کشتی بودند پایین آمدند. ریسمانهای قایقها را بستند. جراثقال را پیش دادند. دکل بزرگ عقب کشیده شد و سه‌قایق مثل سه‌سبد رازیانهٔ آبی که ازصخره‌های رفیع آویخته باشند برفراز دریا آویختند. جاشوان مشتاق هر قایق بیرون بدنهٔ قایقها در حالی که یک دستشان به‌نردهٔ کشتی چسبیده بود یک پایشان را در حال انتظار روی کنارهٔ قایقها نهاده‌بودند. نفرات کشتی جنگی نیز که درشرف پرتاب کردن خود برکشتی دشمن می‌شوند همین تما را دارند.

اما در این لحظهٔ بحرانی فریادی چنان ناگهانی برخاست که همهٔ چشمها را ازوال برگرفت: با تکانی شدید همه به‌اهب تیره‌رو خیره شدند درحالی که پنج شبح تارکه گویی تازه از هوا پدید آمده بودند او را دورکرده بودند.

فصل چهل و هشتم

افکندن قایقها به دریا نخستین‌بار

آن چیزها که در آن هنگام شبح می‌نمودند در آن‌سوی عرشه می‌جنبیدند و سرعت بیصدایی بندها و گیره‌های قایقی راکه در آنجا آویزان بود باز می‌کردند. این قایق همواره یدکی به حساب آمده بود هرچند از لحاظ فنی به‌نام قایق ناخدا معروف بود،چون محل‌آویزان شدن آن سمت راست کشتی ومشرف به‌جلوبود. قیافه‌ای که اکنون کنار دماغهٔ‌آن قایق‌ایستاده بود بلند وسیه‌چرده بود، واز لبهای فولادمانند او یک دندان سفید به‌شکل زننده‌ای بیرون زده بود، نیمتنهٔ چروکیدهٔ چینی از پنبهٔ سیاه لباس ناتمزدهٔ او بود وشلوارش هم سیاه وگشاد و از همان جنس بود. اما بالای این همه سیاهی به‌نحو عجیبی دستارسفید براقی قرار داشت و آن موی زندهٔ این شخص بود که یافته‌شده گرد سرش انبار شده بود. همراهان این شخص که رنگشان به آن سیاهی نبود، زرد پلنگی بودند که خاص برخی از بومیان قدیم مانیلاست و نژاد آن بومیان به‌خباثت و زرنگی شهرت‌دارد و گروهی از دریانوردان معتقدند که آن بومیان جاسوسان

مزدور و کارگزاران خفیه و محرمانهٔ آب شیطان هستند که ارباب ایشان است که حسابداری او را جای دیگری می‌دانند.

در حالی که هنوز افراد کشتی سرگردان به این گروه خیره می‌نگریستند، اهب خطاب به پیرمرد سفیددستار که در رأس آن گروه بود فریاد زد: «فتح‌الله همه چیز حاضر شد؟»

جواب این سؤال که از میان دندان داده شد این بود که: «حاضر!»

اهب از آن سوی عرشه فریاد زد: «پس بیندازید به‌آب، شنیدی؟ گفتم قایق‌را به‌آب بیندازید.» صدای تندرآسای او چنان بود که افراد باوجود حیرتی که برایشان چیره شده بود از بالای نرده جستند. قرقره‌ها به چرخ درآمدند و سه قایق‌همراه با غلت به دریا افتادند و در این حال ملاحان با شجاعت آمیخته به بی‌اعتنایی و مهارتی که در هیچ حرفهٔ دیگری سابقه ندارد مانند بز از کنار کشتی که در حرکت بود به میان قایقها جستند.

هنوز درست از زیر بادگیر کشتی بیرون نیامده بودند که قایق‌چهارم که از طرف باد می‌آمد زیرلبهٔ کشتی دور زد و درآن پنج ناشناس دیده شدند که برای اهب پاروب می‌زدند و او راست در عقب قایق ایستاده به صدای بلند به استاربا ک و استاب و فلاسک فرمان می‌داد که زیاد از همدیگر فاصله بگیرند تا مساحت زیادی از سطح آب را میان خود تقسیم کنند. اما سرنشینان سایر قایقها که چشمانشان به فتح‌الله سیاهچرده و یاران او دوخته بود این‌فرمان را اطاعت‌نکردند. استاربا ک فریاد زد: «ناخدا اهب، چه فرمان دادید؟»

اهب فریاد زد: «متفرق شوید. هر چهار قایق از هم دور شوند. تو، فلاسک بیشتر پشت به باد برو!»

فلاسک با بشاشت فریادزد: «بله، قربان!» و پاروب بزرگ گردان خودرا زیر آب زد و خطاب به جاشوان‌خودگفت: «عقب‌بکشید، اوناها ــ اوناها ــ باز دیدمش. آنجافواره می‌زند، بچه‌ها ــ عقب بکشید.»

«آرچی، کاری به آن بچه‌های زرد نداشته باش.»

آرچی گفت: «قربان، من کاری به آنها ندارم. از اولش هم می‌دانستم. مگر صدایشان را از انبار نمی‌شنیدم؟ مگر به همین کاباکو نگفتم؟ کاباکو، تو بگو. آقای فلاسک، آنها زیر کشتی قایم شده بودند.»

استاب با صدای کشیده و تسلی‌بخش و نالان به جاشوان خود گفت: «بکشید بکشید، دلهای زندهٔ من. بکشید، بچه‌های من. بکشید، کوچولوهای من.» چون در برخی از ایشان هنوز نشانه‌های ناراحتی‌آشکار بود. «بچه‌های من، چرامهرهٔ پشتتان رانمی‌شکنید؟ به‌چه خیره شده‌اید! به آن نفرات توی آن قایق؟ به! آنها هم پنج نفر دیگر هستند که به‌کمک ما آمده‌اند ــ کاری نداشته‌باشید که از کجا آمده‌اند ــ هرچه‌بیشتر باشیم بهتر است. پس بکشید. بکشید. کاری‌به‌رنگ گوگردیشان نداشته‌باشید. بچه‌شیطانها هم خوب پاروب‌می‌زنند. همین‌طور، همین‌طور. حالا درست‌شد. این‌شد پاروب زدن. اینجور باید پاروب زد! زنده‌باد فنجان طلایی روغن وال! قهرمانان من! سه هورا بکشید نفرات! آرام، آرام! عجله نکنید. عجله نکنید! بیشرفها، چرا پاروبها را به آب نمی‌زنید؟ سگها، یک‌چیزی را گاز بگیرید. همین‌طور، همین‌طور ــ نرم، نرم! درست شد، درست شد. پاروب را بلند و محکم بزنید. قایق را بگردانید، از آنها دور بشوید! بی‌حمیتهای پست، سردمشور ببردتان. همه‌تان خوابید. خرخر بس است، خواب گرفته‌ها. بکشید! می‌کشید یا نه؟ نمی‌توانید بکشید؟ بکشید دیگر! بکشید تا یک‌جایتان بشکند! بکشید تا چشمتان درآید! چرا محض کیک زنجبیل نمی‌کشید؟ نگاه‌کنید.» و کارد تیز خودرا ازکمر بند بیرون کشید. «هرکدامتان کاردش را درآورد و تیغه را میان دندان بگیرد و پاروب بزند. درست شد ــ درست شد! حالا دارید پاروب می‌زنید. پاره فولادهای من،

این را می‌گویند کار. قایق را پیش ببرید، قاشقکهای من قایق را پیش ببرید! گل میخها، قایق را پیش ببرید!»

زمینه‌چینی استاب برای جاشوانش در اینجا به‌طور مفصل نقل می‌شود چون او به‌طور کلی در صحبت کردن با جاشوان خود طریق خاصی داشت که به‌ویژه در پرورش کیش پاروبزنی آن را به‌کار می‌برد. اما از این نمونه و از او نباید چنین انگاشت که وی هیچ وقت نسبت به پیروان خود به‌شدت خشمگین شده باشد. به‌هیچ‌وجه. و خصیصهٔ او همین بود. وحشتناکترین چیزها را با لحنی به جاشوان خود می‌گفت که به‌نحو عجیبی از شوخی و خشم آمیخته بود و چنان می‌نمود که خشم او چنان صرفاً به‌صورت چاشنی شوخی لحن او به‌حساب آمده بود که هیچ پاروبزنی نمی‌توانست آن نفرینهای غریب را بشنود و از جان‌ودل پاروب نزند و با وجود این پاروب را به خاطر مزاحی که بدو دست می‌داد نکشد. از این گذشته در تمام مدت خود او چنان سهل و تن‌آسان می‌نمود و چنان فراخ خمیازه می‌کشید ــ گاه دهانش همچنان باز می‌ماند ــ که صرف تماشای آن فرمانده خمیازه‌کش به‌واسطهٔ نیروی محض تضاد مثل سحر بر جاشوان مؤثر بود. و نیز استاب یکی از آن افراد ناجور طبیت‌دوست بود که شوخ‌طبعی ایشان‌گاه چنان مبهم و دوپهلوست که تمام زیردستان را در مورد اطاعت کردن از ایشان گوش به‌زنگ می‌کند. در این هنگام استارباک در اطاعت از اشارهٔ اهب به‌طور مایل از برابر دماغهٔ استاب می‌گذشت و در آن مدت یکی دو دقیقه که دو قایق خوب به‌هم نزدیک شده بودند، استاب نایب را ندا داد.

«آقای استارباک! آهای، قایق جلویی! قربان، اجازه بدهید، دو کلمه عرض‌دارم.»

استارباک بی‌آنکه هنگام حرف‌زدن یک گره بچرخد فریاد زد: «ها، آهای.» و از چهره‌اش تصمیم می‌بارید.

«قربان، راجع به آن نفرات زرد چه می‌کنید؟»

«یک‌جوری پیش‌ازحرکت کشتی قاچاقی سوارشان کرده‌اند. (بچه‌ها، محکم، محکمتر) «آقای استاب، کار بدی شده!» (بچه‌ها نرم، نرم!) «اما آقای استاب اهمیتی ندهید، هرطور شد همان صلاح است. هرچه پیش می‌آید بیاید، شما به جاشوان فرمان بدهید محکم پاروب بزنند (بجهید، نفرات، بجهید!) آقای استاب، پیش‌رو چندین چلیک روغن وال داریم، دنبال همین هم آمده‌ایم. (بچه‌ها، بکشید!) روغن وال هدف ماست. دست‌کم وظیفهٔ ما همین است: وظیفه و منفعت دست در دست همند.»

وقتی قایقها از هم جدا شدند، استاب خطاب به‌خودگفت: «بله، بله، همینکه چشمم به اینها افتاد همین فکر را کردم. بله، همان‌طور که دوبوی ظن برده بود برای همین هم بوده که آن‌همه به انبار می‌رفته. آنجا قایمشان کرده بودند. ته و توی همه‌چیز همان وال سفید است. خوب، خوب، اینطور باشد! کاری نمی‌شود کرد! خیلی خوب، نفرات، قایق را دور کنید، امروز نوبت وال سفید نیست! دور بشوید!»

و اما پدیدار شدن این بیگانگان غریب در لحظهٔ بحرانی که قایقها را از عرشه به دریا می‌افکندند به‌نحوی که پذیرش آن چندان دور از عقل نیست در میان برخی از افراد کشتی حیرتی خرافاتی به‌وجود آورده بود. اما کشف تصوری آرچی که اندکی قبل میان ایشان شایع شده، اما در آن هنگام معتبر شمرده نشده بود تاحدی ایشان را برای این واقعه آماده ساخته بود. همین آمادگی تیزی شدید را از حیرت ایشان گرفت و این بود که با این آمادگی و طریق آمیخته به اطمینانی که استاب برای توجیه پدیدارشدن ایشان درکشتی تخاذ کرد به‌طور موقت از حدسیات خرافی خود آسوده شدند، هرچند مطلب هنوز هم به انواع رضیات دور و دراز دربارهٔ دست‌داشتن خاص اهب مرموز در آن کار از ابتدای آن میدان

بسیار می‌داد. و اما من بی‌آنکه صدایی برآورم آن سایه‌های اسرارآمیز را که در بامداد تیرهٔ نانتوکت دیده بودم سوار پکوئود می‌شوند و نیز اشارات معما مانند الیاس غیرقابل اعتماد را به‌یاد آورم.

در این ضمن اهب که به طرف باد دور شده بود و دیگر صدای افسران خود را نمی‌شنید هنوز از سایر قایقها جلوتر بود و این وضع حاکی از قدرت جاشوانی بود که برای او پاروب می‌زدند. آن موجودات زرد پلنگی او همه پولاد و استخوان وال می‌نمودند، مثل میخ چکش محوری با ضربه‌های مرتب نیرو برمی‌خاستند و باز می‌افتادند و به‌طور ادواری قایق را مثل بخاری که به‌طور افقی از کشتیهای بخاری رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی بیرون می‌جهد در طول آب پیش می‌راندند، و اما فتح‌الله که دیده بودند پاروب زوبین‌انداز را برداشته بود نیمتنهٔ سیاهش را به کناری افکنده سینهٔ برهنهٔ خودرا با تمامی آن قسمت از بدنش که از لبهٔ قایق بالاتر بود نمایان ساخته بود و آن بازمینهٔ فرورفتگی افق آبدار آشکار دیده می‌شد. و در سر دیگر قایق اهب نشسته یکّ بازویش را مثل شمشیربازان رو به‌عقب درهوا گرفته بود به نحوی که گویی تعادل قایق را درمقابل تمایل به‌واژگون‌شدن حفظ می‌کرد و دیده‌می‌شد که پاروب سکان را اداره می‌کرد همچنانکه هزار بار پیش از آنکه وال سفید او را بی‌پا کند در موارد قایق به دریا افکندن کرده بود. به‌ناگاه بازویی که عقب گرفته بودحرکتی خاص کرد و بعد ثابت ماند و در همان حال پنج پاروب قایق دیده شدند که عمود در هوا ماندند. در یک لحظه سه‌قایق پراکنده که در عقب بودند از حرکت بازماندند. والها به‌طور نامنظم در آب آبی فرورفته بودند و از این جهت از دورهیچ نشانی از حرکت آنها دیده نمی‌شد، هرچند اهب به‌واسطهٔ نزدیکی‌خود حرکت آنها را دیده بود.

استارباک فریاد زد: «نفرات، همه مواظب پاروبها باشند! کویکوئگ تو بلند شو!»

مرد وحشی به‌چابکی روی جعبه‌ای که در دماغهٔ قایق گذارده بودندجست و راست ایستاد و چشمان خودرا که تیز می‌نگریستند خیره به‌طرف نقطه‌ای دوخت که آخرین‌بار شکار دیده شده بود. و به‌همین‌گونه در انتهای طرف عقب قایق که درآنجا نیز سکوبی به‌ارتفاع لبهٔ قایق تعبیه شده بود، خود استارباک دیده شد که خونسرد و بامهارت تعادل خود را در آن‌حرکات تندقایق کوچک حفظ می‌کرد وخاموش‌چشم به‌چشم‌آبی وپردامنهٔ دریا دوخته‌بود.

در فاصله‌ای نه چندان زیاد قایق فلاسک نیز نفس بریده و آرام به‌جا مانده‌بود. فرمانده آن به‌حال عاری ازاحتیاط روی پایگاه قایق ایستاده به‌نوعی تیر شبیه بود که درقایق نشانده باشند و به اندازهٔ دوقدم از تیر از لبهٔ قایق بالا آمده باشد. آن پایگاه‌را در پیچ‌دادن ریسمان والگیری به‌کار می‌برند. کف آن ازکف دست پهنترنیست. چنان می‌نمود که فلاسک بالای سردکل یک‌کشتی فرود آمده که همه چیز آن به‌جز صفحهٔ نشیمن دکل زیر آب فرورفته باشد. اما شاه دیرک کوچک کوتاه و کوچک‌اندام بود و در ضمن بلندپروازی عظیمی در او جوش می‌خورد و از این‌رو آن پایگاه طناب که برآن ایستاده بود به‌هیچ‌روی او را خشنود نمی‌ساخت.

«من سی‌متر آن‌طرفتر راهم نمی‌بینم. یک‌پاروب علم کنیدبگذارید من بالایش بروم.»

به شنیدن این فرمان، داگو درحالی که هردو دست خود را به‌جای پاروب گرفته بود تا در حرکت نلغزد، به شتاب به عقب قایق رفت و سپس قد برافراشت و شانه‌های بلند خودرا پیش آورد و به‌حال سکوب نگاهداشت.

گفت: «قربان، از هیچ دکلی بدتر نیست، بالا می‌روید؟»

«البته می‌روم. خیلی‌هم از تو پسر خوب متشکرم. فقط دلم می‌خواست قدت پنجاه قدم بود.»

و به گفتن این سخن سیاه غولپیکر دو پای خود را به‌دو تختهٔ مقابل قایق فشار داد و کف دست پهن خود را برای آنکه فلاسک پا بر آن نهد عرضه کرد و سپس دست فلاسک را روی سر پرپوش خود نهاد و بدو گفت که همینکه خود قدراست می‌کند وی بجهد و سپس با یک تکان ماهرانه سرد کوچک‌اندام را بر شانه‌های خود جای داد. و اکنون فلاسک آنجا ایستاده بود وداگو یک بازو را برافراشته تکیه‌گاهی در اختیار وی نهاده بود تاخودرا محکم بگیرد.

دیدن اینکه صیادان وال با چه‌عادت شگفتی‌انگیز ناشی از مهارت لایشعر حتی وقتی که دریاهای منقلب و توفانی وهرزه ایشان را بالا و پایین می‌برد باز هم راست در قایق خود ایستاده‌اند برای فرد تازه‌کار همواره شگفتی‌انگیزاست. و از آن عجیبتر آن است که والگیری را ببیند که در چنان اوضاع واحوالی باوجود دوار بر پایگاه طناب ایستاده است. و با این همه، منظرهٔ فلاسک کوچک که بر داگوی غولپیکر بالا رفته بود شگفتی‌انگیزتر بود زیرا که سیاه بزرگوار خود را با جلالی خونسرد و بی‌اعتنا آسان و نیندیشیده و وحشیانه نگاهداشته همراه هر غلت دریا اندام خوش خود را هماهنگ می‌غلتاند. بر پشت پهن او فلاسک بور به پارهٔ برف می‌مانست. مرکوب بزرگوارتر از راکب می‌نمود. هرچند فلاسک کوچک که واقعاً جان گرفته به هیجان آمده و جسارت یافته‌بود گاه به‌گاه از سر ناشکیبایی پای می‌کوفت، اندک آهی نیز از سینهٔ مفخم سیاه اضافه برنمی‌خاست. شهوت و غرور را نیز به‌همین‌گونه دیده‌ام که بر زمین زندهٔ شگرف‌پای کوفته‌اند اما زمین‌نیز به‌خاطر آن‌پایکوبی در جزر ومد وفصلهای خود دگرگونی راه نداد.

در این مدت استاب، نایب سوم کشتی، هیچ نگرانی به‌خاطر دور نگریستن از آن‌گونه که گفتیم نداشت. ممکن بود والها طبق معمول خود به اعماق دریا رفته باشند نه آنکه از ترس سر به زیر آب کرده باشند و اگر اینطور بود استاب چنانکه در این‌گونه موارد عادت او بود مصمم بود آن فاصلهٔ اضطراب‌آور را با کشیدن پیپ تسلی بخشد. پیپ خود را از نوار کلاه خود که همواره پیپ راکج مثل پر به آن می‌زد درآورد. آن را چاق کرد و با ته شست خود توتون راچپاند. اما درست کبریت را با کشیدن به کف دست‌زبرسنباده‌مانند خود روشن‌نکرده بود که تاشته‌گو، زوبین‌انداز او، که چشمانش همچون دو ستارهٔ ثابت به طرف عکس باد دوخته شده بود ناگهان از وضع راست ایستادهٔ خود روی نشیمن قایق افتاد و با شتاب حمله‌آلودی فریاد زد: «بخوابید همه‌بخوابید و قایق را رها کنید ــ والها آنجا هستند!»

در آن لحظه برای مردم ساحل‌نشین نه والی به‌چشم می‌خورد و نه نشانی از شاه‌ماهی پیدا بود: هیچ چیز به‌جز اندکی آب سفید به‌سبزی آلودهٔ آشفته و پفهای کم‌پشت پراکندهٔ بخار که بالای آن آشفتگی می‌لولید و مثل پاره‌های ابر رقیق از برابر امواج غلتان سفید به‌حال انباشته به‌طرف عکس جهت باد می‌دمید دیده نمی‌شد. هوای گرد آن موضع ناگهان لرزید و به‌ارتعاش درآمد، چنانکه گویی‌بالای صفحه‌های آهنین بسیار داغی قرار گرفته باشد. آن پفهای بخار که از والها فوران می‌کرد و پیش از هر نشانهٔ دیگری دیده می‌شد گویی پیکهای جلودار و منادیان پیش‌پرواز والها بود.

اکنون هر چهار قایق با دقت سر به دنبال آن یک نقطهٔ آب و هوای آشفته نهاده بودند. اما به آنها رسیدن کاری دشوار بود. آن نقطه همچنان پیش می‌رفت و پیش می‌رفت. همچون توده‌ای از حبابهای درهم آمیخته که روی نهر تندآبی از تپه‌ها سرازیر شده باشد.

استاربک با نجوایی هرچه کوتاهتر اما هرچه فشرده‌تر و شدیدتر به افراد خود گفت: «بکشید، بکشید، بچه‌های خوب من.» و درآن حال نگاه تند ثابت چشمان اومستقیم از دماغهٔ قایق به‌پیش می‌تافت وتقریباً به دو عقربهٔ سرئی دوربین قطبنما می‌مانست. هرچند چندان حرفی

با جاشوان خود نمی‌زد و جاشوان نیز چیزی بدو نمی‌گفتند، باز هم سکوت قایق در فواصلی به وضع یکه‌آوری با نجواهای خاص او که گاه به لحن فرمان خشن و گاه با صدای التماس نرم بود درهم می‌شکست. و شاه دیرک کوچک چقدر با او فرق داشت. «صدایتان درآید، چیزی بگویید، عزیزان من. بغرید و بکشید، رعدهای آتشین من! بچه‌ها، مرا روی آنها بیندازید. همین یک کار را برای من بکنید من حاضرم کشتزار خودم را در دماغهٔ مارتا به‌شما ببخشم. بچه‌ها، زن و بچه‌ام را هم روی آن می‌دهم! مرا به آنها برسانید، مرا به آنها برسانید، خدایا! خدایا! دیگر دارم بکلی دیوانه می‌شوم، ببینید، آن آب سفید را ببینید!» و همچنانکه فریاد می‌زد کلاه خود را از سر کشید و زیر پا افکند و آن را لگدمال کرد و سپس آن را برداشت و به هوا پرتاب کرد و عاقبت خود مثل کره‌اسب دیوانه‌ای در چمنزارها به عقب قایق افتاد در حالی که پا بر کف قایق می‌کوفت.

استاب که پیپ خاموش کوتاه خود را بی‌اراده میان دندان گرفته با اندک فاصله‌ای از دنبال می‌آمد، با لحن فیلسوفان گفت: «آن بابا را نگاه کنید. این فلاسک دچار حمله شده. حمله؟ بله، دچار حمله‌اش کنید ــ کلمهٔ درست همین است ــ توی همه‌شان حمله بیندازید. دلهای‌زندهٔ من، خوش‌خوشک! می‌دانید، شام شیربرنج داریم. خوش‌باشید! بچه‌ها، بکشید، شیرخوارها، بکشید ــ همه بکشید! اما چرا بیخود عجله می‌کنید؟ نفرات من، نرم، نرم! اما بی‌وقفه بکشید. فقط بکشید! و پشت سرهم بکشید! همین‌و بس. مهره‌های پشتتان‌را بشکنید، و کاردهایتان‌را بادندان دوتا کنید ــ همین. سخت‌نگیرید ــ چرا سخت می‌گیرید. می‌گویم جگر و ریه‌هاتان را درآورید!»

اما آنچه اهب اسرارآمیز به‌آن جاشوان زردپلنگی خود می‌گفت ــ آن الفاظ را بهتر است اینجا حذف کنیم، چون شما خوانندگان زیر پرتو متبارک سرزمین انجیلی زندگی می‌کنید.

فقط کوسه‌های بی‌دین در دریاهای گستاخ ممکن است وقتی اهب را با جبین توفانی و چشمان سرخ مرگبار و لبهای چسبیده ازکف دنبال شکار خود می‌جست، بدان الفاظ گوش دهند.

در این ضمن همهٔ قایقها همچنان از یکدیگر دور می‌شدند. اشارات خاص و مکرر فلاسک به «آن وال» آنطورکه او آن غول تصوری را می‌گفت مدام با دنب خود دماغهٔ قایق او را تکان می‌دهد نام داده بود ــ این اشارات گاه چندان زنده و جاندار بود که باعث می‌شد گاه یکی دونفر از نفرات نگاه وحشتزدهٔ سریعی از بالای شانه‌های خود بیفکنند، اما این عمل خلاف همهٔ قواعد بود. چون پاروبزنان باید چشمان خود را ببندند و گردنهای‌خود را به‌سیخ بکشند. رسم چنین حکم می‌کرد که بجز دو گوش و دو بازو در این لحظات بحرانی هیچ نداشته باشند.

منظره‌ای بود از شگفتی و وحشت زنده‌آکنده. امواج وسیع دریای پرقدرت و آن‌غرش میان‌تهی و هجوم‌آور که وقت غلتیدن از هشت کنارهٔ قایق برمی‌آوردند که هریک کاسهٔ دیوی بود در سبزی بیکران دریا و آن دردهراس معلق قایق آنگاه که لحظه‌ای برلبهٔ کارد مانند امواج تیزتر می‌لغزید که تقریباً چنان می‌نمود که قایق را به دوپاره شدن تهدید می‌کردند و فرورفتن ناگهانی وعمیق در حفره‌ها و چاله‌های پر آب و آن تهییجات و تحریکات برای رسیدن به‌رأس قلهٔ موج روبه‌رو وسریدن سورتمه‌مانند واز سر ازآن سوی قلهٔ موج ــ اینهاهمه همراه فریادهای سرقایقبانها و زوبین‌اندازها ونفسهای بریدهٔ پاروبزنان بامنظرهٔ جالب پکوئود عاج. مانندکه با شراعهای کشیده همچون مرغ خشمگین که سر به دنبال جوجگان وحشتزدهٔ خود بگذارد از پس قایقهای خود می‌آمد ــ آینها همه هیجان‌آور بود. نه‌آن تازمسرباز رزم‌ندیده که از آغوش زن خود به میان حرارت سوزان نخستین نبرد قدم می‌گذارد و نه روح میتی که با

نخستین شبح ناشناس در دنیای دیگر برخورد می‌کند هیچیک به‌اندازهٔ آن مرد که نخستین‌بار به حلقهٔ سحرآمیز و جادویی شکار وال سرزای گریزان کشیده می‌شود دچار عواطف و هیجانات عجیب و نیرومند نمی‌گردد. آب سفید رقصان که از شکار پدید می‌آید اکنون بیش از پیش دیده می‌شد و این به‌سبب افزایش تاریکی سایه‌های ابر کبودبود که بردریا گسترده بودند. فواره‌های بخار دیگر درهم نمی‌آمیختند بلکه همه‌جا از چپ و راست در تکان بودند. چنان می‌نمود که والها راههای خود را جدا کرده بودند. قایقها نیز از یکدیگر دورتر شده بودند. استارباک به‌دنبال سه وال به‌سوی باد می‌شتافت. شراع ما اکنون افراشته شده و همراه باد که برشدت‌آن می‌افزود پیش می‌رفتیم. قایق باچنان جنونی درآب درحرکت بود که پاروبهای طرف باد را درست آنچنان که باید نمی‌توانستند سریع به آب بزنند که از پست قایق جدا نشود. اندکی بعد از میان نقاب گسترده و پراکندهٔ مه می‌گذشتیم، دیگر نه کشتی پیدا بود نه‌هیچ قایق دیگری. استارباک که خود را بیشتر در پناه شراع می‌کشید به‌نجوی گفت: «نفرات، پیش بروید! تا رسیدن تند باد هنوز فرصت کشتن ماهی هست. باز آب سفید شد! ـ نزدیک بشوید! بجهید!»

اندکی بعد دو نعرهٔ پیاپی سریع از دو طرف ما از آن خبر داد که قایقهای دیگر نزدیک شده بودند. اما نعره‌های ایشان‌هنوز درست شنیده نشده بود که استارباک با نجوای برق‌آسای تکان‌دهنده‌ای گفت: «بلند شو!» وکویکوئگ زوبین در دست برپا جست.

هرچند حتی یکی‌از پاروبزنان هم در آن‌هنگام هنوز با خطر مرگ و زندگی که اندکی بعد بدیشان می‌رسید روباروی نشده بود باز هم با چشمانشان که به قیافهٔ فشردهٔ نایب در انتهای قایق دوخته بودند می‌دانستند که آن لحظه قریب به وقوع است. درضمن صدای غلتان عظیمی را هم شنیدند به بلندی پنجاه فیل که در هودج خود بجنبند. در این مدت قایق همچنان درمیان مه پیش می‌رفت و امواج مثل سرافراشتهٔ مارهای خشمگین‌گرد ما هیس هیس می‌کردند، استارباک به نجوا گفت: «آن کوهانش است، اوناها، اوناها، بزنش!»

صدای کوتاه سریعی از قایق بیرون جست، این آهن‌پرتاب‌شدهٔ کویکوئگ بود. آنگاه در یک آشوب درهم آمیخته فشار ناپیدایی از دنبالهٔ قایق آمد و در همان هنگام جلو قایق به ظاهر به برجستگی سختی خورد. شراع فروافتاد و ترکید؛ فورانی از بخارسوزان از نزدیکی ما برخاست. چیزی‌مثل زمین‌لرزه زیر ما غلتید و جنبید. تماسی جاشوان که درهم و برهم میان کف سفت موج دست و پا می‌زدند نزدیک به‌خفه شدن بودند. موج تندباد و وال و زوبین همه به هم آمیخته بودند و وال که از آهن و زوبین تنها اندک‌خراشی برداشته بود گریخت.

قایق هرچند بکلی در آب فرو رفته بود آسیبی ندیده بود. گرد آن شناکردیم و پاروبهای شناور را گرفتیم و از لبهٔ قایق به درون انداختیم و خود بالا جستیم و به جای خود نشستیم. آنجاکه نشستیم تا زانویمان در آب بود و آب همهٔ تخته‌ها و درزها را گرفته بود به‌طوری که پیش نگاه خیرهٔ رو به پایین ما قایق معلق به‌جهیز مرجانی می‌مانست که از قعر اقیانوس تا زیر پای ما روییده باشد.

بادشدت کرد و به‌صورت غریو درآمد. امواج سپرهایشان را به‌هم می‌کوفتند، تماسی تندباد گرد ما می‌غرید و شانه می‌زد و صدا می‌کرد. مثل آتش سفیدی در چمنزار بود که در آن ما بی‌آنکه از میان برویم می‌سوختیم و در میان فکین مرگ نامیرا بودیم، بیهوده قایقهای دیگر را ندا دادیم: فرقی با آن نداشت که به‌سوی پاره‌های آتش در دود کش تنور سوزانی نعره بکشیم. در این‌مدت میغ و مه و بخار رو به‌ازدیاد باسایه‌های شب تیره‌تر شدند. هیچ نشانی از کشتی دیده‌نمی‌شد. دریاکه برمی‌آمد به هیچ‌گونه کوششی برای بالابردن قایق اجازه نمی‌داد. پاروبها دیگر به‌کار رو انداختن نمی‌رفتند. همینقدر بود که جان ما را حفظ

می‌کردند. از این جهت استارباک با بریدن بند کبریتی که از آب آسیب نمی‌بیند، پس از چند کوشش بیحاصل موفق شد چراغ فانوس را روشن کند، و آنگاه آن را به سر تیر شراع زد و به کویکوئگ داد تا به‌عنوان علمدار این امید ازدست رفته نگاهش دارد. آنگاه کویکوئگ در آنجا نشست وآن شمع ابلهانه‌را در دل آن درماندگی شامل و قادر به‌دست گرفت. پس او به‌صورت‌نشانه‌و رمز مرد بی‌ایمانی نشسته‌بود که نومیدانه درمیان‌یأس به‌امید دل بسته‌است.

خیس و سراپا آبریز و لرزان و سرد و نومید ازکشتی یا قایق، با برآمدن سپیده چشم برداشتیم. مه هنوز بر فراز دریا گسترده بود. فانوس خالی به‌حال خرد شده کف قایق افتاده بود، ناگهان کویکوئگ برپا جست و جام دست را پشت گوش گرفت. همگی صدای ضعیفی را که شبیه کشیدن طناب و شراع بود شنیدیم که تا آن هنگام به‌واسطهٔ توفان به‌گوش ما نمی‌رسید. صدا نزدیکتر و نزدیکتر شد میغهای انباشته تا حدی به‌واسطهٔ هیکل عظیم مبهمی از هم جدا شدند. همینکه عاقبت کشتی پدیدار شد و از فاصله‌ای که چندان از طول خود کشتی بیشتر نبود راست به سوی ما می‌آمد همگی وحشتزده به دریا جستیم.

قایق متروک را درآن لحظه که زیر دماغهٔ کشتی تکان خورد و دهان بازکرد همچون پاره‌چوبی در زیر آبشار به‌حال شناور دیدیم. آنگاه بدنهٔ عظیم کشتی روی آن غلتید و قایق دیگر دیده نشد، تا بار دیگر از پس کشتی معلق‌زنان بیرون آمد. بار دیگر به‌سوی آن شنا کردیم. هجوم آبها ما را به آن کوفتند و عاقبت ما را برگرفتند و سلامت به کشتی بردند. پیش از رسیدن تندباد، قایقهای دیگر دست از ماهیها برداشته به‌موقع به کشتی بازگشته بودند. کشتی دست از ما شسته بود، اما باز هم دور می‌زد تا شاید از قضا به نشانه‌ای از انهدام ما، همچون پارویی یا تیر نیزه‌ای، برخورد کند.

فصل چهل و نهم

کفتار

در این امر به‌هم‌آمیختهٔ عجیب که زندگی نام دارد وقتی کسی تمامی عالم را یک شوخی عملی بزرگ تلقی کند زمانها و تصادفات عجیبی موجود است، هرچند طبیت‌آن را درست تمیز نخواهد داد و ظن قریب به یقین خواهد برد که آن شوخی نسبت به هیچ کس نبوده است مگر خود او. با این وصف هیچ چیز یأس‌آور نیست وهیچ چیز به‌ظاهر ارزش گفتگو ندارد. همهٔ وقایع و همهٔ باورها و اعتقادات و اشتغالات ذهنی و همهٔ چیزهای سخت را از پیدا و ناپیدا هرقدر هم که گیر و بند داشته باشند ضبط می‌کند همچنان که شترمرغ با هاضمهٔ قوی فشنگ و سنگ چخماق را فرو می‌بلعد، و اما در مورد اشکالات و گرفتاریهای کوچک و امکانات سانحه‌های ناگهانی و خطر مرگ و قطع عضو، همهٔ اینها و حتی خود مرگ در نظر او فقط ضربه‌های دوستانه و نهانی ومشتهای خوشمشربانه‌ای هستند که آن شوخ‌طبع نادیده و بیحساب به پهلوی او می‌زند. آن‌گونه حال خودخواهانه که از آن گفتگو می‌کنم فقط در هنگام محنت و سختی شدید بر انسان چیره می‌شود بدان گونه که چیزی که لحظه‌ای پیش در نظرش بسیار مهم می‌آمده است اکنون جزیی ازشوخی کلی می‌آید. هیچ چیز مثل صید وال نمی‌تواند این‌گونه فلسفهٔ نومیدانهٔ مهرآلود آزاد و سهل را در انسان پدید آورد، و با پدید آمدن این

حال من اکنون تمامی سفر پکوئود و وال سفید بزرگ را موضوع آن شوخی می‌بینم. وقتی که مرا که آخرین نفر بودم از دریا بیرون کشیدند و من هنوز خود را می‌لرزاندم تا آب از نیمتنه‌ام بیرون بریزد گفتم: «کویکوئگ، دوست خوب من، کویکوئگ، آیا از این اتفاقات زیاد می‌افتد؟» اما کویکوئگ با آنکه مثل من سراپا خیس بود بدون هیجان زیاد به من چنان فهماند که از این اتفاقات زیاد می‌افتد. من رو به استاب بزرگوار کردم که نیمتنهٔ بارانی خود را تکمه کرده اکنون زیر باران پیپ می‌کشید، و گفتم: «آقای استاب، آقای استاب، شنیده‌ام شما گفته‌اید میان تمام صیادان وال که درعمر خود دیده‌اید نایب اول کشتی، آقای استارباک از همه بادقتتر و عاقلتر است. حالا خیال می‌کنم که لابد با شراع کشیده در میان توفان به‌آلود سر به دنبال وال گریزان گذاشتن حد اعلای فهم و تدبیر صیادان وال است؟»

«البته. من خودم از یک کشتی که آب از آن می‌رفته در اطراف دماغهٔ هورن برای صید وال قایق به آب انداخته‌ام.»

من رو به شاه دیرک کشتی کردم که همان نزدیکی ایستاده بود و گفتم: «آقای فلاسک، شما در این کارها تجربه دارید و من ندارم، خواهش می‌کنم آقای فلاسک شما به من بگویید که آیا در این صنعت والگیری این عمل قانون تغییرناپذیری است که پاروبزن پشت خودش را خرد کند تا از پشت توی فک مرگ‌آسای وال فرو برود؟»

فلاسک گفت: «نمی‌توانی کمترش کنی؟ بله، قانونش همین است. دلم می‌خواهد جاشوان یک قایق را ببینم که از پشت به‌طرف والی می‌روند که سرش به‌طرف قایق است. هه، هه! وال چشمش را از آنها بر نخواهد داشت، فهمیدی!»

پس بدین‌گونه از سه شاهد بیطرف بیان کامل وضع را شنیده بودم. پس با توجه به‌اینکه امواج شدید و تند باد و واژگون شدن درآب و خیمه‌زدن بعدی بر روی اقیانوس در این‌گونه زندگی همه امور عادی بودند و با توجه به‌اینکه در آن لحظهٔ بسیار بحرانی که به‌طرف وال می‌رویم زندگی خود را باید به‌دست کسی بسپریم که سکان قایق را به‌دست دارد ــ و غالباً این شخص کسی‌است که خود در آن لحظه در حملهٔ خود در شرف آن است که با لگدزدن دیوانه‌وار به کف قایق آن را سوراخ کند و با توجه به‌اینکه آن سانحهٔ خاص که قایق خاص ما دچار آن شد به‌طور عمده بر عهدهٔ استارباک بود که تقریباً در میان تندباد به دنبال وال روانه شده بود و با توجه به‌اینکه استارباک در هر حال به‌واسطهٔ توجه و دقت عظیم خود در صنعت والگیری شهرت یافته بود و با توجه به‌اینکه من به‌همین قایق استارباک خردمند با تدبیر تعلق داشتم و بالاخره با توجه به‌اینکه در مورد وال سفید من گرفتار شکار عجیب شیطانی شده بودم...می‌گویم با در نظر گرفتن تمام اینها به‌فکرم رسید بهتر است بروم پایین کشتی و پیشنویس وصیتنامهٔ خود را تهیه کنم. گفتم: «کویکوئگ، با من بیا. تو وکیل و وصی و موصی‌له من خواهی بود.»

شاید عجیب به‌نظر برسد که میان تمام مردم جهان ملاحان کسانی باشند که آخرین وصیتنامه‌های خود را تغییر دهند. اما در همهٔ جهان مردمی که از این گروه به‌این کار اشتیاق بیشتری داشته باشند پیدا نمی‌شود. این چهارمین باری بود که من در زندگی بحری خود همین کار را کرده بودم. پس از آنکه تشریفات در این مورد نیز به‌پایان رسید بسیار آسوده‌تر شدم، گویی سنگی از روی سینه‌ام برداشته شد. وانگهی تمامی ایامی که از آن پس می‌زیستم از ایامی که لازار[1] پس از حیات‌یافتن مجدد خود زیست بدتر نبود. یعنی برد مسلم اضافی آن عده ایام که در پیش بود. من خود پس از آن امر زنده می‌ماندم. مرگ و تدفین من در سینهٔ

۱. مردی‌که مرد و عیسی پسر مریم او را زنده‌کرد. (یوحنا، باب یازدهم).ــم.

من ضبط شده بود. با آرامش و خرسندی به‌پیرامون خود می‌نگریستم، مثل روح آسوده‌ای با وجدان منزه که داخل سیله‌های طاق خانواده درپناه ازسردی وگرما وباران وباد نشسته‌باشد.
در حالی که بدون توجه آستینهای سرداری خود را بالا می‌زدم چنین اندیشیدم که پس اکنون وقت جستن درکام مرگ و انهدام است با حال خونسردی و مجموع و پس‌پشت من نصیب شیطان شود.

فصل پنجاهم

قایق و جاشوان اهب : فتح‌الله

استاب فریادزد: «فلاسک، به‌فکر که می‌رسد که اگر من فقط یک‌پا داشتم تو مرا سوار قایق خود نمی‌کردی مگر شاید برای آنکه با پای چوبی خود سوراخ قایق‌را بند بیاورم. اوه، عجب پیرمرد جالبی است!»
فلاسک گفت: «به‌این خاطر که می‌گویی، روی‌هم رفته به‌نظر من زیاد عجیب نیست. اما پایش از خاصره اگر قطع شده بود چیز دیگری بود. در آن صورت عاجز می‌شد. اما حالا می‌دانی که یک زانو دارد و قسمت زیادی از پای دیگرش هم باقی است.»
«سردک، نمی‌دانم آنچه می‌گویی درست است یا نه، من که تابه‌حال ندیده‌ام زانو بزند.»

***

میان مردم آشنا و وارد به‌اسر والگیری چه بسا بحث درگرفته است که با توجه به‌اهمیت شامل و جامع حیات ناخدا از لحاظ توفیق و سلامت سفر ناخدای والگیری حق دارد آن‌حیات را در خطرات عملی شکارگرفتار سازد یانه. سربازان تیمور لنگ بارها با چشمان‌گریان بحث می‌کردند که آیا زندگی گرانمایهٔ تیمور باید به‌انبوهترین هنگامه‌ها کشیده شود یا نه.
اما در مورد اهب این پرسش وجه معتدلتری می‌یافت. با توجه به‌اینکه انسان دوپا در تماس اوقات خطر چیزی بجز وزنهٔ لنگی نیست و با توجه به‌اینکه تعاقب والها همواره با اشکالات عظیم و فوق‌العاده انجام می‌پذیرد و با توجه به‌اینکه در واقع هر لحظهٔ این شغل شامل خطر است؛ آیا با این اوضاع و احوال کار خردمندانه‌ای است که مرد لنگی برای شکار پا به‌قایق بگذارد؟ به‌عنوان یک امر کلی، مالکان مشترک پکوئود ناگزیر به‌طور صریح این کار را خردمندانه نمی‌دانستند.
اهب خوب می‌دانست که هر چند دوستان او در نانتوکت چندان اهمیتی به‌ورود او در قایق در برخی مدارج بالنسبه بیضرر شکار نمی‌دادند و این به‌خاطر نزدیک‌بودن او به‌صحنهٔ عملیات و ادارهٔ فرماندهی بود، باز هم اینکه ناخدا اهب قایقی به‌عنوان سر قایقبان معمولی شکار مخصوص خود داشته باشد، و از آن بالاتر ناخدا اهب پنج مرد اضافی به‌عنوان جاشوان همان قایق دراختیار داشته باشد، اهب خوب می‌دانست که چنین تصورات فراخی هرگز از ذهن مالکان پکوئود نمی‌گذشت. بنابراین از ایشان جاشوان خاص قایق برای خود نخواسته بود. و نیز به‌هیچ وجه به‌تمایل خود در این مورد اشاره‌ای نکرده بود. با وجود این درمورد تمام این امر دست به‌اقدامات شخصی زده بود، تا پیش ازکشف کاباکو که درکشتی نشر یافت ملاحان چندان این موضوع را پیش‌بینی نکرده بودند، هر چند باید یقین داشت که

وقتی پس از آنکه‌اندکی ازبندر دورشدیم وتمامی نفرات به کارمرسوم آماده ساختن قایقهای والگیری برای شکار خاتمه دادند و اندکی پس از آن گاه به‌گاه اهب دیده می‌شد که با دست خود برای آنچه تصور می‌رفت یکی از قایقهای یدکی باشد جای پاروب می‌ساخت و حتی با دقت و توجه سیخهای چوبی را می‌برید که وقتی ریسمان گسیخته است در دماغهٔ کشتی روی شراع فرو می کنند؛ وقتی تمامی این امور در او به‌نظر رسید و بخصوص اصرار او به‌اینکه در ته قایق پوشش اضافی چسبانی بگسترند مثل آنکه بخواهد بهتر تحمل فشار پای عاج او را بیاورد و همچنین‌آن اضطراب و اشتیاقی که در وقت ساختن جای پا یا تکیه‌گاه قایق در وقت پرتاب‌کردن زوبین یا زدن نیزه به‌وال در مورد شکل آن از خود بروز داد، و هنگامی که در نظر گرفته می‌شد که چه‌بسا اوقات در آن قایق می‌ایستاد در حالی که تنها زانوی خود را در فرورفتگی نیمدایرهٔ جای پا قرار داده بود و با قلم نجاری اینجا و آنجای آن را صاف می کرد و می‌تراشید، می‌گویم اینها همه در همان مواقع نیز علاقه و کنجکاوی بسیاری به‌وجود آورده بود. اما تقریباً همگی گمان می‌بردند که این توجه خاص اهب به‌آمادگی آن قایق بایست فقط به‌منظور شکارکردن نهایی موبی‌دیک باشد، چون پیش از آن نیت خود را به‌اینکه آن غول آدمکش را شخصاً شکارکند اعلام کرده بود. اما این گمانها به‌هیچ‌وجه شامل اندك سوءظنی نسبت به‌وجود جاشوان قایق که مخصوص آن قایق باشند نمی‌شد.

و اما در مورد آن اشباح فرمانبر آنچه از شگفتزدگی باقی مانده بود به‌زودی کاهش یافت و از میان رفت چون در هر کشتی والگیری شگفتیها به‌زودی از خاطر می‌روند. وانگهی گاه به‌گاه چنان افراد و نفرات بیحساب از ملتهای عجیب از گوشه و کنار زمین برای اجیرشدن در این کشتیهای قانون‌ناشناس والگیری پدید می‌آیند و خود کشتیها بسا اوقات چنان موجودات مطرود را که در دریا روی الوار و چلیك و پاروب و قایق والگیری و قایق دو پهلو و کشتیهای غرق شدهٔ ژاپنی و امثال آنها شناورند بالا می‌آورند وبه کار می‌گیرند که اگر خود بعل‌زبوب[1] نیز از پهلوی کشتی بالا بیاید و به‌اطاق ناخدا قدم بگذارد و با ناخدا گفتگو کند درمیان جاشوان هیچ هیجان کاهش‌ناپذیری پدید نخواهد آورد.

اما اینها همه هرگونه که بود مسلم آن است که در ضمنی که آن اشباح فرمانبر به‌زودی میان جاشوان جا گرفتند، هرچند تا حدی از آنها مشخص بودند، باز هم آن فتح‌الله که مویش را دستار مانند بر سر بسته بود تا دم آخر رازی ناگشوده ماند. اینکه فتح‌الله از کجا پا بدین‌جهان خوش‌روش نهاده و با چگونه بستگی دور از ذهن با سرنوشت خاص اهب ارتباط دارد و حتی تا بدان حد که به‌اشاره فهمیده می‌شد نوعی نفوذ هم در او دارد، کسی نفهمید. اما هیچ کس نمی‌تواند نسبت به‌فتح‌الله وضع بی‌اعتنایی به‌خود بگیرد. ازآن موجودات بود که مردم متمدن اهلی در منطقهٔ معتدل فقط در رؤیا آنها را می‌بینند، آن‌هم به‌طور نیمه‌آشکار. اما همانندان او گاه گاه میان جامعه‌های تغییرناپذیر آسیایی دیده می‌شوند، بخصوص در جزایر شرقی در مشرق قارهٔ آسیا، یعنی آن کشورهای جدا افتاده و تغییرناپذیر و قدیم که حتی درایام فعلی نیز بسیاری از خصایص بومی و شیطانی نسلهای بدوی زمین را در خود حفظ کرده‌اند که حافظهٔ نخستین انسان در خاطرهٔ مشخصی بود و تمامی مردم احفاد او بودند و نمی‌دانستند از کجا آمده است و یکدیگر را به‌چشم اشباح واقعی می‌دیدند و از آفتاب و ماه می‌پرسیدند که چرا آفریده شده‌اند و به‌چه منظوری به‌جهان آمده‌اند و وقتی که هر چند بر طبق سفر پیدایش فرشتگان با دختران انسان همبستر می‌شدند به‌گفتهٔ ربانهای غیرسنی شیاطین نیز به‌عشقهای جهانی دل می‌دادند.

---

۱. «ملك‌الشیاطین».ـسم.

فصل پنجاه و یکم

فوارهٔ جنی

روزها وهفته‌ها گذشت‌وکشتی پکوئود عاجگون به‌آهستگی ازعرض چهار میدان گشت جداگانه گذشته بود: یکی‌آنکه نزدیک جزایر آزور واقع است و یکی آنکه دور دماغهٔ رودس قرار دارد؛ یکی‌آنکه در دهانهٔ ریو دولا پلاتا واقع‌است و بالاخره میدان کاردل که محل پرآب ناپیموده‌ای در جنوب جزیرهٔ سنت‌هلن است.

هنگام‌گشت درآبهای اخیربود که یکشب‌آرام مهتابی وقتی‌تمامی‌امواج مثل‌طوبارهای نقره ازپهلوی کشتی می‌غلتیدند و با نالهٔ‌نرم جانبخش خود آنچه‌را سکوتی سیمین بود از تنهایی بیرون می‌آوردند، در چنین شب خاموشی فواره‌ای سیمین در دور دست در جلوحبابهای سفید دماغهٔ کشتی دیده شد. چون به‌نور ماه روشن شده بود آسمانی می‌نمود، خدای پردار درخشانی به‌نظر می‌آمد که از دریا بیرون آمده باشد. فتح‌الله نخستین کسی بود که چشمش به‌این فواره افتاد. چون درآن شبهای مهتابی عادت او آن‌بود که از سر دکل بالا رود و درآنجا به‌نگهبانی بایستد و با چنان دقتی قراولی کند که گویی روز روشن است. و با این وصف والگیران حاضر نبودند قایقها را برای صید آنها به‌دریا فرود آورند. پس باید فکرکنید که دریانوردان با چه عواطفی به‌این شرقی پیرکه آن بالا درآن ساعت غیر معمول بر چوب ایستاده بود درحالی که دستار او و ماه مصاحب یکدیگر می‌شدند می‌نگریستند. اما هنگامی که پس از گذراندن فواصل یکنواخت در آن نقطه بدون بر آوردن هیچ صدایی و با حفظ خاموشی کامل ناگهان صدای آن جهانی او شنیده شد که دیده شدن آن فوارهٔ سیمین‌روشن به‌نور ماه را اعلام می‌کرد هر دریانورد خفته‌ای چنان از جا جست که گویی جن بالداری در میان شراعها فرود آمده جاشوان فانی‌را ازجا جهانده بود. «آنجا فواره می‌زند!» اگر صوراسرافیل دمیده‌بود این جاشوان بیش از این به‌لرزه نمی‌افتادند. با وجود این هنوز احساس ترس نمی‌کردند بلکه خشنود شده بودند، چون با آنکه ساعت بکلی نامعهودی بود، باز هم صدای نعرهٔ فتح‌الله چنان اثربخش و چنان هیجان‌آور و هذیان‌ده بود که تقریباً کسی درکشتی نبود که به‌حکم غریزه آرزومند فرودآوردن قایق نباشد.

اهب که با قدمهای سریع و از پهلو بر عرشه حرکت می‌کرد فرمان داد شراعهای بالایی کشتی را بیفرازند و هر شراع جنبی را بکشند. دستور داد بهترین افرادکه درکشتی بود سکان را به‌دست بگیرد. آنگاه درحالی که بر هرسر دکلی نگهبانی گماشته بود، کشتی شراع کشیده پیشاپیش باد حرکت می‌کرد. تمایل عجیب باد عقب کشتی به‌بالا بردن و بلندکردن کشتی که جوف آن همه شراع را پرکرده بود باعث شده بود که عرشهٔ سنگین شناور زیر پای ما حال هوا را پیدا کند و درآن حال کشتی چنان پیش می‌رفت که گویی دو نیروی متخاصم در او به‌نزاع پرداخته بودند ــ یکی به‌قصد آنکه مستقیم به‌آسمان برخیزد و دیگری به‌این نیت که خمیازه‌کشان به‌هدفی درکنارهٔ افق برسد. و اگر آن شب چهرهٔ اهب را می‌پاییدند می‌پنداشتند که در او نیز دو چیزگوناگون در نبردند؛ درحالی که پای زندهٔ خود او انعکاسات زنده درطول عرشه پدید می‌آورد و هر ضربهٔ پای مردهٔ او صدای کوبش در تابوت را می‌داد، این پیرمرد بر زندگی و مرگ قدم می‌نهاد. اما هر چند کشتی بدان‌گونه بر سرعت خود افزود و با آنکه از هر چشمی نگاههای مشتاق مثل تیر به‌پیش پرتاب می‌شد باز هم آن فوارهٔ سیمین درآن شب دیگر دیده نشد. هر ملاحی قسم می‌خورد که یک‌بار آن را دیده است، اما نه دوبار.

این فوارهٔ نیمه‌شبی تقریباً از خاطره‌ها رفته بود که چند روز بعد، در همان ساعت خاموش بار دیگر دیده‌شدن آن اعلام شد. بار دیگر چشم همه بدان افتاد، اما همینکه بادبان کشیدیم تا بدان برسیم بار دیگر چنان ناپدید شد که گویی هرگز نبوده است و بدان طریق شبهای پیاپی بر ما عرضه شد تا وقتی که دیگر کسی توجهی بدان نمی‌کرد مگر برای حیرت‌کردن با طرزی اسرارآمیز در هوای روشن مهتابی یا روشن به‌نور ستاره‌ها به‌میان هوا فوران‌کردن و آنگاه یک یا دو یا سه روز تمام ناپدیدشدن و به‌نحوی در هربار که ازنو پدید می‌آمد چنان نمودن که همچنان در پیشاپیش ما رهسپار است. این فوارهٔ تنها بود که گویی ما را پیوسته می‌فریفت.

همچنین با خرافاتی که از زمانهای قدیم در نژاد و تبار ملاحان بود و بر طبق خلاف طبیعت‌بودن که در بسیاری از چیزها به‌طور ظاهر پکوئود را در بر گرفته بود عدهٔ ملاحانی که قسم می‌خوردند که هر موقع و هرکجا که آن فوارهٔ نزدیکی‌ناپذیر دیده می‌شد و با هر قدر فاصلهٔ زمانی یا اختلاف طول و عرض جغرافیایی که بود همواره فواره از یک وال بود و آن وال موبی‌دیک بود. تا مدتی نیز احساس وحشت عجیبی به‌واسطهٔ این شبح گریزپا بر همه چیره شده بود چنانکه گویی بادغلی ما را به‌پیشتر و پیشتر می‌خواند تا آن غول بتواند روبه‌ما بگرداند و عاقبت ما را در دورترین و وحشیترین دریاها از هم بدرد.

این وحشتهای موقت که بسیار مبهم اما بسیار هراس‌آور بودند از آرامش متضاد هوا قدرتی شگفتی‌انگیز حاصل می‌کردند. برخی چنین می‌پنداشتند که در آن آرامش هوا و زیر طاس‌آبی آن سحری شیطانی نهفته است چنانکه روزهای پیاپی از میان دریاهایی به‌حد خستگی‌آور و غمبار آرام سفر می‌کردیم و همهٔ فضا به‌واسطهٔ کراهت از قصد انتقامجویی ما گویی خود را از آثار حیات در برابر دماغهٔ سماور مانند کشتی ما خالی می‌کرد.

اما عاقبت هنگامی که به‌سمت مشرق رو کردیم بادهای دماغه گرداگرد ما به‌زوزه برخاستند و ما روی دریاهای آشفتهٔ آن حدود زیر و زبر می‌رفتیم و در آن هنگام پکوئود با دندان عاج خود سخت به‌زیر باد خم می‌شد و امواج تاریک را با هجوم دیوانه‌وار خود درهم می‌درید تا وقتی که پاره‌های کف همچون بارانی از پاره‌های نقره بر بدنهٔ او فرو بارید. در این هنگام همهٔ این خلأ حیات از میان رفت، اما جای خودرا به‌مناظری داد اندوهبارتر از پیش. نزدیک‌دماغهٔ کشتی‌اشکال‌عجیب اینجا وآنجا ازآن‌بیرون می‌جستند وازپشت ما انبوه کرکسهای دریایی در پرواز بودند و هرروز صبح روی تیرهای دکل چند ردیف از این پرندگان نشسته بودند و با وجود بانگ و غوغای ما با لجاجت به‌طناب می‌چسبیدند چنانکه گویی سفینهٔ ما را کشتی عاری از سکنه‌ای می‌پنداشتند که در دریا سرگردان است یا چیزی است خاص دور-افتادگی و از این‌رو مناسب نشیمن موجودات بی‌خانمانی مانند ایشان. و دریای سیاهفام همچنان بالا می‌آمد و بالا می‌آمد و بالا می‌آمد چنانکه گویی مد عظیم‌آن وجدان است وآن روح بزرگ جهانی به‌خاطرگناه ورنج طولانی که به‌وجود آورده بود دررنج پشیمانی به‌سر می‌برد.

تو را دماغهٔ امید نیک می‌خوانند؟ بهتر بود مانند گذشته شکنجه‌گاه بنامندش چون پس از آنکه مدتی از سکوت و خاموشی فریبکار فریب خوردیم که از پیش همدم ما شده بود ناگهان خود را در این دریای آشفته یافتیم که موجودات گناهکار به‌صورت آن پرندگان و این ماهیها درآمده به‌ظاهر محکوم بودند که تا ابد شنا کنند بی‌آنکه بندرگاه و پناهگاهی درپیش باشد و در آن‌هوای تیره بال بزنند بی‌آنکه افق روشنی‌را ببینند. اما آن فوارهٔ تنها مانده آرام و سفید به‌رنگ برف و تغییرناپذیر باز هم چشمهٔ پرهای سفید خودرا به‌آسمان می‌افشاند و باز هم به‌ما اشاره می‌کرد که پیش برویم.

در تمام مدتی که همهٔ عناصر چنین تیره و سیاه می‌نمودند اهب هر چند به‌طور موقت

فرماندهی تقریباً دایمی عرشهٔ خطرناك و خیس را بر عهدهٔ خویشتن گرفته بود خلقی بسیار تنگ از خود نشان می‌داد وکمتر از پیشتر با نایبان خود سخن می‌گفت. هنگامی که هوا چنین توفانی می‌شود پس از آنکه همه چیز روی عرشه و بالای دکلها محکم بسته شده است دیگر کاری نمی‌توان کرد جز به‌حال منفعل در انتظار برآمدن و هجوم امواج ماندن. در چنین هنگامی ناخدا و جاشوانش عملا قدری می‌شوند. از این‌رو اهب در حالی که پای عاج خود را در سوراخ معمول آن فروکرده با یک دست محکم شراع را چسبیده بود. ساعتهای پیاپی می‌ایستاد و خیره به‌طرف باد می‌نگریست در حالی که گاه موجی‌از برف یا یخ چیزی نمی‌ماند که مژگان او را به‌هم ببندد. در این مدت جاشوان که از قسمت جلو کشتی به‌وسیلهٔ دریاهای خطرناك به‌حال ترکیدن بربدنه و دماغهٔ کشتی می‌خوردند رانده شده بودند، در یک ردیف در طول تنهٔ کشتی میان عرشهٔ پایین و عرشهٔ وسط صف بسته بودند و برای آنکه بهتر در برابر امواج مهاجم کشتی را بپایند هر یک از نفرات خود را به‌طنابی بسته سر دیگر طناب را به‌نردهٔ کشتی محکم کرده بود و خود در آن تاب می‌خورد. خیلی کم گفتگو درگیر می‌شد وکشتی خاموش که گویی افراد آن را ملاحان مومی رنگ‌خورده تشکیل می‌دادند روزهای پیاپی از میان تمامی دیوانگی و شادی تند و تیز امواج شیطانی پیش می‌رفتند. شب هنگام نیز همان‌گنگی بشریت در برابر نعره‌های اقیانوس حکمفرما بود. باز هم افراد به‌حال خاموشی عیان طنابهایی که به‌خود بسته بودند تاب می‌خوردند. باز هم اهب زبان بسته برابر هجوم آب و باد راست ایستاده‌بود. حتی هنگامی که طبیعت خسته به‌ظاهر از او استراحت می‌خواست اهب آن استراحت را در نئوی خود نمی‌جست. استارباك هرگز این قیافهٔ آن پیرمرد را از یاد نمی‌برد که یک‌شب وقتی‌به‌اطاق ناخدا رفته‌بود تا میزان‌الهواء را ببیندناخدا را دیده بود که با چشمان بسته مستقیم روی صندلی خود که به‌کف اطاق پیچ شده بود نشسته بود و باران وپاره‌های نیمه آب شدهٔ یخ توفانی که چندلحظه پیش از آن بیرون آمده بود هنوز از کلاه و پالتوی که نکنده بود می‌چکید. روی میزکنار او یکی ازهمان نقشه‌های جزر و مد و جریانات دریا گشوده افتاده بود که پیش از این ذکری از آن رفت. فانوس از دست مشت کردهٔ او تاب می‌خورد. با آنکه بدن اهب راست بوده سرش به‌عقب متمایل بوده به‌نحوی که چشمان بسته‌اش به‌طرف عقربک قطبنمای داخل اطاق متوجه بوده است.

استارباك با لرزش محسوسی اندیشیده بود، ای پیر وحشتناك، با اینکه میان این توفان خوابیده‌ای باز هم بی‌انقطاع چشمت دنبال هدفت می‌دود.

فصل پنجاه و دوم

ماهیخوار سفید

در سمت جنوب شرقی دماغهٔ امید نیک و آن سوی جزایر دوردست کروزت که برای صیادان وال گروئنلندی میدان گشت خوبی است یک کشتی به‌نام Goney[1] از پیش می‌رفت. همچنانکه به‌تدریج به‌ما نزدیک می‌شد من از جایگاه خود برسر دکل منظرهٔ خوبی از آن

۱. این لفظ پیشتر توضیح شدکه همان نام ماهیخوار سفید است.ـم.

صحنه که برای هر تازه‌کاری در حرفهٔ صید در دریاهای دور دست جالب است پیش چشم داشتم ــ و آن صحنهٔ کشتی والگیری در وسط دریاست که مدتها از وطن دور مانده است.

چنانکه گویی امواج دریا از گچ ساخته شده باشند این کشتی مثل استخوان‌بندی فیل دریایی خشکیده سفید شده بود. همهٔ پهلوهای این ظاهر جن مانند را رده‌های سرخ زنگ زدگی گرفته بود، در حالی که شراعها و بادبانهای آن‌مثل شاخه‌های کلفت درختانی بودند که شبنم بر آنها نشسته باشد. فقط بادبانهای پایین آن افراشته بود، دیدار سه‌نگهبان ریشوی آن بر بالای‌سرد کلها وحشت‌آور بود. چنان‌می‌نمود که پوست حیوانات‌سبع در بر دارند و این به‌واسطهٔ پارگی و پینه‌خوردگی پارچهٔ اصلی بود که مدت چهارسال در دریا دوام آورده بود. آن سه‌تن روی‌قلابهای آهنی که به‌دکل میخکوب شده‌بود ایستاده بالای دریای عمیق تاب می‌خوردند و پس و پیش می‌شدند و هرچند هنگامی که کشتی‌آهسته از دنبالهٔ کشتی‌ما رد می‌شد ما شش‌نفر که درهوا بودیم چنان به‌هم نزدیک شدیم که تقریباً می‌توانستیم ازسر دکل‌این کشتی به‌سر دکل آن کشتی بجهیم. بازهم آن ماهیگیران تک افتاده که باشرمزدگی وقت عبور از برابر ما ما را می‌پاییدند به‌نگهبانهای ما یک‌کلمه هم نگفتند در حالی که در همان حال میان دوعرشهٔ ناخداها بانگ شناسایی رد وبدل می‌شد.

«آهای کشتی، شما با وال سفید برخورد نکردید؟»

اما همینکه ناخدای ناشناس که بالای بدنهٔ سفیدکشتی که خمیده بود خواست بوق خودرا به دهان بگیرد به‌نحوی بوق از دستش به دریا افتاد و چون باد بار دیگر بلند شد ناخدا بیهوده می‌کوشید نعرهٔ خودرا بدون بوق به‌گوش ما برساند. در این مدت کشتی او بر فاصلهٔ بین ما افزوده بود. درضمن که ملاحان پکوئود به‌انواع طرق خاموش توجه خود را نسبت به‌این واقعهٔ شوم که به‌محض ذکر نام وال سفید روی داده بود بروز می‌دادند اهب لحظه‌ای درنگ کرد. تقریباً چنان می‌نمود که اگر باد تهدیدآمیز مانع نشده بود می‌خواست قایقی به‌دریا بیندازد و آن ناخدای ناشناس را به‌کشتی ما بیاورد. اما اهب از وضع پشت به‌باد خود استفاده کرد و بار دیگر بوق را به‌دهان گرفت و چون از وضع ظاهر کشتی ناشناس دریافته بود که اهل نانتوکت است و به‌زودی به‌وطن باز می‌گردد، به‌صدای بلند فریاد زد: «آهای کشتی، این کشتی پکوئود است که دور دنیا می‌گردد. بهشان بگویید کاغذهای بعدی را به‌نشانی اقیانوس کبیر بفرستند. و اگر ازحالا تا سه‌سال دیگر خبری از من نشد بگویید کاغذهایشان را به...»در آن لحظه دنبالهٔ کشتیها از برابر هم رد شدند و سپس در همان لحظه دسته‌های بزرگ ماهیهای کوچک بی‌آزار که در مدت چند روز گذشته به‌نحوی آرام در دو طرف کشتی ما شنا می‌کردند چنانکه معمول ایشان است با حرکتی مثل لرزاندن فلسهای خود از ما دور شدند وخودرا در دو طرف کشتی ناشناس پس و پیش کردند. هر چند اهب در طی سفرهای پیاپی و پیوستهٔ خود حتماً پیش از آن منظرهٔ مشابهی را دیده بود باز هم برای آدم گرفتار یکه‌خلی ناچیزترین امور به‌نحوی دور از حساب حاوی پیام و معنایی است.

اهب همچنانکه خیره در آب می‌نگریست زیرلب گفت: «شناکنان ازمن دورمی‌شوید، ها؟» در این الفاظ چندان چیزی به‌گوش نمی‌خورد، اما لحن او حاکی از غم نومیدانه‌ای بود شدیدتر و عمیقتر از آنچه تا آن هنگام از آن مرد پیر بروز کرده بود. اما روبه‌سکانبان گرداند، که تا آن هنگام کشتی را در باد نگاهداشته بود تا پیشرفت آن را تقلیل دهد، و با بانگ شیرآسای خود نعره زد: «سکان را بگردان، کشتی را دور دنیا پیش بران!»

دور دنیا! در این دو لفظ آنقدر معنی هست که احساسات غرورآمیز پدید آورد. اما این همه جهانگردی به کجا راه می‌برد؟ تنها از میان خطرات بیشمار تا همان حد که از آن

آغاز کرده بودیم همهٔ چیزهایی که با خیال آسوده پشت سر نهاده بودیم در تمام مدت پیش روی ما بودند.

اگر این جهان مسطح و بی‌پایان‌بود و ما باراندن کشتی به‌جانب مشرق می‌توانستیم تا ابد به‌نقاط تازه برسیم و مناظری عجیبتر و دلنشینتر از جزایر سلیمان و سیکلاد ها کشف کنیم در آن‌صورت سفر ما حاصلی به‌بار می‌آورد. اما بادنبال کردن اسراری که به‌خواب‌می‌بینیم یا با تعقیب کردن پرشکنجهٔ شبح شیطانی که از گاهی به‌گاهی پیشاپیش تمامی قلوب بشری شنا می‌کند درضمن که دورکره دنبال آنها می‌رویم ما را یا به‌صحراهای خشک و بی‌آب راهبر می‌شوند یا درمیان راه به‌حال تباه رها می‌سازند.

فصل پنجاه و سوم

دید و بازدید دریایی

دلیل آشکار اینکه چرا اهب به‌کشتی والگیری که در بارهٔ آن سخن گفتیم نرفت آن بود که باد و دریا از فرا رسیدن توفان خبر می‌دادند. اما اگر هم چنین نبود شاید در هر حال سوار آن نمی‌شد یعنی به‌حکم رفتار بعدی او در موارد مشابه، بدین معنی که در جریان تهنیت و احوالپرسی اگر معلوم می‌شد آن کشتی با وال سفید برخورد نکرده است اهب بدان کشتی نمی‌رفت. چون همچنانکه رفته رفته پدیدار شد اهب به همدمی و همصحبتی ناخدای کشتی ناشناس ولو پنج‌دقیقه هم باشد راغب نبود مگر آنکه آن ناخدا اطلاعاتی در بارهٔ موضوعی که اهب آن چنان مشتاقانه طالب آن بود به‌وی می‌داد. اما اگر در اینجا چیزی در بارهٔ مراسم خاص کشتیهای والگیری هنگام برخورد بایکدیگر در دریاهای بیگانه و به‌خصوص در میدان گشت مشترك گفته نشود آنچه گفتیم ممکن است به‌طورکافی مفهوم نشود. اگر دو بیگانه در صحرای پاین‌بارنس ایالت نیویورك یا در دشت سالیسبری انگلستان که به‌همان اندازه متروك است برخورد کنند هرقدرهم بکوشند نمی‌توانند از رد وبدل تعارفات خودداری کنند و لحظه‌ای برای گیر و داد اخبار نایستند. یا شاید اندکی با هم ننشینند و آنوقت چقدر طبیعی‌تر خواهد بود اگر در پاین‌بارنس بیکرانه و سالیسبری بی‌انتهای دریا دو کشتی والگیر که یکدیگر را در انتهای زمین می‌بینند مثلا درنزدیکی جزیرهٔ فایننگ یا کینگز میلز- می‌گویم چقدر طبیعیتر خواهد بود که در چنان اوضاع و احوالی این کشتیها نه‌فقط با هم سلام و تعارف بکنند بلکه ارتباط نزدیکتر و دوستانه‌تر و اجتماعیتری نیز برقرار سازند. و در مورد کشتیهایی که به‌یک بندر تعلق دارند و ناخدایان‌و افسران و چندتن از جاشوان با یکدیگر شناس هستند و در نتیجه انواع چیزهای مربوط به‌زادبوم خود برای گفتگو دارند این حال قطعیتر می‌شود.

برای هرکشتی که مدتها در سفر بوده ممکن است که کشتی تازه رسیده نامه‌هایی داشته باشد و در هر حال قطعی است که روزنامه‌هایی دارد و در اختیارکشتی قبلی می‌گذارد که دست‌کم یکی دو سال دیرتر از آخرین روزنامه‌هایی که درکشتی قبلی به‌هم می‌رسد انتشار یافته و اکنون جای شست خوانندگان آن را سوراخ کرده‌است، ودر ازاء این تعارف و ادب کشتی تازه رسیده آخرین اطلاعات مربوط به‌صید وال را در بارهٔ میدان گشتی که قصد

آن را دارد دریافت خواهد داشت و این چیزی است که برای آن کشتی اهمیت بسیار دارد. و به‌میزان کمتری تمام آنچه گفتیم در مورد کشتیهای والگیر که در میدان گشت به‌یکدیگر برخورد می‌کنند صدق می‌کند هر چند همه به‌یک مدت از وطن جلا کرده باشند. چون ممکن است یکی از آنها از کشتی دیگری نامه‌هایی دریافت داشته باشد که برخی از آنها مربوط به افراد این کشتی باشند که اکنون با آن برخورد کرده است. اضافه بر آن، اخبار مربوط به صید وال نیز رد و بدل می‌کنند و چند لحظه‌ای به‌خوشی گفتگو می‌کنند. چون نه‌فقط با مهربانی و لطف ملاحان روبه‌رو می‌شوند بلکه با همهٔ محبتی نیز که از شغل مشترك و محرومیتها و خطرهای مشترك ناشی می‌شود برخورد می‌کنند.

و نیز هموطن‌نبودن هم چندان فرقی پدید نمی‌آورد، یعنی تا آن حد که هردو کشتی به‌یک زبان صحبت کنند ــ مانند انگلیسیها و آمریکاییها ــ اشکالی نیست. هر چند می‌توان یقین داشت که به‌علت کمی تعداد کشتیهای والگیری انگلیسی چنین ملاقاتهایی زیاد روی نمی‌دهد و اگر روی بدهد خیلی زیاد احتمال می‌رود که بین آنها سردی حکمفرما شود چون انگلیسها تو دارند و یانکیها همچو حالی را جز در خود تصور نمی‌کنند موجود باشد. از آن گذشته کشتیهای والگیر انگلیسی گاه نسبت به کشتیهای والگیری آمریکایی نوعی برتری شهریگری به‌خرج می‌دهند و ناخدای نانتوکتی لاغر و دراز را با حرکات روستایی نامشخصش نوعی دهاتی دریایی تلقی می‌کنند. اما اینکه این برتری صیادان وال انگلیسی از چه تشکیل شده تمیز آن دشوار است به‌خصوص که یانکیها به‌طور دسته‌جمعی در یک‌روز تعداد زیادتری وال می‌کشند تا انگلیسیها به‌طور دسته‌جمعی در ده سال. اما این نقطهٔ ضعف بیخبری در انگلیسیهای والگیر است و والگیران نانتوکتی آن را چندان به‌دل نمی‌گیرند، شاید هم به‌این علت که می‌دانند خود چندین نقطه ضعف دارند.

پس بدین‌گونه می‌بینیم که ازتمامی کشتیهایی که‌جداگانه به‌دریا می‌روند کشتیهای والگیر بیشتر حق دارند با هم روابط دوستانه داشته باشند. و همین‌طور هم هستند. در حالی که برخی کشتیهای بازرگانی که از مسیر یکدیگر در وسط اقیانوس اطلس رد می‌شوند بیشتر اوقات بدون یک کلمه شناسایی از برابر هم می‌گذرند و در دریاهای بزرگ با بی‌اعتنایی نسبت به‌یکدیگر رد می‌شوند، مثل جوانان خوش لباس در خیابان برادوی، و شاید در تمام مدت هم به‌انتقاد آمیخته بادیرپسندی وسختگیری نسبت به‌شراع یکدیگر مشغولند. و اما کشتیهای جنگی وقتی در دریا بایکدیگر روبه‌رو می‌شوند ابتدا چنان جریان احمقانهٔ خم و راست شدن و فرود آوردن و بالا بردن علائم راه می‌اندازند که به‌نظر نمی‌رسد در تمام آن حرکات‌هیچ حسن نیت باطنی و مهر برادری درکار باشد. و در مورد کشتیهای برده‌کش که با هم برخورد می‌کنند، باید گفت که چنان شتاب دارند که هرچه زودتر از برابر یکدیگر می‌گریزند. واما کشتیهای دزدان دریایی‌هروقت برحسب تصادف پرچم جمجمهٔ مردهٔ یکدیگر رابینند نخستین تعارفشان این است که «چند سر بریدید؟» همانطورکه والگیران می‌پرسند: «چند چلیک روغن؟» و همینکه به‌آن پرسش پاسخ داده شد دزدان دریایی مستقیم از هم دور می‌شوند چون هر دو طرف موجودات پست جهنمی هستند و چندان علاقه‌ای به‌دیدن شباهت پست یکدیگر ندارند.

اما به‌کشتی والگیر نجیب و درست و عاری از گستاخی و میهمان‌نواز و اجتماعی و آزاده و آسوده نگاه کنید. وقتی یک کشتی والگیر در هوای خوش با کشتی والگیر دیگری روبه‌رو شود چه می‌کند. کشتیهای والگیر Gam[1] دارند و آن چیزی است چنان برکشتیهای

۱. معاشرت دریایی.ـــم.

دیگر مجهول که حتی نام‌آن راهم نشنیده‌اند، وهنگامی‌هم که می‌شنوند دهان کجی می‌کنند ودربارهٔ «فواره» و «دیگ‌روغن‌گیری» واین‌گونه‌جمله‌های خوش‌شوخی‌می‌کنند. اینکه‌چراتمامی ملاحان کشتیهای بازرگانی وهمچنین کشتیهای دزدان دریایی وکشتیهای جنگی وکشتیهای برده‌کشی‌چنان‌احساسات ملامتباری‌نسبت به‌کشتیهای والگیری دارندپرسشی است که پاسخ‌آن آسان‌نیست. چون مثلا درمورد دزدان دریایی دلم می‌خواهد بدانم‌آیا حرفهٔ ایشان‌هیچ افتخار بخصوصی دارد یا نه. راست است که گاه به‌ارتقاء غیر معمول می‌انجامد، اما فقط برچوبهٔ‌دار. و اضافه بر آن وقتی انسان بدان طرز عجیب ارتقاء یافت برای برتری خود هیچ پایهٔ مناسبی ندارد. پس چنین نتیجه می‌گیریم که وقتی دزد دریایی به‌خود می‌بالد که از صیاد وال برتر است پایش به‌هیچ پایگاه استواری‌بند نیست. و اما معاشرت دریایی چیست؟ ممکن است انگشت سبابهٔ خودرا با بالا وپایین بردن روی ستونهای لغتنامه‌ها فرسوده کنید وهرگز آن لغت را نیابید. دکتر جانسون[۱] هیچ‌وقت به‌آن درجه از دانش دست نیافت. کشتی نوح و بستر آن را ندارد. با وجود این همین لغت با معنی اکنون سالهاست که میان پانزده‌هزار بانکی واقعی معمول است. شک نیست که این لغت محتاج تعریف است وباید آن‌را درلغتنامه جای داد. با توجه بدین امر اکنون من آن را عالمانه تعریف می‌کنم:

«Gam»،اسم است. ملاقات اجتماعی دو (یابیشتر) کشتی والگیر معمولا در یک میدان گشت، و آن بر این منوال است که پس از رد و بدل تعارف جاشوان هرکشتی به‌کشتی دیگر می‌روند و در خلال آن مدت ناخدایان دوکشتی در یک‌کشتی و نایبان اول دوکشتی در کشتی دیگر می‌مانند.»

موضوع دیگری را نیز در بارهٔ معاشرت دریایی باید در همین‌جا بیان کنم. تمامی حرفه‌ها خصایص کوچک مربوط به‌خود را دارند. صید وال نیز همچنین است. در یک کشتی دزدان دریایی یا جنگی یا برده‌کشی، وقتی ناخدا را با قایق به‌جایی می‌برند وی همواره بر نشیمن راحت که گاه تشک‌هم دارد درعقب قایق می‌نشیند و بیشتر وقتها با رشتهٔ بافتهٔ خوش نقش و نگاری قایق خودرا هدایت می‌کند. اما درعقب قایق کشتی والگیری هیچ نشیمن و تشکچه‌ای به‌هم نمی‌رسد و رشته‌ای‌هم برای هدایت‌ندارد. واقعاً خیلی‌تماشا خواهد داشت اگر ناخدایان کشتیهای والگیری را مثل ریش‌سفیدان نقرسی که در صندلیهای چرخدار می‌نشینند روی تخت چرخدار بنشانند و بر روی آب حرکت دهند. و اما در مورد رشتهٔ بسته به‌سکان باید گفت که در قایق والگیری جایی برای این‌گونه چیزهای زنانه نیست و بنابراین چون در معاشرت دریایی تمامی جاشوان قایق باید ازکشتی بروند و از این‌جهت چون ــ سکانبان یا زوبین‌انداز قایق از همان عده است سمت سکانبانی راهمان شخص بر عهده خواهد داشت و ناخداکه برای نشستن جایی ندارد مثل درخت سفیدار روی پا می‌ایستد و به‌دیدار می‌رود. و غالباً دیده می‌شود که چون ناخدایی ایستاده چشمان‌تمامی دنیای محدود خودرا از هردو کشتی‌متوجه می‌بیندبه‌اهمیت حفظ وقار وتشخص خودبامحکم کاشتن پاهایش توجه‌زیادی دارد. و این کار هم چندان آسان نیست. چون پشت سرش پاروب بزرگ و برجستهٔ هدایت قایق در حرکت است و مدام به‌پشت او می‌کوبد و پاروب جلودار باکوبیدن به‌زانوان او مقابله می‌کند. بدین‌گونه از پس و پیش کوبیده می‌شود و فقط می‌تواند از پهلو روی پاهای درازکرده‌اش تکان بخورد. اما تکان ناگهانی و شدید قایق بیشتر وقتها اورا سرنگون خواهد ساخت چون طول جای پا بدون آنکه از حیث عرض تقویت شده باشد بی‌فایده است، اگردو تیر را از بالا به‌هم تکیه دهیم نمی‌توانیم آنها را بر پا داریم. و از طرف دیگر به تأکید

---

۱. Samuel Johnson، جامع‌کتاب لغت انگلیسی در قرن هیجدهم.ــم.

می‌گویم که این ناخدای ایستاده به‌هیچ‌وجه و ابداً نباید دیده شود که با دست گرفتن به چیزی اندکی کمک گرفته است. در واقع به‌نشانهٔ تسلط کامل بر نفس خود معمولا دستهایش را در جیب شلوارش فرو می‌کند. اما شاید چون دستهایش خیلی بزرگ و سنگین هستند آنها را برای حفظ تعادل در جیب می‌گذارد. با وجود این مواردی بوده که به‌شهادت‌هم رسیده‌است و در آن ناخدا را دیده‌اند که در یکی دو لحظهٔ بسیار بحرانی و غیر عادی مثل موج شدید ناگهانی موی سر نزدیکترین پارویزنان را به‌چنگ گرفته مثل مرگ جانکاه بر آن آویخته است.

فصل پنجاه‌و چهارم

داستان تاون‌هو

[آن‌گونه که در میکدهٔ زرین نقل شد]

دماغهٔ امیدنیک و تمامی منطقهٔ پر آب حوالی آن بسیار به چهارراه مشهور شاهراه بزرگی مانند است که از هر کجای عالم در آنجا بیشتر به‌مسافران برخورد می‌کنیم. چندان مدتی از برخورد ما با گونی نمی‌گذشت که به‌کشتی والگیری دیگری برخورد کردیم به‌نام تاون‌هو[۱] که آن نیز به‌سوی وطن باز می‌گشت. تقریباً تمامی ملاحان آن اهل پولینزی بودند. در دید و بازدید کوتاهی که روی‌داد کشتی تاون‌هو خبرهای قوی از موبی‌دیک به‌ما داد. برای برخی علاقهٔ کلی نسبت به وال سفید به‌واسطهٔ وضع تاون‌هو به شدت بالا رفته بود و آن از این جهت بود که آن کشتی با آن وال برخوردی شگفت‌آور و معکوس از آن مشیتهای الهی داشته که می‌گویند گاه به‌سراغ برخی افراد می‌آید. این جزء اخیر با متعلقات عجیب آن را که مشکل آن قسمت از داستانی که نقل خواهیم کرد بود می‌توان قسمت نهانی داستان حزن‌انگیز خواند و این قسمت هرگز به‌گوش ناخدا اهب یا نایبان او نرسید. چون این قسمت نهانی بر خود ناخدای کشتی تاون‌هو نیز مجهول بود. این راز ملک خاص سه ملاح سفیدپوست همدست آن کشتی بود که یکی از ایشان ظاهراً آن را با گرفتن تعهدات رومی مبنی بر حفظ راز به تاشته‌گو سپرده بود؛ اما شب بعد تاشته‌گو در خواب به‌حرف آمد و آن مقدار از راز را در خواب فاش ساخت که چون بیدار شد دیگر نمی‌توانست باقی را پنهان کند. با وجود این آن نکته چنان اثر نیرومندی بر آن عده از ملاحان پکوئود که بر آن کاملا دست یافتند گذارد و چنان با لطافت غریبی (اگر آن را لطافت بخوانیم) در این امر مفید شده بودند که‌آن راز را میان خود نگاهداشتند و هرگز نگذاشتند به‌پشت سرد کل برسد. با درهم بافتن این رشتهٔ تیره‌تر و نهانی داستان در جای خود آن از داستان آن‌گونه که در حضور جمع در کشتی نقل شد، اکنون می‌خواهم تمامی این موضوع عجیب را بر ضابطهٔ پایدار کاغذ نقل کنم.

محض خاطر طیبت شخص خودم آن سبک را که در نقل آن در لیما برای گروهی از دوستان اسپانیایی خود در حال استراحت در یک شب عید تولد یکی از قدیسان در حالی که بر سکوی میکدهٔ زرین با کاشیهای کلفت طلایی آن نشسته چپق می‌کشیدیم به‌کار بردم در

---

۱. Town-Ho!، نعره‌ای که ملاح نگهبان سر دکل به‌محض دیدن وال بر می‌آورد و هنوز هم در شکار لاکپشت در گالاپاگو معمول است.

اینجا حفظ می‌کنم. از میان آن سلحشوران اسپانیایی دون پدرو و دون سباستیانو جوان با من روابط دوستانه‌تری داشتند و ازهمین جهت است که میان نقل‌داستان گاه پرسشهایی می‌کردند که به‌نحو لازم در همان لحظه پاسخ می‌شنیدند.

«در حدود دو سال پیش از آنکه من از وقایعی که خیال دارم برای شما آقایان نقل کنم خبردار بشوم کشتی والگیر تاون‌هو از نانتوکت در همین اقیانوس کبیر شما به‌فاصلهٔ چند روز در شرق ناودانهای همین میکدهٔ زرین به‌گشت مشغول بوده. مقداری به‌طرف شمال خط استوا در حرکت بوده. یک روز صبح هنگام تلمبه‌زدن برطبق معمول روزانه معلوم می‌شود که آب‌انبار بیش از آنچه معمول آن بوده آب می‌دهد. آقایان، گمان برده بودند ماهی نیزه‌دار آن را سوراخ کرده است. اما ناخدا چون به‌دلیل غیر معمولی معتقد شده بوده که بخت بلند نادری در آن عرض و طول جغرافیایی در انتظار اوست و چون به‌همین دلیل با ترك آن نقاط بسیار مخالف بوده و چون نشر آب به‌آن مقدار به‌هیچ‌وجه خطرناك تشخیص داده‌نشده هر چند در واقع نتوانسته بودند پس از جستجو در آب‌انبار تا آن مقدار از ارتفاع کم که در هوای بالنسبه سنگین ممکن بوده نقطهٔ نشرآب را پیدا کنند. کشتی همچنان به‌گشت خود ادامه داده و دریانوردان در فواصل دور از هم و آسان تلمبه می‌زده‌اند. اما از بخت بلند خبری نشده و روزهای پیاپی می‌گذشته و نه‌فقط نقطهٔ نشر آب را پیدا نکرده بودند بلکه به‌طور محسوس آب بیشتری می‌تراویده است. کار بدانجا رسیده که ناخدا چون تا حدی وحشت کرده بود دستور داده تمام بادبانها را بکشند و به‌طرف نزدیکترین بندرگاهها میان جزایر حرکت کنند تا بدهد تنهٔ کشتی او را پیاده و مرمت کنند.

با آنکه راه کوتاهی درپیش نداشته بازهم اگرمعمولیترین اقبالها به‌او رو می‌آورده یا به‌او پشت نمی‌کرده‌هیچ وحشتی از آن‌نداشته که سر راه کشتی او غرق شودچون تلمبه‌های او بهترین تلمبه‌ها بوده‌اند و آن سی‌و شش‌نفر افراد اوکه نوبتی سر آنها کار می‌کرده‌اند می‌توانسته‌اند به‌سهولت کشتی را روی آب نگاهدارند ولو سوراخ دو برابر شود. در حقیقت نیز چون تقریباً تمامی این سفر همراه بادهای موافق بوده اگر به‌خاطر تبختر وحشیانهٔ رادنی، نایب واینیاردی کشتی و نیز به‌خاطر انتقام استیل کیلت از اهالی دریاچه و به‌آب و آتش‌زنی از بوفالوکه سخت بدان تحریك شده بود نبود تاون‌هو به‌طور مسلم درکمال سلامت و بدون پیشامد حداقل ضایعات به‌بندر مقصد می‌رسید.»

در اینجا دون سباستیانو روی حصیر علفی خود بلند شد و گفت: «اهل دریاچه؟ ــ بوفالو خواهش می‌کنم اول بگو اهل دریاچه یعنی چه وبوفالو کجاست؟»

دون سباستیانو، در ساحل شرقی دریاچهٔ اری[1] ما. اما خواهش می‌کنم کمی التفات داشته باشید شاید به‌همین زودی بازهم در بارهٔ آن چیزی بشنوید. و اما آقایان درتمام کشتیهای سه‌دکله و چهاردکله به‌همان بزرگی و قوت تمام کشتیهایی که ازکالیاتو به‌مانیل می‌روند این رادنی اهل دریاچه در دل آمریکای ماکه دورش را از همه طرف خشکی گرفته با آن توهمات مربوط به‌دزدی دریایی که میان ساکنان خشکی کنار رودخانه در بارهٔ اقیانوس رواج دارد بار آمده بود. چون آن دریاچه‌های آب شیرین بزرگ ما (اری و اونتاریو و هورون و سوپریور و میشیگان) درآن جریان داخلی و مجموع که با هم دارند نوعی وسعت و فراخی اقیانوس‌مانند دارند با بسیاری از خصیصه‌های نیك اقیانوس و با بسیاری از انواع محدود نژادها و آب و هوای آن. در این دریاچه‌ها چندمجمع‌الجزایر از جزیره‌های کوچك و خیال‌انگیز هست، همچنان که درآبهای پولینزی دیده می‌شود. تا حد زیادی بر دو ساحل آن

---

۱. Erie، یکی‌از پنج دریاچهٔ میان‌کانادا وکشورهای متحده.ـ م.

دو ملت بزرگ متضاد ساکنند، همچنانکه بر دو سوی اقیانوس اطلس چنین است. راههای دریایی دراز به مستملکات زمینی متعدد ما در شرق قاره که دور این دریاچه را نقطه‌چین کرده‌اند از همین آبها می‌گذرند. گوشه به گوشهٔ آنها اراده‌های توپ سوار کرده‌اند و تفنگهای دورزن مکیناو که صدای بز می‌کنند. این آبها صداهای رعدآسای فتحهای دریایی را شنیده‌اند. گاه‌به‌گاه ساحلهای خود را به بربرهای وحشی می‌سپرند که چهره‌های رنگین سرخفامشان ازمیان چادرهای پوستی می‌درخشد. فرسنگ در فرسنگ جنگلهای قدیم و بکر آنها را احاطه کرده‌اند که سروهای سهی همچون سلسله‌های شاهان گوتیک پشت در پشت ایستاده‌اند. همان جنگلها که هم جانوران سبع افریقایی را در خود پناه داده‌اند و هم حیوانات ابریشم‌پوستی را که ازخزهای صادراتی آنها برای امپراتوران تاتار قبا می‌دوزند. این دریاچه‌ها هم پایتختهای سنگفرشی شدهٔ بوفالوو کلیولند را در خود منعکس می‌سازندهم دهکده‌های وینه‌باگو را. کشتیهای شراع افراشتهٔ تجاری را با کشتیهای گشتی و مجهز دولتی و کشتیهای بخاری و قایقهای پارویی ساحلی یکسان بر خود می‌گذرانند. بادهای تند و درهم کوبندهٔ شمال از همان‌گونه که بر آبهای نمکین دریا تازیانه می‌کوبند برآب دریاچه‌ها نیز می‌گذرند. این آبها نیز کشتی شکسته را خوب می‌شناسند چون دور از چشمرس ساحل با آنکه در میانهٔ خشکی واقعند چه بسا کشتیهای نیمه‌شبی را با همهٔ جاشوان نعره‌زن آنها به‌کام خود فرو کشیده‌اند. آقایان، همین‌طور که می‌بینید استیل کیلت با آنکه اهل‌خشکی بود زاییدهٔ دریای وحشی بود وهمان دریای وحشی اورا پرورانده بود واز هیچ دریانورد بیباکی دست کمی نداشت. و اما آن رادنی، هرچند ممکن است در بچگی بر ساحل تنهای نانتوکت لمیده باشد و هرچند در زندگی بعدی خود بدتها اقیانوس اطلس والهای ما و اقیانوس ساکن اهل شهود شما را دنبال کرده باز هم به‌قدر آن مرد دریایی خشکی‌نشین که از ارتفاعات مخصوص کاردهای دسته‌شاخ آهو آمده بود از انتقام ستیزه‌جوی اجتماعی انباشته بود. باوجود این، این مرد نانتوکتی آدمی بود با رگه‌های خوشقلبی، و آن مرد اهل دریاچه دریانوردی بود که هرچند درواقع شیطان مجسم بود باز هم می‌شد با شدت انعطاف‌ناپذیر که فقط از نجابت عمومی شناسایی بشری چاشنی خورده باشد و آن خود ناچیزترین حق یک برده است، باز هم می‌شد با چنان رفتاری این استیل کیلت را بدتها اهلی و آرام نگاهداشت ــ در هرحال تا آن هنگام خود را چنان نشان داده بود. اما رادنی محکوم به داشتن آن خلق بود و آتشی شد و استیل کیلت ــ اما آقایان، نقل هر چیز به‌وقت خودش.

بیش از یکی دو روز حداکثر از گرداندن دماغهٔ کشتی به‌سوی بندرگاه جزیره نگذشته بود که آب چکهٔ تاون‌هو ظاهراً باز هم زیاد شد، اما فقط به آن اندازه که محتاج روزی یک ساعت تلمبه‌زدن اضافی بود. باید بدانید که در اقیانوس مستقر و متمدنی مثل اطلس عده‌ای از ناخداها در تمام مدتی که از فراز آن می‌گذرند اصلا به فکر تلمبه‌زدن نیستند. هرچند در یک شب آرام خواب‌آور اگر افسر کشیک عرشه ازقضا وظیفهٔ خود را در این مورد فراموش کند احتمال آن هست که خود او و همناویان او دیگر هرگز آن وظیفه را به‌یاد نیاورند، چون تمام نفرات آرام به‌ته دریا خواهند رفت. همچنین آقایان در دریاهای تک‌افتاده و وحشی به طرف غرب چندان غیر معمول نیست که حتی در سفر نسبتاً طولانی دسته‌جمعی یا دسته‌های تلمبه رنگ بگیرند. یعنی اگر راه در طول ساحل سهل‌الحصولی قرار داشته باشد یا یک‌جور راه نجاتی در دسترس ایشان باشد. فقط وقتی سفینه‌ای که زیاد آب پس می‌دهد در یکی از آبهای بسیار دورافتاده ودور ازهرگونه‌خشکی رفته باشد ناخدای آن به‌تدریج نگران خواهدشد.

درمورد تاون‌هو هم وضع تا حد زیادی همین‌طور بود و از این جهت وقتی معلوم شد بیشتر آب از آن نشر می‌کند، درحقیقت از جانب چند تن از نفرات کشتی به‌خصوص رادنی

نایب کشتی اندک نگرانی بروز کرد. فرمان داد شراعهای بالایی را تمام بیفرازند و پهن کنند و از همه جهت آن را به باد عرضه کنند. و اما آقایان این رادنی خیال می‌کنم همانقدر بزدل بود و همانقدر نسبت به هر چیز که مربوط به شخص او می‌شد دچار وحشت عصبی می‌شد که هر آدم نترس بیفکر که در دریا و خشکی بشود فکرش را کرد دچار ترس می‌شود. از این جهت وقتی‌او نگرانی خود را نسبت به بیخطری کشتی فاش کرد بعضی از دریانوردان به دیگران گفتند که علت آن فقط‌این است که او هم در مالکیت کشتی سهمی دارد . این بود که وقتی آن شب مشغول تلمبه‌زدن بودند و روی پایشان مدام آب صاف می‌گرفت در این باب از هیچ گونه شوخی و باردی دست‌بردار نبودند. آقایان آب مثل چشمه های کوهساران‌صاف‌بوده. و آن آبهای حبابدار به‌وسیلهٔ تلمبه‌ها از روی عرشه می‌گذشته و با فشار ثابت از سوراخهای پهلوی کشتی به زیر پهلوی کشتی می‌ریخته است.

و اما آقایان خوب می‌دانید که دراین‌دنیای قراردادی ما چه در دریا چه درخشکی این مورد خیلی کمیاب نیست که وقتی کسی که او را بر فرماندهی عده‌ای از همانندان او گمارده‌اند یکی از آنها را از حیث غرورکلی انسانیت به‌طور مشخص برتر از خود می‌یابد بیدرنگ نسبت به آن شخص کراهت و بدخواهی رفع نشدنی در دل پیدا می‌کند و اگر فرصتی بیابد برج و باروی وجود آن زیردست را فرومی‌کوبد و به گرد و غبار بدل می‌کند. آقایان این تشبیه که کردم هرچه باشد، استیل کیلت در هرحال حیوان بلند و بزرگمنشی بود با سری شبیه سر رومیان و ریش انبوه طلایی مثل سرپوش زربافت اسب غران آخرین نایب‌السلطنهٔ شما. و آقایان، این مرد مغزی و قلبی و روحی داشت که اگر از پدر شارلمانی به‌وجود آمده بود شارلمانی می‌شد. اما رادنی، نایب کشتی، زشت بود مثل قاطر و به همان‌اندازه لجوج و سختدل و بدذات. استیل کیلت را دوست نداشت و استیل کیلت هم‌این نکته را می‌دانست.

مرد اهل دریاچه در ضمنی که با دیگران مشغول تلمبه‌زدن بود متوجه شد که نایب دارد به ایشان نزدیک می‌شود، اما چنین تظاهرکرد که متوجه او نشده است و بدون وحشت همچنان به گفتن متلک ادامه داد.

می‌گفت: «بله، بله، بچه‌ها، این سوراخ خوب آب می‌دهد، یکی‌تان یک قوطی زیرش بگیرید تا بچشم. به خدا قسم حیف این آب است که در بطری نکنیم، گوش کنید، بچه‌ها سهم رادنی پیر بایدهمین باشد، بهتراین است که سهمش را از بدنهٔ کشتی بگیرد و به خانه ببرد. راستش را بخواهید، بچه‌ها، آن ماهی نیزه‌دار فقط‌کار را شروع کرده و حالا با یکدسته نجارکشتی از ماهی اره وماهی سوهان برگشته و حالا دسته‌جمعی دارند زیرکشتی را می‌تراشند و سوراخ می‌کنند. لابد دارند کشتی را تعمیر می‌کنند. اگر رادنی پیر حالا اینجا بود بهش می‌گفتم بپرد توی دریا و آنهارا ازکشتی دورکند. بهش می‌گویم این ماهیهای نجار دارند ملکش را خراب می‌کنند. اما رادنی آدم پیر ساده‌لوحی است ـ خوشگل هم هست، بچه‌ها می‌گویند باقی پولش را داده آینه خریده. کاش راضی می‌شد الگوی دماغش را به من بینوا بدهد. رادنی با تظاهر به اینکه گفتگوی ملاحان را نشنیده، غرید که: «چشم‌دریده‌ها، آن تلمبه چرا کار نمی‌کند، زود کارش بیندازید.»

استیل کیلت به‌شادی و سر و صدای سوسک گفت: «بله، بله، قربان، بچه‌ها، بجنبید محکم بزنید، ها.» و به گفتن آن تلمبه با صدای پنجاه ماشین آتش‌نشانی به‌صدا درآمد. افراد کلاههایشان را به آن صدا بالا انداختند و چیزی نگذشت که آن صدای گرفتگی خاص نفس بلند شد که حاکی ازکاملترین فشار و گیر بالاترین نیروهای حیات است.

مرد اهل دریاچه بالاخره با باقی دسته دست از تلمبه برداشت و نفس‌زنان رفت و روی چرخ بادبان کشتی نشست. صورتش سرخ آتشی شده بود و از چشمانش خون می‌بارید

و خود عرق فراوانی را از جبینش پاک می‌کرد. و اما آقایان نمی‌دانم چه شیطان دغلکاری به جان رادنی افتاد که سر به سر آدمی چنان خسته و بیحال بگذارد. اما این اتفاق افتاد. نایب با بیصبری در طول عرشه قدم برداشت و به استیل‌کیلت امر کرد جاروب بردارد و تخته‌ها را بروبد و بیلچه‌ای بیاورد و مقداری چیزهای پلید را که نتیجهٔ رها کردن‌خوکی بر عرشه بود برچیند.

و اما آقایان جاروب کردن عرشهٔ کشتی در دریا کار مربوط به حفظ نظافت است که جز در توفانهای شدید همیشه هنگام شب به آن می‌پردازند. حتی دیده و شنیده شده که در برخی موارد کشتیهایی در شرف غرق شدن بوده‌اند اما چون وقت جاروب کردن عرشه بوده چند نفر آن را جاروب می‌کرده‌اند. آقایان، انعطاف ناپذیری راه و رسم دریا و عشق غریزی ملاحان به نظافت اینطوری است. ملاحانی هستند که اگر بنا به غرق‌شدن باشد باز هم می‌خواهند اول صورتشان را بشویند. اما در تمام کشتیها این جاروب کشی کار مخصوص پادوهاست ــ یعنی اگر پادو داشته باشد. وانگهی، آن عده را که به‌دو دسته تقسیم کرده به کار تلمبه‌زدن واداشته بودند قویترین نفرات بودند و چون استیل‌کیلت از همهٔ نفرات ورزشکارتر بود به‌طور مرتب به سردستگی یکی از دو دسته گماشته شده بود و درنتیجه از هر کار ناچیزی که ارتباطی با وظایف دریانوردی واقعی نداشت بایست او را معاف می‌کردند بخصوص که درمورد رفقای او وضع همین بود. تمام این جزئیات را به این خاطر ذکر می‌کنم که شما بتوانید درست بدانید که بین این دو نفر وضع از چه قرار بود.

اما مسئله از این بیشتر آب می‌خورد، فرمان مربوط به‌بیلچه چنان آشکار به قصد توهین و آزردن استیل‌کیلت داده شده بود که گویی رادنی به‌صورت او تف کرده باشد. هر کس در کشتی والگیری ملاحی کرده باشد این مطلب را می‌فهمد. و همینکه نایب آن فرمان را بر زبان آورد بیشک مرد اهل دریاچه تمام این مطلب و خیلی بیش از آن را کاملا درک کرد. اما همچنانکه لحظه‌ای آرام نشسته بود و بی‌آنکه چشم برگیرد به میان چشمان بدسگال نایب نگریست و توده‌های بشکهٔ باروت و کبریت مشتعلی را که در سکوت آهسته به‌طرف آن باروتها می‌رفت دید. همین که به‌حکم غریزه اینها همه را دیدآن تحمل عجیب و بی‌میلی به جنباندن شور و شر عمیق در وجودی که بالفعل برانگیخته و خشمگین است (و این تحمل و کراهتی است که اگر احساس شود فقط افراد واقعاً نیرومند و ارزشمند احساس می‌کنند حتی وقتی که واقعاً اندوهگین باشند) ــ بلی. آقایان این احساس شبح‌مانند بینام بر استیل‌کیلت چیره شد.

از این جهت با لحن معمول خود که فقط اندکی به‌واسطهٔ خستگی بدنی که موقتاً دچار آن شده بود بریده‌بریده بود، در جواب رادنی گفت که جاروب کردن عرشه کار او نیست و آن کار را نخواهد کرد؛ و بعد بی‌آنکه اشاره‌ای به بیلچه بکند با دست همهٔ پادوها را که جاروب کشان معمولی بودند نشان داد که چون به‌کار تلمبه‌زنی راه نداشتند تمام روز را بیکار یا با کار کم گذرانده بودند. به این پاسخ و اشاره رادنی بانحش جواب داد و با روش بسیار پرخاشجو و چیرگی‌خواهی فرمان خود را بدون قید و شرط تأکید کرد، و در ضمن چکش نجاری را از روی بشکه‌ای که نزدیک او بود برداشت و به‌طرف مرد اهل جزیره که همچنان نشسته بود راه افتاد.

آنطور که استیل‌کیلت به‌واسطهٔ کوشش و تقلای خود به خود بر سر تلمبه داغ و برافروخته بود و عرق می‌ریخت با وجود آن احساس بینام تحمل که ابتدا براو چیره شده بود این وضع نایب را نمی‌توانست تاب بیاورد. اما بازهم به‌نحوی آن طغیان درونی را خفه کرد و بی‌آنکه حرفی بزند سرسخت بر جای خود نشست تا عاقبت رادنی که آتشین شده بود چکش را در چند گرهی صورت او جلباند و با خشم امر کرد دستور او را اجرا کند.

استیل کیلت ازجابرخاست وآهسته دور چرخ بادبانکش عقب‌رفت و نایب نیز با چکش تهدیدآمیز خود دائم پشت سر او بود. استیل کیلت با قصد تمام بار دیگر گفت که آن دستور را اجرانخواهد کرد. اماچون دید که تحمل اوهیچ اثری نکرده است بااشارهٔ وحشتناک و نگفتنی دست تابدادهٔ خود مرد احمق و خشمگین را برحذرکرد. اما این کار هم سودی نداشت. و بدین‌گونه هر دو آهسته دور چرخ بادبانکش می‌گشتند. تا عاقبت استیل کیلت که تصمیم گرفته بود دیگر عقب نکشد و به فکرش رسیده بود که تا حدی حوصله‌اش می‌آمد تحمل کرده روی در انبار ایستاد و خطاب به نایب گفت: «آقای رادنی، من دستور شما را اجرا نمی‌کنم. آن چکش را هم کنار بگذارید یا مواظب خودتان باشید.» اما نایب قضازده همچنان رو به‌مرد اهل دریاچه می‌آمد که ثابت ایستاده بود، و اکنون چکش را در یک‌گرهی دندانهای او می‌جنباند و درضمن یک رشته لعن و ناسزای تحمل‌ناپذیر را تکرارکرد. استیل کیلت بی‌آنکه یک‌هزارم گره عقب بکشد و در حالی که دشنهٔ نگاه تیز خود را به چشمان رادنی دوخته بودند، دست خود را پشت سر مشت کرد و خزان آن‌را پیش آورد و در آن حال به مزاحم خود گفت که اگر آن چکش همینقدر گونهٔ او را بخراشد او را خواهد کشت. اما آقایان آن دیوانه را خدایان برای کشتار داغ زده بودند در همان لحظه چکش به گونهٔ استیل کیلت خورد و لحظهٔ بعد چانهٔ نایب درسرش فرو رفته بود و او درحالی که مثل وال خون از دهانش فوران می‌کرد بر در انبار افتاد.

پیش از آنکه صدای فریاد به دنبالهٔ کشتی برسد استیل کیلت یکی از طنابهایی را که ازکنارکشتی به‌بالای دکل بسته شده‌بود که دو تن ازرفقای او به‌نگهبانی ایستاده‌بودند گرفته بود و تکان می‌داد. این دو نفر هر دو کانالی بودند.

دون پدرو فریاد زد: «کانالی؟ ما چندین کشتی والگیری در بندرگاههای خود دیده‌ایم، اما تا به حال اسم کانالی نشنیده‌ایم. ببخشید، بگویید کانالیها که و چه هستند؟»

«دون پدرو، کانالیها قایقرانان کانال بزرگ دریاچهٔ اری هستند. حتماً ازآن‌خبردارید.»

«نه آقا. اینجاها در این سرزمین راکد و گرم وتنبل و سوروثی ما چندان خبری از شمال پرقوت شما نداریم.»

«راستی؟ بسیارخوب، دون، جام مرا بازپرکنید. شراب شما خیلی خوب‌است و من پیش از آنکه دنبال داستان را بگیرم، برایتان می‌گویم که کانالیهای ما چه کسانی هستند. چون اطلاع بر این امر ممکن است کناره‌های تاریک داستان مرا روشن کند.

آقایان، در سراسر ایالت نیویورک که سیصد و شصت میل عرض آن است و در سراسر شهرهای متعدد پرجمعیت و دهکده‌های پررونق و درسراسر مردابهای دراز و یأس‌آور و عاری ازسکنه و دشتهای مزروع و پرحاصل که ازحیث وفورمحصول رقیب ندارند و در هر بیلیاردخانه و میکده و در سراسر معتدلترین جنگلهای عظیم و بر طاقهای رومی که بر رودخانه‌های سرخپوستان زده‌اند، درآفتاب و سایه و با قلبهای شاد و شکسته و درسراسر مناظر وسیع و متضاد بلوکهای آرام قوم موهاوک و به خصوص کنار نمازخانه‌های سفید برف مانند که منارهٔ آنها مثل نشانه‌های طول مسافت راست ایستاده‌اند یک نهر دایمی زندگی فاسد ونیزی که غالباً مخالف قانون وبدون اعتنا به‌قانون است جریان دارد. آقایان، آشانتی[1] واقعی همینها هستند. بت‌پرستان زوزه‌کش همینها هستند. اینجاست که در همسایگی خود ایشان را می‌بینید، آن هم زیر سایهٔ بلند دیوار پشتیبان و دنج کلیساها. چون به حکم تقدیر عجیبی، همچنانکه واهزنان شهرنشین شما معمولا بیشتر در تالارهای دیوانخانه جمع می‌شوند، این

۱. Ashantee، قبیله‌ای وحشی در غرب افریقا (در زمان تصنیف کتاب).ـــم.

گناهکاران نیز، آقایان، بیشتر در مقدسترین جوارها دیده می‌شوند.

دون پدرو، با نگرانی طیبت‌آمیزی به میدان شلوغ نظر افکند و گفت: «آنکه رد می‌شود زاهد نیست؟»

دون سباستیانو خندید و گفت: «بخت رفیق شمالی ما گفته چون دستگاه تفتیش عقاید ملکه ایزابلا در لیما افول می‌کند. آقا، دنبالهٔ داستان را بگویید.»

یکی دیگر از اهل مجلس فریاد زد: «ببخشید، یک لحظه صبر کنید، من به‌نام تمام لیماییهای همشهری خودم، آقای ملاح، می‌خواهم به شما بگویم که ما به‌هیچ‌وجه از توجه به ظرافت شما غافل نماندیم که در بیان قیاس با فساد به‌جای لیما که در آن هستیم نام ونیس را که از ما دور است گذاشتید. اوه، لازم نیست سر خم کنید و متعجب جلوه کنید. شما هم این ضرب‌المثل را در طول این ساحل شنیده‌اید که می‌گویند: «فاسد مثل لیما.» تازه این شاهد صادقی برای حرف خود شماست، تعداد کلیساها از میزهای بیلیارد بیشتر است و همیشه هم درشان باز است و آن وقت «فاسد مثل لیما.» ونیس هم همین‌طور است. من آنجا بوده‌ام. شهر مقدس سرقس قدیس صاحب انجیل، دومینیک قدیس آن شهر را صفا بدهد، جانتان را بدهید، متشکرم، از نو پرش می‌کنم، حالا شما باز بریزید.

و من گفتم: «آقایان، کانالی را وقتی آنطور که باید در حرفه‌اش تصور کنیم چنان زیاد و نمایشی بدذات است که قهرمان تماشایی خوبی از او به‌عمل می‌آید. مثل مارک آنتوان که روزهای پیاپی بر نیل گلگون سبزپوش روان بود، مرد کانالی با تنبلی بر دریاچه پیش می‌رود و آشکار با کلئوپاتر سرخگونهٔ خود ورمی‌رود و زردآلوی ران خود را بر عرشهٔ آفتابی می‌پزد. اما چون پا به ساحل بگذارد همهٔ این زنخوبیها را به‌دور می‌اندازد. آن ظاهر راهزن‌مانند که مرد کانالی چنان خیره‌سرانه به خود می‌بندد و کلاه کج او که نوار تندرنگی بدان بسته است نمای عمدهٔ او هستند. مرد کانالی که در دل موجودات معصوم و خندان دهکده‌هایی که از میان آنها می‌گذرد وحشت می‌اندازد، در شهرها هم از چهرهٔ سوخته و خرام‌آمیخته به خودفروشی او پرهیز می‌کنند. وقتی که من خود در حدود کانال ولگرد بودم از یکی از این مردان کانالی لطف و محبتی دیدم. از صمیم قلب از او متشکرم و خرسندم که این تشکر در من هست. اما بیشتر اوقات یکی از خصایص درجهٔ اول افراد خشن که تا حدی تلافی خشونت ایشان را می‌کند همین است که گاه بازویش همانقدر که در غارت کردن توانگران نیرومند است در پشتیبانی بینوای بیگانه نیرو به‌خرج می‌دهد. آقایان، به‌طور خلاصه اینکه توحش زندگی کانالی تا چه حد است از اینجا معلوم می‌شود که در صنعت والگیری آمیخته به خشونت و توحش ما فارغ‌التحصیلان آراستهٔ این مکتب فراوانند و جز از اهالی سیدنی هیچ نژاد و تباری تا آن حد طرف عدم اطمینان ناخدایان کشتیهای والگیری نیستند و این نکته نیز از عجیب‌بودن این موضوع به هیچ‌وجه نمی‌کاهد که در نظر هزاران نفر از جوانان و پسران روستایی که در طول این کانال به جهان آمده‌اند. زندگی آمیخته به‌محنت کانال بزرگ تنها واسطهٔ انتقال میان رسیدن و پخته شدن در مزرعهٔ مسیحی و در هم نوشتن بیرحمانهٔ آبهای وحشیترین دریاهاست.»

دون پدرو که شراب از جامش به روی دستمال‌گردن سیمفامش می‌چکید، با شدت گفت: «فهمیدم فهمیدم، حاجتی به سفر کردن نیست، همهٔ دنیا مثل همین لیماست. اما من خیال می‌کردم که در شمال متعادل شما نسلهای سرد و مقدس مثل تپه‌ها زندگی می‌کنند. اما داستان را ادامه بدهید.»

گفتم: «آقایان، دنبالهٔ داستان را آنجا رها کردم که مرد کانالی طناب سرد کل را تکان می‌داد. هنوز از این کار فارغ نشده‌بود، که سه نایب کشتی وچهار زوبین‌انداز آن اورا

احاطه کردند و به طرف عرشه راندند. اما آن دو کانالی که بر سر دکل بودند مثل شهاب ثاقب از طناب پایین سریدند و میان هنگامه جستند و درصدد برآمدند که رفیق خود را از میان آن بیرون بکشند و به طرف عرشهٔ زیرین ببرند. عده‌ای دیگر ازملاحان در این کوشش به ایشان پیوستند و غوغا و آشوبی به‌پا شد. ناخدای کشتی که از نزدیک شدن به‌آسیب پرهیز می‌کرد، کلنگ وال‌کشی به دست گرفته بالا و پایین می‌رفت و به نایبان خود امر می‌کرد که آن رذل پیسر و پا را بگیرند و با ذلت به عرشهٔ ناخدا بکشند. گاه تا نزدیکی مرز متغیر غوغا پیش می‌دوید و با کلنگ خود دست به وسط معرکه می‌برد و می‌کوشید موجود منفور خود را سوراخ کند و بیرون‌بکشد. اما استیل‌کیلت و دو یاور از جان گذشتهٔ او بیش از آن توان داشتند که آن‌عده از عهدهٔ ایشان‌برآیند. آن‌عده توانستند خودرا به‌عرشهٔ زیرین‌برسانند و با شتاب سه ــ چهار چلیک بزرگ را پشت چرخ بادبانکش ردیف کردند و این پاریسیهای[1] دریایی پشت جان‌پناه سنگر گرفتند.

ناخداکه اکنون پیشتابی به هر دست گرفته بود که لحظه‌ای پیش خادم کشتی بدو رسانده بود به لحن تهدید غرید که: «دزدها، بیرون بیایید، آدمکشها بیاید بیرون.»

استیل‌کیلت بالای جان پناه جست و با قدم‌زدن روی آن در واقع به ناخدا می‌گفت که هرکار از پیشتابها برمی‌آیدبکند و در ضمن به او فهماند که مرگ او علامت قیام عمومی درکشتی خواهد بود. ناخداکه در دل هراس داشت مبادا این تهدید بیش از حد حقیقت داشته باشد، اندکی سست آمد اما باز هم فرمان داد که طاغیان فوری به سرکار خود بازگردند.

سردستهٔ ایشان محکم پرسید: «اگر ما این کار را بکنیم قول می‌دهید که دست به ما نزنند؟»

«برگردید! برگردید! ــ من هیچ قولی نمی‌دهم. برگردید سرکارتان. مگر می‌خواهید با سرکشی در همچو موقعی کشتی را غرق کنید؟ برگردید!» و بار دیگر پیشتابش را بلند کرد.

استیل‌کیلت فریاد زد: «وکشتی را غرق کنیم؟ بله، بهتر است غرق بشود. هیچکدام ما سرکاربان برنمی‌گردیم مگر اینکه شما قسم بخورید یک طناب هم به ما نزنید.» و رو به طرف افراد خود گرداند و پرسید: «شما چه می‌گویید؟» و در جواب فریاد شادی شدیدی شنید.

استیل‌کیلت کانالی اکنون بر جان‌پناه نگهبانی می‌کرد و در تمام مدت زیر چشم ناخدا را می‌پایید و گاه جملاتی از این‌گونه خطاب به او می‌پراند: «تقصیر ما نیست. ماهمچو وضعی را نمی‌خواستیم. من بهش گفتم چکش را رو به من نگیرد. کار پادو بود. بایست پیش از اینها مرا می‌شناخت. بهش گفتم با شاخ گاو بازی نکند. خیال می‌کنم انگشتم از خوردن به فک کثیفش شکسته. بچه‌ها، مگر آن کاردهای گوشت‌خردکنی در این عرشه نیستند؟ پسرهای خوبم مواظب آن نیزه‌های کوتاه باشید. ناخدا، شما را به خدا فکر خودتان را بکنید. یک کلمه قول بدهید دیوانگی نکنید. همه چیز را فراموش کنیم. ما حاضریم تسلیم بشویم. با ما درست رفتارکنید مامطیع شما هستیم. اما حاضر نیستیم شلاق بخوریم.»

«تسلیم بشوید، من هیچ قولی نمی‌دهم، تسلیم بشوید.»

مردکانالی دستش را باشدت به‌طرف ناخدا درازکرد و فریاد زد: «پس گوش کنید،

---

۱. پیش از تاریخ تصنیف کتاب حاضر (۱۸۵۱) اهل پاریس در دو وقت قیام‌کردند و در پس جان‌پناههای موقت که از میز و تخت و در و چلیک علم ساختند سنگر گرفتند و در هر دو بار حکومت وقت را از پای در آوردند، یکی در۲۷، ۲۸، ۲۹ ژوییه ۱۸۳۰ که سلسلهٔ بوربن را واژگون ساختند و دیگر در ۲۵ فوریه ۱۸۴۸ که حکومت ۱۸ سالهٔ لویی فیلیپ را.ــم.

چند نفر از ما (که من هم یکی از آنها هستم) برای گشت دنبال صید اجیر کشتی شدیم. ملتفت هستید، قربان، همان‌طور که می‌دانید همینکه کشتی لنگر بیندازد ما می‌توانیم از خدمت کشتی بیرون بیاییم. این است که دعوا نمی‌خواهیم، نفع ما درش نیست. ما می‌خواهیم با همه بسازیم. برای کار حاضریم. اما حاضر نیستیم شلاق بخوریم.»

ناخدا باز غرید: «تسلیم بشوید.»

استیل‌کیلت لحظه‌ای دور خود نگاه کرد و بعد گفت: «ناخدا، حالا به شما می‌گویم که چه کار می‌کنیم. ما دست بلند نمی‌کنیم شما را بکشیم و بعد هم دارمان بزنند. تا شما به ما حمله نکنید ما دست بلند نمی‌کنیم. اما تاوقتی هم که شما قول ندهید که ما را شلاق نمی‌زنید حاضر نیستیم سر کارمان برگردیم.»

«پس برگردید همان عرشهٔ پایین. بروید پایین! آنقدر آنجا نگاهتان می‌دارم تا خسته بشوید. بروید پایین!»

سردسته از افرادش پرسید: «برویم؟» بیشتر افراد مخالف بودند اما عاقبت در اطاعت از فرمان استیل‌کیلت پیش از او به انبار تاریک خود رفتند و در واقع مثل خرس غران در غار خود ناپدید شدند.

همینکه سر برهنهٔ مردکانالی با تختهٔ عرشه همسطح شد ناخدا و دستهٔ او از جان‌پناه به آن سو جستند و در لغزان حفرهٔ پلکان را کشیدند و همه با دست به آن زور آوردند و فریاد کشیدند تا خادم قفل برنجی پلکان را بیاورد. آنگاه در لغزان را اندکی عقب کشیدند و ناخدا چیزی از لای آن به نجوا گفت و در را بست و قفل کرد. ده‌نفر بودند. بالای عرشه بیست نفری تا آن موقع بیطرف مانده بودند.

تمام شب همهٔ نایبان کشتی در عقب و جلوکشتی و به‌خصوص اطراف حفرهٔ پلکان عرشهٔ زیری و پلکان جلوکشتی نگهبانی می‌کردند، چون بیم آن می‌رفت که طاغیان پس از شکستن و عبور از تیغهٔ چوبی میان اطاقها از پلکان جلوکشتی سر در بیاورند. اما ساعات تاریکی به آرامی گذشت افراد که هنوز بر سر کار خود بودند با زحمت بسیار تلمبه می‌زدند و صدا و تلق‌وتلوق ایشان در فواصل آن شب وحشتناک به حال یأس آوری در کشتی می‌پیچد.

با طلوع خورشید ناخدا به قسمت جلوکشتی رفت و در لرزان را کوبید و زندانیان را به‌کار دعوت کرد. اما زندانیان نعره‌ای کشیدند و دعوت اورا ردکردند، پس آب برایشان پایین دادند ویکی دو مشت بیسکویت هم دنبال آب پایین انداختند، و ناخدا پس از قفل‌کردن در و گذاردن کلید آن در جیبش به عرشهٔ خود بازگشت. تا سه‌روز، روزی دوبار این کار تکرار شد. اما روز چهارم همینکه ناخدا دعوت هر روزی را تکرار کرد صدای داد و فریاد درهم و سپس گلاویزشدن شنیده شد و ناگهان چهار نفر از عرشهٔ زیری بالا دویدند و گفتند حاضرند تسلیم شوند. خفگی بویناك هوا و جیرهٔ نزدیک به‌قحط شاید با وحشت از مجازات نهایی دست به‌دست هم داده ایشان را وادار ساخته بود به‌اختیار خود تسلیم شوند. ناخدا که از این واقعه جرأت گرفته بود دعوت خود را از بقیه تکرار کرد اما استیل‌کیلت با اشارهٔ وحشتناکی به‌طرف او فریاد کشید که زورز خود را موقوف کند و جایی‌برود که جای او باشد. صبح روز پنجم سه‌نفر دیگر از سرکشان از میان بازوان نومیدی که می‌کوشیدند ایشان را نگاهدارند بیرون جستند و بالا آمدند. فقط سه‌نفر مانده بودند.

ناخدا با خندهٔ تمسخرآمیز بیرحمانه‌ای فریاد زد: «دیگر بهتر است تسلیم شوید.»

استیل‌کیلت فریاد زد: «در را می‌بندی یا نه؟»

ناخدا گفت: «البته.» و صدای قفل بلند شد.

آقایان، در این لحظه بود که استیل‌کیلت به‌واسطهٔ خشمی که از شانه خالی‌کردن

همدستان سابق اوبر وی چیره شده بود و به‌واسطهٔ نیشی که از صدای استهزاءآلودهٔ چند لحظه پیش ناخدا به‌جان او فرو رفته بود و به‌واسطهٔ جنون خشم‌آمیزی که از زنده به‌گورشدن طولانی در جایی به‌سیاهی امعاء یأس به وی دست داده بود، به‌دو تن کانالی که به‌ظاهر تا آن هنگام با او همدل و همزبان بودند پیشنهاد کرد که در اولین به‌خط شدن افراد بالا با کاردهای گوشت خردکنی (که آلات بلند و هلالی شکل و سنگینی بودند و در هر طرف دسته‌ای داشتند) مجهز شوند و از سوراخ خود بیرون بجهند و دیوانه‌وار از دماغه تا پایهٔ شراع بدوند و اگر ممکن شود با هر شیطنت زاییده از یأسی کشتی را تسخیر کنند. گفت که خواه آن دو با اوهمکاری کنند یانکنند خودش این کار را خواهد کرد. اما این نقشه باهیچ گونه مخالفتی از ناحیهٔ آن دو مواجه نشد. قسم خوردند که برای آن کار یا هر دیوانگی دیگر یا خلاصه هرکار دیگری به جز تسلیم حاضرند. و از این بالاتر آنکه هریک از آن دو اصرار داشت که وقتی موقع هجوم می‌رسد خود اولین کسی باشد که قدم بر عرشه می‌گذارد. اما سرکردهٔ ایشان با این‌امر به‌شدت‌مخالفت ورزید واین‌تقدم‌را برای خودحفظ کرد بخصوص که هیچیک از دو یار او حاضر نبود در این کار به‌دیگری تسلیم شود و از طرف دیگر هر دو با هم نمی‌توانستند اول باشند چون نردبان جز برای عبور یک‌نفر راه نداشت. و در اینجاست، آقایان، که نامردی این بدکاران باید آشکار بشود.

هر یک از این دو تن به‌محض آنکه طرح دیوانه‌وار رهبر خود را شنید ظاهراً در روح نومید خود به‌فکر یک خیانت افتاد، یعنی در وقت بیرون رفتن از همه پیش بیفتد تا نفر اول باشد و هر چند نفر آخر از آن ده نفر است باز هم تسلیم شود و به‌این ترتیب هر قدر هم که این رفتار مستوجب عفو می‌شود آن عفو را برای خود تحصیل کند. اما همینکه استیل کیلت تصمیم خودرا مبنی بر اینکه تالحظهٔ آخر پیشاپیش ایشان باشد آشکار ساخت، آن‌دو به کمک جوشش نرم رذالت راز خیانت خود راکه تا آن هنگام پنهانی بود بر یکدیگر معلوم کردند و همینکه سرکردهٔ ایشان پینکی خورد، درسه جمله رازدرون را به یکدیگر گشودند و دست و پای مرد خواب را با طناب بستند و دردهانش کهنه چپاندند، و نیمه شب فریاد برآوردند و ناخدا را خواستند. ناخدا و نایبان و زوبین اندازان مسلح او که گمان می‌بردند قتلی روی داده و در تاریکی دنبال خون بو می‌کشیدند به‌طرف عرشهٔ زیرین هجوم بردند. در چند دقیقه حفرهٔ راه پله باز شد و سرکردهٔ دست و پا بسته که هنوز تقلا می‌کرد به‌دست دو متحد خیانتکار خود به‌هوا پرتاب شد و آن دو تن بی‌درنگ ادعا کردند که افتخار اسیرکردن مردی که کاملا آمادهٔ قتل وکشتار بوده مخصوص ایشان است. اما هر سه ایشان را به‌قلاده بستند و مثل لاشهٔ‌گاو روی عرشه کشیدند و پهلو به‌پهلو مثل سر پارچهٔ گوشت به‌تیر شراع بستند و تا صبح به‌همان حال آویخته رهایشان کردند. ناخداکه برابر ایشان به‌پس و پیش قدم می‌زد فریاد برآورد: «خدا لعنتتان کند. رذلهای‌پست، لاشخورها هم به‌شما نزدیک نمی‌شوند.»

به‌طلوع آفتاب تمام افراد را احضارکرد، و پس از جداکردن آنان که طغیان کرده بودند ازکسانی که در طغیان شرکت نداشتند به‌دستهٔ اول گفت که فکرکرده است همهٔ آنها را شلاقی کند چون روی هم رفته باید آن‌کار را بکند و لازم است که بکند وعدالت آنطور حکم می‌کند اما در وضع حاضر و با در نظرگرفتن تسلیم به‌موقع ایشان اکنون با توبیخ شدید رهایشان می‌کند و بلافاصله به‌زبان خود ایشان را توبیخ کرد.

سپس رو به‌سه نفری که به‌طناب بسته شده بودند کرد و گفت: «اما در مورد شما اراذل لاشخور ـ شما را می‌خواهم برای دیگ سه‌پایه خردکنم.» و طنابی را به‌دست گرفت و با تمام قوت به‌پشت آن خائن کوفت تا وقتی که صدایشان برید و سرشان بیجان از پهلو

آویخت، مثل آن دو دزد مصلوب[1] در نقاشیها.

بالاخره ناخدانعره زد: «مچم از زدن شما درد آمد، اما برای‌تو، جنگجوی‌گردن‌کلفت هنوز آنقدر طناب باقی است که زیاد هم بیاید. آن کهنه را از دهانش در آورید ببینیم چه‌جور از خودش دفاع می‌کند؟»

لحظه‌ای انقلابی ازپا درآمده حرکتی لرزان به‌فک فشردهٔ خود داد وسپس سرخودرا به حال دردناك چرخی داد و با صدایی شبیه زوزهٔ مار گفت: «حرف من این است، حواستان را خوب جمع کنید ــ اگر مرا شلاق بزنید می‌کشمتان.»

ناخدا گفت: «که همچو؟ پس ببین مرا چه جور ترساندی.» و طناب را عقب کشید که بزند.

اهل کاتال با همان صدا گفت: «بهتر است نزنی.»

«اما باید بزنم...» وُ بار دیگر طناب را عقب کشید تا او را بزند.

در اینجا استیل کیلت چیزی با همان زوزه گفت که کسی غیر از ناخدا نشنید و ناخدا در برابر چشمان حیرتزدهٔ عموم عقب جست و یکی دوبار روی عرشه به‌سرعت قدم زد و بعد ناگهان طنابش را انداخت و گفت: «من این کار را نمی‌کنم ولش کنید. طنابش را ببرید ــ شنیدید؟»

اما همینکه نایبان کشتی به‌شتاب مشغول اجرای فرمان ناخدا شدند مردی رنگپریده که سرش را نوار بسته بود ایشان را متوقف ساخت. این‌شخص رادنی نایب اول کشتی بود. از روزی که آن مشت را خورده بود از تخت خودپایین نیامده‌بود. اما آن روز صبح به‌شنیدن سر و صدای روی عرشه ازتخت به‌زیر آمده تا اینجای صحنه‌را تماشا کرده بود. وضع دهانش چنان‌بود که درست نمی‌توانست حرف بزند، اما جویده چیزی دربارهٔ اینکه می‌تواند و راضی هم هست کاری راکه ناخدا جرأت ندارد بدان دست بیازد خود انجام بدهد گفت، طناب را ربود و به‌طرف دشمن دست و پا بستهٔ خود پیش رفت.

اهل کاتال با همان صدا گفت: «تو بزدلی.»

رادنی در جوابش گفت: «راست می‌گویی، اما این را داشته باش.» نایب اول داشت تازیانه را فرود می‌آورد که صدای دیگری از جانب استیل کیلت بازوی بالا رفتهٔ او را متوقف ساخت. رادنی درنگ کرد و بعد دیگر درنگ نکرد و با وجود تهدید استیل کیلت، هرچه بود، به‌قول خود وفا کرد. آنگاه دست وپای‌هرسه‌را بازکردند وهمهٔ افرادبه‌سر کار خودبازگشتند و تلمبه‌های آهنین که به‌توسط دریانوردان تنگخو به کار افتاده بود مانند سابق‌صدایشان درآمد.

آن روز درست پس از تاریک شدن هوا همینکه یک نگهبان پایین آمد صدایی از عرشهٔ زیرین به‌گوش رسید و آن دو خائن لرزان به‌شتاب بالا دویدند و در اطاق ناخدا را محاصره کردند و گفتند دیگر جرأت ندارند با جاشوان در یک‌جا بمانند. خواهش و مشت و لگد ایشان را باز نگرداند، وبه‌اصرار خودشان برای‌رستگاری درته زیرترین انبارها جایشان دادند. باز هم اثری از طغیان از نو میان بقیه پدیدار نشد. بلکه بالعکس چنان می‌نمود که بیشتر به تحریک استیل کیلت همه تصمیم گرفته بودند حداکثر آرامش را حفظ کنند و هر فرمانی به ایشان داده شود ببرند و همینکه کشتی به‌بندر رسید دسته‌جمعی از آن بروند. اما به‌منظور تضمین اینکه سفر به‌سریعترین وجهی به‌پایان برسدهمگی در یک چیز دیگر نیز توافق کردند ــ و آن این بود که برای‌یافتن وال، نگهبان نگمارند مبادا یکی پیداشود. چون با وجودآب پس‌دادن کشتی‌و با وجود دیگر خطراتی که آن‌راتهدید می‌کردهنوز هم سر دکل‌تاون‌هو نگهبان

۱ـ تصویر تصوری آن دو دزدکه درکنار عیسی به‌صلیب‌کشیده شدند.ــم.

داشت و ناخدای آن درست مثل روز اولی که کشتی به‌میدان گشت رسیده‌بود آمادهٔ فرود آوردن قایق وسر بردنبال وال نهادن بود، و رادنی نیز کاملا آماده بود که تخت خودرا باقایق عوض کند و با دهان نوارپیچ خود در صدد برآید که فکحیاتی وال را با سرگ فرو بندد.

اما با وجود آنکه سرد اهل دریاچه دریانوردان را راضی کرده بود که در رفتار خود حالی انفعالی پیش بگیرند در موردانتقام اصیل وخصوصی خود ازمردی که او را در دهلیزهای قلبش آزرده بود (دست کم تا وقتی کار را به‌آخر رساند) فقط با خود مشورت می کرد. او هم در دستهٔ کشیک رادنی، نایب اول کشتی بود، و چنانکه گویی سرد بخت برگشته می‌خواست بیش از نیمهٔ راه به‌استقبال قضا برود علی‌رغم رأی صریح ناخدا اصرار ورزید که ریاست کشیک شب با او باشد. استیل کیلت بر اساس این‌ترتیب و چند امر دیگر نقشهٔ انتقام خود را طرح‌ریزی کرد.

هنگام شب‌رادنی به‌طریقی که خلاف روش دریانوردان‌است، روی بدنهٔ عرشهٔ افسران می‌نشست و بازوی خودرا روی جای پاروب قایقی که در آنجا، اندکی بالاتر از لبهٔ کشتی آویخته بود تکیه می‌داد. همه می‌دانستند که در این‌حال گاه پینکی‌هم می‌خورد. میان کشتی و قایق جای خالی زیادی بود و این جای خالی یکراست به‌دریا می‌رسید. استیل کیلت وقت خود را حساب کرد و معلوم شد که نوبت بعدی سکانبانی او ساعت دو بامداد روز سومی است که او را لو داده بودند. از سر فرصت این فاصله را درکشیک عرشهٔ زیری به دقت مشغول بافتن چیزی شد.

یکی از همناویان پرسید: «داری چه درست می کنی؟»

«تو خیال می کنی چه باشد؟ به‌چه شبیه است؟»

«مثل بند چمدان می‌ماند. اما به‌نظر من شکل عجیبی دارد.»

مرد اهل دریاچه آن را با دست از خود دور گرفت و گفت: «بله، شکل عجیبی دارد. اما حاجت مرا برنمی‌آورد. همناوی به‌قدر کافی تسمه ندارم ــ تو داری؟»

«اما در عرشهٔ زیردستان کشتی تسمه به‌هم نمی‌رسید.»

استیل کیلت گفت: «پس باید بروم قدری از رادنی پیر بگیرم.» و از جا برخاست تا به‌عقب کشتی برود.

ملاحی گفت: «خیال نداشته باشی بروی از او چیزی تقاضا کنی.»

«چرا نکنم؟ فکر می کنی حاضرنباشد لطفی به‌من بکند، مخصوصاً که آخرش برای کمک به‌خودش درستش می کنم؟ و بعد به‌طرف نایب رفت و آرام به‌او نگاه کرد و از او تقاضای اندکی تسمه کرد تا تنوی خود را مرمت کند. تسمه به‌او داده شد ــ اما بعد از آن نه تسمه دیده شد نه بند ــ اما شب بعد، وقتی مرد اهل دریاچه پالتو خود را به‌صورت بالش تاه می کرد که در تنو بگذارد گلوله‌ای آهنی که به‌دقت در تور بسته شده بود تا وسط از جیب او بیرون غلتید. بیست و چهار ساعت بعد نوبت کشیک او پای سکان بود ــ آن هم نزدیک سردی که آماده بود بالای قبر همیشه کنده شدهٔ ملاحان پینکی بخورد ــ آنگاه آن ساعت محتوم فرا می‌رسید و روح مقدر استیل کیلت از همان وقت نایب را شق و راست‌مثل جسد می‌دید در حالی که پیشانیش له شده فرو رفته بود.

اما، آقایان خودم، احمقی این قاتل آینده را از عملی که نقشهٔ آن راکشیده بود نجات داد. با وجود این انتقامش کامل شده بود بی‌آنکه خود انتقام گرفته باشد. چون به‌حکم قضای مجهولی ظاهراً خود آسمان قدم پیش‌نهاده و آن کار لعنت‌بار را که او می‌خواست کرده‌باشد از دست او به‌دست خود گرفت.

درست بین پدیدار شدن روز و ابتدای طلوع آفتاب روز دوم بود و داشتند عرشه را

می‌شستند که ناگهان مرد احمقی از اهل تنه‌ریف که با حلقهٔ زنجیر آب می‌کشید فریاد زد: «اوناها، اوناها یا عیسی، چه والی.» این وال موبی‌دیک بود.

دون سباستیانو فریاد زد: «موبی‌دیک، یا دومینیک قدیس، آقای ملاح مگر والها هم اسمگذاری می‌شوند؟ اسم کدام وال را موبی‌دیک گذارده‌اند؟»

گفتم: «یک وال سفید بسیار معروف و بسیار جنگجو و غول‌نامیرا... دون، اما نقل آن دیگر خیلی دراز می‌شود.»

همهٔ جوانان اسپانیایی دورمن جمع شدند و فریاد برآوردند: «نقل کنید، نقل کنید.»

«نه، دونها، دونها ــ نه‌نه حالا نمی‌توانم آن را نقل کنم،آقایان بگذارید نفس‌بکشم.»

دون پدرو فریاد زد: «شراب، شراب، رفیق برومند ما ضعف کرده ــ زود جام خالیش را پر کنید.»

«حاجتی نیست، آقایان. یک دقیقه مهلتم بدهید تا من دنبال داستان را بگیرم. و اما آقایان مرد تنه‌ریفی که چنان ناگهانی چشمش به وال برفگون در چهل متری کشتی افتاده بود ــ بی‌آنکه معاهدهٔ جاشوان یادش باشد ــ در هیجان آن لحظه به‌حکم غریزه و بدون اراده دیدن غول را با فریاد اعلام کرده بود، هر چند از چند دقیقه پیش آن غول را سه سرد کلبان پارویزن دیده بودند ــ اکنون در کشتی آشوبی به‌پا شده بود. از ناخدا و نایبان او گرفته تا زوبین‌اندازان همه فریاد می‌زدند: وال سفید، و همگی بی‌آنکه از شایعات ترس‌آور بهراسند اشتیاق داشتند آن وال معروف و گرانبها را صید کنند، در حالی که جاشوان رنجیده‌خاطر با لعن و نفرین و با نگاه آمیخته به‌لجاج به‌زیبایی خیرگی‌بخش آن تودهٔ عظیم شیری می‌نگریستند که با نور افقی خورشید مثل پولک می‌درخشید و مانند عین‌الشمس زنده در دریای نیلگون بامدادی برق می‌زد. آقایان، تقدیر عجیبی بر تمامی سیر و سلوک این‌وقایع سیطره دارد چنانکه گویی همانا پیش از آنکه نقشهٔ جهان تنظیم شود قلم زده شده بوده است. مرد طاغی سکانبان قایق نایب شده بود و هر وقت که به‌وال می‌رسیدند تکلیف او آن بود که وقتی رادنی راست و نیزه به‌دست می‌ایستاد پهلوی او بنشیند و به‌فرمان او ریسمان بدهد یا آن را بکشد. از این گذشته وقتی چهار قایق را به‌دریا فرود آوردند، قایق رادنی پیش افتاد، و هیچ کس به شدت استیل کیلت ضمن پاروب‌زدن نعره بر نمی‌آورد. پس از پاروب‌زدن سخت زوبین‌اندازان زوبین افکندند و رادنی نیزه در دست به‌جلو قایق جست. چنان معلوم است که وی در قایق والگیری همیشه مرد خشمگین غوغاگری بوده است. و اکنون نعره‌ای که ازپس دهان‌نوارپیچش‌شنیده می‌شد آن بود که او را پشت برآمدگی وال پیاده کنند. سکانبان با کمال میل او را از میان کف‌کورکننده‌ای که دو سفیدی را به‌هم جوش می‌داد پیش و پیشتر می‌برد، تا وقتی که ناگهان قایق گویی به‌صخرهٔ در آب نشسته‌ای خورد، وکج شد و نایب کشتی راکه ایستاده بود به‌دریا افکند. در آن لحظه که نایب برپشت لغزان وال افتاد قایق راست شد و با حرکت شدید موج به‌کناری زده شد و در آن لحظه نیز رادنی به‌میان دریا در آن سوی وال پرتاب شد. از میان غبار آب به‌شنا پرداخت و لحظه‌ای به‌طور مبهم از میان پردهٔ آب دیده می‌شد که با شدت تقلا می‌کرد تا از پیش چشم وال دور شود. اما موبی‌دیک با هجومی توفانی به‌او نزدیک شد و شناگر را میان دو فک خود گرفت و لحظه‌ای اورا به‌هوا بلند کرد و بعد با سر به‌زیر آب فرو رفت.

در این مدت به‌مجرد برخاستن صدای برخورد ته‌قایق با شیئی خارجی مرد اهل دریاچه به‌ریسمان میدان داده بود تا از میان گرداب به‌عقب بکشد، و درضمن که باخونسردی وضع را می‌نگریسته در فکر خاص خود بوده است. اما حرکت ناگهان و تکان شدید رو به پایین، به‌زودی کارد مرد اهل دریاچه را با ریسمان آشنا ساخته بود. وی ریسمان را بریده بود

و وال آزاد شده بود. اما مقداری دورتر سوبی‌دیک بار دیگر سر از دریا برآورده بود در حالی که پاره‌هایی از پیراهن پشمین سرخ رادنی به‌میان دندانی که او را به‌عدم فرستاده بودگیر کرده بود. هر چهار قایق از نو به‌تعاقب سوبی‌دیک پرداختند اما وال از ایشان می‌گریخت تا عاقبت بکلی ناپدید شد.

پس از مدتی تاون‌هو به‌بندرگاهی رسید که جای دورافتادهٔ عاری از تمدن بود و هیچ موجود متمدنی در آن ساکن نبود. در آنجا همهٔ نفرات به‌سرکردگی استیل کیلت دریاچه‌ای به‌استثناء پنج شش نفر به‌عمد کشتی را رها کردند و به‌میان نخلها رفتند و بعدها توانستند یک قایق دو پهلوی بزرگ جنگی را از وحشیان جزیره بگیرند و به‌جانب بندرگاه دیگری روانه شوند.

چون تعداد نفرات کشتی به‌چندتن تقلیل یافته بود ناخدا از مردم جزیره درکار دشوار پیاده کردن کشتی برای بندآوردن نشر آب کمک گرفت. اما آن عدهٔ معدود نفرات باقیمانده چنان ناگزیر به‌مراقبت و کشیک بر سرهمکاران خطرناك خود پرداختند که وقتی کشتی باردیگر آمادهٔ سفر دریا شد وضع ایشان چندان ضعیف بود که ناخدا جرأت نکرد با ایشان درکشتی بدان سنگینی راه بیفتد. پس از مشاوره با افسران خود تا حد امکان کشتی را دور از ساحل لنگر انداخت و تفنگهای کشتی را به‌لبهٔ آن سوارکرد و دو توپ کشتی را رو به‌ساحل نشانه‌گرفت و به‌اهل جزیره اخطارکرد که اگر به‌کشتی نزدیک شوند مرگشان حتمی است و سپس یک نفر را با خود برداشت و در بهترین قایق والگیری سوار شد و برابر باد مستقیم به‌طرف تاهیتی که پانصد میل فاصله داشت روانه گردید تا برای جاشوان خود کمک بگیرد.

روز چهارم حرکت ناخدا، قایق بزرگ دو پهلویی دیده شد که ظاهراً درکنار جزیرهٔ پست مرجانی توقف کرده بود. ناخدا از آن قایق فاصله گرفت اما قایق وحشی خود را به‌او رساند و اندکی بعد صدای استیل کیلت به‌گوش ناخدا رسید که به‌او دستور توقف می‌داد و اگر ناخدا توقف نمی‌کرد می‌گفت او را به‌زیر آب فرو خواهد کرد. ناخدا پیشتاب خود را درآورد. استیل کیلت درحالی که هر پای خود را بر یک جای پارویی قایق دو پهلو نهاده بود با خندهٔ استهزاء ناخدا را شماتت کرد. به‌ناخدا اطمینان داد که اگر ازآن پیشتاب اندك‌صدایی برخیزد او ناخدا را زیر حباب وکف دریا دفن خواهد کرد.

ناخدا فریاد زد: «ازمن چه می‌خواهی؟»

استیل کیلت بالحن آمرانه پرسید: «قصد کجا را داری؟ و دنبال‌چه می‌روی؟ دروغ هم‌نگو.»

«دارم می‌روم به‌تاهیتی نفرات بگیرم.»

«خیلی خوب. بگذارید سوار قایق شما بشوم ــ دوستانه می‌آیم.» و به‌گفتن این حرف از قایق به‌دریا جست و شناکنان خود را به‌قایق رساند و از لبهٔ قایق بالا رفت و روبه‌روی ناخدا ایستاد.

به‌ناخدا گفت: «قربان دستهایتان را روی سینه بگذارید و سرتان را عقب بگیرید. حالا حرفهای مرا تکرارکنید. همینکه استیل کیلت از این قایق رفت من قسم می‌خورم که قایق را درآن جزیره روی خاك بکشم و تا شش روز آنجا بمانم اگر این کار را نکردم صاعقه سرا بزند!»

پس از آن مرد دریاچه‌ای خندید و گفت: «خوب طلبه‌ای هستم. آدیوس سنیور.» و به‌دریا جست و شناکنان به‌نزد رفقای خود بازگشت.

آنقدر صبرکردند تا وقتی که قایق والگیری خوب به‌ساحل کشیده شد و تاکنار درختان نارگیل رسید. آنگاه استیل کیلت بار دیگر قایق خود را به‌راه انداخت. پس از مدتی

به‌تاهیتی که مقصد خود او بود رسیدند. بختشان گفت. دو کشتی درهمان وقت به‌طرف فرانسه حرکت می‌کردند و به‌حکم تقدیر درست به‌همان عده نفرات که زیر دست استیل کیلت بودند احتیاج داشتند.

سوار کشتی شدند و بدین ترتیب اگر هم ناخدا بدین فکر بود که در تاهیتی ایشان را به‌دست قانون بسپرد تا اید از او جلو بودند.

در حدود ده روز پس از حرکت کشتیهای فرانسوی قایق والگیری به‌تاهیتی رسید و ناخدا ناگزیر شد چند تن از مردم تاهیتی را که متمدنتر بودند و تا حدی با کار دریانوردی آشنایی داشتند اجیر کند. آنگاه یک کشتی کوچک شراعی محلی را کرایه کرد و با ملاحان جدید به کشتی خود بازگشت. در آنجا همه چیز به‌حال خود بود و ناخدا کار گشت دنبال والها را از سر گرفت. و اما آقایان، اینکه استیل کیلت حالا کجاست کسی خبر ندارد. اما بر جزیرهٔ نانتوکت بیوهٔ رادنی هنوز هم چشم به‌دریا دوخته است ودریا حاضرنیست مرده‌ای‌را که به کام خود کشیده باز دهد و آن بیوه هنوز هم آن وال سفید وحشتناك را که شوهرش را نابود کرد به‌خواب می‌بیند.»

دون سباستیانو آرام پرسید: «قصه تمام شد؟»

«بلی، دون سباستیانو.»

«پس از شما خواهش می‌کنم بگویید تا آن حد که خود شما اعتقاد دارید این قصه که گفتید از حیث مضمون راست است؟ خیلی شگفتی‌انگیز قصه‌ای است، آیا این قصه را از منبع اطمینانی شنیده‌اید؟ اگر سماجت می‌کنم تحمل کنید.»

همهٔ حضار با علاقهٔ بسیار فریاد برآوردند که: «آقای ملاح، سماجت ما را هم تحمل کنید چون ما همگی همان خواهش دون سباستیانو را داریم.»

گفتم: «آقایان، در میکدهٔ زرین یک نسخه انجیل مقدس به‌هم می‌رسد؟»

دون سباستیانو گفت: «نه، اما من کشیش عزیزی را در این نزدیکی می‌شناسم که فوری یکی تهیه می‌کند. خودم دنبالش می‌روم. اما شما اطمینان دارید؟ این کار ممکن است به‌جای بدی بکشد.»

گفتم: «دون سباستیانو، خواهش می‌کنم خود کشیش را هم همراه بیاورید.»

«یکی از اهل مجلس به‌دیگری گفت: «با اینکه حالا دیگر در لیما آوتودافه[1] نداریم باز هم می‌ترسم این دوست ملاح ما خودش را گرفتار اسقف اعظم کند. بیا از اینجا برویم. حاجتی به‌این کار نیست.»

به‌دون سباستیانو رسیدم و گفتم: «دون سباستیانو، ببخشید که دنبال شما آمدم. اما می‌خواستم خواهش کنم مخصوصاً بزرگترین انجیل موجود را بیاورید.»

***

دون سباستیانو که با مرد بلند بالاو با وقاری بازگشته بود گفت: «این آقا کشیش است و انجیل هم آورده است.»

گفتم: «اجازه بدهید کلاهم را بردارم. حضرت کشیش، توی روشنایی بیایید و کتاب مقدس را جلو من بگیرید تا دستم را روی آن بگذارم.»

«به‌شهادت خدا و به‌شرفم قسم، آقایان، قصه‌ای که برای شما گفتم از حیث مضمون و فقرات عمدهٔ آن راست است. من آن را راست می‌دانم. در این کره روی داده. من بر آن کشتی سوار شده‌ام. بعد از مرگ رادنی استیل کیلت را دیده‌ام و با او حرف زده‌ام.»

---

۱. Auto-da-Fe، به پرتغالی «اعمال به‌ایمانه و آن خصوصاً سوزاندن مرتدان راگویند.ـم.

فصل پنجاه و پنجم

در بارهٔ تصویرهای ناحق والها

اندکی پس از این تا آن حد که بدون استفاده از قلم مو و پردهٔ کرباس ممکن است چیزی شبیه اندام واقعی‌وال‌را برای‌شما خواهم کشید امابدان‌گونه که وقتی باتمامی بدن‌خود در طول کشتی والگیری به‌زنجیر کشیده شده است و به‌آسانی می‌توان بر آن قدم نهاد، به‌چشم صیادان وال می‌آید. بنابراین شاید بیجا نباشد اگر قبلا بدان تصویرهای عجیب خیالی که از وال کشیده‌اند و تا زمان حاضر با اطمینان خاطر زودباوری مردم خشکی‌نشین را به بازی می‌گیرند توجه کنیم. وقت آن رسیده‌است که باثبات خطابودن تمامی آن تصویرها که از وال کشیده‌اند راه راست را به‌جهانیان نشان دهم.

امکان آن هست که منبع نخستین تمامی آن توهمات مصور را بتوان میان‌پیکر-تراشیهای قدیم هندو ومصری و یونانی باز یافت. چون از زمان آن‌ایام آمیخته به‌اختراع و عاری از تحقیق که بر قابهای مرمرین هیکلها و بر پایه‌های مجسمه‌ها و بر سرها و مدالها و جامها و سکه‌ها گرازماهی را با فقراتی به‌شکل زنجیر سلیح صلاح‌الدین و با سر خودداری شبیه سر سن ژرژ کشیده‌اند چیزی از همین‌گونه بی‌بند و باری حکمفرما بوده است و این نه‌تنها در تصویرهای بسیار معمول و عام وال دیده می‌شود بلکه در بسیاری از بحثهای علمی نیز رواج دارد.

و اما این امر بسیار عجیب است که قدیمترین تصویر موجود که به نحوی حاکی از تصویر وال است در بتکدهٔ زیرزمینی مشهور الفانتا در هندوستان است. برهمنان معتقدند که همهٔ حرفه‌ها و پیشه‌ها و هرگونه مدعویت و هنر که برای بشر به‌تصور آید چندین عصر پیش از آنکه عملا به‌وجود آیند در پیکرهای تراشیدهٔ تقریباً بیشمارآن پاگودا از زمانهای فراموش-شده بر جای مانده است از پیش صورتی داشته‌اند. پس جای عجب نخواهد بود اگر حرفهٔ نجیب والگیری ما به‌نحوی در آنجا ازپیش باز نموده شده باشد. آن وال‌هندو که از آن سخن می‌گویم در قسمت جدایی از دیوار آمده‌است که گوشتگیری[1] ویشنو را به‌صورت لویاتان‌نمایش می‌دهد که نزد اهل علم به‌آواتارستسه معروف است. اما هر چند این پیکر نیمی انسان است و نیمی وال به‌نحوی که دنب وال را نمایش می‌دهد، باز هم آن قسمت از وال به‌کلی بر خطاست. شباهت آن به‌دنب کوتاه اژدها بیشتر است تا به کف گستردهٔ دنبالهٔ وال واقعی.

و اما اکنون به‌گالریهای قدیم بروید و تصویری را که یک نقاش مسیحی بزرگ از این ماهی کشیده است تماشا کنید؛ چون این مسیحی هم کاری بهتر از آن هندوی پیش از توفان نوح انجام نداده است. این تصویری است که گیدو از نجات‌دادن آندروسه‌دا به‌دست پرسه‌ئوس از غول دریایی یاوال کشیده است. گیدو سرمشق جانوری بدان غرابت را از کجا آورده است؟ و هوگارث نیز در تصویری که از«نزول‌پرسه‌ئوس» کشیده است این‌صحنه را یک ذره هم بهتر نساخته است. جثهٔ تنومند آن غول هوگارث بر سطح آب موج می‌خورد و یک گره هم از آب با خود نمی‌کشد. نوعی هودج بر پشت دارد و دهان دندانداز و گشودهٔ آن که امواج در آن می‌غلتند می‌تواند جای «دروازهٔ خائنان» را که از رودخانه تیمس از راه آب به‌برج لندن پیوسته است بگیرد. پس از آن نوبت به‌والهای مقدماتی سیبالد اسکاتلندی و وال

۱- Incarnation، تلحم و با سعت لفظ، تجسم، و آن بر خودگرفتن گوشت و پوست و استخوان و در آمدن به‌صورتی نو است.ـم.

یونس بدان‌گونه که در تصاویر کتابهای مقدس قدیم وشکلهای کتابهای درسی قدیم کشیده‌اند می‌رسد. در بارهٔ اینها چه باید گفت؟ در مورد وال صحاف که‌مثل ساقهٔ رز گرد بدنهٔ لنگری که در آب فرو می‌رود پیچیده است ــ بدان‌گونه که بر پشت صفحات اول بسیاری از کتابهای جدید و قدیم زرکوبی شده است ــ باید گفت که جانوری بسیار دیدنی اما افسانه‌ای است که من معتقدم از شکلهای نظیر آن بر روی گلدانهای عتیق تقلید شده است، هر چند به‌طور عام نام این جانور را گرازماهی نهاده‌اند باز هم من این ماهی صحاف را کوششی در راه نمایش وال می‌خوانم چون وقتی بار اول این وسیلهٔ زرکوب کردن پشت جلد باب شد منظور همین بوده است. این کار را ناشری ایتالیایی در حدود قرن پانزدهم در دورهٔ نوزایی ادب و هنر باب کرد و در آن روزگاران و حتی تا همین اواخر عموم براین گمان بودند که گرازماهی از انواع لویاتان است.

در میان شاخ و برگ نگار و دیگر زیورهای برخی کتابهای باستانی گاه به‌بحثهای بسیار شگفتی در بارهٔ وال برخورد می کنیم، که در آنها همه‌گونه فواره و آبشار و چشمهٔ آب‌گرم و سرد و حمام ساراتوگا و حمام بادن بادن از مغز بی‌پایان او بیرون می‌جوشد. در صفحهٔ عنوان چاپ اصلی «پیشرفت دانش» برخی والهای شگفت دیده می‌شود.

اما پس از ترك گفتن تمامی این کوششهای غیر حرفه‌ای بهتر است بدان تصویرهای لویاتان نظر افکنیم که با قصد جدی‌بودن و یا خطوط علمی به توسط کسانی رقم زده شده‌اند که می‌دانسته‌اند چه می کنند. در مجموعهٔ سفرهای هریس برخی تصویرهای والها دیده می‌شود که از کتاب مسافرتهای هلندی که درسال ۱۶۷۱ میلادی انتشار یافته اخذ شده‌اند. نام این کتاب هلندی این است، «سفر والگیری به‌اشپتزبرگن درکشتی یونس در ماهی به فرماندهی پترپترسون فریزلندی» در یکی از آن تصویرها والها مانند کوتینهای بزرگ کنده‌ای دیده می‌شوند که میان جزیره‌های یخی بر خاك افتاده‌اند و خرسهای سفید بر پشت آنها می‌دوند. در تصویر دیگری این گزافهٔ عجیب گفته شده است که وال را با دو دنب عمود بر سطح آب رقم زده‌اند.

و اما ربعی نگاهگیر دیگری هست تألیف شخصی به نام ناخدا کولنت که ناخدای پستی در بحریهٔ انگلیس بوده‌است. عنوان کتاب وی این است: «سفری گرد دماغهٔ هورن به دریای‌جنوب به‌قصد گسترش صیدوال سرزا» دراین کتاب طرحی دیده می‌شود که به‌عنوان آن که «تصویر فیزتر یا وال‌سرزا که بامقایسه از روی یکی که در اوت۱۷۹۳ درساحل مکزیک کشته و بر عرشهٔ کشتی افکنده شده بود کشیده شده است.» شك ندارم که جناب ناخدا این تصویر حقیقی را برای دریانوردان خود ساخته بوده‌است. تنها به‌ذکر یک چیز در بارهٔ آن قناعت می کنیم و آن این است که چشمی دارد که طبق جدول مقایسهٔ ضمیمهٔ آن چون به‌وال سرزای کاملا بزرگی زده شود چشم آن وال را به صورت دریچهٔ کمانی به‌طول پنج قدم در می‌آورد. وه، ای ناخدای بی‌پروا، چرا در این تصویر یونس را نکشیدی که از آن چشم بیرون را می‌نگرد.

و حتی با دقتترین و خبیرانه‌ترین مجموعه‌های تاریخ طبیعی نیز که برای جوانان و تازه‌سالان تألیف شده‌اند از همین اشتباه زننده بری نیستند. نظری به کتاب بسیار پسند افتادهٔ «طبیعت جاندار» گلد اسمیت بیفکنید. درچاپ اختصاری ۱۸۰۷ لندن تصویرهایی از «وال» و «وال مرده» ادعایی دیده می‌شود. هیچ قصد ندارم که دست خشك جلوه کنم اما این وال بدمنظر شبیه ماده خوك دست و پابریده‌ای است، واما وال مردهٔ آن کتاب کافی‌است کسی یک نگاه بدان بیندازد و خیره بماند که در قرن نوزدهم ممکن باشد چنین اسب پرداری را به‌جای حیوان دریایی واقعی به‌خوانندگان با بصیرت و جوانان مدرسه‌رو قالب زد.

و باز در سال ۱۸۲۵ برنار ژوبن، کنت دولاسه‌پد که طبیعیدان بزرگی بوده است کتاب‌علمی‌منظمی درباب وال منتشرساخت که درآن‌چندتصویر از انواع مختلف لویاتان دیده می‌شوند. تمامی این تصویرها نه‌فقط نادرست هستند بلکه تصویر وال گروئنلندی چنان است که حتی اسکورزبی که مردی است با تجربهٔ فراوان در برخورد با این نوع اعلام می‌کند در طبیعت مثل و مانندی نداود.

و اما نصب سنگ آخری این بنای اشتباهکاری را برای فردریک کوویهٔ عالم ذخیره کردند که برادر بارون دوکوویهٔ معروف بوده است. وی در سال ۱۸۳۶ کتاب «تاریخ طبیعی والها» را منتشر ساخت که درآن تصویری را به‌نام تصویر وال سرزا به‌دست می‌دهد. پیش از آنکه این تصویر را به‌کسی از اهالی نانتوکت نشان دهید بهتر است خود را آمادهٔ گریز از آن جزیره بسازید. به‌طور خلاصه وال سرزای فردریک کوویه وال سرزا نیست بلکه کدوی حلوایی است. البته وی هرگز از سفر والگیری طرف بر نبسته‌بود (این‌گونه افراد کمتر به‌دنبال چنین کارها می‌روند) اما این که این تصویر را ازکجا آورده بود کسی نمی‌داند شاید او نیز آن را ازهمان‌جا آورده بود که سلف علمی او ده ماره به‌جای تصویر وال سقط جنین آورده است. یعنی از نقاشیهای چینی گرفته است. و اینکه آن چینیها وقتی مداد نقاشی به‌دست می‌گیرند چه بچه‌های زبر و زرنگی هستند از این فنجانها و نعلبکیها معلوم است.

و اما در مورد والهایی که نقاشان تابلوها می‌کشند و درکوچه‌ها بالای دکانهای روغن‌فروشان دیده می‌شود چه باید گفت؟ اینها معمولا والهای ریشارد سوم با کوهانهای جمازه‌ای او و بسیار خون‌آشام هستند، ناشتایی این والها سه چهار ملاح است به‌صورت نان شیرینی یا قایق والگیری پر از ملاح، و نقص و بد شکلی این والها در دریاهایی از خون و رنگ آبی غرقه است.

اما روی هم رفته این اشتباهات چند جانبه در تصویر وال چندان تعجب‌آور نیست. توجه کنید! غالب این‌نقاشیهای علمی از ماهیهای به‌گل نشسته تصویر شده‌اند و صحت این گونه تصاویر به‌همان اندازه است که تصویری ازکشتی شکسته و ازهم پاشیده‌ای بکشیم و به‌جای کشتی تمام وکمال وآراسته نشان‌دهیم. فیلها برای‌آنکه تصویرشان کشیده شود بسیار برابر نقاشان ایستاده‌اند اما لویاتان زنده‌هنوز برای این کار بر روی آب قرار نگرفته است. وال زنده را با تمام جلال وشکوهش تنها در دریا و میان آبهای بی‌در و بند می‌توان دید. و چون بر روی آب شنا کنند جزء بزرگتر چشمهٔ او زیر آب خواهد بود. مثل کشتی جنگی که تنهٔ آن از خط میان به‌پایین زیر آب ناپدید است. و بیرون کشیدن وال ازآن‌حال در هوا بدین منظور که همهٔ برجستگیها و تموجات عالی او را از نظر بگذراند کاری‌است برای انسان میرا جاودانه محال. و بر فرض که از اختلاف فاحش میان‌نمای وال شیرخوارکوچک ولویاتان تمام وکمال هیچ نگویم باز هم حتی در این مورد که یکی از والهای کوچک شیرخوار به‌عرشهٔ کشتی افکنده شده باشدشکل غریب و مارماهی مانند و بر اراده افتادهٔ او چنان است که حال دقیق آن را خود شیطان هم نمی‌تواند ضبط کند.

اما می‌توان چنین انگاشت که از اسکلت برهنهٔ وال به‌گل نشسته می‌توان اشارات دقیقی در بارهٔ شکل حقیقی او برداشت کرد. به‌هیچ‌وجه چنین نیست. چون این خود یکی از نکات عجیب مربوط به‌لویاتان است که از اسکلت او چندان مطلبی دربارهٔ شکل کلی او به دست نمی‌آید. هر چند اسکلت جرمی بنتهام[۱] که به‌صورت شمعدان درکتابخانهٔ یکی از

۱. Jeremy Bentham (۱۸۳۲—۱۷۴۸)، فیلسوف و عالم سیاسی انگلیسی و واضع فرضیهٔ اصالت فایده در امور.—م.

وصیهای او آویخته است دقیقاً مفهومی از آن پیرمرد اهل فایده با ابروان و جبین پرمو با سایر خصایص شخصی او به‌ذهن بیننده می‌آورد بازهم ازاستخوانهای بی‌گوشت و پوست لویاتان هرگز چنین مفهومی به‌دست نمی‌آید. در واقع همچنان که هانتر بزرگ می‌گوید نسبت اسکلت بی‌گوشت و پوست وال به‌وال کامل مانند نسبت کرم پروانه است به‌غوزه‌ای که چنان کروی او را در بر گرفته است. این خاصیت بخصوص درسر این‌حیوان معلوم می‌شود، چنانکه تصادفاً در برخی قسمتهای این کتاب نشان داده خواهد شد همچنین به‌نحو بسیار عجیبی در بالهای دو طرف وال دیده می‌شود که استخوانهای آن تقریباً درست مانند استخوانهای دست انسانند منهای شست. این بال چهار استخوان انگشت مرتب دارد، انگشت اشاره و انگشت میانه و انگشت انگشتری و انگشت کوچک. اما این چهار استخوان جاودانه در پوشش‌گوشی هستند؛ مانند دست انسان که در دستکش بی‌انگشت پوشیده باشد. یک‌روز استاب شوخ‌طبع گفت: «هر قدر هم که وال بی‌پروا به‌ما خدمت کند کسی نمی‌تواند بگوید که بدون کفپوش خدمت می‌کند.»

پس بنا به‌تمامی این دلایل هرگونه بدان نظر کنید ناگزیر باید چنین نتیجه بگیرید که لویاتان بزرگ در جهان آن یک جانور است که تا پایان عمر جهان نباید تصویر او کشیده شود. راست است که ممکن است یک تصویر بیش از تصویر دیگر به‌حقیقت نزدیک باشد، اما هیچ تصویری نیست که بتواند با دقت کامل او را نمایان سازد. بنابراین هیچ طریق بشری در دسترس نیست که به‌موجب آن درست بتوان معلوم کرد وال در حقیقت چه‌شکلی دارد. و تنها طریقی که می‌توانید حتی مفهوم تحمل‌پذیری از هیئت زندهٔ او به‌ذهن بیاورید آن است که خود به‌شکار وال بروید اما اگر چنین کنید خطر اینکه جادوانه به‌توسط او ملطوم و غرقه شوید چندان کم نیست. بنابراین به‌نظر من بهتر است در کنجکاوی خود نسبت به‌این لویاتان زیاد هم سختگیر و دیرپسند نباشید.

فصل پنجاه و ششم

دربارهٔ تصاویر کم اشتباه والها و تصاویر حقیقی ازصحنه‌های والگیری

در باب تصاویر غیرواقعی والها، در اینجا سخت وسوسه شده‌ام که وارد بحث دربارهٔ آن داستانها دربارهٔ والها شوم که از تصاویر آنها زننده‌تر و از حقیقت دورترند و هم درکتابهای قدیم دیده می‌شوند هم درکتابهای جدید. بخصوص درکتابهای پلینی و پورشاس و هکلیوت و کوویه و جز ایشان. اما از این مطلب درمی‌گذرم.

تنها چهار شرح کلی دربارهٔ وال سرزای بزرگ می‌شناسم که انتشار یافته‌اند: یکی شرح کولنت، دیگری شرح هاگینز، سوم شرح فردریک کوویه و چهارم شرح بیل. در فصل قبل به دو شرح کولنت و کوویه پرداختم. شرح هاگینز بسیار بهتر از شرح آن دو دیگر است، اما شرح بیل به‌مراتب از همه بهتر آمده است. وهمچنین تصویرهایی که بیل به‌دست داده است، جز در مورد شکل میانه در تصویر سه‌وال در وضعهای مختلف که بالای فصل دوم

آورده است، خیلی خوب هستند. تصویر برابر صفحهٔ اول کتابش که قایقها را در حال حمله به والهای سرزا نشان می‌دهد هرچند بیگمان به قصد برانگیختن شک مردم شهرنشین تهیه شده باز هم به نحو شایان توجهی صحیح و از حیث کلی شبیه واقعیت خارجی است. برخی از نقاشیهای مربوط به والهای سرزا در کتاب ج. راس براون از لحاظ نما درست هستند اما گراوور آنها بسیار بد تهیه شده، هرچند این عیب تقصیر خود او نیست.

در مورد والهای گروئنلندی بهترین تصاویر کلی در کتاب اسکورزبی دیده می‌شود. اما این تصاویر به مقیاس بسیار کوچکی کشیده شده‌اند و از این جهت تأثیر مطلوب را در بیننده به جا نمی‌گذارند. از صحنه‌های والگیری تنها یک تصویر دارد، و این نقص اندوه‌آوری است چون فقط با این‌گونه تصاویر است که اگر خوب تهیه شده‌باشند بیننده می‌تواند چیزی شبیه مفهوم حقیقی وال‌زنده بدان‌گونه که شکارچیان‌زنده اورامی‌بینند در ذهن خودمجسم کند.

اما روی هم رفته بهترین نمایش والها و صحنه‌های والگیری که بتوان دید، هرچند از حیث برخی تفصیلات چندان از صحت برخوردار نیستند، دوگراوور فرانسوی بزرگ هستند که خیلی خوب تهیه شده‌اند و از نقاشیهای گارنری نامی گرفته شده‌اند. این دوگراوور یکی حمله به وال سرزا و دیگری حمله به وال گروئنلندی را نشان می‌دهند. در گراوور اولی یک وال سرزای عظیم درکمال جلال او نشان داده می‌شود که در همان لحظه از اعماق اقیانوس به زیر قایق بالا آمده و پاره‌های وحشتناك تخته‌های قایق درهم شکسته را برپشت خود بالا آورده است. دماغهٔ قایق نیمه شکسته است و چنان کشیده شده است که درست بالای مهرهٔ پشت غول متعادل به نظر می‌آید و در آن یک لحظه زمان غیرقابل محاسبه در همان دماغه پاروبزنی را می‌بینیم که ایستاده و نیمی از او از پس کفن فوارهٔ وال دیده می‌شود و خودگویی در شرف خیز برداشتن به دریا از فراز پرتگاهی است. عمل و حرکتی که در تمامی این تصویر دیده می‌شود به‌نحو دلپسندی خوب و حقیقی‌است. بشکهٔ نیمه تهی ریسمان بر دریای سفید شده شناور است. تیرهای چوبی زوبینهای افکنده به طور مایل در آن سر می‌کنند. سرهای جاشوان شناور اطراف وال پراکنده‌اند و در چهره‌های ایشان وحشتی خلاف چهرهٔ خشمگین وال دیده می‌شود. از فاصلهٔ دور در میان دریای توفانی کشتی به طرف این صحنه نزدیک می‌شود. در مورد جزییات تشریحی این وال ایرادات اساسی می‌توان گرفت، اما باید از این ایرادات چشم پوشید چون به جانم سوگند کشیدن همچو تصویر خوبی از من یکی برنمی‌آید.

در گراوور دوم قایق درعمل کشیدن جناح ریسمان وال بستهٔ‌وال گروئنلندی بزرگ گریزانی به‌کنار خود دیده می‌شود. وال جثهٔ سیاه و خزه بستهٔ خود را مثل صخرهٔ خزه‌داری که ازکوهپایه رها شده باشد می‌غلتاند. فواره‌های وال راست و پر و به رنگ دودهٔ سیاه دیده می‌شوند، به‌طوری‌که از دیدن آن همه دود در دودکش می‌توان گمان برد که در دیگهای عظیم زیر آب شامی درخورد پخته می‌شود. پرندگان دریایی به‌خرچنگهای کوچک و حلزونها و دیگر الیاف و رشته‌های زنده‌که وال گروئنلندی گاه بر پشت آلودهٔ خود حمل می‌کند نوك می‌زنند و در همهٔ مدت لویاتان درشت لب از میان آب ژرف به پیش می‌تازد و خروارها کف سفید خروشان به دنبال خود می‌گذارد و باعث می‌شود که قایق کوچک میان امواج زیر و زبر شود چنانکه گویی زورقی نزدیک چرخ پروانهٔ کشتی‌بخارگیر کرده است. بدین‌گونه، قسمت جلو گراوور همه هیجان و حرکت است اما در قسمت عقب گراوور با تضاد هنرمندانهٔ دلپسندی سطح آبگینه مانند دریای آرام وشراعهای بی‌آهار و افتادهٔ کشتی بی‌قدرت و تودهٔ بی‌حرکت یک وال مرده به‌گونهٔ قلعهٔ تسخیر شده دیده می‌شود که پرچم ظفر به‌حال افسرده از تیر مخصوص وال که درسوراخ فوارهٔ وال فروکرده‌اند آویخته است.

اینکه گارنری نقاش کیست یا که بوده است نمی‌دانم. اما عمرم را به‌گروگان می‌گذارم که این گارنری یا خود در عمل با موضوع نقاشی خود سروکار داشته است یا به نحوی شگفتی‌انگیز از والگیر مجربی تعلیم گرفته است. فرانسویها برای نقاشی عمل و حرکت خلق شده‌اند. بروید و به تمامی نقاشیهای اروپا نگاه کنید، در هیچ کجا چنان دالانی از حرکت و هیجان زنده و نفسکش بر روی پردهٔ کرباس که در تالار پیروزی ورسای می‌توان دید نخواهید دید. در آنجاست که نگرنده راه خودرا از میان نبردهای بزرگ و پیاپی فرانسه با دهان باز می‌گشاید و می‌گذرد. در آنجاست که هرشمشیر به‌گونهٔ برقی است که ازنور شمال به‌چشم می‌خورد و پادشاهان و امپراتوران مسلح متوالی‌همچون هجوم قنطروسهای متوج به شتاب می‌گذرند. این دو قطعهٔ نبرد دریایی گارنری برای نصب در آن گالری بکلی فاقد ارزش نیستند.

آن استعداد طبیعی فرانسویان برای گیراندانختن حال تماشایی بودن در چیزها ظاهراً به طور خاص در نقاشیها وگراوورهایی که از صحنه‌های والگیری ساخته‌اند معلوم می‌شود. بی‌آنکه یک دهم تجربهٔ انگلیسیان یا یک‌هزارم تجربهٔ امریکاییان را داشته باشند باز هم تنها طرحهای تکمیل شده‌ای راکه تا حدی می‌توانند روح حقیقی صید وال را به نگرنده نقل کنند همین فرانسویان در اختیار آن دو ملت نهاده‌اند. بیشتر نقاشان انگلیسی و امریکایی که به ترسیم وال پرداخته‌اند چنین می‌نماید که بالکل به نشان دادن حدود خشک و بیروح هر چیز قانع بوده‌اند. مثلا نیمرخ تهی و بیحال وال راکشیده‌اندکه تا آن حدکه مربوط به تماشایی بودن اثر نقاشی است در همان حد است که کسی نیمرخ هرم را بکشد. حتی اسکورزبی صیاد وال گروئنلندی که به‌حق شهرت یافته است پس از آنکه به تفصیل دربارهٔ وال گروئنلندی سخن می‌گوید و سه چهار سینیاتور ظریف وال مرده وگرازماهی را به دست می‌دهد به ارائهٔ یک رشته گراوورهای قلابهای قایق وکاردهای وال خردکنی و چنگکهای قایقگیری قدیم می‌پردازد و با دقت ذره‌بینی لویونهوک[1] نود و شش تصویر عکس گرفته بلورهای برف قطب شمال را به تماشای جهان از سرما لرزان می‌گذارد. و هیچ قصد اسائهٔ ادبی نسبت به این مسافر بزرگوار ندارم (به عنوان پیر راه به‌او احترام می‌گذارم) اما برای امری بدان اهمیت این خود غفلتی بوده است که در مقابل هر بلور برف یک استشهاد با قید قسم نزد امین صلح گروئنلند به امضاء نرسانده و درکتاب چاپ نکرده است.

اضافه بر آن گراوورهای عالی گارنری دو گراوور فرانسوی در خورد ذکر موجودند اثرکسی که نام خودرا «ه. دوران» امضاء کرده است. یکی از این دو، هرچند دقیقاً ارتباطی به منظور فعلی ما ندارد باز هم به علل دیگر شایان توجه است. این گراوور منظرهٔ ظهر آرامی را درجزایر اقیانوس آرام نشان می‌دهد. یک کشتی والگیری فرانسوی در داخل ساحل به حال آرام لنگر انداخته آهسته آب به داخل می‌برد. شراعهای افشاندهٔ کشتی و برگهای بلند نخلها در زمینهٔ گراوور هر دو با هم در هوای عاری از نسیم سر افکنده‌اند. تأثیر وگیرایی این گراوور بسیار عالی است به‌خصوص وقتی که به‌تضاد این حال با نقش ماهیگیران سختکوش در یکی از چند حال استراحت شرقی ایشان توجه کنیم. گراوور دیگر بکلی مطلب دیگری‌است. کشتی در دریای آزاد ودر قلب زندگی لویاتانهاتوقف کرده و یک وال‌گروئنلندی در پهلوی کشتی است. کشتی (در حال بریدن راه بر وال) بالای غول دریایی چنان فراز آمده است که گویی به اسکلهٔ بارگیری رسیده است. و یک قایق که با شتاب از این صحنهٔ فعالیت دور می‌شود درشرف تعقیب والهایی است که در دور دست دیده می‌شوند. زوبینها و

1. Leuwenhoeck

نیزه‌ها آمادهٔ پرتاب شده‌اند. سه پارویزن دارند دکل را در سوراخ آن جای می‌دهند. و در آن حال، بر اثر موج ناگهانی دریا، قایق کوچک به حال نیمه‌خیز از دریا بیرون آمده است. گویی اسبی است که بر دو پا ایستاده است. از کشتی دود شکنجه‌های وال جوشان چون ابر بر فراز دهکدهٔ آهنگران به هوا برخاسته است، و در طرف وزش باد ابری سیاه که با باری از باران و باد به هوا بر می‌خیزد چنان است که گویی به فعالیت دریانوردان برانگیخته سرعت می‌بخشد.

فصل پنجاه و هفتم

در باب والها در نقاشی؛ در دندان؛ در آهن ورقه؛ درسنگ؛ در کوهها؛ در ستارگان

هنگامی که به طرف باراندازهای لندن پایین می‌روید، شاید بالای تپهٔ برج لندن گدای‌لنگ (یا به قول ملاحان که جر)ی را دیده‌اید که مقوای نقاشی شده‌ای را به دست گرفته است که صحنهٔ حزن‌آور از میان رفتن پای او برآن تصویر شده است. در این نقاشی سه‌وال وسه قایق دیده می‌شوند و یکی از قایقها (که به حدس قریب به یقین حامل پای از میان رفته در کمال اصلی‌آن است) میان فکین‌والی که ازدو وال دیگر پیشتراست جویده و خردمی‌شود. به من گفته‌اند که در این ده سال اخیر این مرد همواره آن تصویر را به دست گرفته و پای بریدهٔ خودرا به‌عابران دیرباور عرضه کرده است. اما اکنون زمان احقاق ادعای او فرا رسیده است. آن سه وال مقوای او دست‌کم مانند هر وال که در واپینگ منتشر شده است واقعی هستند، و آن پای بریدهٔ او مانند هر پای بریده که در دشتهای غربی بتوان یافت واقعی و شک‌ناپذیر است. اما این والگیر فقیر هرچند همواره بر آن پای بریده ایستاده هرگز نطقی دربارهٔ آن بریدگی بر زبان نمی‌آورد بلکه باچشمان فرو افکنده باحال حسرت ایستاده یا بریدگی خودرا نظاره می‌کند.

در سراسر اقیانوس آرام و نیز در نانتوکت و نیوبدفورد و ساگ‌هاربر به طرحهای زندهٔ وال و صحنه‌های والگیری برمی‌خورید که به دست خود والگیران روی دندان وال سرزا حک شده است یا کمرهای زنانه را می‌بینید که از استخوان وال گروئنلندی ساخته‌اند، یا اشیاء زمینی دیگر راکه والگیران با ابداع هوشمندانه و با دقت و ظرافت از آن مادهٔ سخت در ساعتهای فراغت خود در اقیانوس می‌سازند مشاهده می‌کنید. برخی از این ملاحان جعبه‌های کوچکی دارند: ابزارهای شبیه ابزارهای دندانسازان در آنهاست و این ابزارها خاص همان ساختن زینتهای استخوانی است. اما به طورکلی فقط با چاقوی جیبی خودکار می‌کنند و با آن ابزار ملاحی که تقریباً همه‌کار از آن ساخته است در حد اندیشه و تحمیل یک دریانورد هرچیز که پسند شما باشد خواهند ساخت.

تبعید طولانی از دنیای مسیحیت و تمدن ناگزیر انسان را به همان وضع برمی‌گرداند که خدا او را قرار داده بود، یعنی آنچه توحش نام دارد. صیاد واقعی وال در توحش از سرخپوست ایروکوا دست‌کمی ندارد. من خود یک وحشی هستم و جز پادشاه آدمیخواران

بندگی هیچ کس را نمی‌کنم و هر لحظه آمادهٔ آنم که بر او نیز بشورم.

و اما یکی از ملکات خاص فرد وحشی در آن ساعتها که به کار خود مشغول است شکیبایی شگفتی‌انگیز اوست در کارهای دستی. گرز جنگی یا پاروب ــ نیزهٔ هاوایی که از زمان باستان مانده در کثرت و زیادت و دقت حکاکی کمتر از لغتنامهٔ لاتینی به عنوان بازماندهٔ پشتکار بشری ارزش ندارد. چون تنها با قطعهٔ کوچکی صدف دریایی شکسته یا دندان کوسه آن ظرافت معجزه‌آسای شبکهٔ چربی به وجود آمده است و به وجود آمدن آن به بهای سالهای پیاپی کار مداوم تمام شده است.

آنچه در مورد وحشی هاوایی گفتیم دربارهٔ ملاح سفید وحشی نیز صادق است. این یک نیز با تنها چاقوی جیبی ناچیز خود با همان شکیبایی شگفت‌انگیز و با همان یک دندان کوسه قطعه‌ای پیکر استخوانی می‌تراشد که در کثرت و زیادت نقشها مانند سپر آن وحشی یونانی آخیلس نام است، هرچند از حیث دقت و ارزش کار به پای آن نمی‌رسد و از روح وحشی و قدرت القاء مانند نقشهای آن وحشی ظریف قدیم هلندی به نام آلبرت دورئر آکنده است.

در عرشهٔ خاص ملاحان در کشتیهای والگیری آمریکایی چه بسا با والهای چوبی یا نیمرخهای وال که بر لوحهای تیرهٔ چوب جنگی دریاهای جنوب کنده‌اند برخورد می‌کنیم.

در برخی از خانه‌های بیرون شهر که باشان شیروانی است والهای برنجی را می‌بینید که به جای درکوب بر درطرف جاده از دنب آویخته است. جایی که دربان خواب‌آلود باشد درکوبی که به شکل وال یا سر سندانی ساخته‌اند بهتر است. اما این والهای درکوب کمتر به عنوان کار اصیل واجد ارزشند. بر مناره‌های برخی از کلیساها که به رسم قدیم ساخته شده‌اند والها را به صورت ورقهٔ آهن می‌بینیم که به جای بادسنج نصب کرده‌اند. اما این والها را چنان بالا برده‌اند و اضافه بر آن از هر حیث و به هر منظور چنان نوشته‌های «دست مزنید» بر آنها آویخته‌اند که نمی‌توانید آنها را آنقدر از نزدیک بررسی کنید که ارزش کار آنها معلوم شود. در ناحیه‌های سنگی و استخواندار زمین که در پایهٔ کوههای رفیع شکسته توده‌های سنگ درگروه‌های خیال‌انگیز بر جلگه افتاده‌اند چه بسا تصاویری را کشف می‌کنید از اندام محجر لویاتان که نیمی از آنها در زیر علف پوشیده است و در روزهای پرباد علف به صورت کف انبوهی از امواج سبز به آنها می‌کوبد.

و نیز در سرزمینهای کوهستانی که مسافر پیوسته در حلقه‌ای از ارتفاعات نیمدایره گیر می‌کند، اینجا و آنجا از نظرگاهی که تصادف موجب شده است نگاه گریزانی از نیمرخ والها خواهید دید که میان لبه‌های بلند کوهها مشخص شده‌اند. اما برای دیدن و تشخیص این‌گونه منظره‌ها باید والگیر باشید. و تازه همین هم کافی نیست. اگر بخواهید باردیگر به همان منظره بازگردید باید به طور مسلم به همان نقطهٔ عرض و طول جغرافیایی بروید که بار اول نظر افکندید وگرنه این‌گونه مشاهدات تپه‌ها و کوهها آنقدر تصادفی هستند که تشخیص دقیق ایستگاه بار اول مستلزم تجدید اکتشاف بسیار مشکل و دقیق خواهد بود، مثل جزایر سولومه که هنوز هم مجهول مانده‌اند هرچند مندانا با یخهٔ بلندش (در قرن پانزدهم) بر آن جزایر قدم نهاد و فیگوئرای سالخورده وضع آن جزایر را در تاریخ خود نوشت. و نیز چون این موضوع شما را بسیار بالا برد دیگر ناگزیر خواهید شد که والهای بزرگ را در آسمان پر ستاره دنبال کنید در حالی که قایقهایی آنها را تعقیب می‌کنند، همچنانکه ملتهای شرقی وقتی مدتها در اندیشهٔ جنگ به‌سر می‌برند لشکرها را به حال جنگ در میان ابرها می‌دیدند. بدین‌گونه بوده است که در شمال همراه گردش نقاط درخشانی که بار اول لویاتان را برای من مشخص ساختند دور قطب او را دنبال کرده‌ام، و زیر آسمانهای

فروزان قطب جنوب بر صورت فلکی سفینه سوار شده به‌گروه شکارچیان مجمع‌الکواکب قیطس پر ستاره در آن سوی دامنهٔ دور دست هیدرا و حوت طائر پیوسته‌ام.[۱]

ای کاش می‌توانستم با لنگرهای کشتی به جای دهانه و افسار و با تبرهای زوبینها به جای سهمیز بر آن وال سوار شوم و به بالاترین آسمانها بجهم و ببینم آیا واقعاً آسمانهای افسانه‌ای با چادرهای بیشمار خود در آن سوی دید بشری من قرار دارند یا همان افسانه‌اند.

فصل پنجاه وهشتم

شاه ماهی

از کنار کروزت کشتی را به‌جانب شمال شرقی پیش بردیم و با چمنهای گسترده و فراخ شاه ماهی برخوردیم که همان مادهٔ کوچک زرد رنگی است که وال گروئنلندی بیشتر با آن تغذیه می‌کند. فرسنگهای پیاپی این ماهیها گرد ما موج می‌زدند، به‌طوری که به‌نظر می‌آمد کشتی ما از میان دشتهای بیکران گندم رسیدهٔ طلایی پیش می‌رود.

روز دوم چند وال گروئنلندی دیدیم که چون از خطر هجوم کشتی وال سرزاگیری مانند پکوئود در امان بودند آهسته و بیشتاب از میان دشت شاه ماهی شنا می‌کردند و شاه ماهیها که به‌الیاف حاشیهٔ آن کرکرهٔ شگفتی‌افزای دهان والها می‌چسبیدند بدان‌گونه از آبی که از میان لبهای والها بیرون می‌ریخت جدا می‌شدند.

همچنان که دروگران بامدادی پهلو به‌پهلوی‌هم می‌دهند وآهسته و جوشان داسهای خود را میان علفهای تر چمنهای مردابی می‌دوانند این غولها نیز شناکنان پیش می‌رفتند و صدای عجیب علف‌چینی از خود بر می‌آوردند وپشته‌های بیکران نیلگون را بر دریای زرد پشت سر می‌نهادند[۲]

اما فقط همان صدا که وقت جدا کردن شاه ماهی از دهانشان بر می‌خاست شنونده را به‌یاد دروگران می‌انداخت. وقتی از بالای سر کل دیده شوند، خصوصاً هنگامی که در کار خود درنگ می‌کنند وبیحرکت می‌مانند بیش ازهرچیز دیگر به‌توده‌های بیجان شباهت دارند و چنانکه در مناطق عظیم شکارهندوستان روی می‌دهد که سردبیگانه‌ای گاه از فاصلهٔ زیاد بر دشتهایی که فیلها بر آن غنوده‌اند می‌گذرد بی‌آنکه متوجه آنها شود و فیلها را با برآمدگی سیاه و برهنهٔ خاك اشتباه می‌کند، درمورد کسی که نخستین‌بار این نوع از لویاتان را در دریا می‌بیند نیز همچنین است. و حتی هنگامی نیز که تمیز داده شدند بازهم جثهٔ عظیم ایشان باورکردن این امر راکه چنین توده‌های حجیم رشد اضافی در همهٔ قسمتها با همان‌گونه زندگی که در سنگ و اسب زنده درحیات است همانند است بسیار دشوار است.

درحقیقت از لحاظهای دیگر به زحمت می‌توان موجودات دریایی را با همان

---

۱. این گروه‌های ستارگان همه در نیمکرهٔ جنوبی دیده می‌شوند. قیطس که همان Cetus باشد به‌معنی وال است و به‌علت شباهت بصری چنان نامگذاری شده است.ـسم.

۲. آن قسمت از دریاکه میان والگیران «کناره‌های برزیل» معروف است بدان سبب چنین نامیده نمی‌شودکه سواحل نیوفوندلاند به‌علت وجود پایابها و غوررسیهایی که درآنجا شده چنان نامیده می‌شوند بلکه به‌سبب این‌چمن‌جالب که از عبور تعداد زیادی شاه‌ماهی به‌طور مداوم پدید می‌آید و والگروئنلندی غالباً همانجا شکار می‌شود.

احساسات نگریست که حیوانات ساحلی را می‌نگریم. چون هرچند برخی از طبیعیدانان قدیم مدعی شده‌اند که تمامی موجودات خشکی همجنسی در دریا دارند و هرچند با اتخاذ نظریهٔ کلی نسبت به‌این امر ممکن است این‌نکته صحت داشته باشد بازهم وقتی به‌نکات اختصاصی می‌رسیم، مثلاً می‌توان پرسید که اقیانوس کجا ماهیی دارد که از حیث خلق مطابق با محبت هوشمندانهٔ سگ باشد؟ تنها کوسهٔ ملعون است که می‌توان از حیث کلی آن‌را مقایسه و مشابهه با سگ دانست.

اما هر چند در نظر خشکی‌نشینان به‌طور کلی ساکنان بومی دریاها همواره با عواطفی دیده شده‌اند که بدون شک عاری از لطف و بکلی زننده بوده است و هر چند می‌دانیم که دریا جاودانه سرزمین ناشناس خواهد ماند، به‌نحوی که کریستف کلمب برفراز تعدادی بیشمار جهانهای ناشناس گذشت تا یک دنیای سطحی غربی خود را کشف کند و هرچند به تعداد بسیار بیشتری وحشتناکترین تمامی بلاهای آدمیکش از زمانهای قدیم و بدون هیچ‌گونه تبعیض بر سر صدها هزار کسانی فرود آمده است که بر آبها گذر کرده‌اند و هر چند با یک لحظه توجه می‌توان آموخت که هر قدر هم انسان کودک دربارهٔ علم و مهارت خود لاف بزند و هر اندازه که در آیندهٔ پر ریشخندی‌آن علم و مهارت افزایش یابند، باز هم تا ابد و ابد و تا فرا رسیدن فنا دریا انسان را خوار خواهد داشت و خواهد کشت و محکمترین و با جلالترین کشتیهای او را غبار خواهد کرد. اما با وجود این با تکرار پیوستهٔ همین برداشتها انسان آن احساس وحشت کامل دریا را که در اصل خاص دریاست از دست داده است.

نخستین کشتی که در اقیانوس به‌حرکت آمد چنانکه خوانده‌ایم با انتقام پرتغالی همهٔ دنیا را فرو پوشید بی‌آنکه بیوه‌ای به‌جا بگذارد. اکنون همان اقیانوس‌می‌غلتد، همان اقیانوس کشتیهای شکستهٔ سال پیش را نابود ساخت. آری، ای میرندگان نادان، توفان نوح هنوز فرو ننشسته است، هنوز دو سوم جهان نغز را پوشانده است.

اختلاف زمین و دریا کجاست که آنچه در یکی معجزه است در دیگری معجزه نیست. وحشتهای مافوق طبیعی عبرانیان‌را فرا گرفته بود که زیر پای فرعون وهمراهان او زمین دهان بازکرد و ایشان را جاودانه فرو بلعید، اما در زمان حاضر یک روز نیست که خورشید غروب کند و دریا به‌همان طریق کشتیها و ملاحان را فرو نبلعد.

اما دریا نه‌فقط نسبت‌به‌انسان که باآن‌بیگانه‌است چنین‌دشمن‌است بلکه‌نسبت به‌زادگان خودنیز بلایی است و بدترازآن میزبان ایرانی[۹] که میهمانان خودرا کشت حتی موجوداتی راکه خود پرورده است از آسیب خود مصون نمی‌دارد. همچون ماده پلنگ وحشی که در جنگل می‌جهد و برتوله‌های خود فرود می‌آید دریا نیز نیرومندترین وعظیمترین والها را به صخره‌ها می‌کوبد و درکنار شکسته‌های کشتیها بر ساحل می‌اندازد. هیچ رحم وهیچ نیرویی به‌جز رحم و قدرت خود او برسیطره ندارد. اقیانوس بیسرور در حالی که همچون مرکوب جنگی سوار مرده‌ای که نفس می‌زند و خرناس می‌کشد برکره حاکم است.

اکنون نرمش دریا را در نظر آورید. چگونه موجودات آن‌که بیش از هر موجود دیگری ایجاد هراس می‌کنند به‌زیر آب می‌خزند و بیشتر بدنشان ناپیداست و خائنانه زیر زیباترین لاجوردها نهفته‌اند. همچنین درخشندگی شیطانی وزیبایی بسیاری از طایفه‌های بیرحم آن را مانند قیافهٔ زیبا و آراستهٔ چندین نوع کوسه در نظر آورید. همچنین دیگربار آدمیخوارگی همه‌جایی دریا را در نظر آورید که همهٔ موجودات آن یکدیگر را شکار می‌کنند و از آغاز پیدایی جهان با یکدیگر جنگ دارند.

---

۱. این علامت سؤال تنها در ترجمهٔ فارسی موبی‌دیک به‌نظر می‌رسد.ـــم.

اینها همه را در نظر آورید و آنگاه روبه‌طرف این زمین سرسبز و آرام و رام بگردانید. آن هر دو، دریا و زمین را درنظر آورید وآنگاه ببینید شباهت عجیبی به‌چیزی درخود نمی‌یابید؟ زیرا که به‌همان‌گونه که این اقیانوس وحشت‌انگیز زمین سر سبز را احاطه کرده است در روح انسان‌نیز یک‌تاهیتی‌جدا افتاده وآکنده ازآشتی وشادمانی هست که‌گرداگرد آن‌را همهٔ هراسهای زندگی نیمه شناخته فرا گرفته‌اند. ای خواننده خداترا نگهدارد، از آن جزیره پا بیرون منه که هرگز نمی‌توانی بازگردی!

فصل پنجاه و نهم

چشته ماهی

کشتی پکوئود آهسته از میان چمنزار شاه‌ماهی پیش می‌رفت و باز هم به‌جانب شمال شرقی به‌طرف‌جزیرهٔ جاوه رهسپار بود. وزش ملایمی تیرهای افقی آن را خم می کرد به‌نحوی که در آن آرامش محیط، سه دکل بلندکه هر چه بالاتر می‌رفتند باریکتر می‌شدند به جهت عکس آن‌نسیم ملایم نرم موج می‌خوردند، مثل سه‌نخل نرم در صحرا. و نیز درفاصله های دور ازهم درآن شب سیمگون باز هم آن فوارهٔ تک افتاده و فریبگر دیده می‌شود.

اما یک روز صبح شفاف نیلگون که آرامشی بالنسبه مافوق طبیعی بر دریا چیره شده بود هر چند سکون خفگی‌آوری‌همراه نداشت، شعاع طولانی زرگون آفتاب بر روی آبها همچون انگشتی طلایی دیده می‌شدکه بر روی آبها قرارگرفته باشد و بدان‌وسیله امر به‌حفظ راز بدهد و امواج پاپوشیده همچنانکه نرم به پیش می‌رفتند در گوش هم نجوا می کردند و در این سکوت عمیق محیط پیدا داگو شبحی عجیب را از بالای سر دکل به‌نظر آورد.

در فاصلهٔ دوری تودهٔ سفید عظیمی با بیحالی بلندشده بالاتر و بالاتر رفته تا آن حد که خود را از لاجورد گسسته بود و عاقبت برابر دماغهٔ کشتی ما مثل سراشیب برف پوشیده‌ای درخشیده بود. پس‌ازآنکه لحظه‌ای بدین‌گونه درخشیده بود به‌همان آهستگی به‌دریا فرو رفته بود. آنگاه بار دیگر برآمده خاموش درخشیده بود. وال به‌نظر نیامده بود، اما داگو از خود پرسیده بود که آیا این موبی‌دیک نیست. بار دیگر شبح به‌زیر آب رفته بود اما چون بار دیگر پدیدار شده بود مرد سیاهپوست با نعره‌ای جگرخراش که همه را از پینکی بیرون کشید، فریاد زد: «اوناها، اوناها، بازآمد! دارد دریا را می‌شکافد. وال سفید! وال سفید!»

به‌شنیدن این نعره دریانوردان به‌جانب محوطهٔ سلاحها هجوم بردند. همچنان که درهنگام انگبین‌گیری زنبورهای عسل به‌سوی شاخه‌ها هجوم می‌برند. اهب که زیر آفتاب سوزان با سر برهنه ایستاده بود ویک دست خودرا عقب گرفته آمادهٔ صدور دستور به‌سکانبان بود درضمن نگاه مشتاق خودرا به‌سویی که بازوی بیحرکت ودراز ماندهٔ داگو نشان می‌داد دوخته بود.

خواه التزام ناپایدار آن تنها فوارهٔ بیحرکت به‌تدریج بر احوال اهب مؤثر آمده بود به نحوی که اکنون آماده بود معانی نرمش و آرامش را با نخستین منظرهٔ آن وال‌بخصوص که خود تعقیب می کرد به‌هم ارتباط دهد و خواه اشتیاق درونی او به‌هر نحوکه بود او را رسوا می کرد، در هر صورت همینکه آن تودهٔ سفید را به طور مشخص به چشم دید با

شدت و سرعت در دم دستور داد که قایقها را به‌دریا بیندازند.

اندکی بعد هر چهار قایق بر آب افتاده بودند، قایق اهب از همه پیشتر بود وهمگی به‌شتاب به‌سوی شکار خود پیش می‌راندند. اندکی بعد آن سفیدی به‌زیر آب رفت و در ضمن که ما با پاروبهای در هوا مانده در انتظار از نو پدیدارشدن آن بودیم: هان! در همان نقطه که در آب فرو رفته بود بار دیگر آهسته بالا آمد. ما همه در آن لحظه هر اندیشه‌ای که از موبی‌دیک داشتیم فراموش کردیم و همه یک چشم به‌شگفتی‌انگیزترین نمودهایی که دریاهای نهایی تاکنون به‌بشرعرضه داشته‌اند خیره‌شدیم. توده‌ای خمیرمانند و ازعرض وطول بیش از یکصد متر به‌رنگ شیر بر آب افتاده شنامی کرد و بازوان بلند بی‌شماری ازمیانهٔ آن شعاعوار بیرون آمده بود و مانند مجموعه‌ای از مارهای بوآ جمع می‌شد و درهم می‌پیچید چنانکه گویی بخواهد چشم بسته هر شیء بخت برگشته‌ای راکه در دسترس اوست به‌چنگ آورد. هیچ صورت یا جبههٔ قابل تمیزی نداشت. هیچ‌گونه نشان مفهومی از حس یا غریزه در او نبود. تنها بر امواج خروشان دریا نموداری از زندگی تصادفی و بیشکل و غیر مربوط به‌این جهان موج می‌خورد.

در آن لحظه که با صدای شبیه سکیدن بار دیگر ناپدید شد استارباك که هنوز به‌همان نقطهٔآب که او فرو رفته بود خیره مانده بود با صدایی وحشی و خروشان فریاد زد: «چقدر ترجیح می‌دادم که موبی‌دیک را دیده بودم و یا او جنگیده بودم تا توجن سفید را ببینم!»

فلاسك پرسید: «چه بود، قربان؟»

«چشمهٔ بزرگ زنده که معروف است کمترکشتی والگیری چشمش به‌آن افتاده و زنده به‌بندر مبدأ بازگشته تا خبرش را بدهد.»

اما اهب هیچ نگفت، قایق خودرا برگرداند و به‌سوی کشتی بازگشت و دیگران نیز خاموش دنبال او رفتند. به‌طورکلی صیادان وال‌سرزا هرگونه خرافاتی به‌سنظرهٔ این پندار بسته باشند مسلم آن است که چون دیدار آن بسیار غیر معمول است این وضع تا آن حد پیشرفت کرده که نوعی اثر شوم بدان بخشیده است. چنان به‌ندرت دیده می‌شود که هر چند یکایک والگیران اعلام می‌کنند که بزرگترین موجود زنده در اقیانوس است باز هم کمترکسی میان ایشان هست که چیزی جز از عقیدهٔ بسیار مبهمی در بارهٔ ماهیت و شکل واقعی آن داشته باشد، و با وجود این باز هم معتقدند که تنها غذای وال سرزا را همین موجود در اختیار او می‌گذارد. چون هر چند سایر انواع وال غذای خود را بالای آب می‌یابند و انسان می‌تواند آنها را در وقت غذا خوردن ببیند، وال سرزا تمامی غذای خود را در منطقه‌های ناشناس زیر آب به‌دست می‌آورد و اینکه کسی بگوید آن غذا درست از چه تشکیل شده است تنها به‌حکم قیاس است. گاه هنگامی که از نزدیک وال سرزا را تعقیب می‌کنند چیزهایی از دهان بیرون می‌ریزد که گمان می‌رود بازوهای جدا شدهٔ چشته‌ماهی باشد وبرخی از اینها که بدان‌گونه دیده می‌شوند بیش‌از بیست می‌قدم درازند. والگیران چنین می‌پندارند که آن غول که این بازوها از آن او بوده است به‌طور عادی به‌وسیلهٔ آنها به‌بستر دریا می‌چسبد و نیز چنین می‌پندارند که وال سرزا بر خلاف انواع دیگر وال دندان دارد و می‌تواند به‌این غول حمله برد و آن را از هم بدرد.

ظاهراً دلیلی در دست هست که بتوان تصورکرد کراکن[۱] عظیم اسقف پونتوپودان ممکن است بالمآل به‌صورت چشته‌ماهی در آید. آن‌گونه که اسقف کراکن را وصف می‌کند که به‌طور متناوب برآب می‌آید و به‌زیر آب می‌رود و نیز برخی دیگر از خصیصه‌های آن غول

---

۱. Kraken، غول دریایی در افسانه‌های اسکاندیناوی.ـــم.

که نقل می‌کند، این هر دو با هم مطابقت دارند. اما در مورد جثهٔ باور نکردنی که اسقف به کراکن نسبت می‌دهد تخفیف بسیار لازم است.

برخی از عالمان طبیعی که به‌طور مبهم شایعاتی در بارهٔ موجود اسرارآمیزی که در اینجا صحبت آن بود شنیده‌اند آن را در طبقهٔ ماهیهای سپیداج گنجانده‌اند و در واقع نیز از لحاظ برخی قسمتهای ظاهری چنان می‌نماید که باید بدان طبقه تعلق داشته باشد، اما فقط به‌عنوان جد اعلای قبیله.

فصل شصتم

ریسمان

با توجه به‌صحنهٔ والگیری که اندکی بعد به‌وصف آن خواهم پرداخت و نیز برای درك بهتر صحنه‌های مشابه که در جاهای دیگر عرضه می‌شود، در اینجا باید در بارهٔ ریسمان جادویی و گاه وحشتناك وال سخن بگویم.

ریسمانی که در اصل در صنعت ماهیگیری به کار می‌رفت از بهترین کنف است که به‌اندکی قیر آغشته شده اما بر خلاف طنابهای معمولی به‌خورد آن نرفته است، چون در ضمنی که قیر وقتی به‌طور عادی به کار رود باعث می‌گردد که کنف برای طنابساز انعطاف‌پذیرتر شود و نیز خود طناب را برای مصارف معمولی کشتی برای ملاح مفیدتر می‌سازد. با وجود آن مقدار معمولی قیر نه‌فقط ریسمان وال را برای جمع شدن نزدیک به‌هم زیاده از حد سفت و سخت می‌سازد، بلکه همچنانکه غالب دریانوردان رفته رفته فرا گرفته‌اند قیر به‌طور کلی به هیچ وجه به‌دوام یا قدرت طناب نمی‌افزاید ولو به‌قشردگی و برق آن بسیار اضافه کند.

در سالهای اخیر طناب مانیلی در صنعت صید ماهی آمریکا تقریباً بکلی جای کنف را به‌عنوان مادهٔ ریسمان وال گرفته است. چون هرچند مثل کنف بادوام نیست از آن محکمتر و بسیار نرمتر و انعطاف‌پذیرتر است و این نکته را نیز (چون در هر چیز علم‌الجمالی هست) می‌افزایم که بسیار زیباتر است و بیشتر از کنف به کشتی می‌آید. کنف موجود تیره و تار است و به‌هندیان شبیه است در حالی که طناب مانیلی مثل چرکس زرین مو تماشایی است.

ضخامت ریسمان وال فقط دو سوم گره است. در نظر اول تصور نمی‌رود به‌آن محکمی که واقعاً هست باشد. در تجربه از هر یک از پنجاه و یک رشتهٔ آن می‌توان وزنه‌ای به‌وزن یکصد و بیست لیور آویخت و بدین ترتیب تمامی ریسمان می‌تواند فشاری قریب سه‌تن را تحمل کند. طول ریسمان معمولی وال سرزا به‌هزار گز می‌رسد. نزدیک انتهای قایق این ریسمان را در جعبه پیچیده‌اند اما نه‌مثل لولهٔ پیچیدهٔ قرع و انبیق بلکه به‌صورتی که یک تودهٔ گرد پنیر شکل از طبقات به‌هم فشرده و آرمیده و فنری شکل مدور تشکیل دهند، بدون هیچ جای خالی به‌جز «قلب» یا لولهٔ کوچک عمودی که در محور پنیر موجود است. از آنجا که کوچکترین گره یا پیچی در حلقات طناب باعث می‌شود که هنگام بیرون دادن آن بازو یا پا یا تمامی بدن کسی کنده شود، هنگام جمع کردن و چنبر کردن طناب در جعبه حداکثر احتیاط را مراعات می‌کنند. برخی از زوبین‌اندازان گاه تقریباً یک‌روز از بامداد تا ظهر وقت خود را صرف این کار می‌کنند و ریسمان را بالای سر می‌گیرند و بعد از میان حلقه‌ای چوبی آن را

به‌پایین می‌دهند تا در وقت جمع شدن از هر گره و پیچ خوردگی مصون بماند.

در قایقهای انگلیسی به‌جای یک جعبه دو جعبه معمول است و همان یک ریسمان را پیوسته در هر دو جعبه جمع می‌کنند. در این کار مزیتی هست، چون این جعبه‌های دوقلو خیلی کوچکند آسانتر در قایق جا می‌گیرند و زیاد به‌قایق فشار نمی‌آورند در حالی که‌جعبهٔ آمریکایی که تقریباً سه‌قدم قطر آن است و عمقی به‌همان نسبت دارد در قایقی که تخته‌های آن بیش از نیم گره ضخامت ندارند بار حجیمی هستند، چون کف قایق والگیری مثل یخ می‌ماند و می‌تواند وزنی را که زیاد اما توزیع شده باشد تحمل کند، اما نمی‌تواند زیر وزنی که در یک جا جمع شده باشد تاب بیاورد. وقتی پردهٔ کرباس رنگ شده روی جعبهٔ ریسمان قایق آمریکایی را پوشاند چنان است که گویی قایق با کیک عروسی بزرگی برای هدیه کردن به‌والها درحرکت است.

هر دو سر ریسمان بیرون است. سر زیری به‌چشمه یا سوراخی ختم می‌شود که از ته جعبه درکنار آن بالا می‌آید و از لبهٔ آن آویزان است بدون آنکه به‌چیزی‌گیر باشد. ترتیبی که به‌سر زیری داده‌اند از دو جهت لازم است. اول: برای تسهیل بستن ریسمان اضافی به‌آن از قایق مجاور در صورتی که والی که با زوبین زده شده چنان به‌اعماق دریا فرو رود که خطر آن در پیش باشد که تمامی ریسمانی را که در اصل به‌زوبین بسته بوده است با خود ببرد. در این موارد وال را چنانکه گویی پیالهٔ فقاع باشد البته از یک قایق به‌قایق دیگر می‌دهند هر چند قایق اولی پیوسته در حوالی قایق دوم می‌چرخد تا به‌همسر خود کمک کند. دوم: از این ترتیب محض حفظ سلامت عموم گزیری نیست. چون اگر سر زیری ریسمان به‌نحوی به‌قایق بسته باشد و اگر در آن حال وال تمامی ریسمان را چنانکه گاه معمول اوست به‌مدت یک دقیقه باخود ببرد کاررا به‌همان جا خاتمه نمی‌دهد چون‌قایق محکوم ناچار به‌دنبال او تا اعماق دریا کشیده خواهد شد و در آن صورت ندای هیچ جارچی دیگر بدان نخواهد رسید.

قبل از پایین آوردن قایق برای شکار وال، سر بالایی ریسمان از جعبه به‌عقب قایق برده می‌شود و در آنجا دور تیر قایق گردانده می‌شود و باز تا آن سر قایق برده می‌شود،در حالی که از روی دستهٔ پاروب هر نفر رد شده و هنگام پاروب‌زدن به‌دست او می‌خورد و نیز از میان افراد که یک درمیان کنار جای پاروب نشسته‌اند رد می‌شود وبه‌میخ سربدار در انتهای دماغهٔ قایق می‌رسد و در آنجا یک سنجاق یا سیخ چوبی به‌اندازهٔ معمولی از لغزیدن و گریختن آن مانع می‌شود. از چوبه‌های خاص نگاهداری قایق بر عرشه بر بالای دماغهٔ کشتی به‌صورت گردن‌بندهلالی آویخته مجدداً به‌داخل قایق کشیده شده وبه‌اندازهٔ چهل‌گز (به‌عنوان ریسمان جعبه) در شراعها بالای جعبه جمع می‌شود و سپس به‌طرف جای پاروب برده شده باز هم به عقب قایق می‌رود و سپس به‌طنابی بسته می‌شود که بدون واسطه به‌زوبین متصل است. اما پیش از این اتصال، ریسمانی که به‌زوبین متصل است از میان پیچهای گوناگونی می‌گذرد که شرح آن دشوار است.

بدین نحو ریسمان وال تمامی قایق را در پیچهای بغرنج خود فرا گرفته تقریباً از هر جهت دور آن می‌گردد و تاب می‌خورد. تمامی پارویزنان در پیچ و تاب خطرناك آن گرفتارند به‌نحوی که در نظر عاری از گستاخی خشکی‌نشینان پارویزنان به‌قیافهٔ شعبده‌بازان هندی در می‌آیند در حالی که مارهای کشنده اندامهای ایشان را در بر گرفته‌اند. همچنین هیچ پسر از مادرزاده‌ای بار اول نمی‌تواند میان آن همه پیچ و تاب کنف بنشیند و در ضمن که حداکثر نیروی خود را در زدن پاروب به‌کار می‌برد در این فکر هم باشد که در هر لحظهٔ نامشخصی زوبین ممکن است افکنده شود و تمامی این پیچ و تابهای وحشتناك مثل برق آسمانی به‌حرکت درآیند. چنین کسی نمی‌تواند بدون لرزه‌ای که مغز استخوانهایش را مثل

لرزانک به‌ارتعاش در می‌آورد بر جای خود بنشیند. باوجود این عادت (عجیب چیزی است این عادت که از هیچ کاری وا نمی‌ماند) متلك از آن بامزه‌تر و شادی از آن عمیقتر و شوخی از آن گیراتر و حاضرجوابی از آن فوریتر که بر نشیمن چوبی سفید نیم‌گرهی قایق والگیری در آن هنگام که از قلاب‌دار آویخته است می‌توان شنید که کسی در خانهٔ خودبر نیمکت‌راحت نشنیده است. و آن شش پاروبزن که ملاحان یک قایقند مانند آن شش شهرنشین کاله‌ای برابر شاه ادوارد به‌نحوی که گویی حلقهٔ طناب‌دار بر گردنشان آویخته است به کام مرگ می‌خزند. شاید اندك اندیشه‌ای اکنون به‌شما فرصت بدهد که آن سانحه‌های مکرر زندگی والگیری را بتوانید توجیه کنید. تعداد بسیارکمی از این سانحه‌ها به‌دفترها نوشته آمده است. تنها ذکر شده که فلان‌یا بهمان‌را ریسمان ازقایق بیرون کشید و وی دیگر پیدا نشد. چون وقتی ریسمان همراه زوبین پرتاب می‌شود در قایق به‌حال نشسته ماندن شبیه آن است که در میان دمهای چند جانبهٔ موتور بخاری که با تمام قوه کارکند بنشینیم وهر تیر و میلهٔ چرخ که در هوا به حرکت درآمده مارا بساید. در قایق وضع از آن هم بدتر است، چون در وسط این خطرها نمی‌توان نشست: چون قایق مثل گهواره تکان می‌خورد و هرکه نشسته و به‌پس و پیش حرکت می‌کند بی‌آنکه قبلا اندك خبری داشته باشد و تنها با حفظ تعادل و تقارن زمانی اراده و عمل شخص می‌تواند از مازپا [۱] شدن بگریزد و از رفتن بدانجاکه خورشید همه‌جابین هم نتواند آدمی را باز بیند بپرهیزد.

و نیز همچنانکه آرامش عمیقی که فقط به‌ظاهر پیش از توفان حکمفرما می‌شود و از آمدن آن خبر می‌دهد شاید از خود توفان وحشتناکتر باشد. چون آن آرامش در حقیقت پوشش و حفاظ توفان است و همچنانکه تفنگ به‌ظاهر بی‌آزار باروت کشنده و فشنگ و انفجار در دل دارد آن آرامش نیز توفان را در دل دارد، آن آسایش با شکوه ریسمان در آن هنگامی که پیش از آنکه به‌میدان عمل کشیده شود خاموش گرد پاروبزنان چنبره زده است— این خود چیزی است که بیش از هر جنبهٔ این کار خطرناك وحشت حقیقی در خود دارد؟ اما چرا بگویم بیشتر؟ همهٔ مردم میان ریسمان والگیری پیچیده شده‌اند. همهٔ مردم وقت زادن حلقهٔ طناب‌دار دور گردن دارند، منتها فقط هنگام گرفتار آمدن در پیچ سریع و ناگهانی مرگ است که آدمیان فانی به‌خطرهای خاموش و نرم و زیرکانه و همواره آمادهٔ مرگ توجه پیدا می‌کنند. و اگر تو ای خواننده،فیلسوف باشی و در قایق والگیری نشسته باشی یک ذره هم بیش از آنکه اگر در خانهٔ خود برابر آتش نشسته بودی و به‌جای زوبین سیخ درکنار داشتی احساس خطر نمی‌کنی.

فصل شصت و یکم

استاب یك وال می‌کشد

اگر به‌دیدهٔ استاربك پدیدار شدن چشته‌ماهی نشانهٔ شومی بود برای کویکوئگ چیزی بکلی

۱. Mazepa، فرمانروایی از مردم اوکرانی(۱۷۰۹— ۱۶۴۴).گفته‌اند که وقتی مازپا به زنی شوهردار از مردم اوکرانی دست‌درازی‌کرد،شوی خشمگین مازپا را برهنه بر پشت اسب بست و به‌جانب قزاقهای اسب راند. این داستان در قطعه شعر لرد بایرن (۱۸۱۹) به‌همین نام بازگو شده است.—م.

دیگر بود.

مرد وحشی همچنانکه زوبین خودرا در دماغهٔ قایق بر افراشته تیز می‌کرد گفت: «همینکه چشمتان به‌چشته‌ماهی افتاد فوری وال سرزا پیدا می‌شود.»

روز بعد روزی بسیار آرام و گرم و گرفته بود و چون چیز خاصی نبود که ملاحان پکوئود را به‌خود مشغول کند درست نمی‌توانستند درمقابل هجوم خواب که از دریای بیجنبش بر می‌خاست مقاومت ورزند. چون آن قسمت از اقیانوس هند که ما در آن هنگام در آن سفر می‌کردیم از آن گونه نیست که ملاحان منطقهٔ زنده و با حرکت می‌خوانند. یعنی در این قسمت کمتر گرازماهی و ببرماهی وماهی پرنده وسایر ساکنان جنبندهٔ آبهای پرهیجان دیگر از قبیل ریو دولا پلاتا یا آبهای داخل ساحل پرو دیده می‌شوند.

نوبت من بود که به‌نگهبانی بر سر دکل بایستم و در حالی که شانه‌های خود را به شراعهای بزرگ افسرده تکیه داده بودم و به‌حال افسونزده‌ای به‌پس‌و پیش تاب می‌خوردم. هیچ‌گونه تصمیمی نمی‌توانست برابر آن حال مقاومت کند. درآن‌حال رؤیایی اندك‌اندك توجه از کفم رفت و روح از بدنم پرواز کرد، هر چند هنوز مانند آونگ که مدتها پس از قطع فشاری که آن را به‌حرکت درآورده است تاب می‌خورد، بدنم پس و پیش می‌رفت.

پیش از آنکه فراموشی بالکل مرا فرا گیرد متوجه شدم که ملاحانی که در دکلهای عقب و جلو بودند اندك مدتی بود که پینکی می‌خوردند. تا وقتی که عاقبت ما هر سه بیحال شده کنار دیرك دکل تاب می‌خوردیم و در مقابل هر تاب که ما می‌خوردیم سر سکانبان که او نیز پینکی می‌خورد بالا و پایین می‌رفت. امواج نیز سرهای بیحال خودرا فرود می‌آوردند و در سراسر دریای بیروح فراخ، شرق رو به‌غرب سر فرود می‌آورد و آفتاب بر بالای ما همگی پینکی می‌خورد. ناگهان چنان به‌نظرم آمد که زیر چشمان بستهٔ من حبابهای آب به‌جوش آمدند. دستهای من مثل گیره به‌شراعها چنگ زدند. عاملی رحیم و ناپیدا جان مرا نجات داد و من با یکه‌ای شدید از نو زنده شدم. و هان! وال سرزای غول پیکری طرف راست کشتی ما به‌فاصلهٔ یکصدو پنجاه گز بر آب لمیده می‌غلتید. گویی تنهٔ واژگون کشتی غرقه‌ای بود و پشت فراخ و براق آن به‌رنگ مردم حبشه زیر اشعهٔ خورشید مثل آبگینه می‌درخشید. اما وال که درگودال میان دو موج با بیحالی تکان می‌خورد و گاه گاه فوارهٔ بخارمانند خودرا آرام به هوا می‌فرستاد به‌شهرنشین آسایش‌طلبی می‌مانست که بعداز ظهر گرمی چپق خودرا دود کند. اما وال بینوا خبر نداشت که‌آن چپق‌آخرین اوبود. چنانکه‌گویی جادوگری ترکهٔ خودرا فرود آورد باشد کشتی خواب گرفته و همهٔ افراد به‌خواب رفتهٔ آن ناگهان بیدار شدند و درهمان حال که آن ماهی عظیم آرام و مرتب آب شور درخشان را به‌هوا پرتاب می‌کرد در یک‌زمان همراه سه نعره‌ای که از بالای دکلها برخاست دهها صدا از همه سوی کشتی بلند شد.

اهب نعره زد: «قایقها را به‌آب بیندازید! کشتی را رو به‌باد بگردانید!» و در اطاعت از فرمان خود، پیش از آنکه سکانبان بتواند سکان را بگرداند سکان را پایین کشید.

آن فریادهای جاشوان بیگمان وال را به‌وحشت افکند، و پیش از آنکه قایقها به‌آب بیفتد وال با جلال و ابهت رو گرداند و به‌طرف عکس جهت باد به‌شنا پرداخت، اما چنان با آرامش ثابت و بیدغدغه شنا می‌کرد و آنقدر در پیشرفت خود آب راکم به‌هم می‌زد که اهب بدین پندار که شاید هم وال هنوز از نزدیکی ما خبر نشده دستور داد که هیچ کس پاروب نزند و کسی جز به نجوا سخن نگوید. پس مثل سرخپوستان اوتاریو روی لبهٔ قایقها نشسته تند اما بیصدا قایقهارا با چوبهٔ بلند به‌پیش می‌راندیم، چون آرامش هوا و دریا اجازه نمی‌داد بادبانهای بیصدا را برافرازیم. همچنانکه ما دنبال وال به‌پیش می‌سریدیم آن غول ناگهان دنب خود را به‌شکل عمود ده گز به هوا بلند کرد و سپس همچون برجی که در آب فرو

رود از دیده‌های ما پنهان شد.

از همهٔ دهانها نعره برخاست که: «دنبش فرو رفت.» و همینکه صدای اعلام دسته‌جمعی بلند شد استاب کبریت خودرا در آورد و پیپش را روشن کرد، چون در این هنگام به همه مهلت داده می‌شد. پس از آنکه فاصلهٔ زمانی کامل غوص وال سپری شد، وال بار دیگر سر از زیر آب به‌در آورد وچون دراین هنگام جلو قایق پیپ کش پدید آمده بود و ازهمهٔ قایقها به‌آن نزدیکتر بود استاب امیدوار شد که افتخار شکار نصیب‌او گردد. اکنون آشکار بود که وال بالاخره متوجه شده بود آن عده دنبال او هستند. از این‌رو،دیگر جایی برای خاموشی احتیاط نمانده بود. چوبهای بلند به‌کناری افکنده شدند و پاروبها با صدای بلند به‌کار افتادند. و استاب که هنوز چپقش را می‌کشید ملاحان خودرا تشویق می‌کرد که حمله را آغاز کنند.

آری، تغییری بزرگ بر ماهی راه یافته بود. اکنون بر خطر جان خود وقوف یافته با سر افراشته پیش می‌رفت و آن قسمت از بدنش را از میان کف دیوانه‌واری که دور خود می‌پراکند بالا گرفته بود.[1]

«نفرات‌من، قایق راپیش ببرید! پیش ببرید! خودتان راخسته‌نکنید،سرفرصت‌پاروب‌بزنید. اما قایق را پیش ببرید! همینقدر باشد که مثل رعد پیش روید!» و استاب همچنانکه حرف می‌زد دود از دهانش بیرون می‌آمد. «قایق را پیش ببرید! تاشته‌گو، بگو پاروب را محکم و عمیق بزنند! راهشان بینداز، تاش ، پسرم ــ همه پاروب بزنید. اما خونسرد باشید! خونسرد! مثل خیار، آرام، آرام! فقط مثل مرگ تیز و شیطان جهنده پیش بروید! مرده‌ها را عمود از گورشان بیرون بکشید. همین که گفتم ــ بچه‌ها به‌پیش!»

تاشته‌گو گی‌هدی در جواب نعره کشید: «ووهو، واهی.» و نعرهٔ جنگی او به‌آسمان رسید و در آن حال همهٔ پاروبزنان قایق فشرده بی‌آنکه اراده کرده باشند به‌تبعیت از فرمان مرد سرخپوست با یک حرکت شدید بدنها را به‌پیش دادند و پاروب زدند.

اما نعرهٔ وحشیانهٔ او را نعره‌های دیگری به‌همان اندازه وحشیانه پاسخ گفتند. داگو همچون پلنگی که در قفس پس و پیش می‌رود بر نشیمن خود پس و پیش می‌شد و فریاد می‌زد: «کی کی، کی‌هی!»

و کویکوئگ می‌غرید: «کا ــ لا، کو ــ لوا.» چنانکه گویی با چشیدن پاره‌ای‌از بیفتک پر خون دهانش را به‌صدا درآورده است. و بدین‌گونه قایقها با نعره و پاروب دریا را در می‌نوشتند. در این مدت استاب که باز هم قایقش از همه پیشتر بود همچنان افرادش را به‌پاروب‌زدن تشویق می‌کرد وهمچنان از دهانش دود بر می‌آورد. همچون افراد دست ازجان‌شسته می‌کوشیدند و پاروب می‌کشیدند تا وقتی که نعره‌ای که‌در انتظارش بودند برخاست ــ «تاشته‌گو، بلندشو! بازوبین بزنش!» زوبین پرتاب‌شد. «همه به‌عقب قایق!» پاروبزنان به‌عقب جستند و در همان لحظه چیزی داغ و با صدای سار به‌سچهای ایشان کشیده شد. این همان ریسمان جادویی بود. یک لحظه پیش از آن استاب ریسمان را به‌چابکی دوبار دیگر دور میلهٔ انتهای قایق استوار کرده بود و بدین جهت بـه‌واسطهٔ دور زدنهای سریع و رو به‌ازدیاد ریسمان اکنون دود آبی کنفی از آن برمی‌خاست و به‌دود پیوستهٔ چپق می‌پیوست. همچنان که ریسمان

---

۱. در جای دیگر خواهیم دیـدکـه تمامی قسمت داخلی سر عظیم وال سرزا از چه مادهٔ بسیار سبکی تشکیل گردیده است. هرچند به‌ظاهر ازهمه جای حیوان درشتتر است از همه چیز او سبکتر است و از این رو به‌آسانی می‌تواند آن را به‌هوا بلندکند و هنگامی‌که بخواهد با حداکثر سرعت حرکت‌کند بی‌استثناء چنین می‌کند. از طرف دیگر قسمت بالایی جلو سر وال سرزا چندان عریض است و ساختمان قسمت پایین آن‌که اندك اندك باریك می‌شود چنان آب را می‌بردکه وال چون سر خود را به‌طور مایل بالا بگیرد چنان تعویر وضع می‌دهدکه گویی‌کرجی بارکش هلندی درآب نشسته‌ای به زورق تند و برافراشتهٔ بلد در بندرگاه نیویورك بدل می‌شود.

گرد میلهٔ انتهای قایق می‌چرخید به همان‌گونه نیز پیش از آنکه بدان نقطه برسد با حرارتی سوزان از میان هر دو دست استاب می‌گذشت که کهنه‌های دست‌پوش یا چهارگوشهای کرباس پنبه‌دوزی شده که گاه در این مواقع به‌دست می‌کشند تصادفاً از آنها افتاده بود. چنان بود که‌گویی شمشیر تیز و دودم دشمنی را با تیغه به‌دست گرفته است و دشمن پیوسته کوشش دارد آن را از چنگ او به‌درآورد.

استاب خطاب به‌پاروبزن کنار جعبه فریاد زد: «ریسمان را ترکن! ریسمان را ترکن!» و او کلاهش را به‌شتاب از سر برداشت و از آب دریا انباشت.[1] چند نوبت دیگر عوض شد تا ریسمان اندك اندك جا گرفت. در این هنگام قایق همچون کوسه‌ای که سراسر فلس باشد میان آب جوشان به‌سرعت در حرکت بود. استاب و تاشته‌گو در اینجا جای خود را با هم عوض کردند: از جلو به‌عقب ــ و این کار در آن جنبش شدید وبالا و پایین‌شدن قایق به‌واقع انباشته از لغزش بود.

از آن ریسمان لرزان که در سراسر طول قسمت بالایی قایق کشیده شده بود و از اینکه اکنون از سیم تارهم کشیده‌تر بود، می‌پنداشتی که قایق دو زیر تخته‌دارد ــ ویکی آب‌را می‌برد دیگری هوا را ــ و این ازآنجا بود که قایق درآن واحد دو عنصر متضادرا به‌هم می‌زد و پیش می‌رفت. آبشاری مداوم پیشاپیش قایق فرو می‌ریخت و گردابی پیوسته از دنبال آن می‌آمد، و براثر اندك حرکتی‌از داخل، حتی به‌جنباندن انگشتی، قایق لرزان نالان ازجانب جای پاروب سخت در تقلای خود به‌دریا فرو می‌رفت. بدین گونه به‌شتاب پیش می‌رفتند. هر مرد با همهٔ توان و نیروی خود به‌نشیمن خود چسبیده بود تا از پرتاب شدن خود به‌میان کف دریا مانع شود و هیکل بلند تاشته‌گو کنار پاروب سکان تقریباً دو تا شده بود تا مرکز ثقل خودرا پایینتر برد. همچنان که به‌سرعت به‌پیش می‌رفتند گویی ازمیان‌چندین اقیانوس اطلس وکبیر گذشتند، تا عاقبت وال تا حدی ازسرعت گریز خود کاست.

استاب خطاب به‌ریسمانبان فریاد زد: «بکش تو! بکش تو!» و در این هنگام همهٔ افراد رو به‌سوی وال کرده قایق را به‌سمت آن می‌کشیدند و وال نیز قایق را با خود می‌کشید. هنوز چیزی نگذشته قایق به‌پهلوی وال رسید و استاب زانوی خودرا در گوهٔ ناهموار استوار ساخت و پیاپی نیزه به‌سوی ماهی گریزان انداخت. به‌فرمان او قایق به‌طور متناوب ازسر راه غلت وحشت‌آور وال عقب می‌کشید و باز خود را به‌پهلوی او می‌رساند تا نیزه‌ای دیگر به‌تن وال فرو کنند.

اکنون جزرسرخ از همه جانب غول مانند نهرها بر سراشیب تپه‌ها سرازیر بود. بدن آزردهٔ وال دیگر نه در آب شور بلکه در خون می‌غلتید، و خون تا مسافتی دور از پشت قایق می‌جوشید و ازهم می‌شکافت. آفتاب مایل که‌بر استخر ارغوانی‌میان‌دریامی‌تافت‌باز تاب خودرا بر همهٔ صورتها می‌افشاند بدان‌گونه که همه در چشم هم سرخپوست می‌نمودند. و در همهٔ مدت‌فوران پیاپی دودسفید به‌گونه‌ای جانکاه ازسوراخهای تنفس وال و دمهای شدید از دهان برانگیختهٔ سر قایقبان به‌هوا برمی‌خاست. استاب، سر قایقبان، پس از هر بار که نیزه می‌افکند، نیزهٔ خمیده‌اش را با ریسمانی که بدان بسته بود پس می‌کشید و چندبار به‌سرعت آن‌را به‌جای پاروب می‌کوفت تا راست می‌شد و باز از نو وازنوآن را به‌تن وال فرو می‌کرد.

اکنون همینکه وال، که نیرویش روبه‌کاهش بود، از شدت خشم خود کاست، استاب خطاب به‌سکانبان فریاد زد: «ریسمان را بکش ــ ریسمان را بکش! بکش! نزدیک

۱. به‌منظور آن‌که تا حدی نشان دهم این عمل اجباری است می‌توانیم بگوییم که در شیلات قدیم هلندکهنه‌ای به‌دست می‌گرفتند و ریسمان‌گریزان را باآب خیس می‌کردند و دربسیاری‌کشتیهای دیگر سطل چوبی را بدین‌کار تخصیص می‌دهند. اماکلاه ملاح از همه چیز آسانتر است.

شوا» و بار دیگر قایق به‌پهلوی وال نزدیک شد. و در این هنگام از بالای دماغهٔ قایق خم شد و نیزهٔ تیز و بلند خودرا با تأنی درون تن وال می‌گرداند و همچنان نیزه‌را درون وال نگاهداشته با دقت آن را می‌گرداند و می‌چرخاند، چنانکه گویی با احتیاط دنبال ساعت طلایی می‌گشت که شاید وال بلعیده بود و استاب از آن در هراس بود که مبادا پیش از آنکه ساعت را با نیزه بیرون بکشد دردل غول بشکند،اما آن ساعت طلا که در جستجوی آن‌بود همانا جان ماهی بود. و اکنون نیزه به‌جان ماهی‌خورده بود، زیرا که غول از بیحالی به‌آن حال وصف ناشدنی که جان‌کندن است افتاد و به‌وضعی هراس‌انگیز در خون خود غلتید و چنان خودرا در پوش جوشان و نفوذناپذیر و دیوانه‌واری که می‌افشاند پوشاند که قایق به‌خطر افتاده در دم عقب کشید و با زحمت بسیار و بی‌آنکه چشمها جایی را ببیند از آن تاریک و روشن درهم به‌هوای روشن روز رسید.

و اکنون وال که جان‌کندنش رو به‌کندی نهاده بود بار دیگر غلتید و به‌چشم اهل قایق خورد. از این پهلو به‌آن پهلو زیر آب می‌رفت.حفرهٔ فوران آبش را با حرکات شدید باز و بسته می‌کرد ودمهای تند وصدادار و دردناک می‌زد. عاقبت جهشهای پیاپی لخته‌های سرخ به‌گونهٔ درد ارغوانی شراب‌سرخ به‌هوای وحشتزده جست و بار دیگر فروریخت واز پهلوهای بیحرکت وال در دریا سرازیر شد. قلب وال ترکیده بود.

داگو گفت: «آقای استاب، وال مرد.»

«بله، دود هردو چپق تمام شد.» و چپق خودرا از دهان در آورد و خاکسترهای مرده را روی آب افشاند و سپس لحظه‌ای متفکر ایستاد و جسد عظیمی راکه فراهم‌آورده بود نظاره کرد.

فصل شصت و دوم

پرتاب نیزه

یک سخن در بارهٔ واقعه‌ای در فصل قبل بگویم.

برطبق مرسوم یکنواخت صنعت ماهیگیری، وقتی‌قایق والگیری ازکشتی جدا می‌شود سر دسته یا والکش به‌طور موقت سکانبان است و زوبین‌انداز یا وال‌بند جلوترین پارویها راکه معروف به‌پاروب زوبین‌انداز است می‌زند. و اما آنکس که نخستین فولاد را در تن ماهی فرو می‌کند باید بازویی قوی و پیدار داشته باشد، چون بسا اوقات هنگام پرتاب نیزه از دور، آن آلت را باید به مسافتی‌نزدیک بیست تاسی‌قدم پرتاب کرد . اما هر قدرهم که تعقیب شکار طولانی و خستگی‌آور باشد باز هم از زوبین‌انداز انتظار می‌رود که نمونه‌ای از فعالیت مافوق بشری برای دیگران باشد ، آن هم نه‌فقط با پاروب‌زدن با قدرت و شدت باور نکردنی‌بلکه با فریادهای بلند و مکرر بیباك نیز بر سرعت عمل دیگران بیفزاید . اینکه پیوسته فریادزدن با حداکثر نیروی حنجره درضمن که‌دیگرعضلات سخت‌درکشش وکوشش هستند چه کار دشواری است، کسی جز از آنان که آزموده‌اند نمی‌داند. من که در حد خود نمی‌توانم در آن واحد از صمیم دل نعره بر آورم و با شدت هرچه تمامتر کارکنم. و اما زوبین‌انداز در یک چنین حالت کشش وکوشش آمیخته با نعره درحالی که پشت به‌وال دارد، با حال خسته و فرسوده

ناگهان فریاد هیجان‌انگیز می‌شنود که «بلندشو، یا نیزه بزنش!» اکنون باید در دم پاروب را بیندازد و محکم کند؛ از میان بچرخد و نیم‌دوری بزند، زوبین خودرا از روی دو شاخه بردارد و با آن مقدار نیروی اندك که برای او مانده است بکوشد زوبین‌را به‌نحوی در وال فرو کند. پس جای شگفتی نیست که روی هم رفته در میان خیل صیادان وال از هر پنجاه فرصت مناسب برای پرتاب زوبین پنج‌بار هم توفیق حاصل نمی‌گردد. جای شگفتی نیست که آن همه زوبین‌انداز بخت برگشته به‌شدت مورد شتم و لعنت واقع می‌شوند. جای شگفتی نیست که رگهای‌بسیاری از ایشان درعمل در قایق می‌ترکد . جای شگفتی‌نیست که بسیاری از صیادان وال سرزا مدت چهارسال با چهار بشکه غایب می‌شوند.جای شگفتی‌نیست که در نظر بسیاری از مالکان کشتی، صید وال تجارت آمیخته به‌زیانی است، چون آنکه‌سفر را سودبخش می‌کند همان زوبین‌انداز است و هنگامی که نفس اورا ببریم چگونه می‌توانیم انتظارداشته باشیم که درست همان وقت که می‌خواهیم نفس اوبرگردد .

و نیز اگر پرتاب زوبین توفیق‌آمیز باشد تازه در لحظهٔ بحرانی دوم، یعنی هنگامی که وال رو به‌گریز می‌گذارد سر دستهٔ قایقرانان و زوبین‌انداز شروع به‌دویدن به‌پس و پیش قایق می‌کنند و با این کار جان خود و هر فرد دیگر راکه در قایق هست دچار خطر فوری می‌کنند.چون دراین‌هنگام است که آن دوتن جای خودرا باهم عوض می‌کنند و سردسته یا افسر ارشد قایق به‌محل مقرر خود که جلو قایق‌است می‌رود.و اما تمام این کاراحمقانه وغیر لازم است و من هیچ اهمیتی نمی‌دهم اگر دیگران خلاف این نظر را داشته باشند. سر دستهٔ قایق باید از ابتدا تا انتها در جلو قایق باشد. هم زوبین را او باید پرتاب کند هم نیزه را؛ هیچ انتظار پاروب‌زدن از او نباید داشت مگر در اوضاع و احوالی که بر هر ماهیگیری واضح است. می‌دانم که این طریق گاهی باعث می‌شود که از سرعت تعقیب شکارکاسته شود، اما تجربهٔ طولانی درکشتیهای گوناگون والگیری چند ملت مرا متقاعدکرده است که در اکثر مواردی که توفیق به‌شکار وال حاصل نمی‌شود علت بیش از آنکه سرعت وال باشد همان خستگی شدید زوبین‌انداز است که پیشتر ذکر کردم.

برای تضمین حداکثر برد نیزه، زوبین‌اندازان دنیای والگیری باید از حال آسوده و بیکار بر پا خیزند نه از میان زحمت و مشقت.

فصل شصت و سوم

دوشاخه

از تنهٔ درخت شاخه‌های آن می‌رویند و از شاخه‌ها، ترکه‌ها. بدین‌گونه از هر چیز مولدی شعبه‌ها و غصنها پدید می‌آیند.

آن دوشاخه که در صفحهٔ پیش بدان اشاره شد درخورد آن است که جداگانه ذکری از آن بشود. دوشاخه چوب گرهداری است به‌شکل خاص‌و به‌طول دو قدم و آن‌را عمودی درلبهٔ سمت راست قایق نزدیک دماغهٔ قایق فروکرده‌اند ومنظور ازآن تأمین محلی است برای دنبالهٔ چوبین زوبین که سر برهنه وخاردار آن به‌طور مایل از پهلوی قایق بیرون می‌ماند. بدین‌گونه این سلاح در دسترس فوری افکنندهٔ خود قرار دارد. و او آن را به‌همان سهولتی

بر می‌گیرد که شکارچیان جنگلی تفنگ خودرا از دیوار برمی‌دارند. معمول آن است که در آن واحد دو زوبین روی دو شاخه قرار دهند که به‌ترتیب آهن اول و آهن دوم نام دارد.

و اما هریک از این دو زوبین به‌واسطهٔ طنابی که به‌دنبالهٔ آنها بسته است به‌ریسمان وال متصل است. منظور این است که اگر عملی باشد این هر دو زوبین را پیاپی در یک وال فروکنند به‌نحوی که اگر درکشش بعدی وال یکی از آن دو بیرون آید دیگری به وال بند باشد. بدین ترتیب امکان و فرصت صید وال دو برابر می‌شود. اما بسا اوقات چنین پیش می‌آید که به‌واسطهٔ گریز فوری و شدید و لرزانندهٔ وال بیفاصله پس از فرو شدن آهن، زوبین‌انداز هر قدر هم که در جنبش خود برق‌آسا باشد نمی‌تواند آهن دوم را در او فروکند. با وجود این ازآنجا که آهن دوم ازپیش به‌ریسمان متصل بوده‌است و ریسمان به‌وسیلهٔ وال کشیده می‌شود آن سلاح را باید در هر حال و به هر قیمت برای پیشگیری به‌نحوی از قایق به‌جایی پرتاب کرد وگرنه وحشتناکترین خطرها پاگیر همهٔ افراد می‌شود، بنابراین در آنگونه موردها آهن دوم را میان آب پرتاب می‌کنند وآن حلقه‌های ریسمان اضافی که در جعبه است (و در یکی از فصلهای گذشته بدان اشاره شد) این عمل را در بیشتر موردها تدبیری عملی می‌سازند. اما این عمل مهم همواره ملازم تلفات غم‌انگیز و ماتمبار نیست.

از این گذشته باید دانست که وقتی آهن دوم از قایق به‌بیرون پرتاب می‌شود خود به‌صورت وحشت تیز دمی درمی‌آید وچست پیرامون قایق و وال درحرکت است و ریسمانها را هم می‌پیچد یا می‌برد و از همه جهت هیجان عظیمی پدید می‌آورد. و نیز به‌طورکلی وقتی که وال به‌طور قطعی گرفتار و تبدیل به‌جسد نشده باشد نمی‌توان آن را از نوگرفت وبست.

اکنون در نظر بگیرید که وقتی چهار قایق به‌طور دسته‌جمعی یک وال بیش ازمعمول قوی و فعال و دانا را دنبال کنند وضع بر چه منوال خواهد بود. اگر به‌واسطهٔ آن خصایص که در وال شمردیم و نیز به‌واسطهٔ صدها رویداد ملازم چنان شغل خطیری هشت یا ده آهن دوم درآن واحد گرداگرد وال درآب شناور باشند. چون البته هر قایق چندزوبین ذخیره در اختیار دارد تا اگر آهن‌اول بدون اثر پرتاب شود و امکان بازآوردن آن نباشد یک زوبین ذخیره به‌جای آن ریسمان بسته شود. تمامی این نکات بدین جهت با دقت و بدون انتقادگی در این جا نقل می‌شود که ناگزیر در صحنه‌هایی که از این پس ترسیم خواهد شد برخی قسمتهای بسیار مهم و در ضمن پیچیده روشن گردد.

فصل شصت و چهارم

شام استاب

وال استاب در فاصلهٔ بالنسبه دوری ازکشتی کشته شده بود. دریای آرامی بود و از این روی سه‌قایق خودرا ردیف کردیم و به‌کارکندکشیدن شکار به‌سوی کشتی پکوئود پرداختیم و اکنون که ما هیجده نفر با سی‌وشش بازو و یکصد وهشتاد انگشت ساعتهای پیاپی به‌کندی بر روی آن جسد بی‌جنبش و تنبل در دریا به‌کوشش مشغول بودیم دلیل کافی بدان‌گونه در دسترس قرار می‌گرفت که عظمت آن توده راکه ما می‌جنباندیم به‌اثبات رساند. چون درکانال بزرگ هانگ‌هو (یا هراسم دیگری که دارد) در چین چهار یا پنج کارگر برکوره راه قایق

جسیم پر باری‌را به‌سرعت یک میل درساعت می‌کشند، اما آن کشتی بزرگ که ما می‌کشیدیم چنان به‌سنگینی پیش می‌آمد که گویی همهٔ جثهٔ آن از سرب انباشته بود. تاریکی فرا رسید، اما سه منبع نور که بالا و پایین طنابهای پکوئود افروخته بود راه ما را نیمه روشن می‌ساخت چون به کشتی نزدیکتر شدیم اهب را دیدیم که یکی از چند فانوس دیگر را از بدنهٔ کشتی آویخته است. اهب لحظه‌ای وال آماسیده را با چشم بینور نگریست و سپس دستورهای معمول را برای بستن آن در مدت شب صادر کرد، آنگاه فانوس را به‌سلاحی سپرد و خود به‌اطاق رفت و تا فردا صبح بیرون نیامد.

هر چند ناخدا اهب درنظارت برشکار این وال فعالیت مرسوم را ظاهر ساخته بود (اگر نام آن فعالیت مرسوم باشد) باز هم اکنون که آن حیوان مرده بود چنان می‌نمود که نوعی نارضایی مبهم یابیصبری یا یأس در او به کار افتاده بود، چنانکه گویی منظرهٔ آن جسد او را به‌فکر آن می‌انداخت که موبی‌دیک هنوز باید کشته شود و هر چند هزار وال دیگر را به کشتی او بیاورند باز هم یک گره او را به‌هدف عظیم و زادهٔ یکه‌خلی او نزدیک نخواهد ساخت. چیزی نگذشته بود که از صدایی که بر عرشه‌های پکوئود برمی‌خاست چنین معلوم می‌شد که همهٔ نفرات آمادهٔ انداختن لنگر در دریای عمیق شده‌اند چون زنجیرهای سنگین را روی عرشه می‌کشیدند و با صدای بسیار از سوراخهای جنبی به‌دریا می‌انداختند. اما با آن حلقه‌های صدادار قرار نیست کشتی را ببندند بلکه آن‌جسد عظیم را می‌بندند. اکنون وال را از سر به‌دنباله و از دنب به‌دماغهٔ کشتی بسته‌اند وچون از میان تاریکی شب که طنابها و شراعهای بالای سررا درظلمت نگاه‌می‌داشت بدانها می‌نگریستی آن دو ـ کشتی و وال ـ همچون دو گاو عظیم دیده می‌شدند که به‌هم بسته شده باشند و یکی از آن دو خوابیده و دیگری برپا باشد.[1]

اگر اهب تندخو دست کم در آن حد که بر عرشه دیده می‌شد اکنون همه سکون و آرامش بود نایب دوم او استاب که از پیروزی گلگون شده بود هیجانی غیر معمول اما بازهم خوشدلانه از خود بروز می‌داد. چنان دچارهیجان و جنبش غیر معمولی شده بود که استارباك با وقار و آرام و بیسر و صدا ادارهٔ امور را به‌طور موقت بدو واگذاشت. یک علت کوچک اما مؤثر تمامی این جنبش در استاب به‌زودی به‌نحوی شگفت آشکار شد. استاب مردی بود آموخته به‌زندگی، خوش و تا حدعاری از تعادلی به‌وال به‌عنوان طعام‌خوش‌طعم علاقه داشت «کتلت، کتلت. پیش از خواب می‌خواهم. تو، داگو، ازکشتی پایین برو و یک کتلت از لمبر آن برای من ببر.»

در اینجا باید دانست که هرچند این ماهیگیران وحشی به‌طورکلی و بر طبق رسم بزرگ نظامی‌دشمن را واداربه‌پرداخت‌مخارج جاری‌جنگ (دست کم‌پیش‌ازجمع‌آوری‌حاصل سفر) نمی‌کنند و باز هم گاه‌گاه به برخی از این والگیران نانتوکتی بر می‌خوریم که از آن قسمت به‌خصوص وال سرزا که استاب برای خوردن خود تعیین کرد لذت بسیار می‌برند و آن قسمتی

---

۱. یك نکته را بهتر است همین‌جا ذکرکنیم. محکمترین و قابل اطمینانترین گیرکشتی بر والی‌که به‌کنار آن بسته است به دنب وال است و چون آن قسمت از وال به‌سبب فشردگی زیاد خود از همهٔ قسمتهای دیگر (به‌جز بالهای جنبی) سنگینتر است؛ نرمی آن حتی به‌هنگام مرگ حیوان باعث می‌شودکه بزیر آب رود به‌گونه‌ای‌که دیگر نمی‌توان برای بستن زنجیر به دور آن دسترسی بدان یافت. اما براین اشکال، هوشمندانه فایق آمده‌اند، ریسمان محکم‌کوچکی را قبلا آماده می‌کنندکه بر یك انتهای آن چوبی بسته‌اند تا زیر آب نرود و بر میان آن وزنه‌ای بسته‌اند و یك سر ریسمان به‌کشتی بسته است. با ترتیب زیرکانه چوب را از آن سوی تودهٔ وال مرده از آب بالا می‌آورند و چون دور وال‌کشته است زنجیر را دنبال آن می‌فرستند و چون زنجیر از روی وال رد شد آن‌را دور باریکترین قسمت وال‌که به دنبالهٔ پرگوشت آن چسبیده است محکم می‌کنند.

است که شامل دنبالهٔ بدن است در آنجا که رو به باریکی می‌گذارد.

در حدود نیمه شب آن کتلت بریده و پخته شد و اسقاب زیر روشنی دوفانوس که با روغن وال می‌سوخت پای قرقرهٔ بزرگ شراع چنان پای شام خود ایستاد که گویی آن قرقره میز فرعی ناهارخوری است. و نیز اسقاب تنها کسی نبود که با گوشت وال آن شب از خود ضیافت می‌کرد. هزاران و هزاران کوسه دور لویاتان مرده جمع آمده فش و فش خود را باجویدن اسقاب درهم آمیخته با سرو صدای بسیار خود را با فربهی وال ضیافت می‌کردند. آن چند تن که در زیر کشتی بر تختهای خود خفته بودند بارها بواسطهٔ برخورد شدید دنبهای کوسه‌ها به تنهٔ کشتی در چند گرهی قلبهای خود از خواب می‌جستند. اگر از بالای کشتی به زیر می‌نگریستی کوسه‌ها را می‌دیدی (همچنانکه پیشتر صدایشان را می‌شنیدی) که در آبهای سیاه و درهم می‌غلتیدند و همینکه قطعات کروی شکلی را به بزرگی سر انسان از تنهٔ وال می‌کندند به پشت می‌چرخیدند. این عمل بخصوص کوسه معجزه‌آسا به نظر می‌رسد. چگونه می‌توانند در سطحی که چنان آشکار از امکان حمله به دور است آن گونه پاره‌های متقارن دهن پر کن از تن وال بیرون آورند و به صورت جزیی از مسئلهٔ کلی همهٔ چیزها باقی است. نشانی که بدین گونه بر وال باقی می‌گذارند بیش از هر چیز به حفره‌ای شبیه است که نجار هنگام باز کردن جای پیچ برتخته پدید می‌آورد.

هر چند در ضمن وحشت و شدت فراوان نزاعهای دریا کوسه‌ها دیده می‌شوند، که مثل سگهای گرسنه به دور میزی که گوشت سرخ را بر آن می‌برند، با چشمهای مشتاق نگران عرشه‌های کشتی هستند و آماده‌اند که هر مرد مقتولی را که به نزد ایشان می‌افکنند فرو دهند و هرچند در مدتی که قصابان شجاع بدان گونه آدمیخوارانه با کاردهای قصابی زرپوش و سنگوله‌دار گوشت زندهٔ یکدیگر را می‌برند و هر چند اگر تمامی موضوع را واژ گونه کنیم بازهم تاحد زیادی وضع بر همان گونه است؛ یعنی امر بسیار زندهٔ کوسه‌مانندی برای هر دو قسمت و هر چند کوسه‌ها در ضمن ملازمان دائمی تمامی کشتیهای برده کشی در اقیانوس اطلس هستند و مرتب در کنار کشتی حرکت می‌کنند تا هروقت قرار شد بسته‌ای به جایی حمل شود یا برده‌ای به طرز معمول دریا دفن گردد آماده باشند و هرچند یکی دو مورد مشابه را می‌توان ذکر کرد که باشرح زمان و مکان و دیگر شرایط کوسه‌ها با علاقهٔ بسیار جمع می‌شوند و با شادمانی بسیار جشن می‌گیرند، باز هم هیچ مورد یا زمانی بیش از آن مورد که گرد وال سرزای مرده‌ای که شب هنگام در دریا به کنار کشتی بسته شده است این کوسه‌ها با تعداد بیشتر و با خوشی و شادمانی افزونتر جمع شوند قابل تصور نیست. اگر آن منظره را هرگز ندیده‌اید رأی خودرا در بارهٔ شایستگی پرستش شیطان و اقتضای آشتی کردن با شیطان تا آن هنگام صادر مکنید.

اما تا آن هنگام نه اسقاب توجهی به سر و صدای ضیافتی داشت که چنان نزدیک او در جریان بود نه والها توجهی به برهم کوفتن لبهای ابیقوری او داشتند. اسقاب عاقبت پاهایش را ازهم گشادتر نهاد، چنانکه گویی بخواهد جای محکمتری برای شام خود آماده کند و در ضمن که چنگال خودرا به شکل نیزه از نو به میان ظرف فرو برد، نعره زد: «آهای، آشپز! آشپزباشی! این پشموی پیر کجا رفته؟ آشپز، آهای آشپز! آشپزباشی بدو بیا اینجا!»

مرد سیاه پیر که چون پیشترهم درساعتی بسیار نامناسب ازتنوی گرم خود بیرون کشیده شده بود چندان سرخوش نبود از آشپزخانهٔ خود لنگان لنگان پیش آمد، چون مانند بیشتر سیاهان زانوی او علتی داشت که آن را نیز مانند تاوه‌های خود خوب نمی‌سایید. این پیر سیاه یا به قول ملاحان پشموی پیر لنگان و لغزان پیش می‌آمد و در راه رفتن از سیخهایش کمک می‌گرفت که به طرز نامناسبی ازحلقه‌های راست کرده ساخته بودند. این آبنوس پیر کج و راست پیش آمد و در اطاعت از فرمان درمقابل میز فرعی استاب متوقف شد و در این هنگام دو دست

را بر سینه گرفت و خود به‌عصای دو پایه‌اش تکیه داد و پشت خمیدهٔ خودرا خمتر کرد و در همان حال سرش را از پهلو کج کرد تا گوش شنواتر خودرا آمادهٔ شنیدن کند.

استاب در ضمن که با شتاب قطعهٔ بالنسبه سرخ‌رنگی‌را به‌دهان می‌برد گفت: «آشپز، خیال نمی‌کنی این کتلت تا حدی زیادی سرخ شده؟ آشپز، این کتلت را زیادی کوبیده‌ای، حالا زیادی نرم شده، مگر من همیشه نگفته‌ام که برای اینکه کتلت وال خوب باشد باید سفت بماند؟ الان آن کوسه‌ها آن پایینند، مگر نمی‌بینی کتلت وال را سفت و ناپز دوست دارند؟ چه سر و صدایی راه انداخته‌اند، آشپزباشی، برو باهشان حرف بزن، بهشان بگو اگر مرتب و معقول و با میانه‌روی بخورند خوش آمده‌اند، اما به‌شرط آنکه آرام باشند. شکمم بترکد که اگر صدای خودم‌را بشنوم! برو، آشپزباشی، وپیغام مرا برسان. بیا، این فانوس‌را بگیر.» و فانوسی از روی میز فرعی خود برداشت. «خیلی خوب، حالا برو برایشان وعظ کن.»

پشموی پیر با تندخویی فانوس را گرفت و لنگان روی عرشه به‌طرف پهلوی کشتی رفت و سپس در ضمن که با یک‌دست نور فانوس را رو به‌دریای پایین گرفته بود تا حاضران مجلس وعظ را خوب ببینند، بادست دیگر سیخها را با وقار تکان می‌داد و روی پهلوی کشتی زیاد خم شده و با صدای نامفهوم خطاب به‌کوسه‌ها مشغول گفتار شد، و استاب که نرم از پس او آمده بود هر چه اوگفت می‌شنید. «همنوعای خودم: بهم دستور دادن بهتون بگم که این صداهای لعنتی‌تونو بند بیارین. شنیدین؟ لباتونو اونجور به‌هم نزنین. آقا استاب میگه میتونین شکمتونو تا خرخره پر کنین، اما والاء باس اون سر و صدا رو بند بیارین.»

در اینجا استاب به‌میان کلام او دوید و این کار را با کوبیدن دست خود بر شانهٔ او توأم ساخت، «آشپز. آشپزباشی، خدا چشمت را بگیرد، تو حق نداری وقتی وعظ می‌کنی قسم بخوری آشپزباشی، اینطور که نمی‌شود گناهکارها را به‌راه دین برگرداند.»

«اون که باشه؟ پس خودتون براش وعظ کنین؟»

و با قیافهٔ عبوس روگرداند که برود.

«نه، آشپزباشی، باز هم وعظ کن، وعظ کن.»

«خوب پس، همنوعای خیلی عزیز خودم!»

استاب به‌تأیید فریاد زد: «درست نرمشان کن. همین‌جور خوب است.» و پشمو دنبال کرد.

«گوش بدین، کوسه‌ها، شما طبیعتتون خونخواره...اون دنب صاحب مرده‌تونو اینقدر رو آب نزنین، با این همه سرو صدای لعنتی دیگه چه‌جور می‌تونین حرفهای منو بشنوین؟»

استاب گریبان او را گرفت و فریاد زد: «آشپزباشی، حق نداری بد زبانی کنی. مثل آدم حسابی با اینها حرف بزن.»

بار دیگر وعظ ادامه یافت.

«همنوعای من، این خونخواری شماخیلی عیبتون نیست. این حکم طبیعته، چاره‌ای هم نداره. اما نکته اونجاست که باید براین طبیعت مسلط باشین. شما کوسه‌این، این درست. اما اگر بر خصلت کوسگی در خودتون چیره بشین دیگه فرشته حساب می‌شین: چون فرشته هیچ‌چی نیست به‌جز کوسه‌ای که به‌طبیعت خودش چیره شده. حالا برادران من ،گوش کنین. سعی کنین یه‌دفه هم شده وقتی از اون‌وال می‌خورین با ادب باشین. چربی‌رو از دهن پهلویی قاپ نزنین. مگر هر کوسه‌ای به‌اندازهٔ کوسهٔ دیگه حق نداره از اون وال بخوره؟ و خدا بر سر شاهده که هیچ کدومتون حقی به‌اون وال نداره. اون وال مال یکی دیگه‌س. من میدونم که میون شماها چندتایی هستن که دهنشون از اونای دیگه گنده‌تره. اما دهنهای گنده بعضی وقتا مال‌شکمهای کوچکه. اینه که دهنهای گنده همیشه واسهٔ این نیس که باهش ببلعن بلکه

برای اینه که چربی‌رو برای کوسه‌های کوچک بکنن که نمی‌تونن خودشونو به‌سفره برسونن چیزی گیر بیارن.»

استاب فریاد زد: «آفرین، پیر پشمو! روح مسیحیت یعنی همین. باز هم بگو.»

«دیگه حرف زدن فایده نداره. بیشرفها همین‌جور همدیگه‌رو می‌زنن و می‌کوبن، آقای استاب. یک کلمه از حرفای منو نمی‌شنون. وعظ کردن برای این پرخورهای شکمو فایده نداره مگه اینکه اول شکمشون پر بشه، اما شکمشون هم ته نداره. تازه وقتی هم پر بشه باز هم حرفهای منو نمی‌شنون چون اون‌وقت به‌ته دریا می‌رند. تندمی‌رند پایین روی مرجان‌بخوابندو دیگه هیچ نمی‌شنون؛ تا آخر دنیا هیچ‌چی نمی‌شنون.»

«به‌جان خودم، من هم تقریباً همین عقیده را دارم. پس برگشتان‌بده، من هم‌می‌روم سر شامم».

پشمو به‌شنیدن این جمله هر دو دست را برفراز گروه کوسه‌ها برافراشت و با صدای زیری فریاد برآورد: «همنوعای ملعون، هر چی می‌تونین سر و صدا کنین. آنقدر شکمتونو پر کنین تا بترکه. بعدش هم بمیرین.»

استاب که شام خوردن را کنار قرقرهٔ شراع از سر گرفته بود، گفت: «خوب‌آشپزباشی، همانجا که قبلا ایستاده بودی، آن طرف بایست و خوب گوش کن.»

پشمو بار دیگر به‌همان وضع که از او خواسته شده بود ایستاد و به‌سیخها تکیه کرد و گفت: «خوب گوش میدم.»

استاب که در ضمن فراوان می‌خورد گفت: «خوب، حالا برمی‌گردم سر این کتلت. اول بگو ببینم چند سال داری؟»

سیاه پیر رنجیده‌خاطر گفت: «این چه کار داره با کتلت؟»

«ساکت، آشپزباشی، چند سال داری؟»

به‌لحن اندوهبار زیر لب گفت: «این‌جور که میگن نود سالم هس.»

«ببینم، تو صدسال در این دنیا زندگی کرده‌ای و هنوز نمی‌دانی کتلت وال را چه‌جور می‌پزند؟» و لقمهٔ دیگری را پس از ادای کلمهٔ آخر به‌شتاب به‌دهان برد به‌گونه‌ای که آن لقمه به‌صورت ادامهٔ سؤال جلوه کرد. «آشپزباشی، کجا به‌دنیا آمدی؟»

«پشت در انبار، توی کشتی مسافری روی رودخانهٔ روآنوك.»

«توی کشتی مسافری به‌دنیا آمدی؟ این هم عجیب است، اما، آشپزباشی من می‌خواهم بدانم اهل کدام کشور هستی؟»

سیاه به‌تندی فریاد زد: «مگه نگفتم در کشور روآنوك.»

«نه، آشپزباشی، نگفتی. اما حالا برایت‌می‌گویم که‌چه‌منظوری دارم. تو باید به‌وطنت برگردی و از نو به‌دنیا بیایی. چون هنوز بلد نیستی کتلت وال بپزی.»

با خشم غرید که «روحم متبالک بشه اگه دیگه کتلت بپزم...» و رو گرداند که‌برود.

«برگرد، آشپزباشی. آن سیخها را بده به‌من. خوب. حالا آن تکهٔ کتلت را بردار به‌من بگو به‌نظر تو آن کتلت آنطورکه باید پخته‌شده یا نه. گفتم بردار!» سیخها را رو به‌او گرفت. «بردار بچش؟»

سیاه پیر لبهای چروکیدهٔ خود را لحظه‌ای روی آن به‌هم ساید و زیر لب گفت: «کتلت از این بهتر تا حالا نخورده بودم، چقدرآبداره، آبدار.»

استاب بار دیگر حال جنگی به‌خود گرفت و پرسید: «آشپزباشی، تو اهل کلیسا هم هستی؟»

پیرمرد با خیرمسری گفت: «از دم یکیش در شهر کاپ رد شدم.»

«خوب، آشپزباشی، پس در عمرت یک‌بار از نزدیک کلیسای مقدس رد شدی و بیشک صدای کشیش مقدس را شنیدی که به‌شنوندگان خودش خطاب می‌کرد همنوعان عزیز من، و با وجود این آمده‌ای اینجا. همچو دروغ کثیفی به‌من می‌گویی ها؟ آشپزباشی، از اینجا خیال داری کجا بروی؟»

سیاه پیر زیر لب گفت: «به‌رختخواب. خیلی هم زود.» و باز رو گرداند تا برود.

«ایست، بیحرکت، آشپزباشی، منظورم بعد از مرگ است. سؤال وحشتناکی است. حالا چه جوابی می‌دهی؟»

مرد سیاهپوست آهسته و در ضمنی که همهٔ وضع و روحیهٔ خود را عوض کرده بود، گفت: «وقتی این سیاه بمیره خودش هیچ کجا نمیره بلکه یک فرشتهٔ متبالک میاد می‌بلدش.»

«می‌بردش ؟چه‌جور؟ با کالسکهٔ چهار اسبه، همان‌طور که الیاس را بردند؟ حالا کجا می‌برندش؟»

پشموگفت: «اون بالا» و سیخها را راست بالای سرش برد و با وقار تمام نگاهداشت.

«خوب، آشپزباشی، پس خیال داری بعد از مردنت بروی توی شراع عمدهٔ کشتی، ها؟ اما مگر نمی‌دانی که هرچه بالاتر بروی هوا سردتر می‌شود؟ شراع عمده، ها؟»

پشمو بار دیگر عبوس شد و گفت: «هیچ همچو چیزی نگفتم.»

«گفتی آن بالا، نگفتی؟ حالا خودت نگاه کن ببین سیخها را رو به‌کجا گرفته‌ای؟ اما شاید خیال داری از سوراخ ملاح بخزی به‌آسمان بروی، آشپزباشی. اما نه، نه، آشپزباشی به‌آسمان نمی‌روی مگر این که از راه درستش بروی، یعنی از دور طناب بادبان. کار مشکلی است اما یا باید این کار بشود یا راه به‌جایی نمی‌بری. اما در هر حال هنوز هیچکدامان به آسمان نرفته‌ایم. آشپزباشی، سیخهایت را پایین بیاور و گوش به‌فرمان من باش. شنیدی؟ وقتی من فرمان می‌دهم کلاهت را با یک دست بگیر و دست دیگرت را روی قلبت بگذار. چطور شد. قلبت آنجاست آن چینه‌دان توست. بالاتر، بالاتر- حالا درست شد- حالا به‌قلبت رسیدی . حالا دستت همانجا باشد و خوب گوش بده.»

سیاه پیر گفت: «خوب گوش می‌دهم.»و هردو دست‌را به‌نحوی که خواسته شده بود نگاهداشت و بیهوده سر مجعد خود را می‌جنباند، چنانکه گویی می‌خواست هر دو گوش خود را در آن واحد جلو بیاورد.

«خوب، آشپزباشی، می‌بینی که این کتلت وال که درست کرده بودی آنقدر بد بود که من همینکه توانستم آن را از نظر دورکردم. این را که خودت دیدی، ها؟ خوب، در آینده هر وقت خواستی برای میز مخصوص من که این قرقره باشد کتلت وال درست کنی به‌تو می‌گویم چه بکنی که با زیاد پختن خرابش نکنی. تکهٔ گوشت را به‌یک دست بگیر و با دست دیگر آتش را نزدیک آن بگیر. همینکه این کار را کردی گوشت را در بشقاب بگذار. شنیدی؟ و اما فردا صبح، آشپزباشی، وقتی وال را تکه تکه می‌کنیم حتماً حاضر باش تا نوک بالهایش را برداری. آنها را توی سرکه بینداز. و اما انتهای دنبش را نمک سود کن. خوب، حالا می‌توانی بروی.»

اما هنوز پشمو چند قدم بر نداشته بود که از نو احضار شد.

«آشپزباشی، فردا شب درکشیک دوم برای من کوفته درست کن. شنیدی؟ حالا برو.

-آهای، بایست! پیش از آنکه بروی تعظیم کن. ایست، بیحرکت، یادت نرود، ناشتایی کوفته ریزهٔ وال می‌خواهم.»

پیر سیاه لنگان دور شد و زیر لب می‌غرید که «الهی وال بخولدش نه‌اینکه اون والو

بخوله! خدا خودش بلکتم بده اگه این‌ازخود کوسه کوسه‌تر نباشه.»و با این بیان خردمندانه به‌تنوی خود رفت.

فصل شصت و پنجم

وال به‌صورت غذا

اینکه انسان‌فانی بیاید و با موجودی تغذیه کند که مخزن چراغ اورا می‌انبارد ومانند استاب، چنانکه می‌توان گفت، آن موجود را زیر روشنی خود او بخورد، کاری چنان وحشیانه می‌نماید که ناگزیر بایست اندکی وارد تاریخچه و فلسفهٔ آن شد.

این نکته در تاریخ ثبت است که سه قرن پیش در فرانسه زبان وال گروئنلندی را غذای بسیار متجملی می‌دانستند و قیمت گزافی بابت آن می‌پرداختند. همچنین نوشته‌اند که در زمان هانری هشتم پادشاه انگلستان یکی از آشپزهای دربار به‌علت اختراع رب مطلوبی که بایست با کباب گرازماهی (که خود نوعی وال است) خورده می‌شد جایزهٔ شایانی گرفت. درحقیقت گرازماهی را در همین زمان ما نیز غذای خوبی می‌شمارند. گوشت را به‌اندازهٔ گوی بیلیارد کوفته می‌کنند، و بعد از آنکه ادویه و رب بدان زده شود به‌سهولت با کوفتهٔ گوساله یا کوفتهٔ لاکپشت اشتباه می‌شود. زاهدان قدیم دانفرملین بسیار بدین خوراك علاقه داشتند. از دربار حق صید گرازماهی بدیشان اعطاء گردیده بود.

حقیقت آن است که دست‌کم‌میان کسانی که وال‌را شکار می‌کنندغذای پخته ازآن به‌کام همه ماکول است، اما به‌شرط آنکه آنقدر زیاد نباشد. اما وقتی انسان برابر کوکوی گوشتی که طول آن نزدیک به‌سی گز باشد بنشیند اشتهایش را از دست می‌دهد. تنها آن عده از شکارچیان وال که مانند استاب هیچ‌گونه نظر مخالف قبلی ندارند در این زمان گوشت پختهٔ وال را می‌خورند. اما اسکیموها آنقدر سختگیر نیستند. همه می‌دانیم که اسکیموها چگونه با خوردن وال زندگی می‌کنند و شرابهای کهنهٔ کمیابی از روغن فرد اعلای قدیم دارند. یکی از مشهورترین پزشکان ایشان به‌نام زوگراندا ورقه‌های پیه وال را به‌این عنوان که بسیار شیره‌دار و مغذی است برای کودکان توصیه می‌کند. و این نکته چند تن انگلیسی را به‌یاد من می‌آورد که چند وقت پیش برحسب تصادف از یک کشتی والگیری در گروئنلند مانده بودند، و در عمل مدت چند ماه با پاره‌های پوسیدهٔ والها زندگی می‌کردند که پس از گرفتن روغن پیه بر ساحل افتاده بودند. میان والگیران هلندی این پاره‌ها به‌کلوچه معروفند و در واقع نیز چون کبودرنگ و تردهستند و بوی آنها شبیه‌نان شیرینی زنان کدبانوی پیر آمستردام است،به‌شرط آنکه تازه باشند،خیلی زیاد به‌کلوچه شباهت دارند. چنان ظاهر ماکولی‌دارند که کمتر بیگانهٔ ممسکی پیدا می‌شود که بتواند از دست درازی بدانها خودداری کند.

اما آنچه بازهم از ارزش وال به‌عنوان غذای متمدن می‌کاهد همانا فراوانی چربی آن است. وال ورزو عظیم مخصوص جایزه در دریاست. یعنی بیش از آن فربه شده است که از لحاظ گوارایی خوب باشد. کوهانش را نگاه کنید که از نظر خوردن اگرهرم جامدی از چربی نبود دست‌کمی ازکوهان گاومیش نداشت (که آن را غذایی کمیاب و لذیذ شناخته‌اند). اما خود وال سرزا آنقدر چرب و نرم است که مثل گوشت سفید و نیمه ژلاتین نارگیل در ماه

سوم آن شفاف است و با وجود این چربی آن آنقدر زیاد است که نمی‌توان آن را به‌جای کره به‌کار برد. با وجود این بسیاری از والگیران روشی دارند که آن را در مادهٔ دیگری حل می‌کنند و بعد می‌خورند. در کشتیهای طولانی و جانکاه شبانه این خودیک عمل معمولی است که ملاحان بیسکویت دریایی خودرا در ظرفهای روغن بزرگ فرو می‌کنند و همانجا می‌گذارند تا اندکی سرخ شود. من خود چه بسیار چنین شامی خورده‌ام.

درمورد وال سرزای کوچک، مغز آن‌را غذای بسیار لذیذی می‌شمرند. جمجمه‌را با تبر می‌شکنند و دو پارهٔ سفید مغز را (که عیناً شبیه دو مسقطی بزرگ‌است) بیرون می‌کشند. آنگاه آن را با آرد مخلوط می‌کنند و می‌پزند و غذای بسیار لذیذی فراهم می‌آورند که از حیث طعم شبیه کلهٔ گوساله است و این غذای اخیر میان برخی از اپیقوریان بسیار خوشمزه شناخته شده است و همه می‌دانند که برخی از نوجوانان اپیقوری هستند که به‌واسطهٔ خوردن مغز گوساله به‌طور پیوسته رفته رفته خودشان صاحب مغز شده‌اند تاحدی که می‌توانند میان کلهٔ گوساله با کلهٔ خودشان تفاوت بگذارند و این خود در واقع محتاج قدرت تمیز غیرمعمولی است. و همین هم علت آن است که وقتی جوانی را می‌بینیم که روی کلهٔ گوسالهٔ صاحب هوشی نشسته است به نظرمان غم‌انگیزترین منظرهٔ دنیا می‌آید. کلهٔ گوساله نگاهی شماتت‌بار به جوان می‌اندازد و قیافه‌اش گویای «و توهم، بروتوس»[۱] است.

شاید هم اینکه وال چنان زیاد پرچربی است علت آن نباشد که خشکی‌نشینان خوردن آن را با وحشت تلقی می‌کنند. این وحشت به ظاهر ناشی از همان نکته است که در پیش گفتیم، یعنی اینکه انسان چیزی را که تازه در دریا به قتل رسیده بخورد، آن هم زیر روشنایی همان چیز. اما شک نیست که نخستین مردی که دست به کشتارگاو زد به چشم قاتل در او نگریستند. شاید هم او را به دار آویختند، و اگر گاوها اورا به محاکمه می‌کشیدند حتماً به دارآویخته می‌شد، واگر افراد قاتل سزاوار به‌دار آویخته شدن باشند آن‌مرد نیز سزاوار می‌بود. عصر شنبه به بازارگوشت‌فروشان بروید و انبوه جمعیت دوپا را ببینید که به ردیفهای طولانی چهارپایان مرده را خیره می‌نگرند. آیا این منظره دندان آدمیخواران را بیرون نمی‌کشد؟ آدمیخواران؟ کیست که آدمیخوار نیست؟ به‌شما می‌گویم که در روز رستاخیز کار اهل قبیلهٔ فیجی که درکلبهٔ خود یک مبلغ مسیحی را نمکسود کرده بود تا در قحط نزدیک به وقوع بخورد، رو به راهتر از تو، ای شکمخوارهٔ متمدن مترقی، خواهد بود که غازها را به زمین میخکوب می‌کنی و با جگرهای آماس کردهٔ آنها که به‌صورت‌خمیر در می‌آوری جشن می‌گیری.

و اما استاب وال را زیر روشنایی خود وال می‌خورد، ها؟ و این نمک بر زخم پاشیدن است‌ها؟ ای شکمخوارهٔ متمدن و مترقی که به‌خوردن گوشت‌گاو سرخ شده مشغولی نگاهی به دستهٔ کارد خود بینداز و ببین آن را از چه ساخته‌اند؟ مگر از استخوان برادر همان‌گاو که به خوردن آن مشغولی ساخته نشده است؟ همچنین دندان خودرا پس از بلعیدن آن غاز فربه با چه خلال می‌کنی؟ با پری از همان پرنده. و آن منشی انجمن مبارزه با بدرفتاری نسبت به غازها بخشنامه‌های خودرا با چه پری نوشته بود؟ بیش از یکی دو ماه از تصمیم آن انجمن مبنی بر استفادهٔ از قلم آهنی نمی‌گذرد.

---

۱. Et tu Brute، جملهٔ منسوب به پولیوس قیصر آنگاه‌که به‌دست‌گروهی از سناتوران به‌ضرب دشنه از پای درآمد و در آن میان نگاهش به بروتوس پسرخوانده و دست‌پرورده‌اش افتاد.ـــم.

فصل شصت و ششم

کشتار کوسه‌ها

هنگامی که شب دیرگاه در شیلات جنوب وال سرزای گرفتاری‌را پس از زحمت بسیار و خستگی‌آور به کناره می‌آورند دست کم به‌طور کلی معمول آن‌نیست که بیدرنگ دست به کار تکه تکه‌کردن آن شوند. چون این کار بسیار دشوار است و زود تمام نمی‌شود و محتاج آن است که همهٔ نفرات بدان بپردازند. بنابراین رسم متداول آن است که همهٔ شراعها را فرود آورند و سکان را به حال سکون و پشت به باد بگذارند و سپس همه را تا بر آمدن روز به زیر کشتی به رختخواب بفرستند با این شرط که تا آن هنگام کشیک لنگر برقرار باشد یعنی ساعتی دو نفر به اتفاق و به نوبت به عرشه بیایند تا مسلم شود همه چیز طبق دلخواه است.

اما گاه، و بخصوص در خط استوا، در اقیانوس ساکن این نقشه به هیچ‌وجه عملی نیست چون چنان دسته‌های بیشماری کوسه گرد لاشهٔ به کشتی بسته جمع می‌آیند که اگر در مثل شش ساعت پیاپی به همان حال بماند تا بامداد چیزی بیش از استخوان‌بندی او دیده نخواهد شد. با این همه، در برخی قسمتهای اقیانوس که کوسه چندان و چنان فراوان نیست خونخواری شگفتی‌انگیز ایشان راگاه می‌توان به وسیلهٔ جنباندن شدید ایشان با بیلهای وال‌کشی تخفیف داد و این طریقی‌است که در هر حال برخی اوقات فقط به ظاهر ایشان را به فعالیت شدیدتر برمی‌انگیزد اما در این مورد مسئله کوسه‌های‌گرد پکوئود از آن نوع نبود، هرچند به‌یقین می‌توان‌گفت که هرگاه فرد ناآشنا با آن منظره آن شب‌از بالای کشتی به‌پایین می‌نگریست تقریباً چنان می‌پنداشت که تمامی دریای‌گرد کشتی یک پنیر بزرگ است و آن کوسه‌ها کرمهای پنیر.

با این همه، چون استاب پس از صرف شام خود کشیک لنگر را معین کرد و چون برطبق فرمان او کویکوئگ و یکی‌از ملاحان دنبالهٔ کشتی به عرشه آمدند هیجان شدیدی میان کوسه‌ها پدیدار گردید، چون این دو دریانورد بی‌درنگ چوب بستهای مخصوص تکه تکه‌کردن وال را از پهلوی کشتی آویختند و سه فانوس را پایین دادند که روشنی درازی بر دریای تیره می‌افکندند و خود با پرتاب‌کردن بیلهای بلند والکشی با فروکردن فولاد تیز[۱]، به‌طور عمقی در جمجمهٔ کوسه‌ها که به‌ظاهر تنها قسمت مهم حیاتی کوسه‌هاست پیاپی کوسه‌ها را می‌کشتند. اما در آن آشفتگی کف‌آلود حریفان در هم آمیخته و درکشمکش، این دو جنگنده نمی‌توانستند همواره سلاح را به نشانه بزنند و این خود باعث می‌شد که نشانه‌هایی از خشونت و شدت باور نکردنی دشمن آشکارگردد. این کوسه‌ها با بدخواهی‌گاز می‌زدند، اما نه فقط به دل و رودهٔ بیرون ریختهٔ یکدیگر، بلکه همچون کمانهای تاشو دور خود می‌پیچیدند و رودهٔ بیرون افتادهٔ خودرا می‌بلعیدند تا آن هنگام که گویی یک دست روده را یک دهان پیاپی می‌بلعید و باز از دهانهٔ دریدگی بیرون می‌ریخت و منظره همین‌جا خاتمه نمی‌یافت. مداخله درکار جسدها و شبحهای این جانورها دور از خطر نبود؛ گویی پس از آنکه به اصطلاح حیات فردی از ایشان بیرون می‌رفت نوعی نیروی زاینده یا وحدت وجودی در مفاصل و

۱. بیل والکشی که برای تکه‌تکه کردن به‌کار می‌رود از بهترین فولادها ساخته شده است. پهنی آن به‌اندازهٔ دست گشودهٔ انسان است. شکل کلی آن مطابق همان ابزار باغبانی است که نام آنرا برخودگرفته، جزآنکه لبه‌های آن کاملا مسطح است و انتهای بالایی آن از انتهای پایینی آن باریکتر. این سلاح را همواره تا حدی‌که ممکن باشد تیز نگاه می‌دارند و هر موقع به‌کار می‌رود گاه‌گاه آن را تیز می‌کنند. مثل تیغ سلمانی. در سوراخ آن تیری چوبی به‌طول بیست تا سی قدم به‌جای دسته فروکرده‌اند.

استخوانهای ایشان پنهان می‌ماند. یکی از این کوسه‌ها که به‌خاطر پوستش پس‌ازکشته شدن بر عرشه بالا کشیده شد، وقتی کویکوئگ خواست سرپوش مردهٔ فک آدمیکش او را بیندد، تقریباً دستش را کند.

مرد وحشی که به حال درد دست خودرا بالا و پایین می‌بردگفت: «کویکوئگ اهمیت نده که چه خدا کوسه ساخت. می‌خواد خدا فیجی می‌خوادخدا تاتتوکت، اون خدا که کوسه ساخت خدای بدجنس سرخ.»

فصل شصت و هفتم

پاره‌پاره کردن وال

غروب شنبه و عجیب سبتی[1] در پی داشت، آن‌گروه که به حکم شغل خود حرفهٔ نقض حرمت سبت را بر عهده دارند همانا صیادان والند. پکوئود عاجگون به چیزی شبیه سلاخ‌خانه و هر ملاح به چیزی شبیه سلاخ بدل شده بود. اگر ما را می‌دیدید می‌پنداشتید ده هزارگاو سرخ را قربانی خدایان دریا می‌کنیم.

در وهلهٔ اول ابزارهای عظیم تکه تکه کردن را که از جمله شامل خوشه‌ای مرکب از صفحات آهنی است که معمولاً رنگ سبز به آنها می‌زنند و هیچ کس به تنهایی نمی‌تواند آنها را بلند کند با طناب به بالای دکل کشیدند و محکم به سر دکل پایین بستند و این نقطه محکمترین نقطهٔ کشتی برفراز عرشه است. دنبالهٔ طناب ضخیم را که میان این صفحات در هم پیچ می‌خورد به قرقرهٔ طناب شراعها رساندند و صفحهٔ آهنی بزرگ پایینی ابزار والبری را بالای وال آویختند. قلاب بزرگ پیه کنی که یکصد لیور وزن آن است به همین صفحهٔ آهنی بسته بود. و در این هنگام دو نایب کشتی، استارباك و استاب، روی چوب‌بستهای معلق در پهلوی کشتی با بیلهای بلند خود شروع به کندن سوراخی در تنهٔ وال کردند تا قلاب را درست بالاتر از یکی‌ازدوبال وال که به کشتی نزدیکتر بود فرو کنند. پس از کندن این سوراخ شکاف پهن و نیمدایره‌ای دور سوراخ بریده می‌شود و سپس قلاب را فرو می‌کنند وگروه عمدهٔ ملاحان دسته‌جمعی صدا بر می‌آورند و به اتفاق و به یک حرکت شروع به چرخاندن قرقره می‌کنند. بیفاصله، تمامی کشتی به پهلو مایل می‌شود؛ هر پیچ و مهره که در آن است مانند میخهای خانهٔ کهنه درهوای یخبندان به‌صدا در می‌آید. کشتی می‌لرزد و مرتعش می‌شود و سر دکلهای ترسیدهٔ خودرا به سوی آسمان خم می‌کند. اندك اندك بیش از پیش به طرف وال مایل می‌شود، و در این مدت هر نالهٔ نفس بریدهٔ قرقره را جنبش مؤید امواج جواب می‌گوید؛ تا عاقبت صدای تند شدیدی به گوش می‌رسد: کشتی با صدای عظیمی می‌غلتد و از وال دور می‌شود و باز می‌گردد و ابزار پیه‌بری پیروزمندانه به‌هوا برمی‌خیزد در حالی که دنبالهٔ نیمدایرهٔ ورقهٔ اول پیه ورآمده را به دنبال می‌کشد. و اما از آنجا که پیه وال درست مثل پوست پرتقال دور وال راگرفته است درست به همان‌گونه که گاه پوست پرتقال را با چرخاندن آن یکجا ور می‌آورند پیه وال نیز از تن وال در می‌آید. چون آن فشارکه پیوسته از جانب قرقره

۱. روز شنبه که نزد بنی‌اسرائیل و عیسویان معتقد تعطیل مقدس است و دست به‌آب وآتش‌زدن حرام.ـــم.

می‌رسد مدام وال را در آب به دور خود می‌غلتاند، و از آنجا که پیه دور وال در طول خطی معروف به شال کمر که دریک زمان با پیلهای دو نایب کشتی، استارباك و استاب بریده می‌شد به‌طور یک شکل ور می‌آمد و درست به همان سرعت که بدین‌گونه ور می‌آید و در واقع به واسطهٔ همان ور آمدن در همهٔ مدت بالاتر و بالاتر برده می‌شود تا وقتی که دنبالهٔ بالایی آن به دکل می‌رسید افرادی که بر سر قرقره بودند در این هنگام از بلند کردن طناب باز ایستادند و یکی دو لحظه تودهٔ عظیم خونچکان به شکلی که گویی از آسمان آویخته است تاب می‌خورد و همهٔ افراد حاضر باید توجه داشته باشند که هنگام تاب‌خوردن آن به موقع سر خود را بدزدند وگرنه ممکن است به‌گوش ایشان بخورد و به دریا سرنگونشان کند.

اکنون یکی از زوبین‌اندازان که حاضر است با سلاح تیزی معروف به شمشیر پهن پیش می‌آید و با استفاده از فرصت مناسب با مهارت سوراخ بزرگی در قسمت پایینی توده‌ای که تاب می‌خورد باز می‌کند. آنگاه دنبالهٔ ابزار بزرگ دیگر به این سوراخ قلاب می‌شود تا یک سر پیه‌گیر کند و آمادهٔ جریان بعدی باشد. بلافاصله پس از اتمام این قسمت ازکار زوبین‌انداز شمشیر به دست به همهٔ افراد اخطار می‌کند که دور بایستند و بار دیگر به نحو علمی به تودهٔ پیه حمله می‌کند و با چند ضربهٔ پهلویی و نومیدانه و قوی آن را بتمامه به دو پاره می‌کند به نحوی که قسمت کوتاه پایینی هنوز به قلاب بسته است و قسمت بالایی بلند که معروف به تکهٔ پتوست تاب می‌خورد و رها می‌شود وکاملاً آمادهٔ پیاده شدن‌است. آن عده از افراد که در جلو کشتی مشغول کشیدن ریسمان بودند در این هنگام آواز خود را از سر می‌گیرند و در آن حال که یک ابزار مشغول ور آوردن و بالا دادن ورقهٔ دوم از پیه وال است، ابزار اولی آهسته سست می‌شود و ورقهٔ اولی پیه از راهرو اصلی انبار به ته کشتی در محلی که معروف به پیه خانه است انداخته می‌شود. در این اطاق نیمه تاریک افراد مختلف و چابک پیوسته تکهٔ پتوی دراز را چنان چنبر می‌کنند که گویی تودهٔ زندهٔ بزرگی از مارهای به هم تافته‌است. و بدین‌گونه کار ادامه می‌یابد. دو ابزار بزرگ در زمان واحد پیه را می‌کنند و بالا می‌برند و ملاحانی که ریسمان را می‌کشند آواز می‌خوانند و افراد ملازم پیه‌خانه پتو را چنبر می‌کنند و دو نایب کشتی خط شال کمر را می‌اندازند وکشتی تحمل فشار می‌کند و تمامی افرادگاه‌گاه به منظور نرم کردن و آسان ساختن سایش نامزا می‌گویند.

فصل شصت وهشتم

پتو

نسبت به موضوعی که از دست‌اندازی دور نمانده است، یعنی پوست وال، چندان بی‌توجه نبوده‌ام. دربارهٔ آن اختلاف نظرهایی با والگیران مجرب در دریا و عالمان علوم طبیعی بر ساحل داشته‌ام. عقیده‌ای که در اصل داشتم به حال خود باقی است. اما در هر حال این‌هم عقیده‌ای است.

پرسش این است که پوست وال چیست و درکجاست؟ اکنون با پیه آن آشنا شده‌اید. آن پیه چیزی ازجنس چربی‌فشرده و سفت‌گاو است امااز آن سخت‌تر و فشرده‌تر وکشاتراست وضخامت آن هشت تا دوازده وگاه پانزده‌گره می‌شود.

و اما هرقدر هم که در ابتدا بحث دربارهٔ پوست جانوری بدین عنوان که جنس آن چنان و ضخامت آن بهمان است ابلهانه به نظر می‌آید باز هم در واقع اینها هیچ استدلالی به زیان‌ودر رد آن به تصور قبلی نیستند. چون کسی نمی‌تواند از تن وال پوشش فشردهٔ‌پرده‌مانندی بردارد که همان پیه نباشد در حالی که پوشش پرده مانند هر حیوانی اگر به اندازهٔ معقول ضخیم باشد چیزی به جز پوست نخواهد بود. راست است که از تن مرده،اما آسیب‌ندیدهٔ وال می‌توان با دست مادهٔ بسیار نازك و شفافی را ور آورد که تا حدی به رشته‌های بسیار نازك سریشم ماهی شبیه است ولیکن این ماده تقریباً مثل ابریشم نرم و انعطاف‌پذیر است؛ یعنی قبل از آنکه خشک شود،وگرنه وقتی خشک شد نه فقط ضخیم و فشرده می‌شود بلکه سخت و شکننده نیز می‌شود. من نیز چند پاره از آن تکه‌های خشکیده دارم که به جای نشانه درکتابهای مربوطبه والگیری می‌گذارم.گاه به خود دلخوشی داده‌ام که این پاره‌ها ذره‌بین دارند. در هر صورت در بارهٔ والها از میان آینکی از پیه خود آنها چیز خواندن لذتی دارد. اما منظور من در اینجا چیز دیگری است. همان مادهٔ بسیار نازك شبیه سریشم ماهی که اعتراف می‌کنم تمامی بدن وال را پوشانده است نباید به عنوان پوست وال تلقی شود،بلکه به اصطلاح پوست پوست وال است. چون‌گفتن اینکه پوست واقعی وال عظیم از پوست کودك نوزاد نازکتر و لطیفتر است صرفاً مضحک خواهد بود. اما دیگر بس است.

بر فرض که پیه همان پوست وال باشد پس وقتی که این پوست چنانکه در وال سرزای بسیار بزرگ دیده می‌شود مقدار یکصد بشکه روغن به دست می‌دهد و هنگامی که در نظرگرفته شود که این روغن از حیث مقدار یا در واقع وزن در حال فشرده فقط سه چهارم مادهٔ پوشش وال را تشکیل می‌دهد و نه تمامی آن را، آن وقت می‌توان مفهومی از عظمت آن تودهٔ زنده تصورکرد که صرفاً قسمتی از پوست صرف آن چنان دریاچه‌ای از مایع به دست می‌دهد. اگر هر تن را ده بشکه حساب کنیم بابت وزن خالص فقط سه چهارم مادهٔ پوست وال ده تن روغن خواهیم داشت.

سطح مریی وال سرزا وقتی زنده است هیچ جزیی را از شگفتیهای متعدد آن جانـور تشکیل نمی‌دهد. تقریباً بدون استثناء سراسر آن با نشانه‌های مستقیم و بیشمار و انبوه و مایل پوشیده شده است که به‌گراوورهای ایتالیایی بیشباهت نیست. اما به نظر نمی‌آید که این نشانه‌ها برآن مادهٔ سریشم ماهی که در بالا بدان اشاره شد نشسته باشد، بلکه چنان می‌نماید که از میان آن مادهٔ شفاف دیده می‌شود، چنانکه‌گویی بر خود بدن وال منقوش است. ومطلب به همین‌جا خاتمه نمی‌پذیرد، در برخی موارد آن نشانه‌های خطی مانندگراوور اصیل به چشم بینا و تیزبین زمینه‌ای برای خطوط بیشمار دیگر فراهم می‌آورند. این خطوط به شیوهٔ هیروگلیفند. یعنی اگر آن خطوط سرموز راکه بر دیوارهای اهرام دیده می‌شوند هیروگلیف بخوانیم دراین‌مورد لفظ صحیح برای استعمال همان است. ازخاطره‌ای که از خطوط‌هیروگلیف بر سطح بـدن یک وال سرزای بخصوص دارم خیلی زیـاد بـه یـاد صفحه‌ای افتادم کـه حروف سرخپوستان قدیم را نشان می‌داد که بر قلعهٔ‌سنگی هیروگلیفی برکنارهٔ میسی‌سیپی علیا نقر شده بود. وال هم با نشانه‌های سرموز خود مانند آن صخره‌های اسرارآمیز نامکشوف خواهد ماند. این اشاره به صخره‌های سرخپوستان مرا به‌یاد مطلب دیگری می‌اندازد. اضافه بر تمامی پدیده‌های دیگرکه ظاهر وال سرزا به نظر می‌آورد چه بسا پشت خود و بخصوص جناحین خودرا نمایان می‌سازد که به‌واسطهٔ خراشهای شدید بیشمارکه روی هم رفته ظاهر تصادفی و نامرتبی دارند قسمت بیشتر آن ظاهر مخطط مرتب از آنها زدوده شده است. به نظر من

می‌توان گفت که آن صخره‌های نیوانگلند که به‌گمان آگاسیز[1] نشانه‌های تصادم و خراش شدید کوههای یخ شناور را برخود دارند ــ به نظر من آن صخره‌ها باید تا حد زیادی از این حیث شبیه وال سرزا باشند. همچنین به نظر من چنین می‌آید که آن‌گونه خراشیدگیها در وال ممکن است نتیجهٔ تماس خصمانه با دیگر والها باشد چون من آن نشانه‌ها را خصوصاً در افراد نر بزرگ و کاملاً رشد کرده یافته‌ام.

یکی دو کلمهٔ دیگر دربارهٔ این مادهٔ پوست یا پیه وال بگویم. پیشترگفته شد که این ماده به صورت پاره‌های طویل معروف به پارهٔ پتو از بدن حیوان کنده می‌شود. این اصطلاح نیز مانند بیشتر اصطلاحات دریایی مقبول و واجد معنی است. چون در حقیقت نیز وال در پیه خود مانند پتو یا لحاف واقعی پیچیده شده است، یا از آن بهتر کپنک سرخپوستان است که بر سر افکنده تا انتهای او رسیده است. به دلیل همین پتوی چسبان که به تن پیچیده است وال می‌تواند در همه‌گونه هوا و در همهٔ دریاها در همه وقت و همه‌گونه آبی خودرا آسوده نگاهدارد. مثلاً در آن آبهای لرزآور یخزدهٔ شمال اگر آن روپوش چسبان نباشد چه بر سر یک وال‌گروئنلندی خواهد آمد؟ راست است که در آن آبهای نزدیک قطب شمال ماهیهای دیگر نیز بینهایت چابک و جنبانند اما باید در نظر داشت که اینها ماهیهای سردخون و فاقد ریه هستند که شکمهایشان یخچال است. موجوداتی هستند که خودرا زیر سپر کوه یخ گرم می‌کنند، همچنانکه سرد مسافر برابر آتش مسافرخانه عیش می‌کند. اما این والها مانندانسان هم ریه دارند و هم خون‌گرم. خونش را منجمد کنید در دم خواهد مرد. پس چه اندازه شگفتی‌آور است (البته پیش از توضیح) که این غول عظیم که حرارت بدنی برایش مانند انسان امری ناگزیر است در حالی که تا لب در زیر آبهای قطب‌شمال فرو رفته آن چنان آسوده‌حال دیده می‌شود، در حالی که وقتی در آن نواحی دریانوردان ازکشتی به دریا سقوط می‌کنندگاه چند ماه بعد پیدا می‌شوند در حالی که به‌حال عمود در دل صحراهای یخ منجمد شده‌اند، به همان‌گونه که سگس در عنبر به حال چسبیده خشک می‌شود. اما از اینها همه عجیبتر که به تجربه ثابت شده است،این است که خون وال قطبی از خون سیاهپوستان برنئو در تابستان گرمتر است.

چنین به نظرم می‌رسد که در این نمونه فضیلت کمیاب نیروی حیاتی قوی و فردی و نیز فضیلت کمیاب دیوارهای ضخیم و فضیلت کمیاب وسعت درونی را می‌بینم. وه، ای انسان وال را ثنا بگو و خودرا چون او بساز، تو نیز میان یخ گرم بمان. تو نیز در این دنیای برزی بی‌آنکه از آن باشی. در استوا خنک باش و در قطب خونت را روان نگاهدار. ای انسان، همچون گنبد عظیم پطرس قدیس در رم و همچون وال بزرگ در همه فصلها، گرمایی ویژهٔ خود داشته باش. این چیزهای نغز را چه آسان و چه بیهوده می‌توان آموخت، میان بناها کمتر ساختمانی سرنوشت کلیسای پطرس قدیس و میان جانورها کمتر جانوری عظمت وال را دارد.

---

۱. Louis Agassiz، دانشمند طبیعتشناس آمریکایی متولد سویس (۱۸۷۳-۱۸۰۷). مؤلف چندین کتاب و به خصوص Geological Sketchés.ــم.

فصل شصت و نهم

دفن و ختم

«زنجیرها را بکشید! لاشه دنبال کشتی برود!» ابزارهای بزرگ اکنون کار خود را کرده‌اند، بدن پوست کنده و سفید وال سر بریده همچون سنگ قبر مرمرین می‌درخشد و یا آنکه رنگ آن تغییر یافته به‌طور محسوس چیزی از جثهٔ آن نکاسته است. هنوزهم غول‌پیکر است. آهسته دور و دورتر می‌شود. آبهای گرد آن را کوسه های اشباع ناپذیر می‌درند و بر هم می‌زنند. هوای بالای آن را پرواز غارتگرانهٔ پرندگان جارچی آلوده است که منقارشان به دشنه‌های توهین ـ آمیزی شبیه است که در تن وال فرو کرده باشند. آن شبح عظیم بیسر همچنان بر روی آب از کشتی دور و دورتر می‌شود و هرچندگز که بدین‌گونه بر روی آب می‌رود آنچه به نظر ربع فرسنگ مربع کوسه می‌رسد و آنچه ربع فرسنگ مکعب پرنده می‌نماید بر حجم آن هیاهو و غوغای کشنده می‌افزاید. ساعتهای پیاپی از بالای کشتی که حرکت آن نزدیک به صفر است آن منظرهٔ زننده دیده می‌شود. زیر آسمان نیلگون عاری از ابر و ملایم و بر سطح آرام دریای خوش که نسیم دل‌انگیز بر آن چین و شکن افکنده، تودهٔ عظیم مرگ همچنان شناور است تا وقتی که در پاره‌های پیدای بینهایت ناپدید می‌شود.

دفن و ختمی بسیار اندوه‌انگیز و بسیار ریشخندآمیز است، لاشخوران دریایی همه در لباس پرهیزکارانهٔ ماتم‌اند و کوسه های هوا همه با رعایت تشریفات سیاهپوش یا خالدارند. چنین می‌پندارم که اگر وال در زمان حیات خود به حکم تصادف به کمک ایشان نیاز می‌یافت چندان کمکی نمی‌یافت اما درضیافت ختم او همگی پرهیزکارانه‌حمله‌ورند. هان ای لاشخوار هراس‌انگیز مرگ که تواناترین والها از تو آسوده است.

و مطلب در اینجا خاتمه نمی‌پذیرد. با آن که بدن وال بدان‌گونه دچار هتک حرمت گردیده روح انتقامجویی از او باز می‌ماند و بر فراز آن می‌جنبد تایینندگان را بهراساند. هنگامی که جسد بی‌گوشت و پوست وال را کشتی جنگی کم جرأت یا کشتی اکتشافی‌گمراهی از دور ببیند و فاصله چنان باشد که پرندگان انبوه به چشم نیاید اما تودهٔ سفیدی که زیر آفتاب بر آب شناور است وگردهٔ سفید آب که از آن بر می‌خیزد به چشم بیاید بی‌درنگ انگشتان لرزان ناخدا آن جسد بی‌آزار وال را در دفتر وقایع روزانهٔ کشتی چنین وصف می کند ـ **صخره وسنگ و توده‌های کشتی شکن دراین‌حوالی دیده شد ، ازاین نقاط دور بمانید**، وشاید تاچندین‌سال بعد کشتیها از آن نقطه پرهیز می کنند و مانند گوسفندان ابله که دیده‌اند پیشاهنگشان از روی ترکه یا چوبی جسته است چون بدان نقطه می‌رسند با اینکه دیگر چوب و ترکه‌ای نیست از روی خلأ می‌جهند،این کشتیها نیز از روی آن خلأ می‌جهند. این است قانون سابقه، این است سنت فایده، این است داستان بقای سرسخت اعتقادات قدیم که هرگز پایه‌ای بر روی زمین نداشته و اکنون حتی در هوا نیز سرگردان نیستند، این است تعصب.

بدین‌گونه در ضمن که تنهٔ وال بزرگ در زمان حیات برای دشمنانش وحشت حقیقی بوده در زمان مرگ، روح او هراسی عاری از قدرت برای دنیایی می‌شود.

دوست من، آیا تو به ارواح اعتقاد داری؟ ارواحی به‌جز کالدین هم در جهان هستند و افرادی بسیار با عمقتر از دکتر جانسون بدانها اعتقاد دارند.

فصل هفتادم

ابوالهول

این نکته نباید از قلم می‌افتاد که پیش از کندن همهٔ گوشت و پوست و چربی، سر لویاتان را می‌برند. و اما بریدن سر وال سرزا عمل دشوار علمی متکی به تشریح است که جراحان مجرب وال به واسطهٔ علم بر آن بسیار به خود می‌بالند و حق هم دارند.

نخست باید در نظرگرفت که وال هیچ چیزی که بتوان آن را گردن نامید ندارد. بلکه برعکس آنجا که سر و بدن وال به ظاهر به هم می‌پیوندند، و درست در همان نقطه، ضخیمترین قسمت بدن او را می‌توان یافت. همچنین باید به یاد داشت که جراح از بالا باید عمل کند و در نتیجه هشت تا ده قدم بین او و معمول فاصله است و معمول بیشتر اوقات در دریای بیرنگ و غلتان و غالباً توفانی و غران پنهان است. و نیز باید به‌خاطر آورد که در این اوضاع و احوال ناموافق جراح باید به طول چند قدم گوشت وال را ببرد و با آن روش زیرزمینی و بدون اینکه حتی یک نگاه هم به میان شکافی که بدانسان پدید آورده اما پیوسته به هم می‌آید بیندازد بایست با مهارت ازهمهٔ قسمتهای مجاور و ممنوع دوری کند و مهرهٔ پشت را درست در نقطهٔ بسیار مهمی که در جمجمه فرو رفته است به دوپاره کند. با این تفصیل آیا به شگفتی نمی‌آیید که درگزافه‌گوییهای استاب وی فقط ده دقیقه را برای زدن کلهٔ وال سرزا کافی می‌دانست. کلهٔ وال سرزا را همینکه قطع شد به پشت کشتی می‌اندازند و با طناب ضخیم سیمی همانجا نگاه می‌دارند تا وقتی که بدن وال را ازگوشت و پوست و چربی پاك کنند. پس از انجام یافتن این کار اگر وال صاحب کلهٔ کوچکی بوده آن را روی عرشه می‌اندازند تا سر فرصت کارش را تمام کنند. اما اگر لویاتان به رشد کامل رسیده بوده است این کار امکان‌پذیر نخواهد بود چون کلهٔ وال سرزا قریب به‌یک سوم تمام جثهٔ او را تشکیل می‌دهد و آویختن کامل چنان وزنی حتی با ابزارهای عظیم کشتی والگیری به اندازهٔ سعی درکشیدن محتوی انبار دانمارکی در ترازوی جواهرسازان عمل بیهوده‌ای است. چون سر وال یکوئود را زده و بدن او را ازگوشت و پوست و چربی بری ساخته بودند، کلهٔ وال را به پهلوی کشتی آویختند. در حدود نیمی از آن از دریا بیرون بود به‌طوری که ممکن بود باز هم قسمت بیشتر آن به واسطهٔ عنصری که از آن تشکیل یافته بود روی آب قرار بگیرد. و در آنجا در حالی که کشتی تحت فشار رو به آن خمیده بود (و این به واسطهٔ کشش زیاد رو به پایین بود که از دکل پایینی می‌رسید) و هر بازو که در آن طرف بودمثل جرثقیل بالای امواج بیرون آمده بود، آن کله که خون از آن می‌چکید همچون سر عظیم هولوفرنس که از شکمبهٔ یودیت آویخته است از پهلوی کشتی آویزان بود. هنگامی این کار آخری به پایان رسید که ظهر شده بود و ملاحان برای خوردن ناهار به‌زیر کشتی رفتند. اکنون بر عرشه که لحظه‌ای پیش از هیاهو انباشته بود سکوت حکمفرما شده بود. آرامش عمیق به زردی آمیخته‌ای مثل پیچک زرد بیش از پیش برگهای بیصدا و بی‌اندازهٔ خود را بر دریا می‌گسترد.

فاصلهٔ زمانی کوتاهی سپری شد و در آن بیصدایی روی عرشه اهب تنها از اطاق خود بیرون آمد. چندباری بر عرشهٔ پایین قدم‌زد و سپس از رفتن باز ایستاد تا بر پهلوی کشتی نظری بیفکند و آنگاه وارد زنجیرهای بزرگ شد و بیل بلند استاب را که پس از بریدن سر وال هنوز در آنجا بود برداشت و آن را به قسمت پایین تودهٔ نیمه معلق کوفت و انتهای دیگر آن را مثل چوب زیر بغل زیر بازوگرفت و با چشمانی که به‌طور دقیق بر این کله ثابت مانده بود به دستهٔ بیل تکیه کرد.

سر سیاه و کلاهک‌داری بود و در آن حال که در میان آرامشی چنان عمیق آویخته بود به سر ابوالهول در صحرا شبیه بود. اهب زیر لب گفت: «ای سر عظیم و مقدس که هرچند به زیور ریش آراسته نیستی جاهای مختلف تو با خزه و پوشال خاکستری است، سخن بگو. ای سر بزرگ، سخن بگو و آن راز را که در توست بر ما فاش کن. میان همهٔ غواصان تو از همه‌گودتر رفته‌ای. آن سر که اکنون خورشید بالا دست بر آن تافته میان پایه‌های این جهان حرکت کرده است. آنجا که نامها و کشتیهای بی‌نشان می‌پوسند و امیدها و لنگرهای ناگفته زنگ می‌زنند، آنجا که این زمین کشتی مانند در انبارکشندهٔ خود با استخوانهای میلیونها آدمی غرقه بار شده است؛ در همانجا، در آن آب ـ زمین وحشتناك خانه کرده بودی. آنجاها رفته‌ای که هیچ غواص زنگی نرفته و چه بسا درکنار ملاحانی خفته‌ای که مادران بیخواب حاضرند جان خود را بدهند و لحظه‌ای همانجا بیاسایند. عاشقان به هم چسبیده را دیده‌ای که ازکشتی مشتعل خود بیرون جسته‌اند و نابینایی را که به دست راهزنان دریایی کشته شده‌اند دیده‌ای که نیمه شب از روی عرشه به‌دریا پرتاب شده‌اند و تا چند ساعت درنیمه شب تاریکتر شکاف سیری‌ناپذیر قرارگرفته‌اند و قاتلان ایشان بی‌آنکه آسیبی دیده باشند به راه خود رفته‌اند ـ در حالی که برقهای تیز وتندکشتی مجاور که ممکن بود شوهر دوستکاری را به بازوان مشتاق وگشوده‌ای برساند می‌لرزاند. ای سر، آنقدر دیده‌ای که می‌توانی سیاره‌ها را دو پاره کنی و از ابراهیم بیدینی بسازی و حتی یک هجا هم از آن خود تو نیست».

صدای پیروزمندی از بالای سر دکل فریاد زد: «کشتی دیدم، آهای!»

«راستی؟ خوب، این خبر خوشی بود.» این نعره را اهب برآورده بود و در حالی که همهٔ ابرهای تندرخیز از جبین او برطرف می‌شد ناگهان قد بر افراشت و باز فریاد زد: «این فریاد جاندار در این آرامش مرگبار ممکن بود آدمی را که از من بهتر باشد از دین برگرداند ـ کدام طرف؟»

«قربان سه‌گره به طرف راست کشتی. دماغه‌اش را به طرف ما گردانده.»

«بهتر و بهتر شد. ای کاش اکنون پولس قدیس از آن طرف می‌آمد، باد خود را به بی‌بادی ما می‌رساند. ای طبیعت، و ای روح آدمی مسائله‌های پیوستهٔ تو تا چه حد فراتر از حد بیانند. کوچکترین ذره‌ای نمی‌جنبد و بر ماده زندگی نمی‌کند مگر آنکه مضاعف حیله‌گر آن در مغز انسان موجود باشد.

فصل هفتاد و یکم

داستان جروبوم

کشتی و نسیم دست در دست به‌پیش می‌رفتند، اما نسیم تندتر ازکشتی می‌آمد و چیزی نگذشته بود که پکوئود به‌تکان افتاد.

اندك اندك از میان دوربین، قایقهای آویخته و سردکلهای نگهباندارکشتی ناشناس معلوم کردند که کشتی والگیری است. اما از آنجا که خیلی زیاد به‌طرف باد بود و ازکنار می‌گذشت و ظاهر آن بود که به‌طرف میدان گشت دیگری می‌رفت پکوئود امیدی به‌رسیدن به آن نداشت. از این‌رو علامتی داده شد تا معلوم گردد چه جوابی داده خواهد شد.

در اینجا باید گفت که کشتیهای بحریهٔ والگیری امریکا نیز مانند کشتیهای نیروی دریایی هر یک علامت خاصی دارند و تمامی آن‌علایم را در کتابی با اسامی کشتیهای مربوط بدان علایم گرد آورده‌اند و هر ناخدا یک جلد از این مجموعه در اختیار دارد. از این راه فرماندهان کشتیهای والگیری می‌توانند حتی از فاصله‌های دور به‌سهولت یکدیگر را برروی اقیانوس بشناسند.

عاقبت علامت پکوئود را کشتی ناشناس با فرستادن علامت خود جواب داد، و معلوم شد که آن کشتی جروبوم نام دارد و از نانتوکت است. کشتی جروبوم شراعهای خود را گسترد و از سرعت خود کاست و در سمت راست پکوئود پدیدار شد و قایقی به‌دریا انداخت که اندکی بعد به‌ما نزدیک شد اما چون نردبان پهلویی را به‌دستور استارباك خواستند پایین بیندازند تا ناخدای میهمان از آن استفاده کند، بیگانهٔ مورد بحث دست خودرا از عقب قایق خود تکان داد بدین‌معنی که این کار بکلی غیر لازم است. معلوم شد که جروبوم بیماری همه‌گیر شدیدی میان مسافران داشت و ناخدای آن که نامش می‌هیو بود از آن بیم داشت که نفرات پکوئود را دچار آن بیماری سازد. چون هرچند خود او و جاشوان آن قایق هنوز به‌بیماری آلوده نشده بودند و هرچند کشتی او به‌اندازهٔ نیمهٔ مسافت تیررس از ما دور بود بازهم چون با رعایت وجدان خود به‌همان قرنطینهٔ محدود خشکی پایبند بود به‌طور قاطع از گرفتن تماس مستقیم با پکوئود سر باز زد.

اما این امر به‌هیچ‌وجه از رابطه مانع نشد. با حفظ فاصلهٔ چند گزی میان خود و پکوئود، قایق جروبوم با استفادهٔ گاه‌به‌گاه از پاروبهای‌خود ترتیبی‌داد که ضمن حرکت بطیء پکوئود در دریا (که اکنون نسیمی خوش داشت) به‌موازات آن پیش بیاید و برای این کار بادبان بلند خود را عقب گرفته بود. هر چند در عمل گاه به‌واسطهٔ هجوم موج غلتان بزرگی قایق مقداری جلو می‌رفت اما به‌زودی با مهارت به‌همان وضع سابق باز گردانده می‌شد. با رعایت این پس و پیش شدن و موانع نظیر آن که مانع ادامهٔ تماس می‌شد، گفتگویی بین دو طرف درگیر شده بود که در فاصله‌هایی به‌گونه‌ای دیگر بند می‌آمد.

در قایق کشتی جروبوم سردی پاروب می‌زد که ظاهر بسیار عجیبی داشت، آن هم حتی در آن دنیای والگیری که مجموع ملاحان را فرد فرد مشخص و غیر عادی تشکیل داده‌اند. این مرد کوچک اندام و کوتاه و جوان و پرازکک و مک بود و موی البوه زرد-رنگی داشت. تیمتهٔ بلند دامنی که برش آدمیخوارانه داشت و به‌رنگ بلوطی پریده بود اندام او را پوشانده بود و آستینهای بلندتر از حد لازم آن را تا روی مچها بالا زده بود. چشمانش از هذیان عمیق و جا گرفته و عصبی آکنده بود.

همینکه آن قیافه از دور به‌چشم ما رسید استاب فریاد زد: «خودش است، خودش است، این همان دلقک قبا درازی است که نفرات تاون‌هو برایمان تعریف می‌کردند.» در اینجا استاب اشاره به‌داستانی می‌کرد که وقتی ما با کشتی تاون‌هو در دریا ملاقات کرده بودیم در بارهٔ کشتی جروبوم و شخص بخصوصی در میان جاشوان آن برای ما نقل کرده بودند. بر طبق این داستان و آنچه بعداً آموختیم چنان می‌نمود که این دلقک تقریباً بر تمامی کسانی که در کشتی جروبوم بودند سلطهٔ جالبی پیدا کرده بود. داستان او از این قرار بود:

وی در اصل میان مردم دیوانهٔ نسکیونا بار آمده بود و در آن جامعه پیغامبر بزرگی به‌شمار می‌رفت چون در جلسه‌های پنهانی و خل‌وضع ایشان چندبار به‌وسیلهٔ دری که بالای سقف بوده از آسمان فرود آمده افتتاح سریع هفتمین قرع را اعلام می‌کرده است و آن قرع را در جیب خود داشته اما به‌جای باروت آز لودانوم انباشته شده بوده است. چون دچار هوای عجیب رسالت شده از نسکیونا به‌نانتوکت عزیمت کرده و در آنجا با آن زرنگی که خاص

جنون است ظاهر با شور و ثابتی به هم رسانده و خود را داوطلب خشکی‌نشین سفر والگیری جرویوم قالب زده بود. او را اجیر کرده بودند، اما همینکه کشتی از دید ساحل دور شده بود جنون اوهمچون فواره بیرون زده‌بود. اعلام کرده بود که ملک‌الملایک جبرییل خوداوست و به ناخدا فرمان داده بود که به‌دریا بجهد. مرام خودرا منتشر ساخت و در آن خود را منجی جزیره‌های کوچک دریا و اسقف کل اقیانوسستان خواند. آن حال جدی بیخدشه که این مطالب را با آن اعلام می‌کرد و آن بازی تیره و دلدار نیروی تخیل برانگیخته و بیخواب او و همهٔ وحشتهای سافوق طبیعی هذیان واقعی دست به‌هم داده این جبرییل را در ذهن غالب جاشوان نادان و در محیط قدس و حرمت فرو برده بود. از این گذشته از او بیم داشتند. مع‌الوصف از آنجا که چنین مردی چندان فایدهٔ عملی‌برای کشتی‌نداشت وبه‌خصوص که جز در هنگام رضایت از هرکار ابا می‌کرد ناخدا که ادعای او را باور نکرده بودحاضر بود باکمال میل‌از شر او خلاص‌شود. اما جبرییل که دریافته بودقصدناخدا آن است که او را درنخستین بندرمناسب مقصودپیاده کند، بیدرنگ‌همهٔ شیشه‌ها ومهره‌های‌خودرا بازکرد واعلام داشت که اگر این نیت ناخدا به‌مرحلهٔ عمل درآید همهٔ کشتی و تماسی نفرات آن از میان خواهند رفت. چنان تأثیر شدیدی در شاگردان خود در میان جاشوان گذارده بود که‌در آخرکار جاشوان دسته‌جمعی نزد ناخدا رفتند و به‌او گفتند که اگر جبرییل را ازکشتی بیرون کند یک نفر هم درکشتی نخواهد ماند. از این‌رو ناخدا مجبور شده بود قصد خود را رها کند. همچنین اجازه نمی‌دادند که نسبت به‌جبرییل به‌هیچ‌وجه بدرفتاری شود ولو او هرکارکه می‌خواهد بکند و هر چه می‌خواهد بگوید و در نتیجه جبرییل درکشتی آزادی مطلق داشت. نتیجهٔ اینها همه آن بود که جبرییل چندان یاهیچ اهمیتی برای ناخدا و نایبان او قایل نبود و از وقتی که بیماری همه‌گیر درکشتی راه یافته بود بیش از پیش دست‌بالا را گرفته اعلام کرده بود که طاعون (بیماری را چنین می‌پنداشت) زیر فرمان شخص اوست و جز به‌میل دل او نباید از آن جلوگیری کرد. ملاحان که بیشتر موجودات بدبخت نادانی بودند تعظیم می‌کردند و برخی اوقات به‌فرمان او چنان نزد او نماز می‌بردند که گویی خدای خاص ایشان است. این گونه چیزها ممکن‌است باورکردنی به‌نظر نرسداما هرقدرهم شگفتی‌آور باشد بازهم حقیقی است. و همچنین داستان این احمقها به‌اندازهٔ نیمی از آن خود فریبی بیکران خودحماقت در مقابل قدرت بی‌اندازه‌ای که درفریفتن و گمراه‌کردن دیگران دارند تعجب آورنیست.

اما دیگر باید داستان پکوئود را ازسر بگیریم.

اهب ازکنارهٔ کشتی خطاب به‌ناخدا می‌هیوکه در عقب قایق ایستاده بود فریاد زد: «بابا، من از بیماری همه‌گیر وحشتی ندارم. بیایید بالا.»

اما در این هنگام جبرییل بر پا خاست.

«فکرکنید. از تبهای زرد و صفرایی حذرکنید! از طاعون موحش بپرهیزید!»

ناخدا می‌هیو فریاد زد: «جبرییل، جبرییل، تو باید...» اما در آن لحظه موجی تند قایق را به‌پیش پرتاب کرد و جوشش آن هرگفتگویی را به‌زیر آب برد.

اهب وقتی قایق عقب کشید پرسید: «وال سفید را دیده‌ای؟»

«فکرکنید، در فکرکشتی والگیری ضربه خورده و غرق شدهٔ خودتان باشید، از دنب وحشتناک بپرهیزید!»

«یک‌بار دیگر، جبرییل به‌تو می‌گویم که....»

اما بار دیگر قایق ازکشتی جدا شد و به‌پیش رفت، چنانکه گویی شیاطین آن را می‌کشیدند. تا چند لحظه چیزی گفته شد و در این مدت امواج سرکش پیاپی می‌غلتیدند و می‌گذشتند و به‌حکم یکی از هوسهای تصادفی دریاها پشت هم روبه‌پیش می‌رفتندو سبب

آماس کردن دریا نمی‌شدند در این ضمن کلهٔ آویختهٔ وال سرزا با شدت در حرکت بود و جبرییل را دیدیم که با وحشتی بیش از آنچه طبیعت ملکی او اجازه می‌داد چشم بدان دوخته بود.

چون این فاصله نیز به‌هم برآمد، ناخدا می‌هیو شروع به‌نقل داستان وحشتباری دربارهٔ موبی‌دیک کرد که در هر حال چندین‌بار جبرییل به‌میان نقل او دوید و این در آن هنگامها بود که نام او و نام دریای دیوانه که به ظاهر با او بستگی داشت بر زبان ناخدا می‌آمد.

چنان معلوم شد که چندان مدتی از عزیمت جروبوم از نانتوکت نمی‌گذشته که با برخورد وملاقات‌با کشتی والگیری دیگری نفرات جروبوم به‌نحو مسلمی از وجودموبی‌دیک و غوغایی که برپا کرده بود باخبرشده بودند. جبرییل که این‌اخبار را باحرص می‌شنیده در حال جنون‌آمیز خودباهیبت به‌ناخدا اخطار کرده‌است که اگر باوال سفید برخورد کنند به‌او حمله‌ور نشوند چون آن وال سفید را خدای لرزان کتاب مقدس خوانده بوده است. اما وقتی که یکی دو سال بعد موبی‌دیک را به‌طور واضح از بالای دکل دیده بودند میسی که نایب اول کشتی بوده از اشتیاق برخورد با آن وال می‌سوخته و خود ناخدا هم بی‌میل نبوده که آن فرصت را به‌او بدهد و میسی با وجود لعن و نفرین جبرییل توانسته بود پنج‌نفر از ملاحان را راضی کند که در قایق او سوار شوند. میسی با ایشان از کشتی دور شده و پس از تقلای بسیار و چندین حملهٔ خطرناك دور از توفیق بالاخره توانسته بود زوبین را گیر بیندازد. در این مدت جبرییل که‌از سر دکل بالا رفته بوده یک بازویش را با حرکات دیوانه‌وار شدید تکان می‌داده و مرگ حتمی و سریع را برای ناقضان بیدین‌الهیت خود پیش‌بینی می‌کرده است. و اما درحالی که میسی، نایب‌اول کشتی در دماغهٔ قایق خودایستاده و باتمام نیروی بی‌انتهای طایفهٔ خود خطاب به‌وال بد وبیراه می‌گفته وکوشش داشته است که برای پرتاب نیزهٔ آماده در دست خود فرصتی بیابد، هان، سایهٔ سفید پهنی از دریا برخاسته و با حرکت سریع و پر باد خود موقتاً نفس را از تن پاروبزنان گرفته است، در لحظهٔ بعد، نایب بدبخت که چنان از حیات خروشان آکنده بود با ضربتی به‌هوا پرتاب شده و پس از قوس طولانی که در سقوط خود طی کرده در فاصلهٔ چهل متری به دریا افتاده است. به‌یک پاره چوب قایق نیز آسیبی نرسیده بوده و حتی یک موی پاروبزنان نیز صدمه‌ای ندیده بود، اما نایب کشتی جاودانه به‌زیر آب رفته بود.

در اینجا به‌موقع است که به‌عنوان معترضه گفته شود که در تلفات صنعت وال سرزا-گیری این‌گونه ضایعه شاید از هیچ ضایعهٔ دیگری دست‌کم نداشته باشد. گاه به‌هیچ‌چیز بجز مردی که بدان‌گونه نابود می‌شودآسیبی نمی‌رسد. بیشتر اوقات دماغهٔ قایق کنده می‌شود یا تخته‌ران که سردستهٔ قایق برآن ایستاده‌است ازجای‌خود پاره می‌شود وهمراه بدن سردسته به‌دریامی‌افتد. اماعجیبتر ازهمه آن است که دربیشتر موردها وقتی‌جسدمقتول‌را از آب می‌گیرند حتی یک نشانهٔ شدت عمل و خشونت بر او تمیز داده نمی‌شود، درحالی که خود او کاملا مرده است. تماسی آفت و نیز هیکل میسی درحال افتاده به‌دریا به‌طور واضح ازکشتی دیده شده بود. جبرییل نعرهٔ جگر خراشی برآورده بود که «شیشه، شیشه!» و ملاحان وحشتزده را از دنبال کردن وال بازداشته بود. این واقعهٔ موحش جبرییل را به‌نفوذبیشتری رسانده بود، چون شاگردان زودباور او معتقد بودند که به‌جای آنکه به‌طور کلی پیشگویی کرده باشد که همه کس ممکن است بکند و بدین‌گونه در میان چندین امکان به‌هدف اصابت نماید، وی به‌طور خاص آن واقعه را از پیش اعلام کرده بوده است. بدین‌گونه جبرییل وحشت بینام کشتی شده بود.

چون نقل‌داستان می‌هیو به‌پایان رسید، اهب پرسشهایی از او کرد که سرد بیگانه

نتوانست ازاین تحقیق چشم بپوشد که اگر فرصت دست‌دهد آیا اهب‌قصد شکار وال‌سفیدرا دارد یا نه. اهب در پاسخ گفت: «بلی.» پس بیدرنگ جبرییل بار دیگر بر پاخاست و خیره به مرد پیر نگریست و آنگاه با شدت هر چه تمامتر با انگشتی که رو به‌پایین‌گرفته بود فریاد زد: «فکر کن، فکر بیدین کفرگو باش ــ که مرد و حالا ته دریاست! از عاقبت آن کفرگو عبرت بگیر!»

اهب بی‌اعتنا از او رو گرداند، آنگاه خطاب به می‌هیو گفت: «ناخدا، همین حالا به‌یاد کیسهٔ نامه‌ها افتادم. اگر اشتباه نکنم یک‌نامه برای یکی ازافسرهای تو دارم. استارباك، توی کیسه نگاه کن.»

هر کشتی والگیری تعداد زیادی نامه را برای کشتیهای دیگر با خود می‌برد که رسیدن آن نامه‌ها به‌اشخاصی که نامه‌ها خطاب بدیشان ارسال شده است موکول است به‌صرف تصادف دیدار ایشان در چهار اقیانوس جهان. بدین‌نحو غالب نامه‌ها به‌نشانهٔ خود نمی‌رسند، بسیاری از نامه‌ها وقتی به‌مقصد می‌رسند که دو یا سه سال یا بیشتر از عمرشان می‌گذرد.

اندکی بعد استارباك با نامه‌ای در دست بازگشت. نامه سخت چروکیده و مرطوب بود و روی آن را پوشش سبز خالدار تیره‌ای گرفته بود و این به‌علت آن بود که در قفسهٔ تاریکی در اطاق ناخدانگاهداری شده بود. چنین نامه‌ای‌را خود مرگ‌نیز می‌توانست چاپار باشد.

اهب فریادزد: «نمی‌توانی بخوانیش؟ مرد، بده به‌من ــ بله، بله! راستی که خرچنگ‌قورباغه است ــ این چه باشد؟» در مدتی که اهب پاکت‌را می‌خواند استارباك تیر بلند مخصوص‌بیل والبری را برداشت و با چاقوی خود اندکی‌ته آن‌راشکاف داد تا نامه‌رادر آن جای دهد و بدان طریق آن‌را به‌قایق برساند بی‌آنکه قایق به‌کشتی نزدیکتر شود.

در این ضمن اهب که نامه را همچنان به‌دست داشت زیر لب خواند: «آقا...آقای هاری... (خط ریز زنانه است. شرط می‌بندم زن صاحب نامه باشد) بله...آقای هاری میسی، کشتی جروبوم...عجب، این برای میسی بوده و او هم مرده.»

می‌هیو آهی کشید و گفت: «بدبخت بیچاره، بدبخت بیچاره، آن هم از زنش، در هر حال نامه را بده به‌من.»

جبرییل خطاب به‌اهب فریاد زد: «نه، خودت نگاهش دار! خودت به‌همین زودیها آن‌طرفها خواهی رفت!»

اهب نعره زد: «لعنت خفه‌ات کند، ناخدا می‌هیو، حالا آماده باشید که نامه آمد.» و وسیلهٔ کشنده‌را از دست استارباك گرفت و نامه را در شکاف تیر گذارد و تیر را به‌طرف قایق درازکرد. اما همینکه چنین کرد پاروبزنان که در انتظار آن بودند دیگر پاروب نزدند و قایق اندکی به‌طرف دنبالهٔ کشتی عقب کشید به‌نحوی که چنانکه گویی جادویی در کارباشدناگهان نامه در مقابل دست مشتاق جبرییل قرار گرفت. در یک لحظه آن را ربود و سپس کارد قایق را برداشت و نامه را روی آن‌نشاند وکارد را بانامه به‌طرف کشتی پرتاب کرد. زیر پای اهب افتاد. آنگاه جبرییل به‌رفقای خودفریاد کشید که با پاروب ازکشتی دور شوند و بدان‌طریق آن قایق سرکش به‌سرعت از پکوئود دور شد.

وقتی پس از این واقعه ملاحان کار خودرا بر سر وال‌سرزا از سر گرفتند به‌بسیاری چیزهای عجیب در باب این قضیه اشاره شد.

فصل هفتاد و دوم

طناب عنتر

درکار پرآشوب تکه تکه کردن و پرداختن به‌وال، میان جاشوان پس و پیش دویدن بسیار روی می‌دهد. اکنون چند تن باید اینجا کمک کنند و سپس چندتن باید آنجا کمک کنند. هیچ توقف در یک نقطه درکار نیست چون در یک آن واحد همه‌چیز باید در همه‌جا انجام بگیرد. کار آن کس که بخواهد آن صحنه را وصف کند نیز بر همین منوال است. اکنون باید راه پیموده را بازگردیم. پیشتر گفتیم که همینکه پشت وال را بار اول دریدند قلاب پیه را در سوراخ اصلی که به‌وسیلهٔ پیلهای نایبان کشتی کنده شده بود فروکردند. اما باید دید که چگونه شیٔ بزرگ و سنگین و بدقواره‌ای مثل آن‌قلاب در آن‌سوراخ گیر کرد؟ قلاب را دوست خاص من کویکوئگ فروکرد که وظیفه‌اش به‌عنوان زوبین‌انداز چنین حکم کرد که برای انجام دادن همین منظور بر پشت غول فرود آید. اما در بسیاری‌موردها اوضاع و احوال چنین حکم می‌کند که زوبین‌انداز تا پایان جریان کندن گوشت و پوست و چربی وال روی آن بماند. باید دانست که وال تقریباً سراپا زیر آب می‌ماند ــ به‌استثناء آن قسمتها که چسبیده به‌محلی هستند که گوشت و پوستشان کنده شده است. از این‌رو، زوبین‌انداز بینوا در حدود ده قدم زیر عرشه نیمی در آب و نیمی بر پشت وال قدم می‌زند و در آن حال تودهٔ عظیم مثل سنگ آسیاب زیر او می‌گردد. در آن مورد که نقل می‌کنم کویکوئگ به‌لباس کوهپایه در آمده بود که پیراهن و جوراب باشد. و در آن لباس دست‌کم به‌چشم من به‌طور غیر معمول جلوه کرده بود و چنانکه هم‌اکنون معلوم خواهد شد هیچ کس به‌خوبی من فرصت تماشای او را نداشت.

از آنجا که دماغه بان قایق آن وحشی بودم یعنی کسی که در قایق او پاروب دماغه را می‌کشد (نفر دوم از جلو) وظیفهٔ خوشایند من آن بود که در مدتی که وی بر پشت وال مرده آن قدمهای دشوار را بر می‌داشت مراقب او باشم. لابدپسران ارگ‌نواز ایتالیایی را دیده‌اید که میمون رقاصی را با طناب بلندی گرفته‌اند. به‌همان‌گونه من نیز از پهلوی کشتی کویکوئگ را پایین در دریا به‌وسیلهٔ چیزی که در صنعت شیلات به‌طناب عنتر معروف است و به‌پارچهٔ محکمی که به‌میان او بسته بود نگاهداشته بودم.

این کار برای ما هردو خطرناك و طبیت‌انگیز بود. چون پیش از آنکه باقی داستان را نقل کنم بایدبگویم که این‌طناب عنتر از هر دو سر بسته بود. هم به کمربند پارچه‌ای پهن کویکوئگ بسته بود و هم به کمربند چرمی باریک من. بدین‌گونه من و او به‌طور موقت در در حال بهی‌و بدی با هم مواصلت کرده بودیم و اگر کویکوئگ بینوا چنان در دریا فرو می‌رفت که دیگر سر برنمی‌آورد در آن صورت هم شرافت و هم رسم متداول چنین حکم می‌کرد که به‌جای بریدن طناب من نیز به‌دنبال کویکوئگ به‌زیر دریا کشیده شوم. پس‌بدین‌گونه بندناف بلندی از نوع توأمان سیامی ما را به‌هم بسته بود. کویکوئگ برادر دوقلوی جدایی‌ــ ناپذیرخودمن بود و ازطرف دیگر من نمی‌توانستم از آن مسئولیتهای خطرناك که رشتهٔ کنفی به‌همراه داشت بگریزم.

در آن هنگام چنان وضع خودرا به‌قوت و با افکار مابعد طبیعی در نظر داشتم که درضمن که با دقت‌حرکات او را می‌پاییدم چنان می‌نمود که به‌طور واضح معتقد شده‌ام فردیت خود من اکنون در شرکت سهامی دو نفره منقسم شده است و ارادهٔ آزاد من ضربهٔ کشنده‌ای خورده است و اشتباه یا بدبختی دیگری ممکن است من بیگناه را با سر به‌میان آفت یا مرگ ناحق بیندازد. بنابراین متوجه شدم که در این امر نوعی فترت در مشیت الهی موجود شده

است. چون انصاف یکسان و بی‌تبعیض مشیت الهی هرگز نمی‌توانست چنان بیداد فاحشی را تسجیل کند. و باز چون بیشتر فکر می‌کردم ــ و در ضمن گاه‌گاه او را از میان وال و کشتی که خطر له کردن اورا داشت بیرون می‌کشیدم ــ گفتم که باز چون بیشتر فکر می‌کردم متوجه شدم که این وضع من‌درست وضع هرموجودفانی نفسکش‌است منتهی در بیشتر موارد آن موجود فانی به‌انواع طریقه‌ها آن ارتباط سیاسی را با گروهی موجودهای فانی دیگر دارد. اگر بانکدار شما ورشکست شود شما خرد می‌شوید، اگر داروساز شما به‌واسطهٔ اشتباه در قرصهای شما زهر بریزد شما می‌میرید. راست است که می‌توانید بگویید با احتیاط فوق‌العاده می‌توانید در حد امکان از اینها و چه بسا فرصتهای سودبخش دیگر زندگی بگریزید، اما هرقدر هم که با توجه و دقت طناب عنتری کویکوئگ را بالا و پایین می‌کشیدم گاه او آن را چنان به‌شدت می‌جنباند که نزدیک می‌شد من به‌دریا سرنگون شوم. همچنین به هیچ‌وجه نمی‌توانستم فراموش کنم که هرکار بکنم باز هم فقط اختیار یک سر طناب در دست من است.[1]

از این پیشتر اشاره کردم که بارها کویکوئگ بینوا را از میان وال و کشتی بیرون می‌کشیدم و این بدان علت بود که وی گاه‌گاه به‌واسطهٔ غلت و تاب بند نیاسدنی کشتی و وال سقوط می‌کرد. اما این تنها خطر به‌هم فشرده‌شدن و له‌شدنی نبود که وی‌دستخوش آن شده بود. کوسه‌ها که از قتل‌عام شبانهٔ نفرات‌خود هیچ به‌هراس نیفتاده بودند اکنون که به واسطهٔ خونی که قبلاً در وال بسته بود و اینک جاری شده بود از نو و با شدت ترغیب شده بودند باحرص و شدت مانند زنبور عسل در کندو گرد جسد وال را گرفته بودند.

ودرست درمیانهٔ آن کوسه‌ها کویکوئگ قرار داشت و چه‌بسا باپای لغزان خودایشان را می‌راند. و این عملی بود که چون والها با شکارش مانند وال مرده آن چنان جذب شده بودند با همهٔ گوشتخوارگی خودکاری به‌انسان نداشتند و جز در این صورت باورکردنی نبود.

با این همه، به‌خوبی می‌توان باورکرد که چون کوسه‌ها سخت دست اندرکارند خردمندانه آن است که به‌دقت باید مواظبشان بود. بنابراین اضافه بر طناب عنتری که من گاه‌گاه آن بینوا را با آن از مجاورت زیاده از حد باحفرهٔ دهان کوسهٔ بخصوص خشنی به‌عقب می‌کشیدم کویکوئگ حفاظ دیگری نیز داشت. در یکی از طبقه‌های آویخته ازکنارکشتی تاشته‌گو و داگو پیوسته دوبیل والکشی تیز را بالای سرکویکوئگ جولان می‌دادند و تا می‌توانستند کوسه می‌کشتند. باید یقین کرد که طرز عمل آن دو بکلی عاری از علاقهٔ شخصی و محض خیرخواهی بود. اعتراف می‌کنم که طالب رفاه و خوشبختی کویکوئگ بودند اما در آن شدت غیرت که در دوستی به‌کار می‌بستند و از این رهگذرکه هم کویکوئگ و هم کوسه‌هاگاه پشت آب خونالود نهان می‌شدند آن بیلهای بی‌تمیز آن دوگاه پیش از آنکه‌دنب کوسه‌ای را بیندازد نزدیک به‌آن می‌شد که پای کویکوئگ را قطع کند. اما گمان دارم که کویکوئگ بدبخت که با آن قلاب آهنین بزرگ تقلا می‌کرد و نفس می‌زد تنها به یوجو متوسل می‌شد و زندگی خود را به‌دست خدایان خود سپرده بود.

اندیشیدم که خوب، خوب، برادر دوقلو و رفیق عزیز من (و در این حال با هر بر آمدن و فرو نشستن دریا طناب را بالا می‌کشیدم و باز رها می‌کردم) بالاخره چه‌اهمیتی‌دارد؟ مگر در این دنیای والگیری تو تصویر گرانبهای یکایک ما نیستی؟ آن اقیانوس که اعماق آن هنوز سنجیده نشده و تو در آن نفس می‌زنی همان زندگی است. آن کوسه‌ها دشمنان تو

۱. طناب عنتر در همهٔ کشتیهای والگیر یافته می‌شود. اما فقط درکشتی پکوتود رسم بودکه عنتر ولوطی به‌هم بسته باشند. این بهبود رسم معمول‌را شخص استاب معمول‌کرده بود تا حداکثر تضمین‌را نسبت به وفاداری وهوشیاری لوطی طنابدار زوربین‌انداز هم‌آغوش با خطر به‌او بدهد.

هستند. آن بیلها دوستان تو. وای پسرك بینوا، میان کوسه‌ها و بیلها تو در خطر و وحشت غم‌انگیزی دست و پا می‌زنی. اما شجاع باش، مژده‌ای بزرگ در انتظار توست. چون اکنون که با نبان کبود و چشمان خونین آن وحشی خسته و از پا درآمده از زنجیرها بالا می‌آید و در حالی که از سراپایش آب و خون می‌چکد و خود بدون اراده می‌لرزد بر پهلوی کشتی ایستاده است. خادم کشتی به‌او نزدیک می‌شود و با نگاه دوستدار و آرامبخش به‌او می‌نگرد و چیزی به‌دست او می‌دهد...چه چیزی؟ کنیاك داغ؟ نه، ای خدایان، خادم کشتی فنجانی زنجبیل نیمگرم و آب به‌دست او می‌دهد.

استاب که به‌طرف کویکوئگ می‌رفت با بدگمانی گفت: «زنجبیل؟ بوی زنجبیل می‌آید؟» و نگاهی به‌میان فنجان که هنوز به‌لب کویکوئگ نرسیده بود افکند و گفت: «بلی، این باید زنجبیل باشد.» آنگاه لحظه‌ای چنان ایستاد که گفتی آنچه دیده بود باور نمی‌کرد، و سپس آهسته رو به‌خادم مضطرب رفت و درضمن رفتن می‌گفت: «زنجبیل؟ زنجبیل؟ خوب، آقای دوبوی، ممکن است لطف بفرمایید به‌بنده بگویید که خاصیت زنجبیل در چیست؟ خوب، دوبوی، زنجبیل سوختنی است که تو با آن در شکم این آدمیخوار لرزان آتش درست کنی؟ زنجبیل؟ زنجبیل؟ چه کثافتی است؟ زغال دریایی؟ هیزم؟ کبریت‌شیطان؟ باروت؟ آخرزنجبیل چه کثافتی است که تو این فنجان رابه کویکوئگ بدبخت ما می‌دهی؟»

آنگاه در حالی که به‌طرف استارباك که تازه از عقب کشتی به‌آنجا می‌آمد می‌رفت، گفت در این قضیه باید دست انجمن ضد نوشابه‌های الکلی درکار باشد. قربان، ممکن است در آن جوشانده نگاه کنید؟ اگر ممکن است بویش کنید. آنگاه باز ایستاد و به‌قیافهٔ استارباك خیره شد و بعد گفت: «آقای استارباك، خادم کشتی آنقدر پرروست که این کالوسل و شیرین بیان را به کویکوئگ که همین حالا از پشت وال برگشته داد. قربان،مگر این خادم داروساز است؟ اجازه بدهید بپرسم آیااین دارویی است که باآن زندگی‌را به‌آدم نیمه مرده باز می‌دهد؟»

استارباك گفت: «خیال نمی‌کنم. چیز مهملی است.»

استاب فریاد زد: «آهای، خادم، حالا یادت می‌دهیم که یك زوبین‌انداز را چه‌جور باید مسموم کرد. دیگر از این دواهای داروخانه اینجا میاور. می‌خواهی ما همه را مسموم کنی، ها؟می‌خواهی حق‌بیمهٔ عمرماهمه رابگیری و برای این کار اول می‌خواهی مارا به‌قتل برسانی و بعد پولها را به‌جیب بزنی، ها؟»

دوبوی فریاد زد: «من این کاررا نکردم. خاله خیره زنجبیل‌را به کشتی آورد و به‌من دستور داد هیچ‌وقت مشروب الکلی به‌زوبین‌اندازها ندهم بلکه این‌را که می‌گفت شربت زنجبیل است بدهم.»

«مرد که پست رذل، شربت زنجبیل کدام است. این را داشته باش، و فوری برو سر گنجه چیز بهتری بیاور. آقای استارباك، امیدوارم کارم اشتباه نباشد. خود ناخدا دستور داده به‌زوبین‌اندازی که پشت وال سوار است باید رم داد.»

استارباك در جواب گفت: «بس است، دیگر. فقط، دیگر این پسره راکتك مزن... اما...»

«وقتی می‌زنم هیچ دردی ندارد مگر وقتی که وال یا چیزی مثل آن را بزنم. تازه این پسره هم مثل یوز می‌ماند. قربان، مثل اینکه چیزی می‌خواستید بگویید؟»

«فقط همین را، خودت با خادم پایین برو و هر چه می‌خواهی خودت بردار.»

وقتی استاب باز آمد بغلی تیره‌رنگی به‌یك دست گرفته بود و چیزی قوری مانند به دست دیگر. اولی حاوی‌مشروب الکلی قوی بود وبه کویکوئگ داده شده دومی‌همان هدیهٔ خاله خیره بود و با گشاده دستی به‌امواج سپرده شد.

فصل هفتاد و سوم

استاب و فلاسك یك وال گروئنلندی می‌كشند و بر سر جنازهٔ او باهم گفتگو دارند

باید به‌خاطر داشت كه در همهٔ این مدت كلهٔ بزرگ وال سرزا از پهلوی پكوئود آویخته بود. اما بایست آن را همچنان آویخته نگاه می‌داشتیم تا وقتی فرصتی بیابیم و به‌آن بپردازیم. در حال حاضر امور دیگر ما را به‌خود مشغول داشته‌اند و بهترین كاری كه اكنون نسبت به‌آن كله از ما ساخته است این است كه دعا كنیم ابزارها طاقت بیاورند و سر همچنان آویزان بماند. و اما در مدت شب پیش و پیش از ظهر آن روز پكوئود به‌تدریج به‌دریایی رسیده بود كه به واسطهٔ دیده شدن اتفاقی پاره‌های زرد رنگ كلهٔ چشته‌ماهی نشانهٔ غیر معمولی از نزدیكی وال گروئنلندی می‌داد كه نوعی از لویاتان است و چندان كسی گمان نمی‌برد كه در آن موقع به‌خصوص در آن نزدیكیها پنهان باشد. و هر چند بیشتر نفرات به‌طور معمول از صید آن نوع فرومایه ابا دارند و هر چند كشتی پكوئود به‌هیچ‌وجه مأمور نبود كه آنها را شكار كند و هر چند بر بسیاری از آن‌گونه وال در نزدیكی جزایر كروزت گذشته بود و یك قایق هم به‌دریا نینداخته بود باز هم اكنون كه وال سرزایی شكار شده و كلهٔ آن بریده شده بود چقدر همگی متعجب شدند وقتی اعلام شد كه اگر فرصتی به‌دست آید همان روز یك وال گروئنلندی شكار خواهد شد.

و این وعده‌هم چندان به‌طول نینجامید. فواره‌های والها در اطراف بادگیر كشتی دیده شدند و دو قایق، یكی از آن استاب و دیگری از آن فلاسك به‌دنبال آنها به‌آب انداخته شدند. قایقها آنقدر دور و دورتر شدند تا وقتی كه نگهبانان سردكل هم آنها را نمی‌دیدند. اما ناگهان در دوردست توده‌ای از آب سفید آشفته دیدند و اندكی بعد از بالای كشتی خبر آمد كه یكی از دو قایق یا هردو به‌وال چنگ انداخته‌اند مدت زمانی گذشت و هر دو قایق پدیدار شدند درحالی كه والی آن هردو را به‌طرف كشتی می‌كشید. آن‌غول چنان به‌بدنهٔ كشتی نزدیك شد كه در ابتدا گمان می‌رفت قصد آسیب‌رساندن به‌كشتی‌را دارد، اما ناگهان در فاصلهٔ بیست متری كشتی درتوفانی ازآب فرو رفت وچنان از دیده ناپدیدشد كه‌گویی زیر تنهٔ كشتی غوص كرده است. فریاد دسته‌جمعی كه ازكشتی خطاب به‌هر دو قایق بلندشد آن بود كه: «ببرید! ببرید!» چون چنان به‌نظر می‌رسید كه هر دو قایق در یك لحظه بعد با شدت مرگباری با پهلوی كشتی تصادم خواهند كرد. اما چون هنوز ریسمان زیادی در جعبهٔ قایق مانده بود و وال نیز با سرعت زیاد رو به‌پایین نمی‌رفت، از هر دو قایق ریسمان زیاد به‌آب انداختند و در همان حال با تمام قوت پاروب زدند تا ازكشتی جلو بیفتند. تا چند لحظه آن تقلا بسیار بحرانی بود، چون در ضمن كه هلوز ریسمان سفت شده را با افزودن به‌طول آن به‌یك طرف سست می‌كردند و با پاروب‌زدن شدید خود را به طرف دیگر می‌كشیدند فشار متضادی كه به قایقها وارد می‌آمد ایشان را به‌واژگونه‌شدن تهدید می‌كرد. اما آنچه می‌خواستند فقط آن بود كه چند قدمی ازجلوكشتی دور بمانند، و آنقدر كوشیدند و تقلا كردند تا آن منظور را حاصل داشتند، و ناگهان لرزش تندی در طول بدنهٔ كشتی پدید آمد كه به‌سرعت برق گذشت و این بدان سبب بود كه ریسمان كشیده شده با سایش به‌زیر كشتی از آن رد شده ناگهان در دماغهٔ كشتی از زیر آب بیرون آمد درحالی كه سخت می‌لرزید وچنان قطرات آب‌را از خود می‌پراكند

که هر قطره همچون شیشهٔ شکسته بر دریا می‌افتاد، ومقداری بیشتر وال نیز بر روی آب آمد و بار دیگر هر دو قایق آزادانه به‌پیشرفت پرداختند. اما وال خسته از سرعت خود کاست و چون بی‌آنکه‌ببیند مسیر خودرا تغییر می‌داد از دنبالهٔ کشتی سر در آورد وهردو قایق‌را هم به‌دنبال می‌کشید و بدین ترتیب همگی یک دور کامل گرد کشتی چرخیدند.

درضمن این مدت از هر دو قایق به کشیدن‌و جمع کردن ریسمانها پرداختند تا وقتی که از هر دو طرف به‌جناحین وال نزدیک شدند، و استاب درمقابل هر نیزه که فلاسك به‌جان وال می‌زد نیزه‌ای در تن وال فرو می‌کرد، و بدین‌گونه نبرد گرد کشتی پکوئود ادامه داشت و گروه انبوهی از کوسه‌ها که از آن پیشتر گرد جسد وال سرزا شناور بودند به‌سوی خون نوی که درآب می‌ریخت هجوم‌بردند و از هرزخم تازه که وارد می‌آمد با عطش‌تمام خون می‌آشامیدند، همچنانکه بنی‌اسراییل‌از چشمه‌هایی که پیاپی‌از صخره‌های ملموس می‌جوشید آب می‌نوشیدند.

عاقبت فوارهٔ وال غلیظ شد و وال با غلتی وحشتناك و همراه بالا آوردن خون به‌صورت جسد روی آب به‌پشت افتاد.

در ضمن که دوسرکردهٔ قایقها مشغول محکم بستن طناب به‌دنب وال بودند و به‌طریقه‌های دیگر نیز آن توده را آمادهٔ کشیدن به‌طرف کشتی می‌کردند گفتگویی میان ایشان درگیر شد.

استاب گفت: «معلوم نیست پیرمرد با این کوه پیه کثیف چه می‌خواهد بکند؟» و از فکر اینکه با لویاتان فرومایه‌ای سر و کار خواهد داشت اکراه بدو دست داده بود.

فلاسك در حالی که ریسمان اضافی را در دماغهٔ قایق چنبر می‌کرد گفت: «چه می‌خواهد بکند؟ مگر نشنیده‌ای که هرکشتی که سر یک وال سرزا را در طرف راست خود آویخته و در همان موقع سر یک وال گروئنلندی را در طرف چپ بیاویزد آن کشتی از آن به‌بعد هیچ‌وقت واژگون نخواهد شد؟ اینرا نشنیده‌ای؟»

«چرا واژگون نمی‌شود؟»

«نمی‌دانم. اما خودم شنیدم که آن فتح‌الله که مثل جن زردنبوست این حرف را می‌زد ومثل آن‌است که ازتمام نظر قربانیهای کشتیها خبر دارد. اما گاهی خیال می‌کنم عاقبت جادوهایش کار این کشتی را می‌سازد. استاب، از این مرد که خیلی خوشم نمی‌آید. استاب، هیچ توجه کرده‌ای که آن دندان گراز مانندش مثل این است که توی سرمار تراشیده شده؟»

«توی دریا غرقش کنیم! هیچ‌وقت به‌او نگاه نمی‌کنم. اما اگر شب تاریکی فرصتی به‌دست بیاورم و او کنار لبهٔ کشتی ایستاده باشد وکسی هم آنجا نباشد، تو فلاسك خوب است چشمت را به‌آنجا بدوزی.» و با هر دو دست دریا را نشان داد ــ «بله، فلاسك، این کار را خواهم کرد، قطع دارم این فتح‌الله خود شیطان است که به‌این ریخت درآمده. این قصهٔ قلابی بارشدنش درکشتی را باور کرده‌ای؟ من می‌گویم خود شیطان است. دلیل اینکه دنبش را نمی‌بینی این است که آن را چنبر کرده تا دیده نشود. خیال می‌کنم چنبرش کرده توی جیبش گذاشته. خدا بترکاندش حالا که فکرش را می‌کنم همیشه پنبه کهنه می‌خواهد که توی چکمه‌هایش بچپاند.»

«اصلاً با چکمه‌هایش به‌پا می‌خوابد، مگر نه؟ تنو هم ندارد. خودم دیده‌ام که شبها روی طنابهای چنبر شده می‌خوابد.»

«شك ندارد. علتش هم همان دنبش است. می‌دانی، آن‌را توی سوراخ طنابها چنبر می‌کند.»

«پیرمرد چرا اینقدر با او سروکار دارد؟»

«خیال می‌کنم معامله‌ای، چیزی با هم دارند.»

«معامله؟ معاملهٔ چی؟»

«خوب دیگر، خودت می‌دانی که آن پیرمرد سخت دنبال وال سفید است و آن شیطان هم کوشش دارد خودش را به‌او برساند و راضیش کند ساعت نقره یا روح یا یک چیز دیگرش را به‌شیطان بدهد و در عوض موبی‌دیک را بگیرد.»

«به! استاب، تو داری شعر می‌گویی. فتح‌الله چگونه می‌تواند همچو کاری بکند؟»

«من چه می‌دانم، فلاسک، اما شیطان موجود عجیبی است، بدجنس هم هست. تعریف می‌کنند که یک‌دفعه گردش کنان توی کشتی دریا سالار رفته و دنبش را خیلی راحت دورش می‌چرخانده و پرسیده که آیا دریا سالار درکشتی هست یا نه. از قضا دریا سالار در کشتی بوده و از شیطان پرسیده بوده که چه می‌خواهد. شیطان سمهایش‌را رو به‌بالا می‌گرداند و می‌گوید: «من جان‌را می‌خواهم.» دریاسالار پیر پرسیده بود: «جان‌را می‌خواهی چه کنی؟» شیطان اوقاتش تلخ می‌شود وبرخاش کنان می‌گوید: «این دیگر به‌تو مربوط نیست. می‌خواهم ازش استفاده کنم.» دریا سالار می‌گوید: «ببرش.» و خدا شاهد است، فلاسک، که شیطان پیش از آنکه ازجان فارغ شود او را به وبای آسیایی دچارکرد. حاضرم این وال مرده را یک لقمه کنم اگر دروغ بگویم. اما مواظب باش ــ مگر شما همه حاضر نیستید؟ خوب، پس، جلو بیفتید تا وال را به کنارکشتی ببریم.»

وقتی عاقبت هر دو قایق به‌طرف کشتی می‌رفتند و بار خود را همراه می‌بردند، فلاسک گفت: «خیال می‌کنم یک همچو قصه‌ای که شما می‌گفتید یادم می‌آید، اما یادم نیست کجا شنیده‌ام.»

«درکتاب سه اسپانیایی؟ ماجراجویان آن سه‌سرباز خونخوار. فلاسک، فکر می‌کنی این قصه را آنجا خوانده‌ای؟ من حدس می‌زنم اینطور باشد.»

«نه هیچ‌وقت چشمم به‌این کتاب نیفتاده، اما اسمش را شنیده‌ام. اما استاب، حالا بگو ببینم فکر می‌کنی آن شیطان که حرفش را می‌زدی همان است که حالا سوارکشتی پکوئود است؟»

«آیا من همان مردی هستم که به‌کشتن این وال کمک کرد؟ مگر شیطان تا ابد زنده نیست؟ که تا به‌حال شنیده که شیطان مرده باشد؟ تا به‌حال چشمت به‌آخوندی افتاده که برای شیطان سیاه پوشیده باشد؟ و حالا که می‌دانیم شیطان کلید همهٔ قفلها را دارد و با آن به‌اطاق دریاسالار رفته فکر نمی‌کنی از سوراخ جای کلید بتواند رد شود؟ جوابم را بده، آقای فلاسک؟»

«استاب، تو فکر می‌کنی فتح‌الله چند سال دارد؟»

استاب به‌طرف کشتی اشاره کرد و گفت: «آن سر دکل را می‌بینی؟ این عدد یک است. حالا هر چه سوراخ و حلقه در پکوئود هست بردار و ردیف پشت آن سردکل بگذار. اینها را صفر حساب کن. اما این هنوز به‌سن فتح‌الله نمی‌رسد. تمام بشکه سازهای خلقت هم نمی‌توانند آنقدر حلقه ارائه بدهند که به‌قدرکافی صفر فراهم بیاید.»

«گوش کن ببینم، استاب. به‌نظرم الان که می‌گفتی اگر فرصت به‌چنگت بیفتد خیال داری به‌فتح‌الله روی امواج تاب بدهی لاف می‌زدی. چون اگر او به‌اندازهٔ تمام صفرهایی که‌تو قطار می‌کنی پیر باشد و اگر قرار باشد تا ابد زنده بماند، دیگر ازکشتی به‌دریا پرتاب کردنش چه فایده دارد؟»

«در هر حال زیر آبی خواهد رفت.»

«اما باز بر می‌گردد.»

«بازسرازیرش می‌کنم. پشت سرهم توی آب می‌اندازمش.»

«آمدیم به‌سرش زد که او تورا توی آب بیندازد ـ بله، و خفه‌ات کند ـ آن وقت چه می‌کنی؟»

«دلم می‌خواهد این کار را بکند. همچو چشمهایش را سیاه کنم که رویش نشود تا مدتها توی اطاق دریاسالار پیدایش بشود تا چه برسد در عرشهٔ زیری که جایش آنجاست یا دراین حوالی در عرشهٔ بالایی که دزدکی خودش را می‌رساند. گور پدر شیطان، فلاسك، تو خیال کرده‌ای من از شیطان می‌ترسم؟ تنها کسی که از شیطان می‌ترسد همان خود خداست که او را نمی‌گیرد در قید و زنجیر ببندد که سزایش همان است بلکه رهایش کرده که این طرف و آن طرف برود و مردم را بدزدد و با او عهد کرده که هرکه شیطان را بدزدد برایش به‌سیخ بکشد و کباب کند. این را می‌گویند خدا.»

«تو فکر می‌کنی فتح‌الله آمده ناخدا اهب را بدزدد؟»

«من فکر می‌کنم؟ فلاسك، هنوز چیزی نشده خودت خواهی فهمید. اما خیال دارم از این به‌بعد خوب مراقبش باشم و اگر دیدم چیز خیلی قابل سوءظنی در میان هست پشت گردنش را بگیرم و بگویم: «گوش کن بعل‌زبوب، دیگر همچوکاری مکن.» و اگر سر و صدا راه انداخت به‌خدا قسم دست توی جیبش می‌کنم دنبش را می‌گیرم و به‌طرف قرقرهٔ شراع می‌کشم وچنان فشاری به‌آن می‌دهم که دنبش ورآید ـ فهمیدی؟ و فکر می‌کنم همین که خودش را در آن وضع مضحک ببیند بی‌آنکه لذت گرفتن دنبش را میان پاهایش حس کند فرار خواهد کرد.»

«خوب، استاب، آن‌وقت با دنبش چه می‌کنی؟»

«چه‌کار می‌کنم؟ وقتی به تانتوکت برگشتیم به‌جای تازیانهٔ دنب گاو می‌فروشمش ـ دیگر چه می‌توانم بکنم؟»

«استاب، حالا بگو ببینم آنچه می‌گویی و در این مدت می‌گفته‌ای واقعاً منظورت هست؟»

«چه منظورم باشد چه نباشد، دیگر به کشتی رسیدیم.»

در اینجا به‌هر دو قایق دستور داده شد که وال را به‌طرف چپ ببرند که زنجیرهای مخصوص و سایر ابزارهای لازم از پیش برای بستن وال آماده شده بود.

فلاسك گفت: «دیدی گفتم؟ بله، حالا هنوز چیزی نشده خواهی دید که سر این وال گروئنلندی را روبه‌روی سر وال سرزا می‌آویزند.»

وقتی موقعش فرا رسید حرف فلاسك درست درآمد. همان‌گونه که بار گذشته کشتی پکوئود سخت به‌طرف سر وال سرزا مایل شده بود اکنون به‌واسطهٔ وزنهٔ متقابل دو سر، از نو طراز شده بود. هر چند می‌توان یقین داشت که سخت زیر فشار بود. این است که وقتی از یک طرف سرجان لاك را بیاویزیم از آن‌طرف راه می‌افتیم اما حالا که از طرف دیگر سر اسانوئل کانت را آویخته‌ایم باز برمی‌گردیم، اما باحال زار. بدین‌گونه است که برخی مغزها جاودانه با جابه‌جا کردن اوزان تعادل‌قایق خودشان‌را حفظ می‌کنند. ای دیوانگان، همهٔ این سرهای بزرگ را به‌دریا بیندازید و آنگاه سبکبار و راست بر دریا روانه شوید.

در ترتیب دادن کارهای مربوط به‌تنهٔ وال گروئنلندی در وقتی که به‌کنار کشتی کشیده می‌شود همان امور مقدماتی که در مورد وال سرزا انجام شد انجام می‌پذیرد. جز آنکه در مورد وال سرزا سر وال را یکجا و درسته می‌برند در حالی که در مورد وال گروئنلندی لبها و زبان را جداگانه می‌برند و روی عرشه می‌اندازند و تمامی استخوان سیاه معروفی که به‌قطعهٔ موسوم به‌قطعهٔ تاج بسته است از آنها جدا می‌شود. اما درموردی که نقل می‌کنم هیچ همچوکاری نکردند. لاشهٔ هر دو وال را عقب کشتی انداختند وکشتی که بار دو سر را

می‌کشید چندان به‌قاطری که دوگالهٔ سنگین را حمل کند بی‌شباهت نبود.

در این ضمن فتح‌الله با آرامی سر وال گروئنلندی را برانداز می‌کرد و پیاپی از چروکهای ژرف که بر سر وال بود نگاهش را به خطوط کف دست خود می‌انداخت. و اهب چنان ایستاده بود که از قضا آن مرد پارسی سایه بر او افکنده بود، در حالی که اگر هم مرد پارسی سایه داشت چنان می‌نمود که سایه‌اش فقط با سایهٔ اهب درآمیخته آن‌را طویلتر کرده است. در ضمن که جاشوان به کوشش و تقلا مشغول بودند از این برداشتها وتعبیرات ساده‌لوحانه بسیار میانشان رد و بدل می‌شد.

فصل هفتاد و چهارم

سر وال سرزا ـ نظر مخالف

اکنون در اینجا دو وال بزرگ سرهای خود را پهلوی هم نهاده‌اند، بیایید به ایشان بپیوندیم و سرهای خود را پهلوی هم بگذاریم.

در سلسلهٔ بزرگ لویاتانهای ربعی، وال سرزا و وال‌گروئنلندی بسیار از انواع دیگر جالب توجه‌ترند. این دوگونه وال تنها والهایی هستند که به‌طور مرتب به‌توسط انسان شکار می‌شوند. در نظر اهل نانتوکت این دو نمایندهٔ دو حد تماسی انواع شناخته شدهٔ وال هستند. از آنجا که اختلاف برونی میان آن‌دو به‌طور عمده در سرهای ایشان قابل رؤیت است و از آنجا که سر هر دو نوع در این لحظه از پهلوی پکوئود آویخته است و از آنجا که می‌توانیم با عبور ازعرشه، آزادانه از سر یکی به‌سر دیگری برویم دلم می‌خواهد بدانم کجا می‌توانید از اینجا فرصت بهتری برای مطالعهٔ عملی والها به دست آورید؟

در نظر اول از تضاد کلی بین این دو سر دچار شگفتی می‌شوید. هر دو بی‌اندازه بزرگند. اما در سر وال سرزا نوعی تقارن ریاضی موجود است که سر وال گروئنلندی بدبختانه فاقد است. از لحاظ تشخص مسلم همین که چشم بدان دو بیفکنید برتری شاخص‌را بی‌اراده به وال سرزا خواهید داد. در مورد فعلی نیز این تشخص به واسطهٔ رنگ فلفل‌نمکی سر در قسمت فوقانی افزون شده است و این نشانهٔ سن زیاد و تجربهٔ فراخ است. به‌طور خلاصه این وال همان وال است که والگیران به اصطلاح فنی آن را «وال خاکستری سر» می‌نامند.

اکنون آنچه در این دو سر کمتر عاری از شباهت است در نظر می‌گیریم ـ یعنی دو اندام که ازهمه مهمترند، چشم وگوش. در عقبترین قسمت سر، در طرف پایین، نزدیک زاویهٔ فک هر یک از دو وال، اگر خوب تجسس کنید، دست‌کم یک چشم بیمژگان خواهید دید که ممکن است تصورکنید چشم‌کره اسب است، چون به همان نسبت با عظمت سر وال بی‌تناسب است.

و اما از این وضع خاص چشمان وال که در پهلو قرار دارند مسلم می‌شود که هرگز نمی‌تواند شیئی را که روبه‌رو قرار دارد ببیند، همچنانکه نمی‌تواند چیزی را که درست پشت سرش واقع است ببیند. خلاصه آنکه وضع چشمان وال مثل گوشهای انسان است و شما خود می‌توانید تصورش را بکنید که اگر قرار بود اشیاء را از پهلو و از طریق گوشهایتان ببینید چه وضعی پیدا می‌کردید آن‌وقت می‌فهمیدید که فقط تا سی درجه جلوتر از خط جنبی مستقیم

دید در حوزهٔ دید شما قرار دارد و درحدود سی درجه هم پشت آن. اگر بدخواهترین دشمنان شما خنجر در دست در روز روشن به خط مستقیم به طرف شما می‌آمد، درست به‌همان‌گونه که اگر از عقب سر می‌آمد نمی‌توانستید او را ببینید. به‌طور خلاصه می‌توان گفت که در آن صورت دو پشت داشتید، و در آن‌واحد دو پیش (دو پهلو) چون مگر چه چیزی در واقع جبهه و پیش انسان را تشکیل می‌دهد؟ البته چشمان او.

از این گذشته، در ضمن که در غالب حیواناتی که اکنون در نظر دارم چشمان چنان قرارگرفته‌اند که به‌طور غیر محسوس قوهٔ دید خودرا باهم بیامیزند و بدان‌گونه فقط یک تصویر و نه دو تصویر به مغز عرضه کنند، وضع خاص چشمان وال که عملاً با چندقدم مکعب سر جامد میانشان فاصله افتاده است و چنان است که‌گویی کوهی بلند دو دریاچه را که در دو درهٔ آن‌واقعند از هم جدا کرده است، البته بایست دو مفهومی را که هر چشم به‌طور مستقل برداشت می‌کند به کلی از هم جدا کند. بنابراین وال باید یک تصویر کاملاً مشخص را از این سو ببیند و یک تصویر به کلی مشخص دیگر را از آن سو، و آنچه میان این دو تصویر قرار دارد برای او تاریکی و هیچی کامل باشد. بسیاری از مردم را می‌توان‌گفت که از جعبهٔ پاسگاه قراول به‌جهان می‌نگرند که دریچهٔ جعبه را دو جام شیشه به‌هم پیوسته تشکیل داده است. اما درمورد والها این دو جام ازهم جدا کارگذارده شده‌اند و دو دریچهٔ مجزا تشکیل داده‌اند. جز آنکه بدبختانه از همین رهگذر به منظره‌ای که دیده می‌شود لطمه زده‌اند. در صنعت شیلات همواره باید این خاصهٔ‌والها را در نظر داشت، و خوانندهٔ این داستان نیز بایست آن را در چند صحنهٔ بعدی به‌خاطر داشته باشد.

سؤالی بسیار شگفتی‌آور دربارهٔ این موضوع بصری لویاتان ممکن است مطرح شود. اما من باید به اشاره‌ای قناعت کنم. مادام که چشمان انسان در روشنی باز باشند عمل دیدن غیر ارادی است، یا به عبارت دیگر وقتی چشمان انسان در روشنی باز باشد خود او نمی‌تواند از دیدن خود به خود هر چیز که برابر او قرار دارد خودداری کند. با وجود این تجربهٔ هر کس به او آموخته است که هرچند به یک نگاه مقدار زیاد و بلاتمیزی از اشیاء را به دید در می‌آورد و امکان ندارد بتواند قصد او کاملاً دو چیز را هرقدرهم بزرگ یا کوچک باشند در آن واحد بیازماید ولو کنار یکدیگر قرارگرفته باشند. اما اگر بیایید و این دو چیز را از یکدیگر جدا کنید و هر یک را با دایره‌ای از ظلمت محض محصور سازید در آن هنگام برای آنکه یکی از آن دو را چنان ببینید که ذهن شما متوجه آن گردد ناگزیر آن دیگری از استشعار موقت شما به کلی بیرون خواهد شد. در این صورت پس وضع وال چگونه است؟ راست است که هر دو چشم او در حد خود باید در آن واحد عمل کنند، اما آیا مغز وال هم این همه شاملتر و جامعتر و چست‌تر از مغز انسان است که وال می‌تواند در یک لحظه از روی قصد دو چیز مجزا از یکدیگر را معاینه کند که یکی در یک طرف او و دیگری درست در نقطهٔ مقابل اولی قرارگرفته باشد؟ اگر از عهدهٔ این کار بر می‌آید پس این امر چنان در او قابل دقت است که‌گویی انسان بتواند در آن واحد به اثبات دو قضیه در هندسهٔ اقلیدس بپردازد. و اگر هم درست بررسی کنیم در این مقایسه هیچ ناهمواری نیست.

ممکن است پندار نادرستی باشد اما همواره چنین به نظر من رسیده است که کج و راست شدنهای فوق‌العادهٔ حرکات و جنبشهای والها که وقت محصور شدن میان سه یا چهار وال از خود نشان می‌دهند و عقب کشیدنها و دستخوش وحشت شدنهای آن‌گونه والها همه به‌گمان من به‌طور غیر مستقیم ناشی از همان آشفتگی لاعلاج اراده است که قدرتهای دید منقسم و به‌شدت متضاد وال او راگرفتار آن ساخته است.

اماگوش وال به همان شگفتی‌آوری چشم است. اگر بکلی با نژاد والها بیگانه باشید

شاید دو ساعت تمام این دو سر را زیر و رو کنید و عاقبت هم آن عضو را نیابید. گوش وال هیچ پوشش رویی ندارد و در سوراخ آن هم دشوار می‌توان پر مرغی را فرو کرد. چون آن‌قدر ظریف و کوچک است. گوش وال اندکی پشت چشم او قرار دارد. بین وال سرزا و وال گروئنلندی در مورد گوش این اختلاف مهم موجود است که گوش وال سرزا منفذ خارجی دارد و گوش وال گروئنلندی را پوششی پوشانده است به نحوی که از بیرون پیدا نیست.

آیا این عجیب نیست که وجودی چنان عظیم مانند وال دنیا را از میان چشمانی چنان کوچک می‌بیند و آواز تندر را از میان گوشی کوچکتر از گوش خرگوش می‌شنود؟ اما اگر چشمان وال به اندازهٔ عدسی دوربین بزرگ هرشل فراخ بودند و گوشهای او مانند رواقهای کلیسا فضادار بودند آیا بینش او هیچ دورتر یا شنوایی او هیچ تیزتر می‌شد؟ به هیچ وجه. پس چرا ای خواننده می‌کوشی ذهن خود را «توسعه» بخشی؟ آن را ثابت نگاهدار.

اکنون بگذارید با هر اهرم و موتور بخار که در دسترس داریم سر وال سرزا را بگردانیم تا زیر آن رو بیاید. آنگاه به کمک نردبان به رأس آن برویم و از دهان آن به درون حلق او نگاه کنیم. اکنون اگر تنهٔ وال بکلی از سر وال جدا نبود می‌توانستیم فانوس به دست در آن غار ماموت کنتاکی فرو رویم. اما بهتر است از این دندان بیاویزیم و به دور و بر خود نظر اندازیم عجب دهان زیبا و معصوم نمایی است، از کف تا سقف‌را آستر یا کاغذی از غشاء سفید براقی که مانند ابریشم عروسان درخشان است پوشانده است.

اما اکنون بیرون برویم و نظری بدین فک اسفل عظیم بیفکنیم که به‌در دراز و باریک قوطی النیه‌دان بسیار بزرگی شبیه است که لولای آن به‌جای آن که در پهلو قرارگرفته باشد در انتهای آن است. اگر این فکها را به‌فشار از هم بگشایی تا فک بالایی را که درحقیقت فک زیرین است بالابری و چند ردیف دندانهای آن را آشکار سازی چنان منگنهٔ وحشتناکی به نظر خواهد آمد و بدبختانه برای بسیاری از بینواهای صنعت شیلات همین‌گونه هم هست وآن در وقتی‌است که این میخهای بلند سنگین با فشاری خرد کننده برسرشان سقوط می‌کند. اما از آن ترس‌آورتر هنگامی است که ده‌هاگز زیر دریا وال تک و تنهایی را می‌بینیم که با دهان‌گشودهٔ بزرگ خود که طول آن به پانزده قدم می‌رسد و نسبت به تنهٔ او عمود است معلق در آب مانده و در نظر همه‌کس شبیه دهانهٔ کشتی میان دو عرشهٔ آن است. آن وال نمرده بلکه فقط بدخو و روح باخته است، شاید حالش خوش نیست و بیمارنما وچنان تناسا شده است که لولاهای فک او آسوده مانده او را در آن حال ناخوشایند رها کرده‌اند که اسباب خجلت همهٔ قبیلهٔ اوست و ایشان ناگزیر بایست زهرگزاز به جان او بیندازند.

در بیشتر موردها این فک پایینی را که به توسط هنرمند مجربی از لولا باز شده است از سر وال جدا می‌کنند و روی عرشه می‌اندازند تا دندان عاج آن‌را بیرون آورند و ذخیره‌ای از آن استخوان سفید وال فراهم کنند که ملاحان همه‌گونه اشیاء عجیب و از جمله عصا و دستهٔ چتر و دستهٔ تازیانهٔ سواری از آن می‌سازند.

فک را با اهرم دراز از حال رفته‌ای روی عرشه می‌کشند چنانکه‌گویی لنگر کشتی است. و هنگامی که موقع مناسب فرا می‌رسد (چند روز پس ازکار دیگر) کویکوئگ و داگو و تاشتیگو که هر سه دندانسازهای کامل عیاری هستند مشغول کشیدن دندانها می‌شوند. کویکوئگ با بیل تیز والکشی لثه‌ها را می‌درد. آنگاه فک را به صورت حلقه‌های زنجیر از هم می‌شکافند. ابزاری را از بالا می‌آویزند و یکایک دندانها را بدان می‌بندند و به همان‌گونه که گاوهای میشیگان تنه‌های کاجهای کهن را از جنگلهای انبوه بیرون می‌کشند آن دندانها را بیرون می‌آورند. به طور معمول روی هم رفته چهل و دو دندان در والهای کهنسال موجود است که سخت سابیده شده اما فساد نپذیرفته‌اند و به شیوهٔ ساختگی ما هم پر

نشده‌اند. پس از آن فک را با اره به صورت ورقه در می‌آورند و مانند الوار برای ساختمان انبار می‌کنند.

فصل هفتاد و پنجم

سر وال‌گروئنلندی
نظر مخالف

اکنون از این سوی عرشه بدان‌سو می‌رویم و نگاهی به سر وال‌گروئنلندی می‌افکنیم. همچنان که سر وال بزرگوار سرزا به‌طورکلی ممکن است به ارابهٔ جنگی رومیان تشبیه شود (به خصوص از پیش که چنان دایرهٔ فراخی دارد) سر وال‌گروئنلندی نیز با دیدکلی شباهت ناخوشایندی به چاروق نوك برگشتهٔ زورق‌مانند دارد. دویست سال پیش از این یک تن مسافر هلندی شکل آن را به قالب کفشدوز تشبیه کرده بود. و آن پیرزن داستان بچه‌ها با همهٔ کودکان خود می‌تواند باکمال آسایش در همین چاروق یا قالب کفشدوزی جای بگیرد.

اما هرچه بدین سر بزرگ نزدیکتر شویم، بسته به نظرگاه‌های ما جنبه‌های گوناگون دیگری به خود می‌گیرد. اگر بر رأس آن بایستید و بدین سوراخهای فوارهٔ F شکل نگاه کنید تمامی سر را به‌جای ویولونسل بزرگی می‌گیرید و آن شکافها را تختهٔ مشبک آن می‌انگارید و باز اگر چشم خود را بدین پوستهٔ شانه مانند خشکیدهٔ عجیب یا این چیز دهانه بستهٔ سبزرنگ بدوزید که اهل‌گروئنلند آن را «تاج» می‌خوانند و ماهیگیران جنوب نام «کلاهک» بدان داده‌اند ــ اگر چشم خودرا فقط به همین بدوزید سر وال‌گروئنلندی را کاج بزرگی تصور می‌کنید که آشیانهٔ پرنده‌ای در دو شاخهٔ آن قرار دارد . در هرصورت وقتی آن خرچنگهای زنده را می‌بینید که در این کلاهک خانه کرده‌اند یقین است که چنین فکری به ذهن شما خطور خواهد کرد مگر آنکه واقعاً تخیل شما اصطلاح فنی «تاج» راکه بدان داده شده است پذیرفته باشد و در آن صورت علاقهٔ بسیار خواهید یافت که فکر کنید چگونه این غول عظیم واقعاً پادشاه تاجدار دریاست و تاج سبزش بدین روش شگفتی‌آور برایش فراهم شده است. اما اگر این وال پادشاه است برای عنایت بخشیدن به تاج موجود بسیار عبوسی است. بدان لب زیرین‌آویزان نگاه کنید، عجیب‌لوچه وکیسهٔ پفی دارد، لوچه وکیسهٔ پفی که به‌مقیاس‌نجاری بیست قدم درازی وپنج قدم ضخامت دارد. لوچه وکیسهٔ پفی که پانصدگالون و حتی بیشتر روغن به‌دست می‌دهد.

اما چقدر جای تأسف است که این وال بدبخت لب شکری است. این شکاف درحدود یک قدم عرض دارد. احتمال می‌رود که طی فاصلهٔ زمانی مادر او در ساحل پرو شنا می‌کرده است که زمین‌لرزه باعث شکاف برداشتن کناره شده است. چنانکه گویی بر آستانهٔ لغزانی قدم برمی‌داریم، اکنون از بالای این لب به میان دهان می‌سریم. قول می‌دهم که اگر در مکینا‌و بودم هر آینه این دهان را داخل چادر سرخپوستان می‌پنداشتم. خدای بزرگ آیا این همان جاده است که یونس پیمود؟ ارتفاع سقف در حدود دوازده قدم است و به زاویهٔ بسیار تنگی

ختم می‌شود، چنانکه گویی تیرك چادر در آنجا نصب شده است. و این پهلوهای استخواندار و طاقدار و سودار ما را یا آن ورقه‌های قداره مانند و شگفتی‌آور و نیمه عمود استخوان وال مواجه می‌کنند که در هر طرف در حدود سیصد پاره از آنها موجود است، و از قسمت بالای سر یا استخوان تاج آویخته است و آن پرده‌های کرکره‌ای را تشکیل می‌دهد که جای دیگری به نحوی خاص ذکر شده است. کنارهٔ این استخوانها را الیاف سوداری گرفته است و وال گروئنلندی از میان همینها آب را بیرون می‌دهد و میان پیچاپیچ همینها وقتی با دهان گشوده از میان دریاهای چشته‌ماهی برای تغذیه می‌گذرد ماهیهای کوچك را نگاه می‌دارد. وقتی پرده‌های استخوان به ترتیب طبیعی خود ایستاده‌اند در وسط آنها برخی نشانه‌ها و انحناها و فرورفتگیها و خطهای عجیب دیده می‌شود که برخی والگیران سن آن غولها را از روی همانها حساب می‌کنند چنانکه سن کاج‌را از روی حلقه‌های درون تنهٔ آن محاسبه می‌کنند. هرچند مسلم بودن این واحد قیاس به هیچ وجه قابل اثبات نیست باز هم از طعم احتمال مثالی برخوردار است. در هر صورت اگر تسلیم این حساب شویم ناگزیریم سن وال گروئنلندی را بسیار بیشتر از آن بدانیم که در نظرهٔ اولی معقول پنداشته‌ایم.

در روزگاران گذشته ظاهراً توهمات و پندارهای بسیار عجیبی دربارهٔ این پرده‌ها رواج داشته است. یک مسافر پوزشناسی آنها را سبلتهای جالب درون دهان وال خوانده است.[۱]

دیگری آنها را تیغهای جوجه‌تیغی لقب داده. سومی که نجیب‌زادهٔ بزرگی در کتاب هکلیوت باشد این انشاء پرطمطراق را به‌کار می‌برد: «در هر طرف فك وال در حدود دویست و پنجاه پر می‌روید که بالای زبان او بر هر طرف دهانش قوس می‌زند.»

همچنانکه همه کس می‌داند از همین تیغهای جوجه‌تیغی و پرها و بروتها و پرده‌ها یا هر چیز دیگر که شما را خوش آید آن چکمه‌ها و سایر وسایل راست نگاهدار خانمها را می‌سازد. اما در این مورد بخصوص تقاضا رو به کاهش بوده است. در زمان ملکهٔ آن بود که استخوان وال در اوج افتخار خود بود و فستان را همهٔ مخدرات به‌خود می‌بستند. وچون آن محترمات مستانه می‌خرامیدند، چنانکه گویی میان دو فك وال قرارگرفته باشند، در این ایام ما نیز با همان بیخیالی در ایام بارانی زیر همان فکها برای حفظ خود از باران راه می‌رویم، چون چتر نیز چادری است که بر همان استخوان افراشته است.

اما اکنون همه چیز را لحظه‌ای دربارهٔ پرده‌ها و بروتها فراموش کنیم، و چون در میان دهان وال گروئنلندی ایستاده‌ایم بار دیگر به پیرامون خود بنگریم. چون می‌بینیم که این ستونهای استخوان چنان مرتب گرد ما ایستاده‌اند آیا به‌گمانمان نخواهد رسید که میان ارگ بزرگ هارلم ایستاده‌ایم و چشم به هزاران لولهٔ صوتی دوخته‌ایم؟ به‌جای فرش پیش پای ارگ در اینجا نرمترین قالی ترکی را داریم ــ و آن زبان وال است که‌گویی به کف دهان وال چسبیده است. زبان وال بسیار نرم و چرب است و اگر آن را بر عرشه بیندازند احتمال بسیار می‌رود که پاره پاره شود. و اما این زبان بخصوص که پیش روی ماست، به یک نگاه من می‌گویم شش بشکه‌ای است، یعنی درحدودآن مقدار روغن به‌دست خواهدداد.

پیش از آنکه به اینجا برسم قطعاً شما به وضوح حقیقت بیان مرا دریافته‌اید ــ یعنی آنکه سر وال سرزا و سر وال گروئنلندی تقریباً بکلی با هم اختلاف دارند. پس مطلب را خلاصه کنیم در سر وال گروئنلندی هیچ چاه عظیم روغن و هیچ دندان و هیچ کك بلند و باریك

---

۱. این نکته ما را متوجه می‌کند وال گروئنلندی واقعاً نوعی سبلت یا بروت داردکه از چند موی پراکندهٔ سفید بر قسمت بالایی انتهای بیرونی فك پایینی تشکیل می‌گردد. این کرکهاگاه به‌قیافهٔ همواره موقر وال ظاهر راهزنی می‌بخشد.

فک اسفل مانند فک اسفل وال سرزا موجود نیست. و نیز در وال سرزا اثری از آن پرده‌های استخوانی و لب عظیم پایینی نیست و زبان آن هم ناچیز است. و نیز وال گروئنلندی دو سوراخ بیرونی فواره دارد در حالی که وال سرزا فقط یکی دارد.

اکنون بار آخر بر این کله‌های محترم اکلیل‌دار نگاه کنید که هنوز همانجا نزد هم قرار دارند، و اندکی بعد یکی‌ازآن دو بی‌آنکه اثری بر دفتر کشتی بگذارد در دریا فرو خواهد رفت و دیگری هم چندان مدتی پس از اولی درکشتی نخواهد ماند.

آیا قیافهٔ وال سرزا را در آنجا می‌توانید در خاطر نگاه دارید؟ این همان قیافه است که وقت مرگ داشته، جز آنکه برخی از چروکهای درازتر از پیشانی او محو شده‌اند. گمان می‌کنم جبین فراخ او از نوعی نرمی چمن مانند پر باشد که زادهٔ بی‌اعتنایی به مرگ است اما قیافهٔ آن یکی را نگاه کنید، آن لب حیرت‌آور پایین را ببینید که به‌طور تصادفی به پهلوی کشتی فشرده شده و در نتیجه همهٔ فک را در برگرفته است. آیا همهٔ این سر از تصمیم عملی مهمی در مواجهه با مرگ دم نمی‌زند؟ من بر این عقیده‌ام که وال‌گروئنلندی رواقی بوده و وال سرزا افلاطونی و در سالهای آخر عمر از پیروان اسپینوزا شده است.

فصل هفتاد و ششم

کلنگ

پیش از آنکه ترکشان کنیم، بار آخر از شما می‌خواهم که صرفاً به عنوان عالم وظایف‌الاعضاء صاحب حسی به سر وال سرزا و به خصوص وضع پیشانی آن در تمامی مجموع فشردهٔ آن نگاه کنید. از شما می‌خواهم که اکنون تنها با این نظر که برای خود برآورد عاری از مبالغه و هوشیارانه‌ای از هر مقدار نیروی کلنگی که ممکن است در آن پیشانی جای گرفته باشد به عمل آورید به آن نظر افکنید. اینجا یک نکتهٔ مهم حیاتی هست، چون یا شما باید به نحو رضایتبخشی این مسئله را برای خود حل کنید یا تا ابد نسبت به یکی از وحشتاورترین و در ضمن حقیقیترین وقایع که جایی در تاریخ مدون مکتوب باشد بی‌ایمان خواهید ماند.

توجه می‌کنید که در وضع عادی شنای وال سرزا جلو سر او صفحهٔ کاملاً عمودی بر آب تشکیل می‌دهد. توجه می‌کنید که قسمت پایین آن پیشانی به‌طور معتنابهی روی به‌عقب شیب دارد به نحوی که جای بیشتری برای عقب‌نشستن کیسهٔ درازی باز می‌کند که فک پایین تیر مانند را در خود می‌پذیرد. توجه می‌کنید که دهان بکلی زیر سر قرار دارد، به همان‌گونه که در واقع مثلاً دهان خود شما زیر چانهٔ شما واقع باشد. از این‌گذشته توجه می‌کنید که وال هیچ بینی برونی ندارد و هرگونه بینی که دارد ــ یعنی سوراخ فواره‌اش ــ بالای سرش واقع شده است. توجه می‌کنید که چشمان و گوشهایش در دو پهلوی سرش قرار دارند یعنی در حدود یک سوم تمامی طول پیشانیش عقب رفته‌اند. بنابراین تا به‌حال باید درک کرده باشید که پیشانی یا جلو سر وال سرزا دیوار سردهٔ بی‌در و پیکری است بدون آنکه هیچ‌گونه عضوی یا برجستگی نرمی از هرگونه در آن باشد. از این‌گذشته اکنون باید توجه کنید که فقط در قسمت سراشیب عقب و پایین جلو که اندک اثری از استخوان هست و تا وقتی که به‌قریب بیست‌قدمی پیشانی نرسیده‌اید به‌حدود کامل جمجمه نمی‌رسید. بنابراین تمامی

این تودهٔ عظیم بی‌استخوان درحکم یک لته است. وبالاخره‌هرچند چنانکه اندکی بعد معلوم خواهدشد مایحتوی این‌قسمت تاحدی شامل‌رقیقترین روغنهاست بازهم اکنون باید از ماهیت آن ماده که باآن نفوذناپذیری تمامی‌آن زنانگی را پوشانده است اطلاع یابید. پیشتر جایی در این کتاب‌گفته‌ام که چگونه‌پیه وال مانند پوست‌نارنج تمامی‌بدن وال‌را فراگرفته است. درمورد سر نیز به همین‌گونه است. تنها با این تفاوت که دور سر این پوشش هرچند به آن ضخامت نیست نوعی صلابت بی‌استخوان دارد که تاکسی بدان دست نزده باشد نمی‌تواند درك کند. تیزترین و سختترین زوبینهای نوك‌دار، و تیزترین نیزه‌ای که نیرومندترین بازوهای بشری پرتاب کرده باشد درکمال درماندگی از آن باز می‌جهد. چنان است که‌گفتی پیشانی وال سرزا را با سنب اسب فرش کرده‌اند.گمان ندارم هیچ‌گونه حساسیتی در آن نهفته باشد. و نیز یک چیز دیگر را در نظر آورید. وقتی دو سرخپوست درشت اندام مسلح از قضا در بندرگاه به یکدیگر برخورد وهجوم کنند ملاحان چه می‌کنند؟ میان آن‌دو در محل تصادم مادهٔ سختی مانندآهن یا چوب ابداً حایل نمی‌شوند. بلکه لتهٔ بزرگ مدوری از چوب‌پنبه و فتیله که در میان ضخیمترین و محکمترین چرمهای‌گاو قرارگرفته بر سر دست می‌گیرند. این وسیله باشجاعت و بدون آسیب آن لطمه راکه همهٔ چوبدستیها و دیلمهای ایشان را به دو پاره می‌کرد به‌خود می‌گیرد. این خود به‌اندازهٔ کافی آن نکته راکه منظور من است روشن می‌کند. اما به‌عنوان مکمل آن، به‌طور فرضی به نظرم رسیده است که چون ماهیهای معمولی چیزی دارند که نفاخهٔ شنا نام دارد و به ارادهٔ آنها می‌تواند منبسط و منقبض شود و چون وال سرزا تا آنجا که من می‌دانم فاقد این وسیله است و نیز با توجه به اینکه سر خود را با روشی وصف‌ناپذیر روی‌هم رفته به زیر آب فرو می‌کند و به زودی آن را بر می‌افرازد و از آب بیرون می‌گیرد و باتوجه به اتساع بدون مانع پوشش آن و باتوجه به داخل بینظیر و یکتای سر آن، باز هم می‌گویم که به‌طور فرضی به نظر من رسیده است که آن نشانهای مرموز با انساج ریه ممکن است ارتباطی باهوا داشته باشند که تاکنون معلوم نشده وکسی‌هم بدان ظن نبرده است وآن ارتباط شاید این باشد که با برخورد با هوای بیرونی منبسط و منقبض می‌شود. اگرچنین باشد فکر مقاومت‌ناپذیری آن نیرو را بکنید که مخربترین وناملموسترین عناصر به‌قدرت آن کمك می‌کند.

و اما توجه کنید. این دیوار آسیب‌ناپذیر و محکم و نفوذناپذیر و این شناورترین چیزهای درون سر وال را چیزی خطا ناپذیر به پیش می‌راند که به صورت توده‌ای از حیات عظیم شناور است و آن را تنها بدان‌گونه می‌توان برآورد کرد که هیزم انباشته را تخمین می‌زنند ــ وآن با طناب است. وهمهٔ این تودهٔ متحرك مطیع یك اراده است. همچون کوچکترین حشره‌ها. بدین نحو وقتی از این پس به تفصیل دربارهٔ خصایص و فشردگیهای قدرت و قوت که همه‌جای این غول عظیم نهفته است پرداختم وهنگامی که برخی از نادیده‌ترین اعمال مغزی او را نشان دادم قطع دارم که شما همهٔ ناباوری زادهٔ جهل را رها کرده‌اید و آمادهٔ آنید که این نکته را بپذیرید که هرچند وال سرزا معبر تنگهٔ دارین را بازکرد و اقیانوس اطلس را با اقیانوس ساکن درهم آمیخت باز هم یك موی ابروان خود را بالا نخواهید کشید. چون جز در صورتی که وال را مالك شوید نسبت به درك حقیقت موجودی روستایی و اسیر احساسات هستید. اما حقیقت واضح چیزی است که فقط سمندرهای غولپیکر می‌توانند با آن رو به رو شوند، و در آن صورت امکان و اتفاق و امید آنکه روستاییان با آن رو به رو شوند چه اندازه می‌تواندباشد؟ سرنوشت‌آن‌جوان سست‌رأی که نقاب آلههٔ وحشت‌را درسایس برگرفت‌چه‌بود؟[۱]

۱. Sais، یا ساءالحجر شهری در مصر باستانی بوده و زن خدایی به‌نام Neith در آن مجسمه داشته است. Schiller تصنیف و Novalis داستان قهرمانی در بارهٔ جوانی‌که برقع از روی این زن خدا برگرفت و پس افتاد ساخته‌اند.ــم.

فصل هفتاد و هفتم

گاوصندوق هایدلبرگ

و اکنون نوبت عدلبندی حاصل است. اما برای درك صحیح موضوع بایست چیزی دربارهٔ ساختمان عجیب داخلی چیزی که روی آن عمل می‌شود بدانید.

در مورد سر وال سرزا به عنوان شیئی جامد مستطیل می‌توانیم آن را روی سطح مایلی از پهلو به دوگوه تقسیم کنیم که زیری استخوانی بوده فکها و قسمت مغز را تشکیل می‌دهد و بالایی تودهٔ روغنی بکلی بری از استخوان است. انتهای پهن جلو آن پیشانی فراخ عمودی و ظاهر وال را تشکیل می‌دهد. اگر در وسط پیشانی این‌گوه بالایی را به‌طور افقی ازنو قسمت کنیم دوبخش مساوی خواهیم داشت که قبل از تقسیم‌هم به‌طور طبیعی بادیوار درونی متشکل از مادهٔ ضخیم بیمانند منقسم بوده‌اند.

قسمت زیرین بخش اخیر یك شان عظیم روغن است که سراسر آن را از تار و پود ده هزار بافتهای متخلخل الیاف سفید وسخت کشدار ساخته شده است. قسمت بالایی‌را که صندوق نامیده می‌شود می‌توان بشکهٔ بزرگ هایدلبرگ برای وال سرزا تلقی کرد. همچنانکه آن بشکهٔ معروف و بزرگ به نحو اسرارآمیزی منبت کاری شده است پیشانی منقش و فراخ وال نیز تعبیه‌های بیشمار و عجیب و غریب برای زیورکردن معمایی بشکهٔ شگفتی‌آور آن دارد. از این‌گذشته همچنانکه بشکهٔ بزرگ هایدلبرگ همواره از بهترین شرابهای درهٔ راین انباشته می‌شد بشکهٔ وال نیز حاوی روغنی است که به مراتب از تمامی انبارهای روغن او بهتر است. یعنی‌همان روغن سر وال که بسیار معروف است و خواستار فراوان دارد، آن‌هم به‌حال خالص و نرم و بوینالك خود. و نیز این ماده در هیچیك از سایر قسمتهای وال به‌طور خالص به‌دست نمی‌آید. هرچند این‌ماده در زمان حیات وال به‌حال‌مایع موجود است. همین که پس‌از مرگ وال هوا بخورد به‌سرعت می‌بندد وشاخه‌های متبلور قشنگ درآن می‌دود، درست به‌همان طریق که یخ نازك نخستین بر روی آب می‌بندد. صندوق یك وال بزرگ به‌طور معمول در حدود پانصدگالون روغن می‌دهد هرچند به واسطهٔ اوضاع گریزناپذیری مقدار زیادی از آن می‌ریزد ونشر می‌کند و ازبین می‌رود یا درضمن کار دشوار جمع‌آوری به‌نحو بازگشت ناپذیری نابود می‌شود.

خبر ندارم که صندوق هایدلبرگ را با چه مادهٔ لطیف وگرانبهایی آستر کرده بودند اما هرچه بوده از حیث حداعلای قیمت آن آستر به‌هیچ وجه نمی‌توانسته است با غشاء ابریشمین مرواریدگون که سطح درونی صندوق وال سرزا را تشکیل می‌دهد و شبیه آستر پالتو زنانه است قابل مقایسه باشد.

بایست در نظرگرفته شود که صندوق هایدلبرگ وال سرزا شامل تمامی‌طول قسمت بالایی سر وال است وچون ــ چنانکه جای دیگر بیان شد سر وال شامل یکسوم تمامی طول آن غول است اگر طول قامت وال خوش هیکلی را هشتاد قدم حساب کنیم عمق صندوق بیش از بیست و شش قدم خواهد شد، و آن وقتی است که وال را از درازی بر پهلوی کشتی افسار کرده باشند.

همچنانکه در مورد بریدن سر وال دیدیم ابزار عامل برش را نزدیك به نقطه‌ای می‌آورند که بعداً از آنجا مدخلی به درون انبار روغن باز خواهد شد. بنابراین عامل برش بایست به نحو غیر معمول دقیق باشد تا مبادا ضربهٔ بی‌دقت و بی‌موقعی به آن بست نفوذ کند و مایحتوی گرانبهای آن را تباه و ضایع سازد. و نیز همین انتهای قطع‌شدهٔ سر است که

در پایان کار از آب بالا برده شده به وسیلهٔ ابزارهای بزرگ برش که ترکیبات کنفی آنها در یک طرف جنگلی از طنابهای در هم و بر هم می‌سازند، به همان حال نگاهداشته می‌شود.

اکنون که این همه راگفتیم از شما خواهش دارم که بدان عمل شگفتی‌آور و در این مورد بخصوص تقریباً کشنده توجه کنید که به توسط آن صندوق بزرگ هایدلبرگ وال سرزا سوراخ می‌شود.

فصل هفتاد و هشتم

روغن ـ انبار[1] وسطلها

تاشته‌گو به نرمی‌گربه بالا می‌رود و بی‌آنکه قامت افراشتهٔ خود را خم کند راست بر روی بازوی معلق تیرك شراع می‌دود تا به جایی می‌رسد که درست بالای صندوق بالا کشیده پیش رفته است. ابزار سبکوزنی همراه دارد که تازیانه نامیده می‌شود و فقط از دو قسمت تشکیل شده است و از میان‌گیره‌ای که یک پوشش دارد عبور می‌کند. این‌گیره را می‌بندد به‌نحوی که از تیرك شراع می‌آویزد و سپس یک دنبالهٔ طناب را تاب می‌دهد تا بالاخره به توسط یک ملاح بر روی عرشه‌گرفته و محکم نگاهداشته می‌شود. آنگاه مرد سرخپوست از دنبالهٔ دیگر طناب، دست روی دست، به پایین می‌رود و در هوا معلق می‌شود تا با مهارت بر رأس سر وال فرود می‌آید. در آنجا، در حالی که هنوز بسیار برتر از باقی همکاران خود قرار دارد و رو به ایشان با حرارت فریاد می‌کشد به مؤذن مسلمی شبیه است که مردم مؤمن را از بالای مناره به‌گزاردن نماز می‌خواند. بیل تیز دستهٔ کوتاهی را به‌طرف او بالا می‌فرستند و او با هوشمندی دنبال محل صحیحی می‌گردد که آنجا را برای دست یافتن به درون صندوق بگشاید. در این کار همچون مردی که در خانهٔ کهنسالی به‌جستجوی‌گنج رفته باشد و یکایک دیوارها را برای یافتن طلایی که درآنها دفن شده است می‌کاود، بسیار بادقت پیش می‌رود. تا هنگامی که این جستجوی آمیخته با احتیاط پایان می‌یابد سطل شکم بزرگ آهنپوشی را درست به شکل دلو چاه به یک سر تازیانه بسته‌اند اکنون این دو یا سه ملاح سطل را بالا می‌کشند و در دسترس مرد سرخپوست نگاه می‌دارند که در همان حال ملاح دیگری تیر بسیار بلندی را به او رسانده است تاشته‌گو این تیر را میان سطل فرو می‌کند و سطل را به داخل صندوق می‌راند تا وقتی که ناپدید می‌گردد، آنگاه به ملاحانی که دنبالهٔ تازیانه را در دست دارند بانگ می‌زند وسطل از نو بالا می‌آید در حالی که همچون لاوك دخترك شیردوش از مایعی شیرگون لبالب است. این ظرف پربار راکه با دقت از بالا به پایین می‌دهند ملاحی که بدین کارگماشته شده می‌گیرد و به سرعت در تشت بزرگی خالی می‌کند. آنگاه سطل بار دیگر بالا می‌رود وهمان مسیر را طی می‌کند تا وقتی که انبار عمیق دیگر روغن ندهد. نزدیک به پایان کار تاشته‌گو بایست تیر بلند خود را سختتر و سختتر و گودتر وگودتر فروکند تا وقتی که در حدود بیست قدم از طول تیر ناپدید شود.

و اما نفرات کشتی پکوئود مدتی بدین‌گونه مشغول جمع‌آوری روغن بودند و چند

---

۱. لفظی است به‌قیاس «آب‌انبار».ـم.

تشت از این روغن معطر انباشته شده بود که ناگاه واقعه‌ای عجیب روی داد. خواه چنین روی داده بود که تاشته‌گو، آن سرخپوست وحشی، چنان بی‌توجه و بی‌اعتنا بوده که لحظه‌ای گیر یک دستی خود را بر آن ابزارهای بزرگ طناب پیچ که سر وال از آنها آویخته بود رها کرده بوده و خواه نقطه‌ای که بر آن ایستاده بودگیجی‌آور و بی‌امان بوده و خواه خود شیطان چنین خواسته بود که چنان واقع شود بی‌آنکه دلیل خاص‌خودرا بیان کرده‌باشد درهرحال چگونگی هرچه بوده اکنون راهی برای دانستن‌آن نیست اما درهرصورت ناگهان همین که سطل هشتادم یا نودم باصدای مکیدن بالا آمد ـ وای خدایا، تاشته‌گوی بدبخت ـ همچون سطل دوقلو در چاه واقعی که یکی بالا می‌آید و دیگری پایین‌می‌رود با سر به‌درون بشکهٔ بزرگ هایدلبرگ سقوط کرد و با غرغر وحشتناك روغن‌آلودی ناپدید شد.

داگوکه در میان غوغای عمومی پیش از همه به‌خود آمده بود فریاد زد: «یک نفر سقوط کرد، سطل را به این‌طرف تاب بدهید!» و آنگاه یک پای خود را در آن نهاد تا بهتر بتواند دستگیر لیز خود را بر خود تازیانه محکم کند و آن سه‌ملاح چنان به سرعت او را به بالای سر وال رساندند که تاشته‌گو هنوز نتوانسته بود به ته داخل آن برسد. در این ضمن آشوب عظیمی برپا شده بود. چون از لبهٔ کشتی به پایین نگریستند دیدند سری که قبلاً بیجان بود درست زیر سطح آب به حرکت و جنبش درآمده است چنانکه‌گویی در آن لحظه فکری تند بر او دست یافته بود، در حالی که این فقط همان سرخپوست بینوا بود که با این کوششهای بیخبر عمق خطرناکی راکه بدان رسیده بود آشکار می‌ساخت.

در این لحظه در ضمن که داگو بر رأس کلهٔ وال مشغول رهاکردن تازیانه بود که به نحوی میان ابزارهای کله‌بری‌گیر کرده بود صدای ترکیدن شدیدی شنیده شد و در برابر وحشت بیان‌ناپذیر عموم یکی از دو قلابی که کله از آن آویخته بود ازکله جدا شد و آن تودهٔ عظیم با ارتعاش‌گسترده‌ای از پهلو آویخته‌شد تا وقتی که کشتی مست چنان لرزید و به حرکت درآمد که‌گفتی باکوه یخ تصادم کرده است. آن تنها قلاب باقی که تمامی فشار اکنون بر آن وارد می‌آمد چنان می‌نمود که هرلحظه درشرف وادادن‌است و این واقعه‌ای بود که به‌واسطهٔ حرکات شدید کله بسیار محتمل بود.

ملاحان خطاب به داگو نعره زدند: «بیا پایین، بیا پایین.» اما داگوکه به یک دست ابزارهای سنگین را به چنگ‌گرفته بود تا اگر کلهٔ وال سقوط کند او خود معلق بماند، پس از آنکه طناب‌گیر افتاده را رهاکرد سطل را در چاهی که اکنون فروکش کرده بود فرو کرد، بدین‌قصد که آن زوبین‌انداز مدفون آن را به‌چنگ بگیرد وبدان‌وسیله بیرون کشیده‌شود.

استاب‌فریاد زد: «مرد، تورا به‌خدا سگرتیر را درلاشه فرو می‌کنی؟ـ ایست، این کار چه‌کمکی بـه او می‌کند. داری آن سطل آهنپوشیده را روی سرش می‌کوبی؟ ایست، بیحرکت.»

صدایی همچون ترکیدن خمپاره فریاد زد: «از ابزارها دور شوید!»

تقریباً در همان لحظه آن تودهٔ عظیم با صدای تندرآسا به دریا افتاد، همچون صخرهٔ میزمانند نیاگارا که به‌گرداب افتد. تنهٔ کشتی که ناگهان از فشار رسته بود روی دریا غلتی زد و دور رفت و خط مسی آن از آب بیرون آمد. همهٔ نفرات نفسهای خـود را حبس کـرده بودند چون داگو به حال نیمه‌تاب (اکنون بر سر ملاحان و اینک بر روی آب) از میان مه غلیظ غبار آب تار و ناپیدا دیده می‌شد که از ابزارهای آویخته آویزان است در حالی که تـاشته‌گو بدبخت زنده به‌گور کاملاً به ته‌دریا فرو می‌رفت. اماهنوز بخارتیرگی‌آور درست بر طرف نشده بود که انـدام بـرهنه‌ای با شمشیر کشیده در دست در یک لحظهٔ تندگذر دیده شد کـه بالای لبهٔ کشتی خمیده بود. لحظهٔ بعد صدای بـرخورد با آب معلوم کـرد که کویکوئگ

شجاع من برای نجات دادن غریق به آب جسته‌است. ملاحان دسته‌جمعی به پهلوی کشتی دویدند و هر چشم کوچکترین دایره‌ها را بر آب دریا می‌شمرد و همچنانکه لحظات پیاپی می‌گذشت کوچکترین نشانی از غریق یا غواص دیده نمی‌شد. چند ملاح در این هنگام به قایق پهلوی کشتی جستند و اندکی از کشتی کناره‌گرفتند.

به ناگهان داگو از جایگاه آرام یافته و تاب‌خور خود بالای سر ما نعره زد: «ها، ها.» و چون ما به دورتر از کشتی خیره شدیم بازویی را دیدیم که از میان امواج نیلگون بالا می‌آید: منظرهٔ غریبی بود که به بالا آمدن بازویی از میان علف روی قبر شباهت داشت.

بار دیگر داگو با نعرهٔ شادمان فریاد زد: «هردو! هردو! هردوشان هستند!» و اندکی بعد کویکوئگ دیده شد که با یک دست شجاعانه آب را می‌شکافت و با دست دیگر موی بلند مرد سرخپوست را به چنگ‌گرفته بود. هردو را به قایقی که انتظارشان را داشت کشیدند و به شتاب روی عرشه آوردند. اما مدتی به طول انجامید تا تاشته‌گو به حال آمد و کویکوئگ هم چندان چست و چالاك نمی‌نمود.

و اما این نجات دادن بزرگوار غریق چگونه انجام پذیرفته بود؟ به این سادگی که کویکوئگ پس از غوص به‌دنبال کلهٔ وال که کند در آب فرو می‌نشست باشمشیر تیز خود چند ضربه نزدیک ته آن فرو آورده بود تا سوراخ بزرگی بازکند. آنگاه شمشیر را در آب رها کرده بازوی بلند خودرا از سوراخ به‌پیش و به‌بالا برده بود و بدان‌گونه توانسته بود تاشته‌گوی بینوای ما را از سر بیرون بکشد. اعتراف کرد که چون بار اول برای یافتن تاشته‌گو دست پیش برده بود پای او پیش آمده بود اما چون نیك می‌دانسته که بدان‌گونه نبایست باشد و ممکن است ایجاد زحمت فراوان کند پا را عقب‌زده با تکان و حرکت تیزدستی مرد سرخپوست را واژگون کرده بود و بدان‌گونه وقتی بار دیگر دست پیش برده بود مرد سرخپوست به‌همان طریق صحیح قدیم ــ یعنی از سر ــ پیش آمده بود. و اما در مورد خود کلهٔ بزرگ، همان‌طور که انتظار می‌رفت به کار خود مشغول بوده.

و بدین طریق به وسیلهٔ شجاعت و مهارت زیاد کویکوئگ در امر زایمان رهایی یا در واقع زایش تاشته‌گو با توفیق انجام پذیرفت. آن هم در میان دندانهای موانع بسیار ناباب و به ظاهر امید شکن، و این خود عبرتی است که هرگز و به هیچ وجه نباید از یاد برد. در همان رشته که شمشیرزنی و مشت‌زنی و سوارکاری و پاروبزنی می‌آموزند مامایی هم باید بیاموزند.

یقین دارم که این‌ماجرای شگفت مردگی‌هدی درنظر برخی از خشکی‌نشینان باور-کردنی نیست هرچند ممکن است خود ایشان سقوط کسی را در روغن انباری که بر ساحل باشد به چشم دیده یا از دیگران شنیده باشند، و این واقعه‌ای است که رویداد آن کم نیست و با در نظر گرفتن لیزبودن لبهٔ چاه وال سرزا موجب سقوط در انبار ساحلی هم بسیارکمتر از موجب سقوط تاشته‌گوست.

اما اگر از قضا کسی هوشمندانه بپرسد چگونه چنین شد؟ ما چنین پنداشته بودیم که کلهٔ الیافی ومتخلخل وال سرزا سبکترین وچوب‌پنبه‌ای‌ترین قسمت بدن اوست و با وجود این تو می‌گویی در عنصری که وزن مخصوصش بسیار بیشتر از وزن مخصوص کله بوده غرق شده است. سخت راگرفتیم. می‌گویم ابداً. این منم که شما راگیر انداخته‌ام. چون در آن هنگام که تاشته‌گوی بینوا سقوط کرد صندوق از مایحتوی سبك وزن خود تهی شده بود و فقط اندکی از دیوار فشردهٔ پی‌مانند به جا مانده بود که همچنانکه پیشترگفته‌ام مادهٔ به هم جوش خوردهٔ سخت ومحکمی است واز آب دریا بسیار سنگینتر است ویک‌پارهٔ آن راکه درآب بیفکنند مانند سرب رسوب می‌کند. اما تمایل این ماده به رسوب سریع درموردی که از آن‌گفتگو می‌کنیم

به واسطهٔ باقی ماندن به سایر قسمتهای کله که از آن جدا نشده بود در عمل کندی گرفته بود به نحوی که در واقع بسیار آرام و طمأنینه در آب فرو می‌رفت و فرصت کافی به کویکوئگ بخشید تافن مامایی‌سریع خودرا به‌سرعت اجرا کند. راستی‌هم که زایمان سریع و روانی بود.

و اما اگر تاشتگو در آن کله از میان می‌رفت نابودی ذیقیمتی نصیب او شده بود، در میان سفیدترین و پاکیزه‌ترین روغن وال معطر خرد شده در اطاق درونی مخفی و پست و بستهای وال به تابوت نهاده شده حمل و دفن گردیده بود. تنهایک پایان شیرینتر را می‌توان آسان به خاطر آورد و آن مرگ خوشمزهٔ کندو دزدی از اهالی اوهایوست که وقتی در میان دره‌ای از درخت بالارفته وسط دو شاخهٔ درخت دنبال عسل می‌گشته و با چنان انبار بزرگی از عسل برخورد کرده که چون زیاده از حد خم شده بوده است عسل او را به درون خود مکیده و این مرد در حالی که مرده مومیایی شده بوده‌است. و اما به‌گمان شما چند تن به همین‌گونه در سر پر عسل افلاطون سقوط کرده شیرین در آن جان داده‌اند؟

فصل هفتاد و نهم

مرتع

پیمودن خطوط صورت این لویاتان یا لمس کردن برجستگیهای سرش کاری است که تاکنون هیچ قیافه‌شناس یا جمجمه‌شناسی تعهد نکرده است. چنان تعهدی تقریباً به همان اندازه امیدبخش می‌تواند باشد که لاواتر[1] چینهای صخرهٔ جبل‌طارق را می‌سنجید یا گال[2] از نردبان بالا می‌رفت تاگنبد پانته‌ئون رادستمالی می‌کرد. باوجود این لاواتر در اثر معروف خود فقط دربارهٔ چهره‌های گونه‌گون انسان بحث نمی‌کند بلکه دست به‌کار بحث و مطالعهٔ چهره‌های اسبها و پرندگان و مارها و ماهیها نیز می‌شود و به تفصیل دربارهٔ تعدیلهای قیافه که در آن حیوانات قابل تمییز است به تفکر می‌پردازد. و نیزگال و شاگرد او سپورزایم از ذکر اشاراتی دربارهٔ خصایص جمجمه‌ای موجودات دیگری از انسان کوتاهی نکرده‌اند. بنابراین هرچند من برای آنکه قدم اول را در این راه بردارم و فرضیات این دو نیم علم را در مورد وال به‌کار بندم صالح نیستم باز هم ازکوشش فروگذار نمی‌کنم. به‌همه‌کار دست می‌زنم اما آنچه را بتوانم انجام می‌دهم.

وال سرزا را اگر از لحاظ قیافه‌شناسی در مد نظر قرار دهیم موجود غیرطبیعی است. بینی درستی ندارد. و از آنجاکه بینی میان وجنات برجسته‌ترین و چشمگیرترین همه است و از آنجاکه شاید مجموع حالت دیگر وجنات را تعدیل می‌کند و در نهایت زیر سایهٔ خود می‌کشد پس چنین می‌نمایدکه عدم مطلق آن به عنوان ضمیمهٔ خارجی بایست به میزان زیادی در قیافهٔ وال اثر کرده باشد. چون همچنانکه درگلکاری تزیینی هرم وگنبد و منشور و برجی از هرگونه که باشد برای تکمیل منظره لازم شناخته می‌شود به‌همان طریق هیچ چهره‌ای بدون برج زنگ افراشته و آشکار بینی از حیث قیافه‌شناسی کامل نیست. بینی مجسمهٔ زاوش

۱. Johann Kaspar Lavater (۱۷۴۱-۱۸۰۱)، قیافه‌شناس سویسی و مصنف کتابی در این فن.ـــم.

۲. Franz Joseph Gal (۱۷۵۸-۱۸۲۸)، پزشك آلمانی و موجد مکتب جمجمه‌شناسی و مصنف دو رساله در این فن.ـــم.

اثرفیدیاس را در هم بکوبید تا ببینند چه‌منظرنکبت‌باری خواهد شد، با وجود این‌لویاتان چنان عظمتی دارد و همهٔ جوارح او چنان‌هیبتی دارند که‌همان‌نقص که در زاوش تراشیده وحشت‌آور می‌شد در وال‌هیچ عیبی‌نیست. عیبی‌نیست که‌هیچ عظمت اضافی نیزهست. بینی درصورت وال تا به‌جا می‌بود. هنگامی که در سر قیافه‌شناسی‌خود درقایق عشرت گرد کلهٔ بزرگ وال حرکت می‌کنیدفرض آمیخته به‌عظمتی که از او دارید‌هرگز با این‌تأمل که وال بینی دارد و می‌توان آن را انگولک کرد لطمه نخواهد دید. و این هوس مزاحمی است که حتی هنگامی که به تماشای‌تواناترین فراشهای‌شاهی که‌برتخت خودنشسته‌ایستاده‌ایم به‌اصرار در ذهن‌ما می‌گذرد.

از برخی لحاظها شاید مؤثرترین و گیراترین دید قیافه‌شناسی که از وال سرزا می‌توان داشت همان رخ سر اوست. این جنبه عالی است.

هنگام اندیشه، جبین بشر شبیه خاور است در آن دم که زمزمهٔ سحر آغاز می‌شود. هنگام غنودن بر چمن، جبین به‌هم برآمدهٔ ورزو اثری از عظمت در خود دارد. هنگام بالا کشیدن توپهای سنگین از سلسلهٔ کوهها جبین فیل خجسته است.خواه در حیوان خواه در انسان جبین اسرارآمیز به‌گونهٔ آن مهر زرین بزرگ است که امپراتوران آلمان زیر فرمانهای خود می‌نهند. معنی آن مهر این است که «خدا، امروز به‌دست من انجام شد.» اما در بیشتر حیوانات حتی در خود انسان، بینی صرفاً پاره‌ای از زمین کوهستانی است که درکنارهٔ خط برف قرار گرفته است. چندان زیاد نیستند پیشانیهای نظیر پیشانی شکسپیر و ملانکتون که آنچنان بالا بروند و این چنین پایین بیایند بدان‌گونه که خود چشمان به‌گونهٔ دریاچه‌های کوهستانی زلال و ابدی و بی‌آشوب به‌نظر آیند و از بالای دریاچه‌ها در چینهای پیشانی چنان می‌نماید که گویی می‌توان رد افکار شاخداری را که به‌آبشخور می‌آیند گرفت: همچنان‌که صیادان کوهستان اثر آهو را بر برف دنبال می‌کنند. اما در وال سرزای بزرگ این تشخص بلند و توانا و خدایی که ذاتی جبین است چنان به‌کثرت عظمت یافته است که با خیره شدن در آن از دید تمام رخ هر آینه وجود خدا و نیروهای وحشت را بسیارشدیدتر از آن خواهید یافت که به‌هر موجود زندهٔ دیگری در طبیعت نگاه کنید. چون هیچ نقطهٔ معینی را درست نخواهید دید. هیچ پارهٔ مشخصی از چهره مکشوف نیست. نه‌بینی هست نه چشم، نه‌گوش نه دهان نه صورت. هیچ یک را ندارد. یا آنطورکه انتظارمی‌رود ندارد. هیچ ندارد به‌جزهمان رواق فراخ پیشانی که معماها بر آن نقش شده است و بیهشانه با قضای قایقها وکشتیها و انسانها پایین می‌آید. و اما از نیمرخ نیز این جبین شگفتی‌آور نقصان نمی‌پذیرد. از نیمرخ آن گودی افقی و نیمه هلال را به وضوح در وسط پیشانی می‌بینیم چون در انسان دیده شود به قول لاواتر نشانهٔ نبوغ است.

اما چگونه؟ نبوغ و وال سرزا؟ مگر وال‌سرزا تاکنون کتابی نوشته یا نطقی ایراد کرده است؟ نه. اما نبوغ بزرگ وال‌سرزا آنجا پدید می‌آید که هیچ کاری برای اثبات آن نمی‌کند. اضافه بر آن در سکوت هرم‌آسای او نهفته است. و این نکته به‌یاد من می‌آورد که اگر وال سرزای بزرگ بر دنیای مشرق در اوان پیدایی شناخته بود بر افکار بچه جادویی خود هر آینه از او خدا می‌ساختند. از نهنگ نیل خدا ساختند. به‌این علت که نهنگ زبان ندارد، و وال سرزا نیز زبان ندارد یا دست‌کم زبانش چندان کوچک است که امکان بیرون آمدن ندارد. اگر از این پس ملتی بسیار با فرهنگ و دانش و شاعر خصلت خدایان کهن شاد و شادمان بهاری را به‌حق ولادتشان بازگرداند و بار دیگر ایشان را در آسمان خودبین که اکنون تپه‌ای است از نظر افتاده بر تخت بنشاند در آن صورت می‌توان یقین داشت که وال سرزای بزرگ که بر تخت بلند زاوش بر آمده است بر آسمان فرمان‌خواهد راند. شامپولیون راز اشکال هیروگلیف راکه بر سنگ کنده بودند گشود و آنها را خواند. اما هیچ شامپولیونی

نیست که راز مصر چهرهٔ هر انسان و هر موجودی را بگشاید. قیافه‌شناسی نیز مانند هر علم دیگر انسان تنها داستان گذران است. پس اگر سر ویلیام جونز که سی زبان خواند نتوانست چهرهٔ ساده‌ترین دهقانان‌را درموردمعانی عمیقتر و رقیقتر بخواند، اسماعیل بیسوادچگونه‌می‌تواند به‌خواندن کلدهٔ وحشتبار جبین وال سرزا امیدوارباشد؟ هر آینه آن جبین را پیش شما می‌آورم. اگر می‌توانید خود بخوانید.

فصل هشتادم

گردو

اگر وال سرزا از حیث قیافه‌شناسی ابوالهول باشد در نظر جمجمه‌شناس مغز وال آن دایرهٔ هندسی است که مربع ساختن آن غیر ممکن است.

در وال‌سرزایی که به‌رشد کامل رسیده باشد طول جمجمه دست‌کم به‌بیست قدم می‌رسد. فک اسفل را جدا کنید، اکنون منظرهٔ جنبی این جمجمه همچون منظرهٔ جنبی سطح نیمه مایلی است که سراسر آن بر پایهٔ مسطحی قرار گرفته باشد. اما وقتی وال زنده است ــ چنانکه جای دیگر دیده‌ایم ــ این سطح مایل به‌شدت انباشته است و با تودهٔ عظیم و فشارندهٔ روغن و پیه تقریباً چهارگوش شده است. در انتهای بالای جمجمه هرمی تشکیل شده است که آن قسمت از تودهٔ روغنی را جای بدهد و در زیر قاعدهٔ طویل این هرم ــ در حفرهٔ دیگری که طول آن به‌همین اندازه است ــ مغز این حیوان که فقط یک‌شصت است قرار دارد. مغز وال در وقت زنده بودن دست‌کم بیست‌قدم از پیشانی ظاهر اوفاصله دارد. مانند قلعهٔ درونی تجهیزات برج و باروی کوبک پشت حصار عظیم برونی پنهان است. چنان مانند صندوقچهٔ برگزیده‌ای درون سر وال پنهان شده است که سن بسیار والگیران را دیده‌ام که به‌شدت در فکر آنند که وال سرزا مغزی به‌جز آن شبه مغز خوشنما داشته باشد که با چند گز گنجینهٔ روغن او تشکیل می‌شود. به‌فهم این والگیران آن روغن که با چینها و تاها و راهها و لرزه‌های عجیب بر روی هم انباشته شده است بیشتر بامفهوم قدرت کلی او تناسب دارد که آن قسمت اسرارآمیز اورا محل هوش و درك او تلقی کنیم.

پس آشکار است که از حیث جمجمه‌شناسی کلهٔ این لویاتان در وقت زنده بودن و دور از دسترس بودن حیوان بکلی فریب است. و اما در مورد مغز واقعی وال هیچ نشانه‌ای نمی‌توان دید و لمس هم نمی‌توان کرد. وال نیز مانند همهٔ چیزهای توانا در مقابل دنیای محسوس سری به‌ریا فرود می‌آورد.

اگر جمجمهٔ وال را از توده‌های روغنی تهی سازیم و سپس از پشت به‌پشت آن نگاه کنیم که بلندتر از باقی قسمتهای آن است از شباهت آن به‌جمجمهٔ انسان در صورتی که در همان وضع قرار گرفته و از همان نظرگاه دیده شود خیره خواهیم ماند. در واقع این جمجمهٔ وارونه را (که به‌اندازهٔ جمجمهٔ انسان کوچک شده باشد) میان صفحه‌ای از جمجمه‌های انسان قرار دهید، بی‌آنکه بخواهید آن را با آنها اشتباه خواهید کرد و با توجه به‌گودی یک قسمت رأس آن به‌زبان جمجمه‌شناسی خواهید گفت: «این انسان هیچ عزت نفس و حرمت نداشته است.» و با این دو جملهٔ منفی و با در نظر گرفتن واقعیت مثبت جثهٔ عظیم و نیروی شگرف آن

می‌توانید به‌بهترین وجهی حقیقیترین مفهوم ستوده‌ترین قدرت را تصور کنید هر چند آن مفهوم نشاط‌آورترین مفهومها نخواهد بود.

اما اگر از ابعاد نسبی مغز واقعی وال چنین برداشت کنید که نمی‌توان آن را چنانکه باید تصویر کرد بسیار در اشتباهید. اگر به‌دقت‌تقریباً به‌ستون فقرات تمام چهارپایان نگاه کنید از شباهت فقرات آن به‌گردنبندی که از جمجمه‌های کوچک شده ساخته شده باشد خیره می‌مانید زیرا که هر فقره شباهت غیرکاملی به‌جمجمهٔ اصلی دارد. این مثل آلمانی است که ستون فقرات به طور مطلق جمجمه‌های رشد نکرده‌اند. اما قطع دارم که شباهت عجیب خارجی را آلمانها اولین کسانی نبودند که دیدند. یک دوست خارجی من این نکته را به‌من خاطرنشان ساخت بدین‌گونه که از اسکلت دشمنی که کشته بود فقرات آن‌را بر می‌داشت و با نوعی نقش برجسته دماغهٔ نوك تیز قایق خودرا ترصیع می‌کرد. و اما من معتقدم که جمجمه‌شناسان به‌واسطهٔ آنکه بررسیهای خودرا ادامه نداده از مخ به نخاع و مجرای آن نپرداخته‌اند، چیز مهمی را از قلم‌انداخته‌اند و چون به‌اعتقاد من بسیار از خصایص انسان در استخوان پشت او پدید می‌آید، من ترجیح می‌دهم ستون فقرات شما را لمس کنم تا جمجمهٔ شما را ــ هرکه هستی باش. ستون فقراتی به‌نازکی مفتول هرگز تاکنون روح بلند و بزرگی را بر خود نگرفته، من از ستون فقرات خود به‌خود می‌بالم همچنانکه بدان چوب محکم و سخت پرچمی که تا نیمهٔ آن را به‌طرف دنیا افراشته‌ام فخر می‌کنم.

اکنون این رشتهٔ مربوط بستون فقرات جمجمه‌شناسی را در مورد وال‌سرزا به‌کار گیریم. حفرهٔ دماغی وال با فقرهٔ اول گردن او به‌هم پیوسته‌اند و در آن فقره انتهای مجرای نخاع ده گره عرض دارد و خود هشت گره در هشت‌گره‌هست و به‌صورت مثلثی است که قاعدهٔ آن به‌طرف پایین باشد. این مجرا همچنان‌که از میان باقی فقرات می‌گذرد به‌تدریج تنگ می‌شود اما تا مدتی همچنان حجیم است. و اما این مجرا نیز البته مانند مغز از همان مادهٔ الیافی عجیب انباشته‌است و مستقیم با مغز رابطه دارد. و از این بالاتر آنکه تا چندقدم پس‌از بیرون آمدن از مغز، ستون فقرات بدون اندك تقلیلی تقریباً همان عرض مغز را دارد. با تمام این اوضاع و احوال آیا بررسی و کشیدن‌نقشهٔ ستون فقرات وال از لحاظ جمجمه‌شناسی معقول به‌نظر نمی‌رسد؟ چون وقتی با این منظور بدان بنگریم آن کوچکی نسبی مغز اصلی وال بیش از آنچه لازم است با بزرگی نسبی شگفتی‌آور ستون فقرات تدارك شده است.

اما اکنون به‌همین اشاره قناعت می‌کنم تا به‌هرگونه که عملی باشد به‌دست جمجمه‌شناسان بیفتد وصرفاً دربحث‌راجع به‌کوهان وال‌سرزا لحظه‌ای دیگر فرض می‌کنم که فرضیهٔ مربوط به‌ستون فقرات درست باشد. اگر اشتباه نکنم این کوهان همایون بر فراز فقره‌های بزرگتر برخاسته‌است و بنابراین به‌نحوی قالب محدب طرف مقابل آن است. پس به‌واسطهٔ وضع نسبی آن این کوهان بلند را آلت محکمی و رام‌ناپذیر بودن وال سرزا می‌نامیم. و اما این امر را که آن غول عظیم رام‌ناپذیراست پس از این به دلایلی خواهید دانست.

فصل هشتاد و یکم

کشتی پکوئود با کشتی عذراء برخورد می‌کند

آن‌روز مقدر فرا رسید و ما چنانکه باید با کشتی Jungfrau[1] که ناخدای آن «دریک‌ده‌دیر» بود و از برمن می‌آمد برخورد کردیم.

هلندیها و آلمانیها که زمانی بزرگترین مردم والگیر جهان بوده‌اند اکنون دو ملت از ملتهایی هستند که کمتر به‌این کار می‌پردازند اما اینجا و آنجا در فاصله‌های بسیار دور از عرض و طول جغرافیایی بازهم گاه به‌گاه با پرچم آنها در اقیانوس ساکن روبه‌رو می‌شویم.

به‌دلیل نامعلومی کشتی یونگفراو چنان می‌نمود که میل بسیار به‌ادای احترامات خود دارد. در آن موقع که هنوز مسافتی از کشتی پکوئود دور بود، به‌طرف باد چرخید و قایقی به‌آب انداخت و ناخدای کشتی را که به‌جای دنبالهٔ قایق با بیصبری در دماغهٔ آن ایستاده بود به‌طرف ما کشاند.

استارباك که چیزی را با انگشت نشان می‌داد که در دست مرد آلمانی موج می‌خورد، فریاد زد: «در دستش چه گرفته؟ غیر ممکن است؟ روغندان است.»

استاب گفت: «روغندان نیست....نه نه این‌قهوه جوش است، آقای استارباك این آلمانی دارد می‌آید برای ما قهوه درست کند. مگر آن قوطی حلبی بزرگ را پهلوی دستش نمی‌بینید؟ آن هم آب جوش است. این آلمانی آدم خوبی است. عیبی ندارد.»

فلاسك فریاد زد: «این حرفها کدام است. این روغندان است و آن‌هم حلبی جای آن. دارد به‌گدایی می‌آید.»

هر قدر هم عجیب به‌نظر بیاید که کشتی والگیری پر روغن در میدان والگیری روغن‌قرض کند، وهر قدرهم به‌طور معکوس مثل قدیم را دربارهٔ بردن زغالسنگ به‌نیوکاسل[2] رد کند باز هم از این اتفاقها گاه واقعاً روی می‌دهد و در مورد فعلی ناخدا دریک ده دیر همچنان که فلاسك اعلام داشته بود بی‌هیچ شکی روغندان به‌دست داشت.

همین که به‌عرشه برآمد، اهب‌بیدرنگ با اوسخن گفت، بی‌آنکه ابداً به آنچه او در دست داشت توجه کند. اما مرد آلمانی با زبان شکسته به‌زودی جهل کامل خود را دربارهٔ وال سفید معلوم ساخت. سپس فوری موضوع صحبت‌را به‌روغندان وجای روغن معطوف ساخت و اشاره‌ای بدان کرد که شبها ناگزیر است در تاریکی مطلق به‌ننوی خود برود، چون آخرین قطرهٔ روغن برمن او تمام شده و هیچ ماهی پرواری هم هنوز نگرفته‌اند که کسری را جبران کند. و بالاخره با اشاره و ایماء چنین نتیجه گرفت که کشتی او به‌واقع به‌همان روز افتاده که در شیلات به‌اصطلاح فنی آن را«پاك»یعنی «خالی» می‌خوانند کاملا برازندهٔ نام یونگفراو یا عذراء است.

همین که حوائج دریک برآمد راه افتاد، اما هنوزبه‌پهلوی کشتی خود نرسیده بود که فریاد «وال! وال!» تقریباً در یک زمان از دکلهای هر دو کشتی برخاست و دریک چنان به‌شکار اشتیاق داشت که بی‌آنکه برای گذاردن ظرف روغن و روغندان به‌کشتی درنگ کند قایق را گرداند و سر به‌دنبال روغندانهای لویاتان نهاد.

و اما چون دنبال کردن شکار به‌طرف پشت باد افتاده بود،دریک و سه قایق آلمانی

---

۱. به‌آلمانی، دختر جوان عذراء.ـــم.

۲. که معدنهای زغالسنگ دارد بیش از آنچه کرمان زیره.ـــم.

دیگر که اندکی بعد، از پس او روانه شده بودند مقدار زیادی از زورقهای پکوئود جلوتر بودند. هشت وال در پیش داشتیم که تعدادمتوسطی است. والها که از خطر آگاه بودند همه در یک عرض با سرعت بسیار از پیش باد می‌رفتند و مانند اسبهایی که به‌یک مالبند بسته باشند جناحهای خودرا بایکدیگر می‌سودند، دنبالهٔ عریض عظیمی پشت سر می‌نهادند چنانکه گویی پیوسته طومار عریض عظیمی را بر دریا می‌گشایند.

در همین دنبالهٔ سریع اما چندین گز عقبتر وال نر پیرکوهاندار غولپیکری شنا می‌کرد که به‌حکم پیشرفت کندی که داشت و نیز به‌حکم آن پوسته‌های زرد غیر معمول که بر او رسته بود چنان می‌نمود که دچار یرقان یا بیماری دیگری شده است. شک بود در اینکه این وال هم مربوط به‌دستهٔ پیشاپیش باشد چون‌هیچ معمول این‌گونه لویاتانهای سالخورده نیست که اجتماعی باشند. با وجود این از دنبال آنها می‌رفت هرچند به‌واقع آبی که از پشت آنها شکافته می‌شد ناگزیر پیشرفت او را به‌وقفه می‌افکند. چون استخوان سفید یا برجستگی پوزهٔ فراخ او چیزی برافراشته بود، همچون برجستگی که از برخورد دو جریان آب مخالف پدید آید. فوارهٔ این وال کوتاه و بطیء و دشوار بود و با نوعی صدای خفه بیرون می‌جست و به‌چند پاره می‌شد و از دنبال آن تزلزل عجیب زیرزمینی به‌وال دست می‌داد که به‌ظاهر در آن سوی او که به‌زیر آب‌بودمخرجی داشت و باعث‌می‌شد که آبهای پشت اوبجوشد و حباب بسازد.

استاب گفت: «کدامتان دوای مسکن دارید؟ بدبختانه این وال نر دلدرد دارد. خدایا فکرش را بکنید، نیم جریب دلدرد! بچه‌ها، بادهای مخالف دردلش غوغا کرده‌اند. این اولین باد مخالفی است که من می‌دانم از عقب می‌وزد! اما نگاه کنید، کسی تا به‌حال والی را دیده که از راه خود منحرف بشود؟ حتماً باید اینطور باشد، زبانهٔ سکانش را گم کرده.»

همچون کشتی کوچک هندی که بر ساحل هندوستان با عرشه‌ای انباشته از اسبهای وحشتزده روانه باشد کج می‌شود وپاره‌ای از آن به‌زیر آب‌می‌رود ومی‌غلتد و زیر و رو می‌شود. این وال پیر نیز جثهٔ پیر خود را به‌زحمت بلند می‌کرد و گاه گاه قسمتی از بدن خود را روی دنده‌های سنگین خود می‌چرخاند و علت آن‌راه ناراست را که می‌پیمود در بریدگی غیر طبیعی جناح راستش آشکار می‌ساخت. اینکه آن جناح را در جنگ از او کنده بودند یا بدون آن تولد یافته بود مشکل می‌شد دانست.

استاب ستمگر فریاد زد: «پیرمرد، کمی صبر داشته باش، آن‌بازوی مجروحت را برایت می‌بندم.» و به‌ریسمان وال که نزدیکش بود اشاره کرد.

استارباك فریاد زد: «مواظب باش آن پیر وال تورا با آن ریسمان نبندد، تندتر برویم وگرنه آن آلمانی می‌گیردش.»

تمامی قایقهای رقیب به‌یک قصد روبه‌همین یک وال کرده بودند چون فقط از همه بزرگتر وبنابراین‌قیمتیتر ازهمه‌نبود بلکه ازهمه به‌قایقها نزدیکتربود واضافه برآن‌والهای‌دیگر با چنان شتابی پیش می‌رفتند که موقتاً امکان تعقیب ایشان در میان نبود. در اینجا زورقهای کشتی پکوئود از سه قایق آلمانی که آخر سر به‌دریا افکنده‌شده بودند پیش افتادند اما قایقی که خود دریک سوار آن‌بود به‌واسطهٔ زیادپیش بودن درابتدای کارهمچنان در پیش می‌رفت. هر چند رقیبان خارجی او هر لحظه به‌او نزدیکتر می‌شدند. تنها چیزی که از آن وحشت داشتند آن‌بود که چون‌دریک تا آن‌هنگام آنقدر به‌هدف نزدیک شده‌بودممکن بود بتواند پیش‌از آنکه ایشان کاملاً به‌او برسند و از او پیش افتند نیزهٔ خود را به‌سمت وال پرتاب کند. و اما در مورد دریک، وی خود هیچ شک نداشت که وضع بر همان منوال خواهد بود و از این روی گاه روغندان خود را با حرکتی سخریه‌آمیز به‌طرف قایقهای دیگر تکان می‌داد.

استارباك فریاد زنان گفت: «سگ پست نمك‌نشناس، با همان قوطی که پنج دقیقهٔ پیش خودم برایش پر کردم حالامرا مسخره می‌کند و برایم رجزخوانی می‌کند.» ــ و آنگاه با نجوای قدیم و شدید خود: «پاروب بزنید، تازیهای من! بگیریدش!»

استاب خطاب به‌جاشوان خود فریاد زد: «نفرات حالا برایتان می‌گویم که اشکال کار کجاست. عصبی شدن خلاف مذهب من است. اما دلم می‌خواهد آن آلمانی بیشرف را بخورم ــ پاروب بزنید ــ یالاه! مگر می‌خواهید به‌آن رذل فرصت بدهید که از شما ببرد؟ کنیاك دوست دارید؟ پس یک بشکه کنیاك به‌بهترین نفرات خودم می‌دهم. زود باشید، چرا رگهای هیچکدامتان نمی‌ترکد؟ کدام یکیتان لنگر قایق را انداخته ــ پس چرا یک گره جلو نمی‌رویم ــ سرجایمان وا ایستاده‌ایم. به‌هه‌اه! از ته قایق علف سبزشد. خدا می‌داند تیرك شراع دارد غنچه می‌کند. بچه‌ها اینجور فایده ندارد. آن آلمانی را نگاه کنید. بچه‌ها، خلاصه‌اش را بگویم آتش بالا می‌آورید یا نه؟»

فلاسك درحالی که برجا می‌رقصید فریادزد: «ببینیدچه کفی راه انداخته ــ چه کوهانی دارد! اوه، دستم را به‌گوشش برسانید ــ مثل هیزم افتاده، وای، بچه‌ها! آخربجنبید! می‌دانید، بچه‌ها، شام کیك کشمشی با صدف داریم ــ حلزون تنوری با کولوچه ــ آخر بجنبید! این‌از آن صد بشکه‌ای‌هاست نگذارید در برود ــ نگذارید! نگذارید! آن‌آلمانی را ببینید ــ اوه، بچه‌ها، چه نان‌شیرینی خوبی داریم ــ چه شربتی ــ چه شربتی ــ مگر از روغن وال‌خوشتان نمی‌آید؟ اوناها سه‌هزار دلار دارد روی‌آب می‌رود. خودش یک بانک است! ــ یک بانک کامل! بانک انگلیس! ــ پاروب‌بزنید ــ ده بزنید دیگر! آن آلمانی دارد چه‌کار می‌کند؟»

در این لحظه دریک مشغول پرتاب کردن روغندان خود به‌طرف قایقهایی بود که به‌سمت او پیش می‌رفتند، و سپس حلبی بزرگ چای روغن را هم پرتاب کرد. شاید با این منظور دوگانه که هم راه رقیبان را ببندد و هم با تکان موقت ناشی از پرتاب آن دو شیء به‌عقب بر سرعت قایق خود بیفزاید.

استاب فریاد زد: «سگ هلندی بیتربیت! بچه‌ها، پاروب بزنید، همچو پاروب بزنید که پنجاه هزار شیطان سرخمو هم به‌گردتان نرسند، تو چه می‌گویی تاشته‌گو؟ بگو ببینم تو مردی هستی که به‌خاطر شرافت گی‌هد مهرهٔ پشتت را بیست و دو پاره کنی؟ چه می‌گویی؟»

مرد سرخپوست فریاد زد: «می‌گویم، مثل شیطان پارو بزنین.»

سه قایق کشتی پکوئود که از شماتتهای مرد آلمانی به‌شدت اما به‌تساوی تحریک شده بودند، اکنون تقریباً برابر هم پیش می‌رفتند وچون بدان حال درآمدند لحظه‌ای به‌مرد آلمانی نزدیک شدند. آن سه نایب کشتی پکوئود با حال سرکردهٔ قایقی که رها و پهلوانوار به‌شکار خود نزدیک می‌شود با روی غرورآمیز بر پا ایستاده گاه به‌تشویق پارویزن آخر قایق نعرهٔ نشاط‌آوری می‌کشیدند: «ببین چه خوب پاروب می‌زند! زنده باد نسیم پارویها! مرده باد آلمانی! ازش جلو بزنیم!»

اما دریک چنان در اول کار پیش افتاده بود که با وجود همهٔ دلداری و سختکوشی سه نایب باز هم دریک در این مسابقه پیروز می‌شد، جز آنکه حکم عادلانه‌ای به‌صورت خرچنگی که تیغهٔ پاروب پارویزن وسطی قایق را گرفت بر سر او فرود آمد. در مدتی که این ملاح بی‌عرضه سعی داشت پاروب خودرا آزاد کند و در مدتی که در نتیجهٔ این حال قایق دریک‌نزدیک بود واژگون گردد و او خود با خشمی شدید برسر افرادخودفریاد زد ــ استارباك و استاب و فلاسك فرصت مناسبی به‌دست‌آورده بودند. آن سه با فریادی بلند ناگهان پیش آمدند و به‌طور مایل با قایق آلمانی در یک ردیف به‌پیش می‌رفتند. هنوز یک لحظه نگذشته هر چهار قایق بر قطر رد وال حرکت می‌کردند، و در آن حال امواج کفالودی که وال

می‌پراکند از هر دو سوی ایشان رد می‌شد.

منظره‌ای وحشتبار و بسیار ترحم‌انگیز و دیوانه‌کننده بود. وال اکنون با سر پیش می‌رفت و فواره‌اش را با حرکتی آمیخته به‌شکنجهٔ مدام به‌پیش می‌ریخت. تنها جناح بینوای او در کنار او بادرد و وحشت به‌آب می‌کوفت. در آن گریز مشوش خودگاه به‌چپ وگاه به‌راست منحرف می‌شد و باز هم در هر موج که پدید می‌آورد به‌خودی خود در دریا فرو می‌رفت یا تنها جناح کوبان خود را به‌طرف آسمان می‌غلتاند. پرنده‌ای را هم دیده‌ام که با بال شکسته به‌همین‌گونه دایره‌های شکستهٔ آمیخته به‌هراس در هوا می‌زد و بیهوده می‌کوشید از بازهای هوا بگریزد. اما پرنده آوازی دارد و بافریادهای شکوه‌آمیز هراس خود را آشکار می‌سازد، در حالی که هراس این وحشی گنگ و عظیم دریا در درون بسته بود وندا نمی‌داد. آوازی نداشت مگر همان نفس خفقان‌گرفته از میان سوراخهای تنفسی و همین منظره او را به‌نحو وصف‌ناپذیری ترحم‌انگیز می‌ساخت و با این‌وصف در همان جثهٔ حیرت‌آور و فک رعب‌انگیز و دنب نیرومند او آنقدر قوت بود که قویترین مردی را که به‌حال او ترحم می‌کرد دچار وحشت سازد.

دریک که در این هنگام می‌دید تا چند لحظهٔ دیگر قایقهای پکوئود بر او مزیت خواهند یافت چنین تصمیم گرفت که به‌جای آنکه شکار او را از چنگش بیرون آورند دست به پرتاب نیزه‌ای زند که برای او به‌طور غیر معمول زیاد فاصله داشت، و این کار را پیش از فوت فرصت انجام دهد.

اما هنوز زوبین‌انداز او برای پرتاب زوبین برپا نخاسته بود که هر سه بیر-کویکوئگ وتاشتگو و داگو ــ به‌حکم غریزه بر پا جستند و در حالی که به‌ردیف قطری ایستاده بودند در آن واحد زوبینهای خاردار خود را نشانه گرفتند و از بالای سر زوبین‌انداز آلمانی پرتاب کردند و هر سه آهن نانتوکتی به‌تن وال فرو رفت. بخارهای کف‌و آتش سفید چشمها را کور ساخت. هر سه قایق در نخستین خشم تند حملهٔ وال به‌پیش قایق آلمانی را با چنان فشار به‌کنار زدند که دریک و زوبین‌انداز واخوردهٔ او از قایق بیرون افتادند و سه‌قایق پرنده از روی آنها گذشتند. استاب همچنان که از پهلوی آن دو می‌گذشت نگاهی‌گذرا بدیشان افکند وفریاد زد: «قوطیهای کره، ترس‌نداشته باشید، همین حالا بیرونتان‌می‌آورند-خیلی‌خوب-چندکوسه پشت‌سر دیدم ــ سگهای‌گله، خودتان‌می‌دانید، مسافران ازپا افتاده‌را نجات دهید! هورا! پاروب‌زدن یعنی این! هر قایقی مثل شعاع خورشید در حرکت است، هورا، حالا مثل سه‌کتری حلبی دنبال یوزپلنگ دیوانه پیش می‌رویم. این حال مرا به‌یاد بستن درشکهٔ دوچرخه در دشت صاف به‌دنب فیل می‌اندازد ــ بچه‌ها وقتی آنطور به‌فیل بسته شوید-محور چرخها پرواز می‌کند. البته، خطر این هم هست که اگر به‌تپه برسید از درشکه پرت نشوید. هورا! وقتی ملاح به‌سراغ شیطان دریا برود همین حال را دارد ــ سرازیری به‌انتها و سرعت زیاد! هورا! این وال دارد پست ابدی را با خودش می‌برد.»

اما فرار غول مختصر بود. نفس بریده‌ای زد وسراسیمه فرو رفت. سه‌ریسمان باهجومی سایه‌گرد قرقره‌ها می‌چرخیدند و چنان فشار داشتند که در قرقره‌ها فرو می‌نشستند. و در آن حال هر سه زوبین‌انداز از اینکه این فرو رفتن سریع وال به‌زودی ریسمانها را به‌انتها خواهد رساند چنان وحشت داشتند که باکار زدن تمامی توانایی خود طنابها را به‌دست می‌گرفتند و آنقدر مقاومت می‌کردند تا دود از آنها برمی‌خاست، اما عاقبت به واسطهٔ فشار عمودی که از گوه‌های سرب‌پوش قایقها می‌آمد که سه‌طناب از آنجا مستقیم درآب کشیده می‌شدند سوراخهای جای پاروب‌دماغهٔ پاروبها تقریباً با آب‌همسطح شده بودند درحالی که دنباله‌های هر سه قایق در هوا بلند شده بودند. و چون‌وال به‌زودی از فرو رفتن بیشتر باز ایستاد تا مدتی در همان وضع ماندند، و از رها کردن طنابها وحشت داشتند هرچند آن حال اندکی وسوسه-

انگیز بود. اما هر چند بسیاری قایقها به‌همین طریق به‌پایین کشیده‌شده و از میان رفته‌اند باز هم همین به‌اصطلاح «گیر داشتن» یا همین به‌قلاب ماندن گوشت پشت وال در خارهای تیز است که غالباً لویاتان را آنقدر شکنجه می‌دهد که بار دیگر به‌زودی بالا می‌آید تا باز با نیزهٔ تیز دشمنانش روبه‌رو شود. با وجود این اگر از خطر این کار هم چیزی نگوییم در اینکه این راه بهترین راهها باشد شک هست چون این فرض عاقلانه است که هر چه وال زوبین خورده بیشتر زیر آب بماند زودتر از پا درمی‌آید. چون به‌واسطهٔ سطح وسیعی که دارد ــ در وال سرزای کاملاً رشد کرده اندکی از دوهزار قدم مربع کمتر است ــ فشار آب بسیار زیاد است. ما خود همگی می‌دانیم که اینجا روی زمین و درهوا تحت چه وزن اتمسفر وحشتناکی قرار داریم پس بار یک وال چه عظیم است که وزن ستونی از هزار قدم آب اقیانوس را باید بر پشت تحمل کند، این وزن ناگزیر باید با وزن پنجاه اتمسفر برابر باشد. یک تن والگیر این وزن را معادل بیست کشتی جنگی باهمهٔ توپها و ذخایر و افراد سوار برکشتیها تخمین زده است.

در آن‌هنگام که سه‌قایق برآن دریای غلتان آرام متوقف مانده به‌ظهرآبی ابدی آن خیره می‌نگریستند و در آن هنگام که حتی یک ناله یا نعره از هرگونه و حتی اندك جنبش یا حبابی از اعماق دریا به‌سطح آن نمی‌آمد کدام مرد خشکی‌نشینی حاضر بود چنین بیندیشد که زیر آن همه سکوت و آرامش بزرگترین غول دریاها درچنگال مرگ می‌پیچید و می‌جوشید. از طنابی که از دماغهٔ قایقها عمود به‌دریا فرو رفته بود به‌اندازهٔ هشت گره هم پیدا نبود. آیا باورکردنی است که از سه رشتهٔ به‌آن باریکی لویاتان بزرگ مثل وزنهٔ بزرگ ساعت هفته کوك آویخته باشد، آویخته؟ از چه؟ از سه پاره تخته. آیا این همان موجود است که روزگاری پیروزمندانه در بارهٔ او گفته شده بود: مگر می‌توانی پوستش را از آهن خاردار بیاکنی؟ یا سرش را با نیزه‌های ماهیگیری بینباری؟ شمشیر آن کس که بر او بزند فرو نخواهد شد، نیزه و زوبین‌وزره نیز کارگرنخواهد بود، آهن را کاه‌می‌انگارد، تیر او را نمی‌گریزاند، نیزه‌برایش در حکم ساق گیاه است. چون زوبین به‌سویش بجنبانی می‌خندد...این همان جانور است؟ این هموست؟ وای، که چقدر از گفته‌های پیامبران ناراست درمی‌آید، چون لویاتان با نیروی هزار ران در دنبش سرش را زیر کوههایی از دریا فرو برده بود تاازنیزه‌های ماهیگیری کشتی پکوئود پنهان شود.

در آن آفتاب مایل بعد از ظهر سایه‌هایی که سه‌قایق به‌زیر سطح دریا می‌فرستادند بایست آنقدر بلند و پهن بوده باشند که نیمی از لشکریان خشایارشا را زیر خود بگیرند. کسی چه می‌داند که آن شبحهای عظیم که از بالای سر وال زخمی می‌گریختند چقدر برای او وحشت‌آور بوده‌اند.

چون هر سه ریسمان ناگهان در آب سرتعش‌شدند و به‌طور آشکار چنانکه گویی سیم برق باشند کوبش مرگ و زندگی وال را به‌بالا هدایت کردند، به‌نحوی که هرپارویزنی در نشیمن خودآن کوبش‌را احساس کرد، استاربك فریاد زد: «نفرات‌آماده باشید، وال می‌جنبد.» لحظهٔ بعد، قایقها که تا حد زیادی از فشار رو به‌پایین رها شده بودند همچون کوه یخ کوچکی که گروه فشردهٔ خرسهای سفید از ترس از روی آن به‌دریا بجهند ناگهان به‌بالا جستند.

بار دیگر استاربك فریاد زد: «ریسمانها را بکشید! بکشید! وال بالا می‌آید!»

ریسمانها که لحظه‌ای پیش یک وجب هم از آنها را نمی‌شد پس کشید اکنون به‌صورت چنبرهای بلند سریع و در حالی که آب از آنها می‌چکید به‌قایق پرتاب می‌شدند و اندکی بعد وال به‌فاصلهٔ دوکشتی از صیادان خود به‌روی آب آمد.

حرکات وال به‌وضوح از واماندگی شدید او حکایت می‌کرد. در بسیاری از رگهای

بسیاری از حیوانات بری برخی دریچه‌ها یا دره‌ای جریان موجود است که وقتی زخمی شوند خون به‌وسیلهٔ آنها دست‌کم در برخی جهتها بند می‌آید. اما در مورد وال چنین نیست، یکی از خصایص وال آن است که رگهای او بکلی ساختمان بدون دریچه‌ای دارند به‌نحوی که وقتی با نوک بسیار کوچک زوبین هم سوراخ شوند تمامی دستگاه شرایین آنها در دم دچار کشش کشنده‌ای می‌شود. و هنگامی که این کشش به‌واسطهٔ فشار فوق‌العادهٔ آب در فاصلهٔ زیادی از سطح دریا افزوده شود می‌توان گفت که زندگی وال به‌صورت نهرهای پاینده از تن او بیرون می‌ریزد. اما مقدار خون وال چندان زیاد و چشمه‌های درونی او آنقدر دور و فراوانند که تا مدت زیادی همچنان از او خون می‌ریزد، همچنانکه در خشکسالی رودخانه‌ای که سر چشمه‌اش در چشمه‌های پر آب تپه‌های دور دست و تشخیص‌ناپذیر باشد به‌جریان خود ادامه خواهد داد. حتی اکنون نیز که قایقها به‌این وال نزدیک شده با خطر بسیار خود را به‌بالای دنب جنبان او رسانده بودند و نیزه‌ها به‌تن او فرو می‌کردند، دنبال هر نیزه فواره‌های ثابتی از زخمهای نو بیرون می‌زد و پیوسته جاری می‌ماند، در حالی که از سوراخ فوارهٔ طبیعی وال که در سر اوست فقط در فواصلی رطوبت وحشتزده‌ای به‌هوا فرستاده می‌شد، هرچند فاصله‌ها نزدیک بود. از این مخرج آخری هنوز خون نمی‌آمد چون تا آن هنگام به‌هیچ عضو حیاتی او ضربه‌ای وارد نیامده بود. همچنانکه به‌حق گفته‌اند عمر او هنوز از خطر دور بود.

چون در این هنگام قایقها از فاصلهٔ نزدیکتری وال را محاصره کرده بودند، تمامی قسمت بالایی او و نیز قسمت زیادی که به‌طور معمول زیر آب قرار دارد به‌نحو آشکار پیدا شده بود. چشمانش یا در واقع آن نقاط که چشمانش پیشتر درآن بودند دیده شدند. همچنانکه در سوراخهای جای گرهٔ سر بلندترین کاجها هنگام خمیدگی قامت توده‌های عجیب نایاب می‌روید، اکنون نیز از نقاطی که زمانی چشمان وال در آنها بوده پیازهای کوری بیرون زده بود که دیدارشان ترحم‌انگیز می‌نمود. اما از رحم خبری نبود. با وجود سن زیاد و نداشتن یک بازو و کوری چشمان باز هم بایست به‌مرگ خود بمیرد و کشته شود تا جشنهای عروسی و دیگر شادمانیهای انسان را روشن کند و نیز کلیساهای صاحب شأن را بیفروزد که عدم تجاوز بلاشرط را از همه به همه وعظ می‌کنند. در حالی که هنوز در خون خود می‌غلتید، بالاخره قسمتی از برجستگی رنگ پریدهٔ عجیبی را به اندازهٔ یک بشکه برتن خود بر روی بالش نمایان ساخت.

فلاسک ستم پیشه فریاد زد: «عجب نقطهٔ خوبی، همینقدر فرصت بدهید من یک‌بار همانجایش را بخارانم.»

استارباك فریاد زد: «بیحرکت، حاجتی به این کار نیست.»

اما استارباك مهرپیشه دیر جنبیده بود. در آن لحظه از پرتاب نیزه جهش پرخونی از این زخم دردناك برآمد و وال که به واسطهٔ این ضربت دچار درد جانکاه تحمل‌ناپذیری شده بود در حالی که خون غلیظ از فواره‌اش می‌جست با خشمی تیز بی‌آنکه ببیند رو به قایقها هجوم آورد وآنها و جاشوان خیره سرشان را با بارانی از خون به‌اطراف پراکنده وقایق فلاسک را واژگون ساخت‌و دماغه‌های قایقهارا آسیب زد. این ضربهٔ مرگ او بود. چون تا این هنگام به واسطهٔ از دست دادن خون چنان وامانده شده بود که نومیدانه از آن تباهی که پدید آورده بود غلتید و دور شد، و همچنان به پهلو بر آب افتاده نفس می‌زد و سپس آهسته همچون دنیای رو به انهدام دور خود می‌چرخید، رازهای سفید شکنش را آشکار ساخت، همچون پارهٔ هیزم پر روی آب افتاد وسپس مرد. بسیار ترحم‌انگیز بود آن آخرین فواره‌ای که بالا جست و فرو نشست. آنچنانکه آب به توسط دستهای ناپیدا به‌تدریج از چشمهٔ جوشان کشیده می‌شود و آن ستون آب افشان با غرغری نیمه‌خفه و ماخولیایی فرو می‌نشیند و فرو می‌نشیند تا به‌زمین

می‌رسد. ــ همچنان بود آخرین نوارهٔ سر طولانی وال.

اندکی بعد که جاشوان در انتظار فرارسیدن کشتی بودند جسد وال نشانه‌هایی آشکار ساخت مبنی بر آنکه با همهٔ گنجینه‌های دست نخوردهٔ خود قصد فرونشستن در دریا دارد.

بیدرنگ به‌فرمان استارباك از نقطه‌های مختلف طناب بدان بستند بدان‌گونه که هنوز چیزی نگذشته هر قایق جان‌پناهی شده بود و وال فرونشسته چندگره زیر قایقها با طناب بسته شده بود. وقتی کشتی نزدیکتر آمد با دقت تمام وال را به‌پهلوی کشتی منتقل ساختند و با محکمترین زنجیرهای مخصوص دنب‌آن را به پهلوی کشتی بستند، چون‌آشکار بود که‌اگرجسد را به‌طور ساختگی بالا نگاه ندارند فوری به ته دریا رسوب خواهد کرد.

چنین روی داد که تقریباً بار اول که با بیل به شکافتن پوست این وال پرداختند در قسمت پایین آن برجستگی که پیشتر ذکر شد تمامی طول زوبین خورده شده‌ای درگوشت وال نشسته بود. اما از آنجا که پاره‌های زوبین فراوان در جسد والهای اسیر و مرده دیده می‌شود، در حالی که‌گوشت کاملاً دور آنها جوش خورده و هیچ برجستگی که حاکی از محل آنها باشد به چشم نمی‌خورد، مسلم بود که در مورد اخیر دلیل نامعلومی بوده که کاملاً باعث‌آن زخم و برآمدگی که‌گفتیم شده است. و اما از آن هم عجیبتر سرنیزهٔ سنگی بود که اندکی دور از آهن مدفون درگوشت او یافتیم که‌گوشت دور آن کاملاً جوش خورده‌محکم شده بود. آن نیزهٔ سنگی راکه پرتاب کرده بود؟ و کی؟ امکان داشت که آن نیزهٔ سنگی را یکی از سرخپوستان‌گدار شمال غربی مدتها پیش ازکشف قارهٔ آمریکا پرتاب کرده باشد.

اینکه چه شگفتیهای دیگری ممکن بود از این قفسهٔ غولپیکر بیرون کشیده شود حد و وصف ندارد. اما از آنجا که به واسطهٔ کشش شدید و رو به افزایش وال به غرق در دریا کشتی به‌طور بیسابقه‌ای از پهلو رو به دریا کشیده می‌شد، ناگهان به‌کشفیات بعدی خاتمه داده شد. با وجود این استارباك که فرماندهی امور با او بود تا دم آخر با آن مشغول بود و در واقع چنان با آن مشغول بود که اگر باز هم دست و بال کشتی به والبند می‌ماند هر آینه عاقبت واژگون می‌شد و هنگامی که فرمان داده شد که جسد وال را رها کنند وکشتی را از آن جدا سازند فشار حرکت‌ناپذیری که به سر الواری می‌آمد که به زنجیرها و طنابهای دنب وال از آنها آویخته بود چنان شدید بود که گسستن آنها غیرممکن بود. در این مدت همه چیز در کشتی پکوئود کج بود. عبور از یک‌سوی عرشهٔ کشتی به سوی دیگر مانند بالا رفتن از شیروانی سراشیب خانه‌ها بود. کشتی می‌نالید و نفس می‌زد. بسیاری از ترصیعهای عاج تنه و اطاقهای آن از جای خود به علت جابه‌جا شدن طبیعی بیرون آمده بودند. دیلمها و میله‌های بلند را بیهوده برای فشار دادن به زنجیرهای حرکت ناپذیر دنب و جداکردن آنها از سر الوارها آوردند. در این هنگام وال چنان فرو نشسته بود که به انتهای زیر آب دسترسی نبود در حالی که هر لحظه که می‌گذشت به ظاهر خروارها ثقل به هیکل زیرآب افزوده می‌شد و کشتی چنان می‌نمود که درشرف واژگون شدن است.

استاب خطاب به‌جسد وال فریاد زد: «محکم بچسب، محکم‌بچسب، ها. چرا اینقدر عجله داری به ته دریا بروی؟ نفرات، به خدا بایدکاری بکنیم یاکلکمان کنده است. کنجکاوی آنها ثمری ندارد. دیگر بااهرمهای چوبی کار نکنید. خوب‌است یک نفرتان بدود کتاب دعا و چاقوی تلمتراش بیاورد زنجیرهای بزرگ را قطع کند.»

کویکوئگ فریاد زد: «چاقو؟ بله، بله.» و تبر سنگین نجار را برداشت و از سوراخ آبرو عرشه به بیرون خم شد و با ضربات شدید پولاد بر آهن به‌جان بزرگترین زنجیرهای دنب وال افتاد. اما همین که چند ضربهٔ همراه باجرقهٔ بسیار وارد آمدفشار زیاده ازحدبر باقی‌زنجیرها

اثر کرد. باصدای وحشتناکی تمامی بند و بستهاگشوده شد، کشتی راست شد و جسد غرق شد. و اما این فرو رفتن ناگزیر وال سرزای تازه کشته شده که‌گاه‌گاه روی می‌دهد امر بسیار عجیبی است. و نیز هیچ ماهیگیری تاکنون نتوانسته است آن چنانکه باید آن را توجیه کند. به‌طور معمول وال سرزای مرده باسبك وزنی‌بسیار روی آب شناور است و پهلو یا شکم او به‌طور مرئی از سطح آب بالاتر است. و اگر آن والها که پس‌از مرگ در آب فرو می‌روند والهای پیر ولاغر و دل‌شکسته‌ای‌بودند و ورقه‌های چربی ایشان از میان‌رفته و استخوانهایشان سنگین وملتهب شده بود در آن صورت ممکن بود با بیان موجهی بگوییم این فرو رفتن به‌علت وزن‌مخصوص غیرمعمولی در آن والهاست که در آب فرومی‌روند و این ناشی ازکم شدن مواد سبکتر ازآب در بدن آنهاست. اما این چنین‌نیست. چون والهای کم سن و در نهایت سلامت و انباشته از افکار عالی وقتی پیش از وقت در بهار زندگی با تمامی چربی کوبنده‌ای که دورشان‌راگرفته است می‌میرند، حتی قهرمانان شناور عضلانی نیزگاه در آب فرومی‌روند.

با این همه این نکته را باید گفت که وال سرزا بسیارکمتراز هر نوع وال دیگری دستخوش این کیفیت می‌گردد. اگر یکی‌از والهای سرزا فرو رود درمقابل بیست وال‌گروئنلندی فرو می‌روند.

این اختلاف در انواع را بیگمان می‌توان به میزان زیادی ناشی از مقدار زیادی استخوان در وال‌گروئنلندی دانست. تنها پردهٔ کرکره‌ای میان دهانشان به تنهایی بیش از یک‌تن وزن دارد. وال سرزا بکلی‌از این درد سر رهاست. اما مواردی هست که پس‌از سپری‌شدن چند ساعتی یا چند روزی والی که در آب فرو رفته ازنو بر روی آب می‌آید، در حالی که از زبان حیات نیز شناورتراست. اما دلیل این یک هویداست. در تن وال فرو رفته‌گازهایی تولید می‌شود و به اندازهٔ زیادی آماس می‌کند و نوعی بادکنك حیوانی می‌شود. در آن هنگام کشتی جنگی هم نمی‌تواند آن را زیر آب کند. در خلیجهای زلند جدید والگیران ساحلی در آبهای کم عمق وقتی وال‌گروئنلندی معلوم می‌سازد که در شرف فرورفتن در آب است همراه مقدار زیادی طناب وزنه‌های سبك شناور بدان می‌آویزند تا وقتی جسد وال فرو رفت بدانند وقتی بالا آمد کجا باید دنبال آن بگردند.

چندان مدتی‌از فرورفتن جسدوال نگذشته بود که فریادی ازبالای سرد کل پکوئود شنیده شد که اعلام می‌داشت یونگفراو بار دیگر قایقهایش را به آب می‌اندازد هر چند تنها فواره‌ای که دیده می‌شد فوارهٔ یک پشت فلسی بود که از والهایی‌نیست که صید می‌کنند چون قدرت شناوری این نوع وال باور نکردنی است. باوجود این فوارهٔ پشت فلسی چنان شبیه وال سرزاست که والگیران عاری از مهارت بسیاری اوقات آن را به جای وال سرزا می‌گیرند. و در نتیجه دریک و تمامی نفرات او تاکنون مشغول تعاقب بیشمر این وحشی نزدیک ناشدنی بودند. کشتی عذراء همهٔ شراعها راکشیده دنبال چهار زورق جوان خود روانه شده و بدین گونه درحالی که هنوز شجاعانه و امیدوارانه وال پشت فلسی را دنبال می‌کردند همگی در سمت باد از دید ما بیرون رفتند.

فصل هشتاد و دوم

شرف و افتخار والگیری

برخی از کارهای مهم هستند که بینظمی دقیق در آنها روش اصلی به شمار می‌رود. هرچه بیشتر در این مسئلهٔ والگیری غور می‌کنم و تجسسات خود را به سرچشمهٔ آن می‌کشانم، همانقدرهم از شرافت وقدمت عظیم‌آن متأثر می‌شوم. بخصوص وقتی که‌آن همه نیمه‌خدایان و قهرمانان و پیامبران بزرگ را از همه نوع می‌بینیم که هر یک به طریقی اسباب امتیاز آن را فراهم آورده‌اند، از این فکر که من نیز هرچند در مقام مادون به چنین اخوت آراسته‌ای تعلق دارم دچار ابتهاج می‌شوم.

پرسه‌ئوس دلاور، یکی از پسران زاوش، نخستین والگیر بوده است و این نکته را در شرافت ابدی حرفهٔ ما بایدگفت که نخستین والی که طرف حملهٔ اخوت ما قرارگرفت با هیچ نیت سویی کشته نشد. اما این قضیه مربوط به دوران دلاوری و قهرمانی کار و حرفه‌ماست که سلاح بر می‌داشتیم تا فقط درماندگان را دریابیم نه اینکه روغندانهای مردم را بینباریم. همه کس ازداستان دلپسند پرسه‌ئوس و آندرومه‌دا باخبراست‌و می‌داند که‌چگونه آندرومه‌دای زیبا که شاهدخت بوده است بر ساحل دریا به صخره‌ای بسته بود و درست درهمان وقت که لویاتان می‌خواست او را ببرد پرسه‌ئوس شهریار والگیران بیباکانه پیش رفت و غول را به زوبین زد و دوشیزه را نجات بخشید و به زنی‌گرفت. این داستان هنرمندانهٔ ستودنی بوده است که در زمان ما کمتر زوبین‌اندازی از پس آن بر می‌آید، چون آن لویاتان با همان نیزهٔ نخستین کشته شده بود. حق نیست که کسی در این داستان پیش از توفان نوح شک کند زیرا که در جوپای باستان که اکنون حیفا نامیده می‌شود و بر ساحل شام قرار دارد یکی از هیکلهای بت‌پرستان درمدت چندین عصر استخوانبندی عظیم والی برپا بود که افسانه‌های آن‌شهر وهمهٔ مردم آن شهر به تأیید می‌گفتند استخوانهای همان غولی است که پرسه‌ئوس کشته بود. هنگامی که رومیان جوپا را تسخیرکردند همان استخوانبندی را به عنوان پیروزی به ایتالیا بردند. آنچه در این داستان بسیار عجیب و معنیدار می‌نماید این است که یونس از همین جوپا به کشتی نشست.

این داستان پرسه‌ئوس و آندرومه‌دا ماجرای همزادی هم دارد که به‌گمان برخی ماخوذ از آن است و آن داستان سن ژرژ و اژدهاست که به اعتقاد من آن اژدها وال بوده است. چون در بسیاری از وقایعنامه‌ها، والها و اژدهاها با یکدیگر آمیخته‌اند و چه بسا یکی به‌جای دیگری‌نموده شده است. حزقیال نبی‌می‌گوید: «توچون شیرآبها و اژدهای دریاهایی.» که از آن به وضوح قصد وال داشته است و در حقیقت در برخی روایات کتاب مقدس همین لفظ وال به‌کار رفته است. و از این‌گذشته اگر سن ژرژ به جای جنگیدن با غول عظیم دریاهای ژرف با خزندهٔ ناچیز بری رویاروی شده بود چه بسیار از شرف آن جنگنامه می‌کاست. کشتن مار از هر مردی ساخته است اما پرسه‌ئوس می‌خواهد سن ژرژ وکافین آنقدر بیباك باشند که راست به‌سوی وال بروند.

و اما نبایدگذارد نقاشیهای معاصر که از این صحنه کرده‌اند ما را گمراه کند، چون هرچندآن جانور که با والگیر شجاع باستانی روبه‌رو شد به‌طور مبهم‌باشکل عقاب نموده شده‌است و هرچند نبرد بر خشکی عرضه شده قدیس دلاور بر اسب سوار است باز هم باتوجه به جهل عظیم‌آن روزگاران که صورت حقیقی وال بر صورتگران چیره‌دست ناخدای‌ترس شناخته‌و نیز با در نظرگرفتن آنکه وال سن‌ژرژ نیز مانند وال پرسه‌ئوس شاید از دریا بر ساحل خزیده بوده

است و با امعان نظر بدین که آن جانور که سن ژرژ او را نابود ساخت می‌توانسته است اسب یا فیل دریایی باشد. چون این همه در نظر گرفته شود روی هم رفته با داستان مقدس و نیز با قدیمترین تصویرهای این صحنه ناسازگار نخواهد بود اگر این به اصطلاح اژدها را خود لویاتان عظیم بینگاریم. در واقع چون تمامی این داستان را برابر حقیقت راسخ و سرراست بگیریم همان وضع صنم‌ماهی و چرنده و پرندهٔ فلسطینیان را پیدا می‌کند که نامش اژدهاست و چون برابر کشتی اسراییل جای‌گرفت سر او که سر اسب بود و نیز هر دو کف دستانش از او ساقط شد و تنها بازماندهٔ آنها یا آنچه خاص ماهی بود در او ماند، پس بدین‌گونه یکی از همکاران بزرگوار ما که والگیر هم بوده است نگهبان و قیم انگلستان است و ما زوبین‌اندازان نانتوکتی به حق باید جزء سلسلهٔ بزرگوار سن ژرژ شناخته شویم. و بنابراین شایسته نیست شوالیه‌های آن هیئت شریف (که به جسارت می‌گویم هیچ کداشان مانندنام بخش بزرگشان سروکار با وال نداشته است) اهل نانتوکت را به‌خواری بنگرند، چون ما حتی در این نیمتنه‌های پشمین و شلوارهای قیراندود بسیار بیش از ایشان برای دریافت حمایل و نشان سن ژرژ استحقاق داریم.

در اینکه می‌توان هرکول را میان ما راه داد یا نه مدتها دو دل بوده‌ام چون هرچند طبق مثلهای یونانی آن کیت کارسون و کروکت عهد عتیق و آن ستبر گردن نیکوکار را والی فرو بلعید و باز بیرون افکند و باز هم اینکه این اتفاق به‌طور مسلم او را والگیر بسازد یا نه خود قابل بحث است. هیچ کجا دیده نشده است که نوشته باشند وی در عمل وال خود را به زوبین زده است مگر آنکه در واقع از درون وال او را زده باشد. با این همه می‌توان او را نوعی والگیر سهوی شناخت زیرا که در هر حال اگر او وال را نگرفت، من او را یکی از افراد قبیلهٔ خود می‌شناسم. اما به حکم بهترین مراجع مخالف یکدیگر این داستان یونانی هرکول و وال چنان تلقی می‌شود که از داستان قدیمتر عبری یونس و وال مأخوذ باشد. و بالعکس، شک نیست که بسیار به هم شبیه هستند. و اگر من آن نیم خدا را از قبیلهٔ خود می‌خوانم چرا آن پیامبر را نخوانم؟ و نیز فقط قهرمانان و قدیسان و نیم‌خدایان و پیامبران نیستند که تمامی صف سلسلهٔ ما را تشکیل می‌دهند. سر دستهٔ ما را هنوز برنگزیده‌اند چون مانند پادشاهان قدیم سرسلسلهٔ دودمان خود را چیزی کمتر از خود خدایان نمی‌شناسیم. اکنون باید آن داستان شرقی زیبا را از شاستر بازخواند که ویشنوی کرار را که یکی از خدایان ثلاثهٔ هندوست سرکرده و سرور ما نام می‌برد ــ همان ویشنو که در اولین تجسم از ده تجسم زمینی خود وال را جاودانه جدا کرده حرمت بخشیده است. در شاستر آمده است که چون برهما یا خدای خدایان بر آن شد که جهان را پس از یکی از انحلالات ادواری آن از نو بیافریند ویشنو را به جهان آورد تا بر آن کار سروری کند. اما وداها یا کتابهای نهانی که پیش از آغاز آفرینش خواندن آنها بر ویشنو واجب بوده است و بنابراین قاعدتاً واجد چیزی به صورت اشارات عملی به معماران تازه‌کار بوده است در ته آبها قرار داشتند و از این روی ویشنو به صورت وال گوشت‌گرفت و در هیئت وال به اعماق ژرف دریا فرو رفت و مجلات مقدس را نجات بخشید. پس به همان‌گونه که مردی را که بر اسب می‌نشیند اسب سوار می‌گویند اکنون نمی‌توان این ویشنو را والگیر خواند؟[۱]

پرسه‌ئوس، سن ژرژ، هرکول، یونس، ویشنو، این است صورتی از نامهای اعضاء اخوت ما، کدام باشگاه به جز باشگاه والگیران چنین اعضایی دارد؟

---

۱. اسب‌سوار حرفه‌ای را horseman و والگیر را whaleman می‌گویند که برگردان لغوی آنها به ترتیب مرد اسب و مرد وال می‌تواند باشد.ـم.

فصل هشتاد و سوم

یونس از نظرگاه تاریخ

در فصل پیش به داستان تاریخی یونس و وال اشاره کردیم. و اما برخی از اهل ناتوکت تاحدی نسبت به‌این داستان تاریخی یونس و وال بدگمانند. ولیکن یونانیان و رومیان شکاکی نیز بوده‌اند که برخلاف بت‌پرستان متعصب زمان خود به همان شدت در داستان هرکول و وال و داستان آریون وگراز ماهی شک کرده‌اند ولی باوجود اینکه ایشان در آن فرادهشها شک کردند این شک اندك ذره‌ای هم از واقعی بودن آن فرادهشها نکاست.

دلیل عمدهٔ دیگر از والگیران پیرساگ هاربر در شک بردن به اصالت داستان عبری این بود که وی یکی ازآن کتابهای مقدس جالب قدیم را درتصرف داشت که‌با تصویرهای عجیب و غیر علمی تزیین شده است و در یکی‌از این تصویرها وال یونس با دو فواره در سرش نمودار شده است ــ و این خصیصه‌ای است که فقط درمورد یک نوع از لویاتان (وال گروئنلندی و اقسام آن) صادق است و دربارهٔ آن نوع وال ماهیگیران مثلی دارند که می‌گویند: «یک شاهی درگلویش بیندازی خفه‌اش می‌کند.»و این به علت‌تنگ بودن حلقوم این نوع وال است. اما در برابر این شک پاسخ پیش‌بینی شدهٔ اسقف جب آماده است. اسقف به اشاره می‌گوید که لازم‌نیست چنین بینگاریم که یونس در شکم وال زنده به‌گور شده است، بلکه به‌طور موقت در قسمتی از دهان او جای‌گرفته است. و بیان اسقف نیکوکار به اندازهٔ کافی قابل قبول است. چون در حقیقت دهان وال‌گروئنلندی یک جفت میز چهارنفره با هشت نفر را به راحتی جا می‌دهد. همچنین ممکن است یونس خود را در حفرهٔ دندان میان تهی نهان کرده باشد، اما چون بار دیگر تأمل کنیم می‌بینیم وال‌گروئنلندی دندان ندارد.

دلیل دیگری که آن ساگ هاربری (به همین نام شهرت داشت) برای بی‌ایمانی خود به این موضوع پیامبر پیش می‌کشید چیزی بود به طور مبهم مربوط به جسم‌گوشتی پیامبر وعصیرهای معدی وال. امااین ایراد نیز به‌زمین‌گرم می‌خورد زیرا که یکی‌ازمتخصصان کتاب مقدس که اهل آلمان بوده چنین تصور می‌کند که یونس باید در جسد شناور وال مرده‌ای پناه‌گرفته باشد ــ همچنان که سربازان فرانسوی در جنگ روسیه‌اجساد اسبهای مردهٔ خود را بدل به چادرکردند و به میان آنها خزیدند. از این‌گذشته سفسرین دیگر قارهٔ اروپا نیز چنین بیان کرده‌اند که هنگامی که یونس ازکشتی جوپا به دریا پرتاب شد مستقیم به کشتی دیگری گریخت و این کشتی صورت والی را برخود رسم کرده بود و من می‌گویم لامحاله نام این کشتی نیز «وال» بوده است چنانکه در زمان ما نیز برخی کشتیها«کوسه»، «ماهیخوار» و «عقاب» نام دارند. همچنین تعداد متخصصان کتاب مقدس کم نبوده است که اظهار عقیده کرده‌اند آن وال که درکتاب سفر یونس نام برده شده است‌صرفاً به معنی جان‌پناه بوده است ــ یعنی کیسهٔ بادکرده ــ که پیامبر به‌خطر افتاده به جانب آن شناکرده و بدین‌گونه از مرگ حتمی در آب نجات یافته است. بنابراین چنین می‌نماید که آن ساگ هاربری بینوا از همه‌سو بر زمین خورده است. اما بازهم دلیل دیگری برای بی‌ایمانی خود داشت. اگر درست به یاد داشته باشم آن دلیل این است که یونس را والی در دریای مدیترانه بلعیده بود و سه روز بعد جایی در فاصلهٔ سه روزهٔ نینوا که برکنارهٔ دجله بوده است و فاصلهٔ آن تا نزدیکترین نقطهٔ ساحل مدیترانه از سه روزهٔ راه بسیار بیشتر بوده بیرون افکنده شده است. چگونه چنین شده؟

اما آیا وال هیچ راه دیگری نداشته که پیامبر را در آن فاصلهٔ کوتاه از نینوا بر زمین

بگذارد؟ چرا، وال می‌توانست از طریق دماغهٔ امیدنیک او را دورگردانده باشد. اما صرف نظر از عبور از سراسر طول دریای مدیترانه و سفر دیگری از خلیج فارس و دریای احمر، این فرض مستلزم گردش کامل به‌دور آفریقا درمدت سه‌روز می‌شود، واین درصورتی‌است که ذکری از آب دجله نکنیم که در نزدیکی محل شهر نینوا آنقدر کم عمق است که هیچ والی نمی‌تواند در آن شنا کند. اضافه بر این، این فکر دور زدن یونس از دماغهٔ امید نیک در آن بدو تاریخ افتخار کشف آن پیشرفتگی بزرگ زمین را از بارتولومیو دیاض که کاشف شهیر آن بوده است باز می‌ستاند و تاریخ معاصر را دروغگو می کند.

اما تمامی این استدلالات احمقانهٔ ساگ هاربری پیر فقط غرور احمقانهٔ عقل او را آشکار می‌ساخت و این چیزی بود که باتوجه به اینکه هیچ دانشی نیندوخته بود مگر آنچه از خورشید و دریا برگرفته بود در او عیب بیشتری می‌شد. من می‌گویم این فقط غرور احمقانه و بدسگالانه و طغیان شیطانی و وحشتبار او را نسبت به اهل علم نشان می‌داد. چون یک تن کشیش کاتولیک پرتغالی همین مفهوم رفتن یونس به نینوا را از طریق دماغهٔ امید نیک به عنوان اعتلای مشخص معجزهٔ کلی قلمداد کرده است. و همچنین نیز بوده است. اضافه براین تاهمین امروز روز ترکهای بسیار باکمال به‌داستان تاریخی یونس ازصمیم قلب اعتقاد دارند. و در حدود سه قرن قبل یک مسافر انگلیسی در سفرهای هاریس دربارهٔ یک مسجد ترکی سخن می‌گوید که به افتخار یونس بنا شده بود و در آن مسجد چراغی معجزه‌آمیز بوده است که بدون هیچ روغنی می‌سوخته است.

فصل هشتاد وچهارم

تیرکاندازی

محور کالسکه‌ها را برای آنکه آسانتر و تندتر بگردد روغن می‌زنند و برخی ازکشتیهای والگیری نیز تا حد زیادی به همین منظور نسبت به قایقهای خود عمل‌مشابهی انجام می‌دهند و آن این است که ته آنها را چرب می کنند. و همچنین نباید شک برد که چنین عملی هیچ زیان ندارد بلکه ممکن است سود نامحقری هم در بر داشته باشد. باید در نظرگرفت که آب و روغن ضد یکدیگرند و روغن چیز لغزنده‌ای است و هدف این کار آن است که قایق آسانتر بر آب بلغزد. کویکوئگ به چرب کردن قایق خود اعتقاد راسخی داشت و یک روز صبح که چندان مدتی از ناپدیدشدن کشتی آلمانی یونگفراو نمی‌گذشت در این کار به زحمتی بیش از معمول تن در داد و به زیر قایق خود در جایی که قایق بر فراز دریا آویخته بود خزید و چربی را چنان به ته قایق مالید که گویی می‌خواست با سعی بسیار از پوست قایق مو برویاند. چنان می‌نمود که دراطاعت از وهم خاصی کار می کرد. و پس از وقوع واقعه آن وهم دور از حقیقت نیز نبود. در حوالی ظهر والها پدیدار شدند اما همین که کشتی به طرف آنها رفت رو گرداندند و باجهشهای تندگریختند وگریز ایشان مانند کشتیهای کلئوپاترا درنبرد آلسیوم عاری از نظم بود.

با وجود این قایقها آنها را دنبال کردند، در حالی که قایق استاربک پیشاپیش می‌رفت. باکوشش بسیار تاشته‌گو عاقبت موفق شد یک آهن‌را فرو نشاند، اما وال تیرخورده

بدون آنکه به زیر آب برود همچنان به‌گریز بر سطح آب ادامه داد و تنها بر سرعت خود افزود. چنین فشار بدون وقفه برآهنی که به‌گوشت نشسته‌بود ناگزیر دیر یا زود آن‌را بیرون می‌کشد. واجب شد که وال‌گریزان را نیزه‌باران کنند یا به از دست دادن او رضا دهند. اما رساندن قایق به‌جناح او غیرممکن بود، از بس سریع وخشمگین شنا می‌کرد. پس باید چه می‌کردند؟

از میان تمامی کیدها و تردستیها و مکرها و حیله‌های بیشمار که والگیر دوره‌گرد بیشتر وقتها ناگزیر به اعمال آن می‌گردد هیچ یک به پای آن تدبیر ظریفی که تیرك‌اندازی نام دارد نمی‌رسد. شمشیر کوچک و شمشیر پهن در همهٔ کاربریهای خود هرگز کار آن را انجام نمی‌دهد. این کار ناگزیر تنها در مورد وال‌گریزان کار دیده انجام می‌شود و واقعیت و خاصیت عمدهٔ‌آن فاصلهٔ شگفتی‌آوری است که نیزهٔ بلند ازقایقی که به‌شدت تکان می‌خورد و چپ و راست می‌رود ضمن پیشرفت بسیار سریع به دقت پرتاب می‌شود. درازی تمامی نیزه از چوب وآهن‌گرفته به‌ده دوازده قدم می‌رسد. چوب‌دسته ازچوب‌دستهٔ زوبین بسیارنازکتر و نیز از جنس سبکتری است که چوب کاج باشد. طناب چرکی دارد به نام رسن که بسیار دراز است و به وسیلهٔ آن می‌توان نیزه را پس از پرتاب کردن به دست باز آورد. اما پیش ازگسترش این گفتار در اینجا ذکر این نکته مهم است که هرچند با زوبین نیز می‌توان مانند نیزه تیرك‌اندازی کرد و آن را باز آورد کمتر با آن چنان می‌کنند و هنگامی هم که بکنند کمتر موفق می‌شوند و این به علت وزن بیشتر و طول کمتر زوبین در قیاس با نیزه است و در عمل همینها عیبهای مهمی می‌شوند. بنابراین به‌طورکلی باید اول وال را محکم‌گیر انداخت تا بعد نوبت به تیرك‌اندازی برسد.

اکنون استاب را تماشا کنید، مردی است که به واسطهٔ خونسردی و آرامش طبیت‌ـ آمیز و مطمئن خود درگرفتاریهای سخت به‌طور خاص حائز آن شرایط بود که بایست در تیرك‌ـ اندازی از همه پیشی بگیرد. تماشایش کنید، راست در دماغهٔ یک سو شدهٔ قایق تیزرو ایستاده است و وال در میان کف پشمالود در حدود چهل قدم پیشتر از او در حرکت است. استاب نیزهٔ بلند را سبك به دست‌گرفته دو سه بار به طول آن نگاه می‌کند تا ببیند درست مستقیم هست یا نه، و در ضمنی که سوت می‌زند چنبر رسن را به‌یک دست می‌گیرد تا دنبالهٔ رهای‌آن را درچنگ نگاهدارد وبقیهٔ‌آن را بدون مانع بگذارد. آنگاه‌نیزه راکاملاً برابر کمربند خود می‌گیرد و به طرف وال نشانه می‌رود و سپس چون وال را نشانه‌گرفت به‌طور ثابت آن سر نیزه را در دست پایین می‌برد. و بدان‌گونه نوك نیزه را بالا می‌برد تا وقتی که نیزه به حال تعادل کف دستش قرار می‌گیرد و به ارتفاع پانزده قدم در هوا می‌ایستد. دیدن او بیننده را به یاد شعبده‌بازی می‌افکند که چوب بلندی را بر چانهٔ خود واداشته باشد. در لحظهٔ بعد با کشتی تند و بی‌نام آن فولاد درخشان با توسی بلند و عالی فاصلهٔ کف‌آلود را می‌پیماید و در نقطهٔ حیاتی وال می‌نشیند: اکنون وال به جای آب درخشان خون فواره می‌زند.

استاب نعره می‌زند: «این ضربهٔ میخ را از او بیرون کشید. امروز روز پایدار چهارم ژوییه است[۱] و از همهٔ چشمه‌ها باید شراب بجوشد، ای کاش ویسکی کهنهٔ اورلئان یا اوهایو یا ویسکی کهنه و وصف‌ناپذیر سونونگاهلا بود. آن وقت پسر جان، تاشتگو، می‌گفتم یک دوستکامی زیر فواره بگیری و باهم بچرخیم و بخوریم! بله، قلبهای زندهٔ من، همانا شراب در حوض سوراخ فوارهٔ وال می‌ریختیم و از آن قدح زندهٔ شراب مادهٔ زنده‌اش را می‌آشامیدیم!»

چندبار پیاپی همراه این‌گونه‌گفتار شوخ نیزه را چیره‌دستانه به سوی وال‌پرتاب می‌کند

۱. آن روز بسیارگرم تابستان‌که مردم سیزده ایالت متحد امریکا استقلال خودرا از بریتانیا اعلام‌کردند.ـــم.

وهربار نیزه همچون تازی به بند بسته‌ای نزد ارباب خود باز می‌گردد. وال دردکش به‌جان‌کندن می‌افتد، ریسمان که به سر زوبین بسته و وال آن را مـی‌کشد سست می‌شود، و تیرك‌انداز به عقب قایق می‌رود و دستهایش را برهم می‌نهد و بی‌آنکه صدا برآورد مردن غول را تماشا می‌کند.

فصل هشتاد و پنجم

چشمه

اینکه مدت شش هزار سال ــ وکسی نمی‌داند چند میلیون سال پیش از آن ــ والهای بزرگ در سراسر دریا فوران می‌کرده‌اند وباغهای اعماق دریا را باآن همه دیگهای افشان وخیرگی‌بخش مـی‌افشانده و خیره می‌ساخته‌انـد ــ اینکه این چنین بوده و باز هم تا همین لحظهٔ متبارك (پانزده دقیقه و پانزده ثانیه از یک بعد از ظهرگذشته روز شانزدهم دسامبر ۱۸۵۱ میلادی) بازهم مسئله‌ای باشد که این فورانها بالاخره واقعاً آب هستند یا چیزی جز بخار نیستند خود واقعاً نکتهٔ جالبی است.

بنابراین بد نیست این مسئله را به انضمام چند نکتهٔ مترتب بر آن بررسی کنیم. همه کس می‌داند که به‌طورکلی همهٔ قبایل فلسدار با تمهید خاص فلس خود، هوا را که در همه وقت با عنصری که در آن شنا می‌کنند آمیخته است تنفس می‌کنند و از این‌سو یک ماهی روغنی یا یک شاه ماهی ممکن است یک قرن بزید و حتی یک‌بار هم سر از میان آب بیرون نیاورد. اما به واسطهٔ ساختمان درونی مشخص وال که ریه‌های منظمی مانند ریه‌های انسان بدو می‌بخشد، وال فقط می‌تواند هوای نیامیخته را درفضای باز استنشاق کند. واحتیاج وال به دیدار ادواری دنیای بالایی از همین‌جاست. اما به هیچ‌وجه نمی‌تواند از راه دهان تنفس کند چون در وضع عادی دهان وال سرزا دست کم هشت قدم زیر آب قرار دارد و آنچه از این مهمتر است این است که قصبةالریهٔ وال هیچ رابطه‌ای با دهان او ندارد. آری، وال فقط ازطریق سوراخ خاص تنفسی خود تنفس می‌کند و این سوراخ بالای سر او قرار دارد.

اگر بگوییم در هر جانوری تنفس تنها عمل وظائف‌الاعضاء است که برای زنده ماندن آن‌جانور چاره‌ای از آن نیست جز تنفس‌عنصر خاصی را ازهوا می‌گیرد که چون بعداً باخون در تماس گذارده می‌شود اصل حیاتبخش خود را به‌خون می‌دهدگمان نمی‌کنم اشتباه کرده باشم، هرچند ممکن است برخی واژه‌های علمی‌سطحی به‌کار برم. چنین فرض کنیم و لازم می‌آید که اگر تمامی خون انسان را با یک نفس بتواند تهویه شود آن شخص می‌تواند پس از آن سنخرین خود را ببندد و تا مدت زیادی دیگر دم نزند. یعنی در آن‌صورت بدون نفس کشیدن زنده است. هرقدر که متشابه به نظر آید وضع وال درست به همین‌گونه است چون وال به‌طور منظم در فواصلی مدت یک ساعت یا بیشتر (وقتی در ته دریاست) بدون کشیدن یک نفس یا در هر صورت به درون بردن یک ذره هوا زندگی می‌کند، چون باید به‌خاطر داشت که هیچ فلس ندارد. چگونه ممکن‌است؟ میان دنده‌ها و در هرطرف ستون فقرات وال ظرفهای ورمیشل مانندی به صورت دالان پر پیچ و خم جزیرهٔ کرت دارد و این ظرفها هنگامی که وال از سطح دریا به پایین می‌رود ازخون آکسیژندار کاملا آکنده‌اند. بدین‌گونه مدت یک ساعت یابیشتر

که بیش از هزارگز در دریا فرو رفته است ذخیرهٔ اضافی از آب اضافی برای استفادهٔ بعدی در چهار معدهٔ مکمل خود دارد. واقعیت تشریحی این دالان پیچاپیچ مسلم است و اینکه فرضی که بر بنیان آن استوار است معقول و صحیح است وقتی در نظر می‌آورم که به‌قول والگیران فوران آبش را در سطح آب انجام می‌دهد. منظورم را توضیح می‌دهم. اگر کسی مزاحم وال سرزا نشود وقتی بر روی آب می‌آید آن مدت بر روی آب خواهد ماند که درست مطابق دفعات دیگری است که بدون مزاحمت غیر بر روی آب بیاید. مثلاً می‌گویم یازده دقیقه بر آب می‌ماند و در این مدت هفتاد بار آب از او فوران می‌کند، یا به عبارت دیگر هفتاد بار نفس می‌کشد. آنگاه هر بار دیگر که از زیر آب بیرون بیاید بدون یک دقیقه کم و زیاد همان هفتاد بار نفس خواهد کشید. و اما اگر پس از آنکه چند نفس کشید او را بترسانیم به‌طوری که به زیر آب برود همواره سر از آب بیرون خواهد آورد تا هوای اضافی موردنیازخودرا به‌درون بکشد. و تا وقتی آن هفتاد نفس کامل نشده‌اند کاملا به زیر آب نخواهد رفت تامدت معمولی را زیر آب بسر برد. در هر صورت باید در نظر داشت که در فرد فرد والها این میزان متغیر است، اما در هر یک از والها میزان ثابتی هست. و اما وال درفوران آب‌در سطح آب اصرار ندارد مگر به‌خاطر انباشتن انبارهوا قبل از فرو رفتن درآب. این‌نکته نیز کاملاً آشکارست که این‌احتیاج‌وال به‌روی آب آمدن اورا درمعرض خطرات مرگبار شکار قرار می‌دهد. چون وقتی این لویاتان عظیم هزارگز زیر آقتابرس شنا می‌کند با قلاب و تور نمی‌توان او راگرفت. پس ای صیاد آنقدرکه حاجتهای بزرگ پیروزی‌را برای تومسلم می‌سازد مهارت تو دست اندرکار نیست.

در انسان تنفس بدون انقطاع ادامه دارد ــ هر یک نفس فقط به‌کار دو یا سه ضربان قلب می‌خورد. و بدین نحو انسان به هرکارکه اشتغال داشته باشد اعم از خواب یا بیدار بازهم‌بایدنفس بکشد یاخواهدمرد. اما وال‌سرزا فقط درحدود یک‌هفتم یا به‌اندازهٔ تمام یکشنبه در ایام هفته نفس می‌کشد.

گفته شدکه وال فقط از راه سوراخ نوارهٔ خود نفس می‌کشد. اکنون اگر به واقع این نکته را بیفزاییم که فوران هوا از آن سوراخ با آب آمیخته است در آن صورت به عقیدهٔ من دلیلی به دست داریم که می‌دانیم چرا حس بویایی وال از میان رفته است. چون تنها چیزی در وال که معادل بینی است همان سوراخ نواره است و چون دو عنصر آن را در بر گرفته‌اند نمی‌توان انتظار داشت که نیروی شامه داشته باشد. اما به واسطهٔ راز نواره ــ خواه آب باشد خواه بخار ــ هنوز در این مورد نمی‌توان به هیچ یقینی دست یافت. مع‌الوصف مسلم است که وال سرزا آنت شامه به‌معنی واقعی ندارد. و اما آلت شامه به چه کار وال سرزا می‌رود؟ در دریا اثری از گل سرخ و بنفشه و اودوکلنی نیست. از این‌گذشته‌چون قصبةالریهٔ وال فقط در لولهٔ مجرای نواره باز می‌شود و از آنجاکه آن مجرای دراز ــ مانند ترعهٔ دریاچهٔ اری ــ با نوعی بند و قفل برای نگاهداشتن هوا در پایین و بالا نگاهداشتن آب مجهز است (باز و بسته می‌شود) بنابراین وال فاقد آواز است، مگر آنکه به او توهینی کنیم و بگوییم که وقتی چنان عجیب می‌غرد از میان بینی خود تکلم می‌کند. و اما باز می‌پرسم وال برای‌گفتن چه دارد؟ کمتر موجود صاحب عمقی را دیده‌ام که چیزی برای گفتن بدین جهان داشته باشد مگر آنکه برای تحصیل چیزی به‌خاطر زیستن ناگزیر چیزی بگوید. وه چه‌سعادتی که دنیا چنین شنوندهٔ بزرگی است.

و اما مجرای فوران وال سرزاکه منظور عمده از آن همان انتقال هواست و به‌طور افقی به طول چندقدم درست زیر سطح بالایی سر وال و اندکی منحرف به یک طرف قرار دارد؛ این مجرای عجیب شباهت‌بسیار به‌لولهٔ گاز دارد که در یک‌طرف کوچه های شهر کارگذارده‌اند.

اما این‌سؤال بار دیگرمطرح می‌شود که آیا این‌لولهٔ‌گازلولهٔ آب نیزهست یانه. به عبارت دیگر آیا فوران وال سرزا فقط بخار نفس بیرون آمده است یا آن نفس برون آمده با آبی که از دهان به درون رفته آمیخته و از سوراخ تنفس بیرون ریخته است. مسلم است که دهان به‌طور غیرمستقیم با مجرای فوران مرتبط‌است،اما نمی‌توان اثبات کرد که‌این به‌منظور بیرون کردن‌آب از طریق سوراخ تنفس است. چون بزرگترین حاجت برای این کار به ظاهر هنگامی است که وقت غذا خوردن بر حسب تصادف آب بخورد. اما غذای وال سرزا در اعماق دریا قرار دارد و در آنجا اگر هم بخواهد نمی‌تواند فوران کند. از این‌گذشته اگر از فاصلهٔ بسیارکم به وال سرزا نگاه کنیم و یا ساعت فوران او را حساب کنیم خواهیم دید که وقتی مزاحمی نداشته باشد بین اوقات فوارهٔ وال و اوقات معمول تنفس توافق بدون انحرافی موجود است.

و اما چرا خواننده را با این همه استدلال دربارهٔ این موضوع خسته کنیم؟ حرفت را بزن! تو وال را در حال فوران دیده‌ای، پس بگو که آن فواره چیست؟ مگر آب را از بخار باز نمی‌شناسی؟ آقای عزیز من، در این دنیا فیصله‌دادن این چیزهای ساده آسان نیست. همواره چیزهای سادهٔ شما را از همه‌چیزگره خورده‌تر یافته‌ام. و اما در مورد این فوران وال، می‌توانید تقریباً روی آن بایستید و باز هم نتوانید یقین کنید که درست چه هست.

بدنهٔ مرکزی این فوران در درخشندگی برف مانند غباری که آن را فراگرفته پنهان است. آن وقت چگونه می‌توانید به یقین بگویید که از این فوران آب می‌ریزد در حالی که همه وقت چون به‌اندازهٔ کافی به‌وال نزدیک شویم تا به‌دقت این فوران را ببینیم وال درچنان هیجان و حرکت شدیدی است که آب در همه سوی او دیوارکشیده است. و اگر در این‌گونه مواقع گمان کنید که در واقع قطرات رطوبت را در فوران وال دیده‌اید ازکجا می‌دانید که آن قطرات از بخار فوران فشرده نشده‌اند، یا ازکجا می‌دانید که آن قطرات همان نیستند که به‌طور سطحی در شکاف سوراخ فواره جای‌گرفته‌اند و این شکاف در بالاترین نقطهٔ سر وال فرو رفته است؟ چون حتی هنگامی که آرام در دریای آرام نیمروز شنا می‌کند وکوهان بر افراشتهٔ او همچون جمازهٔ صحرا در آفتاب خشک شده باز هم لگن کوچکی از آب بر سر دارد به همان‌گونه که زیر آفتاب سوزان نیزگاه چاله‌ای را میان صخره می‌بینیم که از آب باران‌آکنده است.

و نیز اگر صیاد در مورد ماهیت اصلی فوران وال زیاد کنجکاوی کند به هیچ‌وجه عاقل‌نمایی نکرده است. سودی برایش نخواهد داشت که در آن خیره شود و صورتش را در آن بگذارد. کسی نمی‌تواند با دلو خود به‌کنار این چشمه رود و آن را پرکند و همراه بیاورد. چون حتی تماس‌جزیی با رشته‌های بخاراندود و بیرون ریختهٔ فواره که بسیار روی می‌دهد از بس آن بخار ترش است پوست انسان به حال تبدار می‌سوزد. و من خود یک تن را می‌شناسم که خواه با قصد علمی ، خواه بجز آن وقتی از این اندازه هم به فوران وال نزدیکتر شد پوست گونه‌وبازویش ورآمد. و از اینجاست که میان والگیران فوارهٔ وال به‌زهرآلود بودن مشهور است و سعی دارند از آن بپرهیزند. یک نکتهٔ دیگر: شنیده‌ام و خود چندان شکی ندارم که اگر فوران وال درست در چشم کسی بریزد اوراکور خواهد کرد. بنابراین عاقلانه‌ترین کاری که محقق می‌تواند بکند به نظر من این است که از این فوارهٔ آدمیکش دوری بگزیند.

و اما باز هم اگر نتوانیم نظر خود را ثابت و مدلل کنیم می‌توانیم فرض کنیم. فرض من این است که فوران وال چیزی بجز غبار نیست. و اضافه بر دلایل دیگر ملاحظات مربوط به تشخیص ذاتی و تعالی عظیم وال سرزا مرا مجبور به‌رسیدن به این کرده است. در این حد که این نکته مسلم شده است که وال سرزا را هرگز در آبهای کم‌عمق یا در نزدیکی ساحلها نیافته‌اند در حالی که همهٔ والهای دیگر را گاه یافته‌اند، من وال سرزا را موجودمعمولی کم‌

عمقی نمی‌دانم. هم وزین است هم عمیق. و یقین دارم که از سرهای همهٔ موجودات وزین و عمیق مانند افلاطون و پیرو و شیطان و زاوشر و دانته و امثال ایشان هنگامی که به‌تفکرات عمیق مشغولند همواره بخار خاص نیمه مرئی بر می‌خیزد. هنگامی که مشغول تألیف رسالهٔ کوچکی در باب ابدیت بودم به حکم کنجکاوی آینه‌ای برابر خود نهادم. و هنوز چیزی نگذشته در انعکاس هوای بالای سرم تموج و حرکت کرمی عجیبی یافتم. این اثر رطوبت ثابت موی من پس از نوشیدن شش فنجان چای داغ دراطاق زیر شیروانی و فرورفتن در افکار عمیق در وقت ظهر در ماه تیر بوده است. به نظر می‌آید که این استدلالی اضافی برای فرض فوق باشد. و تماشای وال که با چنان ابهت و جلالی میان دریای آرام مناطق حاره کشتی‌وار پیش می‌رود و بالای سر عظیم متعادلش چتر معلقی از بخار در حرکت است که از تفکرات انتقال‌ناپذیر او پدید آمده است و آن بخار همچنانکه‌گاه دیده می‌شود با رنگین کمانی تجلیل شده است، چنانکه‌گویی خود آسمان بر افکار وال صحه نهاده است ــ تماشای این همه چقدر تصور ما را دربارهٔ آن غول عظیم و توانا و غبارآلود تعالی می‌بخشد. چون می‌دانید که رنگین‌کمان در هوای صاف پدید نمی‌آید؛ فقط در میان غبار تشعشع دارد. و به همین‌گونه نیز از میان غبارهای ضخیم شکهای تیرهٔ ذهن من برداشتهای درونی خداداد گاه‌به‌گاه شهاب‌وار می‌گذرند و مه وجود مرا با شعاع آسمانی نورباران می‌کنند. و از این رهگذر خدا را منت می‌گذارم که همه شک دارند و بسیاری منکرند اما خواه شک و خواه انکار فقط چند نفری برداشت درونی دارند. شکهای مربوط به‌همهٔ چیزهای زمینی و دریافت درونی برخی چیزهای آسمانی: این ترکیب نه‌شخص را مؤمن می‌سازد نه بیدین اما از آن کس که این هر دو را به یک چشم می‌نگرد مردد می‌سازد.

فصل هشتاد و ششم

دنب

شاعران دیگر مدحهای چشمان نرم غزال و پرهای دلپسند پرنده را که هرگز نمی‌ریزد به هم بافته‌اند. اما من که آنقدرها هم آسمانی نیستم مدح دنب را می‌سرایم.

با حساب کردن دنب بزرگترین وال سرزا از آن نقطهٔ تنه که رو به‌باریکی می‌رود در حدود کمربند انسان، فقط در سطح قسمت بالایی این دنب مساحتی معادل پنجاه قدم مربع هست. تنهٔ‌گرد و فشردهٔ دنبالهٔ آن به‌دو دنباله یا کفهٔ پهن و محکم و مسطح ختم می‌شود و به‌تدریج از قطر آن می‌کاهد تا جایی که ضخامت دنباله از یک گره نیز کمتر است. در رأس دو شاخه یا دو راهی این دنباله‌ها اندکی روی یکدیگر واقع می‌شوند و سپس مانند دو بال از یکدیگر جدا می‌شوند و فضای خالی وسیعی را در میان می‌گیرند. در هیچ موجود زنده‌ای این خطوط زیبایی از این دو حاشیهٔ هلالی دنباله‌ها به‌زیبایی مشخصتر نیستند. در آن قسمت از دنب که عریضتر است در والی که به‌رشد کامل رسیده باشد. به‌طور محسوسی از بیست قدم عریضتر است.

تمامی این عضو به‌ظاهر بستر فشردهٔ پهنکدار پیهای به‌هم جوش خورده است، اما همینکه آن را از هم بدریم خواهیم دید که سه‌طبقهٔ مشخص آن را تشکیل داده‌اند، زیرین

و میانه و زیرین. الیاف دوطبقهٔ زبرین و زیرین بلندو افقی هستند و الیاف‌طبقهٔ‌میانه بسیار کوتاه هستند و از میان دو طبقهٔ برونی می‌گذرند. همین ساختمان سه‌طبقه نیز به‌اندازهٔ باقی چیزها به‌دنب وال قدرت می‌بخشد. برای محقق دیوارهای روم قدیم این طبقهٔ میانه معادل عجیبی با آن ردیف باریک کاشیها به‌دست می‌دهد که همواره یک در میان با سنگهای آن بقایای شگفتی‌آور عتیق کارگذاشته شده‌اند و بیشک مقدار زیادی به‌قدرت عظیم آن بنایی می‌افزایند.

اما چنانکه گویی این قدرت عضوی در دنب پرپی کافی نباشد تمامی تنهٔ لویاتان با تارو پودی از الیاف و رشته‌های عضلانی بافته شده است که پس از آنکه از هر دو سوی تهیگاهها گذشتند و به‌دنباله‌ها رسیدند به‌نحو غیر محسوسی با آنها تافته می‌شوند و به‌میزان زیادی به‌قدرت آنهامی‌افزایند، بدان‌گونه که‌گویی‌نیروی سنجش‌ناپذیرو مجتمع تمامی جثهٔ‌وال در دنب او به‌یک نقطه می‌رسد. اگر ممکن بود ساده دچار نابودی گردد راه اجرای آن همین بود.

وهمچنین این (آن نیروی خیرگی‌بخش) به‌هیچ‌وجه موجب فلج‌شدن میلان شکوهمند جنبش آن نمی‌شود و در انتهای دنب وال آسودگی رفتار خاص کودکی از میان عظمت‌غول‌آسای قدرت موج می‌زند. بلکه بالعکس آن جنبشها وحشتاورترین زیبایی خود را از همان نیروی خیرگی‌بخش اخذ می‌کنند. نیروی حقیقی هرگز به‌زیبایی یا سازگاری استحسانی آسیب نمی‌رساند بلکه بسا اوقات بدان می‌افزاید و درهر چیز که به‌نحو شایان توجهی زیبا باشد نیرو و قدرت رابطهٔ بسیار با جادو دارد. آن پیهای به‌هم بسته را که از سراپای مجسمهٔ مرمرین هرکول در حال بیرون جستن هستند برگیرید تمامی شیداگری آن از میان می‌رود. در آن هنگام که اکرمان جان‌نثار ملحفه را از روی جسد برهنهٔ گوته برگرفت، از آن سینهٔ حجیم مرد بزرگ که به‌طاق نصرت رومیان می‌مانست مبهوت ماند. آنجا که میکل‌آنژ حتی خدای پدر را به صورت بشر می‌کشد، بنگرید که چه شگرف نیرویی در آن است. و آنچه آن تصاویر نرم و پر جعد و نرسادهٔ ایتالیایی که مفهوم مسیح در آنها به‌بهترین وجهی تجسم یافته‌اند از محبت الهی پسر را آشکار می‌سازند، این تصاویر هر چند از هرگونه قدرت عضلانی بی‌بهره‌اند و هیچ اشاره‌ای به‌هیچ‌گونه قدرتی در آنها نیست مگر همان صرف قوت‌منفی و زنانهٔ انقیاد و تحمل که از جانب همه‌کس تصدیق شده است، فضایل عملی و خاص تعلیمات آن پسر را تشکیل می‌دهند. انعطاف و کشش آن عضو که از آن سخن می‌گویم چندان است که خواه به‌شوخی به‌کارگرفته شود خواه به‌جد وخواه به‌خشم و خواه در هرحال دیگرکه باشد سیدان او همواره نشانی از شکوه و جلال مفرط دارد. در این شکوه و جلال بازوی هیچ فرشته‌ای از دنب وال نمی‌گذرد.

پنج حرکت بزرگ مخصوص دنب وال است. نخست هنگامی که به‌صورت مازه برای پیش رفتن به‌کار می‌رود. دوم هنگامی که چون تخماق در نبرد به‌کار می‌رود. سوم هنگام پاروب زدن. چهارم هنگام بازی با آب. پنجم هنگام راست کردن دنباله‌ها.

نخست: چون وضع دنب لویاتان افقی است نسبت‌به‌دنب‌تمامی حیوانات دیگر دریا روش دیگرگونی دارد. در هیچ موقع مثل کرم نمی‌لولد. لولیدن چه در انسان چه در ماهی نشان زبونی است، برای وال دنب او تنها وسیلهٔ حرکت به‌پیش است. به‌صورت تومار زیر بدن چنبر می‌زند و سپس به‌شتاب هرچه تمامتر به‌عقب می‌جهد و هنگام شنای آمیخته به خشم همین حرکت آن جهش تیر مانند را بدان غول می‌بخشد. دو بال جناحین او فقط به‌کار حفظ جهت می‌روند.

دوم: این خود بی‌اهمیت نیست که با آنکه وال سرزا فقط با استفاده از سر و فک خود با وال سرزای دیگر ستیزه می‌کند در مبارزه با انسان از سر تحقیر فقط دنب خود را به‌کار می‌برد. هنگام کوبیدن قایق، تند دنباله‌های خود را چنبر می‌کند و از آن عقب می‌کشد و

ضربه‌ای که به‌قایق می‌رسد تنها به‌وسیلهٔ باز شدن چنبراست. اگر این حرکت در هوای بی‌مانع انجام پذیرد و بخصوص اگر روی هدف فرود بیاید قدرت ضربه مقاومت‌ناپذیر است. نه دندهٔ انسان تاب آن را دارد و نه قایق چوبی. تنها راه رستگاری گریز از آن است. اما اگر این ضربه از پهلو و از میان آب مقاوم بیاید در آن صورت تا حدی به‌واسطهٔ سبک وزنی و تحرک قایق والگیری بر آب وکش آمدن مصالح آن نتیجهٔ بسیار جدی ضربه به‌طور معمول دندهٔ شکسته و یکی دو تختهٔ خرد شده و گونه‌ای درز در پهلوی قایق است. از این‌گونه ضربات زیر آبی و پهلویی آنقدر در ماهیگیری به قایق می‌خورد که آنها صرفاً بازی کودکانه تلقی می‌کنند. یکی از ملاحان حاضر نیمتنهٔ خودرا می‌درد و در آن فرو می‌کند و سوراخ بند می‌آید.

سوم: اثبات این نکته از من برنمی‌آید اما به‌نظر من حس لامسهٔ وال در دنب او جمع آمده است. چون در این مورد ظرافتی دارد که فقط با لطافت خرطوم فیل هم مرتبه است. این ظرافت خصوصاً در وقت پاروب‌زدن و در آن هنگام که وال با نرمی دخترانه دنباله‌های عظیم خودرا با آرامشی لطیف بر روی دریا ازطرفی به‌طرف دیگر می‌جنباند، پدیدار می‌گردد. و اگر احساس کند سبلت ملاحی ناظر اوست وای بر آن‌ملاح و برسبلت او. وه که در آن حرکت مقدساتی چه نرمش و مهری موجود است. اگر این دنب واجد قدرت چنگ زدن می‌بود یکراست به‌فکر فیل دارمونود می‌افتادم که غالب روزها به‌بازار گلفروشان می‌آمد و پس از تعظیم کردن گلهای شیرین‌بو به‌دختران هدیه می‌کرد و سپس کمربند ایشان را نوازش می‌داد. در موارد عدید این تأسف پیش‌می‌آید که چرا دنب وال فاقدقدرت چنگ‌زدن است. چون ذکری از فیلی دیگر شنیده‌ام که وقتی در جنگی زخمی شد خرطوم خود را دور جثهٔ خود پیچ داد و تیر را بیرون کشید.

چهارم: اگر در میان امن و امان دلخواه میانهٔ دریاهای تک‌افتاده بیخبر بر سر وال بروید می‌بینید از عظمت جثهٔ تشخص‌آمیز خود جدا شده، چنان دراقیانوس به‌بازی مشغول است که گفتی بچه گربه‌ای کنار بخاری بازی می‌کند. اما در همان بازی هم قدرت‌او مشهود است. کفهای فراخ دنبش راست به‌هوا بلند می‌شود و هنگامی که بر سطح آب می‌کوبد آن آوای کوبش تندرآسا تا یک فرسنگ آن‌سوتر شنیده می‌شود. از دور بدان می‌ماند که توپی شلیک کرده‌اند. و اگر در آن هنگام تاج بخاری که از سوراخ تنفسی او در آن سر بدنش بر می‌خیزد ببینیم گمان خواهیم کرد دودی است که از سوراخ ته‌توپ در می‌آید.

پنجم: از آنجا که هنگام شنای عادی لویاتان دنباله‌های دنب او به‌مقدار زیادی پایینتر از سطح پشت او قرار دارند بکلی زیر آب هستند و دیده نمی‌شوند. اما هنگامی که در شرف فرو رفتن به اعماق دریاست تمامی دنباله‌ها به‌اضافهٔ دست کم سی قدم از بدن او راست درهوا بلند می‌شود و لحظه‌ای به‌حال مرتعش می‌ماند و سپس مانند تیر در آب فرو می‌رود و از دیده نهان می‌شود. به‌استثناء ستیزهٔ والها که در جای دیگر وصف خواهد شد ــ این راست‌ــ شدن دنباله‌های وال شاید در همهٔ طبیعت‌جاندار از هرمنظره‌ای هوشرباتر باشد ــ چنان می‌نماید که دنب کوه مانند وال ازمیان اعماق بی‌انتها به‌صرافت طبع روبه‌بالاترین آسمانها قد افراشته است. شیطان همایون را نیز در رؤیا به‌همین گونه دیده‌ام که چنگال آزردهٔ عظیم خود را از لهیب دریای آتش دوزخ بیرون می‌اندازد. اما در خیره شدن بدین‌گونه منظره‌ها روی‌هم رفته برداشت ما بستگی به‌حال و وضع خود ما دارد. اگر حال دانته‌را داشته باشیم شیطان ودوزخ به‌ذهن ما می‌رسد و اگر حال اشعیاء نبی را داشته باشیم فرشتگان را به‌ذهن می‌آوریم. یک‌بار به‌هنگام برآمدن آفتاب که آسمان و دریا به‌رنگ ارغوان در آمده بود بر سر دکل کشتی خود ایستاده بودم. دستهٔ بزرگی از والها را در طرف شرق دیدم که همگی رو به‌آفتاب در حرکت بودند و یک‌لحظه همه باهم با دنباله‌های راستکرده به‌حال مرتعش در هوا ایستادند.

همچنانکه در آن هنگام به‌نظرم رسید چنین تجسم عظیم پرستش خدایان حتی در ایران، سرزمین آتشپرستان‌هم دیده نشده‌است. و نیز همان‌گونه که بطلمیوس فیلسوف در باب فیلهای افریقایی گواهی داده است من نیز درآن‌هنگام در بارهٔ وال شهادت دادم که ازهمهٔ موجودات خداشناستر است. چون طبق قبول شاه جوبا فیلهای نظامی عهد قدیم بسا اوقات برآمدن بامداد را با خرطومهای برافراشته وسکوت عمیق تهنیت می‌گفتند. مقایسهٔ تصادفی بین وال و فیل در این فصل در آن حد که مربوط به‌برخی جنبه‌های دنب یکی و خرطوم دیگری است نباید موجب آن گردد که آن دو عضو متضاد به‌دیدهٔ تساوی نگریسته شوند، چه رسد بدانکه خود آن دو موجود که دنب وخرطوم از آن ایشان‌اند با هم برابر پنداشته شوند. چون‌همچنانکه برومندترین فیلها در برابر لویاتان سگ کوچکی است، درمقایسه با دنب لویاتان نیز خرطوم فیل ساقهٔ زنبق است. شدیدترین ضربهٔ خرطوم فیل چون باکوبش و لطمهٔ موحش دنباله‌های وزین وال‌سرزا مقایسه شود همچون ضربهٔ بازیگوشانه‌ای است که با بادزن نواخته شود. لطمهٔ موحش دنباله‌های وزین وال سرزا در موارد مکرر چندین قایق با همهٔ پاروبزنان و جاشوان آنها را پیاپی به‌هوا پرتاب کرده است به همان‌گونه که شعبده‌باز هندی گویهایش را به‌هوا می‌اندازد!

هرچه بیشتر این دنب توانا را در نظر می‌گیرم بیشتر از ناتوانی خود در بیان احوال آن اندوه می‌خورم. گاه حرکاتی در این دنب هست که هرچند ممکن است موجب شکوه و جلال دست آدمی گردد در وال قابل توضیح نیست. در دسته‌های بزرگ این حرکات اسرارآمیز چنان شایان توجهند که از برخی صیادان شنیده‌ام این حرکات را همنوع علائم و اشارات فراموشخانه می‌دانند و می‌گویند وال در واقع با این روشها با فهم و درایت با جهان سخن می‌گوید. و نیز درکل بدن وال حرکتهای دیگری که انباشته از غرابت و برای مجربترین دشمنان او توجیه ناپذیر باشد کم نیست. پس او را چگونه تشریح کنم که از پوست او فروتر نمی‌روم. او را نمی‌شناسم و هرگز نخواهم شناخت. و اما اگر حتی دنب این وال را نشناسم سر او را چگونه فهم کنم؟ و از آن بالاتر چهره‌اش را چگونه درك کنم که هیچ چهره ندارد؟ چنان می‌نماید که وال می‌گوید تو اجزاء پشت من و دنب مرا می‌بینی اما چهرهٔ من دیده نخواهد شد. اما من نمی‌توانم به‌طورکامل اجزاء پشت او را باز شناسم و در بارهٔ چهره‌اش هر اشاره‌ای بکند باز خواهم گفت که هیچ چهره ندارد.

فصل هشتاد و هفتم

بحریهٔ بزرگ

شبه جزیرهٔ باریك و دراز مالاکا که از سرزمین برمه رو به‌جنوب شرقی امتداد یافته از همهٔ نقاط آسیا جنوبیتر است. جزیره‌های بلند سوماترا و جاوه و بالی وتیمور به‌صورت خط متصادی

۱. هرچند هرگونه مقایسه از حیث جثه میان وال و فیل امری یاوه است چون در آن مورد به‌خصوص نسبت فیل به وال همان نسبت سگ است به‌فیل، با وجود این چند نقطهٔ شباهت عجیب درآن دو می‌توان یافت که یکی از آنها فوارهٔ آب است. بر همه‌کس معلوم است که فیل بسا اوقات آب یا غبار را در خرطوم خود بالا می‌کشد و سپس خرطوم را بالا برده محتوی آن را به‌صورت نهر بیرون می‌افشاند.

از همان نقطه کشیده شده‌اند و این چهار جزیره به‌انضمام تعداد زیادی جزیره‌های دیگر پایگاهها یا برجهای وسیعی تشکیل داده‌اند که از طول آسیا را به‌استرالیا پیوند می‌دهند و اقیانوس ناگسستهٔ هند را از چند مجمع‌الجزایر شرقی نزدیک هم جدا می‌کنند. دیوار این برج را در چند نقطه با گذارهای خاص شکافته‌اند تا کشتیها و والها بتوانند از آن بگذرند و از همهٔ این گذارها انگشت‌نماتر ترعه‌های سوندا و مالاکا هستند. آن عده ازکشتیها که از غرب به‌سوی چین دریا سپارند به‌طور عمده از باب سوندا به‌دریای چین وارد می‌شوند.

آن باب باریک سوندا سوماترا را از جاوه جدا می‌کند. این باب که در وسط آن دیواره‌های عظیم برج جزیره‌ها قرار دارد و آن برجستگی سبز پیش‌رفته که نزد دریانوردان به سر جاوه معروف است آن را تقویت می‌کند، بیشباهت به‌دروازهٔ مرکزی برخی از امپراتوریها که میان چهار دیوار قرار دارند نیست. با در نظرگرفتن ثروت پایان‌ناپذیر ادویه و ابریشم و جواهر وکلاه و عاج که هزاران جزیره را در آن دریای شرقی غنا بخشیده است این خود پیش‌بینی مهمی از جانب طبیعت به‌نظر می‌آید که این گنجینه‌ها به‌موجب همان طرز تشکل زمین باید دست‌کم ظاهر آن را داشته باشند که از دنیای غارتگر غرب در امانند هرچند آن ظاهر بسیار بی‌اثر باشد. سواحل باب‌سوندا ازآن قلعه‌های چیره‌ای که مدخلهای مدیترانه و بالتیک و پروپونتیس را نگهبانی می‌کنند بیبهره است. این مردم شرقی برخلاف دانمارکیها از رشتهٔ بی‌انتهای کشتیها که با استفاده از باد در باب می‌گذرند و مدت چند قرن شب و روز ازمیان دو جزیرهٔ سوماترا و جاوه گذر کرده‌گرانبهاترین مال‌التجاره‌های شرق‌را با خود برده‌اند، نخواسته‌اند که احترام خدمتگزارانهٔ فرود آوردن شراع دکل بزرگ را رعایت کنند. اما هرچند با گشاده دستی از چنین تشریفاتی چشم می‌پوشند به‌هیچ‌وجه از حق خود نسبت به‌باجهای استوارتر صرف‌نظر نمی‌کنند.

از زمانهای پیشین زورقهای دریازنی مالاییها که در حفره‌ها و جزیره‌های کوچک در سایه نهفتهٔ سوماترا پنهان می‌شدند بر سر کشتیهایی که از میان باب می‌گذشته‌اند ریخته با تهدید سر نیزه‌های خود به‌شدت مطالبهٔ باج و خراج می‌کرده‌اند. هر چند براثر مجازاتهای خونین مکرر که از دست کشتیهای جنگی اروپایی نصیب ایشان شده از تهور این قاطعان مسیر کشتیها در این اواخر کاسته شده است باز هم حتی در زمان ما گاه‌گاه خبر کشتیهای انگلیسی و آمریکایی می‌آید که در آن آبها به‌شدت مورد حمله قرار گرفته یغما شده‌اند.

اکنون کشتی پکوئود همراه باد خوش مساعدی به‌این باب نزدیک می‌شد. اهب قصد داشت که ازمیان آن باب بگذرد و به‌دریای جاوه برسد و سپس به‌جانب شمال عزیمت کند و به‌آبهایی برسد که معروف‌بود وال‌سرزا در نقاط مختلف آن بسیار دیده شده است وسپس از نزدیک جزایر فیلیپین عبورکند و تا موقع زیادی شکار وال خود را به‌ساحل کنارهٔ ژاپن برساند. بدین طریق کشتی جهانگرد پکوئود تقریباً تمامی میدانهای گشت‌وال‌سرزای جهان را قبل از حرکت به‌طرف خط استوا در اقیانوس کبیر زیر خود می‌گرفت و اهب هر چند همه‌جا در خود فرو رفته بود قصد آن داشت که در دریایی که بیش از همه‌جا موبی‌دیک را دیده بودند و در آن فصل به‌احتمال زیاد در همان حوالی می‌آمد با او به‌نبرد پردازد.

اما چگونه است که دراین جستجوی محصور اهب به‌هیچ ساحلی نزدیک نمی‌شود؟ مگر جاشوان او هوا می‌آشامند؟ یقین است که برای گرفتن آب لنگر می‌اندازد. نه. اکنون مدتی است که آفتاب سیرك گردان در حلقهٔ آتشین خود تاخته و به‌چیزی جز از آنچه درون اوست نیازی ندارد. اهب نیز همچنین است. بدین نکته نیز درکشتی والگیری توجه کنید. وقتی کشتیهای دیگر را با مواد بیگانه می‌انبارند که به‌بندرگاههای خارجی انتقال داده شوند کشتی والگیری که در جهان سرگردان است و بجز خود و جاشوان خود و اسلحه و مایحتاج

ایشان هیچ‌بار و کالایی ندارد، محتوی یک دریاچهٔ کامل را در بطری کرده در آن جای داده‌اند. به‌مواد مورد احتیاج مجهز است نه روی‌هم‌رفته به‌وزنهٔ سربی و شمش چدن بیهوده. به‌اندازهٔ مصرف چند سال آب با خود دارد. بهترین آب زلال و گوارای نانتوکت که حتی پس از سه‌سال که در کشتی مانده باشد ملاح اهل نانتوکت در اقیانوس ساکن نوشیدن همان‌را به‌نوشیدن مایع شور و شیرین که روز پیش از نهرهای پرو یا هند به‌بشکه کرده باشند ترجیح می‌دهد. بدین‌گونه است که هر چند ممکن است کشتیهای دیگر از نیویورک به‌چین رفته و بازگشته و در راه به‌بندرهای متعدد سر زده باشند کشتی والگیری در تمام این مدت ممکن است چشمش به‌یک ذره خاک نیفتاده باشد و ملاحان آن هیچ انسانی را به‌جز ملاحان نظیر خود ندیده باشند. این است که اگر کسی بدیشان خبر برد که توفان نوح از نو آمده است در جواب خواهند گفت: «عیبی ندارد، اینهم کشتی نوح!»

و اما از آنجا که در حوالی سواحل شرقی جاوه در نزدیکی باب سوندا، والهای سرزای متعددی شکار شده بودند و از آنجا که غالب دریاهای آن اطراف را ماهیگیران به‌طور اجتماع بهترین میدان‌گشت می‌شناختند به‌تدریج که پکوئود به‌سر جاوه نزدیک و نزدیکتر می‌شد نگهبانان بالای سر دکل به‌تکرار صدا می‌کردند و به‌عتاب دستور می‌دادند که بیدار و نگران باشند. اما هر چند ساحلهای صخره‌ای و سبز و نخلستانی به‌زودی در طرف راست کشتی آشکار می‌شدند و بوی تازهٔ دارچین مشامها را نوازش می‌داد، بازهم اثری از هیچ والی پدیدار نشده بود. اهل کشتی تقریباً هرگونه فکر برخورد با شکار را در آن حوالی رها کرده در شرف ورود به‌باب بودند که فریاد نشاط‌انگیز معمول از بالا به‌گوش رسید و هنوز چیزی نگذشته منظره‌ای با گیرندگی بسیار به‌پیشباز ما آمد.

اما در اینجا به‌صورت مقدمه باید گفت که به‌واسطهٔ فعالیت خستگی‌ناپذیری که در تعقیب والهای سرزا در هر چهار اقیانوس جهان به‌کاررفته است این‌والها به‌جای آنکه تقریباً همواره به‌صورت دسته‌های کوچک و گسسته مانند زمانهای سابق در آب شنا کنند اکنون بیشتر وقتها در دسته‌های بزرگ دیده می‌شوند و گاه عدهٔ آنها چندان زیاد است که تقریباً چنان می‌نماید که گویی قبیله‌ها و ملتهای بیشمار از ایشان در راه کمک و معاونت متقابل قسمهای غلاظ و شداد یاد کرده پیمان بسته‌اند. شاید بتوان این وضع را که حتی در بهترین میدانهای گشت گاه هفته‌ها و ماهها کشتی می‌رانیم وحتی با یک فواره هم رو به‌رو نمی‌شویم و بعد ناگهان با چیزی که هزاران هزار فواره می‌نماید مواجه می‌گردیم به‌همین جمع آمدن والهای سرزا در کاروانهای پر عده منسوب کرد.

به‌فاصلهٔ قریب نیم فرسنگ در هر دو سوی کشتی و به‌صورت نیمدایره‌ای که نیمی از افق مسطح را شامل می‌شد سلسلهٔ ناگسسته‌ای از فواره‌های والها در هوای نیمروز به‌بالا می‌جست و می‌درخشید. برخلاف فواره‌های دوقلو و عمود و مستقیم وال گروئنلندی که در رأس فوران به‌دوپاره می‌شود ومانند شاخه‌های بید مجنون به‌حال منشعب فرو می‌ریزد تنها نوارهٔ وال سرزا که رو به‌جلو تمایل دارد صورت بوتهٔ انبوه درهم پیچیده‌ای از غبار سفید دارد که پیوسته برمی‌خیزد و از عقب فرو می‌ریزد.

پس چون این دستهٔ فواره‌های‌بخاردار از بالای عرشهٔ پکوئود که از تپه‌های موج دریا بالا می‌رفت دیده می‌شد در حالی که یکایک آنها در هوا تاب می‌خورد و از میان اتموسفر تیرهٔ نیلگون به‌چشم می‌رسید به‌مثابهٔ هزار دودکش نشاط‌انگیز شهر بزرگ به‌هم فشرده‌ای بود که سحرگاه پاییز خوشبویی به‌چشم سواری که بر تپه می‌گذرد برسد.

همچنانکه لشکریانی که به‌سوی ستون خصم درمیان کوهستان‌رهسپار باشند به‌سرعت قدم می‌افزایند و سخت در پی‌آنند که آن معبر پر خطر را پشت سر بگذارند و بار دیگر با

بیخطری نسبی درجلگه به‌حال نیمه پراکنده به‌حرکت درآیند. به‌همین‌گونه نیز اکنون این گروه عظیم والها ازمیان باب به‌شتاب پیش می‌رفتند و به‌تدریج بالهای نیمدایرهٔ گروه را جمع می‌کردند و باز هم به‌صورت هلالی به‌هم پیوسته‌ای در حرکت بودند.

کشتی پکوئود همهٔ بادبانها را افراشت و سر به‌دنبال ایشان نهاد. زوبین‌اندازان سلاحهارا به‌کف‌گرفته بودند واز سر قایقهای خودکه‌هنوزکنارکشتی آویخته‌بود نعرهٔ شادی می‌کشیدند. زوبین‌اندازان اندك‌شکی نداشتندکه اگر باد به‌همان نحو بوزد آن رمهٔ عظیم‌که مورد تعاقب قرار گرفته بود پس از عبور از باب سوندا و رسیدن به‌دریاهای شرق شاهد گرفتاری تعداد زیادی از افراد خود می‌شد وکسی چه می‌دانست‌که شاید درآن‌کاروان به‌هم پیوسته خود موبی‌دیك نیز به‌نحو موقت مانند فیل سفید معبود اهل سیام در تشریفات تاجگذاری میان ایشان مشغول شنا نباشد. از این‌رو با برهم انباشتن بادبان بر بادبان‌سر به‌دنبال این لویاتانها نهاده بودیم‌که ناگهان آواز تاشته‌گو به‌گوش رسید‌که با فریاد توجه ما را به‌چیزی در دنبال‌کشتی جلب کرد.

درست عین هلالی‌که پیشاپیش ما در حرکت بود هلالی در پس خود دیدیم. چنان می‌نمود‌که از بخارهای سفید از هم گسسته تشکیل گردیده عین فواره‌های والها بر- می‌خاست و فرو می‌ریخت. جز آنکه آن‌گونه‌کامل نمی‌آمدند و نمی‌رفتند چون پیوسته بلند می‌شدند بی‌آنکه درآخرکار ناپدید شوند. اهب دوربین‌را به‌این هلال میزان‌کرد و به‌شتاب در سوراخ جای پای خود چرخی زد و فریاد زد: «آهای! آن بالا! بروید و سطلهای آب را روی بادبانها بریزید! اینها مالایی هستند و می‌خواهند ما را بگیرند!»

چنانکه گویی مدتی بیش از اندازه در پس برجستگیهای زمین نهان شده بودند تا به‌پکوئود فرصت دهند وارد باب شوداین آسیاییهای‌رذل اکنون سخت مارا تعقیب می‌کردند تا تأخیر خود راکه نتیجهٔ‌احتیاط زاید بود تلافی‌کنند. اما در آن هنگام‌که پکوئود تیزرو همراه باد تند مساعد خود سر به‌دنبال والها نهاده بود این بشر دوستان زردگون عجیب لطفی می‌کردند‌که‌پکوئود را به‌تسریع‌حرکت به‌دنبال‌شکار خود کمك‌می‌کردند—در حالی‌که خود در برابر پکوئود تازیانه و مهمیزی بیش نبودند. درآن حال‌که اهب دوربین زیر بغل بر روی عرشه پس و پیش گام بر می‌داشت و چون رو به‌مقابل داشت و غولهایی را می‌دید‌که خود سر به دنبالشان نهاده بود و چون رو به‌عقب بر می‌گرداند دریازنان خون‌آشامی را می‌دید که سر به‌دنبال او نهاده بودند لابد چنین فکری از سرش می‌گذشت و چون بر آن دیوارهای سبز ستون آبیگون نظر می‌انداخت‌که‌کشتی اکنون از میان آنها می‌گذشت و این فکر از ذهن او خطورکرد‌که راه انتقام او میان همین دروازه قرار گرفته است، به‌چشم دید‌که چگونه در آن‌لحظه ازمیان‌همان دروازه تا رسیدن به‌مقصود مرگ‌آمیز خودهم شکاررا دنبال می‌کرد وهم مانند شکار دنبال می‌شد. و تنها همین نبود، بلکه دسته‌ای از دریازنان وحشی و بی‌بند وبار و شیطانهای خدا ناشناس دیو خوی با صدایی جهنمی با لعنتهای خود او را به‌پیشرفت تشویق می‌کردند— همچون ساحل شنی‌سیاهرنگ‌که سد توفانی بر آن فرود آمده و هنگام باز پس- رفتن نتوانسته است آن چیز استوار را ازجا بکند. چون تمامی این معانی و پندارها از نظر اهب گذشت جبین او مخطط و چین خورده به‌جا ماند.

اما این‌گونه اندیشه‌ها جز چند تنی از جاشوان را آزار نمی‌داد و هنگامی‌که پس از دنبال نهادن و دنبال نهادن پیاپی دریازنان، کشتی پکوئود عاقبت از برابر رأس سبز زندهٔ کوکاتو در طرف سوماترا گذشت و بالاخره از آبهای پهناور آن‌سو سر درآورد: در آن هنگام زوبین‌اندازان به‌ظاهر بیشتر غم آن را داشتندکه والهای تندرو ازکشتی تندتر رفته‌اند تا شادی آن‌که کشتی چنان پیروزمندانه از مالاییان پیشی گرفته بود. اما درآن حال‌که همچنان

به‌دنبال والها پیش می‌رفتند، دست آخر چنان به‌نظر رسید که والها از سرعت خود می کاستند و کشتی اندك اندك بدیشان نزدیکتر می‌شد، و چون باد در شرف بند آمدن بود به‌ملاحان خبر داده شد که به‌قایقها بجهند، اما هنوز رمهٔ والهای سرزا به‌وسیلهٔ غریزهٔ قرضی و شگفتی‌آور خود درست از وجود سه قایق که دنبال ایشان بر آب افتاده بودند خبر نشده بودند و قایقها ربع فرسنگ از آنها دنبال بودند که بار دیگر جمع شدند و با تشکیل صفوف و هنگهای خود به گونه‌ای که فواره‌هایشان همه مانند خطوط درخشان سر نیزه‌های به‌تفنگ نصب شده بود به‌سرعتی مضاعف به‌پیش حرکت می کردند.

ما که همه لباسهای خود به‌جزپیراهن وشلوارکنده بودیم به‌جان پاروبها افتادیم و پس‌ازچند ساعت‌پاروب‌زدن نزدیك‌بود دست از دنبال کردن‌والها بشوییم که هنگامهٔ‌عمومی آمیخته به‌سکوتی میان والها نشانی زندگیبخش به‌ما رساند که والها اکنون عاقبت تحت تأثیر آن گیجی عجیب عدم تصمیم شده بودند که وقتی والگیران آن را در وال ببینند می‌گویند وال جنی شده است. آن ستونهای نظامی به‌هم فشرده که تا آن‌هنگام در آن به‌سرعت و پیوسته شنا می کردند اکنون به‌صورت لشکر منهزم درهم ریخته بود و مانند فیلهای شاه‌پوروس در نبرد اسکندر با هندیها چنین می‌نمود که بر اثر وحشت دیوانه شده بودند. در حالی که به‌شکل دایره‌های وسیع غیر منتظم به‌هر سو از هم می‌گسیختند و بدون هدف معینی بدین‌سو و آن‌سو شنا می کردند با آن فورانهای کوتاه خود به‌طور آشکار گرفتاری خودرا به‌وحشت لو می‌دادند. و این حال را آن عده از گروه ایشان بهتر آشکار می‌ساخت که چنانکه گویی بالکل فلج شده باشند و به‌شکل پاره‌های کشتی از هم پاشیده‌ای بر روی آب می‌رفتند. اگر لویاتانها چیزی به‌جز سه رمه گوسفند ساده بودند که به‌توسط سه گرگ خون‌آشام در مرتع مورد تعاقب قرار گرفته باشند امکان نداشت چنین ناراحتی فوق‌العاده‌ای از خود نشان دهند. اما این بیمناکی از خصایص تقریباً همهٔ موجوداتی است که دسته جمعی زندگی می کنند. با آنکه گاومیشهای غرب آمریکا که پال شیر دارند در دسته‌های ده هزار و بیشتر زندگی می کنند باز هم از برابر یک اسب سوار می‌گریزند. همچنین همهٔ ابناء بشر را در نظر آورید که چون درآشیانهٔ تماشاخانهٔ تئاتر جمع‌شوند به‌محض شیوع خبر حریق درهم‌و برهم به‌سوی راههای خروج هجوم می‌آورند و روی‌هم می‌ریزند و تنه می‌زنند و یکدیگر را لگدمال می کنند و بیرحمانه یکدیگر را درآغوش مرگ می‌اندازند. بنابراین بهترین کار آن است که هرگونه حیرت را از دیدار والهایی که به‌نحوی عجیب هراسیده‌اند در خود نگاهداریم چون هیچ‌گونه سبکسری نیست که ددهای زمینی انجام دهند و جلون انسان به‌مراتب از آن در نگذرد.

هر چند همچنان که گفته شد بسیاری از والها به‌شدت تکان می‌خوردند باز هم باید در نظر داشت که تمامی رمه به‌طور دسته جمعی نه‌پیش می‌رفت و نه‌عقب می‌نشست، بلکه در یک‌جا مانده بود. همچنانکه در این‌گونه موارد معمول است قایقها از هم جدا شدند و هر یک به‌سوی‌وال تنهایی در دامنه رمه‌رو نهاد. هنوز سه‌دقیقه نگذشته بود که زوبین کویکوئگ پرتاب شد. وال زوبین‌خورده ترشح کورکننده‌ای در چشمان‌ما پاشید وسپس درحالی که مثل برق می‌گریخت و ما را همراه می‌برد یک راست به‌سوی مرکز رمه به‌حرکت درآمد. هر چند چنین حرکتی از جانب وال در چنان وضعی به‌هیچ‌وجه بیسابقه نیست و در واقع تقریباً همواره پیش‌بینی شده است بازهم یکی‌از خطرناکترین انقلابات والگیری را در بر دارد. چون درآن حال که آن غول شما را بیشتر و بیشتر درمیان رمهٔ آسیمه سر می کشد با زندگی احتیاط‌آمیز بدرود می‌گویید و تنها با ضربان هذیان‌آمیزی زنده‌اید.

درآن حال که وال کور وکر پیش می‌تاخت و گویی می‌خواست با قدرت محض سرعت خود را از شر آن زالوی آهنین که بدو آویخته بود برهاند و درآن حال که ما بدین‌گونه

زخم سفیدی در میان دریا پدید می‌آوردیم و از همه‌سو در ضمن پرواز تهدید می‌شدیم، قایق محاط ما همچون کشتیی بود که گرد آن را جزیره‌های یخ گرفته‌اند و در دریای توفانی سعی دارند از میان راهها و ترعه‌های پیچاپیچ آن جزیره‌ها بگذرد و نمی‌داند درکدام لحظه ممکن است یخها ببندند و او را خرد کنند.

اما کویکوئگ که یک ذره هم هراس نکرده بود سردانه ما را عبور می‌داد: اینک از این غول که مستقیم بر سر راه ما به‌پیش قرار داشت تاب می‌داد و آنک از آن یک کناره می‌گرفت که دنباله‌های کوه پیکرش بالا سر ما معلق بود و در همهٔ احوال استارباك نیزه در دست راست ایستاده هر وال را که می‌توانست با افکندن نیزه‌های نزدیک براند می‌راند، از آن جهت که فرصت افکندن نیزه‌های دور نبود. و پاروب‌زنان نیز بیکار نمانده بودند، هر چند تکلیفی که بدان معتاد بودند اکنون روی‌هم به کنار نهاده شده‌بود. بیشتر به کار فریاد کشیدن مشغول بودند، یکی از ایشان فریاد می‌کشید: «فرمانده، از راه رد شو!» و این فریاد خطاب به جمازه‌ای بود که به‌ناگهان‌تمام قد بر سطح آب آمده لحظه‌ای ما را به غرق شدن تهدید می‌کرد. دیگری خطاب به‌وال دیگر فریاد می‌زد: «آهای، دنبت را پایین ببر!» و این والی بود نزدیک به‌جای پاروب ما و چنان می‌نمود که با دنبالهٔ بادزن مانندش به‌آرامی خود را خنک می‌کرد.

همهٔ قایقهای والگیری برخی از ابزارهای عجیب با خود دارند که در اصل به‌توسط سرخپوستان نانتوکت اختراع شده است. دو قطعه چوب مربع و یک اندازه محکم به‌یکدیگر بسته شده‌اند بدان‌گونه که با زاویهٔ قایمه یکدیگر را قطع می‌کنند، آنگاه ریسمان نسبتاً بلندی به‌این پاره چوب بسته می‌شود و سر دیگر ریسمان را حلقه می‌کنند به‌گونه‌ای که در یک‌لحظه می‌توان آن را به‌زوبین بست. این ابزار را خصوصاً میان والهای هراسیده می‌توان به کار برد. چون در آن هنگام بیش از آن وال گرد شما را گرفته است که بتوانید در یک آن همه را دنبال کنید. از طرف دیگر والهای سرزا چیزی نیستند که هر روز دیده شوند. پس باید تا هنگامی که فرصتی هست تا می‌توانید بکشید. و اگر نمی‌توانید همه را در یک فرصت بکشید باید عده‌ای را لطمه بزنید تا بعد سر فرصت بکشید. از اینجاست که در چنین اوقاتی آن ابزار به کار می‌آید. در قایق ما از این ابزار سه دانه موجود بود. اولی و دومی را با توفیق افکندند و ما والهای مضروب را دیدیم که کج و راست می‌شدند و می‌گریختند در حالی که با مقاومت شدید و پهلویی ابزار که از آنها آویخته بود گیر کرده بودند. همچون بدکاران با زنجیر و وزنه کند شده بودند. اما هنگام افکندن سومی درست در وقت پرتاب پاره چوب ناهموار از بالای قایق به‌زیر یکی‌از نشیمنهای قایق گیر کرد و لحظهٔ بعد آن را شکافته و با خود برده و پارویزن را هنگام کشیدن نشیمن از زیر او به‌انتهای قایق پرتاب کرده بود. از هر دوسو دریا از راه تخته کنده شده به‌داخل راه یافت، اما ما دو سه پیراهن و شلوار در آن چپاندیم و به‌طور سوقت از وارد شدن آب جلوگیری کردیم.

اگر جز این‌بود که هنگام پیشرفت ما درمیان رمهٔ والها ازسرعت وال ما بسیار کاسته شده بود افکندن این زوبینها به‌چوب بسته امری قریب به‌محال بود و از آن گذشته همچنانکه ماازمحیط آشوب‌روبه‌مرکز آن نزدیکترونزدیکترمی‌شدیم‌بینظمی‌وحشت‌انگیز به‌ظاهرتخفیف‌می‌یافت‌بدان‌گونه که وقتی‌عاقبت زوبین‌با حرکات‌شدید بیرون کشیده‌شد و وال که‌ما را به دنبال می‌کشید از پهلو ناپدید گردید. در آن هنگام با قدرت گاو دمی و رویه‌افزایش ناپدید شدنش ما میان دو وال به‌وسط رمه لغزانده شدیم، چنانکه گویی از بالای میلاب کوهستان به‌میان دریاچه‌ای در درهٔ آرامی سریده باشیم. دراینجا آن توفان میان دره‌های غران والهای بیرونی به‌گوش ما می‌رسید اما چیزی احساس نمی‌کردیم. در این گشودگی مرکزی که ما بدان

رسیده بودیم دریا آن سطح نرم ابریشم مانندرا عرضه کرده بود که به‌سطح لغزنده معروف است و به‌واسطهٔ رطوبت ظریفی که از وال در آنات آرامش او پراکنده می‌شود پدید می‌آید. آری ما اکنون در آن آرامش سحرآمیزی قرارگرفته بودیم که می‌گویند در دل هر آشوبی نهفته‌است. و باز هم در فاصلهٔ مشوشی پریشانی دایره‌های بیرونی متحدالمرکز را می‌دیدیم و دسته‌های پیاپی والها راکه هر دسته شامل هشت تا ده وال بود به‌نظر می‌آوردیم که به‌شتاب مانند پهنای مضاعف اسبها در میدان سیرك دور می‌زدند. و چنان شانه به‌شانهٔ هم داشتند که‌سوار-کار غولپیکری در سیرك به‌سهولت می‌توانست از روی همه بگذرد و به‌آنها که در وسط بودند برسد و به‌همین ترتیب بر پشت او دور بزنند. به‌واسطهٔ تراکم جمعیت والهای آسوده که با محور درون رمه فاصلهٔ کمتری داشتند در آن لحظه هیچ فرصت فراری در دسترس ما نبود. بایست چشم انتظار شکافی در دیوار زنده‌ای که ما را محصور ساخته بود می‌ماندیم، چون دیوارگویی مارا به‌میان خود راه داده بود تا پشت ما به‌هم آید. همچنان که در وسط دریاچه قرار گرفته بودیم گاه‌گاه ماده‌گاوها وگوساله‌های کوچک و اهلی‌به‌سراغ ما می‌آمدند که همان زنان و کودکان آن رمهٔ شکست‌خورده بودند.

و اما با انضمام فواصل وسیع و تصادفی بین دایره‌های چرخان بیرونی و با انضمام فضاهای میان دسته‌های مختلف در هر یک از آن دایره‌ها تمامی مساحت در این مورد که در میانهٔ تمامی والها قرار داشت بایست دست‌کم یک فرسنگ مربع بوده باشد. در هر صورت هر چند چنان آزمایشی در چنان موقعی ممکن است فریبنده باشد- فورانهایی از قایق پشت ما دیده می‌شدند که ظاهراً درکنارهٔ افق بالا می‌جستند. این وضع را از این جهت متذکر می‌شوم که چنانکه‌گویی ماده‌گاوها وگوساله‌ها را به عمد در این فضای درونی حبس کرده بودند و چنانکه‌گویی گسترش وسیع گله تاآن‌هنگام مانع‌آن شده‌بود که ازعلت اصلی توقف‌رمه با خبرشوند یا شاید از آنجا که چنان جوان وبیخبر و ازهرحیث معصوم وبیتجربه بودند - یا به‌هر نحو که بوده است این والهای کوچکتر که‌گاه‌گاه ازکنارهٔ دریاچه به دیدار قایق آرام‌گرفتهٔ ما می‌آمدند چنان بی‌باکی و اطمینان شگفتی آوری از خود بروز می‌دادند، یا بر خلاف، وحشت افسون شده‌ای را ظاهر می‌ساختند که ممکن نبود کسی آن حال را ببیند و مبهوت نشود. همچون سگهای خانگی تا جای پاروب قایق ما پیش می‌آمدند و ما را بو می‌کشیدند و سر به قایق می‌زدند، تا وقتی که چنان می‌نمود که جادویی ناگهان ایشان را اهلی ساخته است. کویکوئگ دست به پیشانی این والهای کوچک می‌زد و استارباك با نیزهٔ خود پشتشان را می‌خاراند اما با وحشتی که ازعواقب آن داشتند از افکندن و فروکردن نیزه خودداری می‌کردند.

اما همچنان که ما از پهلو خیره می‌نگریستیم در فاصلهٔ بسیار زیادی از دنیای روی آب دنیای دیگر و باز هم عجیبتری به چشم ما می‌خورد، چون به حال معلق در آن طاقهای آبگونه اشکال مادران بچه شیرده و آنها که از پهنای میانشان پیدا بود به زودی مادر خواهند شد شناور بودند. همچنانکه اشاره‌کردم آن دریاچه تا عمق قابل ملاحظه‌ای بسیار شفاف بود. و همچنانکه کودکان شیرخوار انسان هنگام مکیدن پستان به نحو آرام و ثابت به نقطه‌ای دور از پستان خیره می‌شوند چنانکه‌گویی در آن واحد دوزندگی‌گوناگون دارند و در آن حال که غذای جان بخش را به درون خود می‌کشند باز هم روحشان بر خاطرهٔ غیر مربوط به این زمین خوش می‌گذراند به همان‌گونه نیز کودکان این والها چنان می‌نمود که به‌جانب ما می‌نگرند اما نه به خود ما، چنانکه‌گویی در چشم نوزاد ایشان ما هم پاره‌ای علف خلیج بودیم. مادر والها نیز همچنانکه بر پهلو شنا می‌کردند چنان می‌نمود که آرام ما را می‌نگرند. یکی از این کودکان کوچک که به ظاهر و به حکم برخی نشانه‌ها یک روز بیشتر از عمرش نمی‌گذشت شاید قدش به چهارده قدم و قطر شکمش به شش قدم می‌رسید. هر چند بدنش از آن وضع

ناهنجارکه در آن اواخر در زهدان مادرش داشته و از سر تـا به دنب آمادهٔ آخرین جهش بوده، آن وال نازاده همچون کمان تاتارها قرار داشته درست به حال نیامده بود، بچهٔ چست رقصانی به نظر می‌رسید. مازه‌های لطیف و کفهای دنباله‌هایش هنوز به شکل گوشهای کودکی که تازه از جاهای نهفته بیرون آمده باشد آن ظاهر در هم فشرده و چین‌دار را حفظ کرده بود. کویکوئگ که از بالای جای پاروب می‌نگریست فریاد زد: « ریسمان! ریسمان! بسته شد! بسته شد! کی ریسمان انداخت؟ کی زدش؟ دو تا وال یکی‌گنده، یکی کوچولو!»

استاربك فریاد زد: « چه دردی داری، مرد؟»

کویکوئگ به پایین اشاره کرده وگفت: « اینجا را نگاه کن.»

همچنانکه وال نیزه خورده که از جعبهٔ ریسمان بیش از هزارگز ریسمان با خـود کشیده و پس از فرو رفتن به اعماق بار دیگر به سطح آب باز آمده باشد ریسمان سست شده و تـاب برداشته راکه بـه حال شناور به طرف هوا بر می‌خیزد و پیچ می‌خورد نشان می‌دهد اکنون نیز استاربك چنبرهای بلند یندناف بانو لویاتان را می‌دید که آن تولهٔ کوچک به ظاهر هنوز به واسطهٔ آن به مادر خود بسته بود. در آن انقلابات تند و پیگیر شکار و تعاقب چندان نادر نیست که این ریسمان طبیعی که از طرف مادر رهاست با ریسمان کنفی در هم می‌پیچد به نحوی که تولهٔ وال بدان‌گونه گرفتار می‌آید. در این دریاچهٔ سحرآمیز چنان می‌نمود که برخی از پرمکرترین اسرار دریاها بر ما مکشوف گردیده بود. ماشاهدعشقبازیهای لویاتانهای‌جوان در اعماق دریا شده بودیم.[1] و بدین‌گونه این موجودات دور از درك هر چند در دایره‌های پیاپی فشار و وحشت محصور شده‌اند در وسط ماجرا به حال آزاد و عاری از وحشت به هرگونه اشتغال صلح‌آمیزی مشغول می‌شوند. آری درکمال آرامش با نشاط و نـاز و نـوازش عیش می‌کنند، اما با این‌همه در میانهٔ دریای توفانی وجود خود من هنوز اصولاً همواره در آرامش آمیخته به‌خاموشی به‌لهو می‌پردازم و در آن هنگام که سیارات وزین غم کاهش ناپذیر گرد من می‌گردنـد در آن اعماق و در آن‌سوی هستی من همچنان در سکون ابدی نشاط مستغرق می‌مانم.

در این مدت، همچنانکه ما بدان‌گونه بهتزده به‌جای مانده بودیم منظره‌های ناگهانی و سراسیمه که گاه‌گاه از دور می‌دیدیم شاهد فعالیت قایقهای دیگر بودند که هنوز در مرز رمه به‌کار پرتاب زوبین به‌چوب بسته به‌سوی والها مشغول بودند یا شاید جنگ را به‌داخلهٔ دایرهٔ اول کشیده بودند که وفور فضا و امکان عقب‌نشینی به‌موقع در اختیارشان بود. اما منظرهٔ والهای زوبین خوردهٔ خشمگین که گاه به‌گاه در میان دایره‌ها تیرآسا از این‌سو بدان‌سو می‌رفتند در مقابل آنچه دست آخر به‌چشم دیدیم هیچ نبود. هنگامی که زورقی محکم به‌والی که بیش از معمول نیرومند و چابك باشد بسته باشد گاه رسم بر این است که در صدد برآیند با کوفتن و دوباره کردن پی دنب کوه مانند وال، او را چنانکه گویی اسب است پی کنند. این کار را با افکندن بیل والبری دسته کوتاه انجام می‌دهند که طنابی بدان بسته است تا به‌وسیلهٔ

---

۱. وال سرزا مانند تمامی انواع لویاتانها و بر خلاف بیشتر ماهیهای دیگر بدون هیچ تفاوت در همهٔ فصلها زاد و ولد می‌کند، واین پس‌از حاملگی بمدت احتمالی نه ماه است که ماده وال درهر نوبت فقط یك توله وال می‌زاید هرچند در برخی موارد دیده شده است که ماده وال یك اسحق و یك یعقوب زاییده است و این واقعه‌ای است که با دو سر پستان که به‌نحو عجیبی در دوطرف مقعد قرارگرفته‌اند تأمین شده است،اما خود پستانها ازآن محل به‌طرف بالاکشیده شده‌اند. هنگامی که به‌حکم تصادف این قسمتهای ذیقیمت بدن وال بانیزهٔ صیاد می‌درند شیرریزان مادر و خون او به‌نحو رقابت‌آمیزی تا صدها گز دورتر رنگ دریا را دیگرگون می‌کنند.

شیر وال بسیار شیرین و چرب است. مزه آن را چشیده‌اند و با توت‌فرنگی بسیار خوشمزه است. والها وقتی از علاقهٔ متقابل بشدت برخوردار باشند به‌بروش آدمیان درود می‌فرستند.

آن بازش‌آورند. والی که دراین قسمت زخمی شده‌بود (و ما بعداً خبر شدیم) اما چنان می‌نمود که زخم کارگر نبوده از قایق رها شده و نیمی از ریسمان زوبین را با خود برده بود و بر اثر درد جانکاه زخم اکنون همچون آرنولد یکه‌سوار نومید در نبرد ساراتوگا میان دایره‌های گردان تیرآسا از این‌سو بدان‌سو می‌رفت و به‌هر کجا می‌رفت بدبختی به همراه می‌برد.

اما هرقدر هم که زخم این وال جانکاه و در هر حال منظرهٔ رقتباری بود باز هم آن وحشت خاص که به‌ظاهر در دل بقیهٔ رمه می‌افکند زاییدهٔ علتی بود که در ابتدا فاصله‌ای که میان ما و او بود از دیدهٔ ما نهان داشته بود. اما عاقبت دیدیم که به‌واسطهٔ یکی از تصادفهای غیر قابل تصور والگیری این وال میان ریسمان زوبین که با خود کشیده بود گیر افتاده بود، همچنین در حالی‌گریخته بود که بیل والبری‌هنوز درتن او بودو درحالی که انتهای گسیختهٔ طنابی که بدان سلاح بسته بود به‌طور مداوم در چنبرهای ریسمان زوبین که گرد دنب وال بسته شده بود گیر افتاده بود. بدان‌گونه که در این هنگام گرفتار عذاب جنون شده میان آب به‌شدت می‌جنبید و با دنب نرم خود سخت آب را می‌کوفت و آن بیل تیز را دور و بر خود فرود می‌آورد و یاران خودرا زخمی می‌کرد و می‌کشت.

این امر وحشت‌انگیز گویی تمامی رمه را از وحشت ثابت به‌خود آورد. نخست آن والها که حاشیهٔ دریاچهٔ ما را تشکیل داده بودند اندکی به‌هم جمع شدند و در نتیجه چنانکه گویی بر اثر امواجی که از دور می‌آمد و نیمی از نیروی آن به‌هدر رفته بود با یکدیگر تصادم کردند، آنگاه خود دریاچه به‌برخاستن و آماس کردن آغاز کرد. آن حجله‌ها و شیرخوارگاههای زیر دریایی محو شدند. والهایی که در دایره‌های مرکزی بودند در مدارهایی که هر لحظه تنگتر و تنگتر می‌شد به‌حال خوشهٔ به‌هم پیوسته‌به‌شنا پرداختند. آری، آن‌آرامش طولانی رو به‌عزیمت نهاده بود. اندکی بعد زمزمهٔ پیشروی به‌گوش‌رسید. آنگاه به‌مانند توده‌های کثیر یخهای بزرگ در وقت ترکیدن رودخانهٔ هودسن در فصل بهار تمامی رمهٔ والها افتان وکوبان بر سر مرکز درونی هجوم آوردند بدان‌گونه که گویی می‌خواستند خود را بر یک‌کوه مشترک توده کنند. کویکوئگ و استارباک دردم جای خود را تعویض کردند و استارباک به‌دنبال قایق رفت.

سکان قایق را به‌دست گرفت و با فشار زیر لب گفت: «پاروب! پاروب! پارویها را به‌دست بگیرید و جانتان را بگیرید! خدایا! نفرات، آماده باشید! کویکوئگ، هولش بده،آن وال را می‌گویم! ــ سیخش بزن! بزنش! بایست! بایست! همان‌طور بمان! نفرات، بجهید! بکشید ــ کاری به‌پشتشان نداشته باشید فقط بخراشیدشان، بخراشید و رد شوید!»

اکنون قایق میان دو جثهٔ عظیم سیاه فشرده می‌شد و میان دو طول طویل آندو داردانل باریکی به‌جا گذارده بود. اما ما باکوشش نومیدانه دست آخر به‌میان فضای باز ناپایداری راه یافتیم. آنگاه به‌شتاب قایق را به‌عقب کشیدیم و در همان حال سخت جویای مفر دیگری شدیم. پس از چندین بار گریز از راههای باریک به‌عرض موعاقبت چست به‌جایی که لحظه‌ای پیش یکی از دایره‌های بیرونی بود سریدیم که در این هنگام فقط والهای تک افتاده از آن می‌گذشتند و همگی به‌شدت رو به‌یک مرکز می‌آوردند. این نجات سعادت‌آمیز به‌بهای ناچیز گم شدن کلاه کویکوئگ به‌دست آمد که در حالی که در دماغهٔ قایق ایستاده والهای گریزان را با نوك نیزه می‌راند براثر گردبادی که به‌واسطهٔ افراشتن ناگهانی یک‌جفت دنبالهٔ فراخ در نزدیکی او پدید آمده بود کلاهش یکباره ازسرش برداشته شد.

آن آشفتگی که در این هنگام بلوا مانند و عاری از هرگونه نظم بود اندکی بعد بدل به‌چیزی شد که به‌ظاهر حرکت منتظم می‌نمود. چون پس از آنکه دست آخر به‌صورت یک هیئت فشرده همه به‌هم پیوستند، گریز خود را رو به‌پیش با گریزهایی افزونتر از نو آغاز کردند.

بیش از آن، تعاقب ایشان کاری یاوه بود، اما قایقها همچنان رد ایشان را دنبال می‌کردند تا هر چند والی که با زوبین چوب بسته عقب مانده بود برگیرند و نیز آن یک وال را که فلاسک کشته و تیر بر پهلو رها کرده بود تصاحب کنند. این تیر چوب بلند نوک‌تیزی است که در هر قایق دو یا سه‌دانهٔ آن موجود است و هر موقع شکار اضافی در پیش باشد آنها را عمود در بدن مردهٔ وال شناور فرو می‌کنند تا هم جای آن در دریا مشخص باشد و هم در صورت‌نزدیک‌شدن قایقهای کشتی دیگر نشان تصرف قبلی باشد.

نتیجهٔ این به‌آب افکندن قایقها تا حدی مبین همان مثل هوشمندانهٔ ماهیگیران بود که می‌گویند: هرچه وال بیشتر، شکار کمتر. از همهٔ والهای زوبین‌خورده فقط یکی گرفتار شد. باقی دیگر همه به‌ترتیبی در آن لحظه گریختند تا بعد چنانکه خواهیم دید گرفتار کشتیهایی بجز پکوئود گردند.

فصل هشتاد و هشتم

مکتبها و مکتب‌دارها

فصل قبل شرح دسته یا رمهٔ عظیمی از والهای سرزا را در برداشت و نیز در همان‌جا علت احتمالی که موجب این اجتماعات بزرگ می‌شود به‌دست داده شد.

و اما هرچند با این‌گونه دسته‌های بزرگ اکنون نیز گاه به‌گاه برخورد می‌شود باز هم چنانکه توجه شد حتی در زمان حاضر نیز دسته‌های کوچک جدا از هم به‌حکم تصادف دیده می‌شوند که هر یک واجد بیست تا پنجاه وال است. این دسته‌ها را مکتب می‌نامند. این مکتبها عموماً بر دو گونه‌اند: آن‌گونه که تقریباً بکلی از ماده والها تشکیل شده است و آن‌گونه که هیچ فردی را به‌جز نرهای جوان نیرومند که میان والگیران به‌ورزو معروفند با خود ندارند.

بدون استثناء در ملازمت پهلوانی هر مکتب ماده وال یک وال نر را که به‌هیئت کامل خود رسیده اما سنش زیادنیست می‌بینیم که به‌مجرد پیش‌آمدن خطر جانبازی وزنپروری خود را با عقب افتادن و حفظ و نگاهبانی گریز بانوان خود بروز می‌دهد. در حقیقت این جناب پاشای عثمانی تجملدوستی است که به جهان آبناك شنا می‌کند وگرداگرد او را همه دلجوییها و عزتهای حرم فراگرفته است. تضاد میان این پاشای عثمانی و صیغه‌های او سخت آشکار است. چون در ضمن که این وال نر همواره واجد بروبالای تنومند خاص لویاتان است بانوان او حتی وقتی به رشد کامل برسند بیش از یک سوم جثهٔ وال نر متوسط‌الجثه را واجد نیستند. در حقیقت این بانوان به نسبت ظریفند و به جرأت می‌گویم‌گرد میانشان از پنج شش‌گز افزون نیست. باوجود این نمی‌توان انکار کرد که روی هم رفته به حکم وراثت‌خوب رسیده و خوش‌ترکیبند.

تماشای این حرم و سرورآن در وقت‌گردشهای تفریحی ایشان بی‌لطف نیست. مانند هواداران تغییرات رسم و لباس همواره در حرکتند تا با فراغ‌بال تنوع بیابند. در موقع خود این مکتبها را در خط استوا می‌بینید که هنگام شکفتگی فصل تغذیهٔ منطقهٔ استواست و شاید تازه از دریاهای شمال که تابستان را در آن به سر برده‌اند بازگشته‌اند و بدان‌گونه از همهٔ

گرما و خشکی ناپسند تابستان‌گریخته‌اند وقتی مدتی درگردشگاه استوایی بالا و پایین چرخ زدند پیش از فرارسیدن فصل سرما به سوی آبهای شرقی می‌روند و بدین‌گونه از شدت نوع دیگر هوای سال می‌گریزند.

هنگامی که در یکی از این سفرها با آرامش پیش می‌روند اگر منظره‌های غریب و مظنون دیده شوند حضرت پاشای عثمانی چشم مختاط خودرا به خانوادهٔ جالب خود می‌دوزد. اگر لویاتان جوان‌گمگشته‌ای بی‌اجازه فرا رسد و به‌خود اجازه دهد که محرمانه به یکی از بانوان نزدیک شود پاشای بزرگ با چه خشم عظیمی بدو حمله‌ور می‌شود و او را می‌راند. واقعاً عجیب روزگاری است که اراذل بی‌اصل‌جوان مانند این ولگرد اجازه دارند به عصمت و حرمت سعادت خانوادگی حمله‌ور شوند، هرچند جناب پاشا هرکار بکند بازهم نخواهد توانست لوتاریوای‌بدنام را از بستر خود بیرون نگاهدارد، چون بدبختانه همهٔ ماهیها به‌طور مشترك به بستر می‌روند. همچنانکه بر ساحل، بانوان بسا اوقات باعث وحشتناکترین نبردهای تن به تن میان دوستداران رقیب خود می‌شوند، در مورد والها نیز همچنان است که‌گاه‌کارشان به نبردهای خونین می‌انجامد آن هم همه بر سر عشق. با فکهای پایینی و طویل خود باهم مبارزه می‌کنند و مانند توچها که به حال جنگ شاخهای خود را به هم می‌پیچند برای حصول برتری تقلا می‌کنند. تعداد والهایی که هنگام‌گرفتاری آثار عمیق این برخوردها را با خود دارند کم نیست. سرهای شکافته، دندانهای شکسته، مازه‌های دریده و در برخی موردها دهانهای بریده و جا به جا شده.

و اما فرض کنیم که آن مزاحم سعادت خانوادگی پس از نخستین حملهٔ سرور حرم راه‌گریز در پیش‌گیرد. در آن صورت تماشای سرور حرم لذتی دارد. آرام جثهٔ عظیم خود را بار دیگر به میان بانوان می‌اندازد و مدتی در آنجا عیش می‌کند در حالی که هنوز در جوار وسوسه‌انگیز لوتاریوی جوان قرار دارد: درست به‌همان‌گونه که سلیمان پرهیزگار میان یکهزار عیال خود از صمیم قلب به پرستش خدا می‌پرداخت. اگر والهای دیگری به چشم بیایند والگیران کمتر این پاشاهای بزرگ را دنبال می‌کنند، چون این پاشاهای بزرگ نیروی خود را زیاده از حد مصرف می‌کنند و ازین‌رو چربی بدنشان کم است. و اما در مورد پسران و دخترانی که تولید می‌کنند. خوب دیگر، این پسرها و دخترها باید خودشان از خودشان نگاهداری کنند، یا دست‌کم فقط ازکمك مادرهای خود برخوردار باشند. چون حضرت وال سرور نیز مانند برخی عشاق سرگردان هرزه که می‌توان نامشان را برد هیچ علاقه‌ای نسبت به پرورش کودك ندارد ولو نسبت به حجله علاقهٔ بسیار داشته باشد و از این‌رو چون بسیار سفر می‌کند کودکان بی‌نام و نشان خود را درسراسر جهان به جا می‌گذارد، در حالی که هرکودك فردی خارجی خواهد بود. با وجود این با مرور زمان که شدت جوانی کاهش می‌پذیرد و سالیان عمر و چربی افزایش می‌یابد و بازتاب فکر درنگهای پایدار خود را به جان او می‌اندازد و به‌طور خلاصه به تدریج که تنبلی کلی پاشای اشباع یافته را فرا می‌گیرد در آن هنگام عشق به تن‌آسایی و فضیلت جای عشق به دوشیزگان را می‌گیرد و پاشای بزرگ ما پا به مرحلهٔ سستی و پشیمانی و سرزنش زندگی می‌گذارد و از حرم روی بر می‌تابد و آن را می‌پراکند و چون‌گرفتار روح نمونه و بدخو و پیر شده است در همهٔ نصف‌النهارها و مدارها تنها سفر می‌کند و دعا می‌خواند و لویاتانهای جوان را از خطاهای عاشق‌پیشگی برحذر می‌دارد. و اما از آنجا که حرم والها را والگیران مکتب نام داده‌اند، بزرگ و سرور آن مکتب نیز به اصطلاح فنی مکتب‌دار نام دارد. بنابراین هرقدر هم طنزآمیز به نظر آید این کار با ثبات

۱. درنمایش «توبه‌کار زبهاه اثر Rowe جوان بیمار بی‌سروپایی است که زن‌قهرمان نمایش‌را ازراه‌بدر می‌برد.ـــم.

خصلت مغایرت دارد که این جناب پاشا پس از آنکه خود به سمت مکتب‌دار نبردها کرده و عشقها باخته اکنون خود به هر کجا برسد آنچه را فراگرفته نیاموزد بلکه یاوگی آن را بیاموزد. عنوان مکتب‌داری او به طور بسیار طبیعی مأخوذ از ناسی به نظر می‌آید که به‌خود حرم داده شده‌است،اما برخی چنین حدس زده‌اند که نخستین کسی که این نام‌را بدین‌گونه وال عثمانی داده است ناگزیر خاطرات ویدوک[1] را خوانده بوده و از چگونگی مکتب‌داری روستایی آن فرانسوی معروف در ایام جوانی و ماهیت آن درسهای نهانی که به برخی از شاگردان خود می‌داده است وقوف یافته بوده است. آن‌گوشه‌گیری و انزوا که وال مکتب‌دار در سالهای آخر عمر بدان پناه می‌برد در مورد همهٔ والهای سرزای پیر صادق است. تقریباً درهمه مورد وال یکه ــ این لقب لویاتان مجرد است ــ پیر از آب درمی‌آید. مانند دانیل‌بون با ریش انبوه و حال مقدسش هیچ کس به‌جز طبیعت‌را نزد خود راه نمی‌دهد و طبیعت را در بیابان آبها به زنی می‌گیرد و طبیعت هرچند بسا اسرار تندخویانه دارد بهترین زنها هم‌هست.

آن مکتبها که فقط از والهای نر جوان و نیرومند تشکیل شده‌اند و از این پیشتر ذکر شد تضاد شدیدی با مکتبهای حرم‌وار دارند. چون آنجا که والهای ماده به حکم خصلت ترسو هستندنرهای جوان یا ورزوهای چهل بشکه‌ای (به اصطلاح والگیران) به مراتب جنگجوترین و ستیزه‌جوترین تمامی لویاتانهاست و برخورد با آنها چنان خطرناك است که ضرب‌المثل شده است. به‌استثناء آن والهای پشموکه سر خاکستری دارند وگاه به چشم می‌خورند، و این والها همچون شیطانهای عبوس که بر اثر نقرس دردناکی به‌عذاب آمده باشند با شما خواهند جنگید.

فصل هشتاد و نهم

ماهی بسته و ماهی رها

اشاره‌ای که در فصل ماقبل آخر به تیر بسته و تیر نوك‌تیز شد بیان شرحی را در باب قوانین و مقررات صید وال لازم می‌کند که شاید تیر نوك‌تیز را بتوان نشان و علامت بزرگ آن دانست.

چه بسا چنین روی می‌دهد که هنگامی که چندکشتی به اتفاق درگردشند والی را یک کشتی می‌زند و سپس وال می‌گریزد و عاقبت به توسط کشتی دیگر کشته وگرفته می‌شود. و در اینجا به‌طور غیرمستقیم چندین واقعهٔ کوچکتر پدید می‌آید که همگی از آن یک واقعهٔ بزرگ منشعب شده‌اند. مثلاً : پس از صید پرمشقت و خطرناکی که به‌گرفتاری وال انجامیده است جسد وال ممکن است بر اثر توفان شدید ازکشتی رها شود و پس از آنکه مسافتی را در جهت باد بر آب پیمود به توسط کشتی والگیر دومی‌گرفته شود که بدون خطر جانی یا از کف دادن طناب و درکمال سلامت آن را به‌کنار خود می‌کشد. بدین نحو ممکن بود اختلافهای بسیار مزاحم و شدید میان کشتیهای والگیر روی دهد، جز آنکه برخی قوانین عمومی از مدون و غیر مدون لکن قاطع هست که در تمامی موارد طرف استفاده است.

شاید تنها روش رسمی والگیری که با وضع قانون محکم شده است همان قانون هلند

۱. Francois Eugène Vidocq (۱۷۷۵-۱۸۵۷)، کارآگاه و مکتب‌دار فرانسوی که محکوم به‌حبس ابد با اعمال شاقه شد.ــم.

باشد. این قانون را مجلس عمومی در سال ۱۶۹۵ میلادی وضع کرد. اما هرچند هیچ ملت دیگری در هیچ موقع قانون والگیری مدون نداشته است باز هم والگیران آمریکایی در این مسئله مقنن و وکیل مدافع خود بوده‌اند. والگیران آمریکایی دستگاهی ساخته‌اند که از حیث شمول مجمل خود از قوانین ژوستی‌نین و متفرعات انجمن مبارزه با مداخله در کار دیگران در چین در می‌گذرد. آری این قوانین را می‌توان بر پر کلاه ملکه آن یا خار یک زوبین نقش کرد و دورگردن آویخت: ازبس کوچک و مختصرند.

(الف) ماهی بسته متعلق به طرفی است که ماهی بدو بسته است.

(ب) ماهی رها برای هرکه بتواند زودتر او را بگیرد شکار عادلانه‌ای است.

اما آنچه موجب شیطنت این قانون استادانه است همان اختصار ستودنی آن است که یک جلد بزرگ تفسیر را برای توضیح آن لازم می‌کند.

اول: ماهی بسته کدام است؟ از لحاظ فنی ماهی خواه مرده باشد خواه زنده موقعی بسته است که به کشتی یا قایق مسافرداری یا هر وسیله‌ای که در هر حال به توسط مسافر یا مسافران برآن نظارت شودمربوط شده باشد، خواه این وسیله دکل یاپاروب یاطناب‌نه گرهی و خواه سیم تلگراف یا پاره‌ای کنترباشد ــ هیچ فرقی‌نمی‌کند. همچنین‌ماهی از لحاظ فنی بسته شناخته خواهد شد اگر تیر نوك‌تیز یا هر نشانهٔ قبول شدهٔ دیگری از تصاحب در آن فرو کرده باشند، به شرط آنکه طرفی که تیر نوك‌تیز به وال کوبیده به وضوح قدرت خود را در هر موقع که لازم شود درکشیدن وال به پهلوی کشتی نشان دهد و همچنین قصد این کار را داشته باشد. اینها تفسیرات علمی بود ولی تفسیرات‌خود والگیران‌گاه‌از الفاظ خشن‌وضربات خشنتر تشکیل شده‌است ــ وآن قانون بی‌گفتگوی مشت است. راست‌است که میان والگیران سرراستتر و شریف همواره رعایت موارد خاصی می‌شود که در آن ادعای مالکیت یک طرف نسبت به والی که قبلا به توسط طرف دیگر تعاقب یا کشته شده است بیداد اخلاقی فاحشی است، اما دیگر والگیران به هیچ‌وجه تا این حد وسواسی نیستند.

در حدود پنجاه سال پیش دعوای عجیبی دربارهٔ تملك وال در انگلستان پدید آمده بود که درآن شاکی مدعی بود که پس‌از تعاقب سختی که در دریاهای شمالی از وال کرده بودند و هنگامی که در واقع موفق شده بودند وال را به زوبین بزنند عاقبت به‌واسطهٔ خطری که جانشان را تهدید کرده بود مجبور شده بودند هم از ریسمانهای خودصرف‌نظر کنند هم حتی از خود قایق. در نهایت طرف دعوی (که جاشوان کشتی دیگری بودند) با وال پدید آمدند و برابر چشمان شاکیان آن را زدند وکشتند وگرفتند و تصاحب کردند. و هنگامی که شاکیان به اعتراض برخاستند ناخدای‌گروه مدافع پیش صورت شاکیان بشکن زد و بدیشان اطمینان داد که محض تبجیل و تبرك عملی که کرده است اکنون طناب و زوبینها و قایق ایشان را نیز که هنگام‌گرفتن‌وال بدو بسته بوده است نگاه خواهد داشت. ودر آن‌دعوی شاکیان ادعای پرداخت غرامتی معادل ارزش وال و طناب و زوبینها و قایق را داشتند.

وکیل مدافع طرف دعوی آقای ارسکین بود و لرد آلن‌برو قاضی محکمه درطی مدافعهٔ ارسکین که مرد شوخی بود وضعی راکه از آن دفاع می‌کرد با اشاره به دعوی اعادهٔ شرافت که اخیراً روی داده بود تمثیل کرد که در آن مرد محترمی پس از آنکه مدتی بیهوده کوشیده بود بر بدسگالی زن خود مهار بزند دست آخر اورا در دریاهای زندگی رها کرده بود ولی در طی مرور زمان از آن اقدام پشیمان شده عرضحال داده بود که مجدداً مالك آن زن شود. ارسکین وکیل طرف بوده و در آن هنگام در دفاع از موکل خودگفته بود که هر چند آن مرد محترم در اصل آن خاتون را با زوبین زده بوده و زمانی او را محکم به خود بسته بوده و فقط به علت فشار بدسگالی جانکاه خاتون دست آخر او را رها کرده بود، اما در هر حال‌او را رها

کرده بود به نحوی که خاتون ماهی رها شده بود و بنابراین وقتی مرد محترم بعدی او را از نو به‌زوبین‌زد خاتون ملک مسلم مرد محترم بعدی شد ونیز هرگونه زوبین که در تن خاتون جا مانده بود از آن او می‌شد.

و اما در دعوای فعلی ارسکین مدعی بود که مثالهای خاتون و وال‌به‌طور متقابل یکدیگر را روشن می‌ساختند. پس‌از اصغاء این‌ادله وادلهٔ متقابل،قاضی‌بسیار دانشمند به شرح زیر اعلام رأی کرد: در مورد قایق چنین مقرر داشت که باید به شاکیان داده شود چون آن را صرفاً به قصد نجات دادن خود رها کرده بودند؛ اما در مورد وال و زوبینها و طناب متنازع فیهم آنها را متعلق به طرف دعوی خواند: وال را بدین سبب که هنگام گرفتاری نهایی ماهی رها بوده است، زوبینها و طناب را بدین سبب که وقتی او (وال) با آنها گریخت در آن اشیاء مالکیتی به هم رساند و بنابراین هرکس که بعداً ماهی را می‌گرفت بر آنها صاحب حق می‌شد. و اما طرف دعوی بعداً ماهی راگرفته بودند بنابراین اشیاء سابق‌الذکر ازآن‌ایشان شده بود.

وقتی یک مرد عادی بدین رأی‌قاضی‌بسیاردانشمند بنگرد لامحاله بدان‌ایرادخواهد کرد. اما وقتی تا سنگ زیر بنای مسئله وارسی کنیم آن دو اصل بزرگ در دو قانون والگیری وضع شده است که پیشتر نقل شد و لرد آلن‌برو آن‌دو را در دعوای مذکور در فوق مصداق عمل قرار داد و توضیح کرد که این دو قانون مربوط به ماهی بسته وماهی رهاست. به عقیدهٔ من پس از تفکر کافی اساس و بنیان تمامی دستگاه قضای بشر است چون صرف‌نظر از نقش و نگار تراشها معبد قانون نیز مانند فلسطینیان فقط دو اوستام دارد که بر آن می‌توان ایستاد.

مگر این مثل در دهان همه‌کس نیست که تصرف نصف قانون است، آن هم بدین معنی که کاری با اینکه تصرف ازکجا حاصل آمده است ندارند؟ اما بیشتر اوقات تصرف تمامی قانون است. مگر پیها و جانهای بردگان روسی و غلامان جمهوری چیزی به جز ماهی بسته هستند که تصرف آنها تمامی قانون است؟ برای صاحبخانهٔ آزمند آخرین پشیز بیوه‌زن مگر چیزی به جز ماهی بسته است؟ خانهٔ مرمرین آن رذل که رذالت او راکشف نکرده‌اند با لوحه‌ای که بر در آن به جای تیر نوك تیز کوبیده مگر چیزی به‌جز ماهی بسته است؟ آن نزول تباهی آورکه مردخای صراف از غمبرك بینوا و ورشکسته بابت قرضی که برای جلوگیری از مرگ خانوادهٔ غمبرك بر اثرگرسنگی پرداخت شده می‌گیرد چیست؟ آن نزول تباهی‌آورمگر چیزی به جز ماهی بسته است؟ درآمد یکصد هزار لیره‌ای اسقف کبیر روح‌پناه که از نان و پنیر بخور و نمیر صدها هزار کارگر کمر شکسته‌جمع می‌شود (و همهٔ این کارگران بدون کمك روح‌پناه قدم به بهشت خواهندگذارد) چیست؟ آن ۱۰۰،۰۰۰ لیرهٔ مدور مگر چیزی به‌جز ماهی بسته است؟ شهرها و دهکده‌های ارثی‌دوك مالك‌العقال مگر چیزی به‌جز ماهی بسته است؟ برای آن زوبین‌انداز معروف، جان بول[1] جزیرهٔ ایرلند مگر چیزی به جز ماهی بسته است؟ برای آن نیزه‌انداز سرسل به نام برادر طریقت جوناتان سرزمین تکزاس مگر چیزی به جز ماهی بسته است؟ و مگر در تمام این موارد تصرف تمامی قانون نیست؟

و اما اگر اصل ماهی بسته تا این حد به‌طور وسیع معمول است اصل خویشاوند آن که ماهی‌رهاباشد بیش از آن معمول است. این‌اصل در سراسرعالم ودر میان ملل رواج‌دارد.

مگر سرزمین آمریکا در ۱۴۹۲ چیزی به جزماهی رها بود که کریستف کلمب پرچم اسپانیا را به عنوان تیر نوك تیز سرور شاهانهٔ خود و بانوی او در آن فروکرد؟ لهستان برای

۱. John Bull، نامی‌که از سر شوخطبعی و طیبت به «انگلستان» داده‌اند.سم.

تزار چه بود؟ یونان برای ترکهای عثمانی چه بود؟ هندوستان برای انگلستان چه بود؟ مکزیک عاقبت برای کشورهای متحد چه خواهد بود؟ همه ماهیهای رها هستند. حقوق بشر و آزادیهای جهان مگر به جز ماهی رها هستند؟ تمامی افکار و عقاید مردم مگر به جز ماهی رها چیزی هست؟ نزد پرگویان خودپسند دزد افکار متفکران مگر به جز ماهی رها چیزی هست؟ خود این کرهٔ بزرگ مگر چیزی به‌جز ماهی رهاست؟ و تو ای خواننده چیستی؟ هم ماهی رها و هم ماهی بسته؟

فصل نودم

سر یا دنب

«De balena vero sufficit, si rex habeat caput, et regina caudam.» Bracton, 1. 3, c. 3.

جملهٔ فوق به زبان لاتینی است که از کتابهای قوانین انگلستان برداشت شده است و معنی آن باتوجه به متن ضمیمهٔ آن این است که از تمامی والهایی که هرکس در ساحل آن سرزمین بگیرد شاه به عنوان سرزوبین‌انداز افتخاری سر آنها را مالک خواهد شد و دنب آنها با کمال احترام به ملکهٔ تقدیم می‌گردد. این تقسیمی است که در مورد وال معادل نصف کردن سیب است چون بین آن دو قسمت چیزی باقی نمی‌ماند. و اما چون این قانون با تعدیلی که در آن شده تا این زمان در انگلستان معتبر است وچون از لحاظهای مختلف بینظمی عجیبی در قانون کلی ماهی بسته و رها پدید می‌آورد بر همان اصل مؤدبانه که راه‌آهن انگلستان را وادار ساخته است هزینهٔ واگن جداگانه‌ای را که مخصوص استفادهٔ خانـدان سلطنت ذخیره می‌شود متحمل کرد در اینجا در فصل جداگانه‌ای مورد بحث قرار می‌گیرد. در وهلهٔ اول در اثبات عجیب این واقعیت که قانون مذکور در فوق هنوز به اعتبار خود باقی‌است اکنون به نقل واقعه‌ای می‌پردازم که ظرف دوسال پیش انجام پذیرفته است.

چنان می‌نماید که چند تن از دریانوردان شریف‌دوور یا ساندویچ یا یکی از پنج بندر پس از تعاقب دشواری به کشتن و به ساحل کشیدن والی توفیق می‌یابند که در اصل آن‌را دور از ساحل دیده بودند. و اما پنج بندر به‌طور غیر کامل در حوزهٔ نوعی عسس یا شاطر قرار دارند که سردار سرپرست نامیده می‌شود. گمان می‌کنم که چون وی آن مقام را مستقیم از مقام سلطنت گرفته است تمامی درآمد شاهی سرزمینهای پنج بندر به حکم مأموریت‌به وی تعلق می‌گیرد. برخی از نویسندگان این مقام را شغل پرمواجب و بیزحمت خوانده‌اند. اما چنین نیست. چون جناب سردار سرپرست‌گاه با حرارت بسیار به دست‌اندازی در مداخل خود مشغول است و آن مداخل به‌طور عمده به علت همان دست‌اندازی مخصوص او شده است.

و اما هنگامی که این دریانوردان بینوای آفتابزده و پا برهنه که شلوارهای خود را بر ساقهای نزار خود بالا زده بودند با مشقت بسیار وال فربه خودرا بر ساحل خشک کشیدند و از روغن‌گرانبها و استخوان وال به خود وعدهٔ ۵۰ لیره می‌دادند و در خیال بر پایهٔ سهمی که می‌بردند با زنان خود چای کمیاب می‌نوشیدند و با رفقای خود آبجوی خوب، مرد بسیار

محترم و بسیار دانشمند و بسیار مسیحی با یک جلد کتاب قانون براکتون زیر بغلش قدم پیش می‌گذارد و کتاب قانون را روی سر وال می‌نهد و می‌گوید: «دست مزنید! آقایان، این ساهی، ساهی بسته است. من آن را به عنوان ملک سردار سرپرست ضبط می‌کنم.» به شنیدن این سخنان دریانوردان بینوا با وحشت احترام‌آمیز خود (که خاص انگلیسیان است) چون نمی‌دانند چه بگویند سخت مشغول خاراندن گرداگرد سرهای خود می‌شوند و درضمن با حسرت از وال به مرد بیگانه می‌نگرند. اما این کار به هیچ‌وجه مسئله را فیصله نداد و قلب سخت مرد دانا را که یک جلد قانون براکتون باخود داشت نرم نکرد. پس از مدت زمانی یکی از ایشان که چند دقیقه سر خود را دنبال فکر بکری خارانده بود به خود جرأت داد و پرسید:

«ببخشید، قربان، این سردار سرپرست چه کسی است؟»

«شخص دوک.»

«اما دوک که درگرفتن این وال مداخله‌ای نداشت؟»

«مال اوست.»

«ما خیلی زحمت کشیدیم، خیلی خطر گذراندیم، خیلی خرج کردیم و حالا همه‌اش به جیب دوک می‌رود و ما در مقابل تمام مشقتی که کشیدیم فقط همین تاولهای دستمان گیرمان می‌آید.»

«مال اوست.»

«آیا دوک آنقدر فقیر است که ناچار به این طرز عاجزانه روزی خودرا در می‌آورد؟»

«مال اوست.»

«من به این فکر بودم که قسمتی از سهم خودم را از این وال به مادر پیر زمین‌گیرم بدهم.»

«مال اوست.»

«دوک به یک ربع یا نصف این وال نمی‌زد؟»

«مال اوست.»

خلاصه اینکه وال ضبط شد و به فروش رسیدو حضرت امجد والا دوک ولینگتن پول آن را دریافت داشت. آخوند شریفی از اهل شهر که فکر کرده بود آن قضیه وقتی در پرتو خاصی مورد توجه قرارگیرد با وضع موجود ممکن است در حداقل امکان قضیهٔ سختی تلقی شود، با کمال احترام عریضه‌ای به حضرت امجد والا نوشت و به او التماس کرد که امعان نظری نسبت به وضع آن دریانوردان بخت برگشته بفرماید. حضرت امجد والا در جواب آن عریضه بدین مضمون پاسخ فرمود (هر دو نامه منتشر شده‌اند) که قبلاً امعان نظر فرموده است و پول را هم دریافت داشته است و بسیار خوشوقت خواهد شد اگر آن آقای محترم در آینده از مداخله در کارهای مردم خودداری کند. آیا این حضرت امجد والا همان پیر مرد جنگجوست که درگوشه‌های سه امپراتوری ایستاده باهمهٔ قدرت خود ازگدایان صدقه می‌گیرد؟ به سهولت می‌توان دید که در این قضیه حق ادعایی دوک نسبت به وال حقی بوده است که از شاه بدو منتقل شده بوده است. بنابراین ناگزیر باید تحقیق کنیم که شاه در ابتدا به حکم چه اصلی واجد آن حق شده است. متن قانون را پیشتر به دست دادیم. اما دلیل آن قانون را پلودون[۱] به دست می‌دهد. وی می‌گوید والی که بدان‌گونه‌گرفته شده باشد « به علت جنس بسیار عالی آن» به شاه و ملکه تعلق دارد. و بیخدشه‌ترین مفسران این استدلال را بسیار وارد دانسته‌اند.

۱. Edmund Plowdon (۱۸۸۵-۱۸۱۵)، قاضی و حقوقدان انگلیسی.—م.

و اما چرا سر به شاه می‌رسد و دنب به ملکه؟ ای قانونداناں دلیلی برای این امر دارید؟

یکی از نویسندگان قدیم عدالتخانهٔ شاه به نام ویلیام پرین در رسالهٔ خود در باب «طلای ملکه» یا پول مقرری ملکه بدین‌گونه بحث می‌کند که: «دنب از آن ملکه است تا اشکاف لباس ملکه واجد استخوان وال‌گردد.» و اما این جمله هنگامی نوشته شده بود که استخوان نرم و سیاه وال‌گروئنلندی به مقدار زیاد در شکم‌بند زنان به‌کار می‌رفت. اما این استخوان در دنب وال نیست در سر وال واقع است و این برای حقوقدانان هوشمندی مانند پرین بسیار تأسف‌آور است. اما مگر ملکه پری دریایی است که دنب به او هدیه کنند؟ شاید ابهامی در کار باشد.

قانونگذاران انگلیسی دو ماهی را بدین‌گونه مشخص ساخته‌اند- یکی وال و دیگری ماهی غضروفی، این هر دو با محدودیت معینی ملک شاه هستند و ستون دهم درآمد عادی سلطنت را تشکیل می‌دهند. هیچ خبر ندارم که نویسندهٔ دیگری بدین امر اشاره کرده است یا نه اما به حکم قیاس به نظرم چنین می‌رسد که ماهی غضروفی را نیز باید به همان شیوهٔ وال تقسیم کرد و سر بسیار فشرده و کشدار خاص آن ماهی نصیب شاه گردد که چون به تعبیر وال آن توجه کنیم شاید از راه طیبت بر اساس محبت فرضی استوار باشد. و بدین‌گونه ظاهر امر چنین است که هر چیز دلیلی دارد حتی قانون.

فصل نود و یکم

ملاقات کشتی پکوئود با کشتی روز بود[1]

«برهم زدن شکم این لویاتان به‌دنبال عنبر بیهوده بود که عفونت تحمل‌ناپذیر جستجو را نهی نمی‌کرد.»

سر تی . برون

یک یا دو هفته از آخرین صحنهٔ والگیری که نقل شد می‌گذشت وما آهسته بر دریای خواب‌گرفتهٔ بخارآلود نیمروز پیش می‌رفتیم که بینیهای متعددی که بر عرشهٔ پکوئود بودند نشان دادند از آن سه جفت چشم که بر بالای دکل پاس می‌دادند کاشفان زرنگتری هستند. از دریا بوی خاصی می‌آمد که چندان خوشایند نبود.

استاب گفت: «حاضرم شرط ببندم که جایی در این حوالی چندتا از آن والها که آن روز با تیر زدیم روی آب می‌روند، فکر کرده بودم که به همین زودیها پیدایشان می‌شود.»

در آن دم بخارهایی که جلو کشتی بودند به کناری رفتند و از دور کشتیی پیدا شد که شراعهای خمیدهٔ آن نشان می‌داد نوعی وال باید به کنار آن بسته باشد. به تدریج که نزدیکتر لغزیدیم کشتی بیگانه از رأس خود پرچم فرانسه را نشان داد، و از ابرگردان لاشخوران دریایی که دور آن کشتی می‌چرخیدند و بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند آشکار بود

۱. Rose-Bud : غنچهٔ گل است.-م.

که والی که به کنار بسته بود، چیزی بود که والگیران وال ترکیده می‌نامند. یعنی والی که بدون مزاحمت بر دریا مرده و به‌صورت جسد تملک‌نشده شناور است. خوب می‌توان تصور کرد که چنان توده‌ای چه بوی ناخوشی می‌پراکند: بدتر از شهر طاعون‌زده‌ای در شام که زندگان از عهدهٔ دفن رفتگان برنیایند. برخی در واقع آن را چنان تحمل‌ناپذیر تلقی می‌کنند که هیچ حرصی ایشان را به لنگر انداختن در کنار آن راضی نمی‌کند. باوجود این کسانی هستند که باز هم به این کار دست می‌زنند. هرچند روغنی که از این گونه والها به دست آید جنس نامرغوبی دارد و به هیچ وجه ربطی به عطرگل ندارد.

همچنان که همراه نسیم رو به زوال نزدیکتر می‌رفتیم دیدیم که کشتی فرانسوی وال دیگری نیز به کنار بسته است و این وال دوم از وال اول نیز بویناکتر می‌نمود. در حقیقت معلوم شد که این وال از آن والهای معمایی بود که به ظاهر بر اثر نوعی سوء هضم شدید می‌میرند و اجساد سردهٔ خود تقریباً بکلی از هر چیز شبیه روغن خالی به جا می‌گذارند. با وصف این در جای خود خواهیم دید که هیچ والگیر دانایی از چنین والی رویگردان نمی‌شود ولو به کلی از والهای ترکیده پرهیز کند.

در این هنگام کشتی پکوئود چنان به کشتی بیگانه نزدیک شده بود که استاب قسم خورد تیرك بیل والبری خود را که به ریسمانهای گره خورده‌گرد دنب یکی از دو والگیر کرده بود باز می‌شناسد. خنده‌ای طبیت‌آمیز کرد وگفت: «خوب آدمی گیر آوردیم‌ها. از آن شغال سرده‌هاست. من خوب می‌دانم که این‌گندهای فرانسوی در والگیری آدمهای کثیفی هستند. بعضی وقتها چشمشان که به موجهای بلند می‌افتد آنها را با فوارهٔ والها اشتباه می‌کنند و قایقشان را به آب می‌اندازند. بله. وبعضی وقتها هم با انبار پر از جعبه‌های پیه‌های سومی و قوطیهای فتیله‌بری از بندر بیرون می‌آیند چون از پیش می‌دانند تمام روغنی که‌گیر می‌آورند آنقدر نیست که فتیلهٔ ناخدا را در آن خیس کنند. بله، همهٔ ما این چیزها را می‌دانیم اما نگاه کنید این یک‌گند فرانسوی است که با ته ماندهٔ ما می‌سازد. منظورم آن وال به تیر بسته است. به این هم راضی است که استخوانهای خشک آن ماهی قیمتی دیگر را هم بتراشد. بدبخت کثیف، بیایید یک کلاه دور بگردانیم و محض صدقه کمی روغن به اینها هدیه کنیم چون هرچه روغن از آن وال تیر بسته بگیرد به درد سوزاندن هم نمی‌خورد. حتی در زندان محکومین به اعدام هم نمی‌شود سوزاند. و اما در مورد آن یکی وال من حاضرم با شکستن و فشار دادن سه دکل کشتی خودمان روغن بیشتری بگیرم تا او از آن بغچهٔ استخوان می‌گیرد. هرچند حالا که فکرش را می‌کنم ممکن است چیزی در آن وال باشد که خیلی بیشتر از روغن بیرزد. بله. عنبر را می‌گویم. نمی‌دانم این پیرمرد فکر آن را کرده یا نه. به زحمتش می‌ارزد. بله. حاضرم شرکت کنم.» و باگفتن این جمله رو به عرشهٔ زیرین راه افتاد.

تا این هنگام که هوا اندك جنبش داشت بکلی آرام شده بود به‌نحوی که خواه‌نخواه کشتی پکوئود اکنون اسیر بو شده بود و هیچ امیدگریزی نداشت مگر آنکه نسیم ازنو برخیزد. استاب در این وقت از اطاق خود بیرون آمد و جاشوان قایق خود را احضار کرد و به طرف کشتی بیگانه دور شد. همینکه از دماغهٔ کشتی گذشت متوجه شد که طبق سلیقهٔ متفنن فرانسوی قسمت بالای ساق آن شبیه نهال بسیار بزرگ خمیده‌ای کنده کاری وسبزرنگ شده و به جای تیغ میخهای مسین از جایهای مختلف آن بیرون جسته و تمامی آن به پیازی منتظم به رنگ سرخ تند خاتمه یافته است. استاب بالای تخته‌های زیرین با حروف طلایی بزرگ خوانده بود Bouton de Rose یا غنچهٔ گل. این بود نام خیال انگیز کشتی متفنن.

هرچند استاب آن جزء کلمه‌را که Bouton باشد نمی‌فهمید بازهم لفظ Rose وتصویر پیازی را که روی‌هم می‌گذاشت به‌اندازهٔ کافی معنی تمام کلمه‌را برای او روشن می‌ساخت.

انگشت را روی بینی نهاد و فریاد زد: «غنچه‌گل چوبی ــ ها؟ خیلی خوب اسمی است، اما عجب مثل تمام خلقت بوی‌گند می‌دهد!»

و اما به منظور برقراری ارتباط مستقیم با افرادی که بر عرشه بودند ناگزیر بود دور دماغهٔ کشتی بگردد و به طرف سمت راست آن برود و در نتیجه به وال ترکیده نزدیک شود و از بالای آن حرف بزند. پس چون بدین نقطه رسید، در حالی که هنوز دستش را به بینی گرفته بود فریاد زد: «آهای، غنچهٔ‌گل، هیچ کدام از شما غنچهٔ‌گلیها انگلیسی بلدید؟»

مردی از اهالی جزیرهٔ‌گرنسی که بر دیوارهٔ کشتی بود و معلوم شد نایب اول کشتی است در جواب‌گفت: «بله.»

خیلی خوب، غنچهٔ بوتون دو روز من، شما وال سفید را ندیده‌اید؟»

«کدام وال را؟»

«وال سفید را ــ وال سرزا ــ موبی دیک. ندیده‌ایدش؟»

«اسمش را هم نشنیده بودم. Cachalot Blanche ــ وال سفید ــ نه، نه.»

«خیلی خوب. پس حالا خداحافظ. من یک دقیقهٔ دیگر برمی‌گردم.»

آنگاه با شتاب به سوی پکوئود بازگشت و چون دید اهب بالای نردهٔ عرشهٔ زیرین خم شده منتظرگزارش اوست از دو دست خود شیپوری ساخت و میان آن فریاد زد: «خیر، قربان، خیر.» که به شنیدن آن اهب‌به‌اطاق خود بازگشت و استاب به طرف کشتی فرانسوی بازگشت.

در این هنگام متوجه شد که مرد اهل‌گرنسی که تازه میان زنجیرها رفته مشغول به‌کار بردن بیل والبری بود بینی خود را میان چیزی کیسه مانند آویخته بود.

استاب‌گفت: «دماغ شما چطور شده؟ شکسته؟» مرد اهل‌گرنسی که به نظر نمی‌رسید شغلی راکه بدان پرداخته بود زیاد چنگی به دلش بزند، در پاسخ‌گفت: «کاش دماغم شکسته بود. یا اصلاً دماغ نداشتم. اما تو چرا دماغت راگرفته‌ای؟»

«اوه، چیزی نیست. دماغ من موبی است مجبورم نگاهش دارم، هوای خوبی است. مثل هوای باغ و لاله‌زار است. غنچهٔ‌گل، بیا یک دسته‌گل برای من بینداز.»

مرد اهل‌گرنسی که ناگهان به خشم آمده بود غرید که: «اصلاً اینجا چه غلط می‌کنی؟»

«اوه، خونسرد باش، خونسرد، بله، باید سرد و خونسرد بود. چرا این والها را توی یخ نمی‌خوابانی؟ اما شوخی به‌کنار، غنچهٔ‌گل، می‌دانی هرگونه کوشش برای روغن‌گرفتن از همچو والهایی بیهوده است؟ و اما در مورد آن یکی که خشکیده، آن یکی در تمام لاشه‌اش یک پیمانه هم ندارد.»

«خودم خوب می‌دانم. اما، می‌دانی، این ناخدای ما باورش نمی‌شود. این سفر اولش است. پیش از این اودو کلنی ساز بوده. اما بیا بالا، شاید حرف تو را باور کند. حرف مرا که باور نمی‌کند شاید من هم بتوانم از این کار کثیف خلاص بشوم.»

استاب در جواب‌گفت: «محض خاطر تو هر کار بگویی می‌کنم.» و پس از آن خیلی زود به عرشهٔ کشتی رفت. درآنجا صحنهٔ عجیبی پدیدار شد. ملاحان با کلاههای سرخ پشمین سنگوله‌دار مشغول آماده ساختن ابزارها برای والها بودند. اما تا حدی‌آهسته کار می‌کردند و خیلی تند حرف می‌زدند و چنان می‌نمود که همه حالی دارند به‌جز حال خوش. بینی تمامشان مثل دکلهای کوچک از صورتشان بر افراشته بود. گاه‌گاه جفت جفت کار را رها می‌کردند و به‌دوتاپای دکل می‌رفتند تا هوای تازه استنشاق کنند. برخی‌از ایشان که‌گمان می‌بردند به طاعون مبتلا خواهند شد پنبهٔ پخته در آتش می‌افکندند و در فواصلی دود آن را زیر بینی

می‌گرفتند. دیگران که دسته‌های پیپهای خود را تا نزدیکی حقه شکسته بودند با شدت دود توتون‌را می‌مکیدند تا به‌طور پیوسته شامهٔ خود را از آن پر کنند.

استاب از بارانی از ناسزا و دشنام که از زندان ناخدا در پشت کشتی می‌بارید یکه خورد و چون بدان‌سو نگریست چهره‌ای آتشین دید که ازپشت در بیرون آمده بود که پس از اعتراض بیهوده نسبت به اعمالی که آن روز انجام شده بود به زندان ناخدا (به آن Cabinet می‌گفت) رفته بود تا ازبوی‌گند بپرهیزد اما بازهم نمی‌توانست‌گاه‌گاه از بروز فریادهای التماس یا نفرت خودداری کند.

استاب که متوجه تمام این نکات شده بود فکر خوبی برای خود کرد و رو به مرد اهل‌گرنسی کرد و اندکی با او سخن‌گفت و طی این‌گفتگو نایب بیگانه نفرت خود را نسبت به ناخدایش به عنوان جاهل خودپسندی که ایشان همه را بدان سرنوشت بیفایده و بدبو دچار ساخته بودبیان کرد. استاب بادقت مرد اهل‌گرنسی را آزمایش کرد ودریافت که وی اندك ظنی هم در باب عنبر ندارد. پس راز خودرا در آن مورد سر به مهر نگاهداشت اما از هر حیث دیگر با او یکدل و محرم شد، به نحوی دو نفری به‌زودی نقشهٔ کوچکی به‌هم جور کردند تا هم سر ناخدا را به طاق بکوبند هم او را دست بیندازند بدون آنکه او در صمیمیت ایشان شك کند. طبق این نقشهٔ کوچك ایشان قرار شده بود مرد اهل گرنسی به‌ظاهر مترجم هرچه می‌خواهد به ناخدا بگوید اما این عنوان که استاب‌گفته است‌هر مهملی که بیشتر به ذهنش برسد درآن مصاحبه عنوان کند.

تا این هنگام سخریهٔ ایشان ازاطاق بیرون آمده بود. مرد کوچك اندام و سبزه‌رنگی بود اما برای ناخدا شدن تا حدی ظریف می‌نمود. اما ریش و سبیل انبوهی داشت و نیمتنهٔ مخملی نخی سرخی با مهر و ساعت در پهلو به بر داشت. در این هنگام مرد اهل‌گرنسی استاب را به این مرد محترم معرفی کرد و با جلوهٔ بسیار قیافهٔ مترجم میان آن دو را به خود گرفت.

گفت: «اول به او چه بگویم؟»

استاب نگاهی به نیمتنهٔ مخمل و ساعت و مهر افکند وگفت: «خوب، بدنیست اول به او بگویی به نظر من مثل بچه‌ها می‌ماند، هرچند من نمی‌خواهم اظهار نظر کنم.»

مرد اهل‌گرنسی رو به ناخدا کرد و به زبان فرانسه‌گفت: «موسیو، این آقا می‌گوید همین دیروزکشتی ایشان با یك کشتی برخورد کرده که ناخدا و نایب اول و شش ملاح آن بر اثر کشیدن وال ترکیده به کنار کشتی مبتلا به تب شده و مرده بودند.»

به شنیدن این حرف ناخدا یکه خورد و خواهان آن شد که شرح بیشتری بشنود.

مرد اهل‌گرنسی خطاب به استاب‌گفت: «دیگر چه بگویم؟»

«خوب حالا که او سخت می‌گیرد به او بگو بعد از اینکه به دقت براندازش کردم یقین دارم بیشتر از یك بوزینهٔ جاوه‌ای لیاقت فرماندهی کشتی را ندارد. راستش، از قول من به او بگو عنتر.»

«موسیو، این آقا قسم می‌خورد می‌گوید که آن یکی وال، آنکه خشك شده از آنکه ترکیده مرده‌تر است. موسیو، به‌طور خلاصه به من قسم می‌دهد که اگر جانمان را دوست داریم از این ماهیها دست برداریم.»

ناخدا در دم به پیش دوید و با صدای بلند به جاشوان خود فرمان داد دیگر ابزارهای برش‌را بالا نبرند و فوراً طنابها و زنجیرهایی راکه والها باآنها به کشتی بسته شده بودند بازکنند.

وقتی ناخدا نزد ایشان بازگشت مرد اهل‌گرنسی پرسید: «دیگر چه بگویم؟»

«خوب، بگذار ببینم، هان، حالا بد نیست به‌او بگویی ــ که بله بله و بگو سن سرش کلاه‌گذاشتم (زیر لب خطاب به خود) و شاید سر یک نفر دیگر هم.»

«موسیو، آقا می‌گوید خیلی خوشوقت است که توانسته خدمتی به ما بکند.»

به‌شنیدن این سخن ناخدا معترض شد که تشکر وظیفهٔ آنهاست (یعنی خودش و نایبش) و در خاتمه از استاب دعوت کرد که قدم به‌اطاق او بگذارد و یک بطر شراب بردو بیاشامد.

مترجم گفت: «از تو دعوت می‌کند یک گیلاس شراب با او بخوری.»

«از صمیم قلب از او تشکر کن. اما به‌او بگو این خلاف اصول من است که با مردی که کلاه سرش گذاشته‌ام شراب بخورم. راستش، به‌او بگو مجبورم بروم.»

«موسیو، آقا می‌گوید که اصول‌او اجازهٔ مشروب خوردن به‌او نمی‌دهد و اما اگر موسیو می‌خواهد یک روز دیگر هم زنده بماند و بتواند مشروب بخورد بهتر است هر چهار قایق را به‌آب بیندازد و کشتی را از این والها دور کند چون دریا آرام است و والها نمی‌جنبند.»

تا این هنگام استاب از دیوارهٔ کشتی سرازیر شده بود و پس از آنکه سوار قایق خود شد، خطاب به‌مرد اهل گرنسی چیزی بدین مضمون گفت که چون در قایق خود ریسمان سوقی درازی دارد با کشیدن وال سبکتر از کنار کشتی هر چه از دستش برآید برای کمک به‌ایشان می‌کند. پس در ضمن که قایقهای کشتی فرانسوی مشغول سوق دادن کشتی به‌سویی بودند استاب نیز از راه خیر وال خود را به‌سوی دیگر سوق می‌داد و با خودنمایی ریسمان سوقی بیش‌از حد درازی را سست در آب انداخته بود.

اندکی بعد نسیمی برخاست. استاب چنین وانمود کرد که وال را رها کرده است. کشتی فرانسوی قایقهای خود را بالا کشید و اندکی بعد به‌فاصلهٔ خود افزود و در این ضمن کشتی پکوئود میان‌آن کشتی‌و وال استاب حایل شد. بیدرنگ استاب به‌شتاب به‌جسد شناور نزدیک شد و به‌طرف پکوئود فریاد کشید تا قصد خودرا معلوم کند و فوری دست به‌کار چیدن میوهٔ حیلهٔ ناحق خود شد. بیل تیز قایق خودرا به‌دست گرفت و اندکی بعد پشت مازهٔ وال مشغول کندن سوراخی در بدن آن شد. چنان می‌کند که گفتی می‌خواهد میان دریا انباری بکند و چون دست آخر بیل او به‌استخوان محکم دنده خورد چنان بود که گویی کاشی و ظروف گلین روم قدیم درگل چرب انگلیسی پیدا شده است. جاشوان قایق او همگی سخت به‌هیجان آمده به‌شوق تمام به‌سر کردهٔ خود کمک می‌کردند و مثل کسانی که دنبال طلا می‌گردند دلهره داشتند.

و در همهٔ این مدت تعداد بیشماری پرنده از بالا به‌زیر می‌آمدند و سر به زیر آب می‌بردند و فریاد می‌کشیدند و غوغا می‌کردند و دور ایشان باهم درمی‌افتادند. استاب رفته‌رفته واخورده می‌نمود به‌خصوص که آن بوی عفن شدت می‌یافت، که ناگهان درست از وسط این طاعون نسیم لطیف عطر برخاست و از میان مد بویهای عفن گذشت بدون آنکه جذب آنها شود به‌همان‌گونه که رودخانه‌ای به‌رودخانهٔ دیگر می‌رسد وسپس به‌راه خود ادامه‌می‌دهد بدون آنکه تا مدتی با رودخانهٔ اصلی درآمیزد.

استاب در حالی که به‌چیزی در ناحیهٔ زیر آب می‌زد با نشاط فریاد برمی‌آورد که: «جستمش جستمش، کیسه است، کیسه است.» پس بیل خود را به‌کناری افکند و هر دو دست را به‌درون برد و سپس مشت مشت چیزی را بیرون کشید که شبیه قالب صابون رسیدهٔ ویندزور یا پنیر کهنهٔ آبله‌رو بود و اضافه بر آن بسیار چرب و خوش‌بو بود. به‌آسانی ممکن بود شست را در آن فرو کرد. رنگ آن میان زرد و خاکستری است. دوستان من، آنچه وصف می‌کنم همان عنبر یا شاهبوی است که هر سیر آن را دارو فروش و عطار به‌پنج تومان

می‌خرند. درحدود شش مشت‌گیر آمد اما اگر به‌خاطر اهب کمصبر و فرمانهای بلنداو به‌استاب نبود که دست بردارد و به کشتی باز گردد وگرنه کشتی ایشان را خواهد گذاشت و به‌راه خود خواهد رفت، ناگزیر آن همه به‌دریا نمی‌ریخت و بیگمان مقدار بیشتری حاصل شد.

فصل نود و دوم

عنبر خاکستری

و اما این عنبر خاکستری مادهٔ عجیبی است و به‌عنوان کالای بازرگانی چندان اهمیت دارد که در سال ۱۷۹۱ یک تن ناخدای زادهٔ نانتوکت به‌نام کافینز را در دادگاه مجلس مبعوثان انگلستان دربارهٔ این موضوع به‌محاکمه کشیدند. چون درآن‌هنگام و در واقع بالنسبه تاهمین اواخر اصل‌واقعی شاهبوی مانندخود عنبر[۱] برای اهل‌علم معمایی‌بود. هرچندلغت Ambergris ترکیب فرانسوی عنبر خاکستری است با وجود این آن دو ماده بکلی از یکدیگر جدا هستند. چون عنبر نیز هر چندگاه بر ساحل دریا به‌دست می‌آید در خاکهای دور از ساحل به‌چنگ می‌افتد، درحالی که عنبر خاکستری جز در دریا به‌دست نمی‌آید. اضافه بر آن عنبر مادهٔ سخت و شفاف و شکننده و بی‌بویی است که به‌کار دهانهٔ نی‌لبک وپیپ و دانهٔ تسبیح و زیورهای دیگر می‌رود و عنبر خاکستری نرم و مومگونه و چنان به‌شدت خوشبو و معطر که به‌مقدار زیاد در عطرسازی و خمیر بخور و شمعهای گرانبها و گردمو و دهنیات به‌کارمی‌رود. ترکها از آن در آشپزی‌استفاده می‌کنند و نیز آن‌را به‌مکه می‌برند به‌همان‌گونه که کندر را به کلیسای پطرس قدیس در رم می‌برند. برخی‌بازرگانان شرابفروش چند دانه درشراب قرمز می‌ریزند تا خوشبو شود.

پس کیست که بتواند تصورکند این بانوان و آقایان لطیف با جوهری که از اسعاء عاری ازشرافت وال بیمار به‌دست آمده‌است خودرا زینت می‌کنند، اما همین است که هست. به‌عقیدهٔ‌گروهی عنبر خاکستری علت وبه‌نظرگروهی دیگرمعلول سوء هاضمهٔ وال است. معالجهٔ آن سوء هاضمه دشوار است مگر آنکه سه ـ چهار قایق قرص براندرت بارکنند و به‌وال بخورانند. سپس همان گونه که عمله راه و معدن‌که سنگها را می‌ترکانند می‌گریزند، از قلمرو پادگیر فرارکنند.

فراموش کردم بگویم که در این عنبر خاکستری برخی صفحه‌های سخت و مدور و استخوانی به‌دست آمد که استاب نخست پنداشت تکمهٔ شلوار جاشوان بوده است اما بعد معلوم شد که‌چیزی‌جزاز استخوان کوچک چشته ماهی نیست که بدان‌گونه مومیایی شده است.

و اما اینکه دوام وفسادناپذیری این‌عنبر خاکستری بسیار خوشبوی باید در میانهٔ چنان فسادی به‌دست‌آیدهیچ نیست؟ به‌یاد آورید آن گفتهٔ‌پولس قدیس را در قرنطیان در بارهٔ فساد و فسادناپذیری، و اینکه چگونه بذر ما را در خفت می‌افشانند و خود در فخر پرورده می‌شویم. و نیز به‌خاطر آورید آن سخن پاراسلسوس را در بارهٔ چیزی که مشک را می‌سازد. و همچنین فراموش مکنید که‌میان تمامی‌چیزهای بدبو اودوکلنی درمراحل مقدماتی ساخت‌خود

---

۱. لفظ انگلیسی Amber خود از لفظ عربی عنبر و به‌همان معنی است. Ambergris که از امعاء وال به‌دست می‌آید از لحاظ شیمیایی همان است و از لحاظ لفظ «خاکستری» اضافه دارد.ـــم.

از همه بدتر است.

میل داشتم این فصل را با دعای فوق به‌پایان رسانم اما به‌واسطهٔ اشتیاقی که به‌رد اتهامی دارم که غالباً به‌والگیران می‌بندند و ممکن است هم‌اکنون با برداشت برخی ذهنها که تصدیق بی‌تصور می‌کنند به‌واسطهٔ آنچه دربارهٔدو وال سرد فرانسوی‌گفته شد به‌طور غیر مستقیم ثابت شده باشد، این کار از من ساخته نیست. جای دیگر در این کتاب این ادعای بی‌پایه رد شده‌است که حرفهٔ والگیری سراسر کاری آلوده وبینظم است. اما اکنون چیز دیگری را باید رد کرد. اشاره کرده‌اند که همهٔ والها همواره بد بویند. و اما ببینیم اساس این لکهٔ ننگ از کجا خاسته است.

من عقیده دارم که رد آن را آشکار می‌توان در رسیدن نخستین کشتیهای والگیری که از گروئنلند به‌لندن بازگشتند درپیش‌از دوقرن پیش جست. علت آن است که آن والگیران نه در آن هنگام و نه‌اکنون برخلاف معمول والگیران دریاهای جنوب هم در دریا روغن را آب نمی‌کنند بلکه پیه تازه را به‌قطعات کوچک می‌برند و از میان سوراخهای چوب پنبهٔ پشکه‌های بزرگ به‌درون می‌اندازند و به‌همان حال آن را به‌مقصد می‌برند. کوتاهی فصل شکار در آن آبهای یخ و توفانهای شدید و ناگهانی که آن کشتیها بدان دچار می‌شوند، مانع اتخاذ هر گونه طریقهٔ دیگری است. نتیجه آن است که هنگام بازکردن انبار و پیاده کردن یکی از این قبرستانهای وال در بندرگاه گروئنلند بویی برمی‌خیزد تا حدی شبیه آن بوی که هنگام حفر گورستان قدیم شهر برای گذاردن پی بیمارستان بیمارپذیر به‌مشام می‌رسد.

همچنین تا حدی حدس می‌زنم که این اتهام سوء نسبت به‌والگیران را ممکن است عیناً به‌وجود دهکده‌ای هلندی در روزگار گذشته در ساحل گروئنلند نسبت داد به‌نام اشمر- نبورگ یا اسمیرنبرگ. نامی که فوگوفون اشلاك دانشمند در اثر بزرگ خود در باب بویها به‌کار برده است‌و آن اثر متن درسی آن موضوع شده همین نام دوم است. همچنانکه از این نام برمی‌آید (Smeer= چربی و beny= بر هم انباشتن) این دهکده را بدان قصد پدید آوردند که جایی برای آب‌کردن پیه وال ناوگان والگیر هلندی موجود باشد بی‌آنکه برای آن کار به‌هلند برده شوند. این دهکده مجموعه‌ای بوده است ازکوره‌ها و تاوه‌های چربی‌گداز وانبارهای‌روغن، و هنگامی که کار دراوج شدت بوده‌بیگمان‌بوی بسیارخوشی‌از آن برنمی‌خاسته است. اما تمامی‌اینها درمورد کشتی وال‌سرزاگیردر دریاهای جنوب فرق می‌کند. این کشتیها دریک سفر چهارساله پس از آنکه انبارهای خود را از روغن انباشتند شایدپنجاه روز هم صرف گداختن و زدودن آن نکنند و روغن در آن حال که به‌پشکه ریخته می‌شود تقریباً بی‌بوست. حقیقت‌آن است که والها به‌عنوان یک نوع حیوان، خواه زنده خواه مرده، اگر آنطورکه باید شکافته وانبارشوند به‌هیچ‌وجه موجودات بدبویی نیستند ونیز والگیران را نمی‌توان بدان‌گونه که مردم قرون وسطا به‌باز شناختن افراد یهود در میان جمع تظاهر می‌کردند به‌وسیلهٔ بینی تمیز داد. و همچنین وال در واقع نمی‌تواند به‌جز خوشبو چیزی باشد چون به‌طور کلی از سلامت کامل برخوردار است و ورزش فراوان می‌کند و همواره بیرون چهاردیواری به‌سر می‌برد، هر چند حقیقت آن است که کمتر به‌هوای باز می‌آید. من می‌گویم حرکت دنبالهٔ وال سرزا برآب بوی خوشی می‌پراکند درست نظیر حرکت پیراهن مشك آلودهٔ بانویی در هوای‌گرم‌اطاق نشیمن. پس با توجه‌به‌عظمت جثهٔ وال سرزا ازلحاظ بوی خوش اورا به‌چه چیزتشبیه کنم؟ نباید او را به‌آن‌فیل معروف مانند کنم که او را با دندانهای جواهر نشان و عطر صندل‌بر او پاشیده از یکی‌از شهرهای هندوستان برای تشریف اسکندرکبیر بیرون بردند؟

فصل نود و سوم

مطرود

چند روزی از برخورد با کشتی فرانسوی گذشته بود که واقعه‌ای بسیار مهم بر بی‌اهمیتترین جاشوان پکوئود گذشت. واقعه‌ای بسیار ندبه‌آور بود و منجر بدان شد که برای جاشوان که گاه دیوانه‌وار خوش بودند و سرنوشتشان از پیش مقدر شده بود در بارهٔ هر دنبالهٔ متفرق و پراکنده که بر سر کشتی آید پیشگویی زنده و همراه پدید آورد.

و اما در کشتی والگیری همهٔ افراد را به‌قایقها راه نمی‌دهند. چند نفری را در کشتی ذخیره می‌گذارند و عنوانشان را کشتیبان می‌گویند و کار ایشان آن است که در مدت تعقیب وال به‌توسط قایقها کشتی را آماده نگاهدارند. به‌طور کلی این کشتیبانان به‌عین افرادی که جاشوان قایقها را تشکیل می‌دهند افراد سرسختی هستند. اما اگر میان جاشوان فرد لاغر بیکاره یا موجود هراسناکی باشد آن موجود را به‌یقین کشتیبان می‌کنند. در کشتی پکوئود نیز در مورد سیاهپوست کوچک‌اندامی که به او لقب پیپین داده به‌تخفیف پیپ صدایش می‌کردند وضع از همین قرار بود. بیچاره پیپ! قبلاً هم نامش را شنیدند. حتماً طبل کوچک او را در آن نیمه‌شب اثربخش با آوای حزین و دلنشین آن به‌یاد دارید.

از حیث برون پیپ و دوبوی نقطهٔ مقابل هم بودند، مثل کرهٔ سفید و کرهٔ سیاه، و به‌یک اندازه رشد کرده اما با رنگهای ناجور و هر دو بیرون از روش معمول. اما آنجا که دوبوی بینوا به‌حکم طبیعت خود کودن و کند ذهن بود، پیپ با آنکه زیاده رقیق‌القلب بود در اعماق خود بسیار هوشیار بود و از آن درخشندگی و هوشمندی خوش و مهرورز و با نشاط خاص قبیلهٔ خود برخوردار بود و آن قبیله هر تعطیل و جشن و عیدی را بیش از هر نژادی با خوشی و آزادی برگذار می‌کند. برای سیاهان تقویم نباید چیزی به‌جز سیصد و شصت و پنج روز چهارم ژوئیه و نوروز نشان دهد. ونیز اکنون که من می‌نویسم این سیاه کوچک اندام درخشان و هوشیار بود لبخند مزنید زیرا که سیاهی نیز درخشش دارد. هرآینه آن آبنوس درخشان را که در قفسهٔ شاه‌کار کرده‌اند بنگرید. اما پیپ زندگی و همهٔ تأسینهای به‌آشتی آمیختهٔ زندگی‌را دوست می‌داشت وازاین‌روی آن شغل وحشت‌خیز که به‌نحو توجیه‌ناپذیری خود را بدان گرفتار ساخته بود به‌طرز غم‌انگیزی همهٔ درخشندگی او را تیره ساخته بود. هر چند بدان‌گونه که به‌زودی خواهیم دید آنچه به‌طور موقت در او فرو خفته بود در انجام کار چنان مقدر بود که با آتشهای عجیب و پراکنده به‌نحو شدیدی فروزان شود و افسانه‌وار ده برابر درخشش طبیعی خود را که در بلوك تولاند درکانه تیکت زبانی عیش و عشرت کمانچه کشها را بر چمنزارها طرب بخشیده و با قهقههٔ شاد خود افق مدور را به هنگام شام ترانه‌خیز به‌یک دایرهٔ زنگوله‌دار بدل ساخته بود بازیابد. بدین نحو هر چند در هوای صافی روز الماس خوش آب که از گردن سفید با رگهای آبی آویخته باشد؛ درخشش سالم و خوشی دارد باز هم وقتی گوهر فروش زیرك بخواهد الماس را با گیرنده‌ترین فروغ آن نشان دهد آن را بر زمینهٔ تیره‌ای قرار می‌دهد و بعد آن را نورباران می‌کند،اما نه‌با نور خورشید بلکه با نورگازهای غیر طبیعی. در آن‌هنگام است که از درخشهای آتشین که به‌حد جهنمی اعلی هستند برون می‌جهند: در آن هنگام است که الماس شیطانی که زمانی نشانهٔ خدایی آسمانهای متبلور بوده است شبیه جواهر تاج می‌شود که از پادشاه جهنم دزدیده باشند.

چنین روی داد که در موضوع عنبر خاکستری که استاب دنبال آن رفته بود پارویزن دنبالهٔ قایق چنان از قضا دستش تاب برداشته بود که تا مدتی بکلی بیدست شده بود و به‌طور

موقت پیپ را جانشین او ساختند.

بار اول که استاب با پیپ به‌قایق نشست پیپ بسیار عصبی شده بود اما خوشبختانه در آن مرتبه از برخورد نزدیک با وال در امان ماند و از این روی چندان بی‌اعتبار به کشتی باز نگشت، هر چند استاب که بر او نظر داشت بعدها توجه کرد که او را ترغیب کند تا شجاعت و دلداری خود را تقویت نماید و به‌حداکثر برساند چون ممکن است به‌کثرت بدان نیاز یابد.

و اما بار دوم که قایق به‌دریا انداختند قایق پاروبزنان به‌روی وال رسید و چون آهن‌تیز به‌جان وال خورد وال همان ضربهٔ معمول خودرا با دنباله‌اش نواخت و ازقضا این‌بار آن ضربه درست زیر نشیمن پیپ فرودآمد. وحشت غیرارادی‌آن لحظه باعث شد که پیپ‌پاروب به‌دست از قایق بیرون بجهد، آن هم به‌نحوی که قسمتی از ریسمان رهای وال به‌سینهٔ او گیر کند و او ریسمانها را با خود به‌دریا ببرد و بدان‌گیر کند و با آن به‌زیر آب رود. در همان لحظه وال نیزمخورده به‌شدت حرکت کرد و ریسمان در یک آن سفت شد و مانند شعبده پیپ بینوا در حالی که کف کرده بود تا لبهٔ قایق بالا آمد، در حالی که ریسمان بدون رحم و شفقت او را می‌کشید و پیش از آن چندبار گرد سینه و گردن او پیچیده بود.

تاشتیگو در دماغهٔ قایق ایستاده بود. آتش شکار درونش تافته بود ــ از پیپ به علت بزدل بودنش نفرت داشت. کارد قایق را از غلاف بیرون کشید و لبهٔ تیز آن را بالای ریسمان گرفت و رو به‌استاب گرداند و با لحن پرسش گفت: «ببر؟» در این وقت چهرهٔ خفقان گرفتهٔ پیپ به‌وضوح چنان می‌نمود که «تو را به‌خدا ببرد!» به‌سرعت برق انجام شده بود. در کمتر از نیم دقیقه همه‌چیز روی داده بود.

استاب غرید که: «بر پدرش لعنت، ببر.» و چنین شد که وال از دست رفت و پیپ نجات یافت.

سیاهپوست کوچک اندام بینوا همینکه حالش به جا آمد با فریاد لعنت جاشوان روبه‌رو شد. استاب با آرامش تأمل کرد تا آن دشنامهای غیرمعمول بخار شود و سپس با روشی ساده و درخورد کار اما باز هم شوخطبع پند درست بسیار بدو داد. عصارهٔ پند او آن بود که «پیپ، هرگز از قایق بیرون مجه، مگر آنکه...» اما بقیه معین نبود چنانکه درستترین پندها نیز همواره نامعین است. اما به‌طور کلی شعار واقعی در والگیری این است که **به‌قایق بچسب**، منتها مواردی پیش می‌آید که شعار **از قایق بیرون بجه** بهتر است. از این‌گذشته، چنانکه گویی دست آخر توجه یافت که اگر اندرز متکی به‌ایمان و سرراست به‌پیپ بدهد حاشیهٔ زیاده از حد عریضی برابر او باز می‌کند که در آینده ازقایق بیرون بجهد، ناگهان لحن اندرز را رها کرد و سخن خودرا با فرمان قاطعی خاتمه داد «پیپ، به‌قایق بچسب، وگرنه به‌خدا قسم اگر به‌دریا بجهی برت نمی‌دارم. یادت نرود ما نمی‌توانیم به‌خاطر امثال تو وال را از دست بدهیم. پیپ، در خود آلاباما قیمت یک وال سی برابر توست. یادت باشد که دیگر از قایق نجهی.» با این سخن شاید استاب اشاره می‌کرد که هر چند انسان همنوع خود را دوست دارد باز هم انسان حیوان پولسازی است و این تمایل بیشتر اوقات درکار خیرخواهی مانع کار او می‌شود.

اما ما همه در دستهای خدایان قرار داریم، و پیپ بار دیگر به‌دریا جست. این بار هم اوضاع و احوال بسیار شبیه بار اول بود، اما این‌بار ریسمان را با خود نبرد، و از این‌روهنگامی که وال شروع به‌حرکت کرد پیپ را مانند جامه‌دان مسافر شتابزده بردریا به‌جا نهادند. افسوس که استاب بیش از حد به‌قول خود پابند بود. روز خوش و زیبا و نیلگونی بود. دریای نقطه چین آرام و سرد بود و گرداگرد ما همچون پوست طلا کوب که تا آخرین

درجه به‌فشار چکش بیرون زده باشد تا افق گسترده بود. سر آبنوس پیپ که در آن دریا بالا و پایین می‌رفت مثل بوتهٔ سیر بود. وقتی چنان سریع به‌دنبال قایق افتاد هیچ کاردی بلند نشد. پشت نابخشایندهٔ استاب به‌طرف او گشته بود، وال با زوبین در حرکت بود. در سه دقیقه دریای بیکرانه‌ای به‌طول یک میل میان پیپ قرار گرفته بود. پیپ بینوا از میان دریا سر سیاه و مجعد و کوتاه خود را به‌طرف خورشید می‌گرداند که مطرود تنهای دیگری است هرچند از همه برتر و درخشانتر باشد.

و اما در هوای آرام شنا کردن در اقیانوس گشوده برای شناگر ورزیده به‌اندازهٔ سواری درکالسکهٔ فنری در ساحل آسان است. اما تنهایی وحشتبار تحمل‌پذیر نیست. تمرکز شدید نفس درمیان چنان عظمت عاری‌از شفقتی ــ خدای من، کیست که تحمل آورد؟ دقت کنید که هنگامی که ملاحان در آرامش بیحرکت دریا در آن حمام می‌کنند ــ دقت کنید که چگونه گرد کشتی را می‌گیرند و تنها درکنار آن حرکت می‌کنند.

اما آیا استاب به‌واقع آن‌سیاهپوست کوچک‌اندام بینوا را به‌دست سرنوشت سپرده‌بود؟ نه، دست‌کم همچو قصدی نداشت. چون دو قایق از دنبال او می‌آمدند و او بیشک گمان کرده بود که البته خیلی زود به‌پیپ خواهندرسید و اورا بر خواهند داشت، هرچند در واقع این‌گونه ملاحظات نسبت به پاروبزنانی که بر اثر بزدلی خود گرفتار خطر شده‌اند از طرف صیادان در همهٔ موارد مشابه همواره مشهود نشده است و از این موارد فراوان پیش می‌آید و تقریباً به‌طور یکنواخت در دنیای ماهیگیری آدم بزدل را با همان نفرت بیرحمانه می‌نگرند که خاص ناوگان نظامی و سپاهیان است.

اما چنان روی داده بود که آن قایقها بدون آنکه پیپ‌را ببینند ناگهان متوجه والهایی در نزدیکی خود شده سر قایقها را گردانده به‌دنبال والها نهاده بودند. قایق استاب اکنون چنان دور شده بود و توجه خود او و جاشوان او چنان به‌طرف وال بود که افق مدور پیپ به‌نحوی غم‌انگیز دراطراف او وسیعتر می‌شد. به‌حکم‌تصادف محض خود کشتی دست‌آخر اورا نجات داد اما از آن لحظه سیاهپوست کوچک اندام مانند دیوانگان بر عرشه راه می‌رفت، یا دست‌کم می‌گفتند دیوانه است. دریا از سر استهزا بدن متناهی او را بالا نگاهداشته اما روح نامتناهی او را غرق کرده بود. هرچندبه‌طورکامل غرق نکرده بود. می‌توان گفت که آن را زنده به‌اعماق شگفتی‌آور برده بود که اشکال شگفت دنیای اولای گسیخته برابر چشمان بیحال او پس و پیش می‌رفتند و خرد یا مرد ــ فرشتهٔ دریایی انبار احتکارات خود را بدو نمود و پیپ در میان ابدیتهای شادمان و بیرحم همیشه جوان جانوران مرجانی بر هم انباشته ودر محضر خدای همه جا حاضر را دید که از آسمان آبها آن گویهای عظیم را می‌افراشتند. پای خدا را بر رکاب کارگاه جهان دیده با آن رابطه برقرارکرده بود، و از این روی همناویان او را دیوانه می‌خواندند. بدین‌گونه جنون انسان عقل آسمان است و انسان چون از خرد ناپایدار سرگردان شود دست آخر بدان اندیشهٔ آسمانی می‌رسد که در نظر خود ابلهانه و جنون‌آمیز است و در آن هنگام برابر غم و شادی مانند خدای خود بی‌اعتنا و گسسته می‌ماند.

از این گذشته استاب را زیاد به‌شدت سرزنش مکنید. این کار در دنیای ماهیگیری معمول است و در دنبالهٔ این قصه خواهید دید که چه‌جا ماندن نظیری نصیب خود من شد.

فصل نود و چهارم

فشار دست

آن وال که از آن استاب شده و بدان حال مرگ خریداری گردیده بود همچنانکه باید به پهلوی پکوئود کشیده شد و در آنجا همهٔ آن اعمال برش و بالاکشی که پیشتر از این به تفصیل بیان شد به‌طور منظم انجام پذیرفت، حتی در مورد عدلبندی تن هایدلبرگی یا چلیك.

در ضمن که گروهی بدین شغل اخیر مشغول بودند دیگران به‌کشیدن تشتهای بزرگتر اشتغال داشتند که پیاپی از چربی وال انباشته می‌شد و چون وقت مناسب در می‌رسید همین چربی پیش از آنکه به‌قسمت ذوب برده شود با دقت جابه‌جا می‌شد ــ و در بارهٔ قسمت ذوب به‌زودی سخن خواهم گفت. چنان سرد و ستبلور شده بود که وقتی من به‌اتفاق چند تن دیگر برابر حمام قسطنطنی بزرگی از آن نشستم دیدم به‌نحو عجیبی به‌صورت پاره‌های سفت درآمده و آن پاره‌ها اینجا و آنجا در قسمت مایع مانده در حرکت هستند. کار ما آن بود که آن پاره‌های سفت شده را از نو بدل به‌مایع کنیم. کار شیرین و چربی بود! جای شگفتی نیست که در روزگاران پیش این چربی وال را آن همه در آرایش ارج می‌گذاردند. عجیب پاك کن و عجیب شیرینی بخش، و عجیب نرمی دهی، و عجیب ملایمت‌آوری! پس از چند دقیقه که دستهایم در آن فرو بود انگشتانم مثل مارماهی شده به‌صرافت طبع می‌لولیدند.

همچنانکه آسوده در آنجا روی عرشه نشسته پا برپا افکنده بودم از خستگی شدید در کارقرقرهٔ طناب پیچ می‌آسودم وآسمان آرام نیلگون‌را بالای‌عرشه می‌نگریستم وکشتی‌را می‌دیدم که زیر شراع سست افکنده‌ای آهسته در دریا به‌پیش می‌سرد و همچنانکه میان آن گویچه‌های نرم و صاف نشسته دستم را می‌آغشتم و انساج آن گویچه‌ها در مدتی کمتر از یکساعت به‌هم بافته شده‌بود وچون آن‌گویچه‌ها به‌همان‌گونه که انگور شیره می‌افشاند همهٔ فربهی خودرا در دست من می‌ریختند و من آن بوی نیالوده را استشمام می‌کردم ــ که حقاً و به‌راستی همانندبوی بنفشه‌های بهاری بود ــ به‌توای خواننده‌اعلام می‌کنم که‌تا مدتی چنان‌بود که‌گویی در چمنی مشکبوی می‌زیستم، آن سوگند وحشتبار را که همه خورده بودیم از یاد برده بودم. در آن چربی وصف‌ناپذیر وال دستها و دلم را از آن سوگند شسته بودم. اندك اندك درشرف آن بودم که بر آن خرافهٔ قدیم پاراسلسی مبنی بر اینکه چربی وال خصیصهٔ نادری دارد که حرارت خشم را فرو می‌نشاند اعتقاد پیدا کنم، چون درضمن که در آن حمام چربی خودرا می‌شستم به‌نحوی آسمانی از بدخواهی یا بدسگالی یا دژخویی از هرگونه که باشد زدوده شده بودم.

فشار! فشار! همهٔ صبح آن چربی را فشردم تا وقتی که خود تقریباً در آن ذوب شدم؛ آنقدر آن چربی را فشردم که گونه‌ای جنون عجیب بر من چیره شد و ناگهان دریافتم که بی‌آنکه قصد کرده باشم دست همکاران خود را در آن می‌فشرم و دست ایشان را با گویچه‌های نرم اشتباه کرده‌ام. این اشتغال چنان احساس مهربار و دوستانه و محبت‌خیز و فراگیری به‌همراه داشت که در آخر کار پیوسته دستهایشان را می‌فشردم و با بیان احساس در چشمانشان می‌نگریستم بدان‌گونه که به‌زبان حال می‌گفتم ای همنوعان گرامی من، چرا بیش از این تلخکامی اجتماعی را تحمل کنیم یاما اندك بدخویی یا بخل آشنا شویم، بیایید، بیایید تا گرد این حوض دستهای یکدیگر را بفشریم حتی هر یک خود را چنان بفشارد که دیگری شود، بیایید خودمان را در همهٔ جهان‌چنان‌بفشریم که به‌صورت شیر وعصارهٔ مهربانی درآییم.

ای کاش می‌توانستم آن چربی وال را همهٔ عمر بفشرم، زیرا که اکنون که پس از

چندین و چند آزمایش طولانی و مکرر دریافته‌ام که در همه حال آدمی بایست حد انگارهٔ خود را در بارهٔ سعادت حصول‌پذیر پایین آورد یا دست‌کم جابه‌جا کند و آن انگاره را به‌هیچ وجه در هوش و عقل و پندار جای ندهد، بلکه در عیال و در دل ودر بستر وبر میز و بر زین وکنار آتش و روستا بگمارد؛ اکنون که این همه را دریافته‌ام آماده‌ام که همواره دوستانه بفشارم. در اندیشه‌های سرایی آن شب صفهای طولانی فرشتگان را در بهشت دیدم که هر یک دست در تغار پیه وال فرو برده است.

***

و اما اکنون که در بارهٔ چربی وال سخن می‌گوییم جای آن دارد که از چیزهای مربوط بدان در امر آماده ساختن وال‌سرزا برای ذوب، کلامی بگوییم.

نخست نوبت چیزی است که در اصطلاح بدان اسب سفید می‌گویند و آن از قسمت مخروطی دنب و نیز از قسمتهای ضخیم دنباله‌های وال گرفته می‌شود. اسب سفید به‌واسطهٔ پیهای منجمد سفت است ــ پاره‌ای عضله است ــاما باز هم قدری روغن دارد. اسب سفید را پس از آنکه از وال بریدند پیش از آنکه به‌زیر ساطور برود به‌قطعات قابل حمل مستطیل می‌برند. این قطعات شباهت بسیار به‌پاره‌های مرمر پرکشیر دارند.

لفظی که بر برخی پاره‌های جدا از هم گوشت وال اطلاق می‌شود که اینجا و آنجا به‌پتوی پیه چسبیده‌اند وبیشتر وقتها تا سیزان زیادی در چربی آن سهمی دارند کیک‌آلوست. این کیک‌آلو چیز بسیار فرحبخش و نشاط‌آور و زیبایی است. همچنانکه از نام آن برمی‌آید رنگ بسیار تند وخالداری دارد با زمینهٔ سفید و طلایی راه راه و با نقطه‌چینهایی به‌رنگ تند ارغوانی یا بنفش. گویی آلوهایی از یاقوت بر صفحه‌های لیمو نشانده‌اند. با وجود نهیب عقل خودداری از خوردن آنها دشوار است. اعتراف می‌کنم که یک‌بار با پاره‌ای از آن به پشت شراع دکل گریختم تا طعم آن را بیازمایم. اگر فرض کنیم که لویی قربه را روز اول بعد از خاتمهٔ فصل آهوکشته باشند و آن فصل آهوی بخصوص با باردهی عالی و غیر معمول سوزارهای شامپانی همزمان بوده باشد مزهٔ آن کیک آلو همان مزه‌ای بود که باید فرض کنم کتلت شاهانه‌ای ارزان لویی قربه داشته است.

مادهٔ دیگر و بسیار عجیبی‌هست که در جریان این کار پدید می‌آید اما من وصف کافی و شافی آن را بسیار حیرتبخش می‌بینم. این ماده را لردپیه[1] می‌نامند که نامگذاری اصیل والگیران است و جنس این ماده نیز به‌همان‌گونه است. این لرد پیه چیز بسیار چسبناك وکشداری است که بیشتر وقتها پس از فشار دادن مکرر و خالی کردن تشت در تشت به‌دست می‌آید. به‌گمان من همان الیاف بسیار نازك و از هم گسیختهٔ چلیک است که به‌هم می‌بندد.

و اما آنچه به‌اصطلاح زه وال نام دارد در اصل متعلق به‌صیادان وال گروئنلندی است ولی گاه به‌حکم تصادف صیادان وال سرزا نیز آن را به‌کار می‌برند. این نام بر مادهٔ تیره و چسبناکی اطلاق می‌گردد که از پشت وال گروئنلندی تراشیده می‌شود و بسیاری از آن عرشه‌های آن ارواح درون را که به‌شکار آن لویاتان ناکس می‌پردازند پوشانده است.

انبرك. درست بگوییم این واژه در لغتنامهٔ وال محلی ندارد. اما بدان‌گونه که والگیران آن را به‌کار می‌برند خاص آن لغتنامه می‌شود. انبرك والگیران پارهٔ محکم وکوتاه از مادهٔ پی‌داری است که از قسمت مخروطی دنب لویاتان بریده می‌شود. ضخامت آن در حد وسط یک‌گره است و باقی آن به اندازهٔ قسمت آهنین داس است. وقتی این انبرك را از پهلو روی عرشهٔ روغن‌آلود حرکت می‌دهند عمل‌زبین روب چرمی‌را انجام می‌دهد و با چربزبانیها و

1. Slobgollion

چاپلوسیهای بینشان از نوع جادو همهٔ آلودگیها را به خود جذب می‌کند و همراه می‌برد.

اما برای فراگرفتن همه چیز دربارهٔ این مطالب دور از ذهن بهترین راه آن است که بیدرنگ به پیه خانه پایین بروید و با کارکنان آن مفصل صحبت کنید. از این محل پیش از این به عنوان جای پاره‌های پتو، در وقت کندن از وال و افکندن درکشتی نام بردیم. چون وقت بریدن و پاره پاره کردن موجودی پیه خانه فرا رسد این محل بخصوص شب هنگام برای همهٔ تازه‌کاران وحشتاورست. در یک سو فضایی راکه با فانوس کم نوری روشن است برای کارگران خالی کرده‌اند. کارگران به‌طور معمول دو به دوبه کار می‌پردازند ــ یکی کلنگ و نیزه به‌دست دارد و دیگری بیل. کلنگ والزنی چیزی شبیه سلاح کوبندهٔ کشتی جنگی است به همان نام. و اما نیزهٔ والزنی چیزی است شبیه قلاب قایق. نیزه‌زن با نیزهٔ نوک برگشته‌اش به ورقهٔ پیه قلاب می‌زند و می‌کوشد از سریدن آن ضمن سرخوردن و تکانهای شدید کشتی مانع شود. در این ضمن بیلزن روی خود ورقهٔ پیه می‌ایستد و آن را به‌طور عمودی به صورت قطعات قابل حمل اسب سفید می‌شکند. این بیل را تا آنجاکه از سنگ تیزگری برآید تیز می‌کنند. پای مرد بیلزن کفش ندارد و آنچه برآن ایستاده است‌گاه به‌نحو مقاومت ناپذیری مانند سورتمه به‌عقب می‌سرد. حال اگر شست پای‌خود یا شست پای همکار خودرا قطع کند سراسیمه می‌شوید؟ میان کارکنان سیار پیه‌خانه کمتر کسی است که پایش شست داشته باشد.

فصل نود و پنجم

قبا

ای خواننده، اگر در لحظهٔ معین از این پاره پاره ساختن وال پس از مرگ او قدم برکشتی پکوئود نهاده بودی و تا نزدیک قرقرهٔ شراع قدم پیش می‌نهادی ، هیچ شک ندارم که با شگفتی بسیار شیئی بسیار عجیب و معماگونه‌ای راکه درآنجا به‌حال درازکش درسوراخهای آبکش طرف چپ کشتی افتاده بود برانداز می‌کردی. این شیء آن انبار روغن شگفتی انگیز کلهٔ گندهٔ وال نیست. آن فک اسفل حیرتبخش وال هم نیست. آن معجزهٔ دنب متقارن او هم نیست. هیچ یک از اینهاکه نام بردم به اندازهٔ نیم نگاهی بدان مخروط وصف ناپذیر ایجاد حیرت نمی‌کند. این شیء مخروطی هرچه مردان اهل کنتاکی بلند قدند از ایشان درازتر است. قطر قاعدهٔ آن به اندازهٔ یک قدم است، و همچون یوجو، صنم آبنوس کویکوئگ سیاهرنگ است. و در واقع صنم هم هست، یا شبیه آن درگذشته صنم بوده است. صنمی از این‌گونه درشبستان نهانی مکان ملکهٔ یهودیه بود که پسرش شاه اسا به‌خاطر پرستش آن صنم مادر را ازتخت به‌زیر آورد وصنم‌را خرد کرد وکنار نهر کدرون به‌نحو مندرج درباب پانزدهم از سفر اول پادشاهان کتاب مقدس به عنوان ابراز تنفر سوخت.

اکنون بدان ملاح نگاه کن که کارش خرد کردن است که به اتفاق دو دستیار به این شیء عظیم و دراز مخروطی شکل نزدیک می‌شود و آن را به زحمت بر دوش می‌گیرد و با شانه‌های خمیده چنانکه‌گویی خمپاره اندازی یار زخمی یا مردهٔ خود را از میدان نبرد بیرون می‌برد، روانه می‌شود. آن شیء را روی عرشهٔ زیرین دراز می‌کند و همچنان که صیادان آفریقایی پوست مار بوآرا ور می‌آورند مشغول ور آوردن پوست این شیء مخروطی به صورت

غلافی می‌شود. پس از انجام این کار پوست را از این رو بدان رو بر می‌گرداند، درست مثل پاچهٔ شلوار، سپس آن را خوب می‌کشد تا شاید عرض آن را دو برابر کند و بالاخره آن‌را از تیر شراع می‌آویزد تا خشک شود. هنوز چیزی نگذشته آن را پایین می‌آورند و به اندازهٔ سه قدم از قسمت رأس مخروط به طرف پایین جدا می‌کنند و پس از بریدن دو شکاف برای جای آستین در انتهای دیگر پوست، ملاحی که کارش خرد کردن گوشت است از طول به درون آن می‌خزد. اکنون ملاح گوشت خردکن در لباس کامل شغل شریف خود برابر ما ایستاده است. وقتی مشغول اجرای وظائف خاص سمت خود می‌شود فقط همین پوشش که از زمانهای نامعلوم معمول بوده است می‌تواند او را به طور کامل محفوظ نگاه دارد.

و اما شغل این شخص عبارت است از خرد کردن قطعات اسب سفید پیه برای دیگها، و این کاری است که روی خرك چوبی عجیبی انجام می‌پذیرد که از طرف عقب به بدنهٔ کشتی فشرده شده است و تشت حجیمی زیر آن قرارگرفته است و قطعات پیه بریده شده به سرعت‌سقوط اوراق از روی میز خطیب از خود بیخود در این تشت می‌افتند. این گوشت‌خردکن که اکنون جبهٔ سیاه در خورد پوشیده اگر بر سنبر چشمگیری بالا رود و چشم به اوراق کتاب مقدس دوزد عجیب فرا خورد اسقفی یا حتی پاپی خواهد بود.[۱]

فصل نود و ششم

پیه‌گدازی

هرکشتی والگیری آمریکایی اضافه بر قایقهای آویختهٔ خود به واسطهٔ دستگاه پیه‌گدازی و روغنگیری خود از بیرون مشخص است. این کشتی نابسامانی شگفتی‌آور محکمترین بناها راکه با چوب وکنف به هم پیوسته‌اند تاکشتی کامل را پدید آورند عرضه می‌دارد. چنان است که‌گویی از صحرای‌گشوده کورهٔ آجرپزی را به پهلوی کشتی سوار کرده‌اند.

دستگاه پیه‌گدازی میان شراع پیشین و شراع بزرگ کارگذارده شده است که وسیعترین قسمت عرشه است. الوارهای زیر این دستگاه قدرت خاصی دارند که می‌توانند بار تودهٔ یک پارچه آجر و قیر را به حجم ده قدم در هشت قدم به ارتفاع پنج قدم تحمل کند. پی این ساختمان در عرشه فرو نرفته است بلکه با زانوهای سنگین آهنین که از همه سو بدان بست شده‌اند آن را به سطح عرشه محکم کرده به الوارها پیچ و مهره شده‌اند. از چهار سو در چوب جای دارد و سقف آن به طور کامل با دهانهٔ فراخ و مایل وکوفته‌ای پوشیده است. این دهانه راکه برداریم پیه‌گدازهای بزرگ راکه دو عدد هستند آشکار می‌سازیم، هر یک از این دو به اندازهٔ چند بشکهٔ بزرگ جا دارند. وقتی از مصرف خارجند به نحو شگفتی آوری پاکیزه نگاهداشته می‌شوند. گاه این دو را با صابون و شن می‌سایند تا حدی که تقریباً مانند قدحهای سیمین شراب می‌درخشند. هنگام نوبت دادن شبانه برخی از ملاحان پیر اهل نیشخند به درون این پیه گدازها می‌خزند تا پینکی بخورند. وقتی دو نفر هر یک در یک پیه‌گداز-

۱. اوراق کتاب مقدس! اوراق کتاب مقدس! بدون استثناء همهٔ ناویان خطاب به گوشت‌خردکن همین الفاظ را فریاد می‌زنند. بدین‌گونه پیه او امر می‌کنند دقت کند و پیه را هرچه نازکتر ببرد چون این‌کار عمل جوشاندن وگرفتن روغن پیه را آسان می‌کند و بر میزان روغن می‌افزاید و شاید بر مرغوبیت آن نیز بیفزاید.

به‌کار صیقل‌دادن آنها مشغولند از بالای دهانهٔ آهنین بسیاری درد دلها رد و بدل می‌کنند. درضمن برای تفکرات عمیق ریاضی جای بسیار مناسبی است. در پیه‌گداز دست چپی پکوئود بود، آن هم در حالی که سنگ صابون‌گرد مراگرفته بود، که نخستین بار متوجه این واقعیت جالب شدم که در هندسه تمامی اجسام که در طول سیکلوید بخزند(مثل همین سنگ صابون) از هر نقطه درست در یک مدت سقوط می‌کنند.

چون تختهٔ آتش ـ پوش را از جلو دستگاه پیه‌گدازی برداریم ساختمان برهنهٔ آن طرف آشکار می‌شود که دو دهانهٔ آهنین کوره‌ها درست زیر پایه‌ها در آن باز می‌شود. این دهانه‌ها درهای سنگین آهنین دارند. از سرایت حرارت شدید آتش به‌عرشه به وسیلهٔ انبار آب کم‌عمقی که در طول تمامی سطح مسدود دستگاه کشیده شده است جلوگیری می‌شود. این انبار به وسیلهٔ مجرایی که در انتهای آن جای داده شده است به‌همان سرعت که آب آن تبخیر می‌شود از نو با آب پر می‌شود. هیچ دودکش خارجی درکار نیست. دود و بخار مستقیم از دیوار عقبی بیرون می‌رود. اکنون باید لحظه‌ای به عقب برگردیم.

آن شب در حدود ساعت نه بود که دستگاه پیه‌گدازی پکوئود در این سفر به‌کار آغاز کرد. سرپرستی تمامی کار با استاب بود.

« همه حاضرند؟ پس دهانه را بردارید و مشغول شوید. آشپز باشی، تو آتش را روشن کن.» این کار بسیار آسان بود زیرا که نجار همهٔ پوشالها و تراشه‌هایش را از تمامی مدخل به میان کوره ریخته بود. در اینجا بایدگفت که درکشتی والگیری نخستین بارکه دستگاه پیه‌گدازی را روشن می‌کنند تا مدتی باید هیزم در آن بسوزانند. پس از آن ازهیزم استفاده نمی‌شود مگر برای تسریع احتراق مادهٔ اصلی سوخت. خلاصه آنکه پیه خشک و پژمرده پس از آنکه‌گداخته و روغن آن‌گرفته شد و بدان نام جزغاله دادند باز هم مقدار زیادی از خاصهٔ چربی را در خود نگاه می‌دارد. این جزغاله‌ها آتش را شعله‌ور می‌سازد. همچون مظلوم سوزان بد حال یا دشمن بشر خود سوز، همینکه وال به آتش افتاد خود سوخت خود را تأمین می‌کند و به وسیلهٔ تن خود می‌سوزد. اما ای کاش دود خود را مصرف می‌کرد، چون دم زدن در دود وال وحشتاور است و ناگزیر بایست در آن دم زد، و نه فقط دم زد بلکه تا مدتی در آن زیست. بوی ناگفتنی وحشی و هندویی درآن است از آن‌گونه که ممکن است در جوار تودهٔ آتشی که زنده و مرده را بر آن می‌سوزند به‌مشام برسد. بویی دارد نظیر بوی جناح چپ در روز رستاخیز. این بو مؤید وجود چالهٔ جهنم است.

در حوالی نیمه‌شب کار به‌شدت در پیشرفت بود. از لاشه خلاص شده بودیم. بادبانها افراشته بود و باد خوشی می‌وزید. تاریکی وحشی اقیانوس شدید بود. اما زبانهٔ شعله‌های تند کوره بر آن تاریکی کشیده می‌شد و این زبانه‌ها که در فواصلی به‌گونهٔ چنگال گشوده از دودکش دوده‌گرفته برمی‌خیزند، تمامی طنابهای بلندرا درشراعها به‌گونهٔ آتش یونانی برمی‌افروختند. کشتی سوزان همچنان پیش می‌رفت، چنانکه‌گویی مأمور اجرای عملی انتقام‌آمیز بود. کشتیهای جنگی هدرایی که با گوگرد و قسفر بارشده و نیمه‌شب از بندرگاه بیرون آمدند و با لهیب فراخ آتش به‌جای پارچهٔ بادبان به‌جان کشتیهای جنگی عثمانی افتادند و آنها را درهم سوختند به همین‌گونه بوده‌اند.

دهانه راکه از بالای دستگاه برداشتند، اکنون اجاق وسیعی در دستگاه پدید آمده است. بالای این اجاق زوبین‌اندازان خداناشناس که همواره آتشبان کشتی والگیری هستند با قیافه‌های تاتاری ایستاده بودند. زوبین‌اندازان با تیرهای خاردار بزرگ توده‌های نالان پیه را به میان دیگهای تافته می‌ریختند یا آتش زیر دیگها را برمی‌تافتند تاآنگاه که شعله‌های پیچاپیچ فنروار ازجا می‌جستند و از درها بالا می‌کشیدند تاپای ایشان‌را بگیرند. دود به‌صورت

انبوه فشرده دور می‌شد. هربار که کشتی تکان می‌خورد روغن جوشان نیز تکان می‌خورد، که گویی سخت خواهان آن بود که به چهرهٔ زوبین‌اندازان بجهد. روبه‌روی دهانهٔ دستگاه و در آن‌سوی اجاق فراخ و چوبین قرقرهٔ بزرگ بادبان کشتی قرار داشت. این قرقره کار نیمکت دریایی را می‌کرد. نوبتیهای کشتی هروقت به کار دیگر اشتغال نداشتند روی‌آن به‌استراحت می‌نشستند وچشم به آتش می‌دوختند تا وقتی چشمانشان ازحدقه بیرون می‌زد. گونه‌های سوختهٔ ایشان که در این هنگام بادود وعرق آمیخته بود وریشهای درهم باقتهٔ ایشان و درخشش وحشیانه و متضاد دندانهای ایشان همه به‌نحو عجیبی در سوزش و افروزش هوس‌خیز دستگاه تجلی می‌کرد. چون این نوبتیان سرگذشتهای ناپسند خود و داستانهای وحشتبار خودرا با الفاظ شفقت‌انگیز به یکدیگر باز می‌گفتند و چون خندهٔ عاری از تمدن ایشان همچون لهیب کوره‌ها از درون ایشان بیرون می‌جست و چون زوبین‌اندازان پیشاپیش ایشان با شاخه‌ها و چنگالهای خاردار خویش پس و پیش می‌جستند و چون‌باد زوزه‌کشان می‌گذشت و دریا بالا می‌جست و کشتی می‌نالید و سر به زیر آب فرو می‌برد و باز هم جهنم سرخ خودرا در سیاهی دریا و شب پیشتر وپیشتر می‌برد و با غرش شماتت‌بار استخوان سفید را در دهان می‌جوید، در این احوال پکوئود تیزخرام با مسافران وحشی و بارآتش درحالی‌که جسدی را می‌سوزاند و در سیاهی تاریکی فرومی‌رفت، درست جزء مکمل روح فرمانده یکه‌خل خود بود.

درآن‌هنگام که من‌درکنارکشتی ایستاده ساعتهای پیاپی وخاموش راه‌کشتی آتشین را بر دریا هدایت‌می‌کردم، به‌نظرم چنین آمد. من خودکه درآن لحظه‌ها در تاریکی پیچیده شده بودم سرخی و دیوانگی و آشفتگی دیگران را بهتر می‌دیدم. همینکه بتدریج گرفتار آن گیجی و منگی ناموجه که همه‌وقت هنگام نوبت‌گرفتن نیمه‌شب بر سر سکان به‌سراغ من می‌آمد شدم، دیدار پیوستهٔ آن اشکال شیطانی که نیمی در دود و نیمی درآتش باریک می‌شدند عاقبت در روح من پندارهای مشابهی پدید آوردند.

اما درآن شب بخصوص چیز عجیب (و تاکنون توجیه‌ناپذیری) بر من گذشت. از خواب کوتاه ایستاده‌ای جستم و در آن به‌نحو وحشت‌آمیزی توجه داشتم که چیزی به‌طرز مرگبار بر خطاست. اهرم سکان که از استخوان فک وال ساخته شده بود به پهلویم خورد که بدان تکیه داشتم. درگوشم زمزمهٔ خفیف شراعها پیچیده بود که تازه بر اثر وزش باد به لرزش افتاده بود. می‌پنداشتم چشمانم گشوده‌اند، اما نیمه‌هوشیار بودم که انگشتانم را به پلکها نهاده خود به‌خود سعی داشتم آنها را بازترکنم. اما باوجود همهٔ اینها قطبنما را پیش روی خود نمی‌یافتم تا به‌حکم آن سکانبانی کنم، با آنکه به‌نظرم یک دقیقه هم ازآن نمی‌گذشت که صفحهٔ آن را می‌پاییدم که چراغ ثابت دوربین بر آن تابیده بود. اکنون هیچ چیز برابر چشمانم نبود مگر تیرگی همه‌جاگیر که گاه‌گاه براثر تافتن نور سرخ وحشتاور می‌شد. بالاتر و برتر از هر توهمی این یک‌بود که آن چیز تند و تیز که بر آن ایستاده بودم، هر چه بود آنقدرکه از همهٔ بندرگاههای پشت‌سر در گریز بود رو به پناهگاهی نداشت. احساس حیرتبخش تندی مانند مرگ بر من چیره شد. دستانم بی‌اختیار اهرم سکان‌را گرفتند، اما با این پندار دیوانه‌وارکه آن اهرم به‌گونه‌ای و به‌طرز جادویی وارونه شده بود. اندیشیدم که خدایا، چه بر سر من آمده؟ وای! درخواب کوتاهم سر جا دور زده بودم و اکنون پشت به قطبنما و سکان و رو به دنبالهٔ کشتی داشتم. در یک لحظه روی گرداندم و به‌موقع از گرفتار شدن کشتی به‌دست باد و احتمالاً واژگون شدن آن جلوگیری کردم، وه که رهایی از این توهم غیر طبیعی و احتمال مرگبار سرنگون‌شدن در وزش باد چقدر مرا شاد و سپاسگزار کرده بود.

ای انسان، بسیار بر آتش منگر، هرگز دست بر سکان گرفتار رؤیا مشو، به قطبنما پشت مکن، نخستین اشارهٔ اهرم‌جنبان سکان را بپذیر. به آتش ساختگی که همه‌چیز را

وحشتاور می‌نماید منگر . چون فردا برآید آفتاب طبیعی آسمانها را خواهد افروخت و آنچه در میان شعله‌های ازهم گسیخته همچون دیوهای خون‌آشام به تو خیره بودند، بامدادان با وضعی دیگرگون و دست کم نرمتر دیده خواهند شد. آنگاه که خورشید جهان‌افروز زرین بتابد که چراغ راستین است ــ دیگر چراغها همه دروغین و بی‌فروغند!

با اینهمه خورشید هم مرداب خطرناک ویرژینیا یا دشت کامپانی ملعون رم یا صحرای وسیع آفریقا یا میلیونها فرسنگ کویر یا غم را در زیر مهتاب پنهان نمی‌کند. خورشید اقیانوس را که روی تاریک زمین و نیز دوسوم این زمین است پنهان نمی‌کند. بنابراین آن انسان میرا بیشتر از غم شادی درخود دارد، آن‌انسان میرا نمی‌تواند راست باشد ــ راست یا ناپرورده باشد. دربورد کتابها نیز همچنین است. راستترین مردان انسان غمها بود و راستترین کتابها کتاب سلیمان یا کتاب جامعهٔ سلیمان نبی که پولاد کوفتهٔ اندوه است. «همه‌چیز یاوه است.» این جهان صاحب عزم هنوز بر خرد سلیمان نامسیحی دست نیافته است. اما آن کس که از بیمارستانها و زندانها درگریز است و هنگام عبور از گورستانها قدم تند می‌کند وخوشتر دارد که‌از اپرا سخن گوید تا ازجحیم وکاوپر و یونگ و پاسکال‌و روسو را بدبختهای بیمار می‌خواند و در تمام مدت عمر بی‌بند و بار خود به‌جان راهله سوگند می‌خورد که خردمند بود و به‌حکم همان بانشاط ــ چنین کسی در خورد آن نیست که بر سنگهای‌گورستان بنشیند و به‌اتفاق سلیمان که خردی بیکران دارد گل نمناك سبز را خرد کند.

اما حتی همان سلیمان نیز می‌گوید: «آن کس که ازطریق فهم سرگردان شود درجمع مردگان خواهد ماند.» (یعنی حتی در وقت حیات). پس خود را به‌آتش وامگذار مبادا تو را از راه بدرکند، بمیراندت، همچنانکه در آن لمحهٔ کوتاه با من چنان کرد. خردی هست که اندوه است اما اندوهی هست که دیوانگی است. و در برخی روانها عقابی هست که هم می‌تواند به سیاهترین گردنه‌ها سقوط کند و هم می‌تواند بار دیگر اوج بگیرد و در زیر آفتاب از دیده نهان شود. و اگر هم جاودانه درآن گردنه‌ها پرواز کند، گردنه‌ها درکوهستانند و بدان‌گونه عقاب کوهستانی حتی در آن هنگام که پروازش پستی گرفته باز هم از همهٔ پرندگان دیگر که در جلگه‌اند بالاتر و برتر است، هرچند آن پرندگان اوج گرفته باشند.

فصل نود و هفتم

چراغ

اگر از دستگاه پیه‌گدازی پکوئود به عرشهٔ زیرین پکوئود می‌رفتید که نوبتیان نوبت گذارده خوابیده بودند یک لحظه تقریباً می‌پنداشتید در مقبرهٔ چراغان‌شدهٔ پادشاهان و رایزنان تقدیس‌شده ایستاده‌اید. هر دریانورد درآن عرشه در اطاق چوبین خود به‌صورت زبان‌بستهٔ میخکوب‌شده جای گرفته بود و بیش از ده چراغ بر چشمان بسته‌اش می‌تافت.

درکشتیهای بازرگانی روغن ازشیر سلکه برای ملاحان کمیابتر است. لباس پوشیدن در تاریکی و خوردن در تاریکی و در تاریکی افتان و لغزان به‌سوی تخت‌خواب رفتن برای آن ملاحان عادی است. اما ملاحان والگیر به همان‌گونه که قوت روشنایی را می‌یابند خود در روشنایی زندگی می‌کنند. خوابگاه خود را چراغ علاءالدین می‌کنند و خوددر آن می‌لمند و بدین‌گونه در تاریکترین شبها تنهٔ سیاه کشتی باز هم خانهٔ چراغانی است.

ببینید ملاح والگیر با چه آزادی کاملی چند چراغ خود را ــ هر چند غالباً بطری و شیشه کهنه هستند ــ برمی‌دارد و به‌سراغ سردکن مسی دستگاه پیه‌گدازی می‌رود و آنها را پر می‌کند ــ همچنانکه جامهای آبجو را از بشکه پر می‌کنند. درضمن پالوده‌ترین روغنها را به‌صورت ساخته‌نشده و بنابراین تباه‌نشدهٔ آن می‌سوزاند که مایعی است بر تمامی دستگاههای شمسی و قمری و نجومی ساحل ناشناخته. همچون شیرهٔ گیاهان در بهاران شیرین است. ملاح والگیر به همان‌گونه دنبال روغن خود می‌گردد و آن‌را جویا می‌شود تا از تازگی و اصالت آن مطمئن باشد که شکارچی مرغزارها درجستجوی شامی از آهوی دونده برمی‌آید.

فصل نود و هشتم

انبارکردن و زدودن

ازاین پیشتر نقل کردیم که چگونه لویاتان بزرگ از بالای سر دکل از دور دیده می‌شود و چگونه درصحرای آبگون دنبالش می‌کنند و در دره‌های ژرفا می‌کشند، و سپس چگونه آن را به‌کنار کشتی می‌کشند و سر از تنش جدا می‌کنند وچگونه (بنابراین اصل که دژخیمان روزگاران پیشین وارث پوشاک کسانی می‌شدند که در آن سرشان را زده بودند) پوشش بزرگ نرم او ملک جلادش می‌شود و چگونه به‌سوقع خود گرفتار دیگها می‌شود و مانند شادراخ و مشاخ و آبدنگوا، چربی و روغن و استخوان او آسیب‌ندیده از آتش می‌گذرد ــ اما اکنون بایست به فصل آخر این قسمت از توصیف با بازگویی (یا اگر مجاز باشم با سرودن) جریان خیال‌انگیز فروریختن روغن وال به‌میان چلیکها و فروکردن آنها در انبار خاتمه دهم تا بار دیگر لویاتان به اعماق زادبوم خود بازگردد ومانند گذشته به زیر آب بسرد، اما افسوس که دیگر هرگز بر روی آب نخواهد آمد و فواره نخواهد زد.

وقتی روغن هنوز گرم و مانند شراب داغ است در بشکه‌هایی به‌ظرف شش چلیک جای داده می‌شود و در آن‌هنگام که شاید کشتی نیمه‌شب در دریا این‌سوی و آن‌سو می‌لغزد و می‌غلتد بشکه‌های عظیم را به‌زحمت می‌چرخانند و سرشان را می‌گذارند و گاه با وضعی خطرناک از این‌سوی عرشه سر بدان‌سوی عرشه می‌خزانند، به‌همان‌گونه که اشیاء به‌روی سرسره می‌لغزند، و درآخر کار ملاحان آنها را می‌گیرند و ردیف می‌کنند و هر عده چکش که در آن واحد بر آنها جای بگیرد تاپ‌تاپ بر آنها کوفته می‌شود چون در این‌هنگام هر ملاحی به‌حکم شغل خود نجار شده است.

آخر کارچون‌آخرین پیمانهٔ روغن نیزبه بشکه ریخته شدوهمهٔ روغنها به‌سردی‌گرایید دریچه‌های بزرگ انبار باز می‌شود و اسعاء کشتی گشوده می‌شود و بشکه‌ها سرازیر می‌شوند و به آرامگاه نهایی خود در دریا می‌رسند. چون این کار به پایان رسید دریچه‌ها را از نو به جا می‌گذارند و همچون گنجه‌ای که به‌جای درش دیواربکشند محکم و نفوذناپذیر می‌بندند.

درصنعت والگیری شاید این کار یکی از جالبترین رویدادها باشد. یک روز جویهای خون و روغن بر الوارهای عرشه می‌جوشد و بر عرشهٔ مقدس ناخدا توده‌های عظیم کلهٔ وال

۱. سه تن یهودی جوان‌که به‌حکم نبوکدنزار در آتش افکنده شدند و آسیب ندیده از آن بیرون آمدند (دانیال، باب سوم).ــم.

به‌طرزی توهین‌آمیز انباشته شده‌اند و پشکه‌های بزرگ زنگزده همه‌جا مانند حیاط رسوبات پراکنده‌اند ودود دستگاه پیه‌گدازی بر همهٔ تنهٔ کشتی دوده نشانده‌و ملاحان غوطه‌ور در چربی این سوی و آن‌سو می‌دوند و تمامی کشتی بدل به خود لویاتان عظیم شده است و در همان حال صدای چکش همهٔ ملاحان گوشها را کر می‌کند. اما یک یا دو روز می‌گذرد و در همین کشتی به پیرامون خود می‌نگرید و گوشهایتان را تیز می‌کنید و اگر به‌خاطر آن قایقها و دستگاه پیه‌گدازی و... اگر نبود هرآینه سوگند می‌خوردید که بر کشتی خاموش بازرگانی قدم نهاده‌اید که فرمانده وسواسی پاکیزه‌ای دارد. روغن وال سرزا که هنوز ساخته و آلوده نشده خاصهٔ پاک‌کن عجیبی دارد. به همین دلیل است که عرشه‌ها هرگز بدان پاکیزگی و سفیدی که درست پس از عمل روغنگیری پیدا می‌کنند نیستند. اضافه بر این از خاکسترپاره‌های سوختهٔ وال گرد نیرومندی به‌فوریت ساخته می‌شود و هرگاه چیز چسبناکی از پشت وال چسبیده به پهلوی کشتی بماند آن گرد آن را از میان می‌برد. ملاحان به‌چابکی در طول لبهٔ کشتی درحرکتند و به‌یاری سطلهای آب و پارچه لبهٔ کشتی را به‌صورت قبلی خود درمی‌آورند. دوده را از شراعهای پایینتر می‌تراشند و می‌زدایند. تمامی ابزارهایی که درکار بوده‌اند نیز به‌دقت پاکیزه و به‌کنار گذارده می‌شوند. دریچهٔ بزرگ ساییده و بر دهانهٔ دستگاه پیه‌گدازی نهاده می‌شود و تمامی دیگها را از نظر می‌پوشاند. هیچ پشکه‌ای دیده نمی‌شود و تمامی ابزارها را چنبر کرده درکنجی نهفته‌اند وچون باکوشش همزمان وتوأم تقریباً تمامی نفرات کشتی همهٔ این تکلیف بی‌امان عاقبت به‌پایان می‌رسد، جاشوان دست‌به‌کار غسل خود می‌شوند؛ از سر تا به پای خود را می‌تکانند و بالاخره تر و تازه و درخشان همچون تازه‌داماد ـ هایی که از میان ملحفه‌های پاکیزه بیرون جسته باشند بر عرشهٔ لک‌ندیده می‌آیند.

در این هنگام در دسته‌های دو نفری و سه‌نفری با گامهای بلند بر عرشه قدم می‌زنند و با مطایبه دربارهٔ تالارها و تختها و فرشها و دستمالهای کتان سخن می‌گویند و از آن دم می‌زنند که عرشه را فرش کنند واز بالای دکل پرده بیاویزند. ایرادی ندارند که زیر مهتاب درمیدان عرشهٔ زیرین چای بیاشامند. نزد این دریانوردان مشکبو از روغن و استخوان و پیه سخن‌گفتن تهور بسیار می‌خواهد. از آنچه به‌طور مبهم بدان اشاره می‌کنید هیچ خبرندارند. برو، پسر، دستمال سفره بیاور!

و اما توجه کنید که آن بالا، بر فراز سه سردکل سه نفر ایستاده با دقت دنبال والهای دیگر می‌گردند، که اگر صید شوند بی‌گفتگو بار دیگر اثاثهٔ چوب‌کهن را آلوده خواهند کرد و دست‌کم یک قطره چربی به‌جایی خواهند چکاند. آری، و چه‌بسا اوقات که پس از زحمتهای شاق و بی‌وقفه که فرقی میان شب و روز نمی‌گذارند و به‌مدت نود و شش ساعت یکسره ادامه دارند، چون ملاحان از قایق که همهٔ روز را در آن در خط استوا ازپس پاروب زده‌اند رگهای دستشان در شرف ترکیدن است پا بر عرشه می‌نهند تنها برای آن است که زنجیر بلند را بکشند و قرقره‌های سنگین را بچرخانند و ببرند و خرد کنند؛ آری، تا در آن عرقریزان شدید ازنو با آتش توأم آفتاب استوا دستگاه استوایی پیه‌گدازی بسوزند و دود بخورند و چون از همهٔ اینها فارغ شدند و درصدد پاکیزه‌کردن کشتی برآیند و شیرخوارگاه بیلک و عیبی از آن پدید آورند ـ چه‌بسا اوقات که این بدبختان تازه تکمهٔ یخهٔ خودرا افکنده‌اند که با فریاد «وال روی آب آمد!» از جا می‌جهند و به آب می‌زنند تا با وال دیگری نبرد کنند و بار دیگر دچار همهٔ گرفتاری خستگی‌آور بار پیش گردند. وه! ای دوستان من، این خود آدمکشی است! اما زندگی همین است. چون ما مردم فانی پس از زحمتهای بسیار از جثهٔ عظیم این جهان تازه اندکی از جان گرانبهای آن را ستانده‌ایم و سپس با شکیبایی تباهی‌آور خودرا از پلیدیهای آن زدوده‌ایم و آموخته‌ایم که اینجا در شادروانهای پاکیزهٔ روح

زندگی کنیم: تازه این کار را انجام داده‌ایم که فریاد «وال روی آب آمد!» برمی‌خیزد وجان ما فواره می‌زند و برای نبرد دنیای دیگری می‌شتابیم و بار دیگر سنت معهود و قدیم زندگی جوان را ازسر می‌گیریم.

آه، ای تناسخ یا تماسخ، ای فیثاغورس که در یونان فروزان چنان خوب و چنان خردمند وچنان نرم‌اندیش بودی ودو هزار سال پیش مردی. سفر پیشین را درسال پر وهمراه‌تو بودم ــ و از بس نادانم، من که پسربچهٔ سادهٔ تازه‌کاری هستم به‌تو یاد می‌دادم که چگونه طناب را باید به‌هم تافت.

فصل نود و نهم

اشرفی طلا

از این پیشتر بازگفتیم که چگونه اهب آموخته بود که بر عرشهٔ خاص ناخدا قدم بزند و چون به دو سر عرشه که محل دوربین و محل دکل بزرگ باشد برسد دور بزند؛ اما در تراکم دیگر چیزها که نقل آنها لازم بود این نکته را نیفزودیم که چگونه گاه در وقت این قدم‌زدنها چون سخت در حال خود فرو می‌رفت عادت کرده بود که در هریک ازاین دو نقطه درنگ کند و بایستد و به‌حال عجیبی چشم به شیئی خاص که پیش روی اوست بدوزد. چون برابر جعبهٔ قطبنما می‌ایستاد، درحالی که نگاهش به عقربک تیز قطبنما دوخته بود، آن نگاه همچون زوبین با شدت تیز قصد او پرتاب می‌شد، و چون بار دیگر به‌راه می‌افتاد و برابر دکل بزرگ درنگ می‌کرد،چون بار دیگر نگاه دوختهٔ او به سکهٔ طلایی که آنجا پرچ شده بود می‌افتاد باز همان حال استحکام میخکوب را به‌خود می‌گرفت و این‌بار اگر با امید خیره نمی‌نگریست با گونه‌ای آرزوی وحشیانه خیره می‌شد.

اما یک روز صبح که دور زد تا از پهلوی اشرفی بگذرد، چنان می‌نمود که از نو مجذوب اشکال و خطوط عجیبی شده است که بر آن مسکوک طلای قدیم اسپانیا نقش شده بود چنانکه گویی نخستین‌بار بود که هرگونه معنی یا اهمیتی در آن نقوش نهفته بود به‌طریق یکه‌خلی خود تعبیر می‌کرد. و جای شک نیست که در هر چیز معنی و اهمیت خاصی نهفته است وگرنه همه‌چیز کم‌ارزش می‌شد و جهان مدور خود یک صفر میان‌تهی خواهد بود و تنها یدان کار خواهد رفت و مانند تپه‌های پیرامون بستون که آن را گاری‌گاری بفروشند تا لجنزاری را درکهکشان با آن پر کنند.

و اما این اشرفی از طلای ناب و سره بود که جایی آن را از میان تپه‌های باشکوه بیرون کشیده بودند و سپس به شرق و غرب وبرفراز شنهای زرین و در آغاز نهرهابرده بودند. و هر چندا کنون میان آن همه چفت و بستهای زنگزدهٔ آهنین و شنگرف میخهای مسین کوفته شده بود باز هم درخشش اصیل خودرا حفظ کرده از هر آلودگی منزه و مصون بود. و نیز هرچند میان جاشوان بی‌بند و بارقرار گرفته بود و هر ساعت دستهای بی‌قید بر آن سوده می‌شد و شبهای طولانی در تاریکی مظلمی پیچیده می‌شد که هر سارق را با قصد سرقتش در خود می‌پوشید بازهم هر بامداد به‌هنگام برآمدن آفتاب اشرفی همانجا بود که وقت فرو رفتن خورشید قرار داشت. چون این اشرفی را به‌خاطر یک هدف و مقصود وحشت‌انگیز کنار نهاده حرمت

گذارده بودند و آن ملاحان هر قدر هم در روشهای ملاحی خود پراکنده وناجور بودند همگی همزبان آن را به‌عنوان طلسم وال سفید تقدیس می‌کردند. گاه دیرگاه در وقت نوبت دربارهٔ آن گفتگو می‌کردند و در شگفتی بودند که عاقبت از آن که خواهد شد وآیا آن کس که اشرفی را مالک خواهد شد فرصت خرج کردن آن را هم خواهد داشت.

و اما آن سکه‌های زرین گرانقدر آمریکایی جنوبی در حکم مدال خورشید و یادگار مناطق حاره‌اند. بر روی این سکه‌ها نخل و آلپاکا و کوه آتشفشان و قرص خورشید و ستارگان وکسوف و خسوف و خارین و پرچمهای الوان به‌حال اهتزاز نقش شده‌اند بدان‌گونه که بر قدر و ارج طلای گرانمایه، به‌ظاهر با گذشتن از آن ضرابخانه‌های خیال‌انگیز که بدان حد شاعرانه و خاص مردم اسپانیا هستند افزوده می‌شود.

ازقضا اشرفی کشتی پکوئود یکی از پرنقش و نگارترین نمونه‌های این چیزها بود. بر حاشیهٔ گرد آن این حروف نقش یافته بود:

Republica del Ecuador: Quito[1]

پس معلوم می‌شد که این سکهٔ درخشان ازکشوری می‌آمد که درست در وسط کرهٔ زمین و زیر خط بزرگ استوا جای دارد و به‌نام آن نامیده شده است.[2] و در جبال‌آند به‌قالب ریخته شده بود که هوای بهار و تابستان آن جاودانی است. آن حروف مرزی ساخته بودند که در میان آن مرز سه قلهٔ جبال آند دیده می‌شد، بر یک قله لهیب آتش، و بر رأس دیگری برج و بر رأس سومی کلاغ آوازخوانی دیده می‌شد، بر فراز این همه پاره‌ای از منطقةالبروج منقسم دیده می‌شد که علایم همهٔ برجها با صور مرموز خود نگاشته شده بود و خورشید در نقطهٔ اعتدال خریفی به برج میزان حلول می‌کرد.

اهب درحالی که دیگران از آن غافل نبودند اکنون برابر این سکهٔ استوایی درنگ کرده بود.

«در قلل جبال و در برجها همواره چیزی گزافه هست. در همهٔ چیزهای بلند و رفیع دیگر نیز هست. اینجا را نگاه کن ــ سه قله به غرور و سرافرازی خود شیطان. آن برج محکم اهب است. آن قلهٔ آتشفشان هم اهب است. آن پرندهٔ شجاع و بیهراس و پیروز نیز اهب است. همه اهب هستند، و این سکهٔ مدور هم تصویری ازکرهٔ گردتر است که مانند آگینهٔ جادو پیش هرکس بگیری قیافهٔ اسرارآمیز خود او را بازمی‌تابد. مشکل فراوان است اما برای کسانی که ازدنیا حل آنها را می‌خواهند بردی ندارند، چون دنیا خودش را هم نمی‌تواند حل کند. واما به‌نظر من این آفتاب که بر سکه است چهرهٔ سرخی دارد. اما ببینید، درست است، دارد وارد علامت توفان می‌شود، اعتدال خریفی، و تازه شش ماه بیشتر نیست که از اعتدال ربیعی در حمل بیرون آمده، از توفان درآمده تا به توفان وارد شود. بسیار خوب، اینطور باشد. انسانی که‌در اشفاق وشکوهش زاده شده‌همان درخورد اوست که با درد زندگی کند و با سوزش بمیرد! اینطور باشد! این هم مایهٔ سرشاری برای غمخواری است. پس، اینطور باشد.»

و استاربك که به‌کنارهٔ کشتی تکیه داده بود،زیر لب گفت: «انگشتان هیچ پری نیکی این طلا را نفشرده‌اند، اما چنگال شیطان حتماً از دیروز اثر خود را بر آن گذارده است. به‌نظر می‌رسد که پیرمرد خط وحشتناك آخرین شاهزادهٔ بابل را می‌خواند. من خود هیچ‌وقت به این سکه با چشم تفتیش نگاه نکرده‌ام. پیرمرد پایین رفت، خوب است من سکه را بخوانم.

۱. جمهوری اکوادور، کیتو.ــم.
۲. Ecuador، در زبان اسپانیایی به‌معنای «استوا» است.ــم.

درهٔ تاریکی میان سه قلهٔ بلند آسمان جایگاه که با علایم ناچیز زمینی نشان تثلیث هستند. پس در این درهٔ مرگ خدا ما را دور می‌چرخاند، و برفراز همهٔ غمهای ما خورشید حقیقت و راستی بازهم بارقه‌ای‌از امید می‌افشاند. اگر چشمانمان‌را پایین‌افکنیم درهٔ تاریک خاک‌گل‌آلود خود را به‌ما نشان می‌دهد، اما اگر چشمانمان را بلند کنیم، خورشید درخشان نیمه راه به نگاه ما می‌خورد تا شادی در دلمان بیفکند. و با وجود این خورشید بزرگ هم ثابت نیست و اگر نیمه‌شبی بخواهیم از او دلجویی بیابیم بیهوده دنبالش می‌گردیم، این سکه سخن از روی عقل و حقیقت می‌گوید اما باز هم به گوش من غمناك است. از او دور می‌شوم تا مبادا حقیقت مرا به‌خطا بچنباند.»

و استاب که کنار دستگاه پیه‌گدازی ایستاده بود با خود می‌گفت: «آن هم مغول پیر. داشت آن را می‌پیچاند. و آن هم استاربا ك، که از همانجا می‌رود. و صورت هردو را می‌توانم بگویم قریب چهل گز دراز شده بود. آن‌هم فقط به‌واسطهٔ نگاه کردن به یك سکهٔ طلا که اگر همین حالا من در تپهٔ سیاه یا قلاب کورلر بودم و این سکه را با خود داشتم پیش از آنکه خرجش کنم چندان نگاهش نمی‌کردم. اوف، من که به‌عقیدهٔ ناچیز و بی‌ارزش خودم این را خیلی عجیب می‌بینم. در سفرهای خودم پیش از این اشرفی زیاد دیده‌ام. اشرفی کهنهٔ اسپانیا، اشرفی پرو، اشرفی شیلی، اشرفی بولیوی، اشرفی پوپایان. به‌اضافه خیلی سکه‌های کوچکتر طلا هم دیده‌ام. آن‌وقت در این اشرفی اکواتری چه چیزی هست که اینقدر جالب و گیراست؟ به شیطان قسم، خوب است یك‌بار روی آن را بخوانم! اوهو! راستی علائم و نشانه‌های عجیبی دارد! و اما این همان است که بودیچ خودمان در الخلاصه اسم آن را منطقةالبروج گذاشته. آلمانك خودم هم که آن زیر است همین‌طور می‌گوید. حالا می‌روم آلمانا کم را می‌آورم و همان‌طورکه شنیده‌ام با ریاضیات دابول می‌توان شیطانها را تکان داد امتحان می‌کنم ببینم می‌شود از این خطوط عجیب وغریب به‌کمك تقویم ماساچوستس معنی به‌دست آورد. این هم آلمانك. حالا ببینم. علائم و عجایب! خورشید هم همیشه میانشان هست. اوهوم، اوهوم. اوهوم. پیدا کردم ــ درست است ــ تمامشان هستند. حمل یا قوچ. ثور یا ورزو. این هم خود جوزا یا توأمان. خوب، خورشید هم میان اینها می‌چرخد. بله، اینجا روی این سکه درست دارد از فاصلهٔ بین دوتا از دوازده مکان که همه در یك دایره قرار دارند می‌گذرد. کتاب، تو همین‌جا بمان. راستش این است که شما کتابها باید جای خودتان را بدانید؛ همین‌قدر کافی است که شما واقعیات و الفاظ محض را به‌ما برسانید آن‌وقت ما خودمان فکرش را می‌کنیم. تا آنجا که از خواندن تقویم ماساچوستس و راهنمای دریانوردی بودیچ در ریاضیات دابول سرم می‌شود تجربهٔ اندك من همین است. گفتی علائم و عجائب، ها؟ چقدر بد است اگر در علائم هیچ چیز عجیبی نباشد و در عجائب چیز مهمی پیدا نشود! حتماً این معما راه‌حلی دارد. صبر کن ببینم، هیس! به‌خدا قسم‌پیدایش کردم! نگاه کن اشرفی‌خانم، این منطقةالبروج تو همان زندگی انسان است در یك فصل، و حالا تمام آن را از روی کتاب می‌خوانم. بیا، آلمانك جان. اول از همه حمل است یا قوچ ــ سگ دلهٔ پلید، ما را تولید می‌کند. بعد ثور یا ورزو ــ این توی سرمان می‌زند وبیرونمان می‌اندازد. بعد نوبت جوزا یا توأمان است. یعنی عصمت وگناه. ما سعی می‌کنیم خودمان را به عصمت برسانیم که ناگهان سر و کلهٔ سرطان پیدا می‌شود و مارا عقب می‌کشد. و اینجا که داریم از عصمت دور می‌شویم، اسد که همان شیر غران باشد سر راه ما قرار گرفته، چند گاز محکم می‌گیرد و چند چنگ می‌زند و ما فرار می‌کنیم و چشممان به‌سنبله می‌افتد که عشق اولمان باشد. ازدواج می‌کنیم و خیال برمان می‌دارد که تا مدتی سعادتمند خواهیم بود. اما میزان یا ترازو سر می‌رسد ــ سعادت ما رادر آن وزن می‌کنند و معلوم می‌شود کسر دارد

و در حالی که ما از این رهگذر دچار عقرب شده‌ایم که خدا روز بد نیاورد. عقرب چنان ما را از عقب می‌گزد که از جا می‌جهیم. تازه داریم جای نیش عقرب را چاق می‌کنیم که قوس کمانگیر فرا می‌رسد ، درحالی که با تیراندازی‌سر خودش‌را گرم می‌کند. همینکه تیرها را از تنمان بیرون می‌کشیم باید خبردار بایستیم که نوبت یک جور قوچ شاخدار دیگر است. آقای جدی، یا بز خودمان سر رسیده، با تمام قدرت به پیش می‌تازد و ما به عقب پرتاب می‌شویم و هنوز از جا برنخاسته دلو یا آبکش آسمان تمام توفانش را سر ما خالی می‌کند و ما غرق می‌شویم ــ و برای اینکه سر و کارمان با حوت که ماهی یا وال باشد نیفتد به‌خواب می‌رویم. این هم یک‌جور وعظ است که در آسمان بلند نوشته شده و آفتاب هر ساله از میان آن می‌گذرد و باز زنده و دلشاد از آن بیرون می‌آید. به‌به، خورشید آن بالا از میان زحمت و مشقت می‌گذرد و این‌پایین استاب دلشاد هم‌همین کار را می‌کند. راستی‌هم باید دلشاد بود، خداحافظ، اشرفی، اما، هیس، شاه‌دیرک کشتی دارد می‌آید. پشت دستگاه پیه‌گدازی پنهان شویم ببینیم او چه دارد بگوید. آها، رسید به سکه. حتماً چیزی می‌گوید. آها، شروع کرد.»

و فلاسک برابر سکهٔ طلا می‌گفت: «من اینجا چیزی نمی‌بینم به‌جز چیزگردی که از طلا ساخته‌اند و هرکس وال بخصوصی را شکار کند این سکه متعلق به‌او می‌شود. خوب، پس این همه گیر و بند چرا؟ راست است که این سکه شانزده دلار می‌ارزد و از قرار دانه‌ای دو سنت نهصدوشصت سیگار برگی با آن می‌شود خرید. من مثل استاب پیپ کثیف نمی‌کشم، درعوض از سیگار خوشم می‌آید، و این هم معادل نهصد و شصت سیگار است. پس فلاسک حالا می‌رود آن بالا پیدایشان کند.

«حالا اسم این‌را بگذارم عقل یا جنون؟ اگر واقعاً عاقلانه باشد ظاهرش دیوانگی است‌و اگر واقعاً جنون‌باشد یک‌جور ظاهر عقل دارد. اما بیحرکت. آن پیر اهل جزیرهٔ انسان دارد می‌آید. همان تابوت‌کش، یعنی حتماً قبل از اینکه دریانورد بشود تابوت‌کش بوده. رویه روی اشرفی می‌چرخد و به‌آن‌طرف دکل می‌رود. عجب، آن طرف یک نعل را میخکوب کرده‌اند، و او دارد بر می‌گردد. معنی این کار چه بود؟ گوش‌کن، دارد چیزی زیر لب می‌گوید ــ صدایش مثل آسیاب دستی فرسوده است. گوشهایت را تیز کن، تا بشنوی.»

«اگر وال سفید شکار بشود حتماً در یک ماه و یک روزی است که خورشید در یکی از این برجها قرار دارد. من علایم برجها را خوانده‌ام و می‌شناسم. چهل سال پیش آن جادوی پیر در کوپنهاگ به‌من یاد داد. خوب، خورشید آن موقع در کدام برج خواهدبود؟ در برج‌نعل چون درست مقابل سکه قرار دارد. اما برج نعل کدام است؟ اسد برج نعل است، همان شیر غران درنده. ای کشتی، ای کشتی پیر از فکر تو سرم می‌لرزد.»

«این هم یک‌جور تعبیر بود، اما باز هم متن یکی است. می‌بینی، یعنی همه‌جور انسان در یک جور دنیا. باز پنهان شو! کویکوئگ دارد می‌آید ــ تمامش خالکوبی است، خودش مثل منطقةالبروج است. این آدمخوار چه می‌گوید؟ به‌جانم قسم دارد نشانه‌ها را با هم مطابقه می‌کند. به‌استخوان رانش نگاه می‌کند. لابدخیال می‌کند آفتاب در ران یا قوزک یا اسعاء قرار گرفته، همان‌طور که پیرزنها در ملک خودمان از نجوم حرف می‌زنند. به‌خدا قسم در نزدیکی رانش علامتی پیدا کرده ــ حدس می‌زنم قوس یا کمانگیر باشد. نه،نمی‌داند این اشرفی چه معنی دارد. خیال می‌کند تکمهٔ شلوار پادشاهی بوده. اما باز پنهان شو! آن فتح‌الله با روح شیطانش دارد می‌آید، دنبش را مثل همیشه چنبر کرده تا پیدا نباشد، و همین‌طور در سنبش طناب رشته رشته بسته. این دیگر با این قیافه‌اش چه می‌گوید؟ آها، فقط به‌علائم علامت می‌دهد وتعظیم می‌کند ــ آخر روی سکه آفتاب هست ــ این حتماً آتشپرست است. اوه. همین‌طور می‌آیند. پیپ بیچاره دارد می‌آید. کاش یا او می‌مرد یا من. ازش واهمه دارم.

او هم تمام این معبران را می‌پاییده ــ حتماً خود مرا هم ــ وحالا ببین خودش آمده با آن صورت ابلهانه‌اش این علائم را بخواند. خودت را عقب بکش تا صدایش را بشنوی. گوش کن!»

«من نگاه می‌کنم، تو نگاه می‌کنی، او نگاه می‌کند، ما نگاه می‌کنیم، شما نگاه می‌کنید، ایشان نگاه می‌کنند.»

«به‌جانم قسم داشته دستور زبان یاد می‌گرفته. بدبخت دارد ذهنش را باز می‌کند، اما هیس! گوش کن، حالا چه می‌گوید.»

«من نگاه می‌کنم، تو نگاه می‌کنی، او نگاه می‌کند، ما نگاه می‌کنیم، شما نگاه می‌کنید، ایشان نگاه می‌کنند.»*

«عجیب است، دارد از بر می‌کند ــ هیس! باز شروع کرد.»

«من نگاه می‌کنم، تو نگاه می‌کنی، او نگاه می‌کند، ما نگاه می‌کنیم، شما نگاه می‌کنید، ایشان نگاه می‌کنند.»

«این دیگر مضحک است.»

«و من و تو و او، و ما و شما و ایشان همه خفاشیم، و من کلاغم، مخصوصاً وقتی نوك این درخت سفیدار می‌ایستم. قارا! قارا! قارا! قارا! کلاغ نیستم؟ پس مترسک کجاست؟ آنجا ایستاده دو تا استخوان توی پاچه‌های شلوار کهنه فرو رفته و دو تای دیگر هم توی آستینهای نیمتنهٔ کهنه کرده.»

«نکند منظورش من باشم؟ تعارف می‌کند ــ طفلکی ــ از خوشی دارم دق می‌کنم. در هر حال فعلاً از جواب پیپ دور می‌شوم. تحمل دیگران را دارم چون همه هوش و حواس ساده‌ای دارند. اما پیپ برای جاندرستی من زیاده از حد هوش دیوانگی دارد. خوب دیگر، ولش می‌کنم غرغر کند.»

«این اشرفی که اینجاست ناف کشتی است و همهٔ اینها روی پایشان بند نیستند که آن را باز کنند. اما آمدیم پیچ نافتان را باز کردید، نتیجه چه می‌شود؟ و اما از طرف دیگر اگر همین‌جا بماند، آن هم زشت‌است، چون وقتی چیزی را به‌دکل میخکوب کرده باشند علامت آن است که اوضاع خراب می‌شود. ها! ها! اهب پیر! وال‌سفید تو را به‌چهارمیخ می‌کشد! این درخت سفیدار است. پدرم در بلوك‌تولاند یك مرتبه یك سفیدار را انداخت و دید یك حلقهٔ نقره روی آن روییده. حلقهٔ عروسی یکی از آن سیاها بوده. چه‌جور آنجا رفته؟ وقتی هم که در روز رستاخیز بیایند این دکل کهنه را درآوردند و ببینند یك اشرفی درآن نشسته و به‌جای پوست درخت هم گوش ماهی دورش را گرفته لابد همین سؤال را می‌کنند. آه، طلا، طلای نازنین گرانبها! آن بدبخت بزدل به‌همین زودیها تورا احتکار می‌کند. هیس! هیس! خدا میان سیاهان جهان می‌رود، آشپز! آهای! ما را بپز؟ اجنه! هی! هی، هی، هی، جنی، جنی! نان شیر مال ما را بپز.»

* این کتاب بی‌گمان سراسر از ابهام آکنده است اما مترجم را دریغ آمد که پرآن دیباچه‌ای بنگارد یا پیرایی آن را نپذیرد. بـا این همه جای افسوس خواهد بود اگر خوانندهٔ هوشمند از این چند اشارهٔ پر معنی پیپ‌ساده‌دل، بیخیال بگذرد.ــم.

فصل یکصدم

ساق و بازو. کشتی پکوئود نانتوکتی، با کشتی ساموئل اندربی لندنی ملاقات می‌کند

«آهای، کشتی، وال سفید را دیده‌ای؟» بدین‌گونه اهب، به‌دیدن یک کشتی که بیرق انگلیسی افراشته از سمت چپ می‌گذشت، نعره کشید. اهب پیر بوق به‌دهان در قایق مخصوصش که ازپهلوی کشتی آویخته‌بود ایستاده‌بود و ناخدای ناشناس که به‌حال بی‌اعتناء در دماغهٔ قایق خود لمیده بود به‌وضوح ساق از عاج ساختهٔ اهب را می‌دید. این ناخدا مرد تنومند سیه‌چردهٔ خوشخوی خوشرویی بود، در حدود شصت ساله، و لباس فراخ سرتاسری پوشیده بود. و آن لباس به‌صورت گلبندهای پارچهٔ آبی از اطراف او آویخته بود، و یک آستین خالی نیمتنهٔ او مثل آستین ابریشم‌دوزی پالتو سوارکاران از پشت او روان بود.

«وال سفید را دیده‌ای؟»

«این را می‌بینی؟» و از تاهایی که پنهانش کرده بود بازوی سفیدی از استخوان وال سرزا بالاگرفت که به سرچوبینی شبیه تخماق خاتمه می‌یافت.

اهب به‌شتاب فریاد زد: «پارویزن سوار قایق من شود!» و پاروبهای نزدیک خود را تکان داد – «آماده شوید که قایق به‌آب بیفتد!»

درکمتراز یک دقیقه بی‌آنکه ازقایق کوچک خود بیرون‌آید با جاشوان خود به‌دریا افتاد و اندکی‌بعد درکنارکشتی بیگانه بود. اما در اینجا دشواری عجیبی پدیدار شد. اهب در هیجان آن لحظه فراموش کرده بود که از زمان ضایع شدن پایش هرگز حتی یک‌بار در دریا سوار هیچ کشتی نشده بود مگرکشتی خودش. و آن هم همواره با وسیلهٔ بسیار هوشمندانه و عملی که خاص پکوئود بود عملی می‌شد و آن چیزی نبود که با یک لحظه اخبار بپیچند و به‌کشتی دیگر بفرستند. و اما این برای هیچ کس کار آسانی نیست که از پهلوی کشتی در دریا بالا برود – به‌استثنای کسانی که مانند صیادان وال هر ساعت بدان عادت دارند، چون امواج بزرگ در یک لحظه قایق را بلند می‌کنند و به‌لبهٔ کشتی می‌رسانند و در همان لحظه آن را پایین می‌آورند تا به‌تختهٔ کف کشتی برسد. پس اهب که از یک پا محروم بود وکشتی بیگانه نیز البته آن وسیلهٔ مفید را نداشت، بار دیگر خود را به‌حال زاری به‌صورت مرد ساحلی دست و پا بسته یافت و نومیدانه چشم به‌ارتفاع غیر مسلم و پر تغییر دوخته بود که هیچ امید گذشتن ازآن را نداشت.

شاید از این پیشتر به‌اشاره گذشته باشم که هرگونه اوضاع و احوال نامساعد که اهب گرفتار آن می‌شد و به‌طور غیر مستقیم ناشی از آن سوء اتفاق بود، تقریباً به‌طور ثابت او را برمی‌افروخت و خشمگین می‌ساخت. و در این مورد نیز تمامی این احوال با ملنظرهٔ دو افسرکشتی ناشناس تشدید می‌شد که از پهلوی کشتی خود درکنار نردبان طنابی عمود خم شده یک زوج طناب دستی زیورکرده و با سلیقه را به‌طرف او آویخته بودند، چون در ابتدا گمان نمی‌کردند که مرد یک‌پا آنقدر چلاق باشد که نتواند از پلکان دریایی ایشان استفاده کند. اما این دست و پا بستگی فقط یک دقیقه به‌طول انجامید، چون ناخدای ناشناس همینکه به‌یک نگاه وضع را دریافت فریاد زد: «فهمیدم، فهمیدم! – بیحرکت، آنجا! بچه‌ها بپرید ابزارهای والبری را بالای سرش ببرید.»

بخت اهب گفت و این کشتی یکی دو روز پیش والی به‌پهلو بسته بود و از این

روی ابزارهای سنگین هنوز آویخته بودند و قلاب سنگین پیه‌گیری که اکنون پاکیزه و خشک بود هنوز به‌انتهای ابزارها بسته بود. این قلاب‌را به‌شتاب نزد اهب پایین دادند و اهب که فوری همهٔ مطلب‌را درك کرده بود تنها ران خودرا در انحنای قلاب نهاد (مانند نشستن در دنبالهٔ لنگر یا دو شاخهٔ درخت سیب بود) و سپس فریاد آمادگی کشید و خودرا محکم گرفت و درهمان لحظه کمك کرد تا وزن خودرا به‌وسیلهٔ دست به‌دست‌گرفتن زنجیر ابزار بالا بکشد. اندکی بعد اورا با دقت داخل بدنهٔ بلند کشتی تاب دادند ونرم برروی چرخ لنگر فرو نهادند. ناخدای کشتی ناشناس که پیروا بازوی عاج خودرا به‌خوش‌آمد اهب بیرون انداخته بود، پیش آمد و اهب ساق عاج خود را بیرون آورد و آن را درکنار بازوی عاج گرفت (همچون دو تیغهٔ ماهی شمشیری) و به‌طریق اسب دریایی نعره زد: «هان، هان، عزیز من بیا استخوانها را به‌هم بسابیم! یك بازو ویك ساق، بازویی که‌هرگز خم نمی‌شود وساقی که هرگز نمی‌دود. وال سفید راکجا دیدی؟ ـ چند وقت پیش؟»

مرد انگلیسی بازوی عاج خودرا به‌سوی شرق‌گرفت ونگاه حسرتزدهٔ پشیمانی به‌دست خود کرد که‌گویی از لولهٔ دوربین می‌نگرد، وگفت: «وال سفید؟ آنجا دیدمش در فصل پیش، روی خط استوا.»

و اهب که در این هنگام از روی چرخ لنگر پایین می‌سرید و در این کار بر شانهٔ مرد انگلیسی تکیه کرده بود، پرسید: «و همو این بازو راکند و برد، ها؟»

«آره، دست‌کم علت بی‌بازویی من او شد، آن پا هم همین‌طور؟»

اهب گفت: «قصه‌ات را برایم بگو، چطور اتفاق افتاد؟»

مرد انگلیسی گفت: «بار اول بود که در خط استوا عقب وال می‌گشتم. درآن وقت از وجود وال سفید بیخبر بودم. این بود که یك‌روز برای یك دستهٔ چهار- پنج والی قایقها را به‌آب انداختم و قایق من به‌یکی از آنها محکم گرفت. این وال ازآن اسبهای عصاری بود و همین‌طور مثل سنگ آسیاب گرد می‌چرخید و در نتیجه جاشوان قایق من فقط می‌توانستند قسمت عقب جای پاروبها بنشینند و دنبال او بچرخند. ناگهان از ته دریا یك وال بزرگ با سر و کوهان سفید به‌رنگ شیر و تمام پوستش ورچروکیده از آب بیرون آمد.»

اهب که ناگهان نفس دزدیدهٔ خودرا رها کرده بود فریاد زد: «خودش بوده، خودش بوده.»

«ازمازهٔ سمت راستش چند زوبین بیرون ایستاده بود.»

«درست است، درست است! ـ اینها مال من بودند ـ آهن من بودند!» اهب سخت به‌هیجان آمده بود. آنگاه باکوششی برای آرام شدن‌گفت: «باقی را بگو.»

مرد انگلیسی خوشدلانه گفت: «توکه فرصت نمی‌دهی، آن وقت این جد اعلای پیر با سر وکوهان سفید همین‌طورکف‌بران به وسط دستهٔوالها می‌رود و با خشم شروع به گاز زدن ریسمان محکم من می‌کند.»

«بله، فهمیدم ـ می‌خواسته آن را جداکند. ماهی بسته را آزادکند ـ حقهٔ قدیمی است ـ خوب می‌شناسمش.»

فرمانده یکدست دنبال سخن خود گفت: «اینکه درست چه جور بود نمی‌دانم، اما وقت دندان زدن به ریسمان به دندانش گیرکرد، اما ما آن موقع متوجه نشدیم، و این بود که وقتی بعد ریسمان راکشیدیم محکم به‌کوهان همین وال خوردیم! به‌جای آنکه به‌کوهان آن وال دیگر بخوریم که دنب بر آب می‌زد و به‌طرف باد می‌گریخت. چون متوجه وضع‌شدم و دیدم چه وال بزرگ شایسته‌ای است ـ آقا در عمرم همچو وال بزرگ شایسته‌ای ندیده‌ام ـ تصمیم گرفتم با وجود خشم شدیدی که داشت شکارش کنم، و به‌این فکرکه

ریسمانی که اتفاقی به‌او گیر کرده بود رها خواهد شد یا دندانی که به‌آن گیر افتاده بود کنده خواهد شد (چون جاشوان پاروبزن من برای کشیدن قایق خیلی قوت دارند) می‌گویم، وقتی متوجه همهٔ اینها شدم به‌قایق نایب اول خود این آقای مونتاپ جستم (راستی یادم رفت معرفی کنم، آقای ناخدا آقای مونتاپ؛ آقای مونتاپ، آقای ناخدا) این را می‌گفتم، جست زدم توی قایق مونتاپ که پهلو به‌پهلوی قایق من می‌رفت و اولین زوبینی که دیدم برداشتم و به‌جان این جد اعلی انداختم، اما خدای عالم شاهد است، آقا ـ چه بلایی، چه مصیبتی ـ لحظهٔ بعد به‌یک چشم بر هم زدن مثل خفاش کور شده بودم ـ هر دو چشمم تاریک شده بود کف‌سیاه هر دو را کور و خفه کرده بود ـ دنب وال راست از میان کف در می‌آمد وعمود مثل منارهٔ مرمر درهوا بلند می‌شد. پس فایده‌ای درعقب کشیدن نبود، اما همچنانکه من در وسط روز با خورشید کور کننده که مثل جواهرات تاج برق می‌زد در تقلا بودم ـ همین‌طور که من کورسال دنبال زوبین دوم می‌گشتم تا از قایق به‌بیرون پرتاب کنم ـ دنب‌وال مثل برج لیما فرود آمد و قایق مرا به دونیم کرد و هر نیمه را ریز ریز به‌اطراف پرا کند. و اول دنباله‌ها و بعد کوهان سفید مثل اینکه از میان تخته خرده بگذرد از میان ما گذشت. ما همه به‌طرف دور شنا می‌کردیم. من برای آنکه از ضربات وحشتناك تازیانهٔ او بگریزم تیر زوبین خود را که از تن او بیرون مانده بود گرفتم و لحظه‌ای مثل ماهی مکنده به‌آن چسبیدم. اما دریا مرا شست و جدا کرد و در همان لحظه وال مثل تیر رو به‌پیش رفت و سپس مانند برق زیر آب فرو شد و خارهای آن زوبین لعنتی دوم که نزدیک من روی آب کشیده می‌شد به‌اینجای من گرفت» (و با دست به‌زیر شانهٔ خود زد) «بله، همان‌طور که گفتم، درست به‌اینجای من گرفت و آنطور که فکر می‌کردم مرا با خود به‌زیر آتش جهنم می‌کشید که ناگهان، شکر خدا، خار زوبین راه خودش را توی گوشت من شکافت ـ درست در طول بازوی من و نزدیک مچ دستم بیرون آمد، و من رو به‌بالا راه افتادم و این آقا بقیهٔ داستان را نقل می‌کند. (راستی، آقای ناخدا، آقای دکتر بانگر جراح کشتی؛ پسر جان بانگر، آقای ناخدا). حالا پسر بانگر، تو قصه‌ات را بگو.»

مرد صاحب حرفهٔ جراحی که چنین دوستانه به‌او اشاره شده بود در همهٔ این مدت نزدیک ایشان ایستاده بود و هیچ نشانهٔ آشکاری نداشت که مقام بلند او را درکشتی نشان دهد. چهرهٔ بسیار گرد اما هوشیاری داشت. پیراهن یا سرداری پشمی آبی رنگ‌رفته و شلوار پینه‌خورده‌ای پوشیده بود و در این مدت توجه خود را بین میخ درشتی که به‌یک دست گرفته بود و قوطی حبی که به‌دست دیگر داشت تقسیم کرده بود، و گاه نیز نگاه خرده‌گیری به‌دو عضو عاج دوناخدای شل وچلاق می‌افکند. اما همینکه مافوق او، او را به‌اهب معرفی کرد، مؤدبانه سر فرود آورد و بیدرنگ به‌اجرای فرمان ناخدای خود مشغول شد.

جراح کشتی والگیری لب به‌سخن گشود که: «زخم بد و زننده‌ای بود و این آقای ناخدا بوسر راهنمایی مرا قبول کرد و مسیر سامی پیرهٔ ما را...»

«اسم کشتی من ساموئل اندربی است.» این توضیح را ناخدای یکدست به‌میان بیان جراح دواند، و سپس خطاب به‌جراح گفت: «ادامه بده، پسرا»

«مسیر سامی پیرهٔ ما را متوجه شمال کرد تا از هوای گرم سوزان خط استوا فرار کنیم. اما فایده‌ای نداشت ـ من هرکار از دستم بر می‌آمد کردم، شبها را با او می‌نشستم. در مورد غذا خیلی به‌او سخت می‌گرفتم.»

خود بیمار به‌تأیید پزشک گفت: «خیلی سخت.» و سپس ناگهان لحن خود را عوض کرد: «هر شب با من می‌نشست و عرق رم داغ می‌خورد تا جایی که دیگر چشمش کار نمی‌کرد که زخمبندی کند و در حدود سه‌ساعت مرا مست و خراب به‌رختخواب می‌فرستاد.

وای، خدای‌مهربان، راستی‌که شبها پیش‌من می‌نشست و درمورد غذا خیلی سخت می‌گرفت. بله، آقای دکتر بانگر هم نگهبان بسیاروزیده‌ای است‌هم از حیث غذا سختگیر است (بانگر، پدرسگ، چرا نمی‌خندی؟ ده، بخند! توکه خودت خوب می‌دانی چه رذلی هستی.) اما قصه‌ات را دنبال کن. من خوشتر دارم به‌دست توکشته شوم تا دیگری زنده نگاهم دارد.»

بانگرکه از این مزاحمت آشفته نشده همچنان با ابهت ایستاده بود، اندکی رو به اهب خم شد و گفت: «آقای محترم، شما حتماً پیش از صحبت من توجه کرده‌اید که ناخدای متبوع من گاهی هوس بدجنسی می‌کند و ازاین‌گونه داستانهای جعلی‌زیاد می‌بافد. اما من در اینجا می‌توانم به‌قول فرانسویها en passant متذکر بشوم که خود من ــ یعنی جک بانگر، که تا همین اواخر درسلک روحانیان بوده‌ام ــ بکلی با شرب مسکرات مخالفم. هیچ وقت نمی‌آشامم...» «آبرا!» این نعره از ناخدا برخاسته بود «هیچ‌وقت آب نمی‌نوشد. حالش‌را به هم می‌زند. آب شیرین گوارا اورا مثل سگ هار ازآب می‌ترساند. اما حالا قصه‌را دنبال کن‌ــ قصهٔ بازو را.»

جراح به‌خونسردی گفت: «بله، بهتر هم همان است. قربان، پیش از مزاحمت شوخطبعانهٔ ناخدا بومر داشتم می‌گفتم‌که با وجود سعی‌وکوشش‌شدید من زخم ناخدا بدتر و بدتر می‌شد. قربان، حقیقت این بودکه تا آن وقت چشم هیچ جراحی به‌همچوجراحت دهن‌گشوده و زشتی نیفتاده بود، طول آن از دو قدم و چند گره بیشتر بود. این زخم را با شاغول اندازه گرفتم. خلاصه آنکه زخم سیاه شد. خوب می‌دانستم چه‌خطری در پیش است، و بازو را کندم. اما درساختن آن بازوی عاج من هیچ مداخله نداشتم.» باگلمیخی‌که به‌دست داشت اشاره‌کرد: «این‌کار ناخداست نه من. برخلاف تمام مقررات است. به‌نجار دستور داد آن را بسازد. سفارش‌کرد آن چماق راکه آنجا می‌بینید به‌ته بازو ببندند تا مغز مردم را بزند بیرون بریزد، همان‌طورکه یک مرتبه داشت مغز مرا بیرون می‌ریخت. بعضی وقتها دچار تندخویی شیطانی می‌شود. این فرو رفتگی را می‌بینید، قربان...» کلاهش را برداشت و مویش راکنار زد و در وسط جمجمه‌اش فرو رفتگی کاسه مانندی نشان دادکه‌هیچ اثری از جای زخم نداشت و هیچ معلوم نبودکه زمانی زخم بوده است....«خوب، حالا دیگر ناخدا برایتان تعریف می‌کندکه این زخم ازکجا پیدا شد. خودش خوب می‌داند.»

ناخدا گفت: «نه، من هیچ نمی‌دانم. اما مادرش می‌دانسته. با همین فرورفتگی به‌دنیا آمده. ای لات عصا خورده، ای بانگر، تا به‌حال در همهٔ دریاها همچو بانگری کسی ندیده؟ بانگر، وقتی بمیری تو را باید ترشی انداخت، پدرسگ رذل، تورا باید برای نسلهای آینده حفظ کرد!»

در اینجا اهب‌که با بیصبری به‌شوخی میان دو انگلیسی گوش‌کرده بود فریاد زد: «وال سفید چه شد؟»

ناخدای یک دست فریاد زد: «آه! آه، بله! بعد از اینکه به‌زیر آب رفت دیگر تا مدتی اورا ندیدیم. در واقع همان‌طورکه قبلاً متذکر شدم، درآن وقت نمی‌دانستم‌کدام وال بوده‌که آن بلارا سر ما آورده. تا مدتی بعد وقتی دو باره به‌خط استوا رسیدیم اسم موبی‌دیک را شنیدم ــ که بعضیها به‌او داده‌اند ــ و آن‌وقت فهمیدم‌که او بوده.»

«بار دیگر هم به‌مسیر او برخوردی؟»

«دوبار.»

«اما نتوانستی با زوبین بگیریش؟»

«نخواستم دست به‌کار شوم. مگر یک دست بس نیست؟ اگر این بازویم را هم بدهم دیگر چه از من ساخته است؟ خیال هم می‌کنم‌که موبی‌دیک خیلی بیش از آنچه

دندان می‌زند فرو می‌دهد.»

بانگر میان سخن‌او دوید که: «خوب، پس بازوی چپت‌را چشته کن تا بازوی راستت را پس بگیری. می‌دانید آقایان...» و در این موقع با وقار و با حساب ریاضی برابر هر یک از دو ناخدا سری فرود آورد: «می‌دانید، آقایان که دستگاههای گوارش وال را قادر متعال چنان نفوذناپذیر ساخته است که حتی هضم کامل بازوی انسان هم برایش ممکن نیست؟ و خودش هم این را می‌داند. و به‌این ترتیب آنچه را بدخواهی و بد ذاتی وال سفید می‌پندارید صرفاً دست و پا بستگی اوست. چون هیچ قصد آن را ندارد که حتی یک دست و یک پای کسی را ببلعد، فقط در فکر آن است که با حمله‌های دروغی طرف را بترساند. اما گاهی همان بلایی سرش می‌آید که سر یک بیمار سیلانی من که شعبده‌باز بود آمد. این شعبده‌باز که به‌ظاهر چاقو می‌بلعید، گاه گاهی واقعاً چاقو را فرو می‌داد و آن وقت این چاقو دوازده ماه یا بیشتر در شکمش می‌ماند و من به‌او دوای مهوع می‌دادم وآن وقت چاقو را تکه تکه بر می‌گرداند. برای او به‌هیچ‌وجه ممکن نبود آن چاقوها را هضم کند و بدل مایتحلل بدن خود بسازد. بله، آقای ناخدا بوبر، اگر شما سرعت عمل به‌خرج بدهید و در صدد آن باشید که یک بازو را به خاطر دفن شایستهٔ بازوی دیگر گرو بگذارید، خوب دیگر، در آن صورت بازو مال خودتان می‌شود، منتها باید هرچه زودتر به‌وال فرصتی بدهید که قاپی بیندازد، همین و بس.»

ناخدای انگلیسی گفت: «خیلی متشکرم، بانگر، اما نه. آن بازو را که برده پیشکش خودش‌باشد، چون من نمی‌توانم کاری بکنم و تازه در آن موقع اورا نمی‌شناختم. اما این یکی را نمی‌دهم. من دیگر اهل در افتادن با وال سفید نیستم. یک دفعه برای گرفتنش قایق را به‌آب انداختم تا آخر عمر بسم است. می‌دانم که کشتن این وال خیلی افتخار دارد. این را هم می‌دانم که به‌اندازهٔ یک کشتی روغن گرانبها بود. اما گوش بده، بهتر این است که این وال را به‌حال خودش بگذارند! آقای ناخدا، به‌عقیدهٔ شما همین‌طور نیست؟» و نگاهی به‌پای عاج اهب کرد.

«چرا، بهتر همین است. اما با وجود این، باز هم دنبالش می‌کنند. هر چیز که بهتر باشد به‌حال خودش بگذارند آن‌چیز ملعون همیشه بیشتر مردم‌را به‌طرف خودش می‌کشد. مثل آهنربا می‌ماند! از آخرین باری که دیدیش چند مدت می‌گذرد؟ کدام طرف می‌رفت؟»

بانگر که با سر خم کرده دور اهب می‌گشت و مثل سگ به‌نحو عجیبی اورا بو می‌کرد فریاد زد: «لعنت برشیطان رجیم و رحمت بر روح من، خون این مرد ــ آن درجه را بیاورید ــ به‌نقطهٔ غلیان رسیده، نبضش این تخته‌ها را به‌صدا درآورده ــ قربان!» و نیشتری از جیب درآورد و به‌بازوی اهب نزدیک شد.

اهب نعره زد: «بی‌حرکت!» و بانگر را به‌یک ضربه به‌تنهٔ کشتی کوفت. «سوار قایق بشوید! رویه کدام سمت؟»

ناخدای انگلیسی که این پرسش از او شده بود فریاد زد: «خدا به‌داد برسد! چه خبر شد؟ به‌سمت شرق می‌رفت ــ خیال می‌کنم.» و بعد به‌نحوی از فتح‌الله پرسید: «این ناخدای شما دیوانه است؟»

اما فتح‌الله انگشت برلب نهاد و از بالای تنهٔ کشتی پایین سرید تا سکان قایق را بگیرد و اهب ابزار والبری را به‌طرف خود تاب داد و به‌ملاحان کشتی فرمان داد که آمادهٔ پایین دادن او شوند.

یک لحظه نگذشته در دنبالهٔ قایق ایستاده بود و نفرات مانیلایی به‌طرف پاروبهای خود جستند. ناخدای انگلیسی بیهوده به‌جانب اهب بانگ می‌زد، که اهب پشت به کشتی بیگانه و رو به‌گونهٔ چخماق به کشتی خود راست ایستاد تا به‌پهلوی کشتی پکوئود رسید.

فصل یکصد و یکم

تنگ

پیش از آنکه کشتی انگلیسی از نظر محو شود باید در اینجا بگوییم که این کشتی از لندن آمده بود و نامش را به‌احترام مرحوم ساموئل اندربی نهاده بودند که بازرگانی در آن شهر بود و پایه‌گذار تجارتخانهٔ والگیری معروف اندربی و پسران؛ و این تجارتخانه‌ای است که به‌نظر قاصر من والگیر از حیث منافع تاریخی واقعی چندان از خاندانهای سلطنتی متحد تودر و بوربن دست کمی ندارد. اینکه چه مدتی قبل از سال میلادی ۱۷۷۰ این تجارتخانهٔ بزرگ والگیری موجود بوده است، اسناد متعدد مربوط به‌والگیری من روشن نمی‌کند. اما در آن سال (۱۷۷۰) این تجارتخانه نخستین کشتیهای انگلیسی را که به‌طور مرتب به‌شکار وال سرزا پرداختند به‌راه انداخت، هر چند چندین سال پیش از آن (یعنی از ۱۷۲۶) کافینها و نیسیهای گردنکش نانتوکتی ما با بحریهٔ بزرگی آن لویاتان را دنبال می‌کردند، منتهی فقط در شمال و در اقیانوس اطلس جنوبی، نه در جای دیگر. در اینجا باید به‌وضوح ذکر کرد که اهل نانتوکت میان افراد بشر نخستین کسانی بوده‌اند که با پولاد زادهٔ تمدن وال سرزای بزرگ را به‌زوبین گرفتند و تا مدت نیم قرن در سراسر کره تنها افرادی بودند که بدین‌گونه وال سرزا را به‌زوبین می‌زدند.

به‌سال ۱۷۷۸ کشتی خوبی به‌نام آملیا که بدین منظور به‌راه افتاده‌بود به‌مسئولیت محض اندربی‌های دلدار با شجاعت تمام دماغهٔ هورن را دور زد و میان ملتها نخستین کشتیی بود که قایق والگیری‌را از هر نوع به‌دریای بزرگ جنوب پایین آورد. آن سفر، سفر ماهرانه و خوشبختی بود، و چون آملیا با انبار آکنده از روغن‌گرانبها به‌بندرگاه خود بازگشت کشتیهای دیگر،از انگلیسی و آمریکایی، سفر آن را سرمشق قرار دادند و بدین‌گونه میدانهای وسیع وال سرزای اقیانوس ساکن گشوده شدند. اما چون آن تجارتخانهٔ خستگی‌ناپذیر با این کار خوب قانع نشده بود بار دیگر به‌جنبش درآمد، خود ساموئل و تمامی پسرانش ــ اینکه چند پسر بودند فقط مادرشان می‌داند ــ و تحت سرپرستی بلافصل ایشان و تا حدی‌گمان می‌کنم به خرج ایشان دولت انگلستان راضی شد کشتی جنگی راتلر را برای سفر اکتشافی والیایی به دریای جنوب بفرستد. کشتی راتلر به‌فرماندهی ناخدای پست دریایی آن سفر را بسیار بائمر انجام‌داد وخدمتی‌هم کرد. اما مقدارآن معلوم نیست،اما مطلب به‌همین‌جا خاتمه نمی‌پذیرد. به‌سال ۱۸۱۹ همان تجارتخانه یک کشتی مخصوص اکتشاف وال به‌راه انداخت که برای گردش آزمایشی به‌آبهای دور افتادهٔ ژاپن برود. این کشتی که به‌حق «پری دریایی» نام گرفته بود،گردش تجربی عالی کرد و بدین طریق بود که نخستین بار میدان والگیری ژاپن به‌طور عمومی شناخته شد. فرمانده کشتی «پری دریایی» در این سفر معروف ناخداکافین بود از اهالی نانتوکت.

بنابر همین افتخارات خاص اندربی‌هاست که گمان دارم تجارتخانهٔ ایشان تا هم‌اکنون نیز دایر باشد، هر چند بیگمان ساموئل اصلی حتماً مدتها پیش خبر خود را به‌دریای جنوب آن دنیا فرستاده است.

آن کشتی که به‌احترام نام او نامیده شده بود در خورد آن افتخار بود، چون کشتی بسیار سریع و از همه حیث شریفی بود. یک‌بار نیمه‌شب در نزدیکی ساحل پاتاگونی سوار آن شدم و شراب شیرین خوبی در عرشهٔ ملاحان آن خوردم. گفتگوی خوشی داشتیم و همهٔ نفرات کشتی اهل حال بودند. عمر کوتاهی در پیش داشتند و مرگ خوشی. و آن گفتگوی

خوشی که داشتم ــ مدتهای زیاد پس از آنکه اهب پیر را با پاشنهٔ عاجش دیدم که تخته‌های کشتی خود را می‌کوبید ــ اکنون مرا به‌یاد آن پذیرایی بزرگوار و بیعیب و خاص ساکسونها می‌اندازد که در آن کشتی از من کردند و اگر از یادم برود خدا کند کشیش من مرا فراموش کند و شیطان به‌یاد من باشد. شراب شیرین؟ گفتم شراب شیرین خوردیم؟ بله و آن را به سرعت ساعتی ده گالن می‌پیمودیم و چون ابر غلیظ توفانی فرا رسید (چون ساحل پاتاگونیا توفانی است) و تمام نفرات (از میهمان و میزبان) احضار شدند که شراعهای بالایی را بپیچند، ما چنان سر سنگین شده بودیم که مجبور شدیم یکدیگر را با طناب گره‌خورده به‌بالا تاب بدهیم و ازروی نادانی دامنهای نیمتنه‌های خودرا میان شراعها پیچاندیم به‌طوری که آویزان شدیم و میان آن باد زوزه‌کش محکم پیچ خوردیم و این درس خوبی بود برای همهٔ جاشوان. با این همه، شراعها از کشتی به‌دریا نیفتادند و ما به‌تدریج چنان هوشیار برپا خاستیم که ناچار شدیم از نو به‌سر شراب برویم، هر چند ترشح وحشیانهٔ آب نمک که از دهانهٔ پله‌های عرشهٔ زیرین به‌سر ما می‌ریخت برای ذائقهٔ من آن را بیش از حد آبکی و شورمزه کرده بود.

گوشت گاوهم عالی بود ــ سفت بود، اما جان داشت. می‌گفتند گوشت ورزوست، و عده‌ای دیگر می‌گفتند گوشت جمازهٔ نر است، اما من به‌یقین نمی‌دانم حقیقت کدام بود. سنبوسه هم داشتند. کوچک بود اما زاد داشت و کروی متقارن بود و از هم باز نمی‌شد. به‌نظرم می‌رسید بعد از بلع آنها انسان می‌توانست سنبوسه‌ها را حس کند و در شکمش بغلتاند. اگر انسان زیاد خم می‌شد خطرآن درمیان بود که مثل گوی بیلیارد از شکمش بیرون بیفتد. ونان ــ اما آن دیگر علاجی نداشت، وانگهی آن تنها علاج خارش و تنها غذای تازه و نمانده‌ای بود که درکشتی داشتند. اما عرشهٔ زیرین زیاد روشن نبود و به‌سهولت ممکن بود پس از خوردن آن انسان به‌گوشهٔ تاریکی برود. اما روی‌هم رفته از سر تا ته، با در نظر گرفتن ابعاد دیگهای آشپز و از جمله دیگجوشهای پوست زندهٔ خود او، از پیش و پس، می‌گویم کشتی ساموئل اندربی کشتی خوبی بود، غذای خوب و فراوانی به‌جاشوان خود می‌داد، کشتی بکش و نیروبندی بود، تمام جاشوان آن بذله‌گو بودند و از پاشنهٔ پا تا پرکلاه بیعیب.

اما فکر می‌کنید به‌چه جهت کشتی ساموئل اندربی و برخی ازکشتیهای والگیر دیگر انگلیسی که من می‌شناسم ــ هرچند نه‌تمامشان ــ بدین‌گونه کشتیهای مشهور و میهمان‌نوازی بودند و گوشت گاو و نان و شراب و شوخی را دور می‌گرداندند و از خوردن و نوشیدن و خندیدن به‌این زودیها خسته نمی‌شدند؟ حالا علتش را به‌شما می‌گویم. شادی و شعف واقر این کشتیهای والگیر انگلیسی درخورد بررسی تاریخی است. و من نیز هر موقع حاجتی بوده است از بررسی تاریخی وال به‌هیچ‌وجه چشم نپوشیده‌ام.

در صنعت والگیری انگلیسها به‌هلندیها و زلندیها و دانمارکیها اقتدا کردند و بسیاری از اصطلاحات را که اکنون نیز در این صنعت به‌کار می‌برند، از ایشان اخذ کردند و از آن بالاتر عادات قدیم آن ملتها را در پرخواری و پرنوشی نیز گرفتند. چون به‌طورکلی، کشتی تجارتی انگلیسی جاشوان خودرا گرسنگی می‌دهد، اما درکشتی والگیری انگلیسی معمول چنین نیست. و از اینجاست که میان انگلیسیها این رسم بشاشت و سرورکشتی والگیری طبیعی و عادی نیست بلکه تصادفی و خاص است و بنابراین باید منبع خاصی داشته باشد که در اینجا خاطرنشان شد و از این پس بیشتر توضیح داده خواهد شد.

ضمن بررسیهایی که در بارهٔ تاریخهای مربوط به‌لویاتان می‌کردم به‌یک جلد کتاب هلندی قدیم برخوردم که از بوی پوسیدهٔ والگیری آن دانستم باید در بارهٔ کشتیهای والگیری

باشد. عنوان این مجلد Dan Coopman[1] بود و از اینجا نتیجه گرفتم که باید خاطرات گرانبهای بشکه‌سازی از اهالی آمستردام درصنعت ماهیگیری باشد، چون هرکشتی والگیری بشکه‌ساز و نجار خود را با خود می‌برد. در این عقیده وقتی راسخ شدم که دیدم این کتاب اثر شخصی به‌نام Fitz Swackhammer است. اما دوست من آقای دکتر اسنادهد که مردی بسیار دانشمند و استاد زبان هلندی دورهٔ میانه و زبان آلمانی قدیم در دانشکده‌های سانتاکلاوز و سنت‌پات است و این کتاب را به‌انضمام یک جعبه شمع پیه وال بابت زحمتش برای ترجمه دادم ــ این آقای دکتر اسنادهد همینکه چشمش به کتاب افتاد به‌من اطمینان داد که آن Dan Coopman به‌معنی بشکه‌ساز نیست وبه‌معنی بازرگان است. به‌طور خلاصه این کتاب قدیم و عالمانهٔ هلندی دورهٔ میانه، در بارهٔ تجارت هلند بحث می‌کرد و ضمن سایر موضوعها فصل بسیار جالبی نیز در بارهٔ والگیری داشت. و در فصلی به‌عنوان Smeer یا پیه بود که فهرست مفصلی در بارهٔ حوایج خوراك و انبار یکصد و هشتاد شراع کشتی والگیری هلندی یافتم و از آن فهرست طبق ترجمهٔ آقای دکتر اسنادهد اقلام زیر را نقل می‌کنم:

٤٠٠٫٠٠٠	گیروانکه گوشت گاو
٦٠٫٠٠٠	گیروانکه گوشت خوك
١٥٠٫٠٠٠	گیروانکه ماهی خشك
٥٥٠٫٠٠٠	گیروانکه بیسکویت
٧٢٫٠٠٠	گیروانکه نان نرم
٢٫٨٠٠	بسته کره
٢٠٫٠٠٠	گیروانکه پنیر لیدنی
٥٥٠	صندوق جین
١٤٤٫٠٠٠	گیروانکه پنیر (شاید از جنس پست)
١٠٫٨٠٠	بشکه آبجو

غالب جدولهای آماری وقت خواندن به‌نحو خشکی‌آوری خشکند، اما برخلاف مورد فعلی که خواننده با خواندن آن با سیل بشکه وچلیك و پیمانه وآبخوری جین خوب و نشاط خوب رو به‌رو می‌شود.

درآن هنگام سه روز وقت خود را صرف هضم دقیق این آبجو و گوشت گاو و نان کردم که افکار عمیقی به‌طورضمنی به‌ذهن من خطورکردند، همه درحد مصرف متعالی و افلاطونی، و اضافه برآن جدولهایی از خود جمع کردم در باب مقدار احتمالی ماهی خشك و امثال آن که هر زوبین‌انداز هلندی دورهٔ میانه درآن والگیری قدیم گروئنلند و اسپتز برگن مصرف می‌کرده است. دروهلهٔ اول مقدارکره و پنیر لیدنی که مصرف می‌شده حیرت‌آوراست. هر چند من آن را به‌طبیعت چربی دوست ایشان نسبت می‌دهم که به‌خاطر ماهیت حرفهٔ خود و به‌خصوص به‌واسطهٔ تعقیب شکار درآن دریاهای یخزدهٔ قطبی در ساحل کشور اسکیموها که بومیان خوشرو یکدیگر را با سطلهای روغن مبادله می‌کنند، روغنطلبتر نیز شده‌اند.

مقدار آبجو نیز بسیار زیاد است: ۱۰٫۸۰۰ بشکه. و اما چون آن شیلات قطبی را فقط ممکن بوده است در تابستان کوتاه آن اقلیم صید کنند به‌نحوی که گشت یکی از این کشتیهای والگیری هلندی با رفت و برگشت کوتاه به‌دریای اسپتزبرگن از سه ماه چندان متجاوز نبوده است، اگر برای هرکشتی از ۱۸۰ شراع سی‌نفر ملاح بگماریم روی‌هم رفته ٤٠٠ره ملاح هلندی دورهٔ میانه خواهیم داشت. بنابراین، می‌گویم به‌هر نفر درست دو بشکه

---

۱. به‌هلندی = بازرگان.ـــم.

آبجو بابت فوق‌العادهٔ دوازده هفته می‌رسد، و این سوای سهم عادلانهٔ او از ۰۰ صندوق جین است. و اما اینکه این زوبین‌اندازان جین و آبجوخوار که می‌توان فرض کرد انباشته و خمار بوده‌اند آیا درست چنان مردانی بودند که بتوانند در دماغهٔ قایق بایستند و زوبین خود را خوب به‌طرف والهای گریزان نشانه بروند، امری چندان محتمل نیست. اما با وجود این همه هم نشانه می‌رفتند وهم زوبین را به‌هدف می‌زدند. اما باید به‌خاطر داشت که این امر مربوط به‌اقصی نقاط شمالی است که آبجو خوب به‌مزاج می‌سازد، و حال آنکه در شیلات ما در حدود خط استوا خوردن آبجو همان و پینکی خوردن زوبین‌انداز بر سر دکل و سرمستی او در قایق همان، و از این رهگذر چه زیان هنگفتی عاید نانتوکت و نیوبدفورد خواهد شد.

اما دیگر بس است. آنقدر گفتیم که ثابت کردیم کشتیهای والگیری دو یا سه‌قرن پیش هلند خوب می‌خوردند و خوب می‌نوشیدند و کشتیهای والگیری انگلیسی نیز از این سرمشق عالی غافل نمانده‌اند. چون می‌گویند هنگام گشت با کشتی خالی اگر چیز بهتری از دنیا گیر نمی‌آوری دست‌کم غذای حسابی از خود کشتی بخور. و این خود تنگ را خالی می‌کند.

فصل یکصد و دوم

کمانگر اشکانی

تا بدینجا در همهٔ وصفها که از وال سرزا کرده‌ام بیش از هر چیز به‌شگفتیهای منظر برونی او پرداخته یا جداگانه و به‌تفصیل در بارهٔ برخی از جنبه‌های ساختمان درونی او بحث کرده‌ام. اما برای درك وسیع و کامل و بی‌کم و کاست او اکنون لازم است که بیش‌ازپیش تکمه‌های او را بگشایم و بست جورابهای او را بازکنم و کشهایش را پایین بکشم و قلابها و بندهای مفصلهای استخوانهای درونی اورا از هم بدرم و اورا به‌صورت اتمام حجت خود او برابر شما بنهم که همانا اسکلت بیقید و شرط اوست.

ولیکن، اسماعیل، چگونه می‌توانی چنین کنی؟ تو که یك پارویزن در دستگاه والگیری بیشتر نیستی از کجا به‌خود گرفته‌ای که چیزی در بارهٔ اجزاء زیرزمینی وال می‌دانی؟ آیا استاب دانشمند برفراز چرخ لنگر رفت و نطقهایی در بارهٔ کالبد شکافی‌گروه والها ایراد کرد وبه کمك قرقرهٔ شراع یك دندهٔ نمونه را برای تماشا عرضه کرد؟ توضیح بده، اسماعیل، آیا می‌توانی به‌همان‌گونه که آشپز خوك سرخ کرده را درظرف می‌کشد یك وال بزرگ کامل را برای آزمایش به‌روی عرشه بکشی؟ حتماً نمی‌توانی. تو، اسماعیل، تاکنون شاهد واقعی بوده‌ای، اما مواظب باش که چگونه به‌تنهایی امتیاز یونس را به‌دست می‌گیری، یعنی امتیاز بحث در بارهٔ حمایلها و تیرها و کمانها و تیرکها و زیر بناها که قالب لویاتان را می‌سازند و نیز انبارهای پیه و اطاقهای شیر و کره و پنیر در امعاء او.

اعتراف می‌کنم که اززمان یونس‌جز ازچند والگیرکسی زیاد به‌زیر پوست وال رشد کرده نرفته است. با این همه من‌خود این مزیت را داشته‌ام که وال سرزا را به‌صورت کوچکه شده تشریح کنم. دریك کشتی که کار می‌کردم یك وال‌سرزای بچه‌وکوچك‌را درسته روی عرشه انداختند تا ازکیسهٔ او برای تیغها و خارهای زوبینها و سرنیزه‌ها غلاف بسازند. خیال

کردند من می‌گذارم همچو فرصتی از دست برود بدون آنکه نیشتر کشتی و چاقوی جیبی خود را به کار برم و مهر را بشکنم و همهٔ محتوی آن تولهٔ کم سن را بخوانم؟

و اما در بارهٔ اطلاع دقیقی که از استخوانهای لویاتان پس از رسیدن به کمال درشتی و بزرگی دارم، نسبت به‌این دانش کمیاب مدیون ترانکوئو، دوست متوفای خود از خاندان اشکانی که پادشاه ترانکوئه بود هستم. چون وقتی سالهای پیش که در کشتی تجاری بیک‌الجزیره کار می‌کردم به‌ترانکوئه رفتم، دعوت شدم که مدتی از تعطیلات اشکانی را با امیر ترانکوئه در کاخ نخل‌زار او در پوپه‌لا بگذرانم، و آن دره‌ای در کنارهٔ دریاست که از آنچه ملاحان ما بدان نام قریهٔ بامبو داده‌اند و آن پایتخت ترانکوئه است چندان دور نیست. دوست من ترانکوئو که ازخاندان سلطنت بود ازآنجا که به‌علاقهٔ صمیمانه نسبت به کلیهٔ امور فضیلت وحشیان ملتفت بود یکی از چندین خصیصهٔ عالی او آن بود که در پوپه‌لا تمامی چیزهای نادر را که هوشمندترین افراد ملت او می‌آفریدند گرد آورده بود، و از آن جمله بود چوبهای تراشیده به‌صورتهای شگفتی‌آور و صدفهای تراشیده و نیزه‌های مرصع و پاروبهای گرانبها و قایقهای خوشبو وتمامی اینها را که میان عجایب طبیعی پخش شده بودند، امواج شگفتی بر دوش و باج پرداز بر سواحل او افکنده بودند.

درمیان دستهٔ اخیر، ازهمه مهمتریک وال‌بزرگ سرزا بود که پس‌از توفان بسیار طولانی و سخت آن را تنها و مرده یافته بودند، در حالی که سرش پای درخت نارگیل قرار داشته که آویزهای یالدار و پر مانند آن به‌صورت فوارهٔ سبز وال جلوه می‌کرده است. پس از آنکه بدن عظیم وال را عاقبت از محتویات عمیق آن خالی کرده بودند و استخوانها زیر آفتاب خشک و گردآلود شده بود،اسکلت‌را با دقت به‌بالای درهٔ پوپه‌لا برده وهیکل بزرگی از نخلهای شاهانه برای آن ساخته بودند.

دنده‌ها را با بازمانده‌های شکار آویخته بودند. روی فقرات وال تاریخ اشکانی را با اشکال عجیب حک کرده بودند. درون جمجمهٔ وال، کاهنان شعله‌ای خوشبو وخاموش ناشدنی افروخته بودند، به‌نحوی که آن سر اسرارآمیزبار دیگر فوارهٔ غبار مانند خود را می‌جهاند وفک پایینی‌و ترس‌آور وال که از شاخه‌ای آویخته بود بالای سرتمامی سرسپردگان به‌گونهٔ شمشیر آویخته از سویی که دموکلس را چنان به‌وحشت می‌افکند در لرزش بود.

منظره‌ای بسیار جالب بود. چون مانند خزه‌های درهٔ یخ سبز بود. درختها بلند و سرفراز بودند و شیرهٔ زندهٔ خودرا احساس می‌کردند. زمین صنعتگر زیر پا همچون دستگاه بافندگی بود که قالی شکوهمندی بر آن بافته شود. شاخه‌های تاك که بر زمین دویده بودند تارو پود آن فرش‌بود وگلهای زنده اشکال‌آن. همهٔ درختان باهمهٔ شاخهای پربار خود وهمهٔ بوته‌ها و خاربنها و علفها و هوای پیام‌آور، همه و همه بی‌انقطاع در حرکت بودند. از میان تورهای برگها خورشید بزرگ به‌گونهٔ دوك پرانی بود که‌سبزی تمامی‌پذیر را به‌هم می‌بافت. وه، ای بافندهٔ پرکار! بافندهٔ ناپیدا! درنگ! یک سخن بگو! ــ این فرش به کجا می‌رود؟ کدام قصر را فرش خواهد کرد؟ این همه زحمت بی‌انقطاع چرا؟ سخن بگو، بافنده! دست ازکار بدار! ــ تنها یک سخن با تودارم! اما نه ــ دوك در حرکت است ــ اشکال از پیش کارگاه به‌پیش می‌روند ــ فرش سیل‌آسا همواره دور می‌شود. خدای بافنده همچنان می‌بافد و به‌واسطهٔ همان بافتن چنان کر شده است که دیگر صدای هیچ زنده‌ای را نمی‌شنود، و به‌واسطهٔ آن زمزمه ما نیز که به‌دستگاه می‌نگریم کر شده‌ایم. وفقط وقتی از آن بگریزیم صدها آوازرا که از میان آن سخن می‌گویند خواهیم شنید، زیرا که در همهٔ کارگاههای مادی‌نیز وضع بر همین منوال است. سخنهای گفته شده که میان دوکهای پران به‌گوش نمی‌رسند: همان سخنها بدون آن دیوارها وقتی از قالبهای گشوده بیرون می‌ریزند آشکار شنیده می‌شوند. بدین وسیله

تباهکاریها کشف شده‌اند. هان، ای میرنده، پس دقت کن، زیرا که به‌همین‌گونه در میانهٔ همهٔ این غوغای کارگاه جهان بزرگ نرمترین گفته‌های تو را ممکن است از دور بشنوند.

و اما در میانهٔ کارگاه بافندگی سبز و از زندگی بی‌آرام آن جنگل اشکانی اسکلت عظیم و سفید و معبود آسوده آرمیده بود ــ تنبلی غول‌پیکر بود، و با این همه، چون تارو پود سبز که همواره در حال بافته شدن بودند گرد او درهم می‌آویختند و زمزمه می‌کردند خود آن تنبل عظیم بافندهٔ حیله‌گر جلوه می‌کرد ، خود او سراپا با تاکها بافته شده و هر ماه سبزرنگتر می‌شد وطراوت افزونتر می‌یافت درحالی که باز هم اسکلت بود. زندگی مرگ را درهم می‌پیچید: مرگ بر زندگی چفته می‌زد. خدای تندخو با زندگی جوان در می‌آمیخت و فرزندانی از افتخارات با سر مجعد برای خود می‌آورد.

و اما درآن‌هنگام که به‌اتفاق ترانکوئو این وال شگفتی‌زا را زیارت کردم و جمجمه و منبر و دود ساحلی را دیدم که از جای فوارهٔ حقیقی بالا می‌آمد به‌شگفت آمدم که شاه آن نمازخانه را به‌صورت آلت هنرنمایی می‌دید. ترانکوئودخندید. اما ازین بیشتر به‌تعجب‌افتادم که کاهنان سوگند می‌خوردند آن فوارهٔ دود وال اصیل بود. برابر آن اسکلت به‌پس و پیش قدم زدم ــ موها راکنارکشیدم ــ میان دنده‌ها را بازکردم ــ و با گلوله‌ای از نخ اشکانی میان طاقهای پر ستون و محورهای طولانی آن مدتها سرگردان شدم. اما به‌زودی نخم تمام شد. و دنبال آن را گرفتم و بازگشتم و از همان مدخلی سر درآوردم که وارد شده بودم. هیچ موجود زنده‌ای درون آن نیافتم. هیچ چیز به‌جز استخوان آنجا نبود.

پس چوب سبزی را برای گزکردن بریدم و بار دیگر به‌درون اسکلت رفتم. کاهنان از جای تیز خود در جمجمه مرا دیدند که مشغول اندازه‌گیری ارتفاع دندهٔ آخر بودم. فریاد زدند: «چه می‌کنی؟ به‌چه جرأت‌خدای مارا اندازه‌گیری می‌کنی، این کار به‌ما مربوط است!» به‌فریاد جواب دادم: «خیلی‌خوب کاهنها ــ پس بگویید به‌نظرشما اندازه‌اش چیست.» اما در اینجا جدال سختی میان ایشان درگیر شد که مربوط به‌قدم وگره بود. با چوبدست سر یکدیگر را می‌شکستند و جمجمهٔ عظیم وال آن آوازها را باز می‌تافت ــ و من از آن فرصت استفاده کردم و به‌شتاب اندازه‌گیری خود را به‌انتها رساندم.

اکنون می‌خواهم همین اندازه‌گیریها را به‌شما عرضه کنم. اما نخست باید بازگو کنم که در این امر فاقد آن آزادی هستم که هر اندازه‌ای دلم خواست به‌دست بدهم. چون مراجعی در امر جمجمه هستند که برای آزمودن دقت و صحت بیان من می‌توانید بدانها مراجعه کنید. شنیده‌ام در هول انگلستان که یکی از بندرهای والگیری آن کشور است موزهٔ لویاتانی موجود است که چند نمونه از والهای مازه‌ای و انواع دیگر در آن جمع کرده‌اند. همچنین شنیده‌ام که در شهر منچستر واقع در ایالت نیوهمپشیر آمریکا موزه‌ای است که در آن چیزی دارند که مالکان آن موزه بدان نام «تنها نمونهٔ کامل وال گروئنلندی یا رودخانه‌ای درکشورهای متحد» داده‌اند. از این گذشته در یورکشیر انگلستان محلی است به‌نام برتون‌کنستابل و شخصی به‌نام سرکلیفورد کنستابل یک اسکلت وال سرزا در اختیار دارد به‌اندازهٔ متعادل. این اسکلت به‌هیچ وجه مانند اسکلت دوست من شاه ترانکوئو به‌رشد کامل نرسیده.

در هر دومورد، آن والهای به‌خشکی کشیده که آن اسکلتها از آن‌ایشان بود در اصل به‌یک نحو و بر یک اساس به‌مالکان خود تعلق یافته بودند. شاه ترانکوئو وال خود را ضبط کرده بود بدین‌علت که آن را می‌خواست، و سرکلیفورد بدین علت که وی امیر تیول آن نواحی بود. وال سرکلیفورد را سراسر ازهم منفصل ساخته‌اند ، به‌طوری که آن را می‌توان مانند اشکاف کشودار بازکرد و بست و تمام جوفهای استخوانی او را دید و ذره‌های او را

مثل بادزن بزرگی گسترد و تمام روز را از فک اسفل او تاب خورد. بر برخی از درهای قله‌ای و کرکره‌های این وال قفل می‌زنند ویک ملازم با دسته کلیدخود تماشاچیان بعدی‌را راهنمایی می‌کند. سرکلیفورد دراین فکر است که بابت نگاه کردن به‌دالان نجواگر ستون فقرات دوپنی و بابت شنیدن بازتاب آواز در خلوت مغز وال سه‌پنی و بابت منظرهٔ بینظیری که از پیشانی وال دیده می‌شود شش پنی بگیرد.

این ابعاد اسکلت که اکنون به‌نوشتن آنها می‌پردازم عیناً از روی بازوی راست من رونویس می‌شود که آنها را خالکوبی کرده بودم، چون در آن سرگردانی بی‌بند و بار من در آن هنگام راه امن دیگری برای حفظ این آمار نبود. اما از آنجا که جا کم داشتم و باقی سطح بدنم می‌خواستم پاك بماند تا شعری را که در همان هنگام می‌ساختم روی آن خالکوبی کنم دیگر اهمیتی به‌گره‌های بالا و پایین رقم گز ندادم و اصلا وقتی مسئله مربوط به‌اندازه‌گیری وال با نظر موافق باشد محلی برای گره نیست.

فصل یکصد و سوم

اندازه‌گیری استخوانبندی وال

در درجهٔ اول می‌خواهم توضیح سادهٔ خاصی در بارهٔ جثهٔ زندهٔ این لویاتان عرضه کنم که اسکلت اورا هم‌اکنون نمایش خواهیم‌داد. این توضیح ممکن‌است در اینجا مفید واقع‌شود.

طبق محاسبهٔ دقیقی که کرده‌ام و تا حدی آن را بر اساس برآورد ناخدا اسکورزبی قرار داده‌ام، اگر یک وال گروئنلندی درشت که طول آن شصت قدم باشد هفتاد تن وزن داشته باشد، چنانکه گفتم، طبق محاسبهٔ دقیق من یک وال سرزای بسیار درشت که طول آن بین هشتاد و پنج تا نود قدم باشد و دور میان او از چهل قدم چیزی کمتر باشد، چنین والی دست‌کم نود تن وزن خواهد داشت به نحوی که اگر فرض کنیم هر سیزده نفر سرد یک تن وزن داشته باشند، آن وال به‌طور معتنابهی از مجموع جمعیت یک دهکدهٔ یکهزار و یکصد نفری سنگین‌تر خواهد بود.

با این تفصیل فکر نمی‌کنید که مغزهایی به‌اندازهٔ گاوهای یوغدار بایست در این لویاتان نهاد تا بتوان او را دست‌کم در حد نیروی تخیل ساحلنشینان به‌حرکت درآورد؟

چون از این پیشتر به طریقه‌های گوناگون جمجمه و سوراخ فواره و فک و دندانها و دنب و پیشانی و مازه‌ها و قسمتهای مختلف دیگر را عرضه کرده‌ام، اکنون می‌خواهم صرفا آنچه را در اندام کلی استخوانهای سرباز وال از همه چیز جالبتر است بنمایانم. اما از آنجا که جمجمهٔ عظیم شامل قسمت بسیار بزرگی از تمامی طول اسکلت است و از آنجا که همین جمجمه از تمامی قسمتهای دیگر بسیار پیچیده‌تر است و از آنجا که در این فصل هیچ چیز دربارهٔ آن تکرارنخواهد شد، ضمن پیشرفت درکار خود نباید از تذکر آن به ذهن یا زیر بغل داشتن اطلاعات مربوط بدان غافل شوید وگرنه تصورکاملی از ساختمان کلی که خیال داریم تماشا کنیم حاصل نخواهید داشت.

طول اسکلت وال سرزای ترانکوئه هفتاد و دو قدم بود به طوری که اگرگوشت و چربی وپوست او را باز می‌دادند واز نو زنده می‌شد، قدش نود قدم می‌شد: چون در وال،

اسکلت در حدود چهار پنجم طول وال زنده را دارد. از این هفتاد و دو قدم، جمجمه و فک او در حدود بیست قدم می‌شد که درحدود پنجاه قدم مهرهٔ پشت آشکار باقی می‌گذارد ــ سبد مدور عظیم دنده‌های وال که وقتی حاوی اجزاء حیاتی او بوده به اندازهٔ یک سوم طول تمام قامت او به همین مهرهٔ پشت پیوسته بود.

به نظر من این سینهٔ وسیع با دنده‌های عاج و با ستون طولانی و ناگسستهٔ فقرات که به خط مستقیم از آن دور می‌شد به تنهٔ کشتی بزرگی که تازه بر خط ساختمان نهاده شده باشد و فقط در حدود بیست عدد از دماغه‌های مدور آن نصب شده باشد و تختهٔ زیر آن به طور موقت به صورت الوار درازگسسته‌ای باشد کم شباهت نداشت.

این دنده‌ها ازهر طرف ده تا بود. ازگردن که شروع کنیم: اولی تقریباً به طول شش قدم بود. دومی و سومی و چهارمی هر یک به ترتیب بلندتر می‌شدند تا به پنجمی می‌رسیدیم که یکی‌از دنده‌های میانهٔ بدن و از دنده‌های قبلی بلندتر بود وطول آن به هشت قدم و چند گره می‌رسید. از اینجا به‌بعد دنده‌ها کوچکتر می‌شدند تا دهمی یا آخری که طول آن پنج قدم و چندگره بود. از حیث ضخامت کلی تمام این دنده‌ها تناسب مناسبی با طول خود داشتند. دنده‌های میانه قوس بیشتر داشتند. در برخی از نقاط اشکانی این دنده‌ها را به جای تیر به‌کار می‌برند تا روی نهرهای کوچک پل بزنند.

هنگام ملاحظهٔ این دنده‌ها ناگزیر بار دیگر متوجه این مسئله شدم که بارها به انواع مختلف در این کتاب تکرار شده است و آن این است که اسکلت وال به هیچ وجه قالب اندام‌گوشت و پیه‌دار وال نیست. بزرگترین دندهٔ وال ترانکوئه که یکی از دنده‌های میانه بود آن قسمت از وال راگرفته بود که در زمان حیات وال عمیقترین جای آن است. و اما عمیقترین قسمت بدن‌گوشتدار این وال بخصوص حتماً دست‌کم شانزده قدم بوده است. در حالی که دندهٔ مربوط به این قسمت اندکی از هشت قدم بلندتر بود. بدین نحو این دنده فقط نیمی از مفهوم واقعی عظمت آن قسمت را در وال زنده به ذهن می‌رساند. از این‌گذشته، آن جا که به‌چشم من فقط ستون فقرات برهنه می‌آمد گرداگرد تمامی آن وقتی چندین تن‌گوشت و عضله و خون و اعضاء بوده است. از این بالاتر آنکه به جای مازه‌های قوی اکنون فقط چند مفصل از هم ریخته می‌دیدم و به جای دنباله‌های سنگین و شاهوار اما بی‌استخوان اکنون هیچ نبود.

پس چنین اندیشیدم که چقدر احمقانه و بیهوده است که مرد سفر ناکردهٔ چشم‌ناگشوده بخواهد این وال شگفتی‌زا را با بررسی صرف اسکلت مرده و کوچک شدهٔ او که در این جنگل آرام افتاده است به دقت درک کند. نه. فقط در دل تیزترین خطرها و فقط وقتی در حوزهٔ گردابهای زاییده از دنباله‌های خشمگین او باشیم و فقط وقتی دردریای عمیق نابسته او را ببینیم می‌توان وال کامل را به طور حقیقی و زنده باز شناخت.

به روی هم چهل و چند فقره در وال هست که در اسکلت او به هم قفل نشده‌اند. این فقرات بیشتر شبیه قطعه‌های گره‌دار منارهٔ گوتیک روی هم قرارگرفته‌اند. بزرگترین فقرات که یکی از فقره‌های میانه است از حیث عرض اندکی از سه قدم کمتر است و از حیث عمق از چهار قدم بیشتر. کوچکترین آنها که مربوط به جایی است که ستون فقرات باریک می‌شود و به دنب بدل می‌شود فقط دوگره عرض دارد و به‌گوی کوچک بیلیارد بی‌شباهت نیست. به من گفتند که از آن کوچکتر هم هست اما آنها را کودکان آدمیخوار کاهنان که برای مهره بازی دزدیده بودندگم کرده بودند. بدین‌گونه می‌بینیم که چگونه حتی ستون فقرات بزرگترین موجودات زنده آنقدر کوچک می‌شود که به صورت بازیچهٔ کودکان در می‌آید.

فصل یکصد و چهارم

سنگوارهٔ وال

از جثهٔ عظیم خود وال موضوع بسیار مناسبی به دست می‌آید که می‌توان آن را بزرگ کرد و توسعه داد و به‌طور کلی به تفصیل دربارهٔ آن گفتگو کرد. اگر هم بخواهید نمی‌توانید او را فشرده تحویل بگیرید. به استحقاق باید دربارهٔ او به قطع وزیری سخن گفت. اگر نخواهیم بار دیگر از طول عجیب فاصلهٔ میان حفرهٔ سر و دنب او سخن بگوییم یا از ده‌هاگز دور میان او، فقط باید در فکر ادوار غول آسای امعاء او باشیم که همچون طنابهای ضخیم و به هم پیچیده در طبقهٔ تحتانی جهاز جنگی چنبر زده‌اند.

از آنجا که تعهد کرده‌ام این لویاتان را زیر و رو کنم حق آن است که در این کار دشوار با علم کامل به همه جای او انگشت بزنم و کوچکترین ذرهٔ منی را در خون او نادیده نگیرم و آخرین چنبر امعائش را از هم بگشایم، چون تاکنون غالب خصایص زندگانی و کالبد شکافی او را شرح کرده‌ام اکنون همین مانده است که از نظرگاه باستانشناسی وسنگوارهٔ شناسی و پیش از توفان نوح او را بزرگ کنم. به کار بردن این اصطلاحات وزین در بارهٔ هر موجودی به جز لویاتان ــ مثلاً دربارهٔ مورچه یا کیک ــ ممکن است به‌حق طنطنهٔ غیر موجه تلقی گردد. اما وقتی سخن دربارهٔ لویاتان است وضع دیگرگون می‌شود. چقدر خرسندم که در این کار به سنگینترین لغات فرهنگ متوسل می‌شوم. و در اینجا ناگفته نماند که در طی این توصیفات هرکجا لازم آمده است که به فرهنگ مراجعه کنم بدون استثناء به چاپ وزیری بزرگی از فرهنگ جانسون مراجعه کرده‌ام که به همین خاطر خریداری شده است، زیرا که جثهٔ غیر معمول آن لغت‌نویس مشهور او را بیشتر سزاوار تألیف لغتنامه‌ای می‌کرد که توسط مؤلف والی مانند من مورد استفاده قرارگیرد.

چه بسا نام نویسندگانی را می‌شنویم که با موضوع نوشتهٔ خود بلند می‌شوند و آماس می‌کنند هر چند موضوع عادی باشد. پس تکلیف من که دربارهٔ لویاتان می‌نویسم چیست؟ بدون آنکه توجه داشته باشم حروفی که به کار می‌برم به درشتی می‌گرایند. پر کرکس به من بدهید تا با آن بنویسم. حفرهٔ وزوویوس را برایم بیاورید تا آن را دوات خود کنم. دوستان، بازوهایم را بگیرید. چون در عمل صرف به قلم آوردن اندیشه‌های خود دربارهٔ این لویاتان، مرا خسته می‌کند و وادارم می‌سازد که با شمول کامل دامنه‌ای که دارند از خود بیخود شوم، چنانکه‌گویی بخواهد تمامی دائرهٔ علوم و تمامی نسلهای والها و انسانها و ماستودونها را درگذشته و حال و آینده با تمامی دور نمای دوار امپراتوری بر روی زمین و در سراسر جهان بدون حذفهایش مشمول سازد. خصیصهٔ موضوع بزرگ و دامنه دار بدین‌گونه و این چنین عظمت بخش است، دامنهٔ سخن را به جثهٔ او می‌کشم. برای‌پدید-آوردن کتاب عظیم بایست موضوع عظیمی برگزید. هرگز نمی‌توان کتاب بزرگ و پایداری در بارهٔ کیک نوشت، هر چند بسیارکسان آن را آزموده باشند.

پیش از ورود به بحث سنگوارهٔ وال اعتبارنامهٔ خودرا به عنوان زمینشناس چنین عرضه می‌دارم که می‌گویم در اوقات متفرق بنای سنگ کار و نیز حفار انهار و مجاری و چاهها و طاقهای شراب و انبار و آب‌انبارهای مختلف بوده‌ام. به همین طریق به عنوان مقدمه لازم می‌دانم خواننده را یاد آور شوم که در ضمن که در طبقات ارضی زمانهای پیشتر سنگوارهٔ هایی از غولها یافته می‌شوند که اکنون تقریباً بکلی از میان رفته‌اند، آثار یازماندهٔ بعدی که در تشکلات دور سوم به دست آمده‌اند به ظاهر حلقهٔ واسط یا در هر حال میانهٔ موجودات

قبل از تاریخ و موجوداتی هستند که گفته می‌شود اعقاب دوردستشان قدم به کشتی نوح نهاده‌اند. تمامی والهای سنگواره که تاکنون به دست آمده‌اند مربوط به دورهٔ سوم هستند که همان دورهٔ قبل از دورهٔ تشکل سطح زمین باشد. و هر چند هیچ یک از این سنگواره‌ها عین یکی از انواع معروف فعلی نیست باز هم از حیث ظواهر کلی آنقدر به هم مربوط هستند که می‌توان آنها را همدرجهٔ سنگواره‌های وال به حساب آورد.

سنگواره‌های شکسته وگسستهٔ والهای پیش از آدم و پاره‌های استخوانها و اسکلتهای ایشان در سی سال اخیر در فواصل مختلف در پایهٔ آلپ در لومباردی و در فرانسه و در انگلستان ودر اسکاتلند ودر ایالات لویزیانا و می‌سی‌سی‌پی وآلاباما یافته‌شده‌اند. میان شگفتی‌آورترین این بازمانده‌ها قسمتی‌از جمجمه‌ای‌است که به‌سال ۱۷۷۹ درکوچهٔ دوفینه در پاریس که کوچهٔ کوتاهی است و تقریباً مستقیم به کاخ تویلری سرباز می‌کند از زیر خاك بیرون آوردند، و دیگر استخوانهایی است که هنگام حفر فرازگاه بزرگ کشتی در آنتورپ در زمان ناپلئون به‌دست آمده. کوویه اعلام کرد که این پاره‌ها متعلق به‌نوع به کلی ناشناس لویاتان بوده‌اند.

اما از همهٔ بازمانده‌های وال ، شگفتی‌آورتر همانا اسکلت تقریباً کامل عظیم غول نسل ورافتاده‌ای بود که به‌سال ۱۸۴۲ درکشتزار قاضی کریف در آلاباما یافته شد. بردگان زودباور وحشتزده در آن حوالی آن را به‌جای استخوانهای یکی از فرشتگان ساقط گرفتند. دکترهای آلاباما آن را خزندهٔ عظیمی اعلام کردند و نام بازیلوزارس برآن نهادند. اما چون چند استخوان نمونه از آن‌را از اقیانوس اطلس گذراندند ونزد آون کالبدشناس انگلیسی بردند، معلوم شد که این خزندهٔ مورد ادعا والی بوده است از نوع برچیده شده‌ای. این خود مثال مهمی از این واقعیت است که مکرر در مکرر درکتاب تکرار شده است، مبنی بر اینکه اسکلت وال کلید بزرگی برای شکل دادن به‌بدن تام وتمام وال نیست. از این روی آون نام آن حیوان را از نوزئوگلودون نهاد و در رساله‌ای که برابر انجمن زمین‌شناسی لندن خواند ، به طور خلاصه آن را یکی از فوق‌العاده‌ترین موجوداتی خواند که جهشهای کره از هستی محروم ساخته است.

هنگامی که من بیان این اسکلتها و جمجمه‌ها و دندانها و دنده‌ها و فقرات عظیم لویاتان می‌ایستم که همگی شباهتهای جزئی به‌نسلهای موجود غولهای دریایی دارند و در ضمن از طرف دیگر بستگیهای مشابهی به‌لویاتانهای قبل از تاریخ و ازمیان رفته که بزرگتران بیحساب ایشان هستند دارند، باسیل به‌آن دوران شگفت گذشته کشیده می‌شوم که هنوز نمی‌توان گفت زمان آغاز شده بود، زیرا که زمان با انسان آغاز یافت. در اینجا آشفتگی خاکستری زحل سرا به‌زیر می‌گیرد ومن نگاههای تیره و لرزانی به‌میان آن ابدیتهای قطبی می‌اندازم که در آن هنگام برجهای یخ بدانچه اکنون مناطق استوایی است سخت فشار می‌آوردند؛ در تمامی ۲۰۰۰ر۰۰۰ میل محیط این زمین به‌اندازهٔ یک کف دست زمین قابل سکونت به‌نظر نمی‌رسید. درآن هنگام تمامی جهان ازآن وال بود، و وال که پادشاه خلقت‌بود دنبالهٔ خود را در طول خطوط فعلی جبال آند وهیمالایا به‌جا می‌گذارد. کیست که بتواند نسبنامه‌ای به‌گونهٔ لویاتان نشان دهد؟ زوبین اهب خونی کهنسالتر از خون فرعون را ریخته بود. متوشلاح برابر او کودکی به‌نظر می‌آید. دور خود می‌نگرم تا دست سام را بفشرم. از این وجود قبل از دوران موسی و بی‌سرچشمهٔ وحشتهای ناگفتنی وال دچار وحشت شده‌ام که چون پیش از همهٔ زمانها موجود بوده‌اند ناگزیر بایست پس از سپری شدن همهٔ اعصار بشری باقی بمانند.

اما این لویاتان آثار مربوط به‌قبل از زمان آدم خود را فقط در صفحات لوح طبیعت

باقی نگذارده و نیمتنهٔ کهن خود را در سنگ آهک و خاك نوره ودیعه نسپرده است بلکه بر لوحه‌های مصری که قدمتشان به‌ظاهر بـرای والها خصیصهٔ قـریب سنگواره بـودن عنوان می‌کنند نیز اثر اشتباه ناپذیر بال اورا باز می‌یابیم. در غرفه‌ای از هیکل بزرگ دندره، در حدود پنجاه سال پیش بر سقف سنگ صخرهٔ آن کره مسطح بـه‌صورت نقاشی و پیکرتراشی کشف شد کـه گراز ماهی و شیر کرکس و قنطورهـا مانند کرهٔ آسمانی هنرمندان معاصر فراوان بودند. لویاتان کهن در میان آنها می‌درخشید و مانند همیشه شنا می‌کرد. آیا در آن کرهٔ مسطح قرنها قبل از سلیمان شنا نمی‌کرده است؟

همچنین مصداق عجیب دیگری را از قدمت وال در واقعیت استخوانی بعد از توفان نوح خود او به‌نحوی که توسط جان‌لئوی محترم و مسافر قدیم دنیای بربرها نقل شده است نبایست از قلم انداخت.

می‌نویسد: «در فاصله‌ای که چندان از دریا به‌دور نیست هیکلی دارند که تیرها و حمایلهای آن را از استخوان وال ساخته‌اند، چون والهای بسیار عظیم غالب اوقات مرده بر ساحل می‌افتند. مردم عوام بر این گمانند که به‌واسطهٔ قدرت سحرمانندی که خداوند به هیکل عنایت فرموده است صخره‌هایی هستند که تا دو میل به‌وسط دریا می‌رسند و چون والها برآنها می‌نشینند آنهارا زخمی می‌کنند. دندهٔ والی را به‌درازی‌باور نکردنی برای‌معجزه نگاهداشته‌اند که‌طوری برزمین قرار گرفته است که قسمت محدبش بالا واقع شده و طاقی پدید آورده است و ارتفاع رأس آن طاق چنان است که سر انسانی که بر شتر سوار باشد بدان نمی‌رسد. این دنده (جان لئو می‌نویسد) می‌گویند یکصد سال پیش از آنکه من آن را ببینم در آنجا بوده است. مورخان ایشان به‌تأکید می‌گویند پیامبری کـه آمدن محمد را خبر داد از این هیکل آمده بود و برخی از تأیید این امر پروا دارند که یونس نبی را وال در پای این هیکل به‌زمین انداخت.»

در این هیکل آفریقایی وال، تورا، ای خواننده، به‌حال خود می‌گذارم، و اگر از قضا اهل نانتوکت و والگیرباشی، خاموش در آن هیکل به‌عبادت خواهی پرداخت.

فصل یکصد و پنجم

از درشتی وال کاسته می‌شود؟ از میان خواهد رفت

پس در آن حد که این لویاتان از سر آبهای ابدیت دست و پا زنان بر سر ما می‌آید می‌توان به‌حق تحقیق کرد کـه آیـا در طریق طولانـی نسلهای خود از جثهٔ اصلی نیاکـان خود تقلیل نیافته است.

اما پس از بررسی چنین می‌بینیم که نه‌فقط والهای این زمان از حیث درشتی برتر از والهایی هستند که سنگواره‌هایشان در دورهٔ سوم (که شامل دورهٔ زمینشناسی مشخصی از دورهٔ انسان است) یافته شده‌اند بلکه از میان آن والها که در آن دوره یافته شده‌اند، آنها که مربوط به‌تشکلات بعدی هستند از حیث جثه بزرگتر از قبلیها هستند.

از میان تمامی والهای قبل‌از هبوط آدم که تاکنون بازیافته شده‌اند، آنکه به‌مراتب

از همه بزرگتر است وال آلاباماپی است که در فصل پیشین از آن سخن رفت و طول اسکلت آن از هفتاد قدم کمتر است. در حالی که پیش از آن دیدیم که اندازهٔ ثابت قد اسکلت وال زمان حاضررا هفتاد ودوقدم ذکر می کنند. ومن با اتکاء به‌قول والگیران شنیده‌ام که والهای سرزایی گرفتارشده‌اند که در وقت گرفتاری نزدیک یکصد قدم طول قامتشان بوده است.

اما در ضمن که والهای زمان حاضر ازحیث درشتی پیشتر از تمامی والهای دوره‌های زمین‌شناسی هستند، آیا نمی‌شود که از زمان آدم تاکنون از درشتی اندام ایشان کاسته شده باشد؟

اگر قرار باشد برای اقوال بزرگوارانی از قبل پلینی و عالمان طبیعی باستانی به‌طور کلی اعتباری قایل‌شویم بیگمان بایدچنین معتقد گردیم. چون پلینی‌چنین می‌گوید که والهایی دیده است با جثه‌های چند جریبی و آلدرووواندوس در بارهٔ والهای دیگری سخن می‌گوید که طولشان هشتصد قدم بوده است ــ به‌اندازهٔ تونل رود تیمس، وحتی در زمان بانکس و سولاندر که طبیعی شناسان کوك‌بوده‌اند، می‌بینیم یکی‌از اعضاء دانمارکی آکادمی علوم‌برخی والهای ایسلاندی (ریدان سیسکور یا شکم چروکیده) را به‌طول یکصد و بیست گز ذکر می کند که عبارت باشد از سیصد و شصت قدم. و طبیعی‌شناس فرانسوی لاسه‌پد در تاریخ مفصل والهای خود در همان اوائل کار (صفحهٔ ۳) وال گروئنلندی را یکصد متر می‌گوید که سیصد و بیست و هشت قدم باشد. و این کتاب اخیر در سال ۱۸۲۵ میلادی چاپ شده است.

اما آیا هیچ والگیری این داستانها را باور می کند؟ نه ــ وال امروزی‌به‌همان اندازهٔ نیاکان خود در زمان پلینی است. و اگر گذارمن به‌جایی بیفتد که پلینی هست، من که والگیر هستم (بیش از آنچه او بود)دل به‌دریا می‌زنم‌و این نکته‌را بدو می‌گویم. چون من نمی‌توانم بفهمم چگونه می‌شود که مومیاییهای مصری که هزاران سال پیش از آنکه خود پلینی متولد شود به‌خاك سپرده شدند، درتابوتهای خود به‌اندازهٔ یک تن از اهالی کنتاکی جوراب پوشیده نیستند و درضمن که‌گاوها وسایر حیوانات که بر قدیمیترین الواح مصری و نینوایی کنده کاری شده‌اند با اندازه‌های نسبی که کشیده شده‌اند به‌همان سادگی ثابت‌می کنند که گاوهای‌خوش‌نژاد و پرورده وپروار اسمیثفیلد نه‌فقط با آنها برابری می کنند بلکه به‌مراتب‌از فربه‌ترین ماده گاو فرعون پیش می‌افتند. در برابر تمامی اینها من حاضر به‌قبول این نیستم که فقط وال با گذشت زمان کوچك شده است.

اما باز هم‌یک پژوهش باقی است، واین پژوهشی است که بیشتراوقات نانتوکتی‌های رازدانتر می کنند. شایدبه‌خاطر نگهبانان همه‌جا بین‌سر دکلهای کشتیهای والگیری که اکنون حتی به‌باب برنگ نیز رخنه کرده‌اند و به‌دور افتاده‌ترین کشورها و گنجه‌های سری جهان دسترسی یافته‌اند و شاید به‌خاطر هزاران زوبین و نیزه که در تمامی سواحل قاره‌ها به‌جان والها افکنده می‌شود. نکتهٔ مورد نظر این است که آیا لویاتان می‌تواند تا مدتها برابر این شکار وسیع و چنین آشوب گسترده و بی‌امانی دوام کند و آیا نباید ازآبها برافتد و آخرین وال مانند آخرین انسان چپق آخرین را بکشد و سپس خود نیز در پف آخری بخار شود؟

چون رمه‌های کوهاندار والها را با رمه‌های کوهاندار گاومیش مقایسه کنیم که همین چهل سال پیش بیش از ده‌ها هزار از افراد آن مرغزارهای ایلی‌نوی و میسوری را در می‌نوشتند و یالهای آهنین خودرا می‌جنباندند و جیبنهای تندرآسای خود را بر جایگاههای پایتختهای پرجمعیت کنار رودخانه درهم می کشیدند که اکنون دلال مؤدب زمین را از قرار گرهی یک دلار به‌شما می‌فروشد ــ چون میان آن دو مقایسه کنیم حکمی مقاومت‌ناپذیر به‌ظاهر حاصل می‌گردد و آن این است که وال دنبال شده نمی‌تواند از نابودی سریع بگریزد.

اما بدین مسئله باید از هر جهت توجه کرد. هر چند اندك مدتی پیش ــ نه به‌اندازهٔ

عمر انسان ـ سرشماری که از گاومیش در ایلی‌نوی گرفته شد از انسانهای لندن در زمان ما بیشتر بود وهرچند درزمان حاضر درتمامی آن نواحی یک شاخ یاسنب از گاومیشها باقی نمانده است و هرچند دلیل این بر افتادن نسل همانا سر نیزهٔ انسان بوده است ، بازهم ماهیت بکلی دیگرگون شکار وال به‌طور صریح چنین خاتمهٔ رسوایی را برای لویاتان نهی می کند. چهل نفر در یک کشتی که وال سرزا را به‌مدت چهل و هشت ماه دنبال کنند پیش خود می‌اندیشند که خوب کار کرده‌اند و اگر در پایان کار دست کم روغن چهل وال را با خود به‌وطن ببرند خدا را شکر می کنند. و حال آنکه در زمان شکارچیان و تله گذاران کانادایی و سرخپوست در مغرب آمریکا و هنگامی که غرب دور (که در غروب آن آفتاب طلوع می کند) وحشی و بکر بود همان عده شکارچی بومی در همان عده ماهها و سوار براسب به‌جای کشتی به‌جای چهل گاومیش دست کم چهل هزار گاومیش می کشتند و این واقعیتی است که اگر لازم باشد می‌توان آن‌را با ذکر آمار ثابت کرد. و نیز چون درست توجه شود این نکته نیز دلیلی به‌سود اضمحلال تدریجی وال سرزا نیست که من باب مثال درسالهای پیش (مثلاً جزء اخیر قرن پیشین) با این لویاتانها در دسته‌های کوچک بسیار بیش از اکنون برخورد می‌شد و در نتیجه سفرهای کشتیهای والگیری این‌همه به‌طول نمی‌انجامید و از طرف دیگر بسیار سود-بخشتر بود. چون همچنانکه در جای دیگر به‌نظر رسید آن والها تحت تأثیر توجهی که به‌امن وامان دارند اکنون با دسته‌های بزرگتر در دریاها شنا می کنند ، به‌طوری که تاحدی تکروها و جفتها و چهار نفره‌ها و دسته‌ها و رمه‌های دیروز اکنون در ارتشهای جدا وکمیاب جمع آمده‌اند. همین. واین مثل دور از ذهن نیز به‌همان اندازه کاذب می‌نماید که چون آن والها که استخوان وال از آنها گرفته می‌شد دیگر زیاد درآن میدانها که بیشتر به وفور دیده می‌شدند پدیدارنمی‌آیند ، هر آینه آن نوع نیز رو به انحطاط می‌رود. چون آنها فقط از شبه جزیره به سوی دماغه رانده می‌شوند و اگر یک ساحل دیگر با فواره‌های ایشان جای نمی‌گیرد پس بیگمان گدار دور دست دیگری در همین اواخر با منظر ناآشنای ایشان به‌جنبش درآمده است.

ازاین گذشته، درباب این لویاتانهای اخیرالذکر باید گفت که اینان دو دژ مستحکم دارند که در حداکثر امکان بشری تا ابد نفوذناپذیر خواهند ماند. و همچنانکه به‌هنگام یورش به‌دره‌های سویسیها آن افراد سردزی به‌کوههای خود پناه برده‌اند؛ به همان‌گونه نیز وقتی والهای استخوان وال از دشتها و معبرهای دریاهای میانه مورد هجوم قرار گرفتند می‌توانند به‌قلعه‌های قطبی خود پناه برند و پس از سر فرو بردن به‌زیر سانعهای یخزده و دیوارهای منجمد آخرین میان دشتها و تخته یخهای دورتر سر برآورند و در حلقهٔ مسلسل زمستان ابدی از هرگونه تعاقب آدمی در امان بمانند.

اما از آنجا که شاید پنجاه عدد از این والهای استخوان والدار برابر یک وال سرزا به‌زوبین گرفتار می‌آیند ، برخی از فیلسوفان عرشهٔ ناخدا چنین نتیجه گرفته‌اند که این‌آشوب مسلم تا به‌حال به‌نحو شدیدی از نوع ایشان کاسته است اما هر چند مدتها پیش از این والها که از سیزده هزار کمتر نبوده‌اند هر سانه به‌توسط آمریکاییها به‌تنهایی درساحل شمال غربی کشته شده‌اند باز هم ملاحظاتی هست که حتی همین وضع را به‌عنوان دلیل مخالف در این امر بی‌اهمیت یا کم اهمیت می‌سازد.

هر چند تا حدی شکاك بودن در مورد وافر بودن تعداد جانوران بسیار شگرف کرهٔ زمین طبیعی‌است باز هم در جواب هارتو، تاریخنویس گوآ چه می‌توانیم بگوییم وقتی می‌گوید تنها در یک شکار پادشاه سیام . . . ٤ فیل را گرفت و در آن نواحی فیل مانند دسته‌های گاو در آب و هواهای معتدل فراوان است. و هیچ دلیلی برای شک کردن به‌نظر نمی‌رسد که اگر این فیلها که اکنون هزاران سال است به‌دست سمیرامیس و پوروس و هانیبال و به‌دست

تمامی پادشاهان پیاپی مشرق‌زمین شکار می‌شوند ــ اگر این فیلها هنوز به‌تعداد زیاد در آنجا باقی‌هستند ، وال بزرگ به‌مراتب ممکن است بیشتر از تمام شکارها سالم بماند چون وال مرغزاری برای تکثیر دارد که درست دو برابر تمام آسیا و هر دو آمریکا و اروپا و آفریقا و هلند جدید و تمامی جزیره‌های دریا به‌روی هم است.

ازاین گذشته ، باید درنظرداشت که باتوجه به‌طول عمر فرضی والها و اینکه احتمال می‌رود به‌سن یکصد سال و بیشتر برسند چنین بر می‌آید که در هر فاصلهٔ زمانی چند نسل بالغ مشخص ازایشان بایست همزمان باشند. و این امررا با ذکر این‌مثال بهتر می‌توان فهمید که فرض کنیم تمامی قبرستانها و گورستانها و مقبره‌های خصوصی و خانوادگی اجساد زندهٔ تمامی مردان و زنان و کودکانی راکه هفتاد و پنج سال پیش زنده بوده‌اند باز دهند و سپس این تعداد بیشمار را به‌جمعیت بشری که اکنون بر کرهٔ زمین زندگی می کنند بیفزاییم.

پس بنا بر تمامی آنچه گفتیم وال را در نوع خود نامیرا می‌شناسیم ، هرچند از حیث فردی میرا باشد. وال پیش از آنکه قاره‌ها از آب سر برآورند در دریا شناور بوده است. زمانی برجایی که اکنون کاخ تویلری و دژ ویندزور و عمارت کرملین ایستاده‌اند شنا کرده است. در توفان نوح با نظر اکراه به کشتی نوح می‌نگریست و اگر بار دیگر قرار باشد دنیا را آب بگیرد ، همچنانکه اهل هلند برای کشتن‌موشهای آن سرزمین چنان کردند، بازهم وال ابدی زنده خواهد ماند ودرحالی که بر بالاترین امواج آبهای استوایی‌شناور است بی‌اعتنایی وبیباکی کف کردهٔ خود را به‌صورت فواره به‌سوی آسمانها خواهد افشاند.

فصل یکصد و ششم

پای اهب

آن روش شتابزده که ناخدا اهب با آن ازکشتی ساموئل اندربی لندنی بیرون شده بود بدون ملازمت اندك شدتی نسبت به‌شخص او نبود. با چنان نیرویی بربالای قایق‌خود فرود آمده بود که به‌پای عاجش ضربهٔ نیمه شکننده‌ای وارد شده بود. و چون پس از رسیدن به‌عرشهٔ خود وآن سوراخ جای پا با شدت بسیار با فرمان فوری به‌طرف سکانبان چرخید (و این فرمان مانند همیشه چیزی بود دربارهٔ عدم هدایت کشتی به‌نحو مستقیم) در آن هنگام آن عاج که بیش از آن لرزیده بود چنان پیچ و تاب اضافی خورد که هرچند باز هم کامل مانده بود و از حیث ظاهر برق می‌زد باز هم اهب آن را بکلی قابل اعتماد نمی‌دانست.

و در واقع نیز این مطلب در خورد اندکی شگفتی بود که اهب با وجود بی‌بند و باری دیوانه‌وار و همه جانبهٔ خود گاه توجه دقیقی به‌وضع آن استخوان برده که تا حدی بر آن می‌ایستاد می کرد. چون چندان مدتی قبل‌از عزیمت پکوئود از ناتوکت نبود که شبی اورا دیده بودند که بیحس بر زمین افتاده و به‌واسطهٔ ضایعهٔ نامعلوم و به‌ظاهر غیر قابل توضیح و غیر قابل تصوری، اندام عاج چنان به‌شدت جا به‌جا شده بود که به‌گونهٔ چوب کند به‌پایش نشسته و چیزی نمانده بود که تهیگاه اورا سوراخ کند و بهبود یافتن کامل آن زخم پر درد هم بدون اشکالات مافوق تصور نبوده است.

و نیز در آن هنگام به‌ذهن یکه‌خل او رسوخ نکرده بود که تمامی ناراحتی آن

عذاب حاضر چیزی نبود مگر حاصل مستقیم گرفتاری پیشین و به‌نحو بیش‌ازحد آشکاری. به‌ظاهر چنین می‌انگاشته است که همچنانکه زهرناکترین خزندگان سردابها نیز مانند شیرینترین خنیاگران چمنزارها به‌نحو اجتناب‌ناپذیری تولید مثل می‌کنند، به‌همان‌گونه نیز پا هرگونه شادی تمامی وقایع غم‌انگیز به‌طور طبیعی مانند خودرا پدید می‌آورند. آری، اهب می‌پنداشت که وقایع غم‌انگیز بسیار بیش‌از خزندگان و خنیاگران مانند خود را ایجاد می‌کنند. چون هم اخلاف غم پیش از اخلاف شادی‌هستند، هم اسلاف غم پیش‌ازاسلاف شادی. چون بدون ذکر این نکته که یکی از استنتاجات برخی احکام شرعی این است که درضمنی که برخی از شادمانیهای طبیعی در اینجا هیچ فرزندی از خود به‌جهان دیگر نمی‌فرستند بلکه برعکس بی‌فرزندی شادی‌همهٔ نومیدی جهنم سر به‌دنبالشان خواهد نهاد درحالی که برخی بدبختیهای مرگبار گناه‌آلود باز هم به‌نحو پر تناسلی برای خود نسل رو به ازدیاد ابدی از غمهای آن سوی گور پدید می‌آورند ــ بدون ذکر این نکته بازهم در تجزیه و تحلیل عمیق این امر عدم تساوی به‌چشم می‌خورد. اهب‌چنین فکر می‌کرد که‌چون درضمنی که‌حتی بالاترین سعادتهای زمین بازهم خفت ناچیزی درخود مخفی دارند اما تمامی غمهای قلبی در اعماق خود اهمیت نهائی و در برخی از افراد عظمتی جبرییلی دارند، و بدین نحو پیگیریهای هوشیارانهٔ ایشان‌استنتاج آشکار را نفی نمی‌کند. دنبال‌کردن شجرهٔ این بدبختیهای مرگبار عظیم عاقبت ما را به‌زاد و ولد ابتدا به‌ساکن خدایان می‌کشد به‌نحوی که در برابر تمامی خورشیدهای شاد و کاهساز و ماههای خرمنکوب گرد سنجکوب ناگزیر بایست بدین امر تسلیم شویم که خود خدایان نیز همواره و تا ابد شادمان نیستند. آن نشانهٔ اندوهبار و محو ناشدنی هنگام زادن که برجبین انسان دیده می‌شود چیزی نیست مگر بهر اندوه که در بهرزنان بوده است.

در اینجا بدون قصد رازی از پرده بیرون افتاد که شاید ممکن بود به نحو مناسبتری و به طریق معمول پیش از این فاش‌گردد. این نکته نیز همراه دیگر خصایص مربوط به اهب همواره برای برخی به صورت راز باقی مانده بود که چرا مدت معلومی هم قبل از عزیمت پکوئود و هم بعد از آن با چنان انزوای لامای اعظمی خود را پنهان کرده بود و در آن فاصله چنان بود که‌گویی میان سنای سرمرین مردگان به نحو زبان بسته‌ای پناه جسته بود. دلیل شهرت یافته‌ای که ناخدا په‌لگ می‌آورد به‌هیچ‌وجه کافی نمی‌نمود هرچند در واقع از آنجا که مانند هر چیز که مربوط به قسمتهای عمیقتر اهب بود هر کشفی بیشتر نشان تاریکی مؤثر در خود داشت تا روشنی توضیح‌بخش. اما دست آخر همه چیز معلوم شد، یا دست کم این یک آشکار شد، همان سوء اتفاق دردناك علت اصلی این انزوای موقت بود. و امر به همین‌جا خاتمه نمی‌پذیرفت بلکه درنظر آن عدهٔ کاهش‌پذیر که در ساحل بودند و به‌دلایل نامعلومی این مزیت را داشتند که با مضیقهٔ کمتری به او دسترسی می‌یافتند ــ این ضایعه که در فوق بدان اشاره شد و چنانکه دیدیم برای اهب به نحو غم‌انگیزی بدون علت‌باقی ماند؛ برای آن عدهٔ قلیل به‌زیور وحشتهایی آراسته شد که بکلی از سرزمین ارواح و ندبه‌ها بی‌اثر نبود. و بدین‌گونه، به واسطهٔ غیرتی که نسبت بدو داشتند همگی دست به‌هم داده بودند که تا آنجا که از ایشان برمی‌آمد اطلاع بر این امر را از دیگران پوشیده دارند و بدین سبب بود که تا مدت مدیدی سپری نشد خبر بر عرشه‌های پکوئود نشر نیافت.

اما این امر به‌هرگونه که بوده است: خواه کنگرهٔ نادیده و مبهم هوا یا شاهزادگان و امیران انتقامجوی آتش با اهب خاکی کاری داشته باشند خواه نداشته باشند، در هر حال در این امر فعلی مربوط به پای خود دست‌به‌اقدام عملی ساده‌ای زد ــ نجار را نزد خود خواند.

و همینکه آن کارگر نزد او آمد به وی دستور داد که بدون تأخیر دست به‌کار ساختن پای نوی شود و به نایبان کشتی امر کرد توجه کنند که تمامی قطعات و مفاصل عاج فک

(وال سرزا) که تا آن هنگام ضمن سفر جمع شده‌بود در اختیار نجارگذارده شود تا به‌دقت تطورترین و صافترین جنس انتخاب شود. پس از انجام یافتن این قسمت ازکار، به نجار دستور رسید که همان شب پا را کامل کند وصرف نظر از بستهای‌آن پا که دیگر مورد اعتماد نبودتمامی بندهای‌لازم‌را تهیه کند. ازاین‌گذشته کورهٔ آهن کشتی راهم دستوردادند ازبیکارگی موقت خود در انبار بیرون آید و برای تسریع امر به آهنگر کشتی فرمان دادند که بیدرنگ دست به‌کار ساختن هرگونه وسیلهٔ آهنین شود که ممکن بود لازم آید.

فصل یکصد و هفتم

نجار

شاهوار درمیان اقمار زحل بنشین و انسان اعلی و مجرد را تنها درنظر بگیر؛ می‌بینی چیزی شگفت و والا و غم‌انگیز است. اما ازهمان نشیمن نوع بشر را در نظر بگیر ومی‌بینی بیشترشان انبوه مضاعف غیر لازمی هستند، خواه آنان که همزمانند خواه آنان که در زمانهای مختلف می‌زیند. اما این نجار پکوئود هرچند بسیار فروتن بود و راه بدان نمی‌برد که نمونه‌ای از تجرید اعلی و بشری باشد به‌هر حال مضاعف نبود، و از اینجاست که خودبر این صحنه ظاهر می‌شود.

مانند همهٔ نجاران کشتیهای دریارو و به‌خصوص آن نجاران که‌درکشتیهای والگیری هستند، وی به حد عملی و غیر تخصصی در پیشه‌ها وکارهای متعددی که باکارخود او بستگی داشتند صاحب تجربه بود: با توجه بدین که شغل نجار عبارت باشد از تنهٔ قدیم و پر شاخ صنایع دستی متعدد که کم و بیش به عنوان مادهٔ کمکی با چوب سروکار دارند. اما اضافه بر اطلاق صنعت شغلی بدو، این نجار پکوئود به نحو زائدالوصفی در آن هزارکار فوری و بینام مکانیکی که به‌طور پیوسته درکشتی بزرگ درسفر سه یا چهار ساله در دریاهای عاری از تمدن و بسیار دور پیش می‌آید کاربر و دانا بود. چون صرف نظر از آمادگی او به اجرای وظائف معمول تعمیر قایقهای والگیری و قرقره‌های در رفته و اصلاح شکل پارویهایی که تیغهٔ آنها بد شکل شده بود وکارگذاردن چشم‌گاو در عرشه یا میخهای جای پا درتخته‌های کناری و سایرکارهای‌گوناگون که به‌طور مستقیمتری با شغل خاص او مربوط بودند ــ اضافه بر تمامی اینهابه‌نحو بی‌تردیدی درتمامی‌استعدادهای متناقض‌اعم‌از سودمند یاهوس‌آمیزکارشناس بود.

تنها سکوب بزرگی که وی تمامی کاردانیهای خودرا بر آن عمل می‌کرد میز قید او بود و آن میز سنگین ناصاف بلندی بود با چند قید و بند به اندازه‌های مختلف از چوب و آهن. در تمامی اوقات به استثنای وقتی که وال کنارکشتی کشیده می‌شد این میز درکنارکشتی در پشت دستگاه پیه‌گدازی محکم بسته شده بود.

مثلاً معلوم می‌شود میخ چوبی مهار آنقدر بزرگ است که به سهولت در سوراخ خود فرو نمی‌رود، نجار آن را میان یکی از قیدهای همواره آمادهٔ خود می‌گیرد و بیدرنگ آن را سوهان می‌کند تا کوچک شود. پرندهٔ زمینی‌گمشده‌ای با پرهای رنگارنگ شگفت روی کشتی می‌نشیند وگرفتار می‌شود نجار از میله‌های تراشیدهٔ استخوان وال‌گروئللندی و استخوانهای عاج وال‌سرزا قفس هیکل مانندی برای آن می‌سازد. پارویزنی سخش در می‌رود، نجار مرهم

درد کشی برای او می‌جوشاند. استاب آرزو داشت ستاره‌های سرخ بر روی تیغه‌های یکایک پارویهای خود نقاشی کند، نجار یکایک پارویها را به‌قید می‌بندد و به‌طور متقارن مجمع ـ الکواکب را تحویل می‌دهد. ملاحی هوس می‌کند گوشواره‌های اسنخوان کوسه بیاویزد، نجارگوشهای او را سوراخ می‌کند. ملاح دیگری دندان درد دارد، نجار گاز انبر خودرا به‌دست می‌گیرد و به‌ملاح دستور می‌دهد آنجا بنشیند وخود یک‌دست را برروی میز می‌فشرد، اما ملاح بینوا به‌طور غیر قابل جلوگیری زیر عمل خاتمه نیافته جابه‌جا می‌شود: نجار دور دستهٔ قید چوبی خود می‌چرخد و به ملاح اشاره می‌کند که فک خود را با آن‌گیر بیندازد تا او بتواند دندانش را بکشد.

بدین‌گونه این نجار در همه مورد آماده بود و در همه مورد به طرز یکسان بی‌اعتناء و عاری از احترام. دندانها را در حکم پاره‌های عاج می‌انگاشت، سرها را تخته سنگهای روی کار می‌دید، افراد را بدون اهمیت به صورت چرخ لنگر می‌پنداشت. اما در ضمنی که بدین‌گونه در زمینه‌ای چنین فراخ به انواع مختلف کار دیده بود و با آنکه چنان در کاردانی زرنگ بود اینها همه به‌ظاهر دال بر شدت و حدت هوش او می‌توانست باشد. اما به دقت چنین نبود. این مرد درهیچ موردی به اندازهٔ کودنی بدون توجه خود اعجاب‌انگیز نبود. می‌گویم بدون‌توجه، چون‌این‌حال چنان‌در بیحدوکناره بودن چیزهای‌دیگر ناپدید می‌شد که با بی‌اعتباری وتأثر ناپذیری عمومی که در تمامی دنیای مشهود قابل تمیزاست یکی می‌نمود. چنانکه دنیا در ضمنی که بیدرنگ به‌نحوهای بیشمار فعال است، بازهم پیوسته آرامش خودرا حفظ می‌کند، از ما غافل می‌ماند، هرچند ما مشغول ریختن پی کلیسا باشیم. با این همه، این کودنی و تأثر ناپذیری نیمه وحشتناك این مرد چنانکه به نظر می‌رسید شامل بیقلبی و شقاوت همه جانبه‌ای نیز بود ـ و باوجود این‌گاه به نحوی عجیب با طیبت کهن و دو شاخه و سرگیجه‌آور و پیش از زمان نوح آمیخته بود که گاه‌گاه نوعی شوخی طبیعی خرس‌مانندی درآن دیده می‌شد. از آن‌گونه که شاید برای‌گذراندن وقت هنگام نگهبانی شبانه در عرشهٔ ریشدار کشتی نوح مفید بوده است. آیاسبب این‌بود که این‌نجار پیرهمهٔ عمرسرگشته و سرگردان بوده وآن همه پس و پیش رفتنهای او هیچ خزه‌ای بدو نبسته بود، بلکه از آن بالاتر هرچه چیزهای کوچک هم در اصل بدو آویخته بوده است از او زدوده بود؟ این مرد تجریدی منتزع بود، کاملی لایتجزی بود، همچون کودك نوزاد از همه چیز وارسته بود. بدون توجه قبلی به‌این دنیا یا دنیای بعدی زندگی می‌کرد. شاید بتوان تقریباً گفت که این وارستگی عجیب در او مستلزم نوعی بیهوشی بوده است، چون در حرفه‌های‌گوناگون خود به نظر نمی‌رسید چندان به راهنمایی عقل یا غریزه کار کند، یا صرفاً به این دلیل که در آن فن تعلیم‌گرفته بود، یا به علت اختلاط و تداخل تماسی اینها به‌طور مساوی یا غیر مساوی بلکه با نوعی روش کر و کنگ و خود به خود و مو به مو. دستکار محض بود و مغزش، اگر مغزی داشته، حتماً در اوائل عمرش میان عضلات انگشتانش دویده بود. حال یکی از آن ابزارهای شفیلد بیدلیل اما بسیار مفید کثیرالاستعمال را داشت که ازحیث ظاهر ـ هرچند اندکی آماس کرده ـ صورت چاقوی معمولی را دارند ، اما فقط چندتیغه به‌اندازه‌های مختلف ندارند بلکه آچار پیچ‌گوشتی و بوچکش و جعبه بازکن و قلم و خطکش و سوهان ناخن و درفش و مته هم دارند. بدین نحو، اگر افراد مافوق این نجار می‌خواستند از او به عنوان آچار پیچ‌گوشتی استفاده کنند همینقدر بایست آن قسمت را بازکنند، و پیچ محکم می‌شد و اگر به جای انبر دست می‌خواستند کافی بود دو پای او را بالا بگیرند، کار تمام بود.

اما همچنانکه پیش از این اشاره شد، این نجاربسیار ابزار و باز و بسته هرچه بود ماشین خودکار صرف نبود. اگر روحی همسان ارواح دیگر در خود نداشت چیز لطیف دیگری

داشت که به نحو غیر معمول وظیفهٔ خودرا انجام می‌داد. اینکه آن چیز چه بود، عصارهٔ زنبق بود یا چندقطره نوشادور، هیچ معلوم نیست. اما موجود بود، شاید شصت سال یا بیشتر در او مقام‌گرفته بود. و همین اصل زندگی نامعلوم و چیره‌دست بود که بیشتر اوقات او را وادار می‌کرد با خود حرف بزند، یا در واقع بدن او قراولخانه‌ای بود و این یکه‌گو در آن به نگهبانی ایستاده بود و پیوسته با خود حرف می‌زد تا بیدار بماند.

فصل یکصد و هشتم

اهب و نجار

[نجار پیشاروی میز قید خود ایستاده زیر روشنی دو فانوس سخت مشغول سوهان کشیدن به حمایل عاج برای پاست و آن حمایل نیز محکم درقیدگرفته شده است. پاره‌های عاج و تریشه‌های چرم وپیچها و دسته‌های ابزارها وخود ابزارهای مختلف گردمیزریخته‌اند. درقسمت پیشین شعلهٔ سرخ کوره دیده می‌شودکه آهنگر به‌کار مشغول است.]

لعنت به سوهان و لعنت به‌استخوان، آن که باید نرم باشد سفت است و آنکه باید سفت باشد نرم است. ما که نکهای کهنه وقلم پا را سوهان می‌زنیم کارمان همین است. یکی دیگر را امتحان کنیم. این یکی بهتر است (**عطسه می‌کند**) اوهو! این خاك استخوان (**عطسه می‌کند**) عجب این (**عطسه می‌کند**) ــ با وجود این (**عطسه می‌کند**) ــ عجب‌گیری کرده‌ام نمی‌گذارد حرفم را بزنم. این هم ثمرکارکردن با چوب خشك و مرده است. یك درخت شاداب را اره کن هیچ همچو خاکی ندارد. استخوان زنده را ببر هیچ خاك ندارد (**عطسه می‌کند**). بیا، بیا، اسمات پیره کمك کن آن خطکش و اهرم را بده به من. الان وقت کار با آنها می‌شود. بختمان‌گفته (**عطسه می‌کند**) که دیگر مفصل زانو نباید بسازیم. آن کار مشکلی است. فقط یك قلم پا باید بسازم. ــ این از چوب پا ساختن هم آسانتر است. منتها بدم نمی‌آید خوب صیقلش بدهم. وقت، وقت، اگر وقت داشتم هیچ غصه نداشتم. آن وقت می‌توانستم ساق پایی بسازم که لنگه نداشته باشد (**عطسه می‌کند**) آن ساقها و قوزکهای پوست آهوکه در پنجرهٔ مغازه‌ها دیده‌ام با آنکه من می‌ساختم قابل مقایسه نیستند. آنها آب می‌کشند، خوب می‌دانم. و البته بعدش هم رماتیسم می‌گیرند و باید ببرندشان پیش دکتر (**عطسه می‌کند**) و رویشان روغن بمالند ــ درست مثل پای زنده. آها، حالا پیش‌ازآنکه با سوهان این قسمت را ببرم باید شاه مغول‌را خبرکنم تا ببینم درازیش درست است یا نه. اما خیال می‌کنم زیاد کوتاه شده. ها، چو نام سگ بری...! بختمان‌گفت. دارد می‌آید. در هر حال شکی نیست که یك نفر دارد می‌آید.

اهب [پیش می‌آید]

[طی صحنهٔ بعدی نجار در تمام مدت عطسه می‌کند]

خوب، آدمساز!

درست سر وقت، قربان. اگر تاخدا اجازه بفرمایند حالا درازیش را اندازه می‌گیرم.

قربان، اجازه بدهید اندازه بگیرم.

اندازهٔ پا را بگیری! خوب. به هر حال بار اول نیست. همین حدود است. آها،

انگشت‌را رویش بگذار. نجار، خوب قیدی اینجا داری، بگذار گیرش را امتحان کنم. اوهو، اوهو، عجب زوری دارد.

ــ آی، قربان. استخوان آدم را می‌شکند ــ مواظب باشید، مواظب باشید!

ــ ترس مدار. من از فشار خوشم می‌آید. در این دنیای لغزان خوشم می‌آید دست به‌چیزی بزنم که محکم دستم‌را می‌گیرد. آن پرومته آنجا چه می‌کند؟ ــ آهنگر را می‌گویم ــ چه خیالی دارد؟

قربان او قاعدتاً باید مشغول ساختن اهرم باشد.

درست. کار به‌شرکت‌است. اوقسمت عضله‌را درست می‌کند. عجب‌آتش سرخ تندی افروخته.

بله، قربان. برای اینجور کارها باید حرارت سفید داشته باشد.

اوهوم. پس اینطور. حالا می‌فهمم که چرا آن یونانی پیر یعنی پرومته که آدم را درست کرد آنطور که معروف است آهنگر بوده و آن آدمها را با آتش جان می‌داده چون آنچه در آتش ساخته می‌شود باید در واقع متعلق به‌آتش باشد. در این صورت جهنم شاید باشد. دوده عجیب بالا می‌رود؟ این باید مابقی کار باشد که آن یونانی آفریقاییها را از آن ساخت. نجار، هر وقت کار آهنگر تمام شد به‌او بگو یک جفت تیغ فولادی شانه بسازد. یک پارویزن داریم که پشتش شکسته.

بله، قربان؟

صبر کن. حالا که پرومته دست‌اندرکار است، سفارش می‌دهم یک آدم طبق نقشه بسازد. اول اینکه با پای برهنه قدش پنجاه قدم باشد. بعد سینه‌اش باید عین تونل رودخانه تیمس باشد. بعد پاهایش باید ریشه‌دار باشد تا در یک‌جا بماند. بعد بازوها باید در قسمت مچ سه‌قدم باشد. قلب اصلاً نمی‌خواهد. پیشانی برنجی و در حدود ربع جریب مغز. ببینم، چشم هم سفارش بدهم که دنیا را ببیند؟ نه. اما بالای سرش دریچه بگذار تا تویش روشن شود. خوب، حالا این سفارش را بساز.

اصلاً راجع به‌چه حرف می‌زد و با که حرف می‌زند؟ بدم نمی‌آمد می‌دانستم. حالا همین‌جا بایستم؟ (با خود)

ساختن گنبد بی‌در و پیکر کار بیهوده‌ای است. مثل این. نه، نه، نه باید فانوس در کار باشد.

اوهو! حالا فهمیدم. قربان، اینجا دو تا فانوس هست. یکی برای من بس است.

مرد که، این دزدگیر را چرا به‌روی من پرتاب می‌کنی؟ نوری که پرتاب کنند از پیشتاب افراشته بدتر است.

قربان، خیال کردم شما با نجار حرف می‌زنید.

نجار؟ عجب؛ این ــ اما نه. خیلی مرتب، وباید بگویم بسیار کار آقامنشی در اینجا داری، نجار. یا شاید ترجیح می‌دهی باگل کار کنی؟

بله، قربان؟ ــ گل؟ گل، قربان؟ قربان، حفارها باید باگل کار کنند.

مرد که چه بی‌تربیت است! چرا بیخود عطسه می‌کنی؟

قربان، استخوان خاك می‌شود.

پس اشاره را درباب، وقتی مردی هیچ‌وقت خودت را زیر دماغ مردم دفن مکن.

بله، قربان؟ ــ اوه، اوه ــ فهمیدم ــ بله، اوه، خدایا.

گوش کن، نجار! لابد خودت را کارگر کارآزموده‌ای می‌دانی، ها؟ خوب. پس اگر وقتی این پا را که تو می‌سازی سوار کردم باز هم وجود پای دیگری را درست در همان محل

با آن حس کردم این‌حسن کار تو می‌شود؟ نجار، منظورم آن پای خودم است که از میان رفت. آن یکی که از گوشت و خون بود. نمی‌توانی آن آدم ابوالبشر را راه ندهی؟

قربان، حقیقت این است که دارم کم کم سلقمت می‌شوم. بله، قربان، چیز عجیبی در این باره شنیده‌ام. شنیده‌ام که آدمی که دکلش را کنده باشند هیچ‌وقت به‌طور کامل احساس تیرك قدیمش را از دست نمی‌دهد، بلکه گاه گاه او را آزار می‌دهد. قربان، اجازه می‌فرمایند بپرسم که آیا واقعاً اینطور است؟

بله، همین‌طور است. نگاه کن، پای سالمت را اینجا بگذار که وقتی پای من بوده خوب. حالا اینجا فقط یک پا به‌چشم دیده می‌شود، اما روح من دو پا احساس می‌کند. همانجا که تو زندگی جنبان را احساس می‌کنی، من هم بدون اینکه یک مو از نظرم بیفتد احساس می‌کنم. حالا این معماست؟

قربان، بنده با کمال فروتنی اسمش را می‌گذارم لغز.

پس، ساکت‌شو. حالا از کجا می‌دانی که درست‌همانجا که تو ایستاده‌ای چیز کامل و زنده و متفکری به‌طور نامرئی و رسوخ‌ناپذیر نایستاده است. و با وجودی که تو ایستاده‌ای او هم ایستاده است؟ پس در موقعی که کاملاً تنها هستی از این نمی‌ترسی که کسی گوش ایستاده باشد؟ ساکت‌شو، حرف مزن. اگر من درد پایم را که له شد و مدتهاست از میان رفته است حس می‌کنم، چرا، نجار، تو نباید آن دردهای آتشین جهنم‌را تا ابد و بدون بدن احساس کنی؟ ها.

خدایا رحم کن! قربان، واقعاً اگر کار به‌آنجا برسد باید از نو حساب کنم. قربان خیال می‌کنم که یک رقم کوچک را از نظر انداخته‌اید.

دقت کن، به‌آدم احمق نباید فرصت داد. ــ چقدر طول می‌کشد تا این پا حاضرشود؟ شاید یک ساعت، قربان.

پس زود دست‌به‌کار شو و بیاورش پیش‌من (**رو می‌گرداند تا برود**) آه، زندگی! این منم که مثل خدای یونانی به‌خود غره‌ام. و با این وصف بابت استخوانی که باید برآن بایستم مدیون این کله خرم! لعنت بر آن حال دین متقابل مرگ‌آور که کسی را از دفتر و حساب خلاصی نمی‌بخشد. من آنم که باید همچون هوا آزاد باشم و اکنون در همهٔ دفترهای جهان گرفتار آمده‌ام. آن‌همه غنی‌هستم که اگر بودم می‌توانستم پابه‌پای توانگرترین سرداران در حراج امپراتوری روم (که حراج جهانی بود) قیمتها را بالا ببرم و اکنون بابت گوشتی که در زبان گویای من‌هست بدهکارم. خدایا، یک کوره‌گیر می‌آورم و در آن می‌روم و خودم را تا حد یک قفرهٔ کوچک و موجز پشت حل می‌کنم.

نجار [از نو دست به‌کار می‌شود]

خوب، خوب، خوب. استاب او را از همه بهتر می‌شناسد و استاب همیشه می‌گوید ناخدا خل است. هیچ نمی‌گوید مگر همان کلمهٔ شیوای خل را. استاب می‌گوید خل است، خل است ــ خل، خل ــ و پیوسته همین‌فکر را درآقای استاربك فرو می‌کند ــ خل، قربان ــ خل، خل، خیلی خل. این هم پایش! اما حالا که فکرش را می‌کنم، این همخوابهٔ اوست. به‌جای زن چوبی از استخوان فک وال دارد! و این پایش هم هست، باید رویش بایستد. راستی آن چه بود که راجع به‌یک پا و ایستادنش در سه‌جا و ایستادن آن هر سه جا در یک جهنم می‌گفت؟ چه می‌گفت؟ اوه، هیچ تعجب نمی‌کنم که آنطور شماتت‌بار به‌من نگاه می‌کرد! من خودم گاهی افکار عجیب در سر دارم یعنی اینطور می‌گویند، اما این تصادفی است. از آن طرف، آدم کوتاه پیر کوچولویی مثل من هیچ وقت نباید با آدمهای بوتیمار قدی

مثل ناخدا به‌آب بزند. آب خیلی‌زود به‌زیر چانه‌ام می‌رسد وفریاد قایقهای نجات بلند می‌شود. این هم پای بوتیمارا بلند و لاغر ـ بی‌گفتگو. و اما برای بیشتر مردم یک جفت پا یک عمر دوام دارد و علتش این است که‌آن پاها را با رحم و شفقت به‌کار می‌برند، همانجورکه خانم پیر دلرحیمی از اسبهای پیرکالسکهٔ خودش استفاده می‌کند. اما اهب، وای که سورچی سختگیری است. ببین چه‌جور یک پایش را به‌سرگ کشانده و آن پای دیگرش را مادام‌العمر بیمارکرده و حالا پاهای استخوانی خودش را پشت سر هم عوض می‌کند. آهای، اسمات، بیا با آن آچارها کمکت کن، شاید پیش از آمدن اسرافیل و دمیدنش برای همهٔ پاها از راستی و دروغی تماشش کنیم. آن‌یاروهم مثل کارگرهای آبجوسازی که طوافی می‌کنندتا بشکه‌های آبجوکهنه‌را جمع کنند واز نو پر کنندپیدایش‌می‌شود. عجب پایی‌شده. عیناً مثل‌پای زنده است که تا مغزش سوهان خورده باشد. همین فردا روی این ایستاده. با همین بالا خواهد رفت. آهای، نزدیک بود آن نوح کوچک بیضی راکه با آن عرض را حساب می‌کند فراموش کنم، زود زود، قلم و سوهان و سنباده بیاورا

فصل یکصد ونهم

اهب و استاربالك در اطاق ناخدا

برطبق مرسوم صبح روز بعد درکشتی تلمبه می‌زدند، و ناگهان دیده شدکه مقدار معتنابهی روغن با آب بالا آمد و معلوم شدکه چلیکهای انبار زیاد نشر می‌کنند. نگرانی زیادی ابراز شد و استاربالك برای گزارش این امر نامطلوب به‌اطاق ناخدا رفت.[1]

و اما در این هنگام کشتی یکوئود از سمت جنوب و غرب به فورمز و جزایر باشی نزدیک می‌شدکه یکی از مخرجهای آبهای ساحلی چین به‌اقیانوس کبیر میان آنها واقع شده است. از این روی چون استاربالك وارد اطاق شد نقشهٔ عمومی مجمع‌الجزیره‌های شرقی‌را پیش روی اهب گشوده یافت و نیز نقشهٔ عمومی دیگری پیش روی او دیدکه سواحل درازشرقی جزایر ژاپن راکه نیپون و ماتسمای و سیکوك باشد نشان می‌داد. اهب پای عاج نو خود راکه به‌سفیدی برف‌بود کنار پایهٔ پیچدار میز نهاده چاقوی قلابدار بلندی به‌دست گرفته پشت به‌در کرده چین برجبین افکنده مشغول باز یافتن راههای گذشتهٔ خود بود.

به‌شنیدن صدای پا ازکنار در، بی‌آنکه رو برگرداند، فریاد زد: «کی آنجاست؟ برو روی عرشه! زود!»

«ناخدا اهب اشتباه می‌کند. منم. روغن انبار نشر می‌کند. بایدکنار بکشیم و سوراخ را بگیریم.»

«کنار بکشم و سوراخ را بگیریم؟ آن هم حالاکه به‌ژاپن نزدیک شده‌ایم. یک هفته معطل بمانیم تا چند قلاب کهنه را لحیم کنیم؟»

---

۱. درکشتیهای وال سرزاگیرکه مقدار معتنابهی روغن حمل می‌کنند، یك وظیفه‌که هفته‌ای دوبار انجام می‌پذیردآن است‌که لوله‌ای را به‌انبار می‌رسانند و چلیکها را با آب دریا می‌شویند و سپس در فاصله‌های مختلف، آن آب را بسا تلمبه بیرون می‌کشند. از این روی چلیکها بسایدرطوبت‌ناپذیر باشند و از آن‌سو دریانوردان با تغییر ماهیت آبی‌که با تلمبه بالا می‌کشند به‌سهولت هرگونه نشر را در بارگرانبهای خودکشف می‌کنند.

«قربان، یا باید این کار را بکنیم یا در یک روز بیش از مقدار روغنی که در یک سال پر سود جمع می‌کنیم از دست بدهیم. قربان، چیزی که برای گیر آوردنش بیست هزار میل مسافت را می‌پیماییم ارزش آن را دارد که از تلف شدنش جلوگیری کنیم.»

«البته. البته. اما به‌شرط آنکه بیاوریمش.»

«قربان، من راجع به‌روغن موجود در انبار حرف می‌زدم.»

«و من به هیچ وجه راجع به‌آن حرف نمی‌زدم. از اینجا برو، بگذار چکه کند. من خودم مدام چکه می‌کنم. بله، چکه، درچکه، نه‌فقط از چلیکهای چکه کن پرم بلکه آن چلیکهای چکه کن هم در یک کشتی چکه کن قرار گرفته‌اند. مرد، این وضع من خیلی خرابتر از وضع پکوئود است. با وجود این دست از کار بر نمی‌دارم که جلو چکه کردن خودم را بگیرم. چون چه کسی می‌تواند محل چکه را در تنهٔ پربار من پیدا کند، یا اگر پیدا کرد، در این زندگی توفانی سوراخ آن را بگیرد؟ من اجازه نمی‌دهم کشتی توقف کند.»

« قربان ، جواب مالکان کشتی را چه بدهیم؟ »

«مالکان کشتی بهتراست برساحل نانتوکت بایستند وچنان نعره بکشند که صدایشان از صدای توفانهای دریای چین بلندتر بشود. اهب چه‌اهمیتی می‌دهد؟ مالکان، مالکان؟ استاربك، تو همه‌اش مشغول وزوزکردن در بارهٔ آن مالکان پست هستی. مثل اینکه آن مالکان محترم وجدان من هستند. اما خوب توجه کن، تنها مالک حقیقی هر چیز فرمانده آن است. این را هم گوش کن، وجدان من در تیرهٔ همین کشتی است. حالا برو روی عرشه!»

نایب کشتی که سرخ شده بود قدمی دیگر رو به‌داخل اطاق پیش رفت و در آن مبارزه‌طلبی او چنان حال احترام و احتیاط آشکار بود که گویی نه‌فقط به‌هر طریق درصدد پرهیز از بروز برونی آن مبارزه طلبی است بلکه در درون نیز نسبت به‌خود نیمه شکاك است. گفت: «ناخدا اهب، اگر مرد بهتر و والاتری به‌جای من بود می‌توانست آنچه را ممکن بود در مرد جوانتر وحتی خوشبخت‌تری موجب انزجار سریع شود به‌سهولت در تو نادیده بگیرد.»

«شیطانها! پس توجرأت‌می‌کنی که دربارهٔ من فکرخرده‌گیری‌بکنی؟ برو روی‌عرشه!»

«خیر، قربان، هنوز نه. التماس می‌کنم. در ضمن قربان جرأت این را هم دارم که تحمل بیاورم. ناخدا اهب حاضر نیستند حالا بهتر از سابق با یکدیگر آشنا بشویم؟»

اهب دست برد و تفنگ پری را از آویز دیوار برداشت (که جزئی از اثاث بیشتر اطاقهای کشتیهای دریاهای جنوبی است) و آن را رو به‌استاربك افراشت و فریاد زد: «روی زمین یک خدا هست که فرمانرواست و درکشتی پکوئود هم یک ناخدا بیشتر فرمانروا نیست. برو روی عرشه!»

یک لحظه فقط از چشمان برقریز نایب و از گونه‌های آتشخیز او چنان می‌انگاشتی که واقعاً شعلهٔ لولهٔ برافراشته به‌جانش رسیده است. اما برهیجان خود فائق آمد، و با نیمه آراسش از جا برخاست و هنگامی که از در اطاق بیرون می‌رفت لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «ناخدا، تو به‌من فحش ندادی بلکه مرا بیش از حد خشمناك کرده‌ای. اما به‌این خاطر به‌تو نمی‌گویم مواظب استاربك باش، چون فقط خواهی خندید. بلکه می‌گویم مواظب کارهای اهب باش. پیر مرد، از خودت بپرهیز.»

چون استاربك ناپدید شد، اهب زیر لب گفت: «از خود شجاعت بروز می‌دهد اما باز هم اطاعت می‌کند. این شجاعت دقیقی است، این چه بود که گفت ــ اهب مواظب کارهای اهب باش ــ دراین‌گفته نکته‌ای است!» آنگاه بی‌آنکه‌هوشیار باشد تفنگ‌را همچون عصا به‌دست گرفت و با جبین آهنین در اطاق کوچک به‌قدم زدن پرداخت، اما چیزی نگذشت که چینهای کلفت پیشانیش از هم باز شد، تفنگ را به‌جای خود گذارد و روی عرشه رفت.

با صدای کوتاهی به‌نایب خودگفت: «استاربالك، تو آدم خوبی‌هستی.» و سپس صدای خودرا بلند کرد و خطاب به‌جاشوان گفت: «شراعهای بالایی را پایین بیاورید. شراعهای جنبی را ببندید. عقب و جلو هر دو. کشتی را متوقف کنید. انبار را باز کنید.»

شاید هر گونه حدس دقیقی در اینکه چرا اهب نسبت به‌استاربالك چنان رفتار کرد بیهوده باشد. شاید بارقه‌ای از شرف در او درخشید یا شاید سیاست خردمندانه‌ای بود که در آن اوضاع و احوال به‌نحو قاطع کوچکترین نشانهٔ نارضایی آشکار را هر قدر هم زودگذر باشد در نایب اول و سهم کشتی او نهی می‌کرد، هر چه بود، فرمانهایش را اطاعت کردند. و کشتی از حرکت باز ایستاد.

فصل یکصد و دهم

کویکوئگ در تابوتش

پس از کاوش معلوم شد که چلیکهایی که‌آخر به‌انبار فرستاده شده بودندهمه به‌طور کامل سالم بودند و نشر باید زیرتر باشد. پس چون هوا آرام بود، پایینتر و پایینتر رفتند و خواب و آرام تیر و تختهٔ بزرگ زیرکشتی را بر هم زدند و از آن نیمه شب سیاه آن موشهای عظیم را به‌روز روشن بالا فرستادند. آنقدر پایین رفتند و ظاهر بشکه‌ها و خمهای چوبین زیرتر چنان کهنه وخورده شده وخزگرفته بود که تقریباً دنبال بشکهٔ پوسیدهٔ زیر بنا می‌گشتی که حاوی سکه‌های ناخدا نوح باشد با چند رونوشت از اعلانهای به‌پشت افتاده که بیهوده مردم هرزهٔ دنیای قدیم را از آمدن توفان و سیل برحذر می‌دارند. بشکه بشکه آب و نان و گوشت‌گاو و دسته‌های تیر و چوب و بسته‌های آهنین قلاب را بالا می‌دادند تا وقتی که بر عرشه‌های انباشته از چیزهای گوناگون راه رفتن دشوارشده بود و تنهٔ خالی شدهٔ کشتی زیر پا صدا می‌داد چنانکه گویی برگورستانهای خالی قدم می‌نهادی و خود کشتی به‌گونهٔ قرابه‌ای که از هوا انباشته باشند بر دریا می‌چرخید و می‌غلتید. کشتی همچون محصل شام نخورده‌ای که سرش از ارسطاطالیس انباشته باشد سر سنگین بود. بخت کشتی گفته بود که توفانهای دریای چین در آن هنگام به‌سراغش نیامدند.

و اما در این هنگام بود که صاحب بینوای بت‌پرست و دوست صمیم یکرنگ من کویکوئگ دچار تبی شد که او را به‌پایان پایان‌ناپذیرش نزدیک‌ساخت.

در اینجا باید گفته شود که در حرفهٔ والگیری شغل عاری از مسئولیت پرمداخل را کسی نمی‌شناسد و مقام و خطر دست اندر دست هستند. تا وقتی کسی ناخدا نشده هر چه بالاتر برود زحمت بیشتری در پیش دارد. بدین‌گونه بود در مورد کویکوئگ بینوا که به‌عنوان زوبین‌اندازنه‌فقط بایست با تمامی خشم وال زنده روبه‌رو شود بلکه ــ همچنانکه جای دیگر دیدیم ــ در دریای غلتان بر پشت وال مرده سوار شود و عاقبت‌به‌غمکدهٔ انبار فرو رود و همهٔ روز را در زندان زیرزمینی عرق بریزد و با عزم راسخ بدشکل‌ترین بشکه‌ها را جابه‌جا کند و تا مرحلهٔ آخر بالا کشیدن آنها ناظر باشد. خلاصه آنکه میان افراد کشتی والگیر زوبین‌اندازان به‌اصطلاح انباردار نیز هستند.

بیچاره کویکوئگ، وقتی کشتی تقریباً نیمه خالی شد، باید از دهانهٔ پلکان انبار دولا

می‌شدید و او را در آنجا می‌دیدید که تا کمر شلوار پشمین خود برهنه شده بود و مثل سوسمار خالدار سبزرنگ در ته چاه با تن خالکوبی شدهٔ خود در آن رطوبت و شل این سوی و آن سو می‌خزید. و در عمل نیز آن انبار مرطوب برای او چاه یا یخچال از کار در آمد، زیرا که با کمال شگفتی با وجود تمام حرارت و عرقریزان، سرمای شدیدی خورد که منجر به‌تب شد و عاقبت پس از چند روز عذاب او را بر نئوی کشتی کشید که چندان فاصله‌ای با درگاه مرگ ندارد. وای، که چگونه در آن چند روز طولانی و دیرجلب آب شد و آب شد تا وقتی که چیزی به‌جز استخوانبندی و خالکوبی از او باقی نمانده بود. اما همچنانکه همه‌چیز در او رو به‌لاغری می‌رفت و استخوانهای گونه‌های او تیره می‌شد باز هم چشمانش به‌ظاهر پرتر و پرتر می‌شدند. به‌صورت نرمی عجیب آویز روشن درآمدند و از میان آن دو چشم بیمار شاهد شگفت تندرستی نامیرایی که در او بود و نمی‌توانست بمیرد یا ضعف پذیرد به‌ما می‌نگریست. و همان‌گونه که دایره‌های روی آب که هرچه بیشتر رو به‌ضعف می‌روند وسیعتر می‌شوند، چشمان او نیز مانند حلقه‌های ابدیت گرد و گردتر می‌شدند. وقتی پهلوی این وحشی رو به‌زوال می‌نشستی و آن همه چیزهای عجیب در چهرهٔ او می‌دیدی که آنانکه وقت مرگ زرتشت کنار او بودند بر روی او دیده بودند، وحشتی بینام و نشان بر تو چیره می‌شد. چون آنچه فی‌الواقع در انسان شگفتی‌آور و هراسبار است تا کنون هرگز به‌کلام یا نوشتن در نیامده است. و نزدیک شدن مرگ که همه را یکسان برابر می‌سازد و همه را به‌یک نشان به‌کشف آخرین می‌کشاند و فقط مصنفی از مردگان می‌تواند آنچنانکه باید آن را وصف کند، به‌نحوی که ــ بار دیگر هم می‌گویم ــ در آن هنگام که کویکوئگ بر نئوی تابخور خود غنوده بود و دریای غلتان او را آرام به‌سوی آشیانهٔ آفرینش می‌جنباند و مد نامرئی اقیانوس او را بالاتر و بالاتر به‌سوی آسمان مقدر او می‌کشید، هیچ محتضر کلدانی یا یونانی افکاری پاکتر و والاتر ازافکاری نداشت که سایه‌های اسرارآمیز آنها را بر چهرهٔ کویکوئگ بینوا می‌دیدیم.

هیچ یک از جاشوان نمانده بود که از او دست نشسته باشد، و اما در مورد خود کویکوئگ: آنچه او خود در بارهٔ وضع خویشتن می‌اندیشید با تقاضای عجیبی که کرد به‌شدت آشکار شد. یک روزهنگام سپیده دم که روشنی روز در شرف بروز بود، نگهبان را نزد خود خوانده دست اورا به‌دست‌گرفته بدوگفته بود که وقتی در نانتوکت بوده برحسب تصادف چند قایق کوچک پارویزنی دوطرفه ازچوب تیره دیده‌است که شبیه چوب جنگی و محکم زادبوم خود او بوده است، و پس از تحقیق خبر شده بود که تمامی افراد والگیر راکه درنانتوکت می‌مردند در همان قایقهای پارویزنی کوچک جای می‌دادند و تصور اینکه در چنان جعبه‌ای قرارش بدهند بسیار او را خوش آمده بود؛ چون این کار مغایرتی بارسم نژاد خود او نداشت که پس‌از تدهین جنگجوی مرده اورا درقایق پارویزنی او درازمی کردند و به‌آب می‌سپردند تا به‌مجمع‌الجزیره‌های ستاره نشان برسد؛ چون نه‌فقط معتقدند که ستاره‌ها جزیره‌هستندبلکه اعتقاد دارند که بسیار آن‌سوتر از تمامی افقهای پیدا، دریاهای آرام و بی‌قارهٔ خود ایشان با آسمانهای آبی به‌هم می‌پیوندند و بدین‌گونه موجشکنهای سفید کهکشان را پدید می‌آورند. کویکوئگ همچنین گفت که از فکر آنکه طبق رسم معمول دریا او را در نئویش دفن کنند و مانند چیزی بی‌ارزش میان کوسه‌های مرده‌خوار پرتاب کنند به‌خود می‌لرزد. گفت نه، میل او آن است که قایق پارویزنی به‌گونهٔ قایقهای نانتوکت داشته باشد که چون والگیر است بسیار بیشتر به‌او سازگارست و این قایقهای تابوتی مانند قایقهای والگیری کف یک پارچه ندارند؛ هر چند این امر موجب آن می‌شود که تنوان قایق را به‌دقت هدایت کرد و قایق تاحدزیادی دراختیار باد قرار دارد.

و اما همینکه خبر این وضع عجیب در عقب کشتی شایع شد، فوری به نجاردستور

دادند فرمان کویکوئگ را با هرچه لازم داشته باشد اجرا کند. درکشتی الوار کهنه وتابوت رنگ و بت‌پرستانه‌ای موجود بود که در یکی از سفرهای قبلی از جنگلهای اصیل جزایر لاکادی بریده بودند و اکنون توصیه می‌شد که تابوت از همین تختهٔ سیاه ساخته شود. نجار همینکه از فرمان خبر شد خطکش خود را برداشت و با همهٔ سرعت بی‌اعتنای خود به عرشهٔ زیرین رفت و با دقت زیاد اندازهٔ کویکوئگ راگرفت و به‌طور منظم همچنانکه خطکش را جا به جا می کرد روی کویکوئگ باگچ نشان می‌گذارد.

ملاح لانگ آیلندی باحسرت گفت: «بدبخت بینوا، حالا دیگر باید بمیرد!»

نجار برای آسوده کار کردن و دسترسی به همه چیز داشتن به سر میز قید دار خود رفت وتمامی اندازه‌ها را درست همچنانکه‌تابوت پایست ساخته می‌شد روی‌آن نقل کرد و سپس نقل اندازه‌ها را باپریدن دو نشانه در دو سر تخته ثابت ساخت. پس از این کار ابزارها و چوبها را پیش کشید وبه کار پرداخت.

پس از آنکه آخرین میخ کوفته و سرپوش تابوت رنده و نصب شد تابوت را سبک بر دوش گرفت و باآن راه افتاد وپرسید که آیا درآن‌طرف کشتی آمادهٔ استفاده ازآن شده‌اند یا نه.

کویکوئگ که صدای فریادهای خشمگین و نیمه طیبت‌آمیزی راکه افراد روی عرشه برآوردند و شروع به عقب راندن تابوت کردند از تنوی خود شنیده بود در مقابل بهت عموم فرمان داد که فوری تابوت را نزد او ببرند. چاره‌ای هم از اطاعت امر او نبود چون با توجه به این که میان جمیع میرندگان برخی در وقت مرگ بسیار جور می کنند و به یقین از آنجا کـه اندکی بعد تا ابد ما را از هرگونه زحمتی آزاد می‌سازند ، لازم است که خواهش این بینوایان برآورده شود.

کویکوئگ که بالای تنوی خود خمیده بود مدتی دراز تابوت را با دیدهٔ دقت برانداز کرد. سپس زوبین خود را خواست و دستور داد دستهٔ چوبین آن را بیرون بکشند و واداشت قسمت آهنین آن‌را پهلوی یکی‌از پاروبهای قایقش در تابوت بگذارند. همچنین طبق درخواست خود او بیسکویتها را دور داخل تابوت چیدند و قمقمه‌ای آب شیرین طرف سر و کیسه‌ای از خاك چوب که از انبار تراشیده بودند طرف پاگذاردند و تکه‌ای از پارچهٔ بادبان را لوله کردند و جای بالش قرار دادند. در این هنگام کویکوئگ التماس کرد که او را بردارند و در بستر آخرینش بگذارند تا آسایش آن را (اگر داشت) بیازماید. چند دقیقه‌ای بیحرکت در آن دراز کشید و سپس به یکی‌گفت سراغ کیسه‌اش برود و خدای کوچک او یوجو را بیاورد. سپس دستها را بر سینه صلیب کرد و یوجو را به میان گرفت و خواست که سرپوش تابوت را روی او بگذارند. قسمت سر با لولای چرمی می‌گردید، وکویکوئگ در تابوت قرارگرفته بود و فقط جزئی از چهرهٔ آرام او دیده می‌شد. عاقبت زیر لب گفت: «رارمای» (ـ کافی است. راحت است) و اشاره کرد که او را از نو روی تنو بگذارند.

اما پیش از آنکه او را به‌روی تنو ببرند،پیپ که درهمهٔ این مدت پنهانی در آن حدود پرسه می‌زد به جایی کـه کویکوئگ دراز افتاده بود نزدیک شد و با گریه و ندبهٔ آرام دست او را به یک دست و تنبورك خود را به دست دیگرگرفت.

«سرگردان بینوا! مگر از این سرگردانی بی‌پایان خسته نمی‌شوی؟ اکنون به کجا می‌روی؟ اما اگر جریان آب تو را به جزایر دلنشین آنتیل بردند که ساحلها را چیزی به جز لادن آبی‌نمی کوبد پیغام مرا می‌رسانی؟ کسی‌راکه به‌نام‌پیپ‌بجو که اکنون مدتی‌است‌گم‌شده. گمان می کنم در همان جزایر آنتیل باشد. اگر او را جستی دلداریش بده که بیگمان بسیار غصه‌دار است.آخر، این تنبورکش را جا گذارده. من پیدایش کردم. دیمبل، دیمبل، دیمبل، کویکوئگ، حالا بمیر، تا من نوای مرگت را بزنم.»

استارباك که از دهانهٔ پلکان خیره به‌پایین می‌نگریست زیر لب گفت: «شنیده‌ام که افراد بکلی جاهل وقتی دچار تب شدید می‌شوند به زبانهای باستان سخن می‌گویند و وقتی قضیه مورد تحقیق قرار می‌گیرد همیشه کاشف به‌عمل می‌آید که در دوران کودکی بکلی از یاد رفتهٔ آن افراد دانشمندان والامقامی واقعاً در حدود شنوایی ایشان بدان زبانها صحبت می‌کرده‌اند. حالا هم به‌اعتقاد شیفتهٔ من پیپ بیچاره درشیرینی عجیب جنون‌خود خبرهای آسمانی از منزلگاههای آسمانی ما می‌آورد. اینها را کجا یادگرفته ــ هیس، گوش کنید، باز دارد حرف می‌زند. اما این بار دیوانه‌تر.»

«از دو با دو! بیایید او را سرتیپ کنیم، آهای، زوپینش کو؟ اینجا بگذاریدش. دیمبل، دیمبل، دیمبل، هورا! آه، کاش خروس جنگی روی سرش می‌نشست و بانگ می‌داد! کویکوئگ شجاعانه می‌میرد ــ خوب حواستان جمع باشد. کویکوئگ شجاعانه می‌میرد، گفتم شجاعانه، شجاعانه، شجاعانه، توجه کنید، کویکوئگ شجاعانه‌می‌میرد! اما پیپ کوچولوی پست به‌بزدلی مرد. باترس ولرز مرد ــ بیفت به‌جان پیپ! شنیدی، اگر پیپ را جستی به‌همهٔ اهل آنتیل بگو که فراری است. بزدل است! بزدل! بزدل! بگو که از قایق والگیری به‌دریا جست! اگر دوباره اینجا می‌مرد، هیچ‌وقت حاضر نبودم تنبورکم را برای پیپ پست بزنم و او را سرتیپ کنم. نه! نه! خاك بر سر بزدلها ــ خاك بر سرشان، همان بهتر که مثل پیپ که از قایق والگیری به دریا افتاد همه‌شان خفه شوند. خاك برسرشان!»

در همهٔ این مدت کویکوئگ با چشمان بسته دراز افتاده گویی خواب می‌دید. پیپ را از کنار او دور کردند و مرد بیمار را از نو بر نئویش نهادند.

اما اکنون که به ظاهر تمام مقدمات مرگ را آماده کرده بود و معلوم شده‌بود که تابوت او خوب‌به اندازه است، ناگهان کویکوئگ جان‌گرفت. اندکی بعدبه نظر رسید که حاجتی به جعبهٔ نجار نیست، و پس از آن هر وقت کسی ابراز شادی و تعجب می‌کرد به‌طور خلاصه توضیح می‌داد که علت بهبود ناگهانی او این بوده است که درست در وقت مرگ به‌خاطر آورده بود که تکلیف کوچکی را که بایست در ساحل به انجام می‌رساند نا کرده به‌جا گذارده است. و بالنتیجه فکر خود را دربارهٔ مردن عوض کرده بود. به تأکید می‌گفت که دیگر نمی‌تواند بمیرد. پس ازاوپرسیدند که آیا مردن و زیستن تحت‌ارادهٔ مطلق اوست. جواب داد: «یقیناً.» به‌طور خلاصه وهم کویکوئگ این بود که اگر مردی اراده می‌کرد زنده بماند صرف بیماری نمی‌تواند او را بکشد، هیچ چیز نمی‌تواند او را بکشد مگر وال یا توفان یا نابودکنندهٔ شدید و مقاومت ناپذیرو کورمانند همان وال یا توفان.

و اما میان وحشی و متمدن این فرق جالب هست که آنجا که فردمتمدن بیمار شاید مدت شش ماه دورهٔ نقاهت خود را می‌گذراند به‌طورکلی فرد وحشی یکروزه تقریباً نیمه خوب می‌شود. بدین‌گونه کویکوئگ من به‌سرور زمان نیروی خود را باز یافت و عاقبت پس از آنکه چند روز با بیکارگی روی چنبر لنگر نشست (و با اشتهای شدید خورد) ناگهان برپا جست و بازوان و پاهایش را از هم‌گشود وکش و قوسی رفت و خمیازه‌ای کشید و سپس به میان قایق آویختهٔ خود جست و زوپینی به دست‌گرفت و اعلام داشت که آمادهٔ قتال است.

با هوسی وحشیانه تابوت خود را به جای اشکاف کشتی به‌کار می‌برد. کیسهٔ کرباس خود را که لباسهایش در آن بود در تابوت ریخت و مرتب چید. بسیاری از ساعات فراغت خود را صرف کندن انواع اشکال بی‌تناسب و نقاشیهای‌گوناگون به روی سرپوش تابوت کرد و چنان می‌نمود که با این کارکوشش داشت به طریق ناپختهٔ خود جزئی از خالکوبی پیچ و تابدار بدن خود را روی سرپوش تابوت منعکس کند. این خالکوبی عمل پیامبر و پیش‌بین درگذشته‌ای ازجزیرهٔ او بود واین شخص با این نشانه‌های مرموز انگارهٔ کامل آسمانها وزمین

و نیز رسالهٔ اسرارآمیزی درهنر حصول حقیقت بر بدن او نگاشته بود به‌نحوی که کویکوئگ بشخصه معمایی بود که دیگران بایست می‌گشودند، کاری شگفت بود در یک جلد و اسراری داشت که خود وی نیز نمی‌توانست بازخواند؛ هرچند دل زندهٔ او در پس همین اسرار می‌تپید و بنابراین مقدر چنان بود که این اسرار در پایان کار با همان طومار زنده‌ای که بر آن نگاشته شده بودند از میان بروند و تا ابد ناگشوده بمانند. بیگمان همین اندیشه باعث شد که وقتی اهب یک روز بامداد از بررسی کویکوئگ بینوا باز می‌گشت چنین وحشیانه نعره بزند، که: «وای از وسوسه‌های شیطانی خدایان!»

فصل یکصدو یازدهم

اقیانوس آرام

هنگامی که خراسان از جزایر باشی گذشتیم عاقبت به دریای بزرگ جنوب رسیدیم و اگر به‌خاطر چیزهای دیگر نبود هر آینه من اقیانوس آرام عزیز خود را با سپاسهای بیشمار پذیره می‌شدم زیرا که آرزوی دیرپای جوانی من برآورده شده بود و آن اقیانوس آرمیده به صورت هزار فرسنگ نیلی از من به‌جانب شرق می‌غلتید. در این دریا گونه‌ای راز شیرین ناشناخته هست که جنبشهای موحش و نرم آن‌گویی از روحی نهفته در زیر آن سخن می‌گویند: مانند آن امواج افسانه‌ای صفهٔ افز بر فراز جسد یوحنای قدیس و شایسته همین است که بالای این مرغزارهای دریایی وچمنزارهای‌آبگون وغلتان ودشتهای سرسبزهرچهارقاره‌امواج به‌طورپیوسته برمی‌خیزند و فرو می‌نشینند و بالا می‌روندوپایین می‌ریزند، چون دراینجا هزاران هزارسایه‌هاواظلال درهم‌آمیخته و رؤیاهای زیر آب شده و خوابرویها و رؤیاها و آنچه ما زندگی و روح می‌خوانیم همچنان برهم افتاده خواب می‌بینند و خواب می‌بینند: همچون سردم خواب در بستر خود در جنبشند، زیرا که امواج همیشه غلتان به حکم بی‌آرام بودن خود چنین ساخته شده‌اند. در نظر هر مغ سرگردان که اهل تفکر باشد این اقیانوس آرام آرمیده همینکه یک بار به چشم آمد بایست همواره دریای برگزیدهٔ شخص بماند. در میان کامل آبهای جهان قرار دارد و اقیانوس هند و اقیانوس اطلس همچون بازوهای آن هستند. همان امواج که سدهای تازمساز کالیفرنیا را می‌شوید که همین دیروز به دست جدیدترین نژاد انسان ساخته شده است؛ دامنه‌های اراضی آسیا را تطهیر می‌کند که از ابراهیم کهنسالتر است و رنگ و روی آن رفته اما هنوز شکوهی دارد و میان این دو کهکشانهای جزایر مرجانی و شبه‌جزیره‌های فرونشستهٔ بی‌پایان و جزیره‌های رسوخ‌ناپذیر ژاپن قرارگرفته‌اند. بدین‌گونه این اقیانوس اسرارآمیز و الهی تمامی جثهٔ زمین را فرا می‌گیرد و تمامی ساحلها را یک خلیج آن می‌سازد و قلب جزر و مد کوب زمین می‌نماید. چون آن بر آمدنهای ابدی تو را بالا برند ناگزیر بایست به‌خدای فریبگر ایمان آوری و سر نزد پان فرود بری.

اما در آن هنگام که اهب همچون مجسمهٔ رویین در محل معهود خود درکنار شراعهای جنبی ایستاده با یک منفذ بینی بی‌آنکه فکر کند بوی خوش و شیرین جزایر باشی‌را استشمام می‌کرد (که در بیشه‌های دلپسند آن بیگمان عشاق قدم می‌زنند) و با منفذ دیگر هوشیارانه نفس نمکین دریای نویافته را فرو می‌برد که آن وال سفید منفور درآن هنگام بیگمان

در آن شناور بود، آنقدرها درفکر پان نبود. چون عاقبت براین آبهای تقریباً آخری روانه شده به‌سوی میدان‌گشت آبهای ژاپن پیش می‌رفت، قصد پیرمرد شدت می‌گرفت. لبهای استوارش همچون لبه‌های قید به هم می‌سایید. دلتای رگهای پیشانیش همچون نهرهای پربار آماس می‌کرد. حتی در وقت خواب نعرهٔ پیچان او ازمیان بدنهٔ طاقدار کشتی به‌گوش می‌رسید، که: «همه به پیش! وال سفید خون غلیظ بیرون می‌زند!»

فصل یکصد و دوازدهم

آهنگر

پرت، آهنگر پیر و تاولدار و آلوده از هوای خنک ملایم تابستانی که در این هنگام در آن عرض جغرافیایی حکمفرما بود استفاده کرده در انتظار اشتغالات شدید وخاصی که اندکی بعد بایست آمادهٔ آن می‌شد کورهٔ قابل حمل خود را پس از اختتام کار مربوط به‌پای اهب از نو به انبار نبرده بلکه هنوز درعرشه نگاهداشته محکم به بندهای دکل بزرگ بسته بود، چون در این موقع به‌طور پیوسته سر قایقرانان و زوبین‌اندازان و دماغه‌گیران به‌او مراجعه می‌کردند و کار کوچکی از او می‌خواستند از قبیل آنکه سلاحهای‌گوناگون ایشان و اثاثهٔ قایقها را تغییر دهد یا تعمیر کند یا ازنوبسازد. گاه حلقه‌ای از افراد مشتاق او را احاطه می‌کرد، درحالی که یکایک اهل حلقه در انتظار نوبت خود بود. یکی بیلهای قایق را به‌دست داشت و دیگری سر تبر و سومی زوبین و چهارمی نیزه، وهمگی حرکات دوده‌آلود او را ضمن کارش با حسادت می‌پاییدند. با این همه، کار این پیرمرد با چکشی صبور انجام می‌پذیرفت که به بازوی صبورتر پیوسته بود. هیچ لند لند و بیصبری و کج‌خلقی از او بر نمی‌خواست. خاموش و آهسته و با ابهت درحالی که بر پشت ازقدیم شکستهٔ خودبازهم خمیده بود می‌کوشید و زحمت می‌کشید بدان گونه که گویی زحمت و کار خود زندگی بود و کوبش چکش او کوبش سنگین قلبش. و همچنین نیزبود ــ بدبخت بینوا!

نوعی خاص راه رفتن و شکافی اندك آشکار اما به‌ظاهر دردناك در خرام این مرد در همان اوایل سفر کنجکاوی دریانوردان را برانگیخته بود. و در برابر اصرار و ابرام پرسشهای پیوستهٔ ایشان عاقبت تسلیم شده بود و از این روی اکنون هر کسی درکشتی داستان شربار سرنوشت تیرهٔ او را می‌دانست.

یک نیمه شب تند و تیز زمستانی برجاده‌ای که میان قصبه‌های ولایت‌گسترده بود، آهنگر دیر وقت و آن هم نه معصومانه به‌حال نیمه احمقانه‌ای احساس کرده بود که بیحالی کشنده بر او چیره می‌شود و ازاین روی به انبار از هم‌گسسته و خمیده‌ای پناه برده بود. نتیجه از میان‌رفتن دنبالهٔ هر دو پای او شده بود. از این اکتشاف عاقبت جزء به جزء چهار عمل شادمانی و یک عمل طولانی پنجم غم داستان زندگی او بیرون آمد که هنوز به سانحه‌ای ختم نشده بود.

این آهنگر مرد پیری بود که در نزدیکی شصت سالگی و به آن دیری با آن چیز در اصطلاح فنی غم برخورد کرده بود که خانه خرابی نام دارد. پیش از آن پیشه‌وری بوده با حسن شهرت و کار فراوان، خانه‌ای و باغی داشته، زنی محبوب و جوان که می‌توانسته دختر

او باشد درآغوش می‌گرفته و سه فرزند شاداب سرخروی نیز داشته است. هر روز یکشنبه به کلیسای نشاط‌انگیزی می‌رفته که درباغ میوه‌ای، ساخته شده بوده است. اما یک شب در پناه تاریکی و زیر نقاب بسیار پر حیله‌ای دزدی از همه‌جا نومید به خانهٔ سعادت او رخنه کرده و همه‌چیز ایشان را ربوده بود. و از این سیاهتر آنکه خود آهنگر این دزد را به میان خانوادهٔ خود راهنمایی کرده بود. این دزد سیاهروی همان بطری سحار بوده است. همینکه آن چوب‌پنبهٔ مرگبار باز شده بود، شیطان بیرون جسته خانهٔ او را سوخته بود. و اما به دلایل خردمندانه و مدبرانه و اقتصادی، دکان آهنگر در زیرزمین خانهٔ او واقع بوده، اما مدخلی جداگانه داشته است به نحوی که زن جوان زیبا و تندرست همواره با حال عصبی آمیخته به شادمانی و لذت بسیار به‌صدای بلند پتک شوهر پیر و جوانباز وی خودگوش فرا می‌داشته که ارتعاشات آن پس از آنکه به‌سبب گذشتن از میان سقف و دیوارها به حال خفه بالا می‌آمده در اطاق کودکان او با شیرینی به‌گوش آن زن می‌رسیده است، و بدین‌گونه کودکان آهنگر با لالایی بروسند و رویین کار می‌جنبیدند و به خواب می‌رفتند.

وای از غم که بر غم بیفزاید! ای مرگ، چراگهگاه به وقت فرا نمی‌رسی؟ اگر این آهنگر پیر را پیش از خانه خرابی کامل در آغوش گرفته بودی آن بیوهٔ جوان غمی دلپسند داشت و یتیمان او پدری به واقع محترم و افسوس‌انگیز که در سالهای واپسین می‌توانستند خواب او را ببینند، و همهٔ ایشان چیزی بیش از مؤونت ناچیز نمی‌خواستند. اما مرگ برادر ارشد پرهیزگاری را فروچید که‌گیر و بندهای خانوادهٔ دیگری تنها برکوشش روزانه و خوشدلانهٔ او آویخته بود و آن پیر مرد بدتر از بیفایده را به حال خودگذارد تا وقتی که پوسیدگی زشت‌روی زندگی خرمن کردن او را آسانتر سازد.

چرا همهٔ داستان را بازگویم؟ ضربه‌های چکش زیرزمینی روز به روز فاصله‌دارتر شد و هر روز که می‌گذشت هر ضربه ضعیفتر از روز پیش می‌شد. زن جوان به حال یخزده و با چشمان عاری از اشک کنار دریچه می‌نشست و خیره به چهره‌های گریان کودکان خود می‌نگریست. دم از کار فروماند. کوره از خاکستر خفه شد. خانه به فروش رفت. مادر میان علفهای بلند حیاط کلیسا فرو خفت. کودکانشان در دوبار دنبالش به‌همانجا رفتند. و مرد پیر بیخانه و خانواده به صورت ولگرد سیاهپوش لنگ‌لنگان دور شد. هیچ کس غم او را بزرگ نمی‌داشت. سر به سفیدی گراییدهٔ او اسباب خجالت مویهای سفید بود!

برای چنین سلوکی مرگ تنها دنبالهٔ مطلوب به نظر می‌رسد. اما مرگ فقط ورود به منطقهٔ عجیب ناآزموده است. نخستین درودگرم اسکانات بعید و صحرا و آبگونه و بیکرانه است. از این روی به چشم مرگ دوست چنین افرادی که هنوز هم اثری از پشیمانی درونی نسبت به خودکشی در ایشان باقی‌است. اقیانوس که همه‌چیز بدان باج داده است و از همه‌چیز وهمه کس چیزی گرفته است به‌نحوی فریبنده تمامی دشت تصور ناپذیر خودرا می‌گستراند و وحشتها را زایل می‌کندو زندگانیهای جدیدو شگفتی‌افزا می‌گشاید و از قلوب اقیانوسهای ساکن هزاران دختر دریا رو به ایشان چنین می‌سرایند، که: «بیا اینجا، ای دلشکسته، اینجا زندگی دیگری است بدون‌گناه مرگ واسط، اینجا شگفتیهایی هست مافوق طبیعی وبی‌آنکه رسیدن بدانها مردن بایسته باشد. بیا اینجا، خود را در آن زندگی فروکن که به چشم دنیای زمینی توکه هر قدر وحشتزاست وحشتزده نیز هست بیش از خود مرگ فراموشی‌آور است. بیا اینجا، سنگ‌گور خود را نیز درون این حیاط کلیسا کار بگذار، و بیا اینجا تا با تو ازدواج کنیم!»

روح آهنگر که در شرق و غرب از برآمدن خورشید تا فرو افتادن غروب این نداها را می‌شنید، جواب داد: به چشم، آمدم! و این شد که پرت به والگیری پرداخت.

فصل یکصد و سیزدهم

کوره

پرت با ریش به هم بافته و در پیشبندی براق از پوست کوسه در حوالی ظهر میان کوره و سندان خود ایستاده بود. سندان بر روی کندهٔ چوب آهنی قرار داشت.

پرت با یک دست سر یک تیر را میان آتش گرفته با دست دیگر دم کوره را می‌دمید که ناخدا اهب در حالی که کیسهٔ چرمین پوسیده‌نمایی به دست داشت فرا رسید. اهب کج‌خلق هنوز مقداری از کوره فاصله داشت که از پیش آمدن باز ایستاد، تا وقتی که پرت آهن را از آتش بیرون کشید و روی سندان با پتک به کوبیدن آن پرداخت ــ تودهٔ سرخ جرقه‌ها را به صورت ستارگان پرنده می‌پراکند و برخی از آنها تا نزدیکی اهب رسیدند.

«پرت، اینها جوجه‌های ننه‌کاری تو هستند؟ همیشه دنبالت می‌پرند. پرنده‌های خوش یمنی هم هستند ــ اما نه برای همه. نگاه کن، اینها می‌سوزند، اما تو، تو بدون هیچ سوزشی میان اینها زندگی می‌کنی.»

پرت که لحظه‌ای از کوبیدن پتک دست کشیده بود در پاسخ گفت: «ناخدا اهب، علتش آن است که من سراپایم سوخته است. دیگر از مرحلهٔ سوختن رد شده‌ام. جای زخم را به آسانی نمی‌شود زخم کرد.»

«خوب، خوب، دیگر بس است. صدای لرزان تو بیش از حد آرام به‌گوشم می‌رسد و به‌طور عاقلانه‌ای غم‌انگیز است. با اینکه خودم در بهشت جا ندارم تحمل هیچ‌گونه بدبختی را که بجز جنون باشد در دیگران نمی‌آورم. آهنگر، تو بایست دیوانه شده باشی. چرا دیوانه نمی‌شوی؟ چه جور می‌توانی بدون دیوانه شدن تاب بیاوری؟ مگر هنوز آسمانها از تو نفرت دارند که تو نمی‌توانی دیوانه بشوی؟ اینجا چه می‌ساختی؟»

«قربان، سر یک تبر کهنه را جوش می‌دادم. چند ترک و شکاف برداشته بود.»

«خوب، آهنگر، پس تو می‌توانی بعد از این همه کار سختی که این سر تبر کرده باز آن را نرم کنی؟»

«فکر می‌کنم بتوانم، قربان.»

«و تصور می‌کنم بتوانی تقریباً هر ترک و شکافی را نرم کنی. ولو فلز بسیار سخت باشد ــ ها، آهنگر؟»

«بله، قربان. فکر می‌کنم بتوانم. همهٔ ترکها و شکافها را به‌جز یکی.»

اهب نعره زد: «اینجا را نگاه کن!» و با حرارت پیش رفت و خم شد و هر دو دست را بر شانهٔ پرت نهاد، «اینجا را نگاه کن ــ اینجا را ــ می‌توانی این ترک را به هم برسانی. آهنگر؟» و یک دستش را روی جبین شکافته‌اش کشید، «آهنگر، اگر بتوانی من با کمال میل سرم را روی سندانت می‌گذارم و ضربات شدید پتکت را بین دو چشمم تحمل می‌کنم. جواب بده، می‌توانی این ترک را به هم برسانی؟»

«قربان، این همان یک ترک است. مگر نگفتم همهٔ ترکها و شکافها را به جز یکی؟»

«چرا، آهنگر، این همان یکی است. آری، مرد حسابی، این یکی به‌هم آمدنی نیست، چون با وجود اینکه تو آن را اینجا در گوشت من می‌بینی تا وسط استخوان جمجمهٔ من دویده ــ این همه‌اش چروک است، اما دیگر بازیگوشی بس است. امروز دیگر با نیز و نیزه کار نداشته باش. اینجا را نگاه کن.» کیسهٔ چرمین را چنان جنبانده به صدا درآورد که گویی از سکهٔ طلا انباشته بود. «من هم می‌خواهم یک زوبین بسازی. یک زوبین، پرت، که هزار جفت شیطان

هم نتوانند از هم بازش کنند. چیزی می‌خواهم که مثل استخوان سازهٔ وال در تنش بماند. این جنسش.» و کیسه‌را روی سندان افکند. «آهنگر، خوب دقت کن، اینها میخ نعل اسبهای اسبدوانی است که جمع کرده‌ام.»

«قربان، میخ نعل اسب؟ پس، ناخدا اهب، تو اینجا بهترین و با دوامترین جنسی را که ما آهنگران با آن کار می‌کنیم گیر آورده‌ای.»

«می‌دانم، پیرمرد. این نعلپاره‌ها مثل سریشم استخوانهای ذوب شدهٔ قاتلها به هم جوش می‌خورند. زودباش، زوبین‌را برای من بساز. و اول دوازده میله برای دسته‌اش بساز. بعد این دوازده میله را بدم و تاب بده و پتک بزن تا مثل ریشه‌های طناب به هم تابیده شوند و به صورت یک دسته درآیند. زودباش، من خودم کوره را می‌دمم.»

پس از آنکه عاقبت دوازده میله ساخته شد، اهب یکایک آنها را بدین‌گونه آزمود که با دست خود دور چفت آهنین سنگین و درازی بپیچاند. «این عیب دارد.» آخری را انداخت «این یکی را از سر بساز، پرت.»

پس از اتمام آن، پرت در شرف جوش‌دادن دوازده میله به‌صورت یک میله بود که اهب دستش‌را نگاه داشت وگفت خود شخصاً آهنش را جوش خواهد داد. آنگاه چون اهب با حرکات مرتب و نفس‌زنان پتک را بر سندان می‌کوفت و پرت میله‌های سرخ و درخشان را یکایک بدو می‌داد و کورهٔ سخت دمیده شعلهٔ مستقیم و شدید خودرا به بالا می‌فرستاد مرد پارسی به سکوت بدانجا رسید و سرش را به طرف آتش خم کرد و چنان به‌نظر رسید که نفرینی‌یا آفرینی برکار اهب‌خواند. اما همینکه اهب سر بلند کرد مردپارسی به کناری‌خزید.

استاب که از عرشهٔ زیرین بدان صحنه می‌نگریست زیر لب‌گفت: «آن خوشهٔ شیاطین چرا آنجا قایم‌موشک بازی می‌کند؟ آن پارسی بوی آتش را مثل کبریت احمر می‌شنود و خودش هم مثل لولهٔ تفنگ داغ بوی آتش می‌دهد.»

عاقبت دسته به صورت یک میلهٔ کامل بار آخر حرارت دید و چون پرت برای آب‌دادن آن، آن را با صدای جلزوولز در بشکهٔ آبی که کنار دستش بود فروبرد بخار سوزان به صورت خمیدهٔ اهب خورد.

اهب یک لحظه از درد چهره درهم کشید. «پرت می‌خواهی مرا داغ کنی؟ پس من داشتم داغ خودم را درکوره می‌ساختم؟»

«شکر خدا که اینجور نیست. اما، ناخدا اهب، من از چیزی هراس دارم. این زوبین سال وال سفید نیست؟»

«سال شیطان سفید است! اما حالا باید خارهایش را بسازیم. خارها را تو باید خودت بسازی. این تیغهای من از بهترین فولاد ساخته شده‌اند. بگیر و خارها را مثل سوزن فولادی دریای یخزده تیز بساز.»

پیر مرد لحظه‌ای چنان به‌تیغها می‌نگریست که گویی میلی به استفاده از آنها نداشت.

«اینهارا بگیر، مرد، هیچ احتیاجی به اینها ندارم. چون حالا دیگر نه ریش می‌تراشم نه غذا می‌خورم و نه دعا می‌کنم تا وقتی که... اما بگیر.. مشغول شو.»

چون عاقبت به صورت تیر ساخته شد و پرت آن را به‌میله جوش داد، اندکی بعد فولاد انتهای آهن را به شکل تیزی درآورد و همینکه آهنگر خواست قبل از آب دادن خارها بار آخر بر آنها حرارت بدهد با فریاد به اهب‌گفت که بشکهٔ آب را نزدیک بگذارد.

«نه، نه ــ تیغها را نمی‌خواهد آب بدهی. اینها را می‌خواهم آب واقعی مرگ بدهم. آهای، بچه‌ها، تاشتیگو، کویکوئگ، داگو، بت‌پرستها، شما چه می‌گویید، حاضرید آنقدر خون به من بدهید که این خارها را بپوشاند؟» و زوبین را بالاگرفت. مجموعی از سرهای سیاه به

اجابت فرود آمد. درگوشت بت‌پرست ایشان سه‌سوراخ کردند و خارهای وال سفید را با خون آب دادند.

اهب درآن‌حال که‌آهن بدخواه با صدای سوزش‌خون تعمیدرا می‌بلعید، به‌حال‌هذیان می‌غرید، «Ego non baptizo te in nomine patris, sed in nomine diaboli!»[1]

آنگاه تیرهای اضافی‌را از زیر جمع آورد و یکی‌را که از بلوط بود وپوست درخت هنوز آن را پوشانده انتخاب کرد و انتهای آن را به سوراخ آهن فرو برد. آنگاه چنبری از طناب نو مخصوص کشیدن را بازکردند و چندگز از آن را به‌چرخ لنگر بستند و سخت کشیدند. اهب پا بر طناب نهاد و طناب همچون تار بربط به آواز درآمد و سپس مشتاقانه روی آن خم شد و چون‌دید نخی ازآن جدا نشده است فریاد زد: «بسیار خوب. حالا بپردازیم به‌تابیدن طنابها.»

یک سر طناب را ریش ریش کردند و هر دنباله را جداگانه بافتند و تافتند و دور سوراخ زوبین انداختند. آنگاه تیر را سخت به میان سوراخ فروکردند. از طرف پایین طناب را تا وسط درازی تیرکشیدند و محکم با طنابهای به‌هم بافته بستند. چون این کار به پایان رسید تیر و آهن و طناب ــ همچون سه خواهر سرنوشت جداناپذیر شدند و اهب به حال تفکر سلاح را به دست‌گرفت و دور شد و در آن حال صدای پای عاج او و صدای تیر بلوط هر دو بر هر تختهٔ عرشه می‌پیچیدند. اما پیش از آنکه وارد اطاق خود شود، صدای سبک و غیرطبیعی و نیمه‌گستاخ و بسیار ترحم‌آمیز به‌گوش رسید. آه، پیپ، خندهٔ بینوای تو. چشم بیکاره اما بی‌آرام تو. همهٔ اداها و تقلیدهای توکه به نحوی نه چندان عاری از معنی با داستان غم‌انگیز و تیرهٔ کشتی اندوهزده درآمیخته بود و او را به سخریه می‌گرفت.

فصل یکصد و چهاردهم

زرکار

کشتی پکوئود بیشتر و بیشتر در دل میدان‌گشت آبهای ژاپن فرو می‌رفت و خیلی زود با صید والها به جنبش درآمد. گاه در هوای خوش و ملایم دوازده یا پانزده یا هیجده و حتی بیست ساعت پیاپی نفرات در قایقها مشغول بودند و پیوسته طناب می‌کشیدند یا بادبان می‌افراشتند یا دنبال والها پاروب می‌زدند یا در فاصلهٔ شصت یا هفتاد دقیقه آرام در انتظار بالا آمدن والها می‌نشستند؛ هرچند این همه زحمت اجری درخورد نیافت.

در این‌گونه مواقع که ملاح زیر آفتاب‌گرمی افتاده همه روز را در قایق سبکبال خود بر امواج تناور نشسته و چنان دوستانه با خود امواج نرم می‌آمیزد که همچون گربه‌های خانگی با برخورد به دماغهٔ قایق خرخر می‌کنند: اینها اوقات آرامش رؤیایی است که با تماشای زیبایی آرام و درخشش پوست‌اقیانوس، ملاح آن قلب پلنگی را که زیر آن پوست می‌تپد از یاد می‌برد و با طوع و رغبت فراموش می‌کند که این پنجهٔ مخملی دندانی بیرحم به زیر خود پنهان کرده است.

در این‌گونه مواقع است که پارویزن در قایق والگیری خود به نرمی احساس نوعی

۱. من تو را به نام پدر بلکه به نام ابلیس تعمید می‌دهم!ــم.

رابطهٔ پسری ومحرمانه و زمینی بادریا می‌کند وآن را به‌صورت دشت‌گل پوشیده‌ای می‌بیند و کشتی دوردست که فقط نوك دکلهای خودرا نمایان می‌سازد چنان‌می‌نماید که برای پیش‌آمدن تقلا می‌کند اما نه میان امواج غلتان بلکه میان علفهای بلند مرغزار غلتانی، همان گونه که وقتی از اسبهای مهاجران مغرب آمریکا فقط گوشهایشان پیداست که تیز کرده‌اند و در آن حال بدنهای ناپیدای ایشان بـه شدت میان سبزی خیرگی‌بخش راه می‌برد و پیش می‌رود.

آن دره‌های پیچاپیچ و طولانی و بکر وآن دامنه های آبی کمرنگ تپه ها، چون سکوت بر اینها چیره می‌شود می‌توان سوگند خورد که کودکان از بازی فرسوده دراین سکوت و این وقت خوش نیمهٔ بهار که گلهای جنگلی را چیده‌اند، آرمیده‌اند. و اینها با حال صوفیانهٔ ما در می‌آمیزند، بدان‌گونه که حقیقت و مجاز میان راه به‌هم می‌رسند و درهم رسوخ می‌کنند وگل بی‌خدشه‌ای پدید می‌آورند.

و نیز همین صحنه های آرامشبخش باهمهٔ موقت بودنشان از تأثیر کوتـاه دراهب باز نماندند. اما اگر این کلیدهای زرین به ظاهر باب‌گنجینه‌های زرین خود اورا گشودند، باز هم نفس او که بدانها می‌رسید تیرگی می‌آورد.

وه، ای فضاهای‌گشودهٔ علفپوش جنگلی! وه، ای مناظر بهاری بی‌پایان در روح: هم در شماست (هرچند به واسطهٔ خشکسالی کشندهٔ زندگی زمین مدتهاست خشکیده‌اید) هم در شماست که بازهم انسانها می‌توانند مانند اسبهای جوان در شبدر بامدادی بغلتند، و تا چند لحظهٔ زودگذر خنکی ژالهٔ زنـدگی ابدی‌را بر آنها احساس کنند. ای کاش خدا می‌خواست و این آرامشهای متبارك پایدار می‌ماند. اما رشته‌های درهم ریخته و آمیختهٔ زندگی را با تار و پود بافته‌اند. آرامشها را توفانها در می‌نوردند، برابر هر آرامش توفانی است. در این زندگی هیچ پیشرفت ثابت و بی‌بازگشتی نیست. اما ازمیان درجات ثابت پیش نمی‌رویم تا در مرحلهٔ آخر به درنگ برسیم ــ از دورهٔ سحرآمیز ناهوشیار کودکی به دورهٔ ایمان عاری ازفکر صباوت وبعد دورهٔ دو دلی بلوغ (محکومیت عمومی) و سپس دورهٔ شك و تـابـاوری و عاقبت درنگ فکرآمیز دورهٔ مردی در مرحلهٔ اگرها. اما همینکه یك‌بار ازاین مراحل رد شویم بار دیگر باز خواهیم آمد و بازکودك و پسربچه و سرد می‌شویم و تـا ابد با اگر و اگر و اگر سروکار داریم. پس آن بندرگاه نهایی کجاست که دیگر ازآن لنگر بر نمی‌گیریم. این دنیا در چه اثیر بهجتزده‌ای در حرکت است که خسته‌ترین افراد هرگز از آن خسته نمی‌شوند؟ پس پدر این کودك سرراهی کجا پنهان است؟ روحهای ما همچون‌آن ایتامند که مادران شوهر ناکرده‌شان سرزا رفته‌اند، راز پدران ما درگورهای آن مادران‌نهفته است و ناگزیر بایست همانجا برویم تا راز را بیاموزیم.

و همان روز بود که استارباك خیره به کنارهٔ قایق خود در آن دریای زرین نگریست و آهسته زیر لب گفت:

«زیبایی بیکران، از آن‌گونه که هر دلداده در چشمان معشوقهٔ خود می‌بیند! ــ از گوسه های دندان‌دراز خود بامن چیزی مگو. داستان راههای آدم دزدیهایت‌راهم نمی‌خواهم بشنوم. بهتر آنکه اعتقاد واقعیت را براند و تخیل جای خاطره را بگیرد. من بـه اعماق دریا می‌نگرم و اعتقاد پیدا می‌کنم.»

و استاب ماهی‌سانند با فلسهای درخشان در همان نور زرین به هوا جست:

«منم استاب، و استاب هم داستانها دارد. اما در اینجا استاب سوگند می‌خورد که همواره دلشاد بوده است!»

فصل یکصد و پانزدهم

کشتی پکوئود باکشتی باچلر برخورد می‌کند

و چند هفته پس از جوش‌خوردن زوبین اهب منظره‌ها و صداهایی که از پیش باد به سوی پکوئود رسید به واقع نشاطبخش بود.

آنچه دیدیم یک کشتی نانتوکتی به نام باچلر بود که تازه آخرین خم چوبین انباشته ازروغن خود را جا داده ، دریچه‌های در شرف ترکیدن خود را چفت کرده بود واکنون با ظاهر خوش تعطیل با نشاط، اما تا حدی بیهوده میان کشتیهای دور از هم در آن میدان‌گشت درحرکت بود تا بعد دماغه‌اش را به سوی مبدأ بازگرداند.

سه ملاحی که بر سر دکل بودند نوارهای دراز و باریکی از تور سرخ به کلاههای خود بسته بودند. پشت کشتی یک قایق والگیری به‌طور واژگون آویخته بود. در دماغهٔ کشتی فک اسفل و دراز آخرین والی که کشته بودند اسیروار آویخته دیده می‌شد. از شراعهای این کشتی از هر طرف علامت و نشانه به هر رنگ ممکن دیده می‌شد. در هر یک از سه سر بادبان به هم بستهٔ این کشتی دو بشکهٔ روغن وال را از پهلو بسته بودند و بالای این سر بادبانها، روی چهارچوب سر دکل ظرفهای انباشته از همین مایع‌گرانبها به چشم می‌خورد و بر تیرك بزرگ کشتی چراغ مشتعلی را میخکوب کرده بودند.

چنانکه بعدها خبر شدیم کشتی باچلر توفیقی بسیار حیرت‌آور یافته بود که چون هنگام‌گشت در همان دریاها عدهٔ زیادی کشتیهای دیگر ماههای پیاپی سرگردان مانده بودند بی‌آنکه یک وال صید کنند، بسیار شگفتی‌آورتر می‌نمود. این کشتی فقط بشکه‌های گوشت‌گاو و نان خود را خالی نکرده بود تا برای روغن وال که بسیارگرانبهاتراست جا بازکند، بلکه خمهای چوبین اضافی و تکمیلی را ازکشتیهای دیگرکه با آنها برخورد کرده بودند به تهاتر گرفته بودند و این خمها راکنار عرشه و در اطاق ناخدا و افسران کشتی انبارکرده بودند. حتی میز اطاق ناخدا را شکسته به جای هیزم مصرف کرده بودند وکسانی که در آن اطاق غذا می‌خوردند از ته دیگ روغنگدازی استفاده می‌کردند که به جای میز به‌وسط اطاق بسته شده بود. در عرشهٔ زیرین، ملاحان عملاً درز قفسه‌های خود راگرفته و آنها را از روغن انباشته بودند. به شوخی می‌گفتند که آشپز روی بزرگترین دیگ خود را سرگذاشته آن را پرکرده بود و پیشخدمت کشتی سوراخ قهوه‌جوش ذخیرهٔ خود راگرفته آن را پرکرده بود و زوبین‌اندازان سوراخهای زوبینهای خود را بند آورده آنها را پرکرده بودند و در واقع همه چیز را از روغن وال انباشته بودند مگر جیبهای شلوار ناخدا را و آنها را هم برای آن نگاهداشته بودند که ناخدا برای ابراز رضایت از خرسندی کامل خود دستهایش را در آنها فروکند.

چون این کشتی شادمان و خوشبخت به پکوئود غمزد، رسید صدای وحشیانهٔ طبلهای بزرگ از عرشهٔ زیرین آن شنیده می‌شد و چون کشتی نزدیکتر آمد عده‌ای از افراد آن دیده شدند که گرد پیه‌گدازهای کشتی ایستاده و روی پیه‌گدازهارا باپوست شکم ماهی‌سیاه پوشانده بودند و با هر ضربهٔ مشتهای گره‌کردهٔ این جاشوان از آن پوست صدای مهیبی برمی‌خاست. بر عرشهٔ زیرین نایبان وزوبین‌اندازان کشتی‌بادختران زیتون‌رنگی که همراه ایشان از جزیره‌های پولینزی‌گریخته بودند می‌رقصیدند و در آن حال بین سر دکل و پیش دکل، سه سیاهپوست لانگ آیلندی باکمانهای درخشانی از عاج وال خود را محکم به دکلها بسته از آن بالا بر این بساط عشرت ریاست می‌کردند. در ضمن این احوال نفرات دیگرکشتی با هیاهوی بسیار مشغول بنایی دستگاه پیه‌گدازی بودند که دیگهای بزرگ را از روی آن برداشته بودند. به

دیدن آن تقریباً ممکن بود پینکاری که دارند قلعهٔ ملعون باستیل را فرو می‌ریزند، از بس هنگام پرتاب کردن آجر و ملاط بیمصرف به دریا صداهای وحشتناك می کشیدند.

ناخدا که بر تمام این صحنه سرور و بزرگتر بود، راست بر عرشهٔ بالای کشتی ایستاده بود، به نحوی که همهٔ نمایش شاد به تمامی برابر او قرار داشت وگویی فقط به خاطر حظ فردی او درست شده است.

و اهب نیز برعرشهٔ خاص‌خود ایستاده، با آن غم لجوج تیره و ریش ریش می‌نمود، و در آن هنگام که دو کشتی از برابر یکدیگرگذشتند در حالی که یکی به خاطر چیزهای‌گذشته از شادی انباشته بود و دیگری نسبت به چیزهای آینده از بد دلی مالامال ــ دو ناخدای آن دو کشتی در حد خود تمامی تضاد فاحش منظره را مجسم ساخته بودند.

ناخدای سرخوش باچار جامی و بطریی درهوا بلند کرد وفریاد کشید: «بیا به کشتی ما، بیا به کشتی ما.»

در جواب او اهب با فشار دندان‌گفت: «وال سفید را دید ای؟»

آن دیگری با بشاشت‌گفت: «نه، فقط ذکرش را شنیده‌ام، اما اصلاً باورم نمی‌شود.»

«تو خیلی زیادی خوشی. راهت را بگیر و برو. هیچ تلفات هم داده‌ای؟»

«قابل ذکر نه ــ فقط دونفر از اهل جزیره و بس. اما رفیق بیا به‌این کشتی، بیا. همینکه بیایی آن سیاهی‌را از جبینت می‌گیرم. زودتر بیا (باید خوش بود) کشتی ما پر است و به‌نانتوکت بر می‌گردد.»

اهب زیرلب گفت: «چقدر شباهت احمقها به‌هم جالب است!» و بعد بلند گفت: «به‌قول خودت کشتی‌تو پر است و به‌نانتوکت برمی‌گردد. خیلی خوب. اما کشتی من خالی است و به‌وسط دریا می‌رود. پس تو به‌راه خود برو، من به‌راه خود می‌روم. حرکت! بادبانها بالا! پشت به‌باد!»

و بدین‌گونه، درآن حال که آن کشتی با بشاشت پیشاپیش نسیم می‌رفت، این یک با سماجت با آن در نبرد بود، و بدین نحو دو کشتی از یکدیگر جدا شدند، جاشوان پکوئود با نگاههای سنگین و ماندگار به‌طرف باچلر که دور می‌شد می‌نگریستند، اما نفرات باچلر به‌واسطهٔ عیش سرشاری که داشتند هیچ به‌نگاه خیرهٔ اینان توجهی نداشتند، و در آن هنگام که اهب به‌عقب کشتی تکیه داده چشم به کشتی عازم وطن دوخته بود، شیشهٔ کوچکی حاوی ماسه از جیب در آورد و سپس همچنانکه ازکشتی به‌شیشه و از شیشه به کشتی می‌نگریست، چنان می‌نمود که با این کار آن دو جمع دور ازهم را به‌هم نزدیک می‌ساخت، چون آن شیشه از خاك وشن نانتوکت انباشته شده بود.

فصل یکصد و شانزدهم

وال محتضر

این رویداد چندان نادر نیست که چون افراد طرف علاقهٔ بخت و اقبال‌از نزدیک ما می‌گذرند با آنکه ما خود تا لحظه‌ای قبل دلگرفته بوده‌ایم تا حدی از آن نسیم زودگذر متأثر می‌شویم و با مسرت احساس می کنیم که درکیسه های بادبان ما باد افتاده است. در مورد پکوئود نیز

همچنین می‌نمود. چون روز بعد از برخورد با باچلر با والها برخورد کردیم و چهار وال را کشتیم. یکی را خود اهب کشت.

بعد از ظهر دیروقتی بود و هنگامی که همهٔ نیزه اندازیهای آن نبرد سرخگون به‌پایان رسید و ما در وقت غروب زیبایی در آسمان و دریا پیش می‌رفتیم خورشید و وال هر دو به‌آرامی با هم می‌مردند. آنگاه در آن هوای پشت گلی چنان حال شیرین و چنان حال شکوایی و چنان دعا و نماز درهم پیچی برخاست که گویی در دور دست از دره‌های سبز تندسخصوص صومعه‌ها در جزیره‌های مانیل، نسیم زمینی اسپانیا از قضا ملاح شده به‌دریا رفته با این سرودهای شامگاه بار زده بود.

اهب که بار دیگر آرام شده اما فقط گرفتار غمی پایگیرتر گردیده بود از پهلوی وال به‌عقب کشتی رفته ونشسته بود و با دقت از قایق که اکنون آرام بود آخرین جان‌دادن وال‌را تماشا می‌کرد. چون آن منظرهٔ عجیب دیدنی در همهٔ والهای سرزای مشرف به‌فوت ــ یا آن روکردن سر به‌طرف خورشید و بدان‌حال نفس‌آخر راکشیدن ــ آن منظرهٔ عجیب که در آن شامگاه آرام دیده می‌شد به‌نحوی حال شگفتی به‌اهب داد که ازآن پیشتر شناخته نبود.

بر می‌گردد و خودرا به‌طرف خورشید می‌گرداند ــ چه آهسته اما بی‌کم و زیاد، جبین او که تجلیل می‌کند و دعا می‌خواند، همراه آخرین حرکات احتضار اوست. او هم آتش می‌پرستد. این وفادارترین و تنومندترین و بزرگمنشترین بردهٔ خورشید است! ــ آه، کاش این چشمان که زیاده از حد عنایت دارند این منظره‌های پر عنایت را می‌دیدند. نگاه کن، اینجا که ازهمه‌سودر آب گرفتاراست واز همهٔ همهمه‌های آدمیان دور، دراین دریاهای بیطرف و بیگناه که هیچ صخره‌ای از آن لوحهٔ حفظ سنتها نشده است و طی اعصار دراز چین امواج، همچون ستارگانی که بر سرچشمهٔ مجهول رود پیخبر می‌درخشید، بی‌آنکه چیزی بگویند یا کسی بدیشان چیزی بگوید بر هم غلتیده‌اند در اینجا نیز زندگی، انباشته از ایمان رو به خورشید می‌میرد. اما می‌بینی، همینکه مرد مرگ جسد را دور خود می‌چرخاند و سر مرده به طرف دیگر می‌گردد.

هان، ای نیمهٔ تاریک و هندوی طبیعت که از استخوانهای در آب فرو رفته تخت جداگانهٔ خودرا جایی در دل این دریاهای ناآلوده برپا کرده‌ای. تو ای ملکه، تو گمراهی، و بیش از آنچه باید به‌حقیقت در این توفان سهمگین آدمیکش و مراسم دفن خاموش آرامش جایگیر آن بامن سخن می‌گویی ــ و بدان که این وال تو بی‌آنکه درسی به‌من بدهد سر محتضر خود را رو به‌خورشید نکرد و مرد.

هان، ای تهیگاه سه‌قلابه و جوش‌خوردهٔ قدرت ، هان ای فوارهٔ بلند رنگین‌کمان! آن یک می‌کوشد و این یک بیهوده به‌هوا می‌جهد! ای وال، تو بیهوده در جستجوی واسطه‌ای میان خود و آن خورشید شتابگر هستی که فقط زندگی را به‌سوی خود می‌خواند اما بازش نمی‌دهی. اما تو، برای نیمهٔ تاریک زندگی، حاضری مرا با ایمانی مغرورتر ولو تیره‌تر بجنبانی. همهٔ در هم آمیخته‌های بینام و نشان تو اینجا زیر پای من در جریانند. مرا نفس چیزهایی که زمانی زنده بوده‌اند و همچون هوا بیرون داده‌اند و اکنون آب شده‌اند بر روی آب نگاه داشته‌اند.

پس ای دریا، درود بر تو، درود جاودان برتو که در جنبشهای همیشگی تو پرندهٔ وحشی تنها مأمن آسایش خودرا می‌یابد. هر چند از خاك زاده شده‌ام شیر دریا را نوشیده‌ام و هر چند تپه و دره مادر من بوده‌اند شما ای امواج غلتان نابرادریهای من هستید.

فصل یکصد و هفدهم

نگهبانی وال

آن چهار وال که آن روز عصر کشته شده بودند در فاصله‌های دور از هم مرده بودند: یکی در آن سوی بادرو، یکی اندکی نزدیکتر در طرف پشت باد، یکی پیش رو، و یکی پشت کشتی. این سه وال آخری را پیش از فرا رسیدن شب به کنار کشتی آوردند. اما آن یک که در آن سوی بادرو بود تا صبح از دسترس بیرون ماند، و آن قایق که آن را کشته بود تمام شب پهلوی آن ماند، و آن قایق از آن اهب بود.

تیر نشانهٔ مالکیت را راست در سوراخ فوارهٔ وال مرده فرو نشانده بودند و فانوسی که از نوک این تیر آویخته بودند روشنایی تا استوار و لرزانی بر پشت سیاه و براق و نیز بر امواج دور دست نیمه شب می‌افشاند، و امواج به‌نرمی تنهٔ پهن وال را به‌گونهٔ جوشش نرم آب بر ساحل می‌ساییدند.

اهب و جاشوان قایق او همه خواب می‌نمودند، مگر مرد پارسی، که در دماغهٔ قایق چندک زده به‌تماشای کوسه‌ها مشغول بود که به‌نحوی تماشایی گرد وال بازی می‌کردند و تخته‌های سبک صنوبررا با دنبهای خود می‌کوفتند. صدایی همچون ناله درهنگهای مرده‌های قبر اندود ارواح نابخشودهٔ عموره در هوا پیچیده بود و به‌گوش هرکه می‌رسید او را می‌لرزاند.

اهب که از خواب جسته بود رویا روی خود مرد پارسی را دید، و در آن محاصرهٔ غم و تاریکی شب چنان می‌نمود که آن دو آخرین دو مرد دنیای سیل برده‌اند. اهب گفت: «باز همان خواب را دیدم.»

«خواب نعشکش را؟ پیر مرد، مگر نگفتم که نه تابوت خواهی داشت نه نعشکش؟»

«و کسی که در دریا بمیرد مگر نعشکش دارد؟»

«اما پیر مرد، به‌تو گفتم که پیش از آنکه در این سفر بتوانی بمیری باید همانا دو نعشکش را بر این دریا دیده باشی. نعش اولی را نباید دست انسان میرا ساخته باشد و چوبی که از نعشکش دومی دیده می‌شود باید درآمریکا روییده باشد.»

«بله، بله، پارسی، این منظره خیلی عجیب‌است. نعشکش که با پرهایش روی اقیانوس شناوربود و امواج‌دریا نفرات نعشکش بودند. ها! همچو منظره‌ای‌را به‌این زودیها نخواهیم‌دید.»

«پیرمرد، چه باور کنی چه باور نکنی، تا این منظره را به‌چشم نبینی نخواهی مرد.»

«آن جمله که مربوط به‌خودت بود چه بود؟»

«هر چند به‌آخرین مرحله برسد باز هم به‌عنوان بلد پیش از تو خواهم رفت.»

«پس وقتی تو پیش از من رفتی — اگر اینطور بشود، پس پیش از آنکه من بتوانم از دنبال بیایم تو باید بازهم بر من ظاهربشوی تا باز هم بلد من باشی؟ — همین‌طور نگفتی؟ خوب پس، ای بلد من، هر آنچه گفتی پذیرفتم، من اینجا دو نذر می‌بندم که هم موبی‌دیک را بکشم و هم پس از او زنده بمانم.»

مرد پارسی که چشمانش مثل پروانهٔ آتشین در آن تیرگی می‌درخشید گفت: «پیرمرد نذر دیگری ببند. فقط کتف می‌تواند تو را بکشد.»

«منظورت دار است. پس در دریا و خشکی من نامیراهستم.» اهب با خندهٔ استهزاء نعره می‌زد: «در دریا و خشکی نامیرا.»

هر دو از نو ساکت شدند، گویی یک تن بیش نبودند. سپیده دم فراز آمد و جاشوان خفته از ته قایق بیدار شدند و هنوز ظهر نشده وال مرده را به کشتی کشیدند.

فصل یکصد و هیجدهم

اسطرلاب

فصل رفتن به‌خط استوا نزدیک می‌شد و هر روز همینکه اهب از اطاق خود می‌آمد و چشم به‌بالا می‌دوخت سکانبان کشیک با نمایش چرخ کشتی را می‌چرخاند و دریانوردان پرحرارت به‌شتاب به‌سوی طنابهای بادبانها می‌دویدند و نزدیک قطبنما می‌ایستادند و همگی چشم به اشرفی طلا میخکوب شده می‌دوختند، و بیصبری نشان می‌دادند که چه موقع دستور گرداندن دماغهٔ کشتی به‌سوی استوا صادر خواهد شد. به‌موقع خود دستور صادر شد. درست سر ظهر بود و اهب در کمانهٔ فایق بر هوا آویختهٔ خود نشسته در شرف ضبط ملاحظات روزانهٔ خورشید برای تعیین طول جغرافیایی وضع کشتی بود.

و اما در آن دریای ژاپن روزهای تابستان مانند نهرهای درخشندگی هستند. آن خورشید تابنده و بی‌امان ژاپن همچون کانون سوزان ذره‌بین بیحد و حصر اقیانوس شیشه‌ای به‌نظر می‌رسد. آسمان لاکی رنگ می‌نماید. از ابر خبری نیست. افق در تموج است. و این برهنگی درخشندگی بی‌بند و گیر همچون شکوه تحمل‌ناپذیر تخت خدا است. خوب بود که اسطرلاب اهب شیشه‌های رنگین داشت و اهب از میان آنها به‌آتش خورشید می‌نگریست. بدین‌نحو در حالی که هیکل تابدار خود را به‌نوسان کشتی اخت می‌داد و با آن ابزار شبیه ابزارهای منجمان که به‌چشم گرفته بود تا مدتی در آن وضع می‌ماند تا درست آن لحظه را که خورشید وارد نصف‌النهار می‌شد ضبط کند. در این مدت که تمامی توجه اهب جذب شده بود، مرد پارسی زیرپای او روی عرشهٔ کشتی زانو زده و در حالی که صورتش را مانند اهب رو به‌بالا گرفته بود همان خورشید را همزمان با او نگاه می‌کرد جز آنکه پلک چشمان او نیمی ازگلولهٔ چشمان او را می‌گرفت و چهرهٔ وحشی او تسلیم حال بی‌اعتنایی خاکی شده بود. عاقبت رصد مطلوب به‌عمل آمد و اهب که مدادش را روی پای عاجش نهاده بود به‌سرعت طول جغرافیایی وضع کشتی را در آن لحظهٔ دقیق تعیین کرد. آنگاه یک لحظه دچار رؤیا شد و سر برداشت و به‌خورشید نگریست و زیر لب به‌خود گفت: «تو نشانهٔ دریایی! تو بلد بلد و توانایی! تو به‌من راست می‌گویی که کجا هستم ــ اما می‌توانی کوچکترین اشاره‌ای بکنی که کجا خواهم بود؟ یا می‌توانی به‌من بگویی چیز دیگری اضافه بر من دراین لحظه کجاست؟ موبی‌دیک کجاست؟ تو در همین لحظه باید او را ببینی. این چشمان من در همان چشم نگاه می‌کنند که هم‌اکنون او را می‌بیند، و در همان چشم نگران است که هم‌اکنون عیناً اشیائی را که برجای مجهول و در آن سوی تو ای خورشید، قرار دارند می‌بیند!»

آنگاه خیره به‌اسطرلاب خود نگریست و با دست یکایک وسائل انگشتی متعدد آن را چرخاند و باز به‌فکر فرو رفت و باز زیر لب گفت: «آلت احمقانه، اسباب بازی دریاسالارها و دریادارها و ناخداهای بزرگوار. دنیایی از تو به خود می‌بالد که چه توانا و هوشیاری اما دست آخر چه کاری از تو ساخته است جز آنکه نقطهٔ پلید ترحم‌انگیزی را که از قضا خودت دراین کرهٔ وسیع برآن واقفی و دستی که تو را نگاهداشته است معین کنی. بیش‌ازاین یک‌ذره هم نمی‌توانی چیزی را تعیین کنی! نمی‌توانی بگویی فردا ظهر یک قطره آب یا یک دانه خاک کجا خواهد بود و آن وقت با وجود این ناتوانی به‌خورشید توهین می‌کنی. علم! لعنت بر تو، ای بازیچهٔ بیهوده و لعنت بر هر چیز که چشم انسان را به‌سوی آن آسمان بر می‌افرازد که زندگی وتابندگی آن اورا می‌سوزاند. همچنانکه، ای خورشید، هم‌اکنون نور تو این چشمان پیر مرا می‌سوزاند! چشمان آدمی به‌حکم طبیعت همسطح افق زمین هستند.

این چشمان از بالای سر انسان نمی‌نگرند که بگوییم خدا می‌خواسته است چشم انسان به آسمانها دوخته باشد. لعنت برتو، ای اسطرلاب!» و آن را بر عرشه پرتاب کرد «دیگر از این پس راه زمینی خود را به کمک تو نخواهم یافت. همان قطبنمای مسطح کشتی و همان حساب مسطح کنده و ریسمان، همین دو راهنمای من‌خواهند بود و جای مرا دردریا تعیین خواهند کرد. بلی» و از قایق به‌عرشه فرود آمد، « اینطور تو را لگد مال می کنم، ای شیء بی‌ارزش که با ناتوانی به‌بالا اشاره می کنی، اینطور تو را خرد و مضمحل می کنم!»

همچنانکه پیرمرد برآشفته چنین سخن می‌گفت و بدان‌گونه با پای سرده و زندهٔ خود اسطرلاب را لگدمال می کرد، پوزخند پیروزمندانه‌ای که به‌ظاهر متوجه اهب بود ونومیدی قدری که به‌ظاهر مربوط به‌خود مرد پارسی بود بر چهرهٔ خاموش و بیحرکت او پدیدار شد. بی‌آنکه دیده شود برخاست و دور شد، در حالی که دریانوردان که از ظاهر فرماندهٔ خود دچار وحشت شده بودند بر عرشهٔ زیرین گرد هم جمع آمده بودند، تا وقتی که اهب که با ناراحتی بر عرشه قدم می‌زد، بانگ برآورد: «طنابها را بگیرید! بادبانها بالا! ــ جنبیها پیچیده!»

در یک لحظه بادبانها چرخ خوردند وچون کشتی برمحور خود نیم‌چرخی‌زد سه‌دکل با شکوه و محکم ایستادهٔ آن که راست برتنهٔ بلند ومدرج آن قرار گرفته بود همچون سه برادر هوراسی[1] شده بودند که بر یک مرکوب توانا می‌چرخیدند.

استارباك که میان دو نایب دیگر ایستاده بود پیشرفت آشفتهٔ پکوئود و نیز پیشرفت آشفتهٔ اهب را که بر عرشه قدم می‌زد تماشا می کرد.

«رو به‌روی آتش فشردهٔ زغال نشسته‌ام و درخشش آن را تماشا کرده‌ام که از زندگی شعله‌ور و پر عذاب خود آکنده بوده است، و بعد هم دیده‌ام که عاقبت کاهش یافته و فرو نشسته تا وقتی که خاك شده است. ای پیرمرد اقیانوسها، از این همه زندگی آتشین تو در آخر کار مگر چیزی به‌جز اندك تودهٔ خاکستر باقی می‌ماند.»

استاب بلند گفت: «بله ــ اما آقای استارباك، در نظر داشته باشید که خاکستر آتش دریایی و نه‌خاکستر زغال چوب معمولی. بسیار خوب، بسیار خوب. به‌گوش خودم شنیدم که اهب زیر لب می‌گفت: «و یکی آمد و این اوراق گنجفه را در این دستهای پیر من نهاد و قسم خورد که باید با همینها بازی کنم و نه با اوراق دیگری؛ و اهب، ملعونم اگر حقیقت را نگویم، تو درست عمل می کنی، مردانه زندگی کن و مردانه بمیر!»

فصل یکصد و نوزدهم

شمعها

گرمترین خاکها تیزترین دندانها را می‌پرورند، ببر پلنگال در جنگلهای فشردهٔ سبز به‌هم پیوسته می‌غناید. آسمانها هرچه درخشانتر تندرهای کشنده‌تر در خود دارند، کوبای با شکوه با

۱. آنچنانکه در داستانهای رومی آمده است سه‌برادر بودند ازخاندان Horatius که برای خاتمه‌دادن به‌جنگهای قبیله‌ای قرار شد با سه برادر از خاندان Cariatius نبردکنند. نخست دو برادر هوراسی به‌دست دو تن از کوریاسی‌ها کشته شدند، اما برادر سوم هر سه برادرکوریاسی را یك‌یك کشت و هنگام بازگشت به‌روم خواهر خود هوراسیا راکه نامزد یکی از سه برادرکوریاسی بود به‌جرم تندگویی و عزاداری نزد ایشان فرستاد.ــم.

سیلابهایی آشناست که هرگز بر سرزمینهای آرام شمالی جاری نشده‌اند. به‌همین‌گونه است که در این آبهای فروزان ژاپن دریانوردان با شدیدترین توفانها روبه‌رو می‌شوند که همان توفان خاص دریای ژاپن است. گاه از میان آسمان بی‌ابر توفان همچون بمب آتشزا بر سر شهر خیره و خفته می‌ترکد.

نزدیک غروب همان روز، کشتی پکوئود از بادبانهای خود جدا شده با دیرکهای برهنه ناگزیر شده بود با توفانی که مستقیم از پیش‌رو آمده بود نبرد کند. چون تاریکی فراز آمد، آسمان و دریا با غرش تندر نعره کشیدند و از هم جدا شدند و با زدن برق شعله‌ور شدند و در آن نور دکلهای از کار افتاده دیده شدند که با پاره‌های بادبان که خشم نخستین توفان برای بازی بعدی خود به‌جا نهاده بود تاب می‌خوردند.

استارباك بر عرشهٔ بالایی ایستاده خود را با پاره شراعی محکم گرفته بود و هر بار که برق می‌زد به‌بالا می‌نگریست تا ببیند چه آفت اضافی بر آن دستگاه درهم پیچیده وارد آمده است. استاب و فلاسک در همان موقع نفرات را راهنمایی کردند که قایقها را بالاتر و محکمتر ببندند. اما همهٔ کوششهای ایشان بیثمر می‌نمود. هر چند قایق طرف باد که از آن اهب بود تا بالای جراثقال کشیده شد باز هم نگریخت. دریای خروشان و غلتان که به پهلوی بلند و لغزان کشتی چرخان حمله‌ور شده بود ته قایق را از پشت ور آورد و چون باز فرو ریخت قایق را همچون غربال به‌جا نهاد. استاب که خرابی را می‌نگریست گفت: «بد شد، بدشد. آقای استارباك. اما دریا کار خودش را می‌کند. من که استاب باشم که ازعهدهٔ دریا بر نمی‌آیم. ببینید، آقای استارباك، موج پیش از آنکه بجهد عجیب دورخیزی می‌کند، دور همهٔ دنیا می‌گردد و آن وقت جست می‌زند، اما من چقدر دور خیز می‌توانم بکنم تا با موج در بیفتم؟ همین عرض عرشه را، اما اهمیتی ندارد. همه‌اش تفریح است. گوش کنید چه گفته‌اند؟» ــ (می‌خواند) :

وه، چه خوش است موج بلند
و دلقکی بیش نیست وال
دنب خود بر آب می‌زند
وه، که اقیانوس، چه مضحک و شوخ و بازیگر و با مزه و خوش اداست!

***

ابر پرباران درگریز است
آن تلنگر دریاست که کف کرده
وقتی که برای چاشنی زدن می‌جنبد
وه، که اقیانوس، چه مضحک و شوخ و بازیگر و با مزه و خوش اداست!

***

تندر کشتیها را دو پاره می‌کند
اما دریا فقط لبهایش را به‌هم می‌کوبد
با چشیدن مزهٔ تلنگر
وه، که اقیانوس، چه مضحک و شوخ و بازیگر و بامزه و خوش اداست!

استارباك فریاد زد: «بی‌حرف استاب، بگذار آواز را توفان بخواند و بربطش را با همین بادبانهای ما بنوازد. اما تو اگر مرد شجاعی باشی خودت را آرام می‌کنی.»

«اما مرد شجاعی نیستم. هیچ وقت ادعا کردم که مرد شجاعی هستم؟ من بزدلم. برای همین هم آواز می‌خوانم که خودم را نبازم. این را هم به‌شما بگویم آقای استارباك که در دنیا هیچ راهی برای بند آوردن آواز من نیست مگر آنکه گلویم را ببرند. و اگر گلویم را هم ببرند ده به‌یک شرط می‌بندم که باز هم برای خاتمه تلقین دفین را بخوانم.»

«دیوانه، اگر خودت چشم نداری از میان چشمهای من نگاه کن.»
«چه، شما چطور می‌توانید شب تاریک بهتر از دیگران ببینید؟ حالا احمقیش پیشکش!»
استارباك شانه‌های استاب راگرفت و با دست به‌طرف کمان هوای کشتی اشاره کرده گفت: «ببین! مگرنمی‌بینی که‌موج ازطرف‌شرق‌می‌آیدوآن‌همان مسیری‌است که اهب‌می‌خواهد دنبال موبی‌دیک برود؟ همان مسیری که امروز ظهر در پیش گرفت؟ حالا به‌قایق خودش آن بالا نگاه کن. ته آن‌قایق کجاست؟ توی شراعهای عقب‌گیر کرده. جایی که معمولاً می‌ایستد. مرد حسابی جای پایش را آب برده، حالا اگر باز هم مجبوری خودت را در دریا پرتاب کن و آواز بخوان.»
«درست نمی‌فهمم چه می‌گویید. چه خبری هست؟»
ناگهان استارباك بدون توجه به‌سؤال استاب خطاب به‌خود گفت: «بله، بله. دور دماغهٔ امیدنیك نزدیکترین راه به‌طرف نانتوکت است. آن موج که حالا مثل پتك به‌ما می‌کوبد تا غرقمان کند، می‌شود تبدیل به‌باد موافقی بشود که مارا به‌طرف وطن براند. آن طرف که باد می‌آید تمام سیاهی فناست، اما پشت به‌باد، به‌طرف وطن، می‌بینم که هوا روشن است، اما روشنی بر اثر برق نیست.»
در آن لحظه که دنبال برقهای‌شدید تاریکی عمیقی‌همه‌جا را فرا گرفته بود، صدایی از نزدیکی استارباك به‌گوش رسید و در همان لحظه نعره‌های پیاپی رعد از بالا بر سرشان ریخت.
«که هستی؟»
اهب گفت: «تندر پیر!» وکورسال راه خود را در طول کنارهٔ کشتی به‌سوی سوراخ جای پایش می‌جست. اما ناگهان نیزه‌های شکافندهٔ برق راهش را پیش پایش روشن کردند.
و اما به‌همان‌گونه که میلهٔ برقگیر بر منارهٔ ساحل به‌منظور آن است که جریان مرگبار را تا دل‌خاك هدایت کند، میلهٔ مشابهی نیز که برخی کشتیها دردریا برهر دکل بسته‌اند به‌منظور آن است که آن جریان را به‌داخل آب برساند. اما از آنجا که این هادی باید تا عمق معتنابهی فرو رود تا انتهای آن از هرگونه تماسی با تنهٔ کشتی دور بماند و چون از آن گذشته اگر همواره در آنجا کشیده شود ممکن است علاوه بر آنکه واقع شدن آن بر سر راه بادبان کشتی چندان بی‌اثر نباشد، دستخوش سوء اتفاق نیزمی‌شود وکم وبیش مانع حرکت کشتی در آب می‌گردد ــ به‌تمام این دلایل قسمت پایینی میله‌های برقگیر کشتی همواره در دریا نیست بلکه به‌طور معمول به‌صورت حلقه‌های دراز و باریك در آمده است تا آسانتر بتوان به‌حکم موقع آن را به‌میان زنجیرهای بیرون کشتی کشید تا در دریا سرنگون ساخت.
استارباك که از برق زننده‌ای که در آن لحظه به‌صورت آتش درخشید و اهب را راهنمایی کرد به‌هوش آمده بود، خطاب به‌جاشوان فریاد زد: «میله‌ها، میله‌ها! در دریا هستند؟ عقب و جلو توی آب بیندازیدشان. زود!»
اهب فریاد زد: «بیحرکت! از قاعدهٔ کار منحرف نشویم، هر چند ما طرف ضعیف این کار هستیم. من حاضرم خرج کنم تا بر جبال هیمالایا و آند میلهٔ برقگیر نصب کنند تا همهٔ دنیا در امان باشند، اما با امتیاز مخالفم. میله‌ها را به‌حال خود بگذارید.»
استارباك فریاد زد: «بالا نگاه کنید! نور سنت‌المو (علیه‌السلام)! دکلها سوخت! دکلها سوخت!»
نوکهای دکلها را آتش رنگ پریده‌ای روشن کرده‌بود و انتهای سه‌شاخهٔ هر میلهٔ برقگیری با سه شعلهٔ سفید مخروطی شکل تماس می‌یافت و هر یک از سه‌دکل بزرگ و بلند

در آن هوای گوگردی همچون سه شمع قدی سومی برابر مذبح خاموش می‌سوخت.

در این لحظه که دریای خروشان تا زیر قایق کوچک خود استاب بالا آمد و باعث شد که جای پارویشان به‌شدت بر دست او که داشت دور آن طناب می‌بست فرود آید، فریاد زد: «قایق به‌جهنم! رهایش کنید! به‌جهنم برود!» اما باز به‌روی‌عرشه خزید وچشم برداشت و شعله‌ها را دید وبیدرنگ لحن خود را تغییر داد وفریاد برآورد که: «شعله‌های سنت‌المو، به‌ما همه رحم کنید!»

برای دریانوردان ناسزا و سوگند نقل و نبات است. در بیخودی آرامش و در میانهٔ توفان سوگند می‌خورند. از فراز تیرك دکل وقتی شراع را بالای دریای جوشان می‌کشند لعنت نثار می‌کنند. اما من در همهٔ سفرهای دریایی خود وقتی انگشت سوزندهٔ خدا بر کشتی فرود آمده است و هنگامی که «منامنا ثقیل و فرسین»[1] او در شراعها و طنابها به‌هم بافته شده است سوگند معمول و عام را به‌ندرت شنیده‌ام.

در مدتی که این رنگ‌پریدگی در آن بالا می‌سوخت از همهٔ جاشوان سحر شده جز چند کلامی به‌گوش نمی‌رسید. جاشوان همچون خوشهٔ انگور بر عرشهٔ زیرین‌گرد آمده بودند و چشمانشان در آن روشنی فسفوری همچون مجمع‌الکواکب دور دست می‌درخشید. سیاه غولپیکر، داگو، که پشت بدان نور آن جهانی داشت به‌سه برابر قامت خود قد کشیده بود و به‌صورت آن ابر سیاه بود که تندر از آن آمده بود. دهان از هم گشودهٔ تاشتیگو دندانهای سفید کوسه‌مانند او را آشکار ساخته بود که چنان درخششی عجیبی داشتند که گویی از شعلهٔ سنت‌المو برخوردار بودند، و خالکوبی کویکوئگ که از روشنی غیرطبیعی فروزان شده بود مانند شعله‌های آبی ابلیس بر بدنش می‌سوخت.

عاقبت تمامی صحنه با رنگ پریدگی بالا کاهش یافت و بار دیگر کشتی پکوئود و تمامی نفراتی که بر عرشه‌های آن بودند در پوشش پیچیده شدند. یکی دو لحظه سپری شد و آنگاه استارباك که به‌پیش می‌رفت به‌کسی برخورد کرد. این استاب بود. «خوب، مرد، حالا در چه فکری. صدای فریادت را شنیدم. این همان نبود که در آن سرود می‌خواندی.»

«نه، نه، نبود. گفتم شعله‌های سنت‌المو به‌همهٔ ما رحم کنند، و امیدوارم که رحم‌هم بکنند. اما مگر فقط به صورتهای کشیده رحم می‌کنند؟ ــ مگر هیچ‌وقت خنده به‌لبهایشان نمی‌رسد؟ ضمناً آقای استارباك نگاه کنید ــ هرچند ازبس تاریک است نمی‌شود نگاه کرد. پس گوش بدهید. من آن شعلهٔ سرد کل را که دیدیم به‌فال نیك می‌گیرم، چون پایهٔ آن دکلها در انباری است که قرار است از روغن وال مالامال بشود، ملتفت شدید، و آن وقت تمام آن روغن وال مثل شیرهٔ درخت در آن دکلها بالا خواهد رفت. بله، آن سرد کلها مثل سه‌شمع روغن وال‌سرزا خواهند شد ــ این است معنی آن وعده که دیدیم.»

در آن لحظه استارباك به‌تدریج چهرهٔ استاب را می‌دید که مرئی می‌شود. چشم به‌بالا بلند کرد و فریاد زد: «نگاه کن! نگاه کن!» و بار دیگر شعله‌های مخروطی بلند با آنچه به‌نظر می‌آمد حال مضاعف مافوق طبیعی بودن رنگ پریدگی آنهاست دیده می‌شد.

استاب بار دیگر فریاد زد: «شعله‌های سنت‌المو به‌ما همه رحم کنند!»

پای سر دکل و درست زیر اشرفی طلا و شعلهٔ بالا سر، مرد پارسی برابر اهب زانو زده سرش را به‌طرف دیگر خم کرده بود، و در آن حال، درآن نزدیکی عده‌ای از دریانوردان ازشراعها وطنابهای‌خمیده و آویزان که لحظه‌ای‌پیش مشغول محکم کردن دنبالهٔ گسیخته‌ای

---

۱. کتاب دانیال نبی: باب پنجم آیهٔ ۲۵. تفسیر کلمات فوق‌که خطاب به بلشصر پادشاه بابل است از قول دانیال چنین است: منا = خدا سلطنت تو را شمرده و به انتها رسانیده است. ثقیل = در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده، فرس = سلطنت تو تقسیم‌گشته و به مادیان و فارسیان بخشیده شده است (۲۶+۲۷+۲۸).ـــم.

بودند از برق لامع خیره شده اکنون همچون عده‌ای زنبور بیحال که از شاخهٔ آویزان باغ آویخته باشند به‌هم چسبیده به‌حال معلق مانده بودند. دیگر ملاحان به‌حالات مختلف جادو شده، ازقبیل ایستاده یا قدم برهوا یا به‌حال دو درموزهٔ هرکول باپاهای دوخته برعرشه به‌جا مانده بودند، اما همگی چشم به‌بالا داشتند.

اهب فریاد زد: « آهای، آهای، نفرات! سرتان را بلند کنید و نگاهش کنید. خوب به خاطر بسپارید. آن شعلهٔ سفید فقط ما را به طرف وال هدایت می‌کند. آن حلقه‌های سرد کل را به من بدهید. من باکمال میل این نبض را می‌گیرم و می‌گذارم با نبض خودم یکجا بزنند. خون در برابر آتش! اینطور.»

آنگاه روی‌گرداند ــ آخرین حلقه را محکم به دست‌چپ‌گرفته بود و پایش را روی سرد پارسی نهاد و با چشمان ثابت بالا دوخته و بازوی راست که تا انتها بلند کرده بود، برابر ثلاثهٔ سه شاخهٔ بلند شعله‌ها راست ایستاد.

« وه، ای روح روشن آتش تابناك که من زمانی به عنوان ایرانی بر این دریاها می‌پرستیدم تا وقتی که در ضمن پرستش چنان مرا سوزاندی که تا این ساعت ریش تو را بر خود دارم. اکنون تو را می‌شناسم، ای روح روشن، و نیك می‌دانم که پرستش درست تو رجز خوانی و مردانگی است. تو نه نسبت به‌محبت لطف داری نه نسبت به عبودیت، و جز به خاطر نفرت هم کسی را نمی‌کشی، و همه کشته خواهند شد. اکنون دیوانهٔ بیباکی رویا روی تو نیست. من به قدرت بی‌بیان و بی امکان تو اذعان دارم اما تا آخرین نفس از عمر زلزله آسای خود به سلطهٔ بی‌بند و قید تجزیه ناپذیر تو بر خود اعتراض دارم. هر چند از آنجا که آمده‌ام و بدانجا که خواهم رفت درست بیش از یک نقطه بیشتر نیستم باز هم مادام که این زندگی خاکی را دارم آن شخصیت ملکی در من زنده است و حق سلطانی خود را احساس می‌کند. اما جنگ درد است و نفرت غم. به صورت پست‌ترین محبت خود فرود آی تا من زانو زنم وتو را ببوسم،اما در برترین صورت خود همچون قدرت مافوق محض بیا و هر چند بحریهٔ آکنده از جهانها را به حرکت در آوری در اینجا آن چیزی هست که نسبت به تو اعتنایی نخواهد کرد. هان، ای روح روشن، مرا از آتش خود ساختی، و اینك من، همچون کودك راستین آتش، آن را باز به تو می‌دمم.»

[فروزش ناگهانی و مکرر برق. آن نه شعله از طرف درازی به سه برابر درازی قبلی خود می‌جهند. اهب نیز همراه دیگران چشمانش را می‌بندد و دست راستش را سخت بر چشمانش می‌فشرد.]

« من به قدرت بی‌بیان و بی مکان تو اذعان دارم، مگر همین را نگفتم؟ و نیز کسی این اعتراف را به اکراه از من نگرفت و هم اکنون نیز این حلقه‌ها را ازکف رها نمی‌کنم. تو می‌توانی کورکنی، اما در آن صورت کور مال پیش خواهم آمد. تو می‌توانی بسوزانی، اما در آن صورت خاکستر خواهم شد. عبودیت این چشمان بینوا و دستان پرده مانند را بپذیر. من آن را نخواهم پذیرفت. برق میان جمجمهٔ من می‌فروزد. تخم چشمانم درد می‌کند و درد می‌کند. همهٔ مغزکوفتهٔ من همچون سر ازگردن افتاده می‌ماند و برزمین هیبتزایی می‌لغزد. وه، وه! هم اگرکور شوم باز هم به سوی تو خواهم آمد. هم اگر نور باشی از ظلمت برون می‌جهی، اما من آن ظلمتم که از نور برون می‌جهم. از میان تو! نیزه‌ها بلند آمدند. چشمها را بگشایید. می‌بینید یا نه؟ شعله‌ها در آنجا می‌سوزند! هان ای همت بلند! اینك به شجرهٔ خود می‌بالم. اما تو تنها پدر آتشین منی، مادر شیرینم را نمی‌شناسم. ای ظالم، با او چه کرده‌ای؟ این است معمای من ، اما معمای تو بزرگتر است. تو نمی‌دانی ازکجا آمده‌ای؟ از این روی خود را لم‌یولد می‌خوانی ، شك نیست که سرآغاز خود را نمی‌دانی و از این سبب خود را لم‌یلد می‌دانی. من آن چیز را در باب خود می‌دانم که تو در بارهٔ خود نمی‌دانی، ای قادر قهار. ای روح روشن، ماوراء تو چیزی است‌گسترده و منتشر که برابر

او همهٔ ابدیت تو زمان است و همهٔ آفرینندگی تو به صرافت طبع. از میان تو و نفس شعله‌ور تو چشمان ملتهب من آن چیز را تار می‌بیند. هان،ای نار لقیطه، ای زاهد قدیم، تو نیز لغزی داری که نقل آن را به دیگران نمی‌توانی، و آن اندوه شریك ناپذیر توست. اکنون بار دیگر با دردی جانکاه می‌خوانم، ای پدر من. برجه! بالاجه، و آسمان را در هم پیچ! من نیز با تو می‌جهم. با تو می‌سوزم. چه خوش است اگر با تو بجوشم. بیباکانه می‌پرستمت!»

استارباك فریاد زد: «قایق! قایق! پیرسرد! به قایقت نگاه کن!»

زوبین اهب، همان که در آتش پرت ساخته شده بود در پنجهٔ مشهود خود محکم بسته مانده بود، بدان‌گونه که آن سوی دماغهٔ قایق والگیری او سر در آورده بود، اما دریایی که ته قایق را برده بود باعث‌گردیده بود که غلاف‌گشاد چرمی بیفتد، و اکنون از خار تیز فولادی شعلهٔ هموار آتش پریده‌رنگ منشعب می‌جست. همچنانکه زوبین ساکت همچون زبان مار در آنجا می‌سوخت، استارباك بازوی‌اهب راگرفت ـ «خدا، خدا مخالف توست، پیرسرد، بر حذر باش! سفر نا محمودی است، بد آغاز بود و بددنباله! پیرسرد، اجازه بده فروندها را بکشم و تا فرصت باقی است از باد موافق در سفر بازگشت استفاده کنیم و بعد به سفری بهتر از این برویم.»

جاشوان وحشتزده که سخنان استارباك را می‌شنیدند دردم به‌سوی طنابها دویدند ـ هر چند یك بادبان هم بالا نمانده بود. در آن لحظه افکار آن نایب هراسیده به‌ظاهر همان بود که ایشان در سر داشتند، نعره‌ای نیمه طغیانی کشیدند. اما اهب حلقه‌های روشن و پر صدا را روی عرشه پرتاب کرد و زوبین سوزان را به‌چنگ گرفت و همچون مشعل میان ایشان حرکت داد و سوگند خورد که نخستین ملاحی‌راکه دنبالهٔ طنابی را رها کند با آن بسوزاند. افراد که از ظاهر او همچون سنگ متحجر شده بودند و از آن بدتر از نیزهٔ آتشینی که در دست داشت عقب می‌کشیدند، وحشتزده به‌جای خود بازگشتند ، و اهب بار دیگر به‌سخن درآمد: «سوگند همهٔ شما به‌شکارکردن وال سفید مانند سوگند خود من الزام‌آور است، و اهب پیر، از قلب و روح و بدن و ششها و جانش درگیر این سوگند است. و برای آنکه بدانید این قلب به چه نوایی می‌تپد، اینجا را نگاه کنید. بدین گونه آخرین ترس شما را هم به‌هوا می‌دهم.»

همچنانکه هنگام وزش تند باد و گردباد که دشت را در می‌نوردد مردم به‌جوار صنوبر بلند و غول‌آسایی می‌دوند که صرف‌بلندی و نیروی آن،آن را بیشتر در معرض خطر قرار می‌دهد،چون به‌همان نسبت‌هدف بزرگتری برای صاعقه است، به‌همان‌گونه نیز به‌شنیدن‌آخرین کلمات اهب بسیاری از دریانوردان با وحشت و هراس از او گریختند.

فصل یکصد و بیستم

عرشه: حوالی پایان نوبتی اول شب

[اهب کنار سکان ایستاده ــ استارباك به‌او نزدیك می‌شود.]

قربان باید بادبان بزرگ دکل را پایین بفرستیم. بند دارد سست می‌شود، و گیر طرف باد ریش ریش شده، بزنم بیفتد، قربان؟»

«مزن! بیندش! اگر تیرهایی داشتم که بادبانها را از آسمان می‌آویختم حالا آن بالا

آویزانشان می‌کردم.»

«بله قربان؟ ــ شما را به‌خدا ــ قربان؟»

«خوب؟»

«لنگرها به‌کار افتاده‌اند، قربان، بکشمشان بالا؟»

«چیزی را مزن، چیزی را هم تکان نده، فقط همه چیز را ببند. باد بلند می‌شود، اما هنوز به‌بلندی فلات من نرسیده است. زودباش. دقت کن همه چیزبسته شود. قسم به‌دکلها و زیر تخته‌ها، گمان کرده من ناخدای کوژپشت قایق ساحلی هستم. شراع بلند دکل را پایین بده، آهای، دیگهای سریشم، بلندترین صفحات چوبی جای شراع را در دکلها برای شدیدترین بادها ساخته‌اند، و این صفحهٔ جای مغز من حالا میان دسته‌های ابر در حرکت است. بزنم بیندازمش؟ اوه، هیچ کس به‌جز افراد بزدل در اوقات توفانی صفحهٔ جای مغز خودشان را پایین نمی‌اندازند. اگر خبر نداشتم که ورم قولون مرض پر سر و صدایی است از این شوربا خیلی خوشم می‌آمد. دوا بخور! دوا بخور!»

فصل یکصد و بیست و یکم

نیمه‌شب ـ کنارهٔ عرشهٔ زیرین

[استاب و فلاسك روی کنارهٔ کشتی ایستاده به‌لنگرهایی که آنجا آویخته‌اند تسمه‌های اضافی می‌بندند.]

«نه، استاب. تو هر قدر دلت می‌خواهد می‌توانی آن گره را بکوبی اما هیچ وقت نخواهی توانست آنچه هم‌اکنون می‌گفتی به‌خورد من بدهی. و آن وقت از موقعی که درست خلاف همین را می‌گفتی چند مدت می‌گذرد؟ مگر یک وقت نمی‌گفتی هر کشتی که اهب در آن سوار باشد باید حق بیمهٔ اضافی بپردازد ، درست مثل آنکه بار آن کشتی درقسمت عقب بشکه‌های باروت باشد و در قسمت جلو جعبه‌های کبریت. صبر کن ببینم، مگر همین حرف را نمی‌زدی؟»

«فرض کنیم زده باشم؟ بعد چه؟ از آن وقت تا به‌حال گوشت تنم عوض شده، چرا نظرم عوض نشده باشد؟ وانگهی، آمدیم بارما واقعاً در قسمت عقب بشکه‌های باروت بود و در قسمت جلو جعبه‌های کبریت. در این ترشح شدید که همه‌چیز خیس شده آن کبریتها چه‌جور بایست‌آتش می‌گرفتند؟ اصلاً ، مردك من، تو خودت موهای سرخ قشنگی داری، اما نمی‌توانی آتش بگیری، فلاسك، از آبی که درنیمهٔ نیمتنه‌ات جمع شده می‌شود چند سطل را پر کرد. پس ملتفت نیستی که شرکتهای بیمهٔ دریایی بابت این خطرهای اضافی تضمینهای اضافی می‌گیرند؟ فلاسك اینها سر شیر آب است. اما باز هم گوش بده، تا جواب آن حرف دیگرت را بدهم. اما اول پایت را از سر آن لنگر بردار تا من طناب را از آن رد کنم، حالا گوش بده. فرق عمده بین گرفتن میلهٔ برقگیر دکل در هوای توفانی با ایستادن نزدیک دکلی که میلهٔ برقگیر ندارد در هوای توفانی چیست؟ کله خشك، ملتفت نمی‌شوی که هیچ صدمه‌ای به‌گیرندهٔ میلهٔ برقگیر نمی‌رسد مگر آنکه اول به‌دکل صدمه برسد؟ پس دربارهٔ چه حرف می‌زنی؟ ازهرصد کشتی یکی‌هم میلهٔ برقگیر ندارد و اهب ــ بله، و همهٔ ما ــ به عقیدهٔ ناچیز من بیش از ده هزار کشتی که همین حالا در دریا هستند در خطر نبودیم.

اصلاً تو شاه دیرك خیال می‌کنم دلت می‌خواهد هرکه دردنیا راه می‌رود مثل افسرهایی که پر به کلاهشان می‌زنند یک‌سیلهٔ برقگیر به‌گوشهٔ کلاهش بزند ومثل شال دنبالش بکشد. فلاسک، چرا فهم سرت نمی‌شود؟ با فهم بودن آسان‌است، پس‌چرا تو پیدا نمی‌کنی؟ هرکس یک نصفه چشم داشته باشد می‌تواند فهم هم داشته باشد.»

«علتش را نمی‌دانم، استاب. گاهی به‌نظر مشکل می‌آید.»

«بله، وقتی کسی تا سر فرو رفته باشد فهمیده ماندنش مشکل است. در این شکی نیست من هم سراپایم از این ترشح خیس شده. کاری نداشته باش آن پیچ طناب را بازکن بده بیاید. به‌نظرم می‌آید که این لنگرها را همچو محکم می‌بندیم که دیگر خیال استفاده کردن از آنها را نداریم. فلاسک، بستن این دو لنگر در اینجا مثل بستن دو دست انسان پشت سرش است. و راستی هم عجب دستهای بزرگ کریمی هستند اینها مشتهای آهن تو هستند، ها؟ چه‌گیری هم دارند. نمی‌دانم، فلاسک، دنیا به‌جایی لنگر انداخته یا نه؟ اگر لنگر انداخته در هرحال با طناب بلند غیر معمولی تاب می‌خورد. یالاه، آن‌گره را با چکش بکوب تا کارمان تمام شود. خوب، بعد از رسیدن به‌ساحل پیاده شدن روی عرشه از هر چیز رضایتبخشتر است. راستی، می‌توانی دامن سرداری مرا فشار بدهی؟ متشکرم. حالا دیگر به‌این دنبها می‌خندند، فلاسک، اما به‌نظر من در تمام توفانها وقتی آدم سوارکشتی است باید سرداری بپوشد. این دنبالهٔ سرداری که آنجور باریک می‌شود به‌کار آن می‌خورد که آب را رو به‌پایین می‌کشد، ملتفتی؟ درست مثل کلاهی که لبه‌اش را خوابانده باشند، لبهٔ خوابیده مثل ناودان سرازیر است. فلاسک، من که دیگر حاضر نیستم نیمتنه بپوشم وکلاه قیراندود سرم بگذارم. این‌جور. آهای، آهای، این هم کلاه قیر اندود من که به‌آب افتاد. خدایا، خدایا، چطور بادهایی که از آسمان می‌آیند اینطور گستاخند! پسر، عجب شب مهملی است.»

فصل یکصد و بیست و دوم

نیمه‌شب بالای دکل ـ رعد و برق

[بر تیر بلند شراع بالایی ــ تافته‌گر تسمه‌های اضافی دور آن می‌بندد]

«اوم ، اوم،اوم. این رعد را بند بیاور! این بالا رعد زیادی شده. اصلاً فایدهٔ رعد چه هست؟ اوم، اوم، اوم. ما رعد نمی‌خواهیم. ما عرق می‌خواهیم. یک‌پیاله عرق به‌ما بدهید. اوم، اوم، اوم.»

فصل یکصد و بیست و سوم

تفنگ

طی شدیدترین لطمه‌های توفان، مردی که درکشتی پکوئود دستگیرهٔ استخوان فکی سکان

را به‌دست داشت براثر حرکات تشنجی آن، با وجود آن‌که ابزارهای مانع به‌سکان بسته شده بود ــ چون ابزارها سست بودند ــ چندبار درحال چرخ وغلت به‌روی عرشه پرتاب شده بود (به‌علت آنکه با وجود گذاردن مانع باز هم سکان بایست آزادی عمل داشته باشد).

در توفانی به‌این شدت، در مدتی که کشتی در مقابل باد و موج پرکاهی بیش نیست، این که عقربه‌های قطبنماها گاه به‌گاه گرداگردصفحهٔ قطبنما بچرخند به‌هیچ وجه غیرمعمول نیست. قطبنمای کشتی پکوئود نیز همچنین شده بود. تقریباً دنبال هر لطمهٔ دریا مرد سکانبان ناگزیر متوجه سرعت زیادی شده بود که عقربکها روی صفحه می‌چرخیدند. این منظره‌ای است که کمتر کسی می‌تواند بدون نوعی هیجان غیر معهود نظاره کند.

چند ساعتی پس از نیمه شب توفان چنان تخفیف یافت که بر اثر زحمات شدید استارباك و استاب (یکی در جلو، یکی در عقب) بقایای از هم گسیختهٔ شراعها و بادبانهای دکلها و جنبی را از تیرها جدا کردند و روی آب به‌عقب دریا فرستادند، مثل پرهای مرغ ماهیخوار که وقتی آن پرندهٔ توفانزده برهوا باشد گاه به‌باد داده می‌شوند.

سه شراع جدید که جای آن شراعها را می‌گرفتند اکنون به هم بسته و محکم شده بودند و یک شراع سه‌لای مخصوص توفان نیز پشت کشتی بالا برده شد و بدین‌گونه اندکی بعد کشتی بار دیگر با مقداری دقت ازحیث مسیر در آب پیش می‌رفت و مسیری ــ که در آن هنگام شرق ــ جنوب ــ شرق بود ــ وقراربود سکانبان آن‌را درصورت عملی بودن درپیش بگیرد و به وی سپرده شد. چون درمدت شدت توفان فقط طبق تغییر و تلون توفان کشتی را هدایت کرده بود. اما همچنانکه سکانبان در این هنگام می‌کوشید کشتی را هرچه بیشتر به‌مسیر آن نزدیک کند و در ضمن مواظب قطبنما نیز بود، ناگهان نشانی نیک پدیدار شد، چنان می‌نمود که باد از پشت می‌وزد. بلی، باد مخالف، موافق شده بود.

در یک دم بادبانها را برافراشتند و ضمن این کار جاشوان آن آواز خوش «هو، باد موافق‌آمد؟ ها ــ ها ــ ها ــ شاد از شماست.» را به‌واسطهٔ‌آنکه این واقعهٔ نیک همهٔ نشانه‌های شر قبلی را باطل کرده بود سر دادند.

استارباك در متابعت از فرمان فرماندهش که هنوز هم لغو نشده بود مبنی بر اینکه، در هریک از بیست و چهار ساعت، هرگونه تغییر مسلمی را که بر عرشه روی می‌داد در دم بدو گزارش دهد ــ هنوز شراعها را آمادهٔ پذیرش باد نکرده ــ هر چند این کار را با اکراه واندوه انجام داد ــ خود به خود از پله‌ها پایین رفت تا ناخدا اهب را از این وضع با خبر کند.

پیش از آنکه انگشت به در اطاق رسمی ناخدا بکوبد بی‌آنکه اراده کند لحظه‌ای برابر آن درنگ کرد. چراغ اطاق ــ که این سوی و آن سو تابهای بلند می‌خورد ــ به‌طور نامرتب می‌سوخت و سایه‌های حمله‌ای بر در بسته و چفت شدهٔ مرد پیر می‌انداخت. در اطاق نازك بود و به جای تابهای بالاتر پرده‌های ثابت نصب کرده بودند. آن حال زیر زمینی و پرت افتاده بودن اطاق باعث شده بود که سکوتی آمیخته به زمزمه بر اطاق مستولی شود، هرچند آن سکوت با همهٔ غوغای طبیعت به اطراف می‌خورد. تفنگهای پرکه در جای تفنگی بودند همچنانکه راست به دیوارهٔ پیش تکیه داده بودند با برق و فروزندگی آشکار شدند. استارباك مردی درست و راست بود و همینکه چشمش به تفنگها افتاد فکری ناباب به‌ذهن او آمد، اما آن فکر چنان با ملازمان بی‌اثر یا خوب همراه بود که در لحظهٔ بروز آن استارباك درست متوجه چگونگی آن نشد.

زیر لب گفت: «یک‌بار شاید ممکن بود مرا با تیر بزنند. بله، این همان تفنگ است که به من نشانه رفت. همانکه دسته‌اش مرصع است. خوب است به آن دست بزنم ــ بلندش کنم. عجیب است که من بعد از به‌دست‌گرفتن‌آن‌همه نیزهٔ آدمیکش ــ عجیب است ــ که حالا

اینطور می‌لرزم. پر است؟ باید امتحان کنم. بله، بله، و درآتشخانه هم باروت دارد ــ این کار خوبی نیست. بهتر نیست خالیش کنم؟ ــ صبر کن. خودم‌را ازاین حال علاج کنم. درضمن که فکر می‌کنم تفنگ را محکم و شجاعانه به دست می‌گیرم ــ من آمده‌ام‌گزارش وزیدن باد موافق را به او بدهم. اما این باد چقدر موافق است؟ برای مرگ وانهدام موافق است ــ یعنی برای موبی‌دیک موافق‌است. فقط بادی موافق است‌که برای آن ماهی ملعون موافق باشد ــ این همان لوله است‌که به طرف من‌گرفت ــ درست خودش است. این یکی در دست من است. با همین چیزی که حالا من به دست‌گرفته‌ام می‌خواست مرا بکشد. بلی، و با کمال میل تمام جاشوانش را هم می‌کشت. مگر نگفت دکلهایش را در مقابل هیچ توفانی نمی‌خواباند؟ مگر اسطرلاب آسمانیش را خرد نکرد؟ مگر در این دریاهای پر خطر راهش را با شمردن پیشمرکندهٔ پر غلط پیدا نمی‌کند؟ مگر درهمین توفان قسم یاد نکرد که حاضر نیست میلهٔ برقگیر داشته باشد؟ اما آیا این پیر مرد مجنون بایست با آسودگی زحمت همراه‌کشیدن جاشوان‌کشتی را همراه خود تا مقرجهنم تعهد کند؟ ــ بله ــ این کار او را قاتل عمدی سی و چند نفر می‌کند ــ یعنی‌اگر کشتی صدمه‌ای ببیند که منجر به‌مرگ شود. و اگر اهب راه خودرا دنبال‌کند به روحم قسم این کشتی صدمه‌ای خواهد دید که مرگ دنبال آن حتمی است. پس اگر او دراین لحظه ــ از سر راه برداشته می‌شد آن جرم را مرتکب‌نمی‌شد. ها، در خواب باخود حرف می‌زند؟ بله، آنجاست، آنجا خوابیده است. خواب است؟ بله، اما هنوز هم می‌جنبد و کمی بعد بیدار می‌شود. پس، پیرمرد، من نمی‌توانم تاب تو را بیاورم. نه به استدلال گوش می‌دهی، نه به اعتراض، نه به التماس. اینها همه را به‌بازی می‌گیری. تنها چیزی که می‌پذیری اطاعت مطلق در مقابل فرمانهای مطلق خود توست. بله، و می‌گویی نفرات با تو همقسم شده‌اند. می‌گویی با همه اهب هستیم. خدا نکند اما هیچ راه دیگری نیست؟ راهی که قانونی باشد؟ ــ مثلاً زندانیش کنیم وبه نانتوکت برش‌گردانیم ؟ هه، امیدوار باشم که قدرت زندگی این پیر مرد را از دستهای خودش بیرون بیاوریم؟ فقط یک احمق دست به همچو کاری می‌زند. بر فرض که او را ببندند و با طناب و ریسمان‌گره‌پیچش کنند، یا زنجیر درکف همین اطاق به چفت در ببندندش، باز هم از هر پلنگی که در قفس باشد وحشتبارتر است. تحمل آن منظره را ندارم. از داد و بیدادش هم نمی‌توانم فرارکنم. تمامی آسایش و خورد خواب و عقل‌گرانبها، همه مرا در این سفر دراز تحمل‌ناپذیر تنها می‌گذارند. پس آن وقت چه می‌ماند؟ خشکی صدها فرسنگ از ما دور است و ژاپن با بندرهای بسته‌اش نزدیکترین نقطه‌ها به ماست. من اینجا بر دریای‌گشوده تنها ایستاده‌ام و در حالی‌که دو اقیانوس و یک قارهٔ تمام میان من وقانون قرارگرفته‌اند ــ بله، بله، اینطور است. ــ آیا آسمان قاتل‌است وقتی کسی را که اگر بماند قاتل خواهد شد در بسترش به صاعقه بزند و ملحفه‌ها و پوست او را با هم به آتش بکشد؟ ــ و من‌هم قاتل خواهم بود اگر» ــ وآهسته و دزدکی‌و در حالی‌که از پهلوی چشم نیمه نگاهی می‌کرد ته تفنگ پر را به در تکیه داد.

«ننوی اهب در داخل اطاق در این سطح تاب می‌خورد، سرش این طرف است. انگشتم را فشار بدهم و استارباك زنده خواهد ماند تا زن و فرزندش را بار دیگر در آغوش بگیرد. ــ آه، مریم! مریم! ــ پسرم! پسرم! ــ اما پیرمرد، اگرتو را درعالم مرگ بیدار نکنم کیست که بتواند بگوید از امروز تا یک‌هفته بدن استارباك درکدام اعماق ناشناس فرو خواهد نشست. آن هم با همهٔ جاشوان کشتی! خدای بزرگ کجا هستی؟ ماشه را بکشم؟ بکشم؟ ــ باد فرو افتاده و تغییر جهت داده قربان، شراعهای بزرگ جلو و عقب را بازکرده و افراشته‌ایم، کشتی به راه مقرر می‌رود.»

«همه به عقب کشتی، آه. موبی دیک. عاقبت قلبت را در دست می‌فشرم.»

بدین‌گونه بودند اصواتی که در این هنگام از حواب آشفتهٔ پیرمرد به‌طور درهم بیرون می‌ریختند، چنانکه‌گویی صدای استاربك باعث شده بود که رؤیای گنگ طولانی به سخن درآید.

تفنگ که هنوز هم به حال نشانه بود مثل بازوی مرد مست می‌لرزید و به قاب در می‌خورد. چنان می‌نمود که استاربك با فرشته‌ای کشتی می‌گیرد، اما از در روگرداند و آن لولهٔ مرگ‌آور را در جای خود قرار داد و از آنجا رفت.

«آقای استاب، به خواب خیلی عمیقی فرو رفته. تو برو پایین او را بیدار کن و به او بگو. من باید به عرشه برسم. می‌دانی که چه باید بگویی.»

فصل یکصد و بیست و چهارم

عقربك

بامداد روز بعد دریا که هنوز فرو ننشسته بود به صورت امواج آهسته و طولانی تنومند می‌غلتید واز دنبال کشتی پکوئود که قل‌قل می‌کرد پیش می‌آمد وکشتی را بافشاری مثل کفهای دست‌گستردهٔ غولها به پیش می‌راند. نسیم نیرومند و انحراف‌ناپذیر چنان‌گسترده بود که آسمان و هوا همچون شراعهای شکم آماسیده، بزرگ می‌نمودند. آفتاب ناپیدا که در روشنی کامل بامدادی پوشیده شده بود فقط به‌واسطهٔ گسترش شدت نور محل خود شناخته می‌شد که اشعهٔ سر نیزه مانند او دسته دسته در حرکت بودند. زیور و آرایشی همچون پادشاهان و شاهزنان افسر بر سر بابل بر همه‌چیز حکمفرما بود. دریا مانند کورهٔ زرگداخته بود که با روشنی و حرارت به حال جوشان بالا می‌جهد.

اهب که مدتی سکوت سحرآمیز خود را حفظ کرده بود، جداً ایستاده بود، و هربار که کشتی تلوتلوخوران دماغهٔ خودرا به‌زیر می‌برد، اهب رو بر می‌گرداند تا اشعهٔ فروزان خورشید را که پیش‌رو پدید می‌آید بنگرد، و چون کشتی عمیقاً از عقب فرو می‌نشست، اهب رو به عقب کشتی می‌کرد و جای خورشید را در عقب می‌دید و تماشا می‌کرد که چگونه همان اشعهٔ زرد با دنبالهٔ بی‌انحراف او می‌آمیختند.

«ها، ها! کشتی من! اکنون خوب می‌شود تو را ارابهٔ دریایی خورشید پنداشت. ها، ها! ای ملتها که پیش صدر سفینهٔ من قرار دارید، من خورشید را نزد شما می‌آورم! آن امواج را مهار کنید! آهای، پشت سرهم! من دریا را می‌رانم!»

اما ناگهان فکر مخالفی ذهن او را عقب کشید و او به شتاب به جانب سکان رفت و با صدای گرفته پرسید کشتی به کدام جهت می‌رفت.

سکانبان وحشتزده در پاسخ گفت: «شرق ـ جنوب ـ شرق، قربان.»

«دروغ می‌گویی!» و با مشت گره کرده به صورت او زد، «در این ساعت صبح رو به شرق داری و آفتاب از دنبال‌ما سر در آورده؟»

از این بیان همه آشفته شدند، چون آن پدیده که اهب درست در آن هنگام بدان توجه کرده بود به‌نحو غیر قابل توجیهی از دید دیگران گریخته بود. اما بیگمان آشکاری کوری‌آور آن سبب این حال شده بود.

اهب سر خود را تا نیمه در دوربین کرد و نگاهی به قطبنماها افکند. بازوی افراشتهٔ او آهسته فرود آمد. لحظه‌ای چنان نمود که بر پایش استوار نیست. استارباك که پشت او ایستاده بود نگاه کرد ــ و چه دید. هر دوقطبنما شرق را نشان می‌دادند وکشتی پکوئود بی‌هیچ شك و ریبی رو به غرب می‌رفت.

اما پیش از آنکه نخستین فریاد وحشت از میان جاشوان درکشتی برخیزد، پیرمرد با خندهٔ خشکی بلندگفت: «فهمیدم، پیش از این هم اتفاق افتاده است. آقای استارباك، رعدهای دیشب قطبنماهای ما را وارونه کرده‌اند ــ همین و بس. لابد پیش ازاین هم چیزی در این باب شنیده‌ای.»

نایب رنگ پریده با حال اندوه‌گفت: «بله، اما پیش از این هرگز همچو اتفاقی برای من نیفتاده بود، قربان.»

در اینجا بایدگفته شود که حوادثی از این قبیل برای کشتیهایی که در توفانهای شدید رهسپارند بیش از یك‌بار روی داده است. نیروی مغناطیسی‌بدان‌گونه که در عقربك دریایی تعبیه شده است همان‌گونه که همه می‌دانند اساساً با نیروی برقی که در آسمان دیده می‌شود یکی است. بنابراین نباید زیاد تعجب کرد که چنین حوادثی روی می‌دهند. در مواردی که برق عملاً به کشتی خورده به نحوی که مقداری از شراعها و ریسمانها را فرو ریخته، اثر آن بر عقربك‌گاهی بسیار شدیدتر بوده است. همهٔ خاصیت آهنربایی آن خنثی شده به نحوی که عقربك که از آن پیش مغناطیسی بوده ازآن پس بیش از سوزن خیاطی زنان ارزش نداشته است. اما در هر یك از دو حال آن عقربك دیگر به خودی خود خاصیتی راکه بدان گونه از دست داده به دست نخواهد آورد، و اگر قطبنماهای دوربین لطمه دیده باشند همان سرنوشت نصیب تمام قطبنماهای دیگر می‌شود که ممکن است درکشتی باشند، ولو یکی‌از آنها در چوب ته کشتی جای داده باشند.

پیرمرد از روی بصیرت برابر دوربین ایستاد و قطبنماها راکه تغییر جهت داده بودند نظاره کرد و سپس با تیزی دستش راکه درازکرده بود محل دقیق خورشید را سنجید، و چون بر او مسلم شد که عقربه‌ها درست نیمدایره‌گردیده بودند، دستورهای خود را دربارهٔ مسیر کشتی با فریاد ابلاغ کرد تا طبق آن اصلاح شود. شراعها را بستند و بار دیگر کشتی پکوئود دماغهٔ نترس خودرا درباد مخالف فروکرد، زیراکه آن‌باد موافق تصوری‌فقط اورا می‌فریفت.

در این مدت افکار نهانی استارباك هرچه بود، چیزی از آن بر زبان نیاورد، اما آرام فرمانهای لازم را صادرکرد، و در آن ضمن استاب و فلاسك ــ که تا حد خفیفی دراحساسات او شریك بودند ــ مانند او بدون آنکه چیزی زیر لب بگویند فرمان می‌بردند. و اما در مورد نفرات، هرچند برخی از ایشان زیر لب غرغر می‌کردند، باز هم ترس ایشان از اهب بیش از ترسی بود که از سرنوشت داشتند. اما مانند همهٔ موارد پیشین، زوبین‌اندازان بت‌پرست تقریباً هیچ‌گونه نشانی از تأثر برخود نداشتند، یا اگر متأثرشده بودند صرفاً با نوعی تیر مغناطیسی بود که‌از قلب بی‌انعطاف اهب به قلب مهربار ایشان خورده بود.

تا مدتی پیرمرد در رؤیا فرو رفته بر عرشه قدم می‌زد. اما از قضا پای عاج او سرید و لوله‌های مسین و خرد شدهٔ اسطرلاب را دید که روز پیش بر عرشه کوفته بود.

«ای بینوای سرکش آسمان نگر خورشید بلد، دیروز تو را درهم شکستم و امروز قطبنماها مرا آسان خرد می‌کردند. به همین آسانی. اما اهب هنوز هم بر مغناطیس سطح سیطره دارد. آقای استارباك ــ یك نیزهٔ بدون چوب، یك پتك وکوچکترین سوزن‌بادبان‌دوز. زودا»

شاید مضاف برغریزه‌ای که به اهب حکم می‌کرد آنچه‌را در شرف اجرای آن بود

انجام دهد برخی محرکات احتیاط‌آمیز و بخردانه بود که هدفشان احیاء روحیهٔ جاشوان در امری به شگفتی قطبنماهای واژگون شده بود. وانگهی، پیرمرد خوب می‌دانست که هدایت کشتی با عقربکهای تغییر جهت داده اگر به‌طور دست و پا شکسته عملی باشد امری نبود که ملاحان خرافی بدون بدخیالی و وحشت از آن بگذرند.

اهب در آن هنگام که نایب کشتی چیزهایی را که خواسته بود بدو می‌داد، رو به جاشوان کرد وگفت: «نفرات، نفرات من، برق عقربکهای اهب پیر را منحرف کرد اما اهب می‌تواند از همین پاره فولاد عقربکی برای خود بسازد که بهتر از هر عقربکی قطب را نشان بدهد.»

نگاههای حیرتزدهٔ شگفتی آمیخته به فرمانبرداری به‌شنیدن این بیان میان ملاحان رد و بدل شد و با چشمان افسون شده در انتظار دیدار جادویی شدند که بایست پس از آن پدید می‌آمد. اما استارباك روگرداند.

اهب با ضربه‌ای که با پتک وارد‌آورد سر فولادی نیزه را ور آورد وسپس میلهٔ بلند آهنی‌را که مانده بود به دست نایب داد و به اوگفت که آن را راست نگاهدارد ونگذارد به عرشه بخورد. آنگاه پس از آنکه با پتک مکرر به انتهای بالایی این میله کوفت سوزن کند شده را بالای آن قرار داد و با فشار کمتری چندبار بر آن پتک کوفت، در حالی که نایب او همچنان میله را نگاهداشته بود. آنگاه چند حرکت کوچک عجیب با آن کرد ــ اینکه این حرکتها برای مغناطیسی کردن سوزن ناگزیر بود یا فقط به منظور افزایش حیرت جاشوان انجام می‌شد مسلم نیست ــ نخ پنبه‌ای خواست، وبه طرف دایره‌دان رفت و دو سوزن وارونه را در آن سراند وسوزن شراع را ازمیان به‌طور افقی ــ بالای یکی ازصفحات قطبنما معلق‌ساخت. ابتدا فولاد به حال لرزان و مرتعش از دو سر پیاپی گرد می‌چرخید، اما عاقبت به جای خود مستقر شد و در آن هنگام که اهب با دقت در انتظار این نتیجه بود با فراغ بال از دایره‌دان قدم به سوی عقب برداشت و بازوی خود را بلند کرد و به‌طرف دایره‌دان گرفت و گفت: «خودتان نگاه کنید تا معلوم شود آیا اهب فرمانروای آهنربای مسطح هست یا نه، آفتاب درشرق است و آن قطبنما نیز همین را می‌گوید.»

یکایک به درون دایره‌دان نگریستند. چون هیچ چیز به جزچشمان خودشان از عهدهٔ ارضاء جهلی که ایشان داشتند بر نمی‌آمد ــ و یکایک به عقب بازگشتند.

در این هنگام بود که اهب را با همهٔ غرور کشنده‌اش ممکن بود میان چشمان آتشین شماتت‌بار و پیروز او دید.

فصل یکصد و بیست و پنجم

سرعت‌سنج و ریسمان

و اما در مدتی که کشتی قضا زدهٔ پکوئود در این سفر شناور بود از سرعت‌سنج و ریسمان کمتر استفاده شده بود. به واسطهٔ اتکاء محکم به سایر وسایل تعیین موقع و محل کشتی برخی از کشتیهای بازرگانی و بسیاری ازکشتیهای والگیری بخصوص هنگام گشت دنبال‌وال به کلی از بالا کشیدن سرعت‌سنج غفلت می‌کنند، هرچند در همان مدت و غالباً فقط به خاطر

تشریفات و به خاطر امر دیگری به طور مرتب بر لوح معمول جهت و مسیر حرکت کشتی و میانگین فرضی میزان پیشرفت آن را در هر ساعت ثبت می‌کنند. در کشتی پکوئود نیز ترتیب همین بود. چرخ چوبی و سرعت‌سنج گوشه‌دار که بدان بسته بود درست زیر تخته کوبی لبهٔ عقب کشتی مدتها بیکار آویخته بود. باران و ترشح آن را نمناک کرده بود، خورشید و باد آن را منقش ساخته بودند، و همهٔ عوامل دست به هم داده چیزی را که چنان بیکار آویخته بود پوسانده بودند. اما اهب بدون توجه به همهٔ اینها گرفتار حال روحی خود شد و چون چند ساعت پس از صحنهٔ مغناطیسی چشمانش به چرخ افتاد به یاد آورد که اسطرلاب او دیگر موجود نبود و نیز سوگند شوریده‌وارش بر اینکه فقط از سرعت‌سنج و ریسمان استفاده کند به خاطرش آمد. کشتی با سر پیش می‌رفت، دنبال کشتی امواج طغیان کرده بودند. فریاد زد: «جلو بیایید! سرعت‌سنج را بالا بکشید!»

دو ملاح پیش آمدند. یکی آن اهل تاهیتی که موطلایی بود و دیگر آن اهل جزیرهٔ انسان که موی خاکستری داشت. «یکی از شما چرخ را بگیرد. من بالا می‌کشم.»

آن دو به سوی آخرین قسمت کشتی در طرف چپ آن رفتند که عرشه با فشار مایل باد اکنون تقریباً در دریای کف کرده که بر پهلوی کشتی هجوم می‌آورد فرو رفته بود.

مرد اهل جزیرهٔ انسان چرخ را به دست گرفت و با دو انتهای دستهٔ محور که قرقرهٔ ریسمان گرد آن می‌چرخید آن‌را بلند کرد وهمچنان درحالی که سرعت‌سنج گوشه‌دار به‌طرف پایین آویخته بود ایستاد تا اهب نزد او آمد.

اهب برابر او ایستاد و داشت سبکسرانه سی ـ چهل دور از ریسمان را باز می‌کرد تا چنبر دستی مقدماتی را برای پرتاب به میان دریا آماده کند که مرد اهل جزیرهٔ انسان که هم بدو می‌نگریست و هم به ریسمان، به خود دل داد و به سخن در آمد.

«قربان، من به این اطمینان نمی‌کنم، ریسمان به ظاهر خیلی از دست رفته. حرارت و رطوبت طولانی آن را خراب کرده.»

«باز هم دوام دارد، پیر محترم. مگر حرارت و رطوبت طولانی تو را خراب کرده؟ تو که به ظاهر دوام آورده‌ای. یا شاید درستتر بگویم زندگی تو راگرفته نه تو زندگی را.»

«قربان، من قرقره راگرفته‌ام. اما البته هرطوری که ناخدای من بفرمایند درست است. با این موهای خاکستری مغز من بحث وگفتگو ارزشی ندارد بخصوص با سافوق که هیچ‌وقت حاضر به اعتراف نمی‌شود.»

«چه شد؟ پس حالا در دانشکدهٔ خارا پایهٔ ملکهٔ طبیعت یک استاد وصله‌خورده داریم. اما بیش از حد مطیع به نظر می‌آید. اهل کجا هستی؟»

«قربان، اهل جزیرهٔ سنگی کوچک انسان.»

«احسنت دنیا را با این کار زده‌ای.»

«این را نمی‌دانم، قربان، اما آنجا به دنیا آمده‌ام.»

«در جزیرهٔ انسان، ها؟ خوب، از آن طرف که نگاه کنی بدهم نیست. این انسانی است از انسان. انسانی که زمانی در انسان مستقل به دنیا آمده که حالا از انسان عاری از انسان شده وحالا با... با... با... چه شد؟ چرخ را بالا بگیر! دیوار کور مرده تمامی سرهای پرسانش را می‌کوبد. آن را بالا بگیر! این‌جور.»

سرعت‌سنج را بالا کشیدند. چنبرهای طناب رها به سرعت به‌صورت ریسمان کشیده‌ای در عقب کشتی راست شدند، و سپس، بی‌فاصله، چرخ به گردش درآمد. چون به‌نوبت با امواج غلتان بالا و پایین می‌رفت مقاومت دنبال کش سرعت‌سنج باعث می‌شد که مرد پیرچرخ به ـ دست به نحو عجیبی حرکات مستانه کند.

«محکم بگیر.»

هویست! ریسمان که بیش از حد فشار دیده بود به صورت یک چنبرک دراز خم و جمع شد. سرعت‌سنج نقاله ناپدید شد.

«من اسطرلاب را خرد می‌کنم. رعد عقربکها را ازکار می‌اندازد و اکنون دریای دیوانه ریسمان سرعت‌سنج را می‌برد. اما اهب می‌تواند اینها همه را ترمیم کند. تاهیتی، بکش تو، انسان، بچرخان و جمع کن. راستی به نجار بگویید یک سرعت‌سنج دیگر بسازد. توهم ریسمان را اصلاح کن. خودت رسیدگی کن.»

«و اکنون به راه خود می‌رود. برای او هیچ اتفاقی نیفتاده. اما برای من مثل آن است که سیخچه از وسط دنیا درآمده. تاهیتی، بکش تو، بکش تو، این ریسمانها بی‌عیب دور قرقره می‌چرخند و بیرون می‌روند. بعد پاره بر می‌گردند آن هم خیلی کند. ها، پیپ؟ آمدی کمک کنی ها، پیپ؟»

«پیپ؟ به‌که می‌گویی پیپ؟ پیپ از قایق والگیری به دریا افتاد. پیپ دیگر نیست. ببینم، ساهیگیر، مبادا او را از دریاگرفته باشی، خیلی سفت کشیده می‌شود. خیال می‌کنم آویزان شده، تاهیتی، تکانش بده بیندازش. بیندازش برود. ما آدمهای بزدل را اینجا نمی‌کشیم. واه، آن بازویش است که از آب بیرون آمده! تبر! تبر! ببرش! ــ ما آدم بزدل اینجا نمی‌کشیم، آقای ناخدا اهب، قربان، قربان، این پیپ است که باز می‌خواهد بیاید توی کشتی.»

مرد اهل جزیرهٔ انسان فریاد زد: «آرام باش. دیوانهٔ نفهم.» بازوی او راگرفت. «از این عرشه برو!»

اهب که پیش می‌آمد زیر لب گفت: «آنکه دیوانه‌تر است همیشه آن‌راکه به‌عقل نزدیکتر است سرزنش می‌کند. به آن بزرگوار دست مزن، پسر، گفتی پیپ کجاست؟»

«آن عقب قربان، آن عقب، نگاه کنید، نگاه کنید.»

«تو خودت که هستی، پسر؟ من عکس خودم را درسردسک چشم تو نمی‌بینم. خدایا این مرد باید چیزی باشد که ارواح جاودان از میان آن مثل غربیل رد می‌شوند! تو که هستی پسر؟»

«مأمور زنگ، قربان. جارچی کشتی. دنگ دنگ دنگ! پیپ! پیپ! یکصد لیورجایزهٔ گلی برای هرکه پیپ را پیدا کند. به بلندی پنج قدم ــ ترسو به نظر می‌آید ــ به این نشان زودتر شناخته می‌شود، دنگ دنگ دنگ! پیپ ترسو راکه دیده؟»

«بالاتر از خط برف هیچ قلبی نمی‌تواند باشد. هان، ای آسمانهای منجمد، به اینجا نظر افکنید! ای ولنگارهای خلاق، شمایید که این پسرک بخت برگشته را ساختید و رهایش کردید. بیا پسر، تا اهب زنده است اطاق اهب از این به بعد خانه، و مأوای پیپ خواهد بود. پسر، تو به درونیترین اجزاء وجود من چنگ می‌زنی. تو با ریسمانهایی که با الیاف قلب من بافته شده است به من بسته‌ای. بیا ،بیا برویم پایین.»

خیره به دست اهب نگریست و بدان دست مالید: «این چیست؟ این پوست کوسهٔ مخملی است. وای، که اگر پیپ بیچاره یک‌بار چیزی چنین با محبت احساس کرده بود شاید حالا از دست نرفته بود، قربان ،به نظر من این طناب آدمی است. چیزی است که موجودات ضعیف می‌توانند به آن بیاویزند. وای، قربان، اجازه بدهید پرت پیر بیاید و این دو دست را به هم پرچ کند. دست سفید را به دست سیاه، چون من این دست را رها نخواهم کرد.»

«آری، پسر، من هم تو را رها نخواهم کرد، مگر آنکه با آن کار تو را به وحشتهایی بدتر از آنچه اینجا هستند بکشم. پس به اطاق من بیا. بنگرید، ای کسانی که معتقدید

خدایان همه خوبیند و انسان همه بدی! بنگرید که خدایان علیم از انسان ستمکش غافلند و انسان با آنکه دیوانه است و نمی‌داند چه می‌کند باز هم از شیرینی محبت و سپاس آکنده است. بیا، من از اینکه با دست سیاه تو، تورا راهنمایی کنم احساس غرور بیشتری می‌کنم تا اینکه دست امپراتوری را می‌گرفتم.»

مرد اهل جزیرهٔ انسان زیر لب گفت: «حالا دو نفر که هردو مجنونند دست در دست می‌روند. یکی از فرط قوت مجنون است و دیگری از فرط ضعف. اما دیگر به انتهای ریسمان پوسیده رسیدیم ــ سراپایم هم خیس شده. درستش کنم؟ فکر می‌کنم بهتر باشد یک ریسمان تازه به‌کار ببریم. با آقای استاب راجع به این حرف می‌زنم.»

فصل یکصد و بیست و ششم

حلقهٔ نجات غریق

کشتی پکوئود که در این هنگام به‌کمک فولاد مساحی اهب به سمت جنوب شرقی روانه بود و پیشرفت آن فقط با سرعت‌سنج و ریسمان مسطح اهب تعیین می‌گردید، راه خود را به سوی خط استوا می‌پیمود؛ راه چنان طولانی را از میان آبهایی چنان بی‌مسافر پیمودن و با هیچ کشتی برنخوردن و هنوز چیزی نگذشته بر روی امواجی به‌طور یکنواخت ملایم از فشار جنبی بادهایی که پیوسته به طرف استوا می‌وزند برخوردار شدن، همگی حاکی از آن آرامی عجیب چیزها بودند که مقدمهٔ صحنهٔ طغیان و شدت هستند.

بالاخره در آن هنگام که کشتی‌گویی به‌دامنهٔ میدان ماهیگیری استوا نزدیک می‌شد، در آن تاریکی عمیق که پیش از دمیدن سپیده سیطره دارد از کنار مشتی جزیرهٔ کوچک سنگی می‌گذشت، نگهبانان ــ که در آن هنگام سرکردهٔ ایشان فلاسک بود ــ چنان ازفریادی پر درد و وحشی و غیر زمینی جا خوردند ــ مثل ناله‌های نیمه برنیامدهٔ ارواح تمامی معصومینی که به فرمان هرود به قتل رسیدند ــ که همگی یکجا از عالم رؤیا بیرون جستند و چند لحظه‌ای ایستادند یا نشستند یا تکیه دادند و همه به حال بهتزده در مدتی که آن فریاد در حدود شنوایی ایشان بود، مانند مجسمهٔ سرباز رومی گوش فرا داشتند. آن عده ازجاشوان که مسیحی یا متمدن بودند گفتند این صدای دختران دریایی است و به‌خود لرزیدند. اما زوبین‌اندازان بت‌پرست هیچ وحشت نکردند، با وجود این، آن مرد مو خاکستری اهل جزیرهٔ انسان که از همهٔ دریانوردان سالدیده‌تر بود اعلام داشت که آن صداهای وحشی هیجانبخش که به‌گوش رسیده بود آواز مردانی بوده است که تازه در دریا غرق شده بودند.

اهب که در عرشهٔ زیرین در تنوی خود بود پیش از دمیدن سپیده و آمدن بر عرشه چیزی دربارهٔ این موضوع نشنیده بود، و در این هنگام فلاسک داستان را برای او نقل کرد آن هم نه بدون اشاره‌های شوم.

آن جزیره‌های سنگی که کشتی از کنار آنها گذشته بود مسکن عدهٔ زیادی سگهای دریایی یا سگ‌ماهی است و قطعاً برخی از سگ‌ماهیهای تازه سال که مادر خود را از دست داده بودند نزدیک کشتی سر از آب درآورده مدتی با آن همراه آمده با نالهٔ خود که شبیه صدای انسان است ندبه و زاری کرده بودند. اما همین هم در برخی از جاشوان تأثیر بدتری داشت.

زیرا که غالب دریانوردان نسبت به سگ‌ماهی احساسات بسیار خرافی دارند که فقط از لحن خاص سگ‌ماهی هنگام سوگواری ناشی نیست، بلکه از شباهت صورت نیمه هوشیارآنها به انسان بخصوص وقتی از پهلوی کشتی سر از آب بیرون می‌آورند و چشم به انسان می‌دوزند نیز اثری در آن خرافات هست. در برخی اوضاع و احوال چه بسا دیده شده است که سگ‌ماهی را در دریا با انسان اشتباه کرده‌اند. اما بدشگونی جاشوان چنان مقدر بود که با سرنوشت یکی از ایشان در آن بامداد تأییدی دلپسند بیابد. این مرد هنگام برآمدن آفتاب از نئوی خود به سر دکل خود در جلو کشتی رفته بوده و شاید هنوز از خواب خود به‌طور کامل بیدار نشده بوده (چون ملاحان‌گاه در حال خواب و بیداری از دکل بالا می‌روند). اینکه حال این مرد چنان بوده یا نه هیچ معلوم نیست اما در هر حال هنوز مدتی از رسیدن او به نشیمن بالای دکل نمی‌گذشته که صدای فریادی همراه با حرکت سریع به‌گوش رسیده و چون ملاحان سر بلند کرده بودند شبحی را در هوا معلق دیده بودند و چون چشم به زیر افکنده بودند، تودهٔ کوچکی از کف و حباب سفید در دریای نیلگون یافته بودند.

حلقهٔ نجات غریق را ــ که بشکهٔ دراز باریکی است ــ از دنبال کشتی به‌آب انداختند، این حلقه همواره همانجا آویخته است و به فشار فنر فوری به آب می‌افتد. اما هیچ دستی از آب بیرون نیامد تا حلقه را بگیرد و چون آفتاب مدتها به این بشکه تافته بود بشکه به هم جمع شده بود به نحوی که به تدریج از آب پر شد و نیز همهٔ خلل و فرج چوب ترك برداشته نیز پرشد وبشکهٔ بند آهن‌دار گل‌میخ نشان دنبال ملاح به‌ته‌دریا رفت، چنانکه‌گویی می‌خواست بالشی بدو بدهد، هرچند به واقع بالش سفت و سختی بود.

و بدین گونه نخستین فردی ازکشتی پکوئود که در میدان مخصوص وال سفید از دکل بالا رفت تا چشم به دنبال وال سفید بگرداند آن فرد را اعماق دریا فرو بلعید. اما شاید جز از چند تن کسی دربارهٔ این امر در آن هنگام نیندیشید. در واقع جاشوان به نحوی از این واقعه، دست کم به عنوان نشانهٔ شوم، متأثر نشده بودند چون‌آن راپیشگوی سوء وقایع آینده نمی‌دیدند، بلکه قضا و بلایی می‌دیدند که‌گذشته بود. همه‌می‌گفتند که حالا دلیل آن فریادهای دردناك راکه شب پیش شنیده بودند می‌فهمیدند. اما باز هم مرد اهل جزیرهٔ اتسان‌گفت: نی.

اکنون بایست به‌جای حلقهٔ نجات غریق که از دست رفته‌بود یکی دیگر می‌گذاشتند. به استارباك دستور رسیدگی به این کار داده شد، اما چون هیچ بشکه‌ای که به اندازهٔ کافی سبك باشد به دست نیامد و در آن اشتیاق تب‌آلود آنچه بحران نزدیك به وقوع مسافرت به نظر می‌رسید کلیهٔ نفرات ازهر آلت و ابزاری تنها همان‌را می‌خواستند که‌هدف غایی آن بود حالا آن هدف هرچه باشد باشد، و از این روی می‌خواستند دنبالهٔ کشتی را بی‌نجات غریق بگذارند که کویکوئگ با برخی علامات و تلمیحات عجیب اشاره‌ای دربارهٔ تابوت خود کرد.

استارباك که از جا جسته بود فریاد زد: «نجات غریق از تابوت!»

استاب‌گفت: «راستی که قدری عجیب است!»

فلاسك‌گفت: «نجات غریق خوبی از آن به عمل می‌آید. این نجار خیلی ساده می‌تواند ترتیبش را بدهد.»

استارباك پس از درنگ حزن‌آمیزی‌گفت: «بیاوریدش بالا. برای این کار هیچ چیز دیگری نداریم. بشکافش، نجار، اینطورهم به من نگاه مکن ــ یعنی تابوت را می‌گویم. نشنیدی چه می‌گویم؟ بشکافش.»

و نجار در حالی که دست خود را چنان حرکت می‌داد که‌گویی چکش به دست دارد، پرسید «قربان درش را هم میخکوب کنم؟»

«بله.»

«درزهایش را هم بگیرم، قربان؟» و دستهایش را حرکتی داد که‌گویی‌آهن جوش به دست دارد.

«بله.»

«و بعد هم روی تمامش سریشم بریزم، قربان؟»

«بس است دیگر. چه دردی داری؟ از این تابوت یک نجات غریق بساز، همین و بس ــ آقای استاب، آقای فلاسک، با من بیایید.»

«با اخم و تخم می‌رود. تحمل کلش را دارد اما وقتی نوبت جزء جزء می‌رسد جا می‌زند. من از این اخلاق خوشم نمی‌آید. برای ناخدا اهب پا ساختم، حاضر نیستم سرش را تویش بگذارد. پس تماسی زحماتی که پای آن تابوت کشیدم باید به هدر برود؟ و حالا هم به من دستور داده‌اند که از آن نجات غریق بسازم. این کار مثل این رو و آن‌رو کردن نیمتنهٔ کهنه است. حالا باید به آن طرفش جان بدهم. من از این کارهای وصله پینه خوشم نمی‌آید ــ هیچ خوشم نمی‌آید. کاربا ارزشی نیست. مناسب من هم نیست. شاگرد رفوگرها باید رفوگری کنند ــ ما از آنها بالاتریم. من خوشم می‌آید فقط کارهای پاک وپاکیزه و بی‌غل وغش ریاضی را به دست بگیرم. کاری که مرتب از اول شروع می‌شود و وقتی به وسط می‌رسد وسط کار است و در انتهای کار تمام می‌شود. برخلاف کارپینه‌دوز که انتهای کار دروسط آن‌است و ابتدای کار در انتهای آن است. این حرفهٔ پیرزنهاست که کارهای وصله پینه را به این و آن بدهند. خدایا، این پیرزنها چه علاقه‌ای به رفوگرها دارند. یک پیرزن شصت وپنج ساله را می‌شناختم که یک وقت با رفوگر جوان کله‌طاسی گریخت. دلیل این که‌وقتی دکانم را در موزار باز می‌کنم من هیچ وقت حاضر نیستم برای بیوه زنهای پیر در ساحل کارکنم همین است که ممکن است این فکر را درکله‌های پیر بیکسشان راه داده باشند که با من فرارکنند. اما چه جای غصه است. در دریا هیچ سرپوشی نیست مگر بدبده.[1] خوب ببینم چه باید کرد. در تابوت را میخکوب کنم. درزها را بگیرم. روی تمامش سریشم بریزم. بکوبم تا سفت شود و بعد آن را با فلز پران از دنبالهٔ کشتی آویزان کنم. آیا کسی تا به حال همچو کاری با تابوت کرده؟ حالا اگر نجار خرافی اینجا بود می‌رفت بالای دکل خودش را می‌بست و حاضر نمی‌شد این کار را بکند. اما مرا از شوکران اروسطوکی ساخته‌اند، جا خالی نمی‌کنم. تابوت به دوش بکشم؟ با سینی‌گورستان راه بیفتم؟ اما چه اهمیتی دارد. ما چوبکارها هم تخت‌خواب عروسی و میز قمار می‌سازیم،هم تابوت و هم نعشکش. یا ماهانه کار می‌کنیم یا مزد کار را می‌گیریم یا منفعتش را. به ما نمی‌رسد که بپرسیم چرا و برای چه باید کاری را انجام بدهیم، مگر اینکه خیلی وصله پینهٔ بیربطی باشد و در آن صورت هم اگر بتوانیم کلکش را می‌کنیم. هوم، حالا این کار را بالطافت انجام می‌دهم. می‌گویم برایم ــ راستی ببینم ــ روی‌هم رفته درکشتی چند نفر هستند؟ یادم رفته. در هر حال می‌گویم برایم سی رشتهٔ جداگانهٔ عمامه‌ای درازی که هرکدام سه قدم باشد دور تا دور تابوت ببندند. آن وقت اگر کشتی زیر آب برود سی نفر زنده و زرنگ همه به خاطر یک تابوت به جان هم می‌افتند. این منظره‌ای است که زیر خورشید زیاد به چشم‌نمی‌خورد. خوب، بیایید چکش وآهن‌جوش و دیگ سریشم وگل میخ. مشغول شویم.»

---

۱. تجنیسی که به‌فارسی برنمی‌گردد: میان cap به‌معنی «کپی»و night-cap که‌نوعی پرندهٔ کوچک نغمه‌سراست.ــم.

فصل یکصد و بیست و هفتم

عرشه

[تابوت روی دوبشکهٔ مقابل هم بین میز قیدار و دهانهٔ انبارکشتی قرارگرفته است، نجاردرزهای تابوت را باالیاف طناب سریشم می‌گیرد، دنبالهٔ رشته‌های تابیدهٔ طناب از کلاف بزرگی که دربیش سینهٔ نجار قرارگرفته به تدریج باز می‌شود. ــ اهب آهسته ازپلکان اطاق خود پیش می‌آید، وصدای آمدن پیپ را ازدنبالش می‌شنوید.]

«برگرد، بچه، همین الان بر می‌گردم پیشت. رفت، حتی این دست خودم به اندازهٔ این بچه از هوسها و اوامر من بی‌گفتگو اطاعت نمی‌کند. واهرو وسط کلیسا درست کرده‌اند، این چه باشد؟»

«نجات غریق، قربان. به دستور آقای استارباك. قربان، مواظب دهانهٔ انبار باشید.»

«متشکرم، نجار، تابوتت نزدیک اطاق آماده است.»

«بله قربان؟ دهانهٔ انبار؟ آه، درست است. درست است.»

«تو همان پایساز نیستی؟ نگاه کن، این ساق از دکان تو نیست؟»

«قربان فکر می‌کنم باشد. قربان، بندش محکم است؟»

«بد نیست. اما مگر تو درضمن مرده شو نیستی؟»

«چرا قربان. من این راکه می‌بینید به عنوان تابوت کویکوئگ سر هم کردم، اما حالا مجبورم کرده‌اند چیز دیگری از آن بسازم.»

«پس بگو ببینم: تو لات پیر بت‌پرست همهٔ کارهٔ کامل نخود هر آش انحصارچی نیستی که یک روز به‌ساختن پا مشغول می‌شوی و روز بعد تابوت می‌سازی که توی آن درازشان کنی و باز از همان تابوتها نجات غریق درست می‌کنی؟ تو مثل خداها به اصول بی‌اعتنایی و به همان اندازه هم همه کاره.»

«اما، قربان، من هیچ منظوری ندارم. هر کاری می‌کنم درفکر همان کارم.»

«باز هم مثل خدایان. گوش کن، تو هیچ وقتی مشغول ساختن تابوت هستی آواز نمی‌خوانی؟ می‌گویند تیتانها وقتی دهانهٔ آتشفشانها را می‌تراشیدند زمزمه می‌کردند؛ و آن قبرکن نمایشنامه[1] هم بیل به دست آواز می‌خواند. تو هیچ نمی‌خوانی؟»

«آواز، قربان؟ آیا آواز می‌خوانم؟ اوه، قربان، خواندن و نخواندن برای من فرقی نمی‌کند. اما دلیل اینکه آن قبرکن موسیقی راه انداخته حتماً این بوده که در بیل او هیچ موسیقی نبوده. اما این پتک درزگیر از موسیقی پر است. به آوازش گوش بدهید.»

«بله، اما علت آن این است که در تابوت تختهٔ صداداری و آنچه چیزها را تختهٔ صدادار می‌کند این است ــ که چیزی زیر آنها نیست. وبا وجود این، نجار، تابوتی که جسدی در آن باشد هم خیلی زیاد همین طنین را دارد. هیچ وقت به حمل تابوت کمک کرده‌ای و صدای برخورد تابوت را وقت ورود به دروازهٔ حیاط کلیسا شنیده‌ای؟»

«قربان، من به حق...»

«حق؟ حق کدام است؟»

«حق، قربان، دیگر، این یک‌جور تکیه کلام است ــ همین، قربان.»

«هوم، هوم. خوب، بگو.»

---

۱. شاید در هملت.ــم.

«داشتم این را می‌گفتم، قربان، که...»

«تو کرم ابریشمی؟ کفنت را از توی خودت می‌تنی؟ به سینه‌ات نگاه کن. زودباش، و این تله‌ها را هم از جلو چشم بردار.»

«رفت به عقب کشتی. اما چیز ناگهانی بود، جزاینکه در ارتفاعات زیاد باران و باد ناگهان می‌آید. شنیده‌ام جزیرهٔ آلبه مارله یکی از جزایرگالیپاگو طوری قرارگرفته که خط استوا درست از میان آن می‌گذرد. به نظرم‌می‌آید که یک جور خط استوایی این پیر مرد راهم‌درست از وسط به دو نیم کرده. همیشه‌نزدیک خط استواست. داغ‌وآتشین. دارد این طرف نگاه می‌کند ــ طناب، بیا، زود، باز همان آش و همان کاسه. این تیشه چوب پنبه است و من استاد شیشه‌های موسیقی ــ تپ، تپ.»

[اهب خطاب به خود]

«منظره‌ای است ها، عجب صدایی، آن دارکوب سفید سر درخت پوك را نوك می‌زند. خوب می‌شود در این وضع به‌کوروگنگ حسد برد. می‌بینی، آن چیز روی دو بشکهٔ موازی قرار دارد و پر از ریسمانهای والکشی است. این یارو از آن ناقلاهاست. راتاتا! خوب، پس ثانیه‌های عمر انسان تیك تاك می‌کند، عجب هر چیز مادی غیر مادی و بی‌اهمیت است. چه چیزهایی واقعی به‌جز افکار بی‌وزن‌موجود هستند؟ و اما این‌همان نشانهٔ وحشت‌انگیز مرگ تلخ است که با اتفاق محض به‌نشانهٔ باسعنی کمک و امید به‌زندگی به‌خطر آمیخته بدل شده است. از تابوت نجات غریق ساخته‌اند. آیا معنی بیشتری هم دارد؟ آیا ممکن است به‌یک مفهوم روحانی‌تابوت دست‌آخر حافظ ناسیرایی باشد. فکرش راخواهم کرد. اما نه.چنان درنیمهٔ تاریك زمین فرو رفته‌ام که نیمهٔ دیگر آن که علمی وروشن است به‌نظرم تاریك‌روشن ناپایدار می‌آید. نجار، هیچ خیال نداری آن صدای لعنتی را تمام کنی؟ من می‌روم پایین، وقتی بر می‌گردم نمی‌خواهم این را اینجا ببینم. خوب، پیپ، در این باره با هم حرف می‌زنیم، راستی عجیبترین فلسفه‌ها را از تو می‌گیرم، حتماً جویهای ناپیدایی از دنیاهای ناشناخته در تو سرازیر می‌شوند!»

فصل یکصد و بیست و هشتم

کشتی پکوئود باکشتی رحیلا برخورد می‌کند

روز بعد کشتی بزرگی به‌نام رحیلا دیده شد که مستقیم به‌سوی‌پکوئود می‌آمد، در حالی که بر تمامی دکلهای آن خوشه‌های نفرات آویخته بودند. در آن هنگام کشتی پکوئود از میان آب با سرعت خوبی پیش می‌رفت، اما همینکه کشتی فراخ سینهٔ ناشناس که ازجانب باد می‌آمد به‌کشتی پکوئود نزدیک شد همهٔ شراعهای پر باد همچون بادکنك ترکیده روی هم ریختند و از تنهٔ ضرب دیدهٔ پکوئود زندگی رخت بر بست.

مرد پیر اهل جزیرهٔ انسان زیرلب گفت: «خبرهای شوم، این کشتی خبرهای شوم آورده.» اما پیش از آنکه ناخدای آن کشتی که شیپور بر دهان در قایق خود ایستاده بود بتواند با آهنگ امیدواران اهب را ندا دهد، صدای اهب را شنیدیم، که «وال سفید را ندیدی؟»

«چرا، دیروز یک قایق والگیری را روی دریا سرگردان ندیدید؟»

اهب شادی خود را خفه کرد و بدین سؤال نامنتظر پاسخ منفی داد و با کمال میل می‌خواست به کشتی ناشناس برود که دیدیم ناخدای ناشناس کشتی خود را از حرکت باز داشته خود از پهلوی کشتی فرود می‌آید. چند پاروب محکم و قلابهای قایق او به‌زنجیرهای اصلی پکوئود گیر کردند و ناخدای ناشناس به‌بالای عرشه جست. اهب بیدرنگ او را شناخت که از مردم نانتوکت است. اما هیچ سلام و تهنیت رسمی مبادله نشد.

اهب که بدو نزدیک می‌شد، فریاد زد: «کجا بود؟ کجا بود؟ کشته نشد که؟»

چنین معلوم شد که دیرگاه روز پیش وقتی سه قایق کشتی ناشناس با گله‌ای وال در کشمکش بوده‌اند و این کشمکش آن قایقها را تا حدود چهار یا پنج میل از کشتی دور کرده بوده است، و درآن حال که هنوز هم‌به‌طرف باد با سرعت در دنبال والها بوده‌اند، سروکوهان سفید موبی‌دیک ناگهان از آب آبی‌رنگ بالا زده بود، و درآن حال فاصلهٔ زیادی با پشت باد نداشته و بی‌فاصله قایق چهارم که بادباندار بوده و به‌طور ذخیره نگاهداشته شده بود برای شکار به‌آب انداخته شده بوده. پس از حرکت تندی پیشاپیش باد، این قایق چهارم که از هر سه قایق دیگرتیزروتر بوده ظاهراً توانسته بود زوبینی به‌موبی‌دیک بزند ــ یعنی دست کم تا آن اندازه که نگهبان سر دکل می‌توانست چیزی در آن باره بگوید. از راه دور آن قایق را که به‌اندازهٔ نقطه کوچک شده بود دیده بود و پس از آن برقی از آب جوشان سفیدبه‌چشمش خورده بود وپس از آن دیگرهیچ. واز این امر چنین نتیجه‌گرفته بودند که چنانکه‌بارهااتفاق افتاده است وال مضروب با شکارچیان خود به‌طور نامحدود گریخته بود. تا حدی هراس ایجاد شده بود، اما هنوز به‌وحشت نرسیده بود. علامتهای بازگشت را بالای دکلها نصب کرده بودند سپس تاریکی چیره شده بود و چون کشتی‌ناگزیرشده بود که سه قایق دیگر را که به‌سمت باد رفته بودند قبل از حرکت برای جستجوی قایق چهارم که درست به‌طرف مقابل رفته بود از دریا جمع کند نه‌فقط مجبور شده بود قایق چهارم را تا نیمه شب به‌سرنوشت خود وا گذارد بلکه به‌طور موقت فاصلهٔ خود را با آن قایق چند برابر کرده بود. اما پس از آنکه عاقبت باقی جاشوان را سالم به‌کشتی‌آورده بودند، همهٔ شراعها را برافراشته و بادبانهای کوچک کمکی راپشت شراعها آویخته، دنبال قایق‌گمشده راه افتاده بودند. دردستگاه پیه‌گدازی‌آتش افروخته بودند. تا در دریا دیده شوند و از هر دو سلاح یکی بالای سر دکل پاس می‌داده است. اما هر چند پس از آنکه کشتی رحیلا مسافتی را پشت سر گذارده بود که برای رسیدن به‌محل فرضی افراد گمشده وقتی بار آخر دیده شده بودند کافی بود، توقف کرده قایقهای ذخیره را به‌آب انداخته بود تا اطراف را بگردند و چون چیزی نیافته بود بار دیگر مسافتی پیش رفته از نو متوقف شده و باز قایقها را به‌آب انداخته بود و با آنکه این کار را تا برآمدن روز دنبال کرده بود، باز هم کوچکترین نشانی از قایق‌گمشده به‌چشم نیامده بود.

همینکه بازگفتن داستان به‌پایان رسید، ناخدای ناشناس بیدرنگ به‌سخن خود ادامه داد و هدف خود را از سوارشدن به‌پکوئود آشکار ساخت. میل داشت که کشتی پکوئود در جستجوی قایق گمشده با او یار شود. با چهار یا پنج میل فاصله از یکدیگر به‌طور موازی حرکت کنند و دریا را بگردند و به‌اصطلاح همهٔ افق را زیر و رو کنند.

استاب به‌نجوا به‌فلاسک گفت: «حاضرم شرط ببندم که کسی در آن قایق گمشده بهترین نیمتنهٔ ناخدا را بلند کرده، یا شاید هم ساعت او را و ناخدا خیلی اصرار دارد که آن را پس بگیرد. هیچ کس تا به‌حال نشنیده درگیرودار فصل والگیری دو کشتی والگیری وظیفه‌شناس دنبال یک قایق‌والگیری گمشده بگردند، نگاه کن، فلاسک، ببین چه‌جور رنگش پریده ــ رنگ ته چشمش هم پریده ــ نگاه کن ــ این نیمتنه‌اش نبوده ــ حتماً...»

«پسرم،پسر خودم ،یکی از جاشوان‌آن قایق بود. شما را به‌خدا ــ خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم .» ناخدا اهب تا اینجا باسردی تمام به‌درخواست ناخدای ناشناس گوش داده بود و شخص اخیر دیگر فریاد می‌کشید: «فقط چهل و هشت ساعت کشتی خودتان را به‌من کرایه بدهید ــ باکمال میل پولش را می‌دهم، پول خوبی هم می‌دهم ــ یعنی اگرراه دیگری نباشد فقط چهل وهشت ساعت ــ همین فقط ــ باید این کار را بکنید ــ حتماً ــ و این کار را خواهید کرد.»

استاب فریاد زد: «پسرش! اوه پس، پسرش را از دست داده! آن نیمتنه و ساعت را بیخود گفتم ــ حالا اهب چه می‌گوید؟ باید حتماً پسر را نجات بدهیم.»

مرد پیر اهل جزیرهٔ انسان‌که پشت سرشان ایستاده بود گفت: «او هم دیشب با دیگران غرق شده. خودم صدایشان را شنیدم ــ همهٔ شما هم شنیدید.»

و اما چنانکه اندکی بعد معلوم شد آنچه این حادثهٔ کشتی رحیلا را حزن‌انگیزتر ساخت این وضع بود که نه‌فقط یکی از پسران ناخدا جزء جاشوان قایق گمشده بود ، بلکه در همان موقع نیزاز طرف دیگر میان‌جاشوان یکی‌دیگر از قایقهای والگیری که به‌واسطهٔ زیرورو-شدن اوضاع هنگام تعاقب،درتاریکی شب،یک پسردیگر او هم بوده است وبه‌واسطهٔ آن تا مدتی پدر بینوا به‌ته ظالمانه‌ترین سرگردانیها فرو رفته بوده و از این گرفتاری به‌واسطهٔ اتخاذ روش معمول کشتیهای والگیری در این‌گونه اوضاع غیر عادی از طرف نایب اول کشتی آن هم به‌حکم غریزه، خلاص شده بود. آن روش این است که چون کشتی میان چند قایق از هم جدا و به‌خطر افتاده‌گیر کند همواره باید نخست عدهٔ بیشتر را نجات دهد. اما ناخدا به‌علت درونی نامعلومی از ذکر تمام این مطالب‌خودداری کرده بود و تا وقتی که سردی اهب اورا مجبور به‌اشاره‌ای به‌فرزند مفقود نکرده بود شرح نداد که آن پسر، پسر بچه‌ای در حدود دوازده ساله بود که پدر با عشق پدری شدید ، اما عاری از سستی وتکاهل که مخصوص اهل نانتوکت است بدین‌گونه در آن سن و سال کم در صدد برآمده بود که او را با خطرات و شگفتیهای حرفه‌ای که تقریباً از زمانهای از یاد رفته سرنوشت همهٔ نژادها بوده است در عمل آشنا سازد. و نیز حدوث این واقعه نادر نیست که ناخداهای نانتوکتی پسری را در همان سالهای اندك به‌مدت نشردهٔ سه یا چهار سال از خود دورمی کنند و برای سفر به‌کشتی‌والگیری دیگری می‌فرستند تا نخستین اطلاعات مربوط به‌حرفهٔ والگیری آن پسران به‌هیچ عنوان دستخوش طرفداری و جانبگیری طبیعی اما بیموقع پدر یا هراس و نگرانی نادر بایست او نشود.

و اما در این مدت ناخدای ناشناس همچنان مطلوب خود را از اهب التماس داشت و اهب همچون سندان ایستاده هر لطمه‌ای را می‌پذیرفت بی‌آنکه اندك لرزشی بدو دست دهد.

ناشناس گفت: «من نخواهم رفت تا وقتی که شما جواب مثبت به‌من بدهید. با من کاری بکنید که می‌خواهید در وضع مشابهی من با شما چنان بکنم. برای شما، ناخدا اهب، پسر داشتن ــ هرچند بچه‌ای باشد وهمین حالا در خانه دورازخطر به‌سر ببرد ــ بچه‌ای آن هم در سنین پیری ــ بله، بله، دیدم که نرم شدید ــ آهای، نفرات، بدوید، بدوید، وآماده باشید که شراعها را بکشید.»

اهب نعره زد: «بیحرکت. به‌یک طناب یادبان هم دست مزنید.» وسپس با صدایی که هرکلمه را با تفصیل بیان می‌کرد گفت: «ناخدا گاردینر، من این کار را نمی‌کنم. همین حالا هم وقتم تلف شده. خداحافظ،خداحافظ. خدا به‌توعنایت فرماید وسرا ببخشاید، اما باید بروم. آقای استارباك، به‌ساعت داخل دایره‌دان نگاه کنید و سه‌دقیقه بعد، از همین حالا، هیچ غریبه‌ای را راه ندهید. بعد رویه‌جلو حرکت کنید وکشتی مثل سابق به‌پیش برود.»

ناخدا اهب به‌شتاب پشت کرد و با چهرهٔ گردانده به‌اطاق خود رفت و ناخدای ناشناس را با این رد بلا شرط وکامل تقاضای مصرانهٔ او به‌جای خود میخکوب کرد. اما گاردینر از سحرزدگی بیرون آمد و به‌شتاب به کنار کشتی رفت و چنان پایین رفت که گویی به قایق خود سقوط کرد و به کشتی خود بازگشت. اندکی بعد رد دو کشتی از یکدیگر دور شد، و تا وقتی کشتی ناشناس پیدا بود دیده‌می‌شد که اینجا و آنجا پهلوی هر نقطهٔ تیره در دریا هر قدر هم کوچک باشد از راه مستقیم باز می‌ماند. شراعهای‌آن، این‌سوی و آن سوی گرد می‌چرخیدند، کشتی به‌طرف باد و پشت به‌باد حرکت می‌کرد، گاه به‌میان دریای متلاطم می‌رفت و گاه از آن روی بر می‌تافت و در همهٔ مدت دکلها و شراعهای آن مثل سه‌درخت گیلاس تنومند و بلند هنگام گیلاس‌چینی از نفرات انباشته بود.

اما به‌دیدن راه سپری آمیخته به‌توقف و اعوجاج و افسردگی واضح بود که آن کشتی با آن‌همه آب‌افشانی که در حرکت داشت باز هم از آسایش بی‌نصیب بود. این رحیلا[1] بود که بر فرزندان خود می‌گریست چون نزد او نبودند.

فصل یکصد و بیست و نهم

اطاق ناخدا

(اهب به‌راه می‌افتدکه به عرشه برود، پیپ دست اورا می‌گیردکه دلبالش بیفتد.)

«پسرك، پسرك، به‌تو گفتم که نباید حالا دنبال اهب بروی. آن ساعت نزدیک است که اهب تو را از خود نترساند و نراند اما حاضر نباشد کنار او باشی. پسرك بینوا، در تو آن خاصیت هست که من برای بیماریم خودم آن را زیاده از حد شفابخش می‌یابم. همجنس همجنس را شفا می‌دهد، وبرای این‌شکارکه در پیش داریم بیماری من مطلوبترین تندرستی من می‌شود. تو این پایین بمان که به‌تو خدمت می‌کنند، درست مثل این که ناخدا باشی. بله، پسرك روی همین صندلی‌چرخدار من می‌نشینی، تو باید یك چرخ دیگر آن باشی.»

«نه، نه، نه، قربان، شما تن سالمی ندارید. قربان، مرا به‌جای پایی که ازمیان رفته به‌کار ببرید. قربان، قدم روی من بگذارید. من بیش از این تمنایی ندارم که جزئی از شما باشم.»

«واه! با وجود هزاران هزار رذل این مرا در برابر وفاداری کم نشدنی انسان وسواسی می‌کند ــ سیاهرو و دیوانه می‌کند ــ اما خیال می‌کنم قول همجنس همجنس را شفا می‌دهد در مورد او هم مصداق داشته باشد ــ باژ دارد عاقل می‌شود.»

«قربان، به‌من می‌گویند استاب. یك‌بار پیپ کوچولوی بیچاره‌را که استخوانهای‌سرده‌اش حالا سفید هستند با وجود سیاهی پوست زنده‌اش رها کرد. اما قربان، آنطورکه استاب پیپ را رها کرد من هرگز شما را رها نمی‌کنم، قربان، من باید با شما بیایم.»

«اگر باز هم بیشتر با من اینطور حرف بزنی مقاصد اهب در او واژگون می‌شود. به‌تو

---

۱. نام عیال یعقوب، مادر یوسف و اِن‌یامین.ــم.

گفتم نه، یعنی نمی‌شود.»

«ارباب خوبم، ارباب، ارباب!»

«اینطور گریه کن تا بکشمت! مواظب خودت باش، چون اهب هم دیوانه است. گوش بده، بارها صدای پای عاج را بالای عرشه خواهی شنید، و از همان خواهی دانست که من هنوز آنجا هستم. حالا قرار می‌گذارم و می‌روم. دستت را بده! ـ به هم خوردند! پسرك تو مثل محیط دایره نسبت به‌مرکزش ثابت‌هستی. پس خدا تو راتا ابد برکت دهد ـ و حال که به‌اینجا رسید ـ خدا تو را حفظ کند، هر بلایی هست باشد.»

[اهب می‌رود، پیپ یك قدم به پیش برمی‌دارد]

«همین حالا اینجا ایستاده بود. من درهوای او ایستاده‌ام ـ اما من تنها هستم. حالا اگرهمان پیپ‌بیچاره‌هم اینجابود این‌تنهایی‌را تحمل‌می‌کردم،اما پیپ هم‌گم شده. پیپ! پیپ! دنگ! دنگ،دنگ! پیپ راکه دیده؟باید این بالا باشد. در را امتحان کنیم. چه؟نه‌چفت دارد و نه‌قفل نه‌سیله، و با وجود این باز نمی‌شود. باید سحر باشد، اثرکلام اوست که به‌من گفت همین‌جا بمانم. بله، و به‌من گفت این‌صندلی چرخدارمال من است پس همین‌جا می‌نشینم درست در وسط کشتی، پشت به سردر، و رو به‌بنیان و سردکل کشتی. ملاحان پیر می‌گویند دریادارهای بزرگ در لباسهای سیاهشان‌گاهی در همین‌جا پشت میز می‌نشینند و بر رجهای سروانها و ستوانها ریاست می‌کنند. هه، هه! این چه هست؟ سر شانه[1] سرشانه! سرشانه‌ها همین‌طور زیاد می‌شوند، تنگهای مشروب را دور بگردانید. خیلی از دیدنتان خوشوقتم. آقایان جاسهایتان را پرکنید! اما عجب حالی است: پسر سیاهپوست میزبان سردان سفیدپوستی شده باشد که روی‌نیمتنه‌هایشان یراق‌دوزی کرده‌اند!ـ آقایان، شما کسی‌را به‌اسم پیپ ندیده‌اید؟ـ یك پسرك سیاهپوست، به‌قد پنج قدم. با ظاهرغمزده و بزدل! از یك قایق والگیری به‌دریا پرید ـ ندیده‌ایدش؟ نه، خوب، پس، آقایان ناخداها، باز هم جامتان را پرکنید. بخوریم به‌رسوایی هرچه بزدل است! اسم کسی را نمی‌برم. خجالت بکشند! یك پایت را روی میز بگذار. بر همهٔ بزدلها شرم باد. ـ هیس! آن بالا صدای عاج می‌شنوم ـ آه، ارباب، ارباب، راستی وقتی مرا می‌گذاری و می‌روی دلم می‌شکند. اما همین‌جا می‌مانم، ولو سنگ به‌این پشت بخورد و سوراخ کند و صدفها را پیش من بیاورند.»

فصل یکصد و سی‌ام

کلاه

و اما اکنون که در وقت و محل درست پس از گشت مقدماتی چنان طولانی و وسیع و پشت سر گذاردن تمامی آبهای وال‌رو اهب چنان می‌نمود که دشمن خود را تا اقیانوس کناری دنبال کرده بود تا او را با اطمینان و یقین بیشتر در آنجا بکشد و اکنون که خود را نزدیک به‌همان عرض و طول جغرافیایی می‌یافت که زخم آزارندهٔ او بر او وارد آمده بود و اکنون که با کشتی دیگری برخورد کرده بودند که همان دیروز عملاً با موبی‌دیك روبه‌رو شده بود ـ

۱. با اعتذار از خوانندهٔ هوشمند توضیح می‌دهد که پیپ به‌خیال روی شانهٔ خود درجه یا پاگون می‌بیند.ـم.

و اکنون که همهٔ ملاقاتهای پیاپی او با کشتیهای مختلف به‌طور متضاد در این امر توافق داشتند که با چه بی‌اعتنایی ابلیسی مویی‌دیک شکارچیان خود را از هم می‌درید، خواه خود بدیشان هجوم آورده بود خواه ایشان بدو حمله کرده بودند؛ در این هنگام بود که چیزی در چشمان پیرمرد نهان شده بود که دیدن آن برای موجودات ضعیف اندکی هم قابل تحمل نبود. به‌همان‌گونه که ستارهٔ بیغروب قطبی که طی شب ششماههٔ دراز قطبی برق خیرهٔ ثابت و مرکزی شکافندهٔ خود را نگاه می‌دارد، در این هنگام نیز مقصد اهب بر نیمه شب دائمی جاشوان اندوهزده به‌طور ثابت می‌درخشید. چنان بر بالای ایشان سیطره یافته بود که همهٔ بددلیها و شکها و سستیها و ترسهایشان باخرسندی زیر جانشان نهان می‌شد و یک جوانه یا برگ هم نمی‌زد.

دراین‌فاصلهٔ شوم، هرگونه طیبت نیز از طبیعی وساختگی محو شد. استاب‌دیگر کوشش نمی‌کرد که لبخندی پدید آورد، و استاربك دیگر جهدی نداشت که از لبخند جلوگیری کند ــ شادی و غم، امید و ترس چنان می‌نمود که همه یکسان به‌طور موقت در هاون بستهٔ روح اهب گرد و غبار شده بودند. همچون دستگاههای خودکار به‌طور نافهمیده اطراف عرشه می‌جنبیدند و در همه حال توجه داشتند که چشمان خودکام پیر مرد بر ایشان دوخته است.

اما اگر او را در ساعات سری و محرمانه‌ترش با دقت بیشتری زیر و رو می‌کردی که خود می‌پنداشت جز از یک نگاه چشمی متوجه او نیست، هرآینه می‌دیدی که همچنانکه چشمان اهب بدان‌گونه جاشوان را می‌هراساند نگاه بی‌پایان مرد پارسی نیز نگاه اهب را می‌ترساند؛ یا هرگونه که بود دست‌کم به‌طریق مجهولی گاه در آن تأثیر می‌کرد. در این هنگام چنان‌حال عجیب فرار و اضافی به‌تدریج در فتح‌الله پدید آمد و چنان لرزه‌های بی‌انقطاعی او را می‌جنباند که افراد با نظر تردید در او می‌نگریستند و چنان بود که گویی نیمی نامطمئن بودند که آیا واقعاً موجود میرنده یا سایهٔ مرتعشی است که از بدن موجود نامرئی برکشتی افتاده است. و آن سایه همواره درکشتی در حرکت بود. چون حتی شبها هم کسی یقین نداشت فتح‌الله می‌خوابد یا به‌زیر می‌رود. ساعتها بیحرکت می‌ایستاد، اما هرگز نمی‌نشست و تکیه‌نمی‌داد. چشمان زرد اما شگفتی‌زای او به‌وضوح می‌گفتند: ما دو نوبتی هستیم که هرگز روی آسایش نمی‌بینیم.

و اما اکنون هیچ موقع از شب یا روز امکان نداشت ملاحان به‌عرشه بروند و اهب پیش از ایشان به‌عرشه نرفته باشد، یا در سوراخ جای پایش ایستاده بود یا به‌طور دقیق روی تخته‌های بین دو حد تغییرناپذیر قدم می‌زد ــ یکی دکل‌بزرگ و دیگر چادر آخرین. یا اورا می‌دیدند که در دهانهٔ پلکان اطاق خود ایستاده ــ پای زنده‌اش را بر عرشه نهاده، چنانکه گویی بخواهد بالا بیاید، کلاهش روی چشمانش افتاده، بدان‌گونه که هرگونه بیحرکت می‌ایستاد و هر قدر شب و روز افزوده می‌شد یقین بود که در تنوی‌خود نیارمیده، اما چشمانش راکه زیرآن کلاه کج نهان شده بودند کسی نمی‌توانست‌بدون اشتباه بگوید که باوجود اینها همه گاه بسته بودند یا باز هم بادقت همه‌را بررسی می‌کردند. هر چندیک‌ساعت‌تمام در دهانهٔ پلکان بدان‌گونه می‌ایستاد و رطوبت شبانه بدون توجه به‌صورت قطرات ژاله روی آن نیمتنه وکلاه از سنگ تراشیده جمع می‌شد ــ اهمیتی نداشت. لباسهایی راکه شب خیس می‌کرد آفتاب روز بر تن او خشک می‌کرد، و بدین‌گونه روزها و شبهای پیاپی دیگر از سطح کشتی پایین نمی‌رفت، هر چیزکه از اطاق خود می‌خواست دنبال آن می‌فرستاد.

در همان هوای آزاد غذا می‌خورد، یعنی تنها دو غذایش را آنجا صرف می‌کرد ــ ناشتایی و ناهار را، به‌شام هرگز دست نمی‌زد، و نیز ریش خود را اصلاح نمی‌کرد که پرگره و تیره همچون ریشه‌های از خاك درآمدهٔ درختان از پا درآمده که در پایهٔ برهنهٔ درخت همچنان

بیهوده می‌رویند هر چند در قسمت بالاتر از میان رفته‌اند، رشد می‌کرد. اما با آنکه همهٔ زندگی او اکنون به‌صورت یک کشیک بر عرشهٔ کشتی در آمده بود و هر چند کشیک سرد پارسی نیز مانند کشیک خود او تعطیل بردار نبود، باز هم چنان می‌نمود که این دو هرگز سخن نمی‌گفتند ــ با یکدیگر ــ مگر آنکه در فواصل طولانی مطلب‌گذرای بدون فوریتی آن کار را لازم می‌ساخت. با آنکه چنین سحر نیرومندی به‌ظاهر در خفا آن دو را به‌هم می‌پیوست، در جلا و به‌نظر جاشوان وحشتزده چنان می‌نمود که همچون دو تیر از هم جدا هستند. اگر به‌هنگام روز از قضا کلامی می‌گفتند به‌هنگام شب تا آن حد که به‌اندك تبادل لفظی میان آن دو مربوط باشد ــ هر دو گنگ بودند. گاه چند ساعت بدون آنکه یک کلمه میانشان بگذرد در نورستارگان دور از هم ایستاده بودند: اهب دردهانهٔ پلکان و مرد پارسی زیرد کل بزرگ: اما باز هم به‌طور ثابت به‌یکدیگر خیره می‌نگریستند. چنانکه گویی اهب در مرد پارسی سایه‌های مقدر خود را می‌دید و مرد پارسی در اهب ذات گریختهٔ خود را.

اما با این همه، هرطور که بود اهب ــ در شخصیت خاص خود بدان گونه که هرروز و هر ساعت و هر لحظه به‌نحوی فرمانده بر زیردستان خود آشکار می‌ساخت ــ اهب چنان می‌نمود که اسیری مستقل است و مرد پارسی کسی به‌جز بردهٔ او نیست. با وجود این باز هم چنان می‌نمود که هر دو به‌یک یوغ بسته‌اند و جابری نا پیدا آن هر دو را می‌راند، سایهٔ نزار را پهلوی دندهٔ نیرومند. چون‌این پارسی هرچه بود اهب پابر جا همه دنده وین ونیروبود.

با برآمدن ناچیزترین درخشش سپیده دم آواز آهنین او از دنبال کشتی به‌گوش می‌رسید: «بر سر دکلها نوبتی بفرستید! » و در تمام مدت روز تا پس از غروب آفتاب و گذشتن سایه روشن، همان آواز ساعت به‌ساعت همراه نواختن زنگ سکانبان‌به‌گوش می‌رسید: ــ «چه می‌بینید؟ ــ دقت! دقت!»

اما چون سه یا چهار روز از برخورد با رحیلای کودك‌جوی گذشت و هنوز هم فواره‌ای در آب دیده نشده بود، مرد پیر یکه‌خل گویی از وفاداری جاشوان خود به‌شك افتاده بود، یا دست کم نسبت به‌همه‌بدگمان شده‌بودبگر زوبین‌اندازان بت‌پرست. حتی به‌ظاهرشك داشت که استاب و فلاسك آن منظره‌ای را که او در جستجوی آن بود عمداً نادیده بگیرند. اما اگر هم چنین اندیشه‌های آمیخته به‌بدگمانی در سردانست هوشمندانه از اظهار شفاهی آنها خودداری کرد، هر چند اعمال او ممکن بود به‌ظاهر اشاره‌ای بدان اندیشه‌ها باشد.

گفت: «اولین کسی که چشمش به‌وال بیفتد خودم خواهم بود. بله! آن اشرفی باید به‌اهب‌برسد!» و به‌دست‌خوداز ریسمانهای شراع چیزی‌شبیه سبدساخت وبا یک حرکت دست یک سر طناب را بالا انداخت‌تا به‌سر سرد کل گیر کند و سپس هر دو سرطناب‌را به‌دست‌گرفت و یکسر آن‌را به‌سبد خودبست و حلقه‌ای برای سردیگر آماده ساخت تا آن‌را به‌نرده ببندد. پس از آن با آن‌سر که هنوز در دستش‌بود و در حالی که‌نزدیک حلقه ایستاده بود، پیرامون خود به‌جاشوان کشتی خویش نگریست و هر یک را اندك مدتی زیر نگاه گرفت و این مدت را در مورد داگو و کویکوئگ و تاشتگو افزود، اما از نگریستن به‌فتح‌الله اباکرد وسپس نگاه محکم و ثابت خود را به نایب اول دوخت و گفت: «آقا، طناب را بگیرید ــ استارباك، آن را به‌دست تو می‌سپرم.» آنگاه خود را در سبد جا داد و اشاره کرد که او را به‌نشیمن سرد کل بالا ببرند. استارباك کسی بود که عاقبت طناب را محکم بست و پس از آن نزدیک آن ایستاد. و بدین‌گونه اهب که یک دست را دور دکل بزرگ گرفته بود پهن و فراخ به عرصهٔ دریا نگریست ــ پیش وپس واین‌بر وآن‌بر ــ در حدود دایرهٔ گسترده‌ای که از ارتفاعی چنان زیاد بر آن مسلط بود.

هنگامی که ملاحی بخواهد با هر دو دست در ارتفاع زیاد و تقریباً کنار افتاده‌ای

روی شراعها کار کند که از قضا هیچ جای پا ندارد. برای رسیدن بدانجا او را باطناب بالا می کشند و در چنین اوضاع و احوالی آن سر طناب که روی عرشه بسته شده است به‌طور خاص به‌یک نفر سپرده می‌شود که به‌خصوص از آن نگهبانی کند. چون در آن جنگل شراعها و طنابهای درهم که ارتباطهای مختلف و گوناگون آنها را در آن بالا همواره نمی‌توان به‌نحو عاری از خطایی با آنچه از روی عرشه دیده می‌شود تمیز داد، و هنگامی که‌آن سر این طنابها که روی عرشه است هرچند دقیقه یک‌بار از بستها فرو می‌افتند. اگر ملاحی که بالا برده شده است و نگهبان دائمی بر او گمارده نشده است، بر اثر بی‌احتیاطی‌جاشوان به‌پهلو بیفتد و یک راست‌در دریاسقوط کند طبعاً به‌مرگ‌او منجر خواهد شد. از این روی تشریفات اهب دراین زمینه غیر معمول نبود و تنها چیزی که در آن عجیب می‌نمود آن بود که استارباك، یعنی تقریباً تنها فردی که دل به‌دریا زده با عملی که اندکی به‌تصمیم مستقل نزدیک بود با او درافتاده بود و نیز یکی از آن کسان بود که اهب به‌ظاهر نسبت به‌وفاداری او در امر دیده‌بانی تا حدی شک برده بود ـ عجیب بود که درست همین شخص را اهب به‌عنوان نگهبان خود انتخاب کند و آزادانه اختیار زندگی خودرا به‌دست کسی بسپرد که از لحاظ دیگر طرف اطمینان او نباشد.

و اما نخستین‌بار که اهب بر آشیان سرد کل نشست هنوز ده دقیقه از رسیدنش نگذشته بود که یکی از آن بازهای دریایی وحشی و نوك قرمز که بیشتر وقتها به‌نحو آزارنده‌ای در این عرض و طول جغرافیایی دور سر افرادی که بالای دکلها هستند پرواز می کنند، یکی از این پرندگان چرخان و نعره کشان گرد سر اهب به‌پرواز و چرخ زدن سریع پرداخت. آنگاه هزار قدم راست به‌هوا بالا رفت و سپس با چرخ فنری پایین آمد و بازگرد سر اهب به‌چرخیدن مشغول شد.

اما اهب که خیره و ثابت به‌افق تیره و دور می‌نگریست به‌ظاهر متوجه این پرندهٔ وحشی نشد و چون عمل پرنده غیر عادی نبود اگر کس دیگری هم به‌جای اهب بود متوجه آن نمی‌شد جز آنکه در این هنگام چنین می‌نمود که بی‌توجه‌ترین چشمها تقریباً در هر منظره‌ای نوعی معنی زیرکانه می‌دید.

ناگهان ملاح اهل‌میسیل که چون‌بالای سرد کل وسطی دیده‌بانی‌می کرد درست پشت اهب اما اندکی پایینتر از او قرار داشت و میانشان را دریایی از هوای عمیق انباشته بود، فریاد زد: «کلاهتان، کلاهتان، قربان!»

اما پیش ازپایان یافتن کلام او بال سیاه پیش چشمان پیرمرد را گرفته بود ومنقار خمیده و دراز به‌سرش مشغول بود: بازسیاه با فریادی بلند با شکار خود پرید و دور شد.

عقابی سه‌بار گرد سر تارکن پرید وکلاه او را برداشت و باز بر سر او نهاد و به‌حکم این کار عقاب‌زن تارکن، تاناکیل اعلام کرد که تارکن پادشاه روم خواهد بود. اما آن تطیر تنها به‌واسطهٔ باز نهادن کلاه تفأل شناخته شد. اما کلاه اهب هرگز باز داده نشد. باز وحشی کلاه به‌منقار همچنان پرید و پرید. پیشاپیش کشتی می‌رفت و عاقبت از نظر ناپدید شد و در حالی که از نقطهٔ ناپدید شدن او لکهٔ سیاه کوچکی به‌زحمت دیده شد که از آن ارتفاع شاسخ به‌دریا افتاد.

فصل یکصد و سی و یکم

کشتی پکوئود با کشتی دیلایت برخورد می‌کند

کشتی مصمم پکوئود همچنان پیش می‌رفت. امواج و ایام غلتان پشت هم می‌گذشتند. تابوت نجات غریق باز هم سبک تاب می‌خورد. وکشتی دیگری که بسیار ناحق و به‌خطا نام «دیلایت»[۱] بر آن نهاده بودند دیده شد. همچنانکه این کشتی نزدیک می‌شد همهٔ چشمها به‌تیرهای پهن‌آن دوخته شد که در برخی ازکشتیهای والگیری به‌ارتفاع هشت یا نه قدم از روی عرشهٔ بالایی می‌گذرند وکارشان این است که قایقهای ازکار افتاده یا شراع دریده یا یدکی‌رابرآنها می‌آویزند. اینهارا جرثقیل‌می‌نامند. برجرثقیل کشتی‌ناشناس‌دنده‌های شکسته و سفید و چند تختهٔ خرد شدهٔ آنچه زمانی قایق والگیری بوده است دیده می‌شد، اما به‌همان گونه که از میان اسکلت پوست‌کنده و نیمه از هم ریخته و سفید شدهٔ اسب می‌توان بدان سوی آن نگاه کرد از این سوی این قایق شکسته نیز آن سوی آن پیدا بود.

«وال سفید را دیده‌ای؟»

ناخدای کشتی که گونه‌هایش فرو رفته بود ازکنار نردهٔ کشتی خود در جواب گفت: «نگاه کن!» و با شیپوری که به‌دست داشت به قایق شکسته اشاره کرد.

«کشتیش؟»

«آن زوبینی که این کار را بکند هنوز ازکوره بیرون نیامده است.» و با گفتن این سخن نگاه غمزده‌ای به‌ننوی مدوری بر روی عرشه افکند که چند ملاح داشتند بیصدا اطراف جمع کردهٔ آن را به‌هم می‌دوختند.

اهب نعره زد: «ازکوره در نیامده!» و آهن آب دادهٔ پرت را از دو شاخ برداشت و برافراشت و فریاد زد: «نگاه کن، نانتوکتی، من مرگ این وال را به‌این دست گرفته‌ام! این زوبین و این خارها در خون و برق آسمانی آبدیده شده‌اند و من سوگند می‌خورم که سوم بار آنها را درآن جای داغ و پشت‌سازه آب بدهم که وال سفید از همه جایش بیشتر زندگی لعنت‌شدهٔ خود را حس می‌کند.»

«پس‌خدا حفظت کند، پیرمرد ــ این را می‌بینی.» ــ و به‌ننو اشاره کرد ــ «یکی از پنج مرد نیرومندی راکه همین دیروز زنده بودند دفن می‌کنم ــ هنوز شب نرسیده مرده بودند. فقط این یک را دفن می‌کنم. آن چهار نفر دیگر هنوز نمرده دفن شده بودند، توکشتی خودت را روی‌گور آنها می‌رانی.» آنگاه رو به‌جاشوان خود گرداند ــ «حاضر شدید؟ پس تخته را روی نرده بگذارید و جسد را بلند کنید. خیلی‌خوب ــ وای، خدایا.» با دستهای برافراشته به‌طرف ننو رفت ــ «الهی معاد و حیات...»

اهب به‌گونهٔ برق خطاب به‌نفرات خود نعره زد: «به‌پیش حرکت! سکان به‌راست.» اما پکوئودکه ناگهان به‌حرکت درآمده بود آنقدرکه بایست سریع نبود تا بتواند از صدای برخورد جسد با دریا بگریزد. حتی در واقع چندان سریع نبودکه چند حباب پرنده از آن آب ممکن بود با تعمید مرگ‌آسای خود به‌بدنهٔ او ترشح کرده باشند.

درآن هنگام که اهب ازکنار دیلایت غمزده رد می‌شد، آن نجات غریق عجیب که از دنبال پکوئود آویخته بود به‌نحو انگشت‌نمایی پدیدار شد.

صدای بدیمنی از دنبال پکوئود آواز داد: «هه! آنجا! آنجا را نگاه کنید، نفرات!

---

۱. Delight ــ شادمانی.ــم.

ای بیگانه‌ها، بیهوده از صحنهٔ دفن غم‌انگیز ما می‌گریزید، پشتتان را به‌ما کرده‌اید تا تابوتتان را تماشا کنیم.»

فصل یکصد و سی و دوم

هماوازی

روز روشن و آبی فولادی بود. گنبدهای هوا و دریا را در آن نیلگون همه‌جا گیر درست نمی‌شد از هم باز گفت. فقط ستارهٔ فکور به‌نحو شفافی صافی و نرم بود و ظاهر زنان را داشت و دریای قوی و مردسانند، مانند سینهٔ شمشون به‌هنگام خواب باآماسهای قوی و طولانی و ماندگار بر می‌آمد.

اینجا و آنجا بالهای سفید برفگون پرندگان بدون نقش و نگار کوچک در آسمان می‌درخشید. اینها افکار نرم هوای زنانه بودند. امادر آن اعماق نیلگون بی‌سرانجام لویاتانهای توانا و شمشیر ماهیهای خونخوار و کوسه‌های تنومند پس و پیش می‌رفتند و اینها افکار قوی و آشفته و آدمیکش دریای مردانه بودند.

اما هرچند در درون تضاد برپا بود، در برون آن تضاد به‌صورت سایه و سیاهی بود، آن دو یکی می‌نمودند، تنها همان نری و مادگی بود که آن دو را از یکدیگر مشخص می‌ساخت.

در اوج آسمان خورشید همچون پادشاه یا تزار چنان می‌نمود که آن هوای نرم را بدان دریای شجاع و غلطان می‌سپرد، همچنانکه عروس را به داماد می‌سپرند. و در خط کمربندی افق حرکتی نرم و لرزان ــ که بیشتر در حدود استوا دیده می‌شود ــ آن اطمینان آمیخته به‌اشتیاق و کوبش دل و وحشتهای محبت را که عروس بینوا همراه آنها سینهٔ خود را تسلیم می‌کند نمایش می‌داد.

اهب نامتزلزل، بسته و تابیده و کلاپیسه، با دو صد چین و گره و چروك، اما سرسخت باچشمان درخشان آتشگون که هنوز هم درخاکستر ویرانی می‌درخشند در هوای صافی‌بامدادی ایستاده جبین همچون کلاه خود شکافتهٔ خود را رو به‌پیشانی دختر زیبای‌آسمان برافراشت.

وه، از آن کودکی نامیرا و عصمت دیرزای نیلگون! موجودات ناپیدای بالدارکره گرداگرد ما در پروازند. ای کودکی شیرین هوا و آسمان، تا چه اندازه از غم چنبر زدهٔ اهب پیر غافل بودید! اما میریام و مارتای کوچک، آن دو پری خندان چشم را نیز به‌همین‌گونه دیده‌ام که بی‌توجه گرد پدر پیر خود به‌بازی مشغول بوده‌اند و با حلقهٔ زلف سوخته‌ای که بر کنارهٔ دهانهٔ آتشفشان سوختهٔ مغز او روییده بودند طرب می‌کردند.

اهب آهسته از دهانهٔ پلکان راه افتاد و عرشه را پیمود و بالای کنارهٔ کشتی تکیه کرد و به‌تماشای سایهٔ خود در آب پرداخت که هرچه بیشتر می‌کوشید در عمق دریا نفوذ کند برابر نگاه خیرهٔ او بیشتر فرو می‌رفت. اما دست آخر چنان می‌نمود که آن بویهای دلپذیر که هوا را سحرآمیز کرده بودند لحظه‌ای آن چیز خوره مانند را در روح او از پای نشاندند. آن هوای خوش و شاد و آن آسمان دلربا عاقبت او را نوازش کردند. دنیای نامادر که آن

همه ظالم و بدخو بود، اکنون بازوان مهربان خود را گردگردن لجوج اوافکنده چنان می‌نمود که از سر نشاط برگردهٔ فرزندی می‌گرید که هر قدر هم خطاکار و سخن ناشنوا باشد باز هم در قلب خود آن قدرت را می‌بیند که او را نجات بخشد و برکت دهد. اهب از زیر کلاه کج خود قطره اشکی به‌دریا افکند ــ وهمهٔ اقیانوس ساکن ثروتی همپایهٔ آن قطرهٔ کوچک در خود نداشت.

استارباك پیرمرد را دید، دید که چسان سخت برکنارکشتی خمیده است، و چنان می‌نمود که وی در دل حقیقت‌شناس خود نوحهٔ بیقیاسی را که از قلب آرامش مستولی بر اطراف بر می‌خاست می‌شنید. با توجه به‌اینکه دست به‌اهب نزند و نیز اهب او را نبیند، باز هم بدو نزدیك شد و همانجا ایستاد.

اهب روی گرداند.

«استارباك!»

«قربان!»

«آه، استارباك! باد بسیار بسیار ملایم و آسمان بسیار ملایمی است! در چنین روزی به‌همین اندازه شیرین ودلپسند ــ نخستین والم را زدم ــ بچهٔ زوبین اندازی بودم‌هیجده ساله، چهل، چهل ــ چهل سال پیش! پیش! چهل سال پیوسته والگیری! چهل سال از همه‌چیز بریدن و گرفتار خطر و توفان ماندن! چهل سال بر دریای بیرحم گذراندن! چهل سال است که اهب خشکی آرام را پشت سر نهاده. چهل سال است که با وحشتهای دریاها به‌جنگ برخاسته، آری، و بلی، استارباك، ازاین چهل‌سال سه سالش‌را هم بر ساحل نگذرانده‌ام. وقتی به‌فکر این زندگی که کرده‌ام می‌افتم، آن دلخستگی بیکسی که این زندگی داشته است، آن یکه روی شهر مانند و دیوار کشیده و بندوبست دار خاص ناخدا که به‌همدردی و غمخواری دشت‌سرسبز بیرون شهر کمتر راه دخول می‌دهد ــ آه، ازفرسودگی وسنگینی، ازبردگی گینه مانند فرماندهی تنها ــ وقتی به‌فکر اینها همه می‌افتم که پیش‌ازاین بر من چنین‌حاد آشکار نبوده و فقط اندکی به وجودشان ظن برده بودم ــ و وقتی به‌یاد آن می‌افتم که مدت چهل سال غذای خشك نمکسود خورده‌ام که نشان درخورد تغذیهٔ خشك روح من بوده ــ ودرآن حال بینواترین مردم خشکی‌نشین میوهٔ تازه به‌هرروز در دست داشته و نان تازهٔ جهان را در قبال نان خشك کپك‌زدهٔ من درکام نهاده ــ و چون به‌فکر آن می‌افتم که از آن عیال ــ دختری که پس از پنجاه سالگی گرفتم دور افتاده‌ام و چند اقیانوس در میان ماست و روز بعد از عروسی به‌سوی دباغهٔ هورن عزیمت کردم و در بالش ازدواج خود او را به‌صورت یك فرورفتگی به‌جا نهادم ــ عیال گفتم؟ ــ عیال؟ در واقع باید می‌گفتم بیوهٔ شوهردار، آری، استارباك آن‌دختر بینوا را همان روزکه به‌زنی‌گرفتم به‌بیوگی نشاندم. وآن وقت آن جنون و شوریدگی وخون جوشان و جبین سوزان که اهب پیر هزار بار همراه آنها قایق به‌دریا افکنده و خشمگین وکف بر دهان شکارخودرا دنبال کرده ــ بیشترکارشیطان است تا انسان! ــ آری، آری! ــ این اهب عجیب مدت چهل سال دیوانه و احمق و پریشان بوده است! چرا این همه به‌دنبال شکار خودکشی؟ چرا بازو را با پاروب و آهن و نیزه فرسودن و فلج کردن؟ وحالا مگر اهب بهتر یا توانگرتر شده؟ نگاهش کن، آه، استارباك، آیا خیلی سخت نیست که با این‌بار سنگین که بر دوش دارم یك‌پای بدبخت من هم از زیرکنده شود؟ بیا، این‌سوی پیر رابه کنار بزن، کورم می کند، چشمم آب می‌افتد. سویی چنین خاکستری هرگز جز بر خاکستر نروییده! سخت ضعیف و خمیده وکوژپشت شده‌ام. گویی آدم ازبهشت رانده‌ام و زیربار قرون مستانه به‌پیش می‌روم. خدایا! خدایا! خدایا! دلم‌را بشکن! ــ مغزم‌را در هم‌کوب! سخریه! استهزاء! استهزاء! تلخ و جانگزای موی خاکستری! آیا آنقدر بانشاط و سرور زندگی کرده‌ام که اکنون شما را بر

سر خود ببینم و چنین تحمل‌ناپذیر پیر بنمایم و پیر باشم؟ نزدیک بیا! استارباك، نزدیک من بایست! بگذار در چشم انسان نگاه کنم. بهتر از آن است که به‌دریا یا آسمان خیره شوم. بهتر از آن است که به‌خدا خیره شوم. قسم به‌زمین سبز و قسم به‌اجاق درخشان خانوادگی که این آینهٔ جادوست که تو داری. من زن و فرزندم را در چشم تو می‌بینم. نه نه، روی کشتی بمان ـ وقتی من با قایق به‌دریا می‌روم تو میا. وقتی اهب داغ خورده سر به‌دنبال موبی‌دیک می‌گذارد تو درکشتی بمان. آن سرنوشت از آن تو نخواهد بود. نه، نه، نه، با این خانه و کاشانهٔ دوردست من که در این چشمان است.»

«آه، ناخدای من! ناخدای من! ای روح بزرگوار! ای قلب بخشنده! اصلا چرا باید این ماهی منفور را دنبال کرد، همراه من برویم، از این آبهای سرگبار بگریزیم، به‌خانه و کاشانه بازگردیم! استارباك هم زن و فرزند دارد ـ زن و فرزند همبازی برادرانه و خواهرانهٔ جوانی او، همچنانکه زن و فرزند تو زن و فرزند سنین پیری و پدری و محبت و اشتیاق هستند. فرار کنیم! از اینجا برویم ـ همین لحظه اجازه بدهید مسیر کشتی‌را عوض کنم! ناخدای عزیز من، چطور با بشاشت و شعف حاضریم ازنو به دیدن نانتوکت کهنسال خودمان برویم! قربان، من تصور می‌کنم در نانتوکت هم روزهای صاف و آبیرنگی مثل اینجا داشته باشند.»

«دارند، دارند، خودم دیده‌ام ـ بعضی روزهای تابستان، وقت صبح. در حدود همین وقت، بله ـ حالا پسرك وقت خواب ظهرش شده ـ با حرارت و دلزندگی بیدار می‌شود. روی تختش می‌نشیند ومادرش دربارهٔ من، من آدمیخوار پیر، برایش‌قصه می‌گوید. برایش می‌گوید که چطور من حالا در دریاها سفر می‌کنم، اما باز به‌خانه می‌روم و او را در بغل می‌گیرم و می‌رقصم.»

«این همان ساری من است، خود ساری است، به من قول داد که هر روز صبح پسرم را بالای تپه ببرد تا چشمش پیش از همه به بادبان پدرش بیفتد. بله، بله، دیگر بس است! تمام شد! به‌طرف نانتوکت می‌رویم! برویم، ناخدای من، مسیر را مطالعه کنید و به طرف نانتوکت ببریدسان. می‌بینید، صورت پسرك را از پنجره می‌بینید. دستش را بالای تپه می‌بینید.»

اما نگاه اهب به سوی دیگرگردیده بود. همچون درخت میوهٔ آفت زده به خود لرزید و آخرین سیب سوختهٔ خود را بر خاك افکند.

«این چیست، این چه چیز بینام و نشان و آن جهانی است، چه امیر و سرور حیله‌گر و نهانی و ظالمی است؟ چه امپراتور سنگدلی است که مرا تحت‌فرمان‌گرفته، علی‌رغم همهٔ عشق‌و محبت طبیعی مدام در تمام مدت خود را به پیش می‌رانم و به در و دیوار می‌زنم و بی مهابا خود را آماده می‌کنم که کاری را انجام دهم که در قلب طبیعی و اصیل خود جرأت آن را ندارم که فکرش را بکنم؟ آیا اهب خود اهب است؟ خدایا من یا کیست که این بازو را برمی‌افرازد؟ اما اگر خورشید بزرگ به قدرت خود حرکت نکند بلکه بچه پادوی در آسمان باشد و اگر هیچ ستاره‌ای حرکت نداشته باشد بلکه نیرویی نامرئی آن را بچرخاند، آن وقت این یک قلب کوچک چگونه می‌تواند بتپد؟ این مغز کوچک فکر کند؟ مگر آنکه خدا آن تپش را انجام دهد و آن فکر کردن را انجام دهد و آن زندگی را بکند، نه من. مرد، به خدا قسم ما در این دنیا مثل آن چرخ چنبر دور می‌گردیم و قضا حکم محور چرخ را دارد. و در تمام مدت این آسمان ابخند می‌زند و آن دریا عمیق می‌ماند، نگاه کن، آن آلبیکور را ببین، چه کسی این حال را در او پدید آورده که آن ماهی پرنده را دنبال کند و به منقار بگیرد؟ مرد، به من بگو، قاتلها کجا می‌روند، وقتی که شخص قاضی هم بی‌اراده به‌بالای مسند قضا کشیده می‌شود، محکوم کیست؟ اما باد خیلی خیلی آرام است و آسمان خیلی ملایم به نظر

می‌رسد و هوا بویی دارد مثل اینکه از روی مرغزار دوردستی گذشته؛ زیر دامنهٔ جبال آند حتماً دارند کاه درست می‌کنند. استارباك، دروگرها میان کاه تازه درو شده خوابیده‌اند. خوابند؟ آری، هرقدر هم زحمت بکشیم آخر کار در صحرا به خواب می‌رویم. خواب؟ بلی، و در میان سبزیها زنگ می‌زنیم. آنجا که داسهای سال پیش نوسان داشتند و آن همه گیاهان نیمه بریده را به جاگذاشتند ــ استارباك!»

اما نایب کشتی که از فشار یأس به‌رنگ مرده درآمده بود آهسته و بیصدا از آن‌جا گریخته بود.

اهب عرشه را پیمود تا از جانب دیگر کشتی به سوی دریا و افق بنگرد اما به‌دیدن دو چشم ثابت که درآب باز تافته بود از جا جست. فتح‌الله بدون حرکت بالای همان نرده خم شده بود.

فصل یکصد و سی و سوم

شکار ــ روز نخست

آن شب هنگام نوبت نیمه شب که پیرمرد چنانکه عادت او شده بود از دهانهٔ پلکان که در آن تکیه داده بود قدم پیش نهاد وبه‌سرسوراخ جای پایش رفت، ناگهان چهرهٔ خود را به‌شدت رو به‌بالا گرفت و هوای دریا را بدان گونه که سگ هوشیار کشتی در وقت نزدیک شدن به جزیرهٔ وحشیان ممکن است بکند، به‌درون بینی کشید. اعلام کرد که بیگمان والی در نزدیکی کشتی هست. اندکی بعد آن بوی خاص که گاه از مسافت دور از وال سرزای زنده بر می‌خیزد بر همهٔ نوبتیان محسوس شد. و نیز وقتی پس‌از بازرسی قطبنما و سپس بادسنج و آنگاه تعیین دقیق مسیر بو تا آن حد که ممکن بود، اهب به‌سرعت دستور داد که مسیر کشتی اندکی تغییر کند و از حجم بادبانها کاسته شود، هیچ یک از ملاحان تعجبی نکرد.

سیاست دقیقی که این حرکات را موجب شده بود، هنگام بر آمدن روز به‌حد کافی توجیه شد و آن منظرهٔ موی نرم و درازی بود بر دریا درست پیش‌راه کشتی و در همان جهت به‌نرمی روغن که در چینهای طبقه‌طبقهٔ آب که مرز آن‌را تشکیل داده بودند شبیه نشانه‌های جلا دیدهٔ فلز مانند برخورد آبهای مخالف در دهانهٔ نهر سریع و عمیق بود.

«بالای سر کلها دیده‌بان بفرستید! همهٔ نفرات آماده باشید!»

داگو با کوبیدن ته سه‌اهرم آهنی بر عرشهٔ زبرین که صدای رعد می‌کرد چنان نفرات خوابیده را با غرش روز رستاخیز از خواب پراند و ایشان چنان بیفاصله لباس در دست بر عرشه پدیدار شدند که گویی از دهانهٔ پلکان می‌جوشیدند و بیرون می‌ریختند.

اهب روی خود را به‌سوی آسمان کرد و فریاد زد: «چه می‌بینید؟»

جوابی که از بالای سر دکل آمد این بود، که: «هیچ، قربان! هیچ.»

«شراعهای بالایی ــ شراعهای اضافی! پایین و بالا، و هردو طرف!»

چون همهٔ شراعها را افراشتند، اهب ریسمان نجات را که برای کشیدن او به‌بالای سر دکل ذخیره کرده بودند بازکرد و پس‌از چند لحظه اورا بالا می‌کشیدند وهنوز بیش از دو سوم راه را به‌سوی نشیمن سر دکل نپیموده بود و همچنان از میان خلوت افقی میان شراع

سرد کل و شراع دکل میانه چشم به‌پیش دوخته بود که نعرهٔ ماهیخوار مانند او در هوا طنین افکند: «آنجا فواره می‌زند! ــ آنجا فواره می‌زند! کوهانی دارد مثل تپهٔ برفی! این موبی‌دیک است!»

نفراتی که بر عرشه بودند از آن نعره که در دم از طرف سه‌دیده‌بان تأیید شده بود آتشی شده به‌شتاب به‌سوی ریسمانهای شراعها دویدند تا آن وال به‌نام را که این‌همه دنبال آن گشته بودند ببینند. اکنون اهب به نشیمن خود، بالای سردکل، رسیده وچند قدم از دیده‌بانهای دیگر بالاتر بود. تاشتیگو درست زیر پای او بالای دکل میانه ایستاده بود و سرش تقریباً با پاشنهٔ پای اهب تراز بود. از این ارتفاع وال دیده می‌شد که در حدود یک میل ازکشتی جلو بود و با هر غلت دریاکوهان بلند درخشان خود را آشکار می‌ساخت و مرتب فوارهٔ ساکت خود را به‌هوا رها می‌کرد. به‌نظر ملاحان خوشباور این فواره همان فوارهٔ ساکتی بود که مدتها پیش در اقیانوسهای اطلس و هند که به‌نورماه روشن بود دیده بودند.

اهب خطاب به‌دیده‌بانهای پیرامون خود فریاد زد: «هیچکداستان قبلاً ندیدیدش؟»

تاشتیگو گفت: «قربان، من تقریباً در همان لحظه که ناخدا اهب آن‌را دید دیدمش و فریاد کشیدم.»

«نه در همان لحظه، نه در همان لحظه ــ نه، آن اشرفی مال من است. قضا و قدر آن اشرفی‌را برای من‌می‌خواستند، فقط من. هیچ یک ازشما نمی‌توانست وال سفیدرا اول ببیند. آنجا فواره می‌زند! آنجا فواره می‌زند! ــ آنجا فواره می‌زند! باز هم زد! ــ بازهم زد!» بالحن کشیده و مرتب و زماندار، همزمان با اطالهٔ تدریجی فوارهٔ پیدای وال نعره می‌کشید: «می‌خواهد فرو برود! شراعهای اضافی را جمع کنید! شراعهای جنبی را پایین بکشید! سه قایق را حاضر کنید. آقای استاربالك، یادت باشد، درکشتی بمان و مراقب آن باش. آهای، سکانبان، کشتی‌را یک ثانیه به‌طرف باد بچرخان! خوب شد، همین‌طور باشد، همین‌طور! دنبش را ببین! نه، نه، فقط آب سیاه است! قایقها را آماده کردید؟ آماده باشید! آماده باشید! آقای استاربالك، مرا پایین بکش، پایین! پایین ــ ها! ــ زود، زودتر! » و از میان هوا به‌روی عرشه سرید.

استاب فریاد زد: «قربان مستقیم پشت به‌باد می‌رود، به‌خط مستقیم از ما دور می‌شود. هنوز نمی‌تواند کشتی را دیده باشد.»

« خفه‌شو، مرد! کنار طناب بادبانها بایستید، سکان را ثابت نگاهدار! ــ ریسمانها را بالا بکشید! کشتی را بلرزان ــ بلرزان! همین‌طور، خوب شد! قایق! به‌قایق!»

اندکی نگذشت که همهٔ قایقها به‌جز قایق استاربالك به‌دریا افتاد، همهٔ شراعهای قایقها را افراشتند، همهٔ پاروبها به‌کار افتاد، و در حالی که قایق اهب پیشاپیش قایقهای دیگر بود با سرعت آب‌را می‌شکافتند ومستقیم پشت به‌باد پیش می‌رفتند. چشمان فرو نشستهٔ فتح‌الله را برق بیرنگ مرگ روشن کرده بود، حرکت زننده‌ای دهانش را می‌جنباند.

دماغه‌های سبک قایقهاهمچون صدفهای بیصدای مشبک در دریا پیش می‌رفت، اما بسیار آهسته به‌دشمن نزدیک می‌شدند. هرچه به‌وال نزدیکتر می‌شدند دریا آرامتر و صافتر می‌شد، گویی بالای امواج دریا فرشی گسترده بودند. چنان بیجنب وجوش گسترده بود که‌گویی چمنزاری به‌وقت ظهر بود. پس از مدتی شکارچی از نفس افتاده چنان به‌شکار به‌ظاهر بیخبر خود نزدیک شد که تمامی کوهان خیرهٔ آن آشکار دیده می‌شد که همچون چیزی جدا از همه چیز در دریا پیش می‌رفت و پیوسته کفی بسیار لطیف و پشم مانند و سبز رنگ را به‌صورت حلقه از خود می‌پراکند. چینهای درهم سرش راکه اندکی پیش آمده بود می‌دیدند. پیش راه او، بر آبهای نرم فرش گستردهٔ دوردست سایهٔ سفید و براق پیشانی شیری و پهن او در حرکت بود، و موجی نرم و خوشصدا همراه سایهٔ او می‌رفت، و از پس او، آبهای آبی که باهم جابه‌جا

می‌شدند به‌میان درهٔ پیشرو رد ثابت او می‌ریختند، و از دو سوی او حبابهای درخشان درکنار او بر می‌خاستند و می‌رقصیدند. اما این حبابها دیگر بار با فشار نوك پاهای سبك صدها پرندهٔ خوش و شاد که نرم بر دریا بال می‌زدند و ناگهان بالا می‌پریدند و باز پایین می‌آمدند درهم می‌شکست؛ و تیربلند اما شکستهٔ نیزه‌ای که تازه به موبی‌دیک زده بودند همچون چوب بیرق که از بدنهٔ رنگین سفید سفینهٔ تجاری افراشته باشد از پشت او افراشته بود و گاه‌گاه یکی‌از رمهٔ پرندگان نرم پاکه دور می‌زد وهمچون بام متحرك بر فراز ماهیهای دریا پس‌وپیش می‌رفت براین تیر می‌نشست و دنب می‌جنباند و پرهای بلند دنبش همچون علم سپاه موج می‌زد.

نشاطی ملایم ـ یا ملایمت شگرف آرامش در شتاب، وال پیشرو را در بر گرفته بود. نه‌زاوش‌نر سفید که دوشیزهٔ اروپای ربوده را میان شاخهای شکوهمند خود گرفته شناکنان دور می‌شد و چشمان زیبا و آزمند خودرا از دو سو بدان دوشیزه دوخته بود و با شتابی نرم و سحرانگیز راست به‌سوی حجلهٔ جزیرهٔ کرت می‌برد، از وال‌سفید خجسته بدان‌گونه که با فخر و بزرگواری شنا می‌کرد چیزی افزون داشت نه ژوپیتر، آن فر بلند همایون از او برتر بود.

از هریك از دو بر نرم خود، همزمان با برآمدن آبی که از او جدا می‌شد و همینکه از او دور می‌شد تا مسافتی می‌گریخت ـ از هر بر درخشان خود گیرندگی و فریبندگی می‌پاشید. جای شگفتی نبود اگر میان والگیران عده‌ای هم گرفتار آن همه آرامش و صفای ظاهر شده جسارت کرده بدو حمله‌ور شده بودند، اما با تلفات بسیار دریافته بودند که آن آرامش چیزی جز از نهانگاه توفان و گرداب نیست. و با این همه در نظر همهٔ کسانی که نخستین بار تو را می‌بینند آرام و فریبنده بر آب می‌سری وپیش می‌روی ولو بسیاری را پیش ازآن به همان طریق فریفته و نابود کرده باشی.

و بدین‌گونه، از میان آرامشهای مصفای دریای استوا و میان امواجی که دستکوبی آنها راکثرت شعف معلق داشته بود، موبی‌دیک به‌پیش می‌رفت و هنوز هم منظرهٔ وحشت کامل بدن درآب فرو رفته‌اش را از نظر ما نهان کرده بود و زشتی دهان و فك تاب خورده‌اش را بکلی پوشانده بود. اما اندکی بعد قسمت پیشین او آهسته ازآب بیرون آمد، لحظه‌ای تمامی بدن سرسرآسای او طاقی بلند زد، شبیه پل طبیعی ویرژینیا، و آن خدای شگرف دنباله‌های دنب خود را به‌نوعی تحذیرآمیز درهوا جنباند و خودرا آشکار ساخت وسپس سر به‌زیر آب فرو کرد و از دیده‌ها نهان شد. پرندگان سفید دریایی چرخ‌زنان بر هوای بالای جای او از رفتار باز ماندند و یك بر شدند و با اشتیاق بر فراز حوض آشفته‌ای که به‌جا گذارده بود درنگ کردند.

در این هنگام هر سه قایق با پاروبهای پهن برافراشته و پاروبهای دراز در آب فرو رفته و پرده‌های شراعها کشیده، آرام و یکنواخت بر آب مانده انتظار از نو پدیدار شدن موبی‌دیک را می‌کشیدند.

اهب محکم درعقبهٔ قایق خود ایستاده بدان‌سوی جای وال و به‌جانب فضاهای آبی تیره و خلوتهای اغواگر در پشت باد خیره می‌نگریست. گفت: «یك ساعت.» اما این حال یك لحظه بیشتر به‌طول نینجامید زیراکه از نو چشمانش به‌ظاهر در سرش به‌گردش درآمدند و او از دایرهٔ آب باز آمد. نسیم اینك خنك شده بود و دریا اندك اندك بالا می‌آمد.

تاشته‌گو نعره زد: «پرندگان! ـ پرندگان!»

پرندگان سفید به‌ستون یك مانند پرواز غازکلنگ اکنون به‌سوی قایق اهب می‌آمدند و چون به‌چند قدمی او رسیدند بالای آب بالها را به‌هم کوفتند و گرد چرخیدند و باز چرخیدند و نعره‌های شاد و مستانه و منتظر می‌کشیدند. دید انسان تیزتر بود، و اهب در دریا هیچ نشانی نمی‌یافت. اما ناگهان همچنانکه خیره به‌اعماق دریا می‌نگریست لکهٔ زندهٔ سفیدی‌را به‌دقت دید که ازسمورسفید بزرگتر نبود و با سرعت شگفت‌آوری بالا می‌آمد وهمچنان

که بالا می‌آمد بزرگتر می‌شد تا وقتی که چرخی زد و به‌نحوی آشکار دو ردیف دندانهای سفید و درخشان و کج و طولانی او پدیدار شدند که از اعماق ناشناخته رو به‌بالا می‌آمدند. ین دهان باز و فک به‌هم پیچیدهٔ موبی‌دیک بود. جثهٔ عظیم او که در سایهٔ آب بود هنوز تا حدی با آب‌دریا می‌آمیخت. دهان براق او در زیر قایق همچون گور سرسرین درگشوده‌ای از هم باز بود، و اهب، با یک فشار جنبی با پاروب راهنمایی قایق‌را از سر راه این تجلی موحش به‌کناری چرخاند. آنگاه فتح‌الله را ندا داد تا جای خودرا با او عوض کند، و خود به‌طرف جلو قایق رفت و زوبین پرت را به‌دست گرفت و به‌جاشوان خود فرمان داد پاروبهای بلند را به‌دست بگیرند و در دنبالهٔ قایق آماده باشند. و اما به‌علت این گردش به‌سوقع قایق گرد محور آن، دماغهٔ قایق از راه پیش‌بینی چنان قرارگرفته بود که روبه‌روی سر وال باشد که هنوز در زیر آب بود. اما چنانکه گویی موبی‌دیک این فن جنگی را با آن هوش بد سگال که بدو نسبت می‌دادند دریافته باشد، خود را از پهلو در یک لحظه جا به‌جا کرد و سر طبقه‌طبقهٔ خود را از درازی از زیر قایق درآورد.

سراسر قایق، یکایک تخته‌ها و دنده‌های آن یک لحظه سخت لرزید، و وال که کج به‌پشت افتاده وحال کوسهٔ دندان زن‌را به‌خودگرفته بود آهسته و با احساس دماغهٔ قایق‌را به‌طورکامل در دهان‌گرفت بدانگونه که فک اسفل به‌هم پیچیده وباریک و دراز او به‌مقدار زیادی در هوای آزاد پیچ خورد و یکی از دندانهای او به یکی از جای پارویها گیر کرد. سفیدی سرواریدگون آبی‌نمای درون فک در شش گرهی سر اهب بود و از آن هم بالاتر می‌رسید. در چنین وضعی وال سفید آن قایق چوبین سبک را چنان تکان داد که گربه‌موش خود را تکان می‌دهد. فتح‌الله با چشمانی که اثری از اضطراب در آنها نبود خیره می‌نگریست و بازوان را بر سینه چلیپا کرده بود، اما جاشوان زرد ببرگون از سروکول یکدیگر بالا می‌رفتند تا خود را به ته‌قایق برسانند.

و اما در آن هنگام که هر دوکنارهٔ کشدار قایق از هم کنده شده بودند و وال با قایق محکوم بدین طریق شیطانی لعب می‌کرد و بدان‌سبب که بدنش زیر قایق در آب فرو رفته بود امکان نداشت از دماغهٔ قایق به‌طرف او زوبین بیفکنند چون چنان بود که گویی بخواهند از درون او به‌بیرون زوبین بزنند و در آن هنگام که قایقهای دیگر چنانکه گویی برابر بحرانی سریع قرار گرفته‌اند که تحمل آن غیرممکن است بدون اراده درنگ کرده بودند: هم در آن هنگام بود که اهب یکه‌خل که از جوار وسوسه‌انگیز دشمن‌خود به‌خشم آمده بود واین حال اورا زنده و فعال و عاجز و دست بسته درون همان فکهایی قرار داده بود که از آنها نفرت داشت و خود از این‌ها همه آشفته و پریشان شده بود، با دستهای برهنهٔ خود آن استخوان دراز را گرفت و سخت به‌تقلا افتاد که آن‌را از طعمهٔ آن جدا کند. همچنانکه بیهوده جنبش و کوشش می‌کرد فک وال ازدست او بیرون سرید و کناره‌های شکنندهٔ قایق رو به‌داخل خم شدند و از قدرت افتادند و شکستند، و این در آن لحظه بود که هردو فک همچون قیچی پشمزنی بزرگی اندکی به‌عقبتر سریدند و قایق را به‌طورکامل به‌دو نیمه کردند و بار دیگر در دریا، میان پاره‌های شناور قایق به‌هم آمدند و قفل شدند. این پاره‌ها همچنان روی آب به‌کناری رفتند و دو انتهای شکستهٔ قایق در آب آویخته بود و جاشوان در پارهٔ عقب قایق به کنارهٔ ماندهٔ قایق آویخته می‌کوشیدند محکم به‌پارویها بچسبند تا آنها را به‌شدت بدان‌سو برسانند.

در آن لحظه که جنبهٔ پیش‌درآمد داشت و قایق هنوز به‌دو نیمه نشده بود، اهب که پیش از هرکس نیت وال را دریافته بود و این به‌جهت برآوردن مکارانهٔ سرش بود که به‌طور موقت قایق را ازگیر رها می‌کرد، در همان لحظه دست اهب آخرین کوشش خود را برای

بیرون راندن قایق از دهان وال به‌عمل آورده بود. اما قایق فقط باز هم بیشتر به‌میان دهان وال سریده ضمن سریدن به‌پهلو گردیده و چنگ اهب را از فك وال جدا کرده او را که برای راندن قایق تکیه داده بود از میان دهان وال به‌بیرون انداخته بود و از این روی اهب دمرو بر دریا افتاد.

موبی‌دیك که با شکافتن امواج از صید خود عقب می‌کشید اکنون اندکی دورتر برآب افتاده سر سفید بیضی خودرا عمودی در امواج بالا وپایین می‌برد و در همان موقع بدن دوکی خود را آهسته می‌گرداند، به‌گونه‌ای که چون پیشانی عظیم وچروکیدهٔ او پیست قدم یا دورتر از آب بیرون خاست آماس آب که اکنون رو به‌افزایش بود با همهٔ امواجی که رو به‌هم آورده بودند به‌نحوی خیرگیبخش به‌پیشانی او بر خورده ازهم می‌پاشیدند و ترشح لرزان خود را انتقامجویانه بالاتر می‌افشاندند.[1] به‌همین‌گونه درگرداب امواج نیمه واخوردهٔ بحر مانش‌از قاعدهٔ ادی‌استون[2] واپس می‌کشند اما پیروزمندانه با بازگشت خود بر رأس آن فرو می‌ریزند.

اما موبی‌دیك به‌سرعت وضع افقی خود را باز گرفت و به‌شتاب گرداگرد جاشوان قایق شکسته به‌شنا پرداخت و آب‌را در دنبالهٔ انتقامجویانهٔ خود از پهلو بر هم می‌زد چنانکه گویی خود را آمادهٔ هجومی دیگر وکشنده‌تر می‌ساخت. منظرهٔ قایق در هم شکسته گویی او را دیوانه می‌ساخت، همچنانکه چون خون انگور و تودرا به‌شرحی که در سفر مکابیان آمده است پیش فیلهای آنتیوخوس افکندند آنها را دیوانه کردند. در این مدت اهب که درکف دنب گستاخ وال نیمه خرد شده بود و خود بیش از آن بی‌پا بود که بتواند شنا کند ــ هرچند باز هم می‌توانست در میان گردابی چنان شدید خود را روی آب نگاهدارد ــ سرش دیده می‌شد که همچون حباب به‌هوا خاسته هر لحظهٔ تصادفی ممکن است آن‌را بترکاند. فتح‌الله از دنبالهٔ دو پارهٔ قایق بدون کنجکاوی و آرام چشم بدو دوختهٔ بود. جاشوان که به‌پارهٔ قایق آویخته بودند نمی‌توانستند او را بالا بکشند، همینقدرکه هوای خود را داشتند بیش از توان ایشان بود. چون منظر وال‌سفید چنان وحشت و دواری داشت و آن دایره‌ها که می‌زد چنان هر لحظه کوچکتر می‌شدند و چنان سیاره مانند سریع بودند که گویی می‌خواست به‌حال افقی به‌سرعت بر سر ایشان فرود آید. و هر چند قایقهای دیگر که آسیبی ندیده بودند هنوز در همان نزدیکی در جنبش بودند، باز هم جرأت نمی‌کردند خود را به‌میان‌گرداب برسانند تا وال‌سفید را با نیزه بزنند مبادا این کار علامتی برای انهدام فوری از قایق افتادگان در خطر، اهب و دیگران، باشد. و نیز در آن صورت خود نیز امیدی به‌گریز نداشتند. پس با چشمان فشرده درکنارهٔ بیرونی منطقهٔ خطرناك که مرکز دایرهٔ آن سر پیرمرد بود مانده بودند.

در این مدت، همهٔ این ماجرا از ابتدا از سر دکلهای کشتی دیده شده بود وکشتی شراعها را برافراشته خود را به‌صحنه رسانده بود و اکنون چنان نزدیك شده بود که اهب از میان‌آب بدان ندا داد که: «حرکت کنید بالای...» اما درآن لحظه موجی از دریا ازجانب موبی‌دیك بر او تاخت و موقتاً او را خفه کرد. اما اهب بار دیگر به‌کوشش سراز زیر آب به در آورد و چون از قضا بر اوج موج آماس کرده‌ای رسید فریاد زد: «حرکت کنید بالای سر وال! ردش کنید!»

دماغهٔ پکوئود رو به‌وال بود و با درهم شکستن آن حلقهٔ سحرآمیز به‌نحو مؤثری وال سفید را از قربانیانش جدا ساخت، و چون وال باکج‌خلقی شنا کرد و دور شد، قایقها به شتاب به‌رهاندن قایق‌شکستگان پرداختند.

---

۱. این حرکت خاص وال سرزاست. با این حرکت وال بایست هرچیز راکه پیرامون او قرارگرفته به‌نحو شامل و کامل به حوزه آورد.

۲. Eddystone Rocks ، صخره‌هایی خطرناك در انتهای غربی بحر مانش.ــم.

چون اهب را با چشمان خونین و از دید افتاده و در حالی که آب شور و سفید دریا در چروکهای صورت او گل شده بود به‌قایق استاب کشیدند، گرفتگی و فشار طولانی نیروی بدنی اهب از هم پاشید و او خود ناگزیر به‌حکم تن خود تسلیم شد، و اندك مدتی همچون کسی که زیر پای رمهٔ پیلان خرد شده‌باشد ته قایق استاب افتاد. از درون او ناله‌های وصف‌ناپذیر بر می‌خاست، همچنانکه از گلوگاه کوه صدا بر می‌خیزد.

اما این شدت از پا افتادن بدنی‌او باعث شد که هرچه‌زودتر تخفیف یابد. درگردش یک لحظه، قلبهای نجیب و بزرگ‌گاه به حد یک درد تیز عمیق فشرده می‌شوند و شدت آن به اندازهٔ مجموع آن دردهای سطحی است که در همهٔ عمر افراد ناتوانتر با رأفت پخش می‌شود؛ وبدین‌گونه آن قلبها هر چند در هر عذاب دردی کوتاه می کشند باز هم اگر خدایان مشیت کنند در طول حیات خود یک عمر تمام غم انبار می کنند که به تمامی ازگرفتگیهای آنی فراهم آمده است، زیرا که آن طبایع بزرگوار در مراکز بینشان خود شامل تمامی محیطهای وجودهای زیر دست هستند.

اهب در حالی که نیمه خیز شده روی یک بازوی خمیده‌اش به زحمت تکیه داده بود، گفت: «زوبین سالم است؟»

استاب زوبین را نشان داد. گفت: «بله قربان، چون پرتاب نشد. این زوبین.»

«بگذارش جلو من ــ تلفات نداشتیم؟»

«یک، دو، سه، چهار، پنج ــ پنج پاروب بود، قربان، و اینها هم پنج نفرند.»

«خوب شد ــ کمکم کن، مرد. می‌خواهم بایستم. همین‌طور، همین طور ــ می‌بینمش آنجا، آنجا، هنوز پشت به باد می‌رود. عجب‌فوارهٔ بلندی دارد، ولم کنید. باز هم آن عصارهٔ ابدی در استخوانهای اهب جریان دارد، بادبان بکشید، پاروبها را به کار بیندازید، سکانبان!»

بسیاری اوقات ترتیب این است که چون قایقی در هم می‌شکند جاشوان آن که به توسط قایق دیگر از آب‌گرفته شده‌اند به عملیات قایق اخیر کمک می کنند و شکار با آنچه پاروبهای مضاعف نام دارد بدین‌گونه دنبال می‌شود. اکنون نیز چنان شده بود. اما نیروی افزایش یافتهٔ قایق به پای نیروی افزایش یافتهٔ وال نمی‌رسید، چون چنان می‌نمود که هر مازهٔ خود را به جای دو برابر سه برابر کرده بود و با سرعتی شنا می کرد که به وضوح معلوم ساخت که اگر در آن هنگام و با آن اوضاع و احوال به شکار ادامه‌دهند، اگر بیشمر از کار در نیاید، لامحاله بسیار طولانی خواهد شد. و نیز هیچ یک از جاشوان نمی‌توانست در مدتی چنان طولانی فشار بدون وقفه و شدید پاروبزنی را تحمل کند و این کاری است که فقط در تحول کوتاهی به زحمت قابل تحمل است. پس چنانکه گاه روی می‌دهد خود کشتی محتملترین وسیلهٔ واسطهٔ رسیدن به شکار بود. بنا بر این قایقها در این وقت به سوی کشتی حرکت کردند و به زودی با جرثقیل بالا برده شدند ــ دو جزء قایق در هم شکسته را قبلاً به کشتی برده بودند ــ وسپس پکوئود همه چیز را به پهلوی خود آویخت و شراعها را بر افراشت و با بادبانهای فرعی بر دامنهٔ آنها افزود و به سرعتی نظیر بالهای دو مفصلهٔ مرغ ماهیخوار پشت به باد دنبال سوبی‌دیک راگرفت. در فاصله‌های مرتب و معروف از بالای سر دکلها فواره زدنهای درخشان وال را منظم اعلام می کردند و همینکه گزارش می‌دادند که در آن لحظه به زیر آب رفته است اهب به ساعت می‌نگریست و سپس با سرعت دایره‌دان در دست بر عرشه قدم می‌زد و همینکه آخرین ثانیهٔ ساعت مقرر منقضی می‌شد، آواز اوبه‌گوش می‌رسید ــ «حالا اشرفی به که می‌رسد؟ می‌بینیدش؟» و اگر جواب خیر، قربان، بود فرمان می‌داد که او را تا نشیمنگاه خاص او بر سر دکل بالا برند. بدین طریق روز سپری می‌شد. اهب اینک بالای سر دکل بیحرکت نشسته بود، و لحظه‌ای بعد بی‌امان بر عرشه قدم می‌زد.

همچنانکه بدین‌گونه قدم می‌زد و هیچ صدایی از خود بر نمی‌آورد مگر آنکه نفرات بالای سر دکل را ندا دهد یا دستور دهد شراعی را باز هم بالاتر بکشند یا شراع دیگری را پهنتر بگسترند ــ و بدان‌گونه زیر کلاه کج پس و پیش راه می‌رفت و هربار که دور می‌زد از برابر قایق درهم شکستهٔ خود می‌گذشت که روی عرشهٔ بالایی انداخته بودند و واژگون و سراپا شکسته آنجا افتاده بود، عاقبت برابر آن درنگ کرد، و به‌همان‌گونه که در آسمان ابر پوشیده باز هم‌گاه دسته‌های جدید ابر به حال عبور پدیدار می‌گردند بر چهرهٔ پیرمرد نیز اکنون غمی اضافه بر آنچه بود آشکار شد.

استاب او را دید که درنگ کرد، و شاید به این قصد که نه بیهوده قدرت و استحکام تزلزل نا پذیرفتهٔ خود را بروز دهد و بدین‌گونه جای بلند خود را در ذهن ناخدای خود حفظ کند، پیش رفت، و پس از نگریستن به قایق شکسته‌گفت: «خاری که خر ازخوردن آن سرباز زد، قربان، لابد دهانش را زیاد زخم کرده، هه، هه!»

«این چه موجود فاقد روحی است که برابر قایق شکسته می‌خندد؟ مرد. مرد! اگر نمی‌دانستم که مرد شجاعی هستی و مثل آتش بیباك(و همان اندازه خود رو) هر آینه قسم یاد می‌کردم که آدم شتر دلی هستی. برابر قایق و کشتی شکسته نه صدای ناله باید به‌گوش برسد نه صدای خنده.»

استارباك نزدیکتر آمد وگفت: «بله،قربان. منظرهٔ باهیبتی‌است. شگون‌است،آن‌هم‌شوم.»

«شگون! شگون! کتاب لغت کو، اگر خدایان به‌این فکر باشند که سرراست با انسان سخن بگویند باکمال افتخار سرراست سخن خواهند گفت، نه آنکه سرشان را بجنبانند و به‌تعابیر کلثوم‌ننه متوسل شوند. ــ گمشو! شما دونفر دو قطب مخالف یک چیز هستید، استارباك، استاب وارونه است و استاب، استارباك واژگون؛ و شما دو نفر همهٔ بشریت هستید و اهب میان میلیونها نفر ساکنان زمین‌تنها ایستاده است و نه‌خدایان همسایهٔ او هستند نه آدمیان! سردشد، سردشد ــ می‌لرزم! حالا چه خبر، آن بالا، دیدیدش؟ هر بار فواره زد خبر بدهید، ولو هر ثانیه ده بار فواره بزند!»

روز در شرف پایان یافتن بود. فقط دامن قبای زرین روز هنوز بر دریا می‌کشید. اندکی بعد هوا تقریباً تاریك شد، اما دیده‌بانان همچنان بالا ماندند.

صدایی از هوا بانگ زد: «قربان، دیگر فواره را نمی‌توانیم ببینیم.»

«بار آخر که دیدیدش کدام طرف می‌رفت؟»

«مثل پیش، قربان ــ مستقیم پشت به‌باد.»

«خیلی خوب، حالا که شب شده آهسته‌تر حرکت می‌کند. شراعهای بالایی و فرعی را پایین بدهید، آقای استارباك، نباید تا صبح نشده از رویش رد بشویم حالا دارد سفر می‌کند و ممکن است کمی توقف کند. آهای، سکانبان، کشتی را درست درمقابل‌باد نگاهدار! آهای، بالایی‌ها، بیایید پایین! آقای استاب، یک تازه نفس به‌دکل جلوی بفرستید و توجه کنید که تا صبح یک‌نفر بالای آن باشد.» آنگاه به‌طرف اشرفی درکنار دیرك بزرگ رفت ــ «نفرات این‌طلا مال من‌است، چون من کاری کردم که حق من‌شد. اما می‌گذارمش همین‌جا بماند تا وقتی که وال سفید مرده باشدو آن‌وقت هریك از شما اول‌بار اورا وقت درآمدن ازآب ببیند و این دیدن در همان روز باشد که وال‌سفید کشته می‌شود، این طلا مال او خواهد بودو اگر در آن روز من خودم اول او را ببینم در آن صورت ده‌برابر مبلغ این طلا میان شما تقسیم خواهد شد. حالا بروید. عرشه را به‌شما می‌سپرم، آقا.»

و پس‌از این بیان خود را میان راه پلکان قرار داد وکلاهش راکج نهاد و تا سحر همانجا ایستاد، مگر گاه که در فواصلی سر بر می‌داشت تا ببیند شب چگونه پیش می‌رود.

فصل یکصد وسی و چهارم

شکار ــ روز دوم

با بر آمدن روز سر وقت بر هر سه سر دکل نفرات تازه نفس فرستادند.

اهب پس‌از مهلتی به‌خاطر گسترش روشنی، فریاد زد: «می‌بینیدش؟»

«چیزی نمی‌بینیم، قربان.»

«همه دست به‌کار شوند و شراعها را بکشند! از آنچه من خیال کردم سریعتر سفر می‌کند ــ شراعهای بالایی‌را بکشید ــ بله، بایست تمام شب به‌این حال مانده بودند. اما اهمیتی ندارد. این آسایشی است برای حمله.»

در اینجا باید گفته شود که این تعاقب مداوم یک وال به‌خصوص که از شب به‌روز و از روز به‌شب دنبال شود، کاری است که به‌هیچ‌وجه درشیلات دریای جنوب بیسابقه نیست. چون کاردانی شگفتی زای و علم پیشگوی‌زادهٔ تجربه و اعتماد شکست‌ناپذیر برخی از افراد صاحب نبوغ طبیعی عظیم درمیان فرماندهان نانتوکتی به‌نفس خود چنان است که از ملاحظهٔ سادهٔ وال وقتی بار آخر دیده شده است در اوضاع و احوال خاصی با دقت معقولی هم جهتی را که وال در مدت ناپیدا بودن پیش خواهد گرفت پیشگویی می‌کنند و هم میزان احتمالی پیشرفت او را در آن مدت. و در این موارد تا حدی مثل بلد کشتی که چون در شرف پشت سرگذاردن ساحلی باشد که خصایص عمومی آن را خوب می‌شناسد و میل دارد اندکی بعد، سنتها در نقطه‌ای دورتر بدان بازگردد، به‌همان‌گونه که این بلد برابر قطبنمای خود می‌ایستد و مشخصات دقیق دماغه‌ای راکه هنوز پیداست ضبط می‌کند تا مطمئنتر به‌آن خشکی نادیده و دور دست برسد که بالمآل قرارست بدان بروند، والگیر نیز کنار قطبنمای خود با وال همچنین می‌کند. چون پس‌از آنکه وال را مدت چند ساعت از روز دنبال کردند و هوشیارانه از او نشانه برداشتند، آنگاه چون شب وال را از نظر پنهان می‌کند تقریباً به‌همان اندازه که ساحل ناپیدا برای بلد معلوم است رد آیندهٔ آن موجود نیز در تاریکی برای ذهن وقاد شکارچی مسلم است. بدین‌گونه در برابر مهارت شگفتی بخش این شکارچی آن مثل سایرکه هر چه بر آب نویسند همچون رد کشتی بر آب ناپایدار است، از هر حیث و هر لحاظ به‌اندازهٔ هر چیز که برزمین ثابت باشد قابل اعتماد است. و همچنانکه لویاتان آهنین و توانای راه‌آهن زمان حاضر در هر قدم که به‌پیش می‌رود چنان شناخته و آشناست که مردم ساعت به‌دست میزان پیشرفت او را مانند طبیبی که نبض کودکی را اندازه بگیرد می‌سنجند و سبکسرانه می‌گویند قطاری که از بالا می‌آید یا قطاری که از پایین می‌آید در فلان ساعت به‌همان نقطه می‌رسد، تقریباً به‌همان‌گونه نیز مواقعی‌هست که این فرماندهان نانتوکتی برای لویاتان دریایی بر طبق حال و سرعت او که مشاهده کرده‌اند وقت می‌گیرند و به‌خود می‌گویند چند ساعت پس ازاین، این‌وال دویست‌میل طی خواهد کردو به‌این درجهٔ عرض جغرافیایی وطول جغرافیایی خواهد رسید. اما برای آنکه این تیزهوشی درآخرکار درست درآید لازم است که باد و دریا با والگیر همدستی کنند، چون برای دریانوردی که دریای آرام یا پرباد باشد آن مهارت که بدو اطمینان دهد درست نودوسه فرسنگ و ربعی از بندر خوددور است به‌چه درد حال او می‌خورد. از این بیانات که کردیم چند نکتهٔ دقیق فرعی می‌توان برداشت کرد که با شکار والها ارتباط دارد.

کشتی دریا را می‌شکافد، و شیاری در دریامی‌گذارد، از آن‌گونه که گلولهٔ توپ که غلط‌نشانه‌گیری شده باشد بدل به‌گاوآهن می‌شود و دشت سطح را زیروزبر می‌کند.

استاب به‌فریاد گفت: «به‌نمک و کنف قسم که این حرکت سریع عرشه از پاهای من بالا می‌خزد و به‌قلب ناخنک می‌زند. من و این کشتی هر دو شجاعیم ـ هـه! هه! یکی مرا بلند کند و از پشت به‌دریا بیندازد! ـ چون قسم به‌آتش بلوط، مهرهٔ پشت من ته قایق است. هه! هه! با چنان خراسی می‌رویم که پشتمان هیچ گردو خاك نمی‌شود.»

ناگهان از سرد کل آواز بر خاست، که: «آنجا فواره می‌زند! ـ فواره می‌زند ـ فواره می‌زند! درست سر راه ما!»

اهب نعره زد: «بله، بله می‌دانستم ـ ای وال، تو نمی‌توانی فرار کنی ـ هر چه می‌خواهی نفس بزن و فواره‌ات را چند شاخه کن! ابلیس دیوانه بشخصه سر به‌دنبال تو گذارده، نفیرت را بدم! ـ ریه‌هایت را بترکان! ـ همان‌طور که آسیابان دروازهٔ آب را به‌روی نهر می‌بندد اهب هم خون تو را بند می‌آورد!»

و آنچه استاب گفت تقریباً از جانب همهٔ جاشوان بود. شور شکار تا این هنگام ایشان‌را به‌جوش آورده بود ـ همچنانکه شراب کهن را که از نو بجنبانند می‌جوشد. هرآنچه ترس و بددلی که برخی از ایشان از آن پیشتر داشتند اکنون نه فقط به‌خاطر وحشت رو به افزایش از اهب از دیده‌ها نهان داشته شده بود، بلکه همچون خرگوشهای‌ترسوی مرغزار که از مقابل گاومیش خیزنده پراکنده می‌شوند ایشان نیز در هم شکسته از همه‌سو مغلوب شده بودند. دست تقدیر روحهای ایشان همگان را مخصوص خود کرده با خطرهای پرجنبش روز پیش و شکنجهٔ بی‌تکلیفی شب پیش و طرز ثابت و بیباك و علی‌العمیا و بی‌بندوباری که کشتی وحشی ایشان با سر به‌طرف هدف گریزان خود می‌رفت، با اینها همه قلبهای ایشان همچون گوی به‌بازی‌گرفته شده بود. آن باد که از شراعهای ایشان شکمهای بزرگ می‌ساخت و سفینه را با بازوانی ناپیدا و مقاومت‌ناپذیر به‌پیش می‌راند، رایت آن عامل نادیده‌ای می‌نمود که بدان‌گونه ایشان را اسیر مسابقه ساخته بود.

ایشان یک تن بودند، نه سی تن، زیرا که همچون آن یک کشتی که ایشان همگان را در برگرفته بود، هر چند از همهٔ چیزهای متضاد روی هم نهاده شده بود ـ بلوط و صنوبر و سرو، آهن و سریشم و کنف ـ باز هم اینها همه به‌صورت یک تنهٔ مجسم در هم شده بودند و آن تنه که با تختهٔ مرکزی‌هم تعادل یافته هم جهتگیری‌می‌شد به‌راه‌خود می‌رفت، همهٔ‌افراد جاشو، دلداری این یک‌و ترس آن یک، گناه وگناهکاری، همهٔ انواع در یگانگی جوش خورده متوجه آن هدف سرگبار شده بودند که اهب، تنها سرور و تخته‌بند ایشان، روبدان کرده بود.

اورکها جان داشتند. سر دکلها مثل رأس نخلهای بلند یالهای پراکنده‌ای همچون بازوها و پاها داشتند. برخی از این جانها با یک‌دست به‌طنابی آویخته با تموجات ناشکیبا دست به‌پیش می‌بردند، دیگران با دست برای گریز از نور زندهٔ خورشید جلو چشمان خود سایه می‌افکندند و درکناره‌های شراعهای‌جنبان می‌نشستند. همهٔ شراعها از میوهٔ آدمی آکنده بودند و همه برای در برگرفتن سرنوشت خود آماده و رسیده بودند. وه! که چگونه هنوز از میان آن نیلی بیکرانه می‌کوشیدند آن چیز را بجویند که ممکن بود نابودشان کند.

چون پس‌ازگذشتن چند دقیقه پس‌از نخستین فریاد دیگر بانگی بگوشش نرسیده بود، اهب نعره زد: «اگر می‌بینیدش چرا خبرش را نمی‌دهید. نفرات، مرا بالا بکشید. شما گول خوردید. آنکه فوارهٔ تصادفی به‌هوا بفرستد و بعد ناپدید شود موبی‌دیک نیست.»

و همان‌گونه بود، نفرات بر اثر اشتیاق شدید چیز دیگری را به‌جای فوارهٔ وال گرفته بودند، و خود واقعه بعداً این وضع را به‌اثبات رساند. چون اهب هنوز درست به‌نشیمنگاه خود نرسیده بود و هنوز طناب به گیرهٔ خود بر روی عرشه وصل نشده بود که وال مضراب نخستین دستهٔ موسیقی‌نوازی را نواخت که هوا را همچون گلوله‌باران دسته‌جمعی توپها به‌لرزه درآورد.

نعرهٔ پیروزمندانهٔ سی‌ریهٔ پوست‌آهویی شنیده شد چون ــ بسیار نزدیکتر از محل فوارهٔ تصوری وکمتر از نیم میل پیش‌راه کشتی ــ سوبی‌دیک با تمام قد به‌هوا جست. چون وال سفید نزدیکی خودرا با فواره‌های آرام و سست یا با جهشی آسودهٔ آن چشمهٔ اسرارآمیز درسرش آشکار نساخت بلکه با پدیدهٔ بسیار شگفتی‌آورتر به‌هوا جستن این کار را کرد. وال سرزا درحالی که با حداکثر سرعت از دورترین اعماق رو به‌بالا می‌آید، بدین‌گونه تمامی جثهٔ خود را در عنصر خالص هوا به‌آواز در می‌آورد، و با انباشتن کوهی ازکف خیرگی‌بخش جای خود را تا مسافت هفت میل و گاه بیشتر نشان می‌دهد. در آن لحظات، آن امواج از هم پاشیده و به خشم آمده که از خود می‌ریزد همچون یال او به‌نظر می‌رسند. در برخی موارد این جستن در هوا نشان رجزخوانی اوست.

همچنانکه وال‌سفید در بلندپروازی بیقیاس خود خویشتن را به‌گونهٔ ماهی جهنده به‌طرف آسمان پرتاب می‌کرد، از سینهٔ همهٔ ناظران نعره بر می‌خاست، که: «به‌هوا جست! به‌هوا جست!» آن ترشح که بر هوا داده بود چنان ناگهان در دشت نیلگون دریا دیده شد و بر زمینهٔ حاشیهٔ آبیترآسمان رها گردید که لحظه‌ای همچون کوه‌یخ به‌نحو تحمل‌ناپذیری درخشید و برق زد و همچنان بر پا ماند و به‌تدریج از آن شدت درخشندگی فرود آمد و فرود آمد تا به صورت غبارآلودگی تیرهٔ رگبار پیشتاز در دره درآمد.

اهب نعره زد: «بله، سوبی‌دیک، بار آخر هم برابر خورشید به‌هوا بپر! اجل تو و زوبین تو در دستند! پایین! همهٔ شما پایین بیایید، فقط یک نفر بالای دکل جلویی بماند. قایقها ــ آماده باشید!»

نفرات بدون‌آنکه به‌نردبانهای طنابی طولانی و زحمت‌افزای شراعها توجه کنند، همچون شهاب ثاقب از طریق طنابها و اورکها به‌عرشه سریدند، درحالی که اهب نه‌چندان شهاب‌آسا اما باز هم به‌سرعت از نشیمنگاه خود به‌پایین آورده شد.

همینکه به‌قایق خود رسید فریاد برآورد: «قایقها را به‌آب بیندازید!» این قایق ذخیره بود و آن‌را روز پیش با شراع و طناب مجهز کرده بودند. «آقای استارباك، کشتی در اختیار توست ــ از قایقها دور بمان، اما از نزدیکشان رد مشو. همهٔ قایقها به‌دریا!»

سوبی‌دیک چنانکه گویی بخواهد با در اختیارگرفتن ابتکار حمله در دل ایشان ترسی سریع بیفکند، از راه خود برگشته اکنون به‌سمت سه قایق می‌آمد. قایق اهب درمرکز بود، و او خود با تشویق نفرات به‌ایشان‌گفت که با وال از روبه‌رو درخواهد آویخت ــ یعنی مستقیم تا پیشانی او پیش خواهد رفت ــ و این کار چندان دور از معمول نیست، چون وقتی قایق به فاصلهٔ معینی برسد آن راه مانع حملهٔ بعدی وال از طریق دید جنبی او می‌شود. اما پیش از آنکه آن فاصله طی شود و موقعی که هنوز هر سه قایق مانند دکلهای کشتی پیش چشمش آشکار بودند، وال سفید خود را به‌جنبش شدید درآورد و با سرعتی خشمالود به‌پیش تاخت و چنانکه گویی یک لحظه در راه بود بافکین‌گشوده میان قایقها رسیده بود، و با دنب تازیانه‌مانند از هر سو نبردی وحشت‌انگیز علم کرد و بی‌آنکه توجهی بدان آهنها کند که از هر قایق به‌سوی او پرتاب می‌شد، چنان می‌نمود که فقط قصد دارد یکایک تخته‌هایی‌را که آن قایقها را ازآنها ساخته بودند ازهم جدا کند. اما قایقها با پس‌وپیش رفتن ماهرانه و چرخ‌خوردنهای چابک به‌گونهٔ اسبهای تیزتک درمیدان، تا مدتی ازحملهٔ اوکنار کشیدند، هرچندگاه این کنار-کشیدن به‌اندازهٔ پهنای یک تخته بود، و در همهٔ مدت نعرهٔ آن جهانی اهب هر نعرهٔ دیگری را ناچیز می‌ساخت.

اما دست‌آخر وال‌سفید در آن چرخهای غیرقابل تخمین چندان و چنان رفت و بازگشت و به‌هزار طریق طنابهای واداده را محکم به‌خود بست که طنابها کم‌آمد و به‌خودی‌خود قایقهای

علاقمند را به‌طرف آهنهایی که در تن وال کاشته بودند کشید، هر چند در همین هنگام وال اندکی به‌کنار رفت تا شاید خود را برای حملهٔ سهمگینتری آماده سازد. اهب از آن فرصت استفاده کرد و نخست طناب بیشتری داد و بیفاصله به‌سرعت مشغول کشیدن و به‌شدت تکان‌دادن طناب شد، بدین‌امید که آن‌را از چندگیر رها سازد ــ که وای! ــ منظره‌ای وحشیانه‌تر از دندانهای به‌هم برآمدهٔ کوسه‌ها پدید آمد.

زوبینها و نیزه‌های رها، که پیشترگیر طناب افتاده و پیچ خورده و در تابهای ریسمان تاب برداشته بودند، با تمام خارها و نوکهای تیزخودبرقزنان وخونریزان به‌سوی تخته‌های دماغهٔ قایق اهب آمدند. تنها یک‌کار می‌شد کرد. اهب کارد قایق را به‌دست گرفت و با شدت به‌درون و بیرون و میان میله‌های فولاد حمله‌ور شد و ریسمان را به‌درون قایق کشید و در داخل قایق آن‌را به‌سکانبان رساند و سپس دوبار طناب نزدیک تخته‌های دماغه را برید ــ دستهٔ راه‌بند فولاد را به‌دریا افکند؛ و از نو محکم بر پا ایستاد. در آن لحظه وال‌سفید ناگهان به‌میان‌گیروبندهای باقی ماندهٔ سایر ریسمانها حمله‌ور شد و با این کار قایقهای استاب وفلاسک را که بیشتر درگیروودار بودند به‌نحوی مقاومت‌ناپذیر به‌سمت دنباله‌های دنب خود کشید و آن دو را همچون دو پوست گردوی غلتان بر ساحل موج کوفته بر هم کوفت و سپس خود به‌زیر دریا رفت و در توفانی جوشان از دیده ناپدید شد که در آن تا مسافتی پاره‌های چوب بویناك قایقهای شکسته همچون نارگیل رنده‌کرده در تغار شرابی که تند چرخانده باشند گرد هم می‌رقصیدند.

در مدتی که دو دستهٔ جاشوان هنوز درآب می‌چرخیدند و دست می‌آزیدند تا قرقره‌های چرخان ریسمان و پاروبها و سایر اثاثهٔ شناور را بگیرند و در حالی که فلاسک کوچولوی دست و پا درهم مثل شیشهٔ خالی در آب بالاوپایین می‌رفت و پاهای خود را رو به‌بالا می‌گرداند تا از فکهای وحشت انداختهٔ کوسه‌ها بگریزد؛ و استاب به‌حال خوش و نیرومندی فریاد می‌کشید که کسی او را از آب بیرون بکشد و در حالی که ریسمان پیرمرد ــ که اکنون از گیررها شده بود ــ به‌او اجازه می‌داد که هرکه را بخواهد برای نجات دادن به‌حوضچهٔ چرب‌خود بکشد، در آن همزمانی وحشیانه و آشفتهٔ هزار خطر هماهنگ چنان به‌نظر رسید که قایق اهب که تا آن هنگام صدمه نخورده بود یا سیمای ناپیدا به‌طرف آسمان کشیده می‌شود و در آن هنگام وال‌سفید همچون تیر ازکمان گریخته به‌طور عمود از دریا بیرون می‌آمد و پیشانی فراخ خود را به ته قایق اهب کوبیده آن‌را معلق‌زنان به‌میان هوا فرستاد، تا بار دیگر واژگونه به‌دریا افتاد و اهب و نفراتش همچون فیل دریایی که از غار زیرآبی بیرون آیند باکوشش زیاد از زیر قایق بیرون آمدند.

نخستین فشاروسرعت وال به‌هنگام بالا آمدن ــ که جهت حرکت اورا هنگام برخورد با سطح آب تعدیل کرده بود ــ او را بی‌آنکه اراده‌کرده باشد اندکی دور از مرکز خرابکاری او در طول و به‌موازات حرکت او قرار داد. اکنون وال پشت به‌مرکز خرابکاری داشت و لحظه‌ای با دنباله‌های خود آهسته از چپ‌وراست آب را آزموده و هرگاه پاروب یا پاره‌چوب یا اندك تکه‌ای از قایقها به‌پوست او می‌خورد دنبش‌را به‌شتاب عقب می‌کشید و از پهلو باز می‌آمد و به‌دریا می‌کوفت. اما چیزی نگذشت که گویی خشنود شد که کاری که می‌خواست در آن موقع انجام شده است و پیشانی طبقه‌طبقهٔ خود را میان اقیانوس پیش راند و ریسمانهای به‌هم پیچیده را دنبال خود کشید و به‌سرعت منظم مسافر پشت به‌باد به‌راه خود ادامه داد.

کشتی ملازم که تمامی نبرد را تماشاکرده بود مانند بار پیش از نو به‌نجات دادن جاشوان آمد و قایقی به دریا افکند و دریانوردان شناور و صندوقهای ریسمان و پاروبها و هر

چیز دیگر را که گیر می‌آمد از آب گرفت و همه را بیخطر به‌روی عرشه آورد. شانه‌ها و سپرها و قوزکهای در رفته و ضرب‌دیدگیهای دردناك و زوبینها ونیزه‌های ازکار افتاده و درهم‌شدنهای باز ناشدنی طنابها و پاروبها و تخته‌های خرد شده فراوان دیده می‌شد، اما هیچ صدمهٔ کشنده یا حتی شدیدی به‌ظاهر به‌کسی نخورده بود. اهب را مانند فتح‌الله در روز پیش در حالی یافتند که به‌سختی از نیمهٔ قایق شکستهٔ خود آویخته بود، و آن نیمه قایق به‌طور نسبی او را آسان بر سطح آب نگاهداشته و به‌اندازهٔ آسیب روز پیش او را از پا در نیاورده بود.

اما همینکه به‌او کمک کردند تا روی عرشه آمد همهٔ چشمها به‌او خیره ماند، چون به‌جای آنکه بر پای خود بایستد همچنان بر شانهٔ استارباك که تا آن هنگام نخستین کسی بود که به‌او کمک می‌کرد نیمه آویخته ماند. پای عاج او از بالای پاکنده شده رفته بود و فقط پارهٔ تیز و کوتاهی از آن باز مانده بود.

«بله، بله، استارك. بعضی اوقات تکیه کردن شیرین است، حال تکیه کننده هرکه می‌خواهد باشد. و ای کاش اهب پیر بیشتر از اینها تکیه کرده بود.»

در این هنگام نجار پیش آمد و گفت: «قربان، بست‌پا دوام نیاورده. من سر آن پا خیلی زحمت کشیدم.»

استاب با نگرانی واقعی گفت: «قربان، امیدوارم استخوان نشکسته باشد.»

«چرا، استاب، و تماشش هم خرد شده ــ می‌بینی ــ اما اهب پیر با وجود استخوان شکسته آفت ناپذیر است و من هیچ یک از استخوانهای زندهٔ خودم را بیش از آن استخوان مرده که از میان رفته جزء خودم نمی‌دانم. نه‌وال‌سفید می‌تواند اندك خراشی به‌اهب پیر در نفس واقعی و دست نایافتنی او وارد آورد نه هیچ انسان و ابلیس. هیچ سربی می‌تواند به‌زیر پای ما آسیب برساند، یا هیچ دکلی می‌تواند آن سقف را بخراشد!؟ ــ آهای، آن بالا، کدام طرف می‌رود؟»

«همان‌طور پشت به‌باد، قربان.»

«پس سکان را بگردان، کشتیبانان، شراعها را بالا بکشید! باقی قایقهای یدکی را پایین بیاورید و شراع و طناب در آنها بگذارید. ــ آقای استارباك، زود برو جاشوان قایق را مرتب کن.»

«قربان، اجازه بده، اول تو را کمک کنم به کنارهٔ کشتی برسی.»

«وای، وای، وای! این شکستگی چه جور خون مرا می‌ریزد! قضای ملعون! چرا ناخدایی که روحی چنین تسخیرناپذیر دارد باید نایبی چنین ذلیل داشته باشد!»

«چه گفتید، قربان؟»

«نایبم بدنم است، نه تو. چیزی به‌جای عصا به‌من بدهید دیدم، آن نیزهٔ شکسته کافی است. افراد را جمع کن ــ یقین دارم که هنوز ندیده‌امش ــ به‌خدا نمی‌شود که ــ گم شده؟ ــ زود، همه را احضار کن!»

اندیشهٔ پیرمرد که به‌اشاره فهمانده بود راست درآمد. پس از جمع شدن همهٔ نفرات، مرد پارسی پیدا نشد.

استاب فریاد زد: «پارسی، حتماً در نبرد کشته...»

«طاعون بزندت! همه بدوید، بالاوپایین، در اطاق، درعرشهٔ افسران ــ پیدایش کنید ــ در دریا نیفتاده ــ نیفتاده!»

اما همه با شتاب نزد او بازگشتند و خبر آوردند که پارسی را نیافته بودند.

---

۱. با اعتذار از خوانندهٔ هوشیار باید گفت که زیر پای ایشان دریا و بالای سرشان آسمان است.ــم.

استاب گفت: «بله، قربان، میان‌گره‌های ریسمان شما گیر کرد ـ خیال می‌کنم دیدمش که زیر آب کشیده شد.»

«ریسمان من؟ ریسمان من؟ رفت؟ رفت؟ این کلمهٔ کوتاه چه معنی می‌دهد؟ کدام ناقوس مرگ در آن طنین افکنده که اهب پیر چنان می‌لرزد که گویی کاسهٔ زنگ است. آن زوبین هم ـ آن خرده ریزها را به‌هم بزنید ـ پیدایش کردید؟ ـ نفرات، آن زوبین را که در کوره ساختیم می‌گویم ـ زوبین وال‌سفید ـ نه، نه، نه، احمق چشم ترکیده، همین دست آن زوبین را پرتاب کرد ـ توی تن وال مانده! ـ آهای، آن بالا ردش را گم نکنید! ـ زود ـ تمام نفرات مشغول شراعبندی قایقها بشوند! ـ قایقها را جمع کنید! زوبین‌اندازها را، آهنها را، آهنها را جمع کنید! ـ شراعها را بلندتر کنید! ـ تمام بادبانها را از بالا وپهلو بکشید! ـ آی سکانبان، ثابت باش! ثابت! اگر شده ده‌بار دور کرهٔ اندازه نگرفته می‌گردم، بله، وبستقیم از این سر به‌آن‌سر می‌روم، اما آخرش این وال را می‌کشم!»

استارباك فریاد زد: «خدای بزرگ! آخر یک لحظه خودت‌را نشان بده. پیر مرد، هیچ‌وقت، هیچ‌وقت نمی‌توانی بگیریش ـ به‌نام عیسی دیگر بس کنیم! این از جنون ابلیس بدتر است. دو روز دنبالش کردید، دوبار زد خردتان کرد، همان پا را دوباره از زیرت زد، آن سایهٔ بدخواهت هم سر به‌نیست شد ـ تمام فرشته‌های خیر ندبه می‌کنند و پرهیزت می‌دهند. دیگر چه می‌خواهی؟ ـ آنقدر به‌دنبال کردن این ماهی آدمیکش ادامه بدهیم تا آخرین نفرمان را بکشد؟ باید بگذاریم ما را به‌دنیای جهنم بکشاند؟ وای، وای ـ ادامهٔ دنبال کردن او کفر و شرك است.»

«استارباك، این اواخر به‌طور عجیبی نسبت به‌تو علاقه پیدا کرده‌ام ـ از آن ساعت که هر دو آن ـ خودت می‌دانی چه چیز رامی‌گویم ـ در چشم یکدیگر دیدیم. اما دراین مسئلهٔ وال، روی خود را مثل کف این دست کن ـ یک دیوار بیلب و دهان و چشم‌و ابرو. مرد، اهب همواره اهب است! تمامی این اعمال به‌نحو تغییرناپذیری مقدر شده است، میلیونها سال پیش از آن که این اقیانوس موج بزند. من وتو آن‌را تمرین کرده‌ایم. احمق، من نایب مناب تقدیرم! طبق فرمان عمل می‌کنم! توکه زیر دست منی، توجه کن که از فرمانهای من اطاعت کنی، نفرات، دور من جمع شوید. یک پیرمرد را می‌بینید که استخوانش باقی است و روی نیزهٔ شکسته تکیه کرده، روی یک پا ایستاده. این اهب است ـ تن اوست که می‌بینید ـ اما جان اهب هزار پاست که بر روی هزارپا راه می‌رود. زهوار در رفته و نیمه از پا افتاده‌ام، مثل طنابهایی هستم که کشتیهای دکل شکسته را در توفان به‌دنبال می‌کشند، ممکن است ظاهرم‌هم چنان باشد، اما پیش از آن که خرد شود صدای شکسته شدنم را خواهید شنید و مادام که آن صدا را نشنیده‌اید بدانید که طناب اهب هنوز به‌فرمان اوست. نفرات، شما به چیزهایی که شگون می‌گویند اعتقاد دارید؟ پس بلند بخندید و فریاد بزنید: از تو! چون چیزهایی که غرق شوند پیش از آنکه غرق شوند دوبار به‌سطح آب می‌آیند، سپس بار دیگر بلند می‌شوند تا جاودان به‌زیر آب بروند. موبی‌دیک هم همین‌طور است ـ دو روز روی آب آمده. فردا روز سوم است. بله، نفرات، یک بار دیگر بلند خواهد شد، منتها برای اینکه بار آخر فواره بزند! نفرات احساس شجاعت می‌کنید؟ شجاع هستید؟»

استاب فریاد زد: «مثل آتش بی‌ترس.»

اهب زیر لب گفت: «و همان‌طور بی‌اراده.»

سپس چون نفرات دنبال کار خود رفتند، باز زیر لب گفت: «آن چیزهایی که اسمشان شگون است، دیروز با استارباك همین‌را دربارهٔ قایق شکسته‌ام می‌گفتم! وای که با چه‌دلداری سعی می‌کنم آنچه به‌دل خودم چنین محکم چنگ انداخته از دلهای دیگران بیرون بکشم ـ

مرد پارسی ـ مرد پارسی ـ رفت؟ رفت که رفت؟ و قرار بود پیش‌از من رفتنی‌باشد ـ اما قرار هم بود که پیش‌از آنکه من بتوانم نابود شوم یک بار دیگر دیده شود ـ چطور ممکن است؟ ـ این معمایی است که ممکن است تمام وکلا را با پشتیبانی روح تمام قضات مات و مبهوت کند ـ مثل منقار قوش مغزم را می‌کاود. اما خود خودم حلش می‌کنم!»

چون شفق فرود آمد، وال هنوز پشت به‌باد پیش می‌رفت و دیده می‌شد.

پس بار دیگر شراعها را کم کردند وهمه چیز تقریباً به‌همان روش‌شب پیش برگزار شد، جز آنکه صدای پتکها و زمزمهٔ چرخ تیزگری تا نزدیک روز به‌گوش می‌رسید، زیرا که نفرات زیر نور فانوس قایقهای یدکی را به‌طور کامل و دقیق شراع زدند و طناب کشیدند و اسلحهٔ نوخود را برای روزبعد تیز کردند. در این مدت نجار با تختهٔ شکسته زیر قایق درهم‌کوفتهٔ اهب پای دیگری برای او ساخت، و در همین مدت مانند شب پیش اهب خمیده در دهانهٔ پلکان اطاق خود ایستاده بود و نگاه نهانی و آفتابدوست او در صفحهٔ خود به‌پیشباز خورشید رو به‌عقب رفته در انتظار دمیدن آن رو به‌شرق ایستاده بود.

فصل یکصد و سی و پنجم

شکار ـ روز سوم

بامداد روز سوم خوش و با طراوت آغاز شد وبار دیگر جماعت دیده‌بانان روز، شبپای تنها را از کشیک مرخص کردند و خود هر دکل و تقریباً هر اورك را خالدار ساختند.

اهب فریاد زد: «دیدیش؟» اما وال هنوز پیدا نبود.

«هر چند باز هم دنبال رد شبهه ناك او هستم، اما همان رد را دنبال کنید و بس. آی، سکانبان، ثابت! همین‌طور که می‌روی و می‌رفتی برو. باز چه روز خوشی! اگر جهانی نو ساخته بود، به‌منظور پیلاق فرشتگان و این بامداد نخستین روزگشایش آن جهان برای آن فرشتگان، روزی خوشتر از این بر آن جهان آغاز نمی‌توانست بشود. این هم موضوعی برای فکر، به‌شرط آنکه اهب وقتی برای فکرکردن می‌داشت! اما اهب هیچ‌وقت فکر نمی‌کند. فقط حس می‌کند، حس می‌کند، وهمین به‌تنهایی برای‌انسان فانی سورمورآور است، فکرکردن جسارت است. فقط خداست که آن حق‌و امتیاز را دارد. فکرکردن نوعی سردی و آرامی است یا بایدباشد، درحالی که قلبهای بینوای ما و مغزهای بینوای ما بیش‌ازحد توان آن سردی و آرامی می‌کوبند و می‌زنند. و با این وصف من گاه گمان برده‌ام که مغزم بسیار آرام است ـ از بس این جمجمهٔ کهنسال صدا می‌کند، مثل لیوانی که محتوی آن بدل به یخ شده باشد وآن‌را بلرزاند، جمجمهٔ من یخزده و آرام به‌نظرم آمده. و با وجود این باز هم این سو می‌روید، همین لحظه هم دارد می‌روید، و قطعاً حرارت آن‌را می‌رویاند. اما نه، مثل آن‌گونه علف معمولی است که هرکجا باشد، از میان شکافهای خاکدار یخ گروئنلندی تا سعیر خشکیدهٔ آتشفشان و زوویوس می‌روید. چه‌جور بادهای تند می‌لرزاندش، همان‌طور برروی من می‌کوبند که پاره‌های دریدهٔ شراعهای دوپاره‌شده به‌کشتی جنبانی که ازآن آویخته‌اند تازیانه می‌زنند. باد هرزه‌ای که بیگمان پیش‌از این از میان دالانهای زندان وغرفه‌های‌آن وبخشهای بیمارستانها وزیده و هوای آنهاراعوض کرده، اکنون در اینجا مثل پشم بیگناه می‌وزد. بیرونش کنید ـ لکه‌دار

است. اگر من باد بودم بیش از این بر چنین جهان بدکاره و تیره‌بختی نمی‌وزیدم. جایی در یک غار می‌خزیدم، و همانجا نهان می‌شدم. و با وجود این، باز هم باد چیزی قهرمانی و بزرگوار است، کیست که بر آن پیروز شده باشد؟ در هر نبردی آخرین و سهمناکترین ضربه را او می‌زند. پیش بدو و بدو حمله‌ور شد تا از میانت بگذرد! هه! چه باد بزدلی که انسان برهنهٔ مادرزاد را می‌زند و حاضر نیست بایستد و یک ضربه نوش کند؛ حتی اهب هم چیز شجاعتری است ـ ازآن چیزنجیبتری است. ای کاش باد تنه‌ای می‌داشت، اما تمامی‌چیزهایی که انسان‌فانی را می‌آزارند وبه‌خشم می‌آورند فاقدجسمند، منتها به‌صورت شیئی بی‌جسمند، نه به‌صورت عامل. فرق بسیار خاص و بسیار مکارانه و، اوه، بسیار بدسگالانه‌ای هست، و با وجود این، باز هم می‌گویم، و اکنون سوگندهم می‌خورم که در باد چیزی بسیار با شکوه و بسیار با عنایت هست. این بادهای گرم که به‌طرف استوا می‌وزند و دست کم در آسمان صاف مستقیم می‌وزند، آن‌هم با ملایمت قوی و ثابت، و هر قدر هم جریانهای پست دریا بگردند وکج‌وراست شوند و تواناترین می‌سی‌پیهای زمینی‌تند شوند و بچرخند و اطمینان نداشته باشند که دست آخر به کجا بروند، آن بادها از هدف خود انحراف نمی‌پذیرند. و به‌قطبین ابدی قسم، همین بادهای استوایی که کشتی خوب مرا چنین مستقیم به‌پیش می‌رانند، همین بادهای استوایی یا چیزی نظیر ایشان ـ چیزی که همین گونه بی‌تغییر وکامل و نیرومند باشد روح کشتی مانند مرا به پیش می‌راند! به‌سوی باد! آهای! آن بالا! چه می‌بینید؟»

«هیچ قربان.»

«هیچ؟ و ظهر هم نزدیک است. اشرفی چشم به‌راه است! آفتاب را می‌بینید! بله بله، باید همین طور باشد. از رویش رد شده‌ام. چه جور؟ جلو افتادیم؟ بله، حالا او مرا دنبال می‌کند، نه من او را ـ این بد شد، باید فهمیده بودم. احمق! آن ریسمانها، آن زوبینها که با خود می‌کشد! بله، بله، دیشب از پهلویش رد شده‌ام. بچرخید. دور بزنید! همهٔ شما به‌جز دیده‌بانهای معمولی پایین بیایید! اورکها را پایین بکشید!»

با آن‌گونه مسیری که پکوئود اتخاذ کرده بود، باد تا حدی بر پهلوی او می‌خورد، و بدین‌گونه دراین هنگام که عکس مسیر را در پیش‌گرفته بود، کشتی شراع افکنده سخت رویاروی نسیم پیش می‌رفت وکف خامه مانند را در معبر قبلی خود بر هم می‌زد.

استارباك در حالی که اورك بزرگ بالا کشیده را چنبر می‌کرد، زیر لب به‌خود گفت: «حالا برای رسیدن به‌فک گشوده بر ضد باد کشتی می‌راند. خدا به‌دادمان برسد! اما به‌همین زودی استخوانهای من در داخل بدنم نم برداشته‌اند و از توی گوشت تن مرا تر می‌کنند. شبهه دارم که اگر فرمان او را نبرم فرمان خدا را نبرده باشم.»

اهب به‌طرف سبدکنفی پیش رفت و فریاد زد: «آماده باشید! مرا بالا بکشید! باید به‌همین زودیها به‌او بر بخوریم.»

«بله، بله، قربان!» و بیدرنگ استارباك و استاب فرمان اهب را اجرا کردند و یار دیگر اهب آن بالا تاب می‌خورد.

اکنون یک ساعت تمام گذشته بود و طلاکوب شده به‌اعصار پیوسته بود. اکنون خود زمان با تعلیق و بی‌تکلیفی حاد نفسهای بلند خود را حبس می‌کرد. اما عاقبت اهب در حدود سه دقیقه بیرون از دماغهٔ کشتی بار دیگر فواره را دید، و بیفاصله از بالای سه سرد کل سه فریاد چنان به‌آسمان بلند شد که گویی از دل آتش بر می‌خاست.

«موبی‌دیک، این مرتبهٔ سوم است، پیشانی به‌پیشانی با تو بر خورد می‌کنم، آهای، روی عرشه! ـ اورکها را پایینتر بکشید. کشتی را به‌وسط باد ببرید. آقای استارباك، هنوز خیلی دور است که قایقها را به‌آب بیندازیم. شراعها می‌لرزند. با پتک بالا سر آن سکانبان

بایست، همین‌طور، همین‌طور. سوبی‌دیک تند سفر می‌کند و من باید پایین بیایم. اما بهتراست یک نگاه خوب از این بالا به‌دور تا دور بیندازم، فرصت پایین آمدن هست. منظره خیلی قدیمی است و با وجود این یک‌جوری نو و تازه است، بله، از وقتی بار اول پسر بچه بودم از روی تپه‌های شنی نانتوکت دیدم یک ذره هم عوض‌نشده است، همان است ــ همان ــ برای نوح همین بود ویرای من همین است. طرف پشت باد رگبار نرمی می‌بارد، چه پشت به‌باد دلچسبی! این بادها باید به‌جایی راهبر باشند ــ به‌جایی غیر از زمین معمولی، جایی که از نخلستان نخلدارتر باشد. پشت به‌باد! وال سفید به‌آن طرف می‌رود. پس رو به‌باد کنید، هر چند برای باد خوردن سخت‌است اما برای ما بهتر می‌شود. اما دیگر خداحافظ، خداحافظ سرد کل قدیم! این چه باشد؟ ــ سبز؟ بله، خزه‌های کوچولو در این ترکهای تاب برداشته. هیچ همچو هوای سبزی بر سر اهب نکه نمی‌اندازد. فرق بین سن زیاد انسان و سن زیاد این چیزها همین است. اما بله، د کل پیر، ما با هم پیر شدیم، هر چند مگر، کشتی من، تلهٔ ما هر دو سالم نیست؟ چرا، منهای یک‌پا و بس. به‌خدا این چوب مرده از هر حیث ارگوشت زندهٔ من بهتر مانده. نمی‌توانم خودم را با آن مقایسه کنم، از این گذشته می‌دانم که بعضی کشتیها که از درختهای مرده ساخته می‌شوند از عمر آدمهایی که از زنده‌ترین مایهٔ پدران زنده ساخته شده‌اند بیشتر مانده‌اند. به‌من چه گفت؟ گفت که باز هم باید پیش‌مرگ من بشود، بلد راه مرگ من باشد، و با وجود این باز هم دیده شود؟ اما کجا؟ بر فرض که از آن پلکان بی‌انتها پایین بروم مگر در ته‌دریا چشم خواهم داشت؟ و هرکجا هم فرو رفته از اول شب تا به‌حال از آنجا دور شده‌ام. بله، بله، ای مرد پارسی، در بارهٔ خودت مثل بسیاری از دیگران حقیقت سخت را گفتی، اما نوبت به‌اهب که رسید، تیرت به‌سنگ خورد. خداحافظ، سرد کل در مدتی که من نیستم، خوب مواظب وال باش. فردا باز باهم صحبت خواهیم کرد ــ نه، همین امشب، وقتی وال‌سفید آنجا افتاده و سر و دنبش به کشتی بسته است.»

فرمان را صادر کرد، و در حالی که هنوز به‌پیرامون خود خیره می‌نگریست، از میان هوای آبی شکافته به‌طور ثابت و آرام پایین به‌روی عرشه آورده شد.

به‌وقت خود قایقها را به‌آب افکندند، اما چون اهب بر دنبالهٔ قایق دو د کلهٔ خود ایستاده درست در شرف سرازیرشدن بود، به طرف نایب خود دست تکان داد، که یکی از طنابهای ابزار را به‌دست گرفته بود، و به‌او دستور داد درنگ کند.

«استاربك!»

«قربان؟»

«استاربك، بار سوم است که کشتی روح من به‌این سفر می‌رود.»

«بله، قربان، خودت اینطور می‌خواهی.»

«استاربك، بعضی کشتیها از بندرشان راه می‌افتند و تا ابد از ایشان خبری نمی‌شود.»

«راست است، قربان، حقیقت تلخ است.»

«بعضی در وقت جزر می‌میرند، و بعضی دیگر در وقت مد. بعضی وقتی جریان به‌حد کمال می‌رسد ــ و، استاربك، من حالا موجی را پیدا کرده‌ام که همهٔ وجودم همان تاج اوج است. پیر شده‌ام ــ مرد، با من دست بده.»

دستشان به‌هم خورد، چشمانشان به‌هم بند شد، و اشک استاربك عاقد این بند بود.

«وای، ناخدای من، ناخدای من! ــ ای قلب بزرگوار ــ مرو ــ مرو! ببین، این مرد شجاعی است که اشک می‌ریزد، پس بدان که دردورنج جلب رضایت چه جانکاه است.»

اهب فریاد زد: «پایین بکشید!» و درآن حال بازوی نایب را از خود راند «جاشوان آماده باشید!»

در یک لحظه قایق از زیر دنبالهٔ کشتی رد می‌شد. صدایی از دریچهٔ پایین اطاق ناخدا فریاد زد: «کوسه! کوسه! ارباب، اربابم، برگرد!»

اما اهب چیزی نشنید، زیرا که صدای خود او در آن هنگام بسیار بلند شده بود، و قایق به‌سرعت پیش می‌رفت.

با وجود این، آن صدا حقیقت گفته بود، چون قایق اهب هنوز از کشتی جدا نشده بود که عده‌ای کوسه که به‌ظاهر از آبهای تاریک زیر تنهٔ کشتی بیرون می‌خاستند با بدنهادی تیغه‌های پارویها را هر بار که در آب فرو می‌رفتند دندان می‌زدند، و بدینگونه با گازهای خود قایق را همراهی می‌کردند. این چیزی است که در آن آبهای پر کوسه اتفاق افتادن آن برای قایقهای والگیری غیر معمول نیست، کوسه‌ها گاهی چنانکه ظاهر است با همان علم قبلی این قایقها را دنبال می‌کنند که لاشخورها بالای علمهای سپاهیان پیشرو در پروازند. اما اینها نخستین کوسه‌هایی بودند که از وقتی وال‌سفید دیده شده بود توجه پکوئود را جلب کردند، و خواه مسئله آن بود که جاشوان اهب چنان بربرهای زرد پلنگی بودند و از این‌رو گوشتشان به‌مشام کوسه‌ها بویناکتر بود ــ و این موضوع را گاهی دیده‌اند که در کوسه‌ها اثر دارد ــ یا چیز دیگر، به هر حال چنان می‌نمود که کوسه‌ها همان یک قایق را دنبال می‌کردند و کاری با قایقهای دیگر نداشتند.

استارباك که از بالای پهلوی کشتی خیره می‌نگریست و قایق را که کوچک می‌شد با چشم دنبال می‌کرد، زیر لب گفت: «قلب فولاد آبدیده داری! باز هم می‌توانی با آن منظره در افتی؟ قایقت را میان کوسه‌های گرسنه پایین آوردی و آنها با دهان باز سر به‌دنبالت گذاشتند و آن‌وقت امروز روز دشوار سوم است؟ چون وقتی سه روز به‌هم چسبیده صرف یک مقاومت شدید مداوم بشوند یقین بدان که روز اول، صبح و روز دوم، ظهر و روز سوم، غروب و پایان آن چیز است ــ و آن پایان هرچه باشد. آه، خدای من، این چیست که در دل من تیر می‌کشد و مرا اینطور مرده‌آسا آرام و با وجود این منتظر و چشم به‌راه به‌جا می‌گذارد ــ درست مثل اینکه دنبال لرزانده باشم. چیزهای مربوط به‌آینده به‌صورت نماهای خالی و اسکلت جلو من شناورند. تمام گذشته تا حدی تار شده است. ماری، دخترم، تو در فخرهای بیرمق پس پشت من می‌پژمری، پسرم، مثل این است که فقط چشمانت را می‌بینم که آبی جذابی شده‌اند. غریبترین مسائل زندگی به‌نظرم واضح می‌آید. اما ابرها مانع می‌شوند ــ مگر پایان سفر من نزدیک شده؟ پاهایم سست شده‌اند، مثل کسی که همهٔ روز راه رفته باشد. به‌قلبت دست بگذار ــ هنوز می‌تپد ــ استارباك، از جا بجنب! ــ ردش کن ــ تکان بخور، تکان بخور! بلند حرف بزن! ــ آهای سردکلبان، دست پسرم را بالای تپه می‌بینی؟ دیوانه شده‌ام! ــ آهای، آن بالا ــ با دقت قایقها را مراقبت کنید ــ نشان وال را گم مکنید! ــ آهای، باز آمد، آن شاهین را بزنید، می‌بینید، نوك می‌زند بادنما را پاره می‌کند.» با دست پرچم مهتز را بر تیر بلند نشان داد ــ «هه! آن را کند و باخود بالابرد! ــ حالا پیرسرد کجاست؟ ای اهب، این منظره را می‌بینی ــ بلرز ــ بلرز!»

قایقها چندان دور نرفته بودند که با علامتی که سردکلها دادند ــ بازویی که رو به پایین آویخته شده بود ــ اهب دانست که وال به‌عمق دریا رفته است، اما چون قصد داشت وقتی بار دیگر به‌سطح آب می‌آید نزدیک او باشد، اندکی دور از کشتی راه خودرا دنبال کرد. جاشوان افسون شده سکوت بسیار عمیقی را حفظ کرده بودند، و امواج روبه‌رو پیاپی بر دماغهٔ مقابل کشتی می‌کوفتند.

«ای موجها، بکوبید، ناخنهایتان را فرو کنید، تا آن سرشان فرو کنید، اما چیزی را می‌کوبید که سر ندارد، و من نه تابوت خواهم داشت نه نعشکش ــ و فقط کفن می‌تواند مرا بکشد. هه! هه!»

ناگهان آبهای پیرامون ایشان آهسته آهسته در دایره‌های وسیع آماس کرد، آنگاه به‌سرعت بالا آمد چنانکه‌گویی از دورکوه‌یخی که درآب فرو رفته باشد و به‌سرعت به‌سطح آب آید فرو می‌سرید. صدایی شبیه زمین‌لرزهٔ کوتاهی به‌گوش رسید که از اعماق زمین برمی‌خاست وسپس همگی نفسهایشان را حبس کردند، و درآن حال هیکلی عظیم و پوشیده به‌طنابهای بلند و زوبین ها و نیزه‌ها ازطول خود اما به‌طور مایل به‌سطح دریا زد. این هیکل عظیم که در نقابی از مه سرازیر پوشیده شده بود، لحظه‌ای در هوای رنگین کمانی‌چرخ خورد و سپس با شدت به‌عمق آب بازگشت. آبها که به‌ارتفاع سی قدم به‌هوا خاسته بودند لحظه‌ای همچون توده‌های چشمه‌سار درخشیدند و سپس از هم پاشیدند و همچون رگباری از پاره‌های برف فرو ریختند و سطح چرخان گردان را همچون شیر تازه که خامه بسته باشد گرد تنهٔ سرمرین وال به‌جا گذاردند.

اهب خطاب به‌پارویزنان گفت: «فاصله بگیرید!» و قایقها تیرآسا برای حمله به‌پیش جستند، اما موبی‌دیک که از آهنهای جدید که از دیروز تن او را سوراخ کرده بودند به‌خشم آمده بود، چنان می‌نمود که نیروی همهٔ فرشتگانی که از آسمان افتاده بودند در او جمع آمده بود. ردیفهای درهم پیهای به‌هم تابیده که بر پیشانی سفید و فراخ اوگسترده بود از زیر پوست شفاف او چنان می‌نمود که به‌هم گره خورده‌اند، و این درآن هنگام بود که دنب خودرا میان قایقها تکان سریع می‌داد و پیش می‌آمد، و یک بار دیگر قایقها را از هم پاشید و آهنها و نیزه‌ها را از قایقهای دونایب بیرون ریخت و یک طرف قسمت بالایی دماغه‌های آن دو قایق را فرو برد، اما قایق اهب را تقریباً بی‌آسیب رها کرد.

در آن هنگام که داگو و کویکوئگ تخته‌های از هم گشوده را ازگسستن باز می‌داشتند و در آن هنگام که وال شناکنان از ایشان دور شد و در وقتی که بار دیگر ازکنارشان می‌گذشت یک‌جناح خودرا به‌طور کامل آشکار ساخت، درهمان لحظه نعرهٔ شتابزده‌ای به‌آسمان رفت. در حالی که چندبار به‌دور پشت ماهی بسته شده و به‌نوبتهای پیاپی که طی شب گذشته وال باعث شده بود ریسمانها گرد او بپیچند دست‌وپا پیچ شده بود، بدن نیمه‌دریدهٔ مرد پارسی دیده شد. پوشش سیاه او پاره‌پاره شده و چشمان گشودهٔ او یک باره رو به‌اهب ماندند.

زوبین از دست اهب افتاد.

«فریب خوردم، فریب خوردم! » ــ نفسی طولانی ونحیف کشید ــ «بله، پارسی، بار دیگر دیدمت! ــ بله، و پیش از من هم رفتی، و این... این‌همان نعشکشی است که قولش را می‌دادی. اما باید تا آخرین کلمه به‌قولت وفا کنی. پس آن نعشکش دوم کجاست؟ نایبها زود به‌طرف کشتی برگردید! آن قایقها دیگر ازکار افتاده‌اند، اگر تا وقت دارید توانستید تعمیرشان کنید و پیش من برگردید؛ اگر نه همین اهب برای مردن کافی است! ــ نفرات، درازکش! اولین چیزی که از این قایق که من درآن ایستاده‌ام بخواهد درآب بجهد من آن چیز را با زوبین می‌زنم. شما نفرات مستقلی نیستید، بازو و پای من هستید و از این جهت باید از من اطاعت کنید! ــ وال کو؟ باز به‌زیر آب رفت؟»

اما زیاد نزدیک قایق نگاه کرده بود، چون موبی‌دیک چنانکه گویی قصد داشت با آن جسد که بر پشت داشت بگریزد و نیز چنانکه گویی آن محل خاص آخرین برخورد فقط مرحله‌ای ازسفر پشت‌به‌باد او بود، اکنون به‌طور ثابت رو به‌پیش شنا می کردوتقریباً ازکشتی دور شده بود ــ که تا این وقت خلاف جهت وال در پیشرفت بود، هر چند درآن هنگام حرکت او متوقف شده بود. چنان می‌نمود که وال با حداکثر سرعت خود شنا می کرد و اکنون فقط قصد داشت که راه مستقیم خودرا در دریا پیش بگیرد.

استارباک فریاد کشید: «آه، اهب هنوز هم خیلی دیر نشده است، روزسوم هم می‌شود

دست از این کار برداری. می‌بینی، موبی‌دیک دنبال تو نیست. این تویی، تو، که دیوانه‌وار دنبال او هستی!»

چون قایق تنها مانده شراع خود را بر ضد باد که روبه‌شدت می‌رفت افراشت، اندکی بعد هم به‌فشار پاروبهای بلند و هم با فشار پردهٔ شراع پشت به‌باد شتافت. و عاقبت هنگامی که اهب از نزدیک کشتی رد می‌شد آنقدر نزدیک بود که به‌وضوح صورت استارباك را که از بالای نرده خم شده بود باز شناخت، خطاب به‌او دستور داد که کشتی را برگرداند و نه زیاد تند، بلکه به‌فاصلهٔ عقل‌پسند از دنبال او برود. اهب به‌بالا نگریست و تاشتگو و کوییکوئگ و داگو را دید که با اشتیاق از سه سر دکل بالا می‌روند، نفرات پاروبزن دوقایق درهم‌شکسته را که تازه به‌پهلوی کشتی آورده شده بودند با تکانهای پیاپی و منظم به‌داخل می‌کشیدند وسخت مشغول تعمیر آنها بودند. وهمچنان که به‌سرعت می‌گذشت ازمیان دریچه‌های جنبی و آبکش کشتی یکایک فلاسك و استاب را دید که روی عرشه میان دسته‌های آهن و نیزهٔ نو سرگرم شده بودند. چون این همه را دید، و چون بانگ پتکها را درقایقهای شکسته شنید، گویی بسا پتکهای دیگر میخی را به‌میان قلب او می‌کوفتند. اما خود را جمع کرد. و چون دریافت که بادنما یا پرچم از سردکل بزرگ کنده شده بود خطاب به‌تاشتگو که تازه بدان نشیمنگاه دست یافته بود فریاد زد که باز پایین بیاید و پرچم دیگر و چکش و میخ برد دارد و آن‌را به‌دکل بکوبد.

موبی‌دیک خواه بر اثر سه روز شکار و تعقیب پیاپی و به‌واسطهٔ مقاومت مانع گره خورده‌ای که با خود می‌کشید در برابر شنای او خسته وکوفته شده بود، خواه فریب و حیله وبدنهادی‌نهانی‌او بود، هر یك درست‌بود. اکنون‌آن‌گونه که درکشتی که‌بار دیگربه‌سرعت‌بدو نزدیك می‌شد به‌نظر می‌آمد پیشرفت او تخفیف یافته بود، هر چند در حقیقت فاصلهٔ نخستین موبی‌دیک ازکشتی هنگام حرکت به‌زیادی بار پیش نبود. و باز هم همچنانکه اهب بر امواج می‌لغزید و پیش می‌رفت کوسه‌های بیرحم همراه او می‌رفتند و چنان گستاخانه نزدیک قایق شنا می‌کردند و هر بارکه پاروبها به‌زیر آب می‌رفتند چنان پیوسته آنها را به‌دندان می‌گرفتند که تیغه‌های پاروبها زخمی و خرد شدند و پاره‌های کوچکی از آنها در دریا می‌افتاد.

«توجهی به‌اینها مکنید! این دندانها فقط جای پاروبزنی جدیدی برای پاروبهای شما درست می‌کنند. بکشید! فك کوسه از آب سست برای تکیهٔ پاروب خیلی بهتر است.»

«اما، قربان، با هر گازی که می‌گیرند تیغه‌ها کوچکتر و کوچکتر می‌شوند.»

«به‌اندازهٔ کافی دوام می‌آورند، بکشید!»

و آنگاه زیر لب گفت: «اما کسی چه می‌داند که این کوسه‌ها اینطور شنا می‌کنند تا با گوشت وال ضیافت کنند یا با گوشت اهب؟ ــ اما بکشید، بله، همه بجنبید ــ داریم نزدیک می‌شویم، سکان! سکان را بگیرید، راه بدهید من رد بشوم.» و همچنان که سخن می‌گفت دو تن از پاروبزنان بدو کمک کردند تا به‌جلو تا دماغهٔ قایق که همچنان سریع در حرکت بود برود.

پس‌از مدتی چون قایق از یک طرف گذشت و همردیف جناح وال‌سفید پیش می‌رفت، وال به‌نحوی عجیب از نزدیک شدن قایق بیخبر می‌نمود. چنانکه گاه وال بدین‌گونه است ــ و اهب به‌طور دقیق در داخل کوه دودمانند سهی بود که از فوارهٔ وال به‌هوا می‌جست و دورکوهان عظیم مونادنوك[۱] مانند او حلقه می‌زد ــ و در آن هنگام که بدین‌گونه به‌وال نزدیک شده بود، با بدن خمیده به‌عقب و بازوان برافراشته آهن درندهٔ خود و لعنت

۱. Monadnock، کوهی در ماساچوستس.ــم.

درنده‌تر خود را به‌سوی وال منفور پرتاب کرد. چون هم فولاد و هم لعنت به‌سوراخ باز شده فرو رفتند، سوبی‌دیک چنانکه گویی در مرداب فرورفته باشد گرد محور خود چرخید و به‌حال حمله‌ای جناح نزدیکتر خود را به‌طرف دماغه غلتاند وبی‌آنکه سوراخی درآن پدید آورد، چنان ناگهانی‌قایق‌را بر گرداند که اگربه‌خاطرقسمت‌برآمدهٔ جای پاروب که‌در آن‌لحظه بدان چنگ‌زده بود نبود، بار دیگر اهب به‌میان دریا پرتاب می‌شد. امابدان‌نحو که بود، سه‌تن از پاروبزنان که لحظهٔ دقیق پرتاب نیزه را از پیش نمی‌دانستند و از این‌رو برای پذیرفتن آثار مترتب بر آن آماده نبودند از قایق به‌بیرون پرتاب شدند، اما چنان سقوط کردند که در یک لحظه دو تن از ایشان بار دیگر به‌کنارهٔ قایق چنگ زدند و چون بر موجی پیشرو سوار شدند و با کنارهٔ قایق همسطح شدند بار دیگر خود را به‌میان قایق افکندند، اما نفر سوم نومیدانه عقب مانده، اما هنوز شناور و شناگر بود.

تقریباً در همان موقع وال‌سفید با ارادهٔ قوی ناگهانی و سریع و بدون وقفه میان دریای جوشان و آشفته به‌پیش حرکت کرد. اما همینکه اهب خطاب به‌سکانبان فریاد زد که ریسمان را هم بکشد و به‌جاشوان امر کرد روی نشیمن خود بچرخند و قایق را به‌طرف هدف بکشند، درست در آن لحظه که ریسمان خیانت پیشه آن فشار و کشش دوجانبه را بر خود احساس کرد از هم گسیخت!

«یک چیزی هم در داخل من پاره شد! یک پی صدا کرد! ــ از نو درست شد! پاروبها را بردارید! به‌سرش بریزید!»

به‌شنیدن صدای سهمناك قایق دریا شکاف وال دور می‌زد تا پیشانی عریض خود را عرضه کند، اما ضمن آن چرخ چشمش به‌تنهٔ سیاه کشتی افتاد که بدو نزدیک می‌شد و گویی منبع تعاقب و گرفتاری خود را در آن کشتی دید ــ و شاید ــ آن‌را دشمنی عظیمتر و در خوردتر انگاشت. ناگهان با تمام قوت به‌پیشباز دماغهٔ پیشرو کشتی شتافت و در آن حال میان رگبار آتشین کف فکهای خود را به‌هم می‌کوفت.

اهب سست شد. دستش به‌پیشانیش خورد. «دارم کور می‌شوم. دستهایتان را جلو من درازکنید تا بتوانم باز هم راهم را پیدا کنم. مگر شب شده؟»

پاروبزنان که دندان بر هم می‌سودند فریاد بر آوردند: «وال! کشتی!»

«پاروب بزنید! پاروب بزنید! ای دریا، به‌سوی اعماق خود سرازیر شو تا پیش از آنکه زیاده از حد دیرشده باشد اهب بتواند این مرتبهٔ آخر به‌هدف خود دست یابد، حالا می‌بینم. کشتی! کشتی! نفرات، شتاب کنید! نمی‌خواهید، کشتی مرا نجات بدهید؟»

اما همچنانکه پاروبزنان به‌شدت قایق خود را از میان دریای لطمه‌زن پیش می‌راندند، دو انتهای تخته‌های دماغه که پیش از آن ضربهٔ وال را چشیده‌بودند از هم فرو ریختند و تقریباً در یک آن قایق که به‌طور موقت از کار افتاده بود تقریباً با امواج در یک سطح قرار گرفت، و در آن حال جاشوان نیمه آب گرفته و آبکوب آن سخت می‌کوشیدند شکاف را بگیرند و آب جاری را با سطل به‌دریا بریزند.

در این ضمن، در آن یک لحظهٔ قابل رؤیت، چکش دکلکوب تاشته‌گو در دست او معلق ماند، و پرچم سرخ همچون پردهٔ پیچازی او را نیمه در برگرفت و سپس همچون قلب خود او که به‌پیش می‌جست، موج‌زد و ازاو دورشد، و دراین‌حال استارباك و استاب که زیرپای او برتیر بلند بادبان جلو کشتی ایستاده بودند همزمان با تاشته‌گو چشمشان به‌غول حمله‌ورافتاد.

«وال! وال! سکان را بگردان! سکان را بگردان! هان، ای همه نیروهای جذاب هوا، اینک مرا تنگ در برگیرید. اگر از مرگ چاره‌ای نیست مگذارید استارباك به‌حال حملهٔ زنان بمیرد. گفتم سکان را بگردان! احمقها! فک، فک را ببینید! آیا عاقبت آن‌همه دعا که

از دل و جان خواندم همین است؟ نتیجهٔ پاسداریهای همهٔ عمر من همین است؟ آه، ای اهب، اهب، ببین چه کردی. ثابت برو، سکانبان ثابت! نه، نه. باز سکان‌را بگردان! رو به ما کرده، وای که آن جبین آشتی ناپذیرش به‌طرف کسی حمله‌ور شده که وظیفه‌اش حکم می‌کند بر جا بماند. خدای من، اکنون مرا وامگذار!»

«هر که هستی و می‌خواهی به‌استاب کمک کنی پهلوی من وامایست، زیر من بایست، چون استاب نیز همین جا ماندگار است. ای‌وال بد اخم، من هم به‌تو اخم می‌کنم، کیست که به‌جز چشمان نیاسودهٔ استاب به‌استاب کمک کرد یا او را بیدار نگاه داشت؟ و اینک استاب بینوا بر تشکی به‌خواب خواهد رفت که بیش‌از آنچه بایست نرم است. ای کاش این تشک را از بوته و گیاه انباشته بودند. ای وال بد اخم، من هم به تو اخم می‌کنم! ای ماه و ستاره و خورشید، نگاه کنید. همهٔ شما قاتلان کسی هستید که بهتر از هر کس دیگر روح خود را فواره‌گون به‌آسمان می‌فرستد، با این همه که گفتم باز هم آماده‌ام که جام خود را به‌جام شما بسایم، به‌شرط آنکه جام را به‌دستم دهید، آه! آه! آه! آه! ای وال بد اخم ــ اما جرعه‌های فراوان خواهم زد! ای اهب، چرا نمی‌گریزی! من در حد خود، بیکفش و نیمتنه به‌این بستر خواهم رفت، همان بهتر که استاب شلوار به‌پا بمیرد، هرچند این مرگ زیاد گل و شل به‌همراه دارد و بسیار نمک‌سود است! گیلاس! گیلاس! آه فلاسک، کاش پیش از مرگ یک گیلاس سرخ به‌دستم می‌رسید!»

«گیلاس؟ آرزوی من فقط این است که جایی بودم که گیلاس می‌روید. آه، استاب، امیدوارم مادر بدبختم تا به‌حال قسمت نقدی حقوق مرا گرفته باشد. اگر نگرفته باشد جز چند پول سیاه گیرش نمی‌آید، چون سفر ما به‌پایان رسید.»

از سر کشتی اکنون تقریباً همهٔ جاشوان بدونِ حرکت آویخته بودند، چکش وپتک‌و پاره‌های تخته ونیزه و زوبین را خودبه‌خود در دست گرفته به‌همان حال‌نگاهداشته بودند که ازاشتغالهای گوناگون خود بیرون جسته بودند. همهٔ‌چشمان افسون شدهٔ ایشان به وال‌دوخته شده بود که سر خود راکه از پیش مقصد آن‌را معلوم کرده بود، به‌نحو عجیبی‌از این سو بدان سو می‌لرزاند و همچنان که به‌سرعت پیش می‌آمد دستهٔ گسترده‌ای ازکف نیمدایره که پخش می‌شد به‌اطراف می‌فرستاد. انتقام و قصاص سریع و بدنهادی ابدی در همهٔ ظاهر او پدیدار بود و با وجود تمامی آنچه انسان فانی از عهدهٔ آن برآمده بود دژ سفید و محکم پیشانی او چنان به‌طرف راست جلو کشتی خورد که همهٔ افراد و الوارها به‌چرخ افتادند. برخی دمرو افتادند. سرهای زوبین‌اندازان که بالای سر کلها بودند به‌گونهٔ ارابه‌های ازهم درفته بر گردنهای گاو مانندشان لرزید. از میان شکاف صدای ریختن آب همچون سیلابهای کوهستانی در نهر آسیاب شنیده می‌شد.

اهب از قایق خود فریاد زد: «کشتی نعشکش! ــ نعشکش دوم! چوب آن فقط بایست آمریکایی می‌بود!»

وال به‌زیر کشتی که آرام می‌گرفت غوص کرد و در طول تختهٔ زیر آن پیش می‌رفت وکشتی را می‌لرزاند، اما زیر آب چرخید و در آن سوی دماغهٔ دیگر، چندگز به‌قایق اهب مانده چست از آب سردر آورد، و آنجا اندك زمانی بی‌حرکت ماند.

«بدنم را از سوی خورشید می‌گردانم. آهای تاشته‌گو، چکش بزن تا صدایش را بشنوم آه، شما سه منارهٔ تسلیم نشدهٔ من، تو تختهٔ ناتراکیدهٔ زیر کشتی، و فقط بدنهٔ آسیب‌دیده، تو عرشهٔ استوار و سکان والا و تو صدر سفینهٔ قطب نگاه ــ ای کشتی شکوه یافتهٔ مرگ! آیا شما همه باید نابود شوید و من نباشم؟ آیا از آخرین غرور دلخواستهٔ ناچیزترین ناخدایان کشتی شکسته نیز باید بینصیب بمانم؟ آه، ای مرگ تنها بر عمر تنها! آه، که اکنون می‌بینم

بالاترین عظمت من در والاترین غم من نهفته است. ها، ها! شما ای موجهای دلدار همهٔ زندگی از دست رفتهٔ من، از همهٔ دورترین مرزهای خود اکنون بر من فرو ریزید و بالای این موج بلند و انباشتهٔ مرگ من قرار گیرید! بهسوی تو می‌غلتم. ای وال نابودی‌بخش تسخیر-ناشدنی، تا آخرین نفس با تو در می‌آویزم، از قلب جهنم بر تو دشنه می‌زنم، و به‌خاطر کینه‌ای که در دل دارم آخرین نفس خود را همچون خدو بر تو می‌افکنم. همهٔ تابوتها و نعشکشها رادر یک آبگیر مشترك فرو نشان! و از آنجا که هیچ یک‌از آنها از آن‌من نمی‌تواند بود، در آن حال که هنوز تو را دنبال می‌کنم، هر چند به‌تو بسته خواهم ماند، بگذار ای وال ملعون آنقدر کشیده‌شوم تا بندم از بند بگسلد! این چنین نیزه را از کف می‌نهم!»

زوبین پرتاب شد، وال زوبین خورده به‌پیش آمد، ریسمان با سرعتی آتشزا از میان جدول می‌چرخید و دراز می‌شد؛ ــ هرز رفت، اهب خم شد تا آن‌را به‌راه آورد، اما ریسمان فرار او را در گلوگاه گرفت و اهب بی‌آنکه دم بزند، بدان‌گونه که خواجگان گنگ ترك قربانیان خود را به‌ریسمان خفه می‌کنند، پیش‌از آنکه جاشوان بدانند رفته است از قایق بیرون جست. لحظهٔ بعد گیر ریسمان در انتهای آن از صندوقچهٔ تهی از طناب بیرون آمد، پاروبزنی را سرنگون ساخت و خود را به‌دریا کوفت و در اعماق ناپدید شد.

جاشوان بهتزدهٔ قایق لحظه‌ای‌بیحرکت ایستادند و سپس روی گرداندند. نعرهٔ ایشان برخاست که: «کشتی؟ خدای بزرگ، کشتی کجاست؟» اندکی بعد از خلال واسطه‌های تیره و حیرت‌آور شبح کشتی راکه از پهلو رو به‌زوال می‌رفت، مانند فاتامورگانای[1] ابخره‌آلود دیدند. تنها بلندترین دکلها از آب بیرون بودند، و زوبین‌اندازان بت‌پرست یا بر اثر دلباختگی یا وفاداری یا سرنوشت به‌نشیمنگاههای خود که زمانی رفیع می‌بود همچنان دیده‌بانهای غریق خود را بر دریا حفظ کرده بودند. و در این هنگام دایره‌های هم مرکز خود قایق تک مانده را در بر گرفتند و همهٔ جاشوان آن و هر پاروب شناور و هر تیر نیزه وهر چیز جاندار و بیجان را در یک گرداب گرد می‌چرخاندند وکوچکترین پارهٔ پکوئود را نیز از دید آدمیان برون بردند. اما در آن هنگام که آخرین سرپوشهای به‌هم آمیخته بر سر فرو رفتهٔ مرد سرخپوست بالای سر دکل می‌ریختند، و هنوز چند گرهی از تیر بلند راست را با پارچهٔ مهتز پرچم از آب بیرون گذارده بودند و پرچم با تصادفی استهزاءآمیز بر فراز امواج ویرانی‌بخش که بدانها می-سود آرام موج می‌خورد ــ در آن لحظه بازویی قرمز با چکش که رو به‌عقب گرفته شده بود به هوا بلند شد درحالی که پرچم را محکمتر و محکمتر به‌تیری که اندك اندك به‌زیر آب می‌رفت میخکوب می‌کرد. شاهین هوایی که طعنه‌زنان تیر بلند را از سر منزل طبیعی آن در میان‌ستارگان تا کف دریا دنبال کرده به‌پرچم نوك‌زده تاشته‌گو را در آنجا آزار داده بود، اکنون از قضابال فراخ‌جنبان خود را میان چکش و چوب حائل کرد، و آن وحشی که زیر آب بود در دم آن رعشهٔ اثیری را دریافت و چکش خود را به‌همان حال نگاهداشت و بدان‌گونه پرندهٔ آسمانی با نعره‌های جبرئیلانه و درحالی که منقار شاهانهٔ او روبه‌آسمان بود و همهٔ اندام‌گرفتار او در پرچم اهب پیچیده شده بود با کشتی اهب به‌زیر آب رفت، که همچون شیطان راضی نبود به‌جهنم فرو رود مگر آنکه جزء زنده‌ای از آسمان را با خود به‌جهنم بکشد و خود را در پس آن بپوشاند.

آنگاه پرندگان کوچك فریادکشان بر فراز خلیج که هنوز خمیازه می‌کشید به‌پرواز درآمدند. موج سرسخت سفیدی بر پهلوهای سراشیب آن کوفت، آنگاه همهٔ برجستگی آب فرو نشست وکفن عظیم دریا به‌کردار پنج هزارسال پیش تلاطم خود را دنبال کرد.

---

۱. Morgan-Le-fey=Fata Morgana، سرابی‌که‌به‌خصوص درتنگهٔ مسینا میان‌کناره‌های سیسیل و کالا-بریا دیده شده است.ــم.

پایان سخن

«و فقط من به‌تنهایی گریختم تا تو را بازگویم.»

ایوب

نمایش به‌پایان رسید. پس چرا در اینجا کسی قدم پیش می‌گذارد؟ ـ از این روی که یک تن از تباهی کشتی زنده مانده است.

چنین روی داد که پس‌از ناپدید شدن مرد پارسی قضا و قدر چنین خواستند که من جای پارویزن اول اهب را بگیرم، چون آن پارویزن جای خالی مرد پارسی را گرفته بود، و این همان پارویزن بود که درآن روز که سه‌تن از قایق‌لرزان بیرون افکنده شدند عقب مانده بود. بدین‌گونه بر حاشیهٔ صحنه‌ای که پس از آن واقعه روی داد بر روی آب شناور بودم و تمامی آن صحنه را علانیه می‌دیدم، و چون مکیدن کشتی در آب فرو رفته به‌من رسید نیمی از نیروی آن پایان یافته بود و من آرام به سوی گرداب که در شرف هم‌آمدن بود کشیده شدم. چون بدان رسیدم به برکهٔ کف‌آلودی بدل شده بود. پس گرداگرد همچون ایکسیون[1] دیگری چرخیدم وهرلحظه به‌سوی حباب تکمه مانند سیاهرنگ درمحور آن دایره که آهسته می‌چرخید نزدیکتر شدم، تا آنگاه که بدان مرکز حیاتی رسیدم وآن حباب سیاه رو به‌بالا ترکید، و در این هنگام تابوت نجات غریق که به‌واسطهٔ فنر نهانی خود رها شده بود و بر اثر سبکوزنی شدید خود با فشار قوی بالا آمده بود از درازا به‌هوا جست و باز به‌دریا افتاد و کنار من شناور شد. پس‌از آنکه یک‌روز ویک‌شب برای‌آن تابوت ازغرق‌شدن گریختم بر دریای نرم و نوحه‌مانندی شناور شدم. کوسه‌های بی‌آزار چنان ازکنار من می‌گذشتند که گویی پوزه‌بند بردهان داشتند، و شاهینهای درندهٔ دریایی با منقارهای غلاف کشیده می‌گذشتند.

روز دوم کشتی شراعداری نزدیک شد و نزدیکتر آمد و عاقبت مرا از دریا برگرفت. این همان کشتی رحیلا بود که نامرتب گشت می‌زد و در آن هنگام که دنبال کودکان گمشدهٔ خود راه رفته را بازمی‌گشت یتیمی دیگر را بر سر راه خود یافت.

---

۱. Ixion، پادشاه اساطیر یونان که به‌جرم عشق هرا محکوم شد همواره در جهنم بسان استر عصاری گرد سنگی بگردد.ـــم.